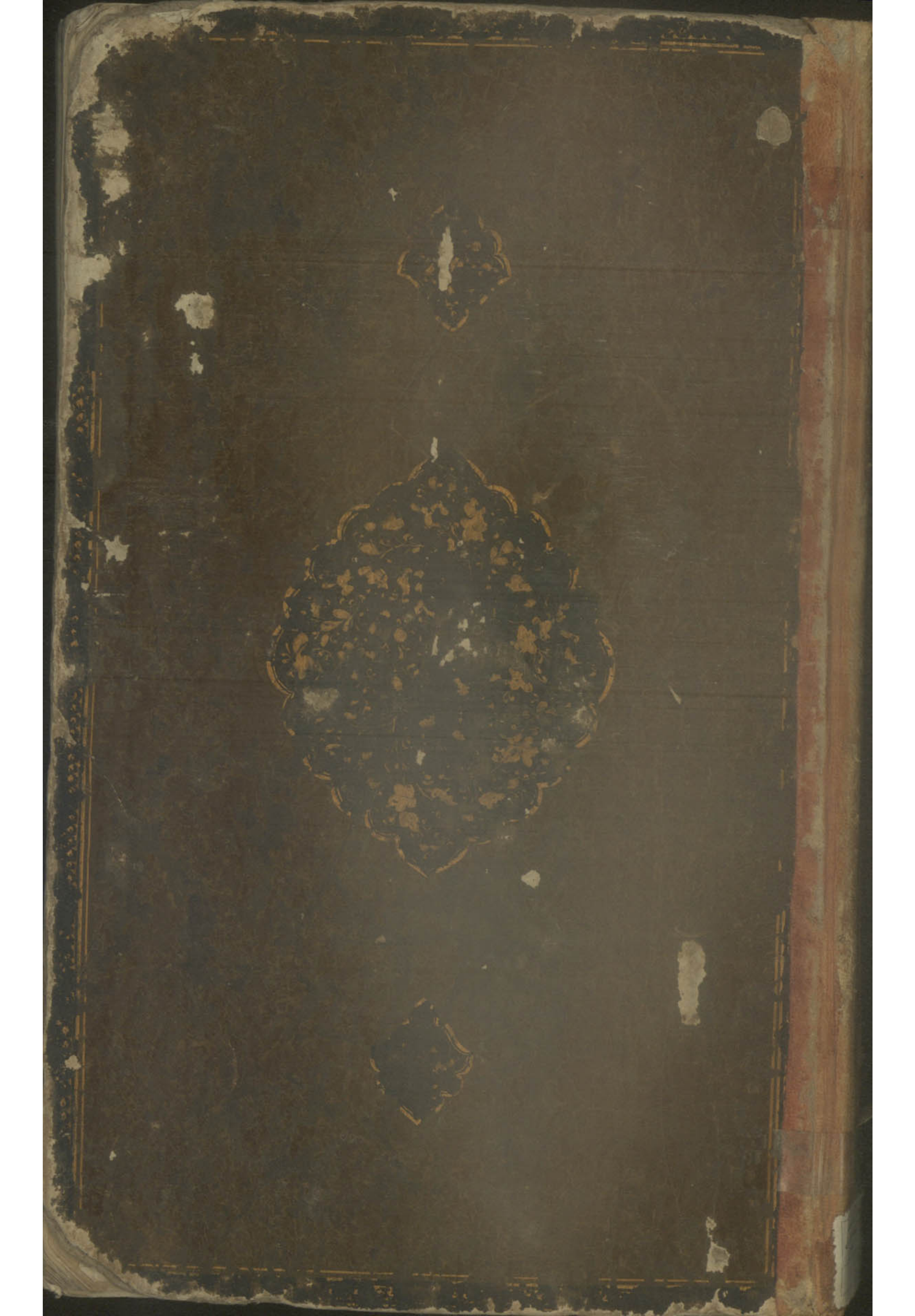
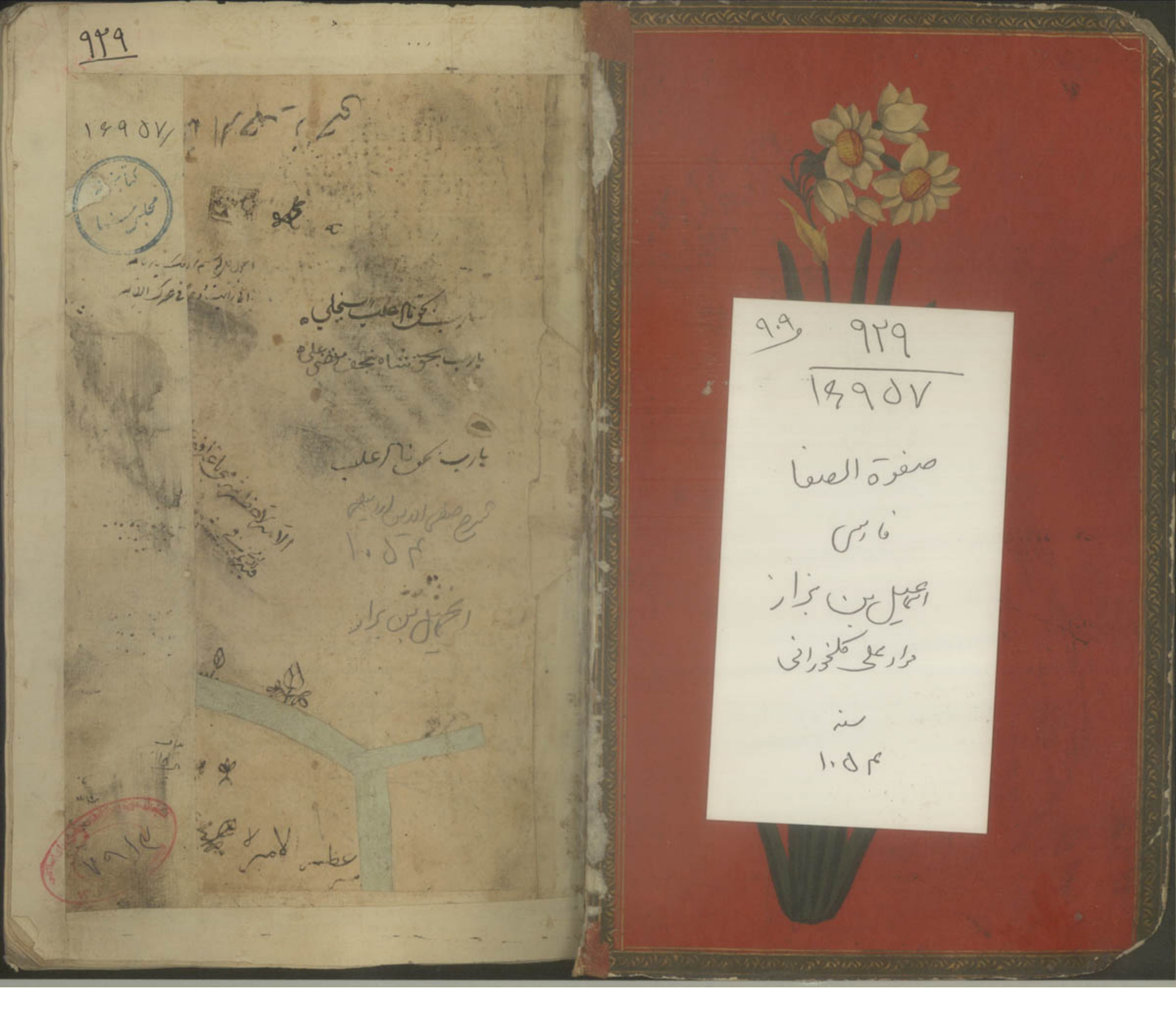
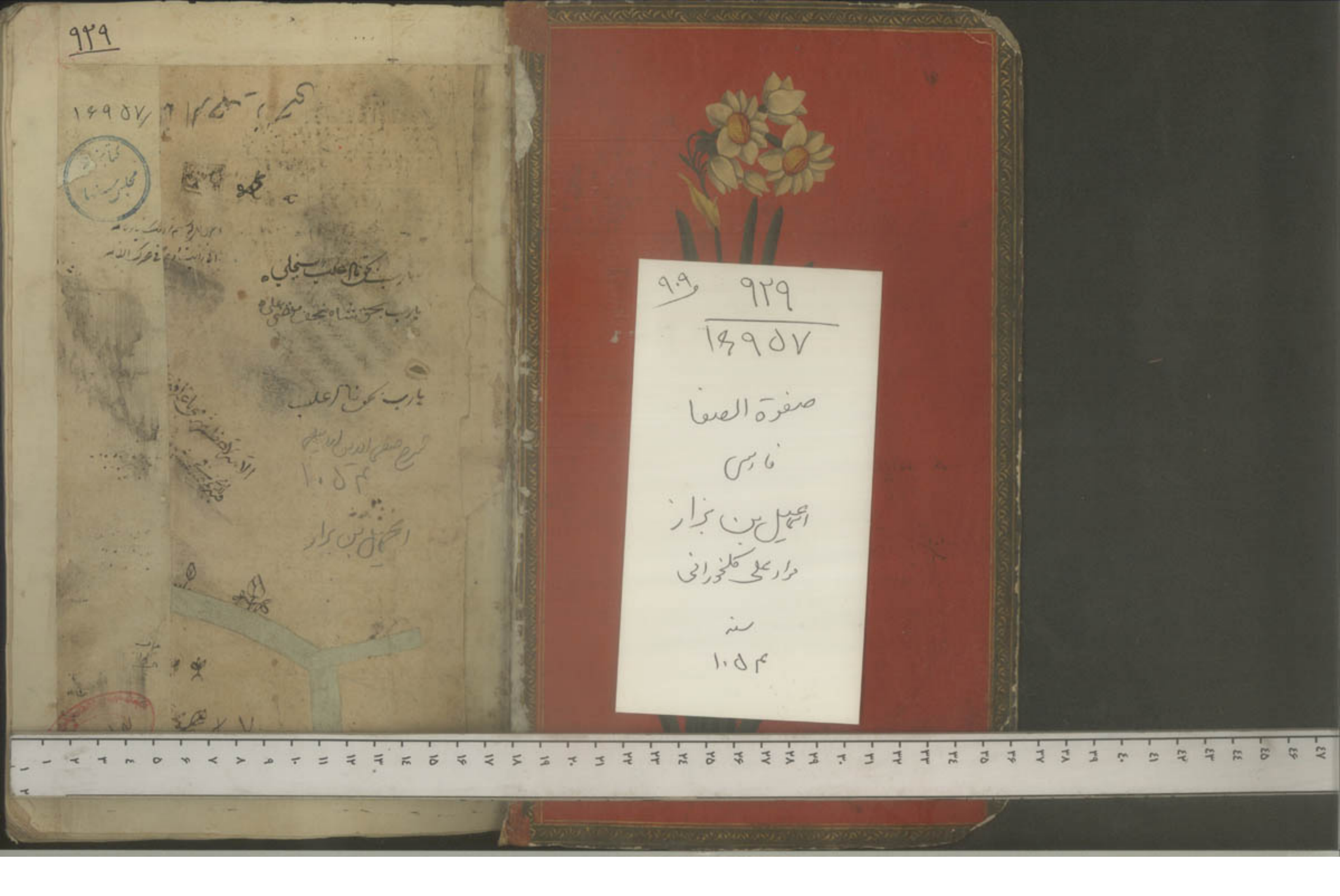
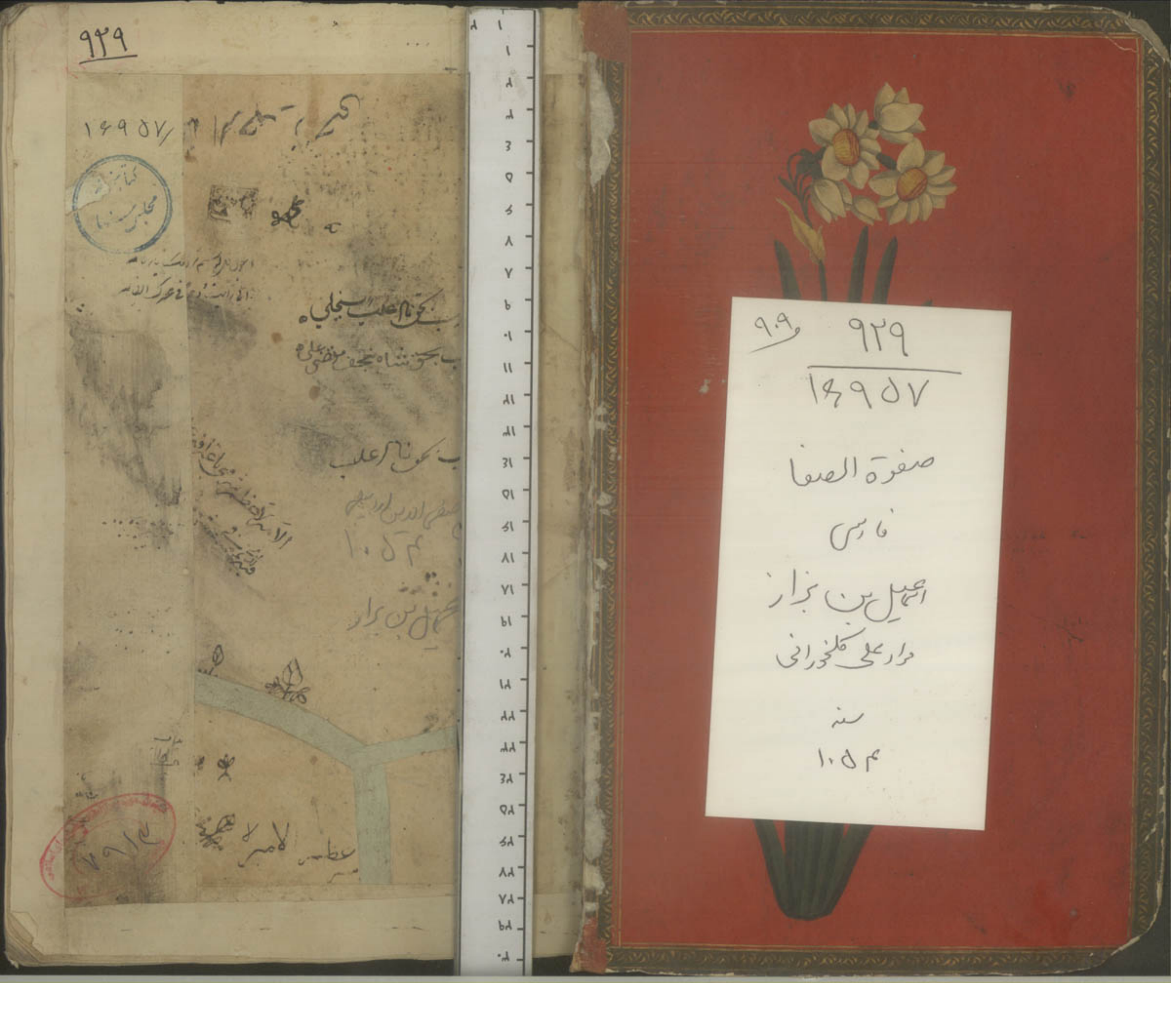




٩٢٩
١٦٩٥٧
٩٠٩ ٩٢٩
١٦٩٥٧
صفوة الصفا
فارسی
اسمعیل بن بزاز
سنه
١٠٥٤


۹۲۹
۹۰۹
۹۲۹
۱۶۹۵۷
صفوة الصفا
فارسی
اسمعیل بن بزاز
مرادعلی گلخورانی
سنه
۱۰۵۴


۹۲۹
۱۶۹۵۷
صفوة الصفا
فارسی
اسمعیل بن بزاز
سنه
۱۰۵۴



صفوة الصفا

فی مناقب الشیخ صفی الدین الاردبیلی و آبائه و اولاده

للتوکل بن اسماعیل بن بزاز

(ابهج الکائنات)
سنة ١٥٥٣

(لکاتبه)
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله الذی تجلی الاولیاء بانوار العرفان والمعارف تجلی اصفیائه بانواع اللطائف
والعوارف فلق حب القلب بحبه وعشقه وافتتح علی الفؤاد الف واو من ودّه
وشوقه انبع فی دوحة الواحدیة اغصان الموحدین بفنون الیقین وانبع الیاسمین
فی وحدة عالم التکوین بترتیب ارباب التکمیل والتمکین علیه هو دره ذات قرار
ومعین منیر احداق العارفین نور عرفات عرفانه ناصر خاصره وجعل عقل العقول
فی اشراق سبحات وجهه نامه جایزه والصلوة والسلام الاتمان الاکملان
علی المبعوث بافتح البراهین فی الشریعة الراسخة المبعوث بانسخ الدلایل فی الملة
الناسخة المخصوص باسرار التنزیل المختص بمدار الکمال والاکمال والتکمیل
سید من ارسل الیه جبرئیل الموصوف بالعظمة فی
التوریة والانجیل وآله وصحبه نجوم الهدی وشموس التقی وبدور الدجی الذین بهم
فی شرایع الدین یقتدی وبنورهم من الظلمات یهتدی وبضیائهم من الظلمات

و انکه میخواهد گر دو غرق این آب حیات * کو درین آتش مزن دم خویش بسوز و خوش بساز
حکایت سره جمال حداد که شیخ صفی الدین قدس سره نوبتی عزیمت
دستبوسی شیخ زاهد کرد که دریابد و شیخ زاهد دران تاریخ در گشتاسفی بود
و یکی دیگر از مردان کار کرده با پسری طفل مرافق شیخ بود و بکشتی نشسته
بر روی دریا روان شدند و شیخ را در روی دریا حالی پیدا شده و در ذوق و
بود و آن پسر از ترس دریا مضطرب و گریان شد و پدرش میترسید که وقت
شیخ منغص گرداند چندانکه تسکین پسر کرد فایده نداشت پسر را از کنار خود برداشت
و در میان دریا انداخت تا حال بر شیخ نشوراند بیت حجاب از
پیش برداریم اگر خود جان ما باشد * خلیل آسا خوشا فرزند کو قربان ما باشد *
چون شیخ از ان حال باز آمد هیچ نگفت و احوال پسر نپرسید که کجا رفت تا بمقصد
رسیدند و آن مرد از تاب آتش در جگر افتاد که جگرگوشه را در آب انداخته
بود و چون خواست که بخانه رود عظیم متفکر شد که در خانه چگوید چون بدر خانه
رسید پسر را دید که از خانه بیرون می آید بیت عاشقان از در ارادت جان
فشانیها کنند * زانکه اینجا کشتگان زندگانیها بود * آن مرد از پسر سوال کرد
که احوال تو چون بود پسر گفت چون مرا در آب انداختی یکی مرا از روی دریا بر
داشت و حالی بخانه آورد ولی آنکه سر موی از من تر شدی بیت ملاح فلاح
بحر آنند * مردم غرق را رهانند حکایت ادام الله برکته فرمود
که نوبتی شیخ صفی الدین قدس سره از سیاورود عزم کلخوران اردبیل فرمود عادت
چنان داشتی که هرگز از زاویه شیخ زاهد جائیکه طالبان دیگر تبرک برداشتندی

نا - جانفشانیها بود -

نا - سیاورود -

او برنداشتی اتفاقاً شیخ زاهد دران نوبت بنور ولایت احوال او پیش بدیده
اشارت فرمود تا از برای توشهٔ شیخ صفی الدین گردهای نان بسیار آماده
کردند چنانکه بخروار نان از برای توشه در ناو نهادند و حال آنکه دران زمان مسافت
ناو در آب اندک بود از سیاوررود تا کیلاس که از ناو بیرون آیند یک گرده
کفایت کردی و چون شیخ قدس سره در ناو نشست و روانه شد در حال کیفیت
ارباب سلوک را که چون بآن رسند آتش محبت چنان بر وی مستولی گردد که
معدهٔ وی چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع زمین بوی دهند بخورد و یک
ذره بمعدهٔ وی نرسد بلکه در طریق محترق گردد تا بحدی باشند بعضی که
ازین آتش وجود ایشان سوخته گردد که معدهٔ وی چنان آتش گیرد که ازین
آتش وجود ایشان سوخته چون طعام و غذا نیابد بیت ذرهٔ آتش عشق
بدلی چون افروخت ۞ جمله اجزای وجود و عدمش پاک بسوخت ۞ شیخ را قدس سره
آن حالت پیدا شد و هرچه از توشهای نان و گردهای پخته در ناو بود تمام بخورد
چون از ناو بیرون آمدند اصحابی که با شیخ بودند معلوم کردند که شیخ را آن حالت
پیدا شده پیشتر از نزول شیخ بدیه و منزل که در پیش بود میرفتند و ترتیب طعامها
میدادند و در هر دیهی بسیاری از طعام که جمع بسیار را کفایه باشد مرتب میکردند
چون شیخ قدس سره میرسید در پیش میکشیدند شیخ مجموع تناول میکرد و بدین طریق
تا باردبیل آمدند بسیزده جای چنانکه هر جای پنج و شش گوسفند ترتیب میکردند
همچنانکه شیخ در عقب میرسید و میخورد تا با کلخوران رفتند چون در خانه رفت
دید که نان می پختند پیش تنور رفت و هرچه پخته میشد میخورد تا تمام هرچه پخته شد بخورد

تا کیلسیان –

چون

چون والده اش آن حال بدید بدانست که شیخ را چه حالتست غوجی نخت بزرگ
در خانه داشت آن را ذبح کرد و بپخت و دیگی بزرگ از طعام با آن مرتب کرده بود
آن مجموع نیز بخورد و پس از خانهٔ اقارب انواع اطعمه می آوردند و از همسایهها
همچنین از همسایهها نیز می آوردند و میخورد تا بحدی رسید که اضطراب کلی در شیخ
قدس سره پیدا شد و بدین مرحله به سر منتهی شد بیت مرغ همت چون دران
منزل بیابد آشیان ۞ کمتر از یک دانه دان پیش خود کون و مکان ۞ و چون سالک را
این حالت پیش آمد مرشد باید که وی را ازین حالت بیرون آورد و تلقین ذکری
خاص بوی کند تا این حال بگذرد و باز آید پس کار شیخ قدس سره درین حالت بدان
حال رسید که بیم هلاکت بود شیخ زاهد را او بدید که بیامد و او را تلقین ذکر کرد
و ازان حالت بیرون آورد و ساکن شد بیت اندرین مسکن ام ساقی هشیاری
هست ۞ که خمار من سرمست بیک جرعه شکست ۞ و مثل این حالت مریدی از مریدان
شیخ صفی الدین در کلخوران پیدا شد و شب از خلوت بیرون می آمد و در باغی رزکه
افتاد که انواع بقول آنجا بود دران شب مجموع آن بقول چنان بخورد که یک
برگ باقی نبود بامداد باغبان بباغ رفت متحیر ماند که آنچه در باغ بود سوخته
نشد کجا رفت این سخن بشیخ رسید آن مرید را آن ذکر خاص تلقین کرد و ازان
حالت باز آورد و همچنان مثل این حالت دیگری را از مریدان شیخ صفی الدین
قدس سره در اردبیل واقع شد و شیخ صلاح خادم را اشارت فرمود که متعاقب
از برای او طعام و نان مرتب دارد و صلاح بسیار از اطعمه مرتب کرده بود
و در خلوت حوض خانه پیش آن طالب بنهاد و روز جمعه بود و بجامع رفت آن

آن مجموع را آن طالب بخورد و چون دیگر میخواست از خلوت در باغ رفت و هرچه در آنجا
بقول بود بخورد و در اوراق اشجار افتاد و هرچه ممکن بود بخورد و آنجا در خلوت رفت
و چون هیچ دیگر حاضر نبود طاقتش برسید و در خلوت وفات یافت شیخ هنوز نمی
دانست در جامع که او متوفی شد چون مراجعت کرد و از استر فرود آمد صلاح
خادم را گفت تو گفتم که لاینقطع ماکولات جهت آن کس مرتب داری باد در خلوت
آیین و دست صلاح گرفت و در خلوت برد آنکس را دید در کنج خلوت نشسته و استناد
بدیوار کرده و کفی سبزه بر دهان آورده و تسلیم شده **بیت** مردن عاشقان نکو
باشد * جان عاشق بهانه باشد **حکایت** ادام الله برکته گفت که
بعد از انتقال حال شیخ قدس سره برادرش صلاح الدین رشید رحمة الله علیه از
شیراز بیامد با کوکبه و شکوه و غلامان بسیار چون از عمل معزول شده بود میخواست
که باز تجدید کند و از نخوت و غنی و بزرگی بشیخ صفی الدین نظر میکرد و این وضع
طریق تصوف و طریقت عجیب و غریب میشمردی تا روزی نماز عصری در حضور مبارک
شیخ قدس سره بگذارد و بر وظیفه خود انا فتحنا میخواندند که شیخ قدس سره
به نظر جذب بصلاح الدین رشید نظر فرمود ناگاه حال بر صلاح الدین رشید
بگردید و او را حالتی و اناتی پیدا شد و گریه و تضرع آغاز کرد و جامه بخود
چاک کرد و سه شبانه روز در این حال بود که یک لحظه از این گریه نمی آسود **بیت**
شاید ار کرده خود جامه بخود چاک کنم * بر خاک نشینم و بر خاک کنم * تا آخر الامر
شیخ قدس سره او را بلطایف نصایح و محاسن مواعظ از آن گریه باز آورد و توبه
فرمود پس او بدست شیخ توبه کرد و بکار مشغول شد و شیخ صفی الدین قدس سره او را

بحضرت

بحضرت شیخ زاهد قدس سره برد تا بتلقین ذکر یافت و جد تمام بکار نهاد و کار
عالی و معامله بزرگ بروی بگشود و بمرتبه خاص الخاص رسید و مرتبه قطبی یافت و
قطب شد و اسرار الهی بروی مکشوف گشت **بیت** وحشتش برموز گنج اسرار رسید
بر شمع دلش ز راز انوار رسید * لیکن حوصله‌اش امساک آن اسرار نمی‌توانست
کردن اسرار میان اغیار بسیار فاش میکرد و در میان مردم بزبان می آورد و
چند آنکه شیخ صفی الدین وی را بگرفت و فرو انداخت و کارد در حلقش نهاد
که سرش جدا کند صلاح الدین رشید گفت برادر چه میکنی گفت سرت را میخواهم که ببرم
گفت چرا گفت از برای آنکه هر سری که سر را نشاید و بر غیر بگشاید بریدن باید گفت
دیگر نگویم آنچه می بینم و میدانم دگر بر زبان نرانم **بیت** این راز کجا بند سر دیگ نوح
می نوشش می و مال لبها بگلو خ * چون شیخ صفی الدین بحضرت شیخ زاهد رشید
از صلاح الدین سخن آغاز کرد که اسرار الحال ایشان میفرمایی گفتن که ضبط و امساک آن
نمی‌توانند کردن شیخ زاهد قدس روحه فرمود که حال چیست گفت برادرم اسراری
که در دل می باید بزبان می آرد شیخ زاهد قدس سره فرمود که چون کار کرده و رنج
برده چه باید کردن شیخ گفت وی را از آن مرتبه می باید فرود آورد پس باتفاق از آن
از آن مرتبه عالی قطبی بمرتبه نازل ابدالی آوردند لیکن کشف و قدم از وی باز نگرفتند
و صلاح الدین رشید در این حال می بود تا زمانی که شیخ زاهد خلافت یمن و شام
بوی ارزانی فرمود و من بعد او را آن احوال بیش نمی بود **بیت** بود در اسرار
رازم لغزان آفتاب * در غیوم غیب شد حتی توارت بالحجاب * پس بحسب فرمان
و استخلاف شیخ زاهد عزیمت یمن و شام کرد بعضی چون عیال و اطفال در شیراز داشت

و در انجا عمل کرده بود و مظالم مردم برده بوس کرد که او لا بشیراز رود و عیال و
اطفال را دریابد و از مردم استحلال خواهد اول بشیراز رفت و ایشان را دریافت
و استحلالی خواست و بقدر وسع رد مظالم میکرد و حلالی میخواست و غالب اوقات
در مزار ابو عبد الله خفیف و با در مزار ابو زرعه رحمة الله علیهما بسر میبرد و در روزها
پیدا نشدی چون طلب کردندی در بین مزار اتش یافتندی پس چون از طلب کردن
مردم ملول شد روی در کشیدن بطرف یمن روانه شد و دیگر او را از اقارب و اهل و
عیال کسی ندید مگر شیخ صفی الدین قدس سره که هر وقت پنج نماز بقدم بیامدی
و در پهلوی شیخ بگذاردی بیت با قبله قلب در نمازیم ٭ با کعبه دل بقبله سازیم
حکایت مولانا جمال الدین نعمان اصفهانی رحمة الله علیه گفت که چون با شیخ
صفی الدین قدس سره نماز میگذاردمی چنان ایستادمی که روی محاذی پشت مبارک
شیخ قدس سره می بود یعنی بصف دوم ایستادمی و هر نوبت که نماز گذاردمی
شخصی را دیدمی سفید محاسن بلند بالا که در جنب مبارک شیخ قدس سره نماز میگذارد
و چون سلام دست چپ دادی او را ندیدمی و مدتی مدید برین بر آمد که هوس کردی
که دامن وی گیرم چون سلام باز دادی او را ندیدمی و چون با شیخ قدس سره
گفتمی فرمودی که بلی برادرم صلاح الدین رشید است که هر نماز بقدم بیاید
و با من نماز گذارد و باز بقدم برود بیت لعمرک ما القرب قرب الدیار ٭
ولکنما القرب قرب القلوب ٭ و صلاح الدین رشید رحمة الله علیه چون از یمن باز
برفت در یمن توبه دادن و تربیت آغاز کرد و زاویه بساخت و دبدبه قوی و غلبه
شگرف دران نواحی پیدا شد و در شام همچنان پیوسته بقدم بشام رفتی مردم

وطالبان

وطالبان مشغول میگشتی و فرزند او خواجه غیاث الدین محمد رحمة الله علیه چون مدتی
در شیراز بود و از پدر خود صلاح الدین رشید اثری و خبری نیافت باردبیل آمد
و بحضرت شیخ قدس سره رسید و انجا متاهل شد و در اردبیل بماند تا وقتی که
شیخ صفی الدین قدس سره به بغداد بود و صلاح الدین رشید همچنان بر عادت خود
بقدم بر خدمت شیخ می آمد و صحبت میداشت تا یکنوبت خبر وفات خواجه غیاث
الدین و تسلیه خود کرد و تعزیت شیخ باز داد بیت الا انما الانسان ضیف
لاهله ٭ یقیم قلیلا عندهم ثم یرحل حکایت صدر الملة و الدین ادام الله
برکته فرمود که باری پای مبارک شیخ در کنار من بود و شیخ استناد با دیوار فرمود
و در وقت خود بود ناگاه سر بر آورد و گفت انا لله و انا الیه راجعون و مکرر کرد
پرسیدم بابا چه حالت گفت برادرم صلاح الدین رشید برحمت خدای تعالی
رسید و در دامن کوه لبنان مزار و مرقدش ساختند و دفن کردند بیت
تذکرت لما فرق الموت بیننا ٭ فعزیت نفسی بالنبی محمد ٭ و قلت لها ان المنایا سبیلنا ٭
فمن لم یمت فی یومه مات فی غد حکایت پیره اسمعیل بزاز گفت که باری با پیره
عثمان الیاسان عزم حضرت شیخ زاهد کردیم و عثمان الیاسان سر مسواکی از آهن ساخته
بود که در انجا صنعتی چند نموده بود که دران صنعت مهارتی داشت و از برای
شیخ زاهد قدس سره میبرد و در راه که میرفت میگفت که این را از برای شیخ
میبرم که آنحضرت بدین سبب بمن نظری فرماید و من بگویم که شیخ بمن نظری قوی
بکن و ازین سخنان مکرر میگفت و چون آنجا رسیدند بی آنکه حضور مبارک
شیخ صفی الدین دریابند بحضرت شیخ زاهد قدس سره رسیدند چون عثمان الیاسان

باستان شیخ زاهد آمد حالی از پای درافتاد و بی خود شد و از آنجاش برداشتند
و بیرون آوردند چون بخود باز آمد بخدمت شیخ صفی الدین قدس سره آمدند فی الحال که
شیخ صفی الدین را قدس سره نظر در وی آمد فرمود بجانان محقر چیزی از برای شیخ
آورده این چیزی درخور آرند لاجرم چنان از خود روند و چون چنان گویند چنین
بینند بیت چیست دنیا که از آن تحفه بجانان آرند ؛ سر در تحفه که در عشق کلم ارمغان
آرند حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ صفی الدین قدس سره پیش از آنکه
بحضرت شیخ زاهد رسید هر وقت که شیر برنج و انجیر خوردی خون بر آوردی و رنج عظیم
بوی طاری شدی و این معنی معود و مکرر بود تا بالضرورت ترک این هر دو کرد
و دیگر نمیخورد تا بوقتی که بحضرت شیخ زاهد قدس سره رسید و معلوم کرد که مرشد الاقطاب
سید جمال الدین تغمده الله برضوانه شیر برنج و انجیر دوست میداشت و چون سید
رحمة الله علیه دار بقا رحلت کرد شیخ زاهد قدس روحه در سوابق ازلی بوده است
لاجرم موافقت صوری باختیار و بی اختیار ضروری بظهور آمده است
بیت بسر موی مراد در همه اعضا منیست ؛ که خلاف تو توان کرد تصور سر موی
ممکن بود وجود عدم روا نیست ؛ ممکن روی مرا قبله توی از همه روی ؛ و همچنان
شیخ زاهد قدس سره خربزه و انار دوست میداشت بعد از عروج روح مقدس
او بعالم بقا شیخ صفی الدین نیز ترک تناول خربزه و انار و بسر موافقت شیخ زاهد
که ترک شیر برنج و انجیر بعد از سید جمال الدین رحمة الله علیه کرده بود درین معنی مدتی
مدید برآمد که شیخ صفی الدین قدس سره انار و خربزه نمیخورد تا اتفاق شیخ را مرضی
طاری شد و اطبا باتفاق انار فرمودند که شیخ تناول فرمایند و اجماع بران

کردند

بران کردند و شیخ خلاف عهد که ترک کرده بود میکرد و نمیخورد شیخ زاهد قدس سره
ویرا اناری بیان کرده و بر دست مبارک داشت و پیش وی آورد و فرمود که از برای
خاطر من بخور شیخ بر حسب اشارت شیخ زاهد تناول فرمود بیت لطف مهرش
راحتی دارد که درمان بخشدم ؛ بوی دوست دارد لاجرم جان بخشدم ؛ باز اتفاق
شیخ را مرضی دیگر طاری شد و اطبا جهت مداوا باتفاق خربزه فرمودند و شیخ
همچنان بهمان سبب عهد که کرده بود نمیخورد باز شیخ زاهد را قدس سره دید که خربزه
برید و بهمان دست مبارک گرفته پیش شیخ قدس سره آوردی و شفاعت کردی که از برای
خاطر من بخور و شیخ بخوردی بیت دوست بیمار دلم داد دوای دل من ؛ گفت
عهدم مشکن گفت برای دل من ؛ و چون غایت اتحاد روحی میان شیخ زاهد و شیخ
صفی الدین قدس سره بصورت دوری بودی و مسافتی در میان هر وقت که شیخ زاهد را
مرضی طاری شدی شیخ صفی الدین را همان مرض طاری شدی اگر شیخ زاهد را
تب بودی او را نیز تب بودی و اگر صداع صداع و اگر بحضور بودی و شیخ نیز بحضور
شیخ زاهد مشغول بودی چنان بیت انی ارزیک نفسی یا علیلا من علیل ؛ انا
حدثت بالقلوب فی جهد الطویل حکایت ادام الله برکته گفت که نوبتی شیخ زاهد
صفی الدین قدس سره از خدمت شیخ زاهد باردبیل می آمد و شب بیگاه بود که باردبیل
رسید و در مسجدی که مشهور است بشیخ عالم ربانی عبد الملک رحمة الله علیه که مزار متبرکه
او اینجاست در مسجد است نزول کرد که شب در آن مسجد بسر برد و گرسنگی بر شیخ قدس سره
غالب بود موذن مسجد در خیال شیخ عبد الملک را در خواب دید که فرمود که مهمان عزیز
رسیده است برخیز و از برای او طعامی ساز موذن از خواب بر آمد گفت چه باشد

باز در خواب شد و کریشخ را در خواب دید گفت برخیز و از برای مهمان عزیز من طعامی
بساز باز مؤذن از خواب برآمد گفت چه باشد باز در خواب در شد باز شیخ را که تهیب
بروزد که میگویم برخیز و از برای مهمانان عزیز من طعامی بساز مؤذن گفت من هیچ چیزی
ندارم شیخ عبد الملک در جوابش گفت اینک برنج در سبو و عسل در سبو داری و پینه
گوسفند و دنبال زفدید کرده داری چیزی بساز از برای مهمان من مؤذن از خواب
درآمد و با خود گفت همه نشانهای راست است باری بمسجد روم و باز دانم که مهمان
هستایه چون بمسجد در آمد شیخ را دید نشسته مؤذن آغاز کرد عذری دروغ که
بیگاه است و چیزی ندارم شیخ فرمود بلی آنچه شیخ عبد الملک در خواب با تو گفت
داری مؤذن ازین حال متعجب شد حالی بخانه رفت و طعامی بخواست و بخدمت
شیخ قدس سره آورد **بیت** در شبستان وصالم محرمی ٭ هر شبی آید بمهمانم
همی ٭ ما حضر را دم زجان باید زدن ٭ زانکه جان در نگنجد همی **حکایت**
خلد الله برکته گفت که قدس سره در اوایل که بحضرت شیخ زاهد قدس سره آمد و شد میکردی
هرگز سوار نمیشد بلکه پیاده میرفت و می آمد و جماعت سواران که با وی بودندی اسبان را
بسرعت عظیم میراندندی بگرد نعلین شیخ نمیرسیدند **بیت** آن پیاده رو که گرد نعلش
بود ٭ تاج فرق ازشه سواران میربود ٭ تا آنگاه که شیخ زاهد قدس سره فرمود که
صفی حق تعالی ترا سوار کردانند سوار شو و بر اسب ظاهر نیز سوار کردانید **بیت**
بر راه کام چون کشتی سوار ٭ پای اکنون در رکاب بخت آر **حکایت** دامت برکته
گفت که از شیخ قدس سره سوال کردم که تا با احوال قدم نوعی دیگر است چون که سواران
بسرعت بتو نمیرسیدند فرمود که طی زمین باشد که حق تعالی در میان اقدام او شل را

اب مطوی کردانند تا چون پای بر سر آن نهند و بگذرند باز بحالت اول آید و کسانی را
که متعاقب باشند دور باشند **بیت** چون طی بساط خاک کردیم ٭ منزل بجهان پاک
کردیم **حکایت** خلد الله برکته فرمود که شیخ صفی الدین را قدس سره در اوایل
حال حدت نظر چنان بودی که بهر که نظر کردی و برابر بودی و مقید کردانیدی و حال
او دگرگون شدی روزی در مزار کنجه بکول که یکی از مشاهیر مزارات اردبیل است و تربت
سید الاولیا خواجه افضل سراوی رحمة الله علیه بر در کنجه بکول میگذشت که بباغ اخی
احمدشاه میرفت و حال آنکه خواجه افضل درزی از سپاهیان بلکه پدرش خواجه
محمود را در اردبیل ملک و دخل از بود و چون شیخ را قدس سره نظر بروی افتاد
و او شیخ را بدید در حال همچنان براه مقید شده مجال رفتن و داشت و نه مجال
رجوع و هیچ نمیدانست که حال وی چیست و گرفتار کیست گاه قدمی چند رفتی و
مجال رفتن نداشتی باز میگردیدی و در شیخ نظر میکردی و گاهی مراجعت
میکردی و نزدیک پول میرسیدی و باز میگردیدی و ناظر شیخ می بود **بیت**
زلف او دام کام دل است ٭ روی او قبله آرام دل است ٭ عاقبت چون بدانست
که مرغ دلش گرفتار کدام دانه شده است و از دست و پای مبارک شیخ دانه کام خود
دستبوسی و پای بوسی برچید و توبه کرد و از بدر علما را اعتزال گرفت و بکار خود
مشغول شد تا کارش بدانجا رسید که رسید و متعین وقت شد و شرف خلافت
شیخ یافت **بیت** هر که او پابند دام ما شود ٭ بیگمان کارش بکام ما شود ٭
تو سر نفس از هوا باز آورد ٭ در ریاضت گاه رام ما شود **حکایت** ادام الله
برکته گفت که ابن زکریا السطامی رحمة الله علیه روز در بسطام بمسجدی رفت و شیخ زاهد را

و بدو قدس سره انجا نشسته او را انداخت لیکن وضع و هیأت او بسی خوش دید و صورت
مطهر و شیخی منور بوی رغبت نمود از وی پرسید که چه کسی و از کجائی گفت من شیخ ابراهیم
زاهدم گفت کجای گفت گیلانی گفت ترا چگویم کجا خواهی گفت به اردبیل بیا و از انجا بگیلان مقصد
وار شیخ صفی الدین اردبیلی نشان پرس و توبه و تلقین اش ده و بهاء الدین بن ذکریا را
داعیهٔ شوق و نایرهٔ عشق در صمیم جان و جنان افتاد و روی بجانب اردبیل نهاد **بیت**
تا دلم عشق تو بر آتش نهاد ۞ جانم اندر شورش سودا فتاد ۞ گردنم در چنبر شوقت کشید ۞ ناوک درد
تو بر جانم گشاد ۞ و چون به اردبیل بحضرت شیخ قدس سره رسید نشان شیخ زاهد پرسید و از انجا
بحضرت شیخ زاهد قدس سره رفت و در تجدید توبه و تلقین کرده بکار مشغول شد و شیخ زاهد
او را بشیخ صفی الدین سپرد و فرمود که از آن تو باشد و خدمت تو کند و از برای تو آتش
مهیا کرده ام و بهاء الدین بن ذکریا بوظایف خود و خدمت شیخ صفی الدین مشغول شد
و مدتی برین بگذشت که ریاضت قوی بر خود نهاد چنانکه قطعا حیوانی بنفس خود منع داد و بلکه رشته
لی روغن بسر که خلط میکرد و میخورد و دست از جمیع مطعومات برداشت و غذا ایش ازین داشت
و معاملهٔ بلند یافت عاقبت بیمار شد و در ان مرض شیخ صفی الدین قدس سره طلب کرد
شیخ با اصحاب بعیادت او آمد و بر بالین او نشست و او در غلبات حال و وقت مغلوب
تسلیم شد اصحاب بروی رقت کردند چنانکه عادت این طایفه است که در مثل چنین وقتی
سماع و رقت نمایند شیخ قدس سره بیتی چند میخواندند و از آن جمله یکی این بیت بود
بیت جرعهٔ از می وحدت بمذاقم برسید ۞ باز کردید از ان لحظه حیاتم بوجود ۞ و بهره
الحیق بحرکت آمد و اندک اندک حرکتش بالا و زیاده می‌شد تا چشم باز کرد و باز نشست شیخ فرمود
زکریا کجا بودی گفت در جای بس خوب و زیبا **بیت** در عالم جان بکوی جانان بودم ۞

برخوان

بر خوان وصال دوست مهمان بودم ۞ شیخ قدس سره فرمود از انجا چون آمدی گفت تو ام
باز آوردی گفت خواهی که باز انجا روی گفت چون آمدم حالی نه و یک چندی درین معنی
بگذشت تا روزی بهاء الدین زکریا بحضرت شیخ صفی الدین آمد و گفت میخواهم که بآب گرم روم
که در صنع کوه سبلان است شیخ قدس سره اجازت داد و گفت میخواهم که بر اسب خر شیخ
نشینم و این اسب بغیر از آنکه مطیع شیخ بودی دیگری را مطیع نشدی و مجال ندادی گفتند
بر اسب دیگر نشین بهاء الدین زکریا گفت البته برین اسب نشینم که خوش رفتار است چون
در مبالغه افراط نمود شیخ فرمود بر نشین و چون روانه شد شیخ گفت زکریا نیز رفت
و اسب هم چون بهاء الدین بآب گرم رسید حالی که از اسب فرود آمد اسب سقط شد و بهاء
الدین زکریا سه روز انجا در آب نشست روز سیوم سر بسبکی باز نهاد و گفت اصحاب سفر
خواهم کردن حالی والده شیخ را دیدم قدس سره که اسب سفید داشت و مرا گفت برخیز
و سوار شو و بیا که حضرت ترا میخواهد این بگفت و از آب بالا رفت و بر آن تخته که بر کنار آبست
بر انجا نشست و گذارد و جامه سفید در پوشید و فی الحال جان تسلیم نمود و شیخ بفرمود
تا او را از آنجا بیاوردند و نزدیک والدهٔ شیخ دفن کردند رحمة الله علیهما **بیت**
خوش بود عاشق که جان افشان بود ۞ روز عید وصل او قربان بود **حکایت** ادام الله
برکته فرمود که چون شیخ زاهد قدس سره بآب گرم بکوه سبلان آمده بود و شیخ صفی الدین
روز بروز جهت شیخ زاهد و مهمانان او توشه میفرستادی و لحظه بلحظه در تکاپوی و
تهیهٔ اسباب می‌بود مشغول می‌بود مگر روزی چهارپای میخواست که بر عادت روانه
کرداند محمد نامی بود در دیه کلخوران که نسبت ایلخی خوتی با شیخ داشت و او را پنج سر دراز
گوش بود شیخ قدس سره درازگوشی ازین محمد بخواست که بکاری بآب گرم فرستند

محمد نداد شیخ گفت حرمت میراد مریخ خراو در آن روز بمردند بعد از آن هرچند جهد میکرد و هرچند طرفه مخریدمیمرد و در خانهٔ او دیگر در ارکوش پایدار نشد و این مرد را لقب محمد خوهر در باشد و این لقب باقی بماند

بیت

اخر مرده دگر هیچ خری خویش نماند ه

افسار لقب بر سر او باقی ماند

حکایت ادام الله برکته گفت که نوبتی سلطان غازان رحمه الله ملک احمد اصفهبد گیلانی را بگرفت و در قید گرفتار کرد و اینداز حضرت شیخ زاهد قدس روحه التماس شفاعت کرد شیخ زاهد قدس روحه شیخ صفی الدین قدس سره و فرزند خود جمال الدین علی را پیش سلطان غازان بشفاعت فرستاد و شفاعت قبول و التماس مبذول داشت و ملک احمد را از قید بگذاشت اتفاقا در آن وقت درانو شیخ نامی که اسم مجرد و رسم مفرد بر خود راست کرده بود و امیر قتلغشاه که عون مملکت بود طریقهٔ اعتقاد آن شیخ نامی ورزید و جانب وی رعایت میکرد و سلطان غازان چون مرید شیخ زاهد بود جانب شیخ میداشت و میان سلطان و امیر قتلغشاه در ترجیح معتقد خود مباحثه رفت و هریکی تفضیل شیخ خود می نهادند و سلطان بفرمود که دعوت عام تکلف بسازند و هر گرامی باشد حاضر سازند و دعوت بس بزرگ بسازند و غرض سلطان آن بود که شیخ امیر قتلغشاه را و مرید شیخ زاهد را با وی نماید که طریقهٔ ورع و تقوی کجاست چون سفره بکشیدند سلطان و قتلغشاه برپای بخدمت فقرا بایستادند و نظاره میکردند که کدام است که دست بسفره میکشد و کدام است که میکشد آن شیخ نام دست بی فکر و ادب بسفره دراز کرد و برغبت تمام میخورد و شیخ صفی الدین دست بازکشید و بسفره دراز نکرد

بیت

آن دست که گاه تقوی بودی ه انگشت بمه در کجا الودی ه

اما شیخ جمال الدین علی رحمة الله علیه تو هم کرد که اولی آن باشد که جهت خاطر سلطان انگشت بر نان باید زد چون خواست که دست نزدیک سفره برد شیخ صفی الدین قدس سره از پنهان دست وی بگرفت و باز کشید و چون سلطان غازان دید که جماعت مریدان شیخ زاهد دیگر و دیگر جماعت التفات نمیکنند و آن شیخ نام و مریدان او خوش میخورند از سر ذوق از رقص رفت و بغلها بگشاد و دست بر می افشاند و با امیر قتلغشاه گفت نظر کن که مریدان شیخ من نمیخورند و شیخ تو خوش میخورد و ما مرید و معتقد این جماعت بسبب تقوی و ورع میشویم چون درویشان را ورع و تقوی نباشد و نان ما میخورند فرق میان ما و ایشان چه باشد

بیت

هرکه او نان طمع بر ملک شاهان سود ه

شور بختیست زبان کار گرا دار دسود ه

انگاه سلطان غازان قوالان را طلب فرمود تا سماع کنند و بر تخت نشست و شمشیر برهنه برکنار نهاد و فرمود که هرکه بسماع برخیزد سرش بردارم قوالان آغاز کردند و خبری میگفتند و مردم بسیار که آنجا بودند از بیم شمشیر سلطان مجال حرکت نداشتند طالبی صاحب وقت را از مریدان شیخ وجدی شد التفات بسلطان و فرمان نکرد برخاست و بمیدان رفت و سماع کرد شمشیر را سلطان از دست بینداخت و بگریه دستار چه بر چشم نهاد و میگریست و گفت غرض من این بود تا بدانند که اگر کسی را وقتی و حالتی هست از بیم سلطان و سیاست جماد اسیر نشود و حرکت بیم نیست و آنکس که او را وقتی و حالتیست پیش او سلطان و فرمان و شمشیر در حالت وجد وجودی ندارد و سلطان غالب و امیر قتلغشاه مغلوب شد

بیت

در عالم عشق شاه و سلطان بجویست ه

در کشور دردحکم و فرمان بجویست ه

آنرا که بکون سر فرو می نارد ه

بازیچهٔ نقشهای دوران بجویست ه

حکایت خواجه نظام الدین عبد الملک سراوی زیدت برکته گفت که چون شیخ باید

و در قدم مبارک شیخ زاهد قدس روحه افتاد و فریاد کرد که شیخ از برای خدا
بفریادم رس که پسر جوانی دارم و ماری بحلق او رفته و در اندرون جای گرفته و
هرگاه که در اندرون او حرکت میکند پسرم از شدت وجع آن در اضطراب می آید
چنانکه اگر دست در درخت کوچک میزند بر میکند شیخ زاهد قدس سره بشیخ صفی الدین
قدس روحه اشارت فرمود که صفی برو و فاتحه و آیة الکرسی بخوان و نفس
بحلق آن جوان فرو کن و بگو که شیخ زاهد قدس روحه میگوید که این جوان را
خلاص کن شیخ قدس سره برفت و فاتحه و آیة الکرسی بخواند و نفس بحلق آن
جوان فرو کرد و گفت شیخ زاهد میگوید که این جوان را خلاص کن حالی مار سیاه
از او بر آمد و روان شد و آن جوان خلاص یافت **بیت** خلاص ظاهر و باطن
ز اژدهای هوا ٭ بوی لطف نسیمی از آن هوس باشد **حکایت** بیره حاجی قرینی
گفت که از پیر عجب فرکوشی و بهیت او [illegible] شنیدم که او گفت نوبتی شیخ
صفی الدین بحضرت شیخ زاهد قدس سرهما گشتاسفی میرفت و خواجه افضل سراوی
رحمة الله علیه در خدمت شیخ زاهد بود در راه شبانی را دیدند که خفته بود و کاسه
دوغ پیش نهاده شیخ قدس سره چاشت بوی کند تشنه چشم [illegible] از آن
سعادت غافل مردی که در آنجا بود شبان را بیدار کرد و گفت چرا زیارت شیخ
نکردی شبان گفت خبر نداشتم پس بتعجیل تمام آن کاسه دوغ را برداشت و در عقب
شیخ روان شد و زیارت کرد و آن کاسه دوغ پیش آورد و چون در تمیز و لطافت
لایق حوصله شیخ نبود تناول نفرمود اما شیخ زاهد [illegible] مجازات کرد و بعد از زندگی
بوقت اشراق شیخ قدس سره مراقب نشسته بود سر بر آورد و فرمود پرسید کجا بودی

گفتند شیخ فرمود فرمود آن شبان را بیاورید که در عقب ما با اعتقاد بدوید
و کاسه دوغ ما را بیاورد گفتند بلی فرمود که در آن وقت آن شبان از دنیا درگذشت
او را بدوزخ می بردند آن اعتقاد صافی دامن گیر من شد رفتم و او را در درک
زمهریر یافتم از حق تعالی درخواستم حق تعالی او را خلاص کرد و از آنجاش بیرون
آورد و خلاصی یافت **بیت** دستگیری آورد یاران قدم ٭ کاندرین ره از
سر صدق نهند **حکایت** بیره احمد بریغی گفت که از مولانا سراج الدین شنیدم
که او گفت در حضور شیخ قدس سره میرفتم بحضرت شیخ زاهد قدس روحه در راه
بز نکری را دیدیم که بکار بود چون ما را دید گفت سطبر گردنان بریخ خواستن
میروند شیخ قدس سره چون بشنید بر طایفه متصوفه اهانت میکند و بنظر خواری
می نگرد غیرت فرمود و گفت دروغ فرو ریزاد در حال مرد را دست و جمیع
مفاصل از هم جدا شد و بجای فرو ریزید تا گفتیم شیخ شفقتی برین مسکین فرما
شیخ فرمود که چون اختیار از دست رفت چه فایده مقال الرجل بین فلیه
حکایت بیره احمد گفت از پیر حاجی حسن شنیدم که او گفت نوبتی با شیخ قدس
سره بحضرت شیخ زاهد میرفتیم قدس الله روحه و در کشتی نشسته بودیم ناگاه باد مخالف
بخلاف مراد در آمد و دریا بتموج افتاد و کشتی بغرق افتاد و امید بیاس کشید
گفتم شیخ از برای خدا مدد فرمای که غرق خواهیم شد شیخ فرمود تو دعا کن که حاجت
گفتم از برای خدا شیخ وقت مدد است شیخ قدس سره دست بر ران زد و بدریا گفت
ساکن باش در حال آن باد و موج ساکن گشت و دریا بیارامید و ما بسلامت بگذشتیم
بیت درین دریای بی پایان که پایانی نمی یابی ٭ ازین سان دستگیری را بدست آوردمی باید

حکایت ادام الله برکته فرمود که حاجی آملی که نسبت مریدی خود با شیخ صفی الدین
میکرد و در تبریز گوشه داشت و دعوی بزرگی کردی **بیت** همچون نی بوریا بظاهر
بسته * ده جا کمر دعوی باطن همه هیچ * و اصفهبد گیلان رکن الدین احمد را چون
با شیخ زاهد قدس سره در قواعد اعتقاد تزلزلی می بود و طریق نفاق می سپرد
و در تشهیر حاجی آملی مبالغه میکرد که و برابر وی شیخ زاهد ترک شد **ع** غدیری بحر
گوهر و در سازد * ملازمان شیخ زاهد قدس الله روحه شیخ زاهد گفتند که شیخ از این حاجی
آملی بسی ملالت می یابم و سزای وی دادن واجبست که دعوی باطل در حق خود میکند
شیخ فرمود که چون صوفیان را حالی پیش آید توجه با حضرت حق تعالی کنند پس بفرمود
تا شیخ صفی الدین قدس روحه و مریدی چند متوجه شدند و مراقبت پیش گرفتند
بعد از یکدو شب شیخ صفی الدین در عرض حال دید که بر کران کیلانات حاجی آملی را
دیدی که از شیب کریوه بفراز متوجه شیخ قدس سره می آمد چون نزدیک آمدی شیخ
نظر فرمودی او را بر صورت شیری دیدی که می آمدی چون نزدیکتر شدی نظر میکردی
او را سگی دیدی با مویهای زشت کریه المنظر و شیخ اقدس سره تیری در دست بودی
آن تیر را تیغ بروی زدی موثر میشد و او از آن متالم میشدی و زخمی بر سیدی
ناگاه شیخ زاهد را قدس سره میدیدی و فرمودی صفی پشت تیر زن شیخ صفی
الدین قدس روحه تیر را باز گردانیدی و پشت تیر بر ساق وی میزدی همچنان که
بشنودی ساق شکسته می شدی و چیزی سفید بر زمین میریختی و بر افکنده می شدی
در غایت نتن چنانچه از غایت نتن آن شیخ بی خود میشدی و همچنان چون از خواب
بیدار شد بی خود شد و تا روز سبحان بود چون روز شد شیخ زاهد قدس سره رسید

کر صفی

کر صفی کجاست عجب که نظر نکرده است شیخ را طلب فرمود چون بحضرت شیخ زاهد
رسید فرمود تا ن صفی نظر کرده شیخ قدس روحه گفت خداوند نظر تربیت دستر
تو کردی و احوال کما هی الواقع چنانکه واقع شده بود و آن نتن در دماغ مبارکش
باقی بود و اتفاقا حاجی آملی در همان وقت از گیلان به تبریز میرفت و در کریوه سراو
جمعی حرامیان وی را تاراج کردند و هرچه داشت بتاراج بردند و چون به تبریز رسیدند
بیرون دروازه وی میرفت قضا الله دو کس را از اوباش با هم کرخصومت بود
یکی از آن میان کاردی از نیام برکشید که بر آن دیگر زند و حاجی آملی همچنان بر سر آن
در میان میانجی رفت آنکس کارد بزد بر ساق حاجی آملی و بهمان مقام که تیر شیخ
قدس سره افتاده بود حالی از اسب فرو افتاد و از دنیا درگذشت **بیت**
با ذات دون رسیا عاشس می اید * متی عیش انا والسهم فی کبدی * مولانا محی الدین
گفت حاجی حسن نامی خلخالی بود لیکن با بهری نشستی مگر در فالیز خربزه با جمعی بمباسطت
و بازی مشغول بودند یکی خربزه خام نارسیده بزد و بر در گوش حاجی حسن آمد گوشش
کر شد هرچند علاج کردند فایده نداشت و شنوا نشد **بیت** در گوشه حکم
اقتضاهای قضا * در گوشش لهو گوشش آمد سر شد * اتفاقا بعد از مدتی
حضرت پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید و پیغمبر علیه السلام خطاب
میفرمودی که صفی بیا و بادی بر گوش این کس بدم تا شفا یابد شیخ قدس سره
بیامدی و دمی بر گوش حاجی حسن دمیدی ناگاه از گوش آوازی طراقی برآمدی
حاجی حسن از خواب درآمد گوشش شنوا شده بود و صحت یافته بعد از مدتی
بحضرت شیخ زاهد قدس سره آمد و این حالت از اول تا آخر در حضرت شیخ تقریر کرد

بشیخ فرمود صیدا اوی یعنی شیخ شیخ صفی الدین آنگاه بعد از مدتی دیگر بخدمت
بشیخ صفی الدین آمد شیخ گفت حاجی حسن گوش تو مارا در بایست بود **بیت**
آن گوش که حق شنیدن اندر باید ⁂ اندر همه وقت و حال در می باید **حکایت**
برادر اسمعیل بزاز گفت نوبتی شیخ زاهد قدس سره سوار میرفت در هوا گلی بطام میرفت
یکی از میان آنها پران بیامد و در پای اسب شیخ افتاد و اصلا جدا نمی شد مردم
و برا پیش آن گله بطان دگر میراندند قابل نداشت و نمیرفت از پیش قدم اسب و
میدوید چند انکه خسته و مانده شد چنانچه مجال رفتن نداشت پس شیخ قدس سره
فرمود تا یکی وی را برداشت **بیت** در پای سمند دوست جان بازی را ⁂ تا
طاقت و حال و جان بود می باید **حکایت** خواجه عبدالملک سرا اوی زبدت
برکته روایت کرد از مرحوم سعید قدس سره در غلبات و جوشش بود روزی در
سماع بود و قوالان چیزی میگفتند شیخ زاهد ایشان فرمود که صفی را ببرید و به آن
درخت بازبندید درختی بود دور از آنجا شیخ صفی الدین را بردند و به آن درخت
بریسمان سخت ببستند چون قوالان آغاز کردند آواز بگوش مبارک شیخ رسید در
جنبش آمد بهر طرف که در وجد میل و حرکت کردی درخت با خود ببردی چنانچه همه
خلق تفرج میکردند **بیت** چو مرغ دل کند پرواز در شور طرب سازی ⁂ چهار ارکان
افلاک و هم و عرش در جنبد **حکایت** مولانا محی الدین گفت نوبتی شیخ قدس سره
در زمان شیخ زاهد قدس الله روحه شبی بر کنار برنج زار احیا میکردند ناگاه خوکی
بیامد که در آن برنج زار رود شیخ قدس سره بانگی بروی زد سرد و دست بالا نهاده بود
و سر و پای زیر بجان بمرد و خشک شد **بیت** سگ کجا تاب و توانی آورد ⁂

پیش فقر

پیش فقر صولت شیر افکنی **حکایت** مولانا شمس الدین اقچونی روایت کرد از پیر بابا
عمر وجانی که فقیه محمد سرقی گفت که در زمان شیخ زاهد قدس روحه خانه میساختند از
برای او شیخ صفی قدس سره بقوال گفت چیزی بگو در جواب نمی توانم گفتن شیخ صفی
گفت نتوانی گفتن بعد از آن قوال هیچ نوعی چیزی نتوانست گفتن **بیت** هر که
ویرا می نسازد بلبلی و گلستان ⁂ بوم آسا مدبری و بوم ویرانی سزد **حکایت**
مولانا شمس الدین روایت کرد از مولانا محمد احمد سرقی و او از پدر خود فقیه محمد که در وقتی
که با خدمت شیخ صفی الدین قدس سره بجشتاسفی در خدمت شیخ زاهد بودم و آنجا
پادشاهی بود که بمناهی مشغول می بود و شراب میخورد و از اتباع او بصوفیان ملالتی
عظیم میرسید تا شبی در خدمت شیخ صفی الدین در خلوت او بودیم بانگ و آوازهای
آن فساق که بشرب مشغول بودند برآمد و حال آنکه شیخ صفی الدین در آن وقت و حالی
خوش بود از آن وقت باز آمد و از سر غیرت دست برافشاند بنوعی که از آن دست
برافشاندن پیراهنش بدرید آن پادشاه که همانجا بمناهی مشغول بود درافتاد و بمرد
بیت سهام المنایا راشقات لمحة ⁂ هو المراشق المستهدف المتصل ⁂ چون بامداد
خبر شیخ زاهد قدس سره آوردند شیخ صفی الدین را قدس سره بخواندند و گفت بکار رفتی
با انصاف آن برد و تعزیت ایشان برو و ویرا در برادر بگری **بیت** آتش دل چو شد
اندر کار بارش کار کرد ⁂ ای چشم نیز هم در کار آن بدکار کن **حکایت** مولانا خلیل
خطیب بوزر کیلان روایت کرد که نوبتی مردمی انبوه بکار برنج کاری بخدمت شیخ
زاهد قدس الله روحه بکنار برنج زار نشسته بودند و میرزی هدو کش بالای سر مبارک
بگرفتند و از آفتاب سایه میکردند **بیت** ای خوشا آفتاب سایه نشین ⁂ بر نوا دگرفته

زمین ٭ و شیخ صفی الدین قدس سره در برنج زار بکار مشغول بود چون بسیار کار کرده
بیرون آمد مردم گفتند ساعتی استراحت کن که بسیار کار کردی گفت ساعتی آن میزر
که سایه میکند بمن دهید تا من زیر بر شیخ قدس روحه سایه کنم که این زمان نوبت
سایه کردن ازان منست و بهر دو دست بالای سر مبارک شیخ زاهد قدس سره داشت
بیت کان تعاظم رفیق ٭ یعنی منبعه البدر الطوع ٭ باد زمی برخاست و اطراف
آن میزر را حرکت میداد و سایه ازان فرو افتاد که سبع مجموع مردم شد که در کار
بودند چنانکه تمامت در سایه می بودند و آفتاب بر هیچکس نمی تابید و مردم همه تفرج میکردند
بیت چتر شاهی که برو بود مقدر ز ازل ٭ سایه بان سر او ابره غرا بود ٭
ز آفتاب که ازین برج سعادت تابید ٭ پرتوی در همه اطراف جهان پیدا شد ٭
حکایت حاجی علی روایت کرد از پدر خود [illegible] بلسوی اردبیلی که نوبتی
با شیخ صفی الدین قدس سره از حضرت شیخ زاهد قدس سره از خانبلی تا آستارا آباد
گیلان می آمدیم و در کشتی نشسته بودیم و قریب هفتاد آدمی دران کشتی بودیم ناگاه
صرصر حادثه صعب برخواست و دریا در تموج آمد و برف باریدن گرفت و کشتی در معرض غرق
افتاد و همه نومید گشتیم و چند کس میزری بالای سر شیخ قدس الله سره جهت دفع برف
داشته بودیم چون کار بجای رسید که نمیدانستیم که کجاییم و راه از کدام جانب شیخ
قدس سره برخاست و میان مبارک ربست و چوبی که کشتی میرانند بدست مبارک گرفت
و فرمود هم چنین رانان در حال نظر کردیم و دیدیم که بر ساحل دریا درستی رسیدیم پس فرمود
اردبیلی بیرون روا و قدم پای بیرون نهادم و بیرون آمدم آنگاه جماعت بسلامت
بیرون آمدند بیت کشتی این آل که در دریای ژرف حلم ماست ٭ کی شود بی باد امروز اختیار ما ٭

روان

روان ٭ باشدش مرسی و مجری لجه و جود ما ٭ باشدش توفیق با هم لنگر و هم بادبان
حکایت حاجی علی از پدر خود روایت کرد که نوبتی که شیخ زاهد قدس سره شیخ صفی
الدین را قدس سره بمراغه فرستاده بود در مراغه عارف نامی بود و او را دختری در درجه
بود در غایت صباحت بیت بیضا لم یعر بها شمس الضحی ٭ عذرا لم الظلمت ام منزوع
آن دختر را بحباله نکاح نامزد شیخ صفی الدین کردند و در نکاح آوردند و شیخ را
وقت مراجعت بود و هوس حضور مبارک شیخ زاهد باز عنق را فروخت و عزیمت
کرد کسی بفرستاد که دختر را تسلیم کنند عارف گفت بیت روز مهلت میخواهم که شیخ
توقف فرماید که دختر را تسلیم کنم بیت بخشش چندان دولت و روز مراد ٭ از دست
چنین گنج نبادا نی داد ٭ شیخ قدس سره در جواب گفت بیت سال مهلت دادم و
چون جان من بجانب شیخ زاهد قدس روحه پرواز کرد جسم من از برای شما بکار نیاید
حالی قدم در رکاب آورد و مراجعت کرد و مولانا عز الدین رحمة الله علیه گفت ترک
وی کردم بعد از مدتی جوانی خطبه او کرد هنوز بهم بار نرسیده آن دختر و آن جوان و تمام
اهل و عیال او جمله بمردند و بر افتادند بیت قضی الله امرا وجف القلم ٭ وفیما یعنی
بنا ما ظلم حکایت پیره موسی قره سغلی روایت کرد از پیره محمد داروری که شیخ
زاهد را قدس روحه سترخی بود که وقتی که عمارت آن کردی سی مرد در کار بودی تا
عمارت آن کنند و هر روز گاوی از برای آن سی کس کشتندی تا بخوردندی نوبتی
گاوی کشتند و اسباب آن بساختند که بامداد سی کس بعمارت کردن روند نماز جمعه
شیخ زاهد قدس روحه میان جماعت بکلمات مشغول بود شیخ صفی الدین بیلی
برداشت و تنها بدان سترخ رفت که رسم و سامان عمارت کردن پیدا کند

وبکار ایستاد و بیکساعت نجومی چون نظر کرد کار سی مرد کرده بود و به اتمام رسیده
از انجا بازگشت و شیخ زاهد قدس سره هنوز در کلمات بود و بیل از دست مبتدی
آواز افتادن بیل بسمع مبارک شیخ زاهد قدس روحه رسید فرمود صفی
کار تمام کردی گفت بلی گفت یعنی تو تمام کردی که بیل انداختی باید او مردم
چون کار تمام دیدند اسباب آن زاهد عوت ساختند و بطالبان دادند بیت
کار دل چون ساخته کار گل بر تو آسان شود ۞ خط غبرا زیر حکم او یکسان شود ۞

فصل در ذکر استخلاف شیخ زاهد قدس سره العزیز و شیخ صفی
الدین قدس سره را اجازت توبه و تلقین دادن حکایت شیخ صدر الملة
والدین ادام الله برکته فرمود که چون شیخ زاهد قدس روحه آثار جهانگیری و اثر
جاه و ارشاد و درجات خود در شیخ صفی الدین قدس سره واضح ولایح دید کلی همت
و همگی نهمت در استعلای رتبت او و تربیت مردم مصروف کرد اند و عرض سجاده
و تلقین فرمود بر و مبذول نمود و او تواضع در قبول می نمود اتفاقا در آن وقت
از مراغه جمعی دعوت شیخ قدس روحه کردند و بطلب آمدند تا به آنجا روند و ارشاد
و تربیت خلایق کند و چون شیخ زاهد را اتفاق بمراغه رفتن نیفتاد
اشاره بشیخ قدس الله سره فرمود که ترا قایم مقام من می باید شدن و بعوض
من بمراغه باید رفتن و تربیت خلایق کردن شیخ صفی الدین قدس سره
گفت من یتیمی روستایی ام من از کجا و تربیت خلق از کجا راه من و امید من
تا قدم شیخ پیش نیست بیت فمالی الا قرع بابک حیلة ۞ ومالی الا نحو دارک حجة ۞
شیخ زاهد قدس روحه فرمود صفی خدای تعالی فرمود ترا بخلق نمود و فرمان خود

چنین است که ترا آنجا باید رفتن بیت واصبحت معشوق القلوب باسرها ۞ فلن
فی الکون الا القلب ۞ شیخ صفی الدین قدس سره گفت من حریفی ندارم و آنجا مردم
دانشمند باشند و من با ایشان بحثی نداهم کردن شیخ زاهد قدس سره گفت که صفی
چوگان قامت منافقان شکستم و گوی در پیش تو انداختم بهر طرف که خواهی گوی
میزنی که میدان تراست مرا نشستن در کنج ممکن بود و ترا نباشد و بهر طرف که ترا
دعوت کنند باید که اجابت کنی و مردم را توبه و تلقین دهی که این رتبت و مرتبت
حق تعالی بتو داده بیت شهسواری عرصه میدان ملک دولتی ۞ کاین سریر تربیت و این
تاج رتبت داده ۞ پس شیخ صفی الدین را قدس سره بطرف مراغه روان فرمود
بیت بدایت در رکابش روان شد ۞ سعادت با عنانش همعنان شد ۞
و چون در ولایت اردبیل میگذشت گفتند که در دیه برنیق از ناحیت اردبیل مولانا
شمس الدین نامی هست که در نفاق مطلق العنان است و بدین صوب هیچکس از طالبان
نمی یارد رفتن و آمدن از دست تعنت او که بعد از جراحات اللسان سنگ با
این طایفه میگوید صواب آنست که شیخ بصوب برنیق نفرماید تا اگر نبیاید
دیدن و سخن شنیدن که موقوف کرده شیخ فرمود که اگر منزل اول راه نگشایم
باقی منازل چون گشایم عنان بصوب برنیق تگردانید و آنجا نزول فرمود و در مسجد
رفت مولانا شمس الدین در آمد و سلام نکرد و در محراب رفت و دو رکعت گذارد
و بنشست و روی بجانب شیخ کرد و سوالات مینمود و جواب میشنود و بهر جوابی که
استماع میکرد قدری به ادب بازپس میخزید تا چندانکه از آن بالانشینی بشیب تواضع
رسید بیت مرغ وحشی عاقبت آید بدام ۞ صید توسن هم شود با کام رام ۞

شیخ قدس سره فرمود مولانا خلوتی کن تا سخنی چند که بخلوت توان گفتن و شنیدن
بشنوی مولانا شمس الدین خلوتی ساخت و شیخ را آنجا برد و دعوت کرد بیت
آفتابش چو درون خانه تافت ٭ باطنش نور هدایت باز یافت ٭ چون اطوار
این طایفه بدید و اقوال بشنید توبه کرد نفاقش بوفاق مبدل شد و صاحب
وقت و معامله عالی و کرامات ظاهر شد و کارش بجای رسید که چون در بغداد
وفات یافت و خاله الدفن شیخ صفی الدین بر سر قبر او ایستاده بود چون
وی را دفن کردند آوازی شنیدند که هذا ولی الله هذا ولی الله بیت نوری که
مهتاب ولایت داوند ٭ از سایهٔ ارباب ولایت باشند ٭ و چون شیخ قدس سره
بطرف سراو و کرم رود و دشتر و درسید بعضی از مردم دید در غمرات ضلالت و
ظلمات جهالت منغمس و در هوای نفس مهوس بعضی دعوی مریدی شیخ محمد کججی میکردند
لیکن از جادهٔ استقامت او منحرف شده بودند و در تیه بدعت حیران شده
بعضی دعوی مریدی شیخ علی نما وردی میکردند و در وادی ضلالت و بدعت
سرگردان مانده و زن و مرد حجاب محرمیت و حرمت شرعی از میان برداشته
و ضلالت و بدعت را درویشی سنت پنداشته و در سماع زن و مرد با هم در
رقص آمده و از برای محاکردر مجلس آمده و بظاهر ارباب طیالسه و بباطن از
اصحاب ابالسه بیت بیرون همه نقش و اندرون ظلمت و تار ٭ آراسته جامه
چو گور کفار ٭ شیخ قدس سره بلطف مواعظ و عنف زواجر و حسن افعال و محاسن
اقوال مردم را تربیت و ارشاد میفرمود و طریق مستقیم می نمود و مردم بسیار
توبه و تلقین میگرفتند بیت آنرا که سعادت ازل بود بکار ٭ یابد ز سعادت وصال نگار

دوران

دوران وقت در مراغه کلیسیای بود از آنجا آواز ناقوس بگوش مبارک شیخ
آمد فرمود که این چیست گفتند ناقوس است گفت ایشان چیزی فرو کوفتند ما نیز چیزی
فرو کوبیم بعد از سه روز ایلچی بیامد و جاثلیق آن دیر را بقتل آوردند و جمعه آینده
نماز در آنجا گذاردند بیت ایدت دین الهاشمی فلم تضع ٭ یعنی الشریعة عند
تفنک مار ٭ و هتکت دین الباطنة بعدما ٭ بطلت وراعوها الاستار ٭ روزی
مجمعی عظیم بود و مولانا التحریر العلامة نظام الدین عبد الملک رحمة الله علیه که از فحول
علمای زمانه بود دران مجلس حاضر بود و در باب تلقین ذکر شبهه میگفت که چون
لا اله الا الله گفتن خواه بتلقین و خواه بغیر تلقین هردو گویند سلاح و دفع شیطان
و نفس باشد و اگر بغیر تلقین هردو یکسان است و هردو لا اله الا الله میگویند این
سخن چه معنی دارد که اگر بتلقین شیخ گویند سلاح و دفع شیطان و نفس باشد
و اگر بغیر تلقین شیخ گویند مثاب شوند اما سلاح نباشد و مولانا فخر الدین مراغی
رحمة الله علیه که از جملهٔ اولیا و اتقیا بود هرچه جواب میگفت مولانا نظام
الدین عبد الملک را تسلی نمی شد و چون مجلس آخر رسید و مباحثه بتطویل
انجامیده بود مولانا نظام الدین بخانه رفت روز دیگر چون بحضرت شیخ قدس سره
رسید گفت حق آنست که شیخ میفرماید و در تاثیر ذکر تلقین در باب است و آن
شبهه من مرتفع شد شیخ فرمود چون مولانا نظام الدین عبد الملک گفت چون
بخانه رفتم امام دیهی بیامد و از من اجازهٔ عقد نکاح بلا ولی درخواست
من او را اجازه دادم پس من دران تامل کردم که چون این کس عقد نکاح میداند
کردن اگر اجازه باشد و اگر نه و صیغهٔ ایجاب و قبول مع الاجازه و بلا اجازه

یکسان خواهد بود و چون بی اجازه باشد آن عقد صحیح نباشد و اگر با اجازه
گفته باشد صحیح باشد و حال اگر این اجازه از من میخواهد که بتولیت ترکی
متولی این امر و متصدی این شغل شده ام پس بقیاس جلی ثابت شد که
از اثر تلقین مشایخ گفتن که نواب و نایب مناب پیغمبر صلوات الله علیه در دفع
شیطان و هواجس نفس موثر باشد و بی تلقین موثر نباشد بیت تیغ از
بنام حکم شه سیاست راند • نقش نگین پادشه مهر ریاست راند • و چون
شیخ قدس سره بعد از دعوت و تربیت مردم مراجعت فرمود و هرچه از تحف و
هدایای صواحب اعتقاد در ذهاب و ایاب که بخدمت شیخ آورده بودند تمامت
معمول اماد داشته بحضرت شیخ زاهد قدس روحه مزید التفات درونی و بیرونی شده
با شیخ قدس سره که از استعلای رتبت او در تربیت مردم دید جمعی از صواحب
اغراض زبان طعن در حضرت شیخ زاهد قدس روحه کشیدند که صفی شیخی میکند
و بر سجاده می نشیند و توبه و تلقین میدهد شیخ زاهد قدس الله روحه از شیخ
سؤال کرد که صفی راست میگویند که شیخی میکنی و توبه و تلقین میدهی شیخ صفی
الدین قدس سره میگفت بلی چنین است توبه و تلقین میدهم اما به اجازت تو میدهم
و دل تو گواه است و آن جماعت حساد از بیرون در ایستاده بودند چون این
سخن شنودند دست در محاسن خود زدند و بر میکندند و بر دریچه خانه می انداختند پس شیخ
زاهد قدس روحه فرمود بلی من اجازت داده ام میان من و تو فرقی نیست و این ترا
و شیخی خدایت داده است مبارک باد بیت یرید الحاسدون بان فسادا و لکن
الصافی لا تزول • یقولون الخلاف و لا نبالی • اذا صح الهوی و همُ یقولوا •

بکشیخ

پس شیخ قدس سره پرسید صفی آن قوم را و آن نواحی را چون یافتی شیخ قدس سره
گفت که ای شیخ همه مردم نیک اند و همه صاحب اعتقادند شیخ را بهر طرفی خلیفه باید
فرستادن تا مردم را بدین و عبادت دعوت کنند شیخ زاهد قدس روحه فرمود
که کدام را فرستیم شیخ گفت که اخی سلیمان و موفق الدین و کمال الدین محمود و اخی
جبرئیل و امثال اینها هر یکی را بشهری و طرفی می باید فرستادن شیخ زاهد
قدس روحه فرمود ع چو شرع مرزوان بی نام من بی   یعنی اگر دوستان ولایت
دار من باشد نام از آن من باشد صفی من بخیل نیستم که بدیشان تفویض این کار
میکنم لیکن ایشان لایق این کار نیستند همان بهتر که در بن خارستان باشند
این کار را حق تعالی بتو داده است و ترا الحاق فرستاده و این قبا بر بالای تست
مبارک باد بیت دفع ظلمت را انجلاقان می نمود • روی خورشید جهان آرای تو •
دست تقدیر سعادتها برید • خلعت ارشاد بر بالای تو حکایت ادام الله
برکته فرمود نوبتی در شماسنی محمود نام مردی بود کار کرده و رنج برده بحضرت
شیخ زاهد قدس الله روحه زبان سعایت کشید و سخنهای مشوش آغاز کرد
که مرید از برای خود برد و اکنون مرید و مراد و تربیت و ارشاد او راست و توبه
و تلقین میدهد و خلایق متوجه او شدند و تحف و هدایای طالبان خود قبول
میکنند و در بن کارخانه در کوچه استقلال خود گشاد شیخ زاهد را حسب شریعت
تغیر مزاجی هست با شیخ صفی الدین قدس سره در خاطر مبارک متخلج شد و حال
آنکه شیخ صفی الدین طالبان را دعوت بحضرت شیخ میکردی و از هدایا و تحف هر چه
آوردندی هم پیش آنکس استحفاظ میکردی تا آنکس بنفس خود بحضرت شیخ بردی

و بدینه خود باید ای طالبان خلط نمیکردی بلکه جدا کانه میبردی چون شیخ صفی
الدین بحضرت شیخ زاهد قدس سره رسید شیخ را کران خاطر دید اتفاقا آن محمود دینه
وآن جماعت صاحب اغراض از بیرون خلوت ایستاده بودند و کلمات عتاب آمیز
شیخ زاهد با شیخ صفی الدین می شنودند که شیخ زاهد قدس روحه عتاب مبرور
و عقده می نمود و شیخ صفی الدین قدس سره کفت که دل مبارک شیخ دانم که کواهی
دهد و قبول کند که من بخلاف شیخ مرید از ابجود دعوت نمیکنم و بخلاف شیخ
ام نمیزنم و محقرات وتحف طالبان را جهة خود نمی ستانم و خود را کمینه روستا
زاده میدانم و اکر توبه و تلقین است باجازت شیخ است شیخ زاهد قدس روحه
فرمود بلی اجازت من داده ام و حق تعالی این کرامت و منزلت بتو داده است و
حق تعالی مبارک کند باد آن جماعت چون این سخن شنیدند رفتند باس رنج خاطر کشیدند
و باهم کفتند ظن ما چه بود و چه می شنویم در میان ایشان ناز عاشقی و معشوقیست
بیت ای خوشا از عاشق و معشوق در سر وقت راز ٭ عاشق اندر جانسپاری
دلبر اندر جنک و ناز ٭ زین همه درد و نیاز و شوق تسلیم و رضا ٭ زان همه آئین جان بخشی
و عتاب و لنواز ٭ اتفاقا از ولایت شیخ صفی الدین محمود دینه چون از آنجا باز کشت و
بخانه رفت همانساعت با مادر خود جنک و عربده آغاز کرد و سر مادرش شکست و
مادرش برخاست و مقنعه خون آلود خود بر دو در آستانه خلق شیخ انداخت
و فریاد بر آورد شیخ زاهد قدس روحه بر محمود دینه غضب فرمود و او را مهجور کردانید
و کار و احوال او بر وی پوشیده شد و از آن حالت محجوب ماند و مدتی برین بکذشت
و محمود دینه کرد مجموع اصحاب میکشت و طلب شفاعت میکرد و هیچکس را قدرت شفاعت

نبود بیت از پیش نیش پیش خود ویش رسید ٭ وین جانه اش زکردۀ خویش رسید
عاقبت با خود کفت اکر کار من بکشاید این امان از پیش شیخ صفی الدین آید
بکشاد پس برخاست غبار خجالت بر روی نشسته و از ندامت دل شکسته بحضرت
شیخ صفی الدین آمد و از شیخ شفاعت کرد شیخ بحضرت شیخ زاهد قدس سره آمد
و در استعفا و اعتذار محمود دینه متشفع شد شیخ زاهد قدس سره شفاعت شیخ
قبول فرمود و شیخ صفی الدین شیخ زاهد را دعا کرد و محمود دینه را بحضرت آورد
و شیخ عفو فرمود بیت فهم یجنون العفو کل مذنب ٭ ویحملون الغرم عن کل
غارم ٭ و در طریقت چنانست که کسی که از و جرمه صادر شود جنب طریقت کردد
و باز او را به تجدید توبه غسل فرماید پس محمود دینه برخاست که توبه کند شیخ زاهد
قدس روحه اشارت بشیخ صفی الدین میفرمود شیخ صفی الدین کفت بحضور پادشاه
دیکری را چه مجال باشد شیخ زاهد قدس سره از سر حدت کفت باز من میکویم توبه
ش میکوید پادشاه کفت وزیر کفت ناچار شیخ صفی الدین محمود دینه را توبه داد و
پس کفت بشیخ زاهد که شیخین تلقین بدهند شیخ زاهد قدس سره کفت تلقینش ده
شیخ صفی الدین قدس سره کفت که در حضرت شیخ من چکونه تلقینش دهم شیخ زاهد
فرمود که باز من میکویم که تلقینش ده شیخ صفی الدین قدس سره کفت که در حضرت
سلطان من چکونه تلقین دهم باز شیخ زاهد بجده فرمود که باز من میکویم تلقینش ده
میکوید پادشاه چنین و وزیر چنین تلقینش ده شیخ صفی الدین قدس سره تلقینش داد
و محمود دینه را انکار با عتقاد و نفاق بوفاق مبدل شد و تا آخر عمر برین استقامت
می بود و میکفت من اسیر و باز فرید شیخ صفی الدینم و حق نعمت فراموش نکردی

کرد که محمود را زاو دور بود و شیخ صفی الدین
زا درب تعاهدی نموده و شیخ زاهد را بلغ

بيت عرق بحر كرمش دشمن و دوست * هر كه آزاد جهان بنده اوست

حكايت ادام الله بركته كفت كه نوبتى اصفهبد كيلانى ملك احمد رحمه الله عليه
دعوت شيخ زاهد قدس روحه كرده بود و مولانا امين الدين كه يگانه زمان بود
در كيلان بود و دران مجلس حاضر و كلمات شيخ زاهد قدس روحه بسمع رضا شنيد
و طرائق اين طوايف بجميع و پسنديده داشت و در اثناى كلمات از شيخ زاهد
التماس كرد كه شيخ چون اينجا مردم صادق و صاحب ارادت مى باشند و مى
خواهند كه توبه كنند شيخ اجازت دهد كه من بديشان توبه و تلقين دهم شيخ رخصت
توبه و تلقين او داد شيخ صفى الدين قدس سره كفت شيخ اجازت ميدهد كه آن
اجازت او باز ستانم شيخ زاهد فرمود بلى مصلحت باشد پس شيخ صفى الدين پيش
مولانا امين الدين رفت و ورا ديد بر صفه نشسته كفت مولانا سوالى دارم كفت
فرماى كفت طالب علمى خواهد تحصيل كند اول پيش چه بايد خواندن مولانا امين الدين
كفت اول لغت و تصريف و نحو شيخ فرمود اگر مبتدى لغت و نحو و صرف نخوانده
باشد توان بوى اجازت كشاف خواندن دادن مولانا امين الدين كفت نه
باز شيخ قدس سره فرمود كه اگر يكى خواهد كه بكعبه رود بى قطع مسافت طريق كعبه
تواند رسيدن مولانا كفت نه باز شيخ كفت اگر بتقدير بكعبه رفت و حج گذارد اگر
راه كعبه نكرده باشد و تحقيق راه كعبه نكند ميرى حاج تواند كردن و ديگرى را بكعبه بردن
باز كفت نه پس كفت چون كشاف خواندن بى مقدمات علوم ممكن نيست و ميرحاجى
مسافت رفتن بى تحقيق معالم راه صورت نمى بندد اين طريق طريقت و سلوك و
تصوف كه اعظم طرق الى الله است بى مقدمات مقاسات رياضات و مجاهدات

توان حاصل كرد و پيشوا شدن مولانا امين الدين كفت نه غرض چيست شيخ
كفت بالزام و مبالغه از شيخ زاهد قدس سره اجازت ستانى و حال آنكه در مغاور
جاى رباى بيابان رياضت قدم ننهاده و در مهالك محاربه نفس و شيطان نيفتاده
و در خلوت جان گداز وجود خود را نگداخته و از درياى تصفيه طهارت نساخته
ميخواهى كه خود را هنوز قدم بر قدم اول نانهاده بر ذروه عليا ارتقا چگونه ميسر گردد

بيت وان جسمات الامور مشوبه * مستودعات فى بطون الاساود

نظم
جسم بسته رهبرى راكى سزد * خون دل ناخورده از خون جگر * سر زبانها ساخته در راه او
كى برد اين راه سربازى بسر * پس مولانا امين الدين كفت چه مى بايد كردن شيخ
صفى الدين كفت بگو باز دادم كفت باز دادم شيخ كفت من نيز باز ستاندم زاهد
كفت گو كفت در بغل نهادم شيخ كفت نگاه دار كه حق تست بيت كنج دولت كه
ازين مخزن اسرار بود * حيف باشد كه بنااهل بتاراج شود * گوهر اندر صدف سينه
ميدار نگاه * كان بهر وقت شهى بر سر تو تاج شود

حكايت ادام الله
بركته كفت كه شيخ قدس سره فرمود كه در واقعه ديدم كه شيخ زاهد را قدس روحه
آسيابى بود كه آن آسياب تيز و بسرعت آرد ميكردى باز آسيابى ديگر ديدم كه
ازان خود كه ازو حاصل آرد مى شد چنانكه آسياب پر مى شد و از در و دريچها و
روزن بيرون ميرفت و همه عالم ازو پر ميشد بيت كهنه دولاب فلك بركام
خود گردان كند * آسياب دين بدين قطب زمان دوران كند * و از آنجا مى آمدم بر پشته
كه بيرون كلخوران در مقابر است شيخ زاهد را قدس روحه ميديدم بران پشته
بر اسب اسفيد استاده و كلاه مغولى بر سر نهاده و خود را نيز ديدم پيچان سوار

وکلاه مغولی بر سر داشتی و شیخ زاده جمال الدین علی را دیدم در پس شیخ زاهد
قدس روحه ایستاده و کلاه بر سر نداشتی چون از انجا روانه می شدیم قدس روحه
آن کلاه از سر من بر میداشتی و بر سر شیخ جمال الدین علی می نهادی من دست کرده می
و از سر او بر داشته بر سر خود نهادمی و همچنین مکرر میشد عاقبت شیخ زاهد قدس روحه
میفرمودی که با صفی جان نباشد این کلاه از آن اوست **بیت** این کلاه را
بست جز سری ✽ سر فرازی تاجداری سروری **حکایت** ادام الله
برکته گفت که از جمله امارات تفویض سجاده یکی آن بود که روزی شیخ صفی الدین
در حضرت شیخ زاهد قدس الله روحهما بود شیخ فرمود که شیخی باشد که او را
مرید صاحب حال که بمرتبه رسد که مقام از شیخ از آن او باشد شیخ صفی الدین
گفت آن شیخ شیخ زاهد باشد و آن مرید من باشم پس فرمود شیخ دختر خود بوی بدهد
و از آن دخترش فرزندی شود که جا و مقام پدر و جد از آن او باشد گفتم من نیستم
بلکه مولانا نجم الدین است **بیت** فال را چون قرعه خیری زدم ✽ این قرعه بر
دفتر غیری زدم ✽ بعد از آن بجد تمام خدمت مولانا نجم الدین میکردم و شیخ زاهد
هنوز والده سیدة اعاظم الاقطاب حاجی شمس الدین را رحمة الله علیه نخواسته بود
مدتی درین بر آمد و در حالت هفتاد و دو سالگی تقریبا شیخ زاهد قدس روحه دختر
چهارده ساله از آن اخی سلیمان بخواست و از و دختری و پسری در وجود آمد
سیدتی المطهرات بی بی فاطمه و سلطان الاقطاب حاجی شمس الدین رحمة الله علیهما
بیت این یکی در برج رفعت همچو نور ✽ وان یکی در خدر عصمت همچو حور ✽ واتفاقا
شروانشاه اخستان را در ان وقت داعیه شد که دختر خود را بشیخ صفی الدین بدهد

کس زنشاه

وکس بهد و نشاد که چهارده هزار دینار میدهم وجوی زمین که از محصول و مزروع
آن چند هزار تغار برنج حاصل میشود اگر شیخ صفی الدین قبول میکند و شیخ زاهد قدس
روحه بشیخ صفی الدین فرمود که شروانشاه را این چنین داعیه است که دختر خود را
بتو دهد و چندین ملک و مال میدهد چه میگوی شیخ صفی الدین گفت مرا چه وجود است
اختیار شیخ راست اما شروانشاه پادشاه است و من درویش من او را بحکم
شیخ زاهد قدس سره فرمود ای صفی او را بکجا بری او لایق تو نیست من
لایق تو کسی دیده ام بی بی فاطمه را بتو دادم بزنی و ترا از وی فرزندی شود صاحب
کمال و تکمیل که جای و مقام من و تو از آن او باشد **بیت** در مدار کاف و
نون ماهی بود ✽ بر فراز تخت دل شاهی بود ✽ طالبان صاف درون از سر ذوق
و صفا و های و هوی و سماع آمدند و هم در ان مجلس ایجاب و قبول گفتند و عقد
بستند و شیخ صفی الدین را محقق شد که آن مرید اوست و در ان حالت شیخ
زاهد قیامی کرد گفتند شیخ سبب قیام چه بود گفت فرزندانی که صفی را از بی بی فاطمه
بشود بر من عرض کردند از برای فرزند صاحب کمال عرض قیام کردم که قائم مقام
من و صفی خواهد بودن **حکایت** شیخ صفی الدین فرمود که آن فرزندی که
شیخ زاهد قدس روحه در حالت عقد جهت او قیام کرد شیخ صدر الدین است
بیت بست لباس الفخر فی صلب آدم ✽ فانت الیک المفاخر **حکایت** ادام الله
برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که روزی در حضرت شیخ زاهد قدس سره نشسته بودیم
که جمعی بیامدند و انار بسیار آوردند و صفوة المطهرات بی بی فاطمه رحمة الله علیها در حالت
طفولیت آنجا بود و آن انار بار آمد و نصیب می نهاد گفتم چه میکنی گفت ترش و شیرین انار هم

جدا میکنیم گفتم چون مبدای گرنش کدام است و شیرین کدام شیخ زاهد قدس سره
فرمود که صفی او فرزند مشایخ است و اندر سرا و دولت بلند است باید که او را
نیک محافظت کنی که سخت دولتمند است پس چون احتیاط کردیم مجموع راجبان
گرنش و شیرین جدا کرده بود که هیچ کمی بدان دیگر نیامیخته بود **بیت** دولت
چه نقاب از رخ اقبال گشاید ⁂ در آینه عهد صبا روی نماید **حکایت**
ادام الله برکته فرمود که چون مرتبه شیخ قدس سره استعلامی افتاد شیخ زاهد قدس سره
را امر بد اعتنایی بود و تربیت میفرمود و میخواست که سجاده ارشاد در تربیت
برحسب ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها ارزانی فرماید جماعت معاندان
شیخ صفی الدین برین رشک می بردند و هر یک از خویشتن دعوی میکردند
و او را استخلاف در خلاف میکوشیدند و میگفتند که شیخ را باید که سجاده
ارشاد بفرزند خود سلالة المشایخ الکبار جمال الدین علی رحمة الله علیه دهد که
سعید رشس است و شیخ زاده بصنوف کمالات متصف و شیخ دایم تربیت صفی
میفرماید و مردم متوجه او شدند و چون او در ولایت خود شیخی کند این خانه و
خاندان از رونق شیخی خالی ماند و ما میخواهیم که شیخ تربیت فرزند خود فرماید
تا شیخیت درین خانه دان باشد و درین معنی با شیخ زاهد مبالغه نمودند چون شیخ
زاهد این سخن بشنود فرمود که در مثل گفته اند که یا مبارا چه خوشتر ما را نیز همین باشد
لیکن مراد الله می باید بود پس خواست که سر حد مراتب خود باز نماید و این عقده از
عقل ایشان بگشاید پس گفت خلوت علی کجاست گفتند در جنب خلوت شیخ باز گفت
خلوت صفی کجاست گفتند بر کنار دریا و بعد مسافت تا خلوت شیخ قریب نیم فرسنگی بود

پس گفت

پس گفت مردو را آواز دهم تا شما را معلوم شود اول کدام را آواز دهم گفتند شیخ حاکمست
شیخ با واز گفت علی و مکرر کرد هیچ جواب نیامد پس آواز داد که صفی جواب آمد که
لبیک و آن جمع بجمع بشنیدند **بیت** ولو ما ذا جهسی توب رمی ⁂ فنت نفس روحی
روح نفسی **نظم** هر گوش که او ندای جانان بشنود ⁂ او گوی مراد از میدان ببرد
لبیک و بلی بهم سراب ازلی ⁂ در جام صفایش قدح جان بنمود ⁂ فی الفور شیخ صفی الدین
در آمد و سلام کرد شیخ زاهد قدس سره فرمود که صفی کجا بود گفت در خلوت گفت چرا آمدی
گفت شیخ ندا فرمود بدان سبب آمدم گفت آواز من شنیدی گفت بلی شنیدم شیخ
زاهد قدس سره روی با جماعت کرد و گفت آنچه مرا نظر با آنست صفی دارد که جمال
الدین علی در جنب خلوت می باشد و نمی شنود و صفی مقدار نیم فرسنگ دور
می شنود و درمیان معاملتی و قربتی باطنیت که او ببازوی خود حاصل کرده است
اگر مرا با او نظریت بدین سبب و واسطه است که بدینسان حاضر نیست و این
عطا حق تعالی وی را داده است و حق اوست شما میخواهید که مرا خاین کردانید
درین امانت خیانت نتوانم کردن با ایشان بقصور اعتراف آوردند و در قدم افتادند
بتردند و ان الفضل بید الله تو تیه من یشاء **بیت** هر که را این شمع عشق اندر ازل
افروختند ⁂ شمع جانش را سماع این ندا آموختند ⁂ و انکه بوی مجمرش ارواح خواهند
آن کرد ⁂ این قبا قد جانش را کمتر دوختند ⁂ و انکه خواهندش کلاه خسروی
بر سر نهاد ⁂ صد هزارش بار بجون عود و شکر سوختند **حکایت** امیر عمر رودکی
گوید که روزی شیخ زاهد قدس سره و شیخ صفی الدین قدس سره بکاری میرفتند و
در عقبش نظر کرد و گفت بخدا بخدا بخدا هرچه صفی از حق تعالی بخواست حق تعالی او را دریغ نداشت

بیت چون وی از زهد و عبادت خواست داد ٭ حق تعالی داد و برابر چه خواست
حکایت ادام الله برکته علی المسلمین فرمود که شب عید بود و جماعت معاندان
شیخ صفی الدین قدس سره با همدیگر فکر کردند باتفاق که ما وزرا و ضعی کنیم که صفی را
مجال قصد نماند و در پهلوی شیخ زاهد و چون باصر ظاهری شیخ زاهد مکفوف بود
شیخ صفی الدین دایما در پهلوی مبارک شیخ زاهد نشستی و مردمی را که می آمدی تعریف
میکردی و سخنها با مردم میگفتی و عادت و اعیاد بحضرت شیخ صفی الدین قدس سره
چنان بودی که هر که آن روز مقصد بودی و در حضرت شیخ زاهد بصدر می نشستی خادمی
آن روز از اتباع او را بودی و اتفاق کردند که شیخ صفی الدین را آن روز مجال القصد
ندهند و اتباع شیخ ابن زاز اردبیلیان مجال خادمی نباشد چون بامداد عید شد
تختی کوچک جهت شیخ زاهد قدس سره بر لب دریا نهادند از برای قعید و نماز
عید آنجا رفتند که از ازدحام در خلوت سرای نبود و چون تخت بنهادند شیخ زاده
جمال الدین علی بر یک پهلوی تخت نشست و مولانا موفق الدین بر پهلوی دیگر تا شیخ
صفی الدین را مجال نباشد و اتفاق شیخ صفی الدین قدس سره را دنبلی بزرگ
بر کف پای مبارک بر آمده بود چنانکه پای بر زمین نمی توانست نهاد و در خلوت
نشسته بود و طایفه اردبیلیان که آنجا بودند در خدمت شیخ صفی الدین بودند ناگاه
شیخ زاهد قدس روحه فرمود که صفی کجاست گفتند بخلوت خود است فرمود که
بخوانیدش کسی بطلب شیخ صفی الدین آمد شیخ عذر خواست که دنبلی بر کف پای دارم
و مجال پای بر زمین نهادن ندارم چون این عذر شیخ زاهد قدس روحه رسانیدند
شیخ فرمود که من میگویم بیاید او میگوید دنبل بر پای دارم دنبل پای چه باشد

چون این سخن شیخ صفی الدین رسید از جای بر جست و چنان بشتاب بحضرت
شیخ زاهد رفت که پای و دنبل فراموش کرده بود بیت عاشق عیار سوی یار
زیبا خوش رود ٭ جان نهاده بر کف و بی پا و سر دلکش رود ٭ در هوای آب حیوان
خضر آسا زنده دل ٭ خاک ره عنبر شمارد گر چه بر آتش رود ٭ چون در دستبوس شیخ زاهد رسید
شیخ دست وی بدست بگرفت و رها نمیکرد و اندک اندک پیش خود میکشید و شیخ صفی
مسامحت می نمود تا بحدی رسید که سینه بر تخت نهاد و شیخ زاهد همچنان دست وی میکشید
بیت یک جذبه زد و ستد خوشتر از سر و جهان ٭ پس فرمود که صفی بر بالای تخت بر آی
شیخ صفی الدین فرمود که از برای خدا چه حد من است که بر تخت سلطانان نشینم شیخ
بحدت بانگ بر وزد که من بار میگویم که بر تخت بر آ او میگوید که تخت چنین و سلطان چنان
است بر تخت می نشانم خدایت بر تخت می نشاند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و شیخ
صفی الدین قدس سره چون حدت شیخ زاهد و آواز بروی زدن دید بر تخت رفت
بیت هلال اذا ما لاح فوق سریره ٭ توارى هلال الافق تحت سراره ٭٭
و شیخ زاهد قدس سره همچنان دست وی گرفته بر تختش در پهلوی خود نشاند
و بدست مبارک ساعد شیخ صفی الدین بگرفت و گفت جماعت این دست دست منست
بیت این مرد به نیروی خود این تخت نبرد ٭ وین دست بیازوی خود این تخت
نبرد ٭ و هر که توبه کار اوست توبه کار منست و هر که توبه کار او نیست مرا نباید و او را
نیز نباید و من صفی ام و صفی من بیت انا من اهوى و من اهوى انا ٭ نحن روحان
حللنا بدنا ٭ چون جماعت معاندان این کرامات دیدند و این کلمات شنیدند یکبارگی
دعوی قبطی میکردند نبات النعش وار متفرق می شدند و خادمی که از قبل ایشان میان

خدمت بسته بودند کمر امید از میان می گشودند و بکنار یا تفرق می نمودند و تبع شیخ
صفی الدین قدس سره کمر خدمت در بستند و از کنار در میان آمدند بیت
آخر آن معضور جان از روزگار ٭ در میان کار آمد در کنار ٭ اتفاقا در آن ساعت
از طرف سراو سید الاصفیا والخلفا خواجه افضل طیب الله روحه رسید و از
اردبیلیان جمعی با او موافقت کرده بودند چنانکه برادر اسحق باقلانی و برادر بشر
و برادر عثمان الیاسان چون جماعت اردبیلیان این جمع را دیدند که رسیدند
بشارت صورت حال بدیشان رسانیدند و ایشان چون نظر کردند شیخ صفی را
دیدند با شیخ زاهد قدس سره و چهار یک تخت نشسته و از ذوق در سماع رفتند
دهای و هوی آغاز کردند بیت یهنی المقبل المقبول عبد ٭ نزل السعادة والقبول
فلا ترحت لا الافلاک تجری ٭ علی شمس بالعمائر اقول ٭ شیخ زاهد را قدس سره
این آواز بمسامع مبارک رسید پرسید که این چه آواز است گفتند که خواجه افضل و
جماعت اردبیلیانند که حالی رسیدند چون این حال دیدند در سماع آمدند شیخ زاهد
قدس سره بلی بلی حق بدست ایشان است که طرب و شادی کنند که در روز ایشان است
بیت روز عیش و وصل جانان ماست ٭ روز کار عشرت و دوران ماست ٭
پادشاهی کو نگنجد در دو کون ٭ بارگاهش در میان جان ماست ٭ ما کلاه تارک دولت
نهیم ٭ چون بر این تخت شهی سلطان ماست حکایت شیخ صدر الملة
والدین خلد الله برکته که شیخ زاهد قدس سره بقدم نور افزای عرصه اردبیل را
نور حضور داده بود و در زاویه که داشتیم نزول فرموده و جمعی در حضرت او نشسته
بودند و مجاری نطق بر نفس بسته که شیخ قدس سره در سر مراقبت السیر الی الله بود

بیت بنشسته و کرده بال و پر باز ٭ در عالم راز کرده پرواز ٭ بعد از زمانی سر مبارک
بر آورد و طوطی الفاظ بنطق شکرخای در آورد و فرمود که پرسید کجا بودی
گفتند شیخ فرماید فرمود دل من گرد اقطار ربع و بیابای جهان بر آمد که مقامی که ایشان را
کاه ظاهری و آشیان کاه حیات معنوی صفی باشد کجا اختیار کنم اردبیل جایی
خوش است که طینت آن با طینت خلوص عقیده آمیخته است و صفای ایمان اهل آن
از کدورت بدع و حوادث مرتقه و شوائب مذاهب مختلف مبرا و معراست که آنجا
بغیر از مذهب حق خلاف و اختلاف مذاهب حق چون معتزله و قدریه و مشبهه و
مجسمه معطله و غیرها هرگز نبوده و نباشد بیت چون باد بهشت پاک و صافی ٭
چون آب سمای آب صافی ٭ بر عقاید ایشان هوای مخالف نوزد و مجلس خلاف
مذهب ایشان نورزد اکنون صفی می باید که اینجا خانه بنا کنی که مقام تو و اولاد تو اینجا
خواهد بودن و زاویه بنا کنی که مرکز زایران عرش پوش و منهل یاران خدا جوی
این خواهد شدن و باید که مردم را بدین قویم و صراط مستقیم دعوت کنی و صلای اجیبوا
داعی الله در چهار گوشه این شش جهت زنی که حق تعالی تربیت خلایق و خلق را بتو حواله کرده است
بیت روی دنیا این زمان با روی تست ٭ سجده گاه اهل معنی سوی اوست ٭
باید که گرامی در میان مسافران اقطار رواری و مردم زا برزه و نبار را در حلقه تلقین
ذکر در آری که مرا سکون و گوشه نشینی ممکن بود اما ترا ممکن نباشد بلکه دعوت عالم
ترا منادی لیالی و ایام بادنی و اقصی اطراف و اکناف اقلام اسلام رسانند و منشور
امور و طغرای این فرمان در جهان بنام تو نوشته و افراشته شده است و امانتی که
در ارشاد از استاد بدست آوردم با مانت بتو سپردم بیت هر حکم و امانتی که از دم بود

فرمان ممه بدست حکمت ونمود ٭ هر گنج ز اسرار که در مخزن بود ٭ میداشت دائم نوایزد
بجشود بیت نظرت بنور الله فی عقد بیعته ٭ نفرت به الاسلام نفرا موزرا ٭ بسطت
به الامال فی کل امة ٭ واوردت بحر البر من کان مسعرا ٭ نجزت للاسلام خیر خالق ٭
وما اخرت للاسلام الا مجزا فصل نهم در ذکر شجره وخرقه واسناد
بشیخ صفی الدین قدس سره تا بپیغمبر صلی الله علیه وآله شیخ ابراهیم زاهد قدس سره توبه وخرقه
از سلطان المحققین مرشد الاقطاب تاج الحق والملة والدین شیخ زاهد گیلانی نور
قدس روحه و او از مرشد اهل الطریقة والحقیقة سید جمال الدین روح روحه واو از
بحر الاسرار شهاب الدین محمود التبریزی اسبغ الله علیه شآبیب رضوانه واو از معدن الرموز
ومخزن الکنوز ابو الغنایم رکن الدین السجاسی طیب الله مضجعه واو از قطب الدوائر
الاولیا والاصفیاء قطب الدین ابو بکر الابهری نغمده الله بانوار رضوانه واو از شیخ الا
طواد فی الارشاد ابو نجیب سهروردی نور الله نفسه وعطر رمسه واو از عم خود کاشف الاسرار
عن وجه الاسرار قاضی وحید الدین محمد البکری اسکنه الله اعلی فرادیس جنانه واو
از جد خود عمان المعانی فی المعاملات احمد اسود البکری سقی الله نعم من رحیق
قربته واو از لسان القدس فی بنیان الانس محمد البکری الدینوری افاض الله نعم
سحایب مواهبه واو از حارس الاولیاء علی اعدل السبل کهف الحل ممشاد الدینوری
علیه الرحمه وکساه الله تعالی من حلل الرضوان واو از سید الطایفة بالاتفاق وسند
الطوایف فی الآفاق ابو القاسم جنید بن محمد البغدادی رضی الله عنه واو از سری المنازل
فی الکمال وسی المواهب فی الاکمال سری مغلس السقطی نور الله ارواحه وطیب
اشباحه واو از اعرف العوارف فی المعارف ابو محفوظ معروف الکرخی اسکنه الله

حضایر قدسه ومناظر انسه واو از ترجمان المعارف فی الرموز والدقایق
سقی الله ثراه بتسنیم رضاه واو از محبوب ارباب القلوب وکشاف
رموز الغیوب انزع علیه کوس الوصال فی دار الجلال واو از نجب
اهل زمانه واخیرا قران او ازحکایت روح الله اکواحه برواجح نسایم
قدسه واو از شمم عرف شریعت ومظهر اعلام طریقت وناصب اعلام حقیقت صاحب
تمکین سریر بغرت خدای ومالک تاج سلطنت مشو او رهنمای اهل یقین امیر المومنین
وامام المتقین ویعسوب الدین اسد الله الغالب غالب کل غالب مظهر العجایب
ومظهر الغرایب امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه افضل الصلوات واکمل
التحیات بیت اذا ما مقلتی رمدت فکحلی ٭ تراب من ابی تراب ٭ هو البکا
فی المحراب لکن ٭ هو الضحاک فی یوم الحراب ٭ واو از حضرت نبوت وکمال
رسالت محرم حرم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی بمسند نشین میدان
سبحان الذی اسری بعبده خاتم النبیین وامام المرسلین محمد مصطفی علیه من الصلوة
اعمها وافضلها ومن التحیات اتمها واکملها بیت امین المصطفی للخیر
یدعو ٭ کضوء البدر زایله الظلام ٭ واو از امین وحی ربانی وموصل کتاب آسمانی
ومبلغ منشور سبحانی جبرئیل امین علیه السلام واو از حضرت عزت عز شانه وجل
سلطانه بیت هریکی زین رهنمایان طود و راسخ بوده اند ٭ هریکی زین مشوایان
کوه شامخ بوده اند ٭ وباز درین اسناد وشجره شعب چندست که بجهت خرقه
وتوبه وتربیت وبجهت صحبت منشعب میشود همچنانکه ابو نجیب سهروردی از عم خود
قاضی وحید الدین عمر البکری بجهت خرقه وتوبه وتربیت وبجهت صحبت از صاحب

عالی امام محمد غزالی رحمة الله علیه و او از مرشد ارشد المنهاج ابوبکر نساج
رحمة الله علیه و او از صاحب الرتبة العلیه ابو علی الفارمدی رحمة الله علیه و او از
صاحب اسرار ربانی ابو القاسم گرگانی رحمة الله علیه و او از مکمل عالم تمام
سعید بن سلام ابو عثمان المغربی رحمة الله علیه و او از قدوهٔ زمرهٔ ناجی ابو عمرو
زجاجی رحمة الله علیه و او از سید طوایف نادی جنید بغدادی رضی الله علیه و
بجنان محمد بکری را جنب تربیت و صحبت از احمد اسود دینوری چنانکه مسطور
شد و بجنب توبه و خرقه از شیخ ربانی اخی فرج زنگانی رحمة الله علیه و او از صاحب
الانس و الاستیناس رحمة الله علیه و او از کاشف الانوار عن استار العظم ابو
محمد رویم و او از ابو القاسم جنید بغدادی رضی الله عنه و از و بر سیاق
مذکور تا حضرت رسالت علیه الصلاة والسلام و برین منهج صراط مستقیم و
دین قویم هر یک ارشاد کرده و راه برده اند اولئک الذین هدی الله فبهدیهم
اقتده **بیت** ورث الزهادة کابرا عن کابر ٭ موصولة الاسناد بالاسناد
بیت ثابت قدم منهج این جمله هدایت ٭ در راه هدا راهبر و صاحب آیات
سلطان زمان شیخ صفی الحق و دین بود   آن مالک تخت و کلاه و تاج و ولایت

فصل . در بعضی از کرامات و احوال شیخ زاهد قدس روحه

و درین فصل دو نوع است نوع اول در نسب و ابتدای حال شیخ قدس سره
و نام او شیخ تاج الدین ابراهیم بن روشن امیر بن بابل بن شیخ پندار
الکردی السنجانی رحمة الله علیهم و تا هفت جد شیخ و شیخ زاده بوده است
و جد هفتمین او مرید ابن الاشیخ بود رضی الله عنه و همچنین ابا عن جد پیر و عابد بوده اند

تابوقت

تا بوقت شیخ پندار صاحب ولایت و مریدان ایشان چون بوده **بیت**
هر یکی در طیب طینت پارسای بوده اند ٭ هر یکی در زیب و زینت پادشاهی بوده اند
و پادشاهی را از ملوک چون با شیخ پندار اعتقادی شد دختری از جن در حبالهٔ وی بعقد
نکاح شرعی آورد و شیخ پندار را از آن جنیه فرزندی شد بابل نام شیخ بابل را هم
چنان طریقهٔ شیخ بود و رعایت وظایف مشایخ می نمود تا وی را فرزندی شد
روشن امیر و او نیز در سیر مشایخ طریقهٔ رضیه داشت پس روشن امیر از دیه
نهر الاله که دیهیست از دیههای کوهستان گیلان مستوره در قید نکاح آورد
و از و تاج الملة والدین ابراهیم زاهد قدس سره در وجود آمد در حالت طفولیت
بگیلان **بیت** آفتابی که دو کونش فرح بود از نور اشراقش بعالم سر نمود ٭
و شیخ روشن امیر در سیاوره و اجابت داعی حق کرد و برحمت سید رحمة الله علیه
و شیخ زاهد قدس سره در حالت طفولیت عابد و مجتهد در عبادت بود تا بوقت
اکثر تفتیش سید وران وقت مرشد الاقطاب سید جمال الدین رحمة الله علیه در
گیلان در مقام بوتر در دیه مالاوان بود و شیخ زاهد قدس روحه توبه کرد و تلقین از
سید جمال الدین رحمة الله علیه ستد و سید را بغیر از سه مرید نبود و شیخ زاهد و
پیره محمد که معروف بود بکبره یعنی کنجشک بزبان ما و بابل نامی دیگر که فرزندان او مجاور
مزار مطهر سید واریند رحمة الله علیهم **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته
روایت کرد که سبب وصول شیخ المرشدین شهاب الملة والدین تبریزی با سید
جمال الدین را رحمة الله علیهما بگیلان آن بود که زیب شیخ زاهد قدس روحه فرماید
و آنچنان بود که در دیه کرده که دیهیست از دیههای گیلان ابو القاسم نام مردی

که ازگیلان باهر رفت وحضور مبارک شیخ شهاب الدین رحمة الله علیه دریافت
وبعد از مدتی وفات یافت شیخ شهاب الدین رحمة الله علیه ایشان فرمود سید که
مرقد ابوالقاسم را بگیلان آورد سید جمال الدین علیه الرحمه مرقد او را برداشت
که آنجا برد شیخ شهاب الدین فرمود که عیال نیز بردار و بگیلان برکه بار او در آن
سرزمین است که بردست تو ظاهر خواهد شدن بیت درمخزن غیب می غایبگنجی
کان از هنر دست تو پیدا گردد ⁘ در صحن وجود چشمه هست که آن ⁘ در عرصهٔ
کاینات دریا گردد ⁘ پس سید جمال الدین علیه الرحمه اهل خود را برداشت و
بگیلان آورد و مدتی در گیلان بود روزی شیخ زاهد قدس سره در حال طفولیت
لوح زیر بغل بمکتب میرفت سید جمال الدین رحمة الله علیه را نظر مبارک بوی
درآمد لوح از دست شیخ زاهد بستد و دست مبارک بسر او فرو کرد و فرمود
که این آن سریست که شیخ شهاب الدین مرا بسبب او اینجا فرستاده است
بیت حرف اسرار که نقش لوح اوست ⁘ ورد بر بستان دل دانشورانست ⁘
حکایت خلد الله برکته فرمود که چون جذبات توفیق الهی شیخ زاهد را قدس سره
در حلقهٔ توبه و تلقین او آورد سبب لقب زاهدی وی آن بود که نوبتی سید جمال الدین
رحمة الله علیه زمین پنبه کشته بود و شیخ زاهد را فرمود که نباتات و غل از میان
پنبه برکند و پنبه زار را پاک کند شیخ زاهد هر علف و غل که بر میکند در دست او
نقره می شد شیخ زاهد قدس سره هر بار بخاک فرو می برد آنگاه هرچه میکند
در دست مبارکش زر میشد آن نیز بخاک فرو می برد و قبول نمیکرد عاقبت چون
این بسیار مکرر شد از سر حیرت پا بر زمین فرو کوفت و ترک کندن علف کرد

بیت

بیت این زر و سفیدی که فریبد او را ⁘ کو در همه صفات یکرنگ بود ⁘
چون بحضور سید جمال الدین رحمة الله علیه آمد حالی که نظر مبارکش بروی آمد
فرمود زاهد خوش کردی که آن زر و نقره قبول نکردی این لقب زاهدی بر
وی بماند و بروایتی دیگر سبب لقب زاهدی آن بود که سید جمال الدین را
رحمة الله علیه در مونات خانه ضیق حالی عظیم بود تا بحدی که روزها بگذشتی که
قوت خانه نداشتی لیکن از برای دفع حیرت همسایگان که مبادا بر حال فقر
ایشان وقوف یابند با ایشان بجز وی چیزی مواسا کنند خاشاک برنج را برنج کوب
میکوفتند تا چون همسایگان آواز کوفتن شنوند پندارند که برنج میکوبند و
چیزی دارند و سر این گنج فقر پوشیده میداشت بیت فقر گنجیست که در
مسکن شاهان نبود ⁘ سر گرا دوست گه آن نبود آن نبود ⁘ وباب الکسب
سید رحمة الله علیه اندکی زراعت پنبه بودی که از آن جامهٔ خود و اهل و عیال در خرج
ساختی و آنچه از آن زیادت آمدی بمیان شهر گیلان فرستادی تا به برنج
بابشلنوک میدادندی و آن را قوت می ساختی نوبتی قدری از آن به شیخ زاهد داد
تا بمیان شهر گیلان و استرآباد برد و به برنج داد و بر دوش مبارک گرفت که
به توفیر برد بحضور سید جمال الدین علیه الرحمه در راه خستگی در وی پیدا شد پشت مبارک
با آن بشوار برنج بدرختی باز داد و استراحتی کرد یکدانه برنج از سر جوال بر کنار شیخ
زاهد افتاد برداشت و در دهان نهاد چون خواست که دندان بر آن نهد و بشکند
بحضور سید جمال الدین را دید که برابر او انگشت مبارک بگزید شیخ زاهد آن یکدانه
برنج را از دهان بدر آورد و در جوال برنج نهاد بیت کالنگ رقیبا سنگی بخ خوطر

وآخر بر غیناظری و لسانی * چون بحضور سید جمال الدین رحمة الله علیه رسید سید
فرمود زاهد زهد بجای آوردی که آن یکدانه نخوردی و خوش کردی پس لقب
زاهدی بر تو بماند بیت حکم دار الضرب تقدیر ازل * نام تو بر قرعه زر در نخست
این لقب را سکه بر زر زد ازانکه * نقش این ارکاف و نون آمد درست حکایت
ادام الله برکته فرمود که سید جمال الدین و شیخ زاهد قدس سرهما این بد
و امانت دید مقبول وی شد لیکن سبب گشایش و تمامی کارش آن بود که
باری سید جمال الدین رحمة الله علیه در سماع بود و شیخ زاهد را شوق غالب و
اختیار مغلوب شد و او نیز در سماع رفت بی اختیار سید رحمة الله علیه چون
وی را با خود در میدان دید و مردی بس غیور بود و جسیم و قوی دست غیرتش
سر بر کشید و شیخ را از زمین در ربود و بر زمین زد چنانکه هوش از شیخ زاهد
زایل شد و بی خود بیفتاد و بدان اختصار نکرد و دست کرد و کلید از کلید
دان در بدر کشید و بر سر شیخ زاهد میزد چنانکه سه جای سر مبارکش مجروح کرد
و از غایت حدت در خانه رفت بیت تا ترک سر خود نگرفتیم درین راه * تا بی
سر و بی پای نرفتیم بر شاه * شیخ زاهد قدس سره چون از ان بیهوشی بخود
باز آمد برخاست و از پی سید روان شد و سر بر آستان سید نهاد و باز از خود
برفت و خون از سر مبارکش بر عتبه روان شد بیت سرم گر گوی گردانی
از این در سر نگردانم * و هم بر آستانت جان و زین در سر نگردانم * چون سید در خانه رفت
با اهل خود گفت زاهد را سخت زدم و سه جا سرش بشکستم اگر از اینجا برود نه آخرتش باشد
نه دنیا و اگر نرود هم آخرتش باشد و هم دنیا باری احتیاط کن اهل سید چون بیرون

امد شیخ زاهد

امد شیخ زاهد را دید سر بر آستان نهاده و بی خود شده و خونش بر آستان روان
گشته سید را ازان حال اعلام داد سید رحمة الله علیه فرمود هم دنیا برد و هم آخرت
تمام شد بیت نفسی الفدا لسید مخدوم * یحیی الصدیق او الزمان کتابه *
مان رایت کالفتی اللطفا * ولایا با نوا عوا زمان کتابه حکایت
ادام الله برکته گفت که شیخ زاهد قدس سره چون مدت حیات سید جمال الدین
رحمة الله علیه در خدمت و ملازمت وی بسر برد بوقت مفارقت سید از دنیا و رحلت
بعالم بقا شیخ زاهد را وصیت فرمود که زاهد بعد از وفات من می باید که هشت
سال بتربیت و ارشاد مشغول نگردی و جامه خواب در نوردی و پهلو بر زمین
ننهی الا چون چشمه آب باشی خواهی که خود را بپوشانی نتوانی دریا شوی پس خلق
را بهم عالم بنماید بیت چشمها چون رود باید کردن اندر راه از آنک * چشمها چون
رود گردد رود با دریا شود * همچنین هر قطره زین بحر درکان صدف * از کمال
تربیت صد گوهر والا شود * و چون سید جمال الدین بعالم بقا رفت شیخ زاهد
قدس سره برحسب فرمان سید امتثال نمود و مدت هشت سال پهلوی مبارک
بر زمین ننهاد و بتربیت و ارشاد مشغول نشد و کسی در ارشاد نگشاد
و خمولی بس تمام داشت تا بحدی که شریک داشت سپاهی که بشرکت زراعت میکردند
و این شریک مجموع کارها با شیخ زاهد میفرمود و بنفس خود هیچ کار قیام نمی نمود و
بیامدی و با آستین چقابرا آورده بر کنار بایستادی و در شیخ نظر میکردی و میگفتی
برهم اکار کردن تو بسیار خوش می آید که کار نیکو و بجد میکنی و شیخ زاهد قدس سره
زیر لب مبارک باد میگفتی که اگر میدانستی که کار کر تو کیست از هیبت آن میمردی

بهر یکه خاکی بکار آب وگل * بود آن سلطان ملک جان و دل * وهم چنین درین حجاب
خمول می بود تا آن چهار سال که شیخ صفی الدین قدس سره در اردبیل استخبار حال
او میکرد و ابتدای ظهور تربیت و ارشاد او بود درین وقت صفت سید جمال الدین
رحمة الله علیه شیخ زاهد فرمود که ترا حق تعالی جهة آن پیدا کرده است که بتربیت و ارشاد
خلق قیام نمای و ترا بدین شغل جسیم و امر خطیر مشغول می باید شدن و شیخ زاهد
قدس سره مشغول شد و چون شیخ صفی الدین بحضرت او رسید و او در آن چند معدود
از بطالین و اقارب مرید بودند چون شیخ صفی الدین او را بنور حضور ارادت سبب
استزادت نور بود حق سبحانه و تعالی فتح الباب روشنای بر خلایق کرد بعد از آنکه
اطباق آفاق ظلمت بدع و حوادث گرفته بود و مردم در ان غمرات مانده و آفتاب
تربیت شیخ زاهد روز بروز در ارتفاع می افزود ** بیت ** قدمت فاقدمت العلی
المکارما * وانبعثت اجفان السعود النوائما * واطلعت نجما کان للزهد آفلا * نور
جوا کان کاللیل قاتما * وجعت شملا للعلی متبددا * وامطرت غیما للندی متراکما *

نوع دوم در ذکر بعضی از کرامات شیخ زاهد قدس روحه **حکایت**
شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که مرتضی اعظم سید شرف الدین رحمه الله
گفت که در وقت چهارده سالگی که صبا رحمی می وزید پدر خود مفخر العترة الطاهرة
سید ابو القاسم رحمة الله علیه بتبریز بودیم و در ان زمان آوازه و دبدبه سید الامام
العابد بین العباد ابالحسن تبتی رحمة الله علیه در ان دیار و بلاد صیت و صدای داشت
پدرم سید ابو القاسم عزم زیارت ابالحسن کرد و مرا با خود ببرد چون بدان کار شد
عارضه مرضی عظیم در من پیدا شد چنانکه پدرم از حیات من مایوس شد و بحضور مبارک ابالحسن رفت

واستدعای دعای کرد ابالحسن دعا کرد حق تعالی مرا شفا داد و ابالحسن گفت که خدای تعالی
او را امن بخشید و صحت داد ** بیت ** از شفاخانه انفاس نفیسش بدعا * شربتی
داد که آن بود بقانون شفا * پس پدرم روزی بحضور ابالحسن رفت و مرا نیز با خود
برد و در حضور ابالحسن رحمة الله علیه نشسته بودیم در وقت اشراق و ابالحسن رحمه الله
در سر وقت خود سر مراقبت بر زانوی حضور نهاده بود چون از ان حال باز آمد
آغاز کرد و بآواز تمام گفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله الله اکبر الله اکبر
ولله الحمد و چشمهای مبارک پر خون کرده فراخ باز گشاد و با بهانگ شدید
استاد بدیوار و مجلس زهره نداشت که سوالی کند تا ساعتی برآمد و ابالحسن از ان
حالت باز آمد سوال کردند که یا ابالحسن چه حالت بود ابالحسن فرمود که آفتابی دیدم
که از کنار دریای گیلان بر آمد که آفاق و اطباق افلاک و اطراف و اکناف
عالم در شعاع خود غرق گردانید و عالم از نور و ضیا منور شد پرسیدند که یا ابالحسن
این آفتاب چیست گفت آن آفتاب صاحب لیث که از کنار بحر گیلان ظهور یابد
و پرتو آفتاب ارشاد او بر جهان تابد ** بیت ** قرنها باید که تا بر آسمان کاف و
نون * آفتاب عرشش تا از شرق دل پیدا شود * تا بنور تربیت رهبر بو تکمیل او *
صد هزاران کان جان پر گوهر والا شود * پرسیدند که یا ابالحسن کسی او را دریابد
ابالحسن در جمع نظر فرمود پس بمن نظر کرد و گفت این نوا او را خواهی دریافتن باید که
از من سلامی برسانی و بگوی نوشتاد و نوشتاد ** بیت ** فقلت لا
صحابی هو الشمس ضوءها * قریب ولکن فی تناولها البعد * سید شرف الدین گفت
که درین معنی مدتی مدید برآمد و من نیز در تبریز بتحصیل مشغول شدم و بعد از

باسرا آمدم و دران معنی مدت برین برآمد و دران وقت در سرا و شمس الدین
عبد الملکان رحمة الله علیه که مردی بود عالم و عابد صاحب وقت و قدم چون
از سفر آمده بودم بزیارت وی رفتم و بحضور عزیزش رسیدم روی با من کرد
و گفت شنیدم از برای ما از سفر چه ارمغان آورده گفتم آورده ام و برون آمدم و قدری نقل
از بادام و مویز از بازار حاصل کردم و در نظر شمس الدین عبد الملکان بردم فرمود
گفت سید غرض من نه این ارمغان بود و این ارمغان نمیخواهم بلکه آن میخواهم که
از بابا حسن رحمة الله علیه گفت که بواسطه طول مدت آن سخن مرا فراموش شده بود
در حال بیاد آمد و چنانچه از بابا حسن شنیده بودم باز گفتم و تقریر مولانا شمس الدین عبد الملکان
چون این سخن شنید دست بر آورد و بر سر و روی خود میزد و میگفت که آفتاب
برآمد و عالم گرفت و ما در ظلمت ماندیم این معنی مکرر میکرد بیت ما تشنه و آب خضر
در جوی وصال ۞ وافاق ز آب زندگی مالامال ۞ در حال از آن مجلس برون آمد و کفش
رفیق ضعیف در پا داشت و هیچ وقت فرو نکرد و عزیمت گیلان و حضور شیخ زاهد
کرد شاگردی حافظ کلام الله محمد حاجیان نام داشت که پیوسته مصاحب مولانا شمس الدین
عبد الملکان می بود او نیز موافقت و مرافقت نمود و با وی بیرون آمد و چون از کوچه
باغ و عمارت سرا بیرون آمدند مولانا شمس الدین کفش از پای بیرون کشید و مدت
گرفت و روان شد و محمد حاجیان در عقب او میرفت و کلی نظر در شمس الدین عبد الملکان میداشت
و از راه و رسم اهل که چون گامی چند رفتند ناگاه موذا از کنار دریای گیلان برابر مزار
شیخ زاهد قدس الله روحه بیت قدمی باید که در راه ارادت که بدان ۞ حد و سامان
رسم و نشان برخیزد ۞ قدم اول و مقصد اگر از صدق آید ۞ زانکه در عشق مساحت ز میان برخیزد

مولانا شمس الدین عبد الملکان گفت به محمد خادم که اینک زاویه شیخ زاهد و چون داب
طالبان و این طایفه آنست که چون بزاویه روند دست آویزی باید که ایشان را باشد
و ما دست تهی آمده ایم درین اندیشه بود که ناگاه دریا موجی زد و ماهی شگرف بیرون انداخت
مولانا شمس الدین گفت اینک رزق حلال و آن ماهی بر داشتند و بزاویه شیخ زاهد بردند
و بشرف حضرت شیخ زاهد یافتند و توبه کردند و تلقین ذکر گرفتند چون چند روز بکار
مشغول شدند مولانا شمس الدین را از آن کشف که داشت در حجاب استتار مستور شد
و آن قدم که بود باطل گشت ازین حالتش ملالت رسید و بحضرت شیخ زاهد رفت و
گفت که شیخ من آمدم تا اگر کشفی نباشد بشود و اگر قدمی نباشد بشود اکنون آنچه
داشتم در سر کردم و باطل شد شیخ قدس روحه فرمود که آن کشفی بود میان مسلمانان
و غیر ملت مشترک باشد چه هر که ریاضت کشد او را کشفی بشود و قدمی که از نتیجه عبادت باشد
اما مبنی بر اصل نه که از تلقین مرشد حاصل شود و بکار مشغول می باید بود تا آنچه بعد از
این باشد بر اصل باشد و کشفی دیگر و قدمی دیگر که آن چیزی دیگر بیند بیت
لی خویش روی هرگز خوبی شکر نباشد ۞ همه قطرهای باران همه گهر نباشد حکایت
ادام الله برکته گفت هرکجا صاحب ولایتی و صاحب علی قدمی بود روی بدان حضرت
می آوردی اسپهان مردی بود کشیانم کار کرده و رنج برده که در هوا پرواز میکردی
و مساحت هوا پیمودی چنانکه چون از ناگه گشتی در جوف زرف دریا و آن بودی که
نمک و زفت و نفط و امثال آن میکشیدی بر روی دریا بر هوا پرواز کردی و تا
بریدی و آنچه که میخواستی بخریدی و همچنان در هوا آب حل دریا بیامدی بیت
دریای تو بی سری که او بی پایان است ۞ مرغیست که بی پر اشاء بی پرواز است ۞ چون بحضرت

شیخ زاهد رسید این معنی از وی برفت همچنان شکایت کرد شیخ زاهد قدس روحه
جواب فرمود که بکار مشغول شو تا پروازی در سیر الی الله حاصل کنی که این پرواز اصلی
ندارد و آن پر دین می باید که اصل آن دارد **بیت** هر مرغ بقدر خویش دارد پرواز
پر دین باکیان کجا و پرواز **حکایت** دامت برکته گفت که پیر علی کرکان نام
مردی بود کار کرده و رنج برده و کشف و قدم و کرامات حاصل کرده و بمرتبه ارشاد
سالکی رسیده و پیرشیخ عزم بیت الله کرده بود که با جمعی بحج رود و در رفتن و
نزول به پیلسوار در موغان کرده بود آن شب در خواب دید که کسی وی را گفت
که حج تو در سیاورود است تو بجای دیگر میروی حالیا بازگرد و بسیاورود رو
و از خواب درآمد درین خواب و در سخن اندیشها میکرد چون باز بخواب رفت باز
همین دید که وی را گفتند حج تو در سیاورود است تا سه نوبت در یک شب همین حالت
خطاب در خواب آمد و با خود تامل کرد و جازم شد که از چیزی خالی نیست **بیت**
چون شدم در خواب وحدت محتجب ۞ هرکجا رو آورم قبله بود ۞ پس از آنجا باز
گردید و بسیاورود رفت اتفاقا شیخ زاهد قدس سره دران ساعت بزراعت و
عمارت زمین مشغول بود و جبه‌ای بر تن برهنه پوشیده و سینه مبارک پیدا و
برهنه و تخفیفه کوچک در سر مبارک بسته چون پیر علی کرکانی رحمة الله علیه و اصحاب او
شیخ زاهد قدس سره درچنان صورت دیدند در نظر ایشان رتبت شیخ قدس سره
حقیر نمود و پیر علی در دل بگردانید که الظاهر عنوان الباطن از چنین کسی چه آید لیکن
چون آمدم حالیا امشب کنیم و فردا روانه شویم و شبهنگام بود به زاویه فرود آمدند و شیخ
چون از کار بر داخت و وضو ساخت و بزاویه آمد و چون از ادای نماز مغرب فارغ شد

شیخ زاهد

شیخ زاهد قدس روحه روی کرد و گفت آنکس که ترا سه نوبت در یک شب در خواب نمود
نزل و لعب بود و هیچ بود مردان را بظاهر نباید دید که ایشان را بغیر از صورت ظاهری چیزهای
معنوی باشد **بیت** نیست بازی عشقبازی چشم بگشا تا چه بود ۞ آنکه در خواب نمود
این دولت بیدار را ۞ از طلسم صورتی دیدن بکن انکار گنج ۞ کیمیای گنج هر معنی شمر
این کار را ۞ و هرچه پیر علی را پیش ازین در عمر خود گذشته بود در پیش او بگذرانید و باوی
تقریر کرد پیر علی بدست اعتقاد دل دست شیخ زاهد بگرفت و دل بدست او داد
و توبه کرد و تلقین بستد لیکن درین معامله عادت اهل ارشاد باشد که کسانی را که
بسن پیری رسیده باشند ریاضت نفرمایند چه نفس ایشان قوی شده باشد و قوت
دفع نفس ضعیف و چون شیخ زاهد وی را توبه و تلقین داد و بکار مشغول شد و او را
نیز همان کشف و کرامات و قدم برفت و او نیز بحضرت شیخ شکایت کرد شیخ فرمود
که کشف و کرامات و قدم بر قواعد طریقت باشد بکار آید اما چون سابقا بسی از ریاضت
کشیده بود و مجاهده نموده و حال کمال او بر نظری از مرشد موقوف بود شیخ زاهد
قدس روحه وی را نظری فرمود کار وی تمام شد و مرتبه عالی یافت **بیت** از فر هما
چه سایه یافت ۞ بر مرتبه رسید جاهش ۞ بر ذروه اوج پایه یافت ۞ کافلاک شدند
خاک راهش **حکایت** خلد الله برکته فرمود که پیر علی کرکان رحمة الله علیه گفت
بشیخ زاهد قدس روحه که حیف باشد چون تو آفتابی که بر عالم اسلام بارشاد و تربیت
نتابد شیخ را سفری باید فرمود و چون آفتاب خطه اسلام منور گردانیدن و شیخ را
بر مسافرت تحریص داد **بیت** چرا چون قطب بر مرکب اسیری ۞ چو خورشید چرا
عالم بگیری ۞ و شیخ بطرف گشتاسفی حرکت فرمود و اولین سفر شیخ بود بدان جا

جماعت پیران و پیرزادکان و کوشه‌نشینان خود در روکه بودند بحضرت شیخ می‌رسیدند
و هر یکی طریقهٔ مخاصمه و مجادله آغاز میکردند که این موضع صیدگاه ماست و شکار
تو کرده‌اند و مرتضی اعظم سید برهان الدین محمد آنجا بود رحمة الله علیه که نسبت
عترهٔ طاهره مرید ظاهره ثبت دینی و دنیوی داشت و مرتبهٔ منصبی که پادشاهان
اولوسها برکه خان و هولاکو خان در دست او مسلمان شده بودند و چون دید که مردم
آنجا با شیخ زاهد قدس روحه مخاصمه و مجادله میکنند در میان آمد و از شیخ سوالات
کرد و چون جواب بر نهج استقامت صراط مستقیم طریقت نبوی داشت گفت و شاد
که این میراث جد من است که بتو رسیده است و ازین معامله و معانی بوی حق
می‌آید و اظهار اعتقاد کرد و از سر اخلاص معتقد شد **بیت** هر سکهٔ نقدی که
روانست محبت ٭ ما در سر بازار تو دیدیم درست ٭ با نقد روان معاملت زان
شده‌ایم ٭ کان ضرب محمدیست کاکنون با تست ٭ و آن جماعت معاندان
بعد از آنکه بلشکر و غلبهٔ سخن سکفتند تغیر مخاصمه و مجادله با ظهار کرامات کردند
و با شیخ زاهد قدس روحه گفتند که ما کرامات بنمایم و در غیر وقت و اوان خواکر
بود گفتند که انگور و خربزهٔ بهشتی در میان آریم شیخ قدس سره فرمود که این کرامات
نیست از برای آنکه مقام کرمسیر در جهان بسیار است که در آن مقام این میوه‌ها
باشد اما اگر راست میگویید انگور بهشتی بیارید که هر یکدانه مقدار سرکی باشد و از
خربزهٔ بهشتی که مقدار طول او دوازده گز و عرض آن سه گز باشد قاچی بیارید چون این
سخن بشنیدند سراسیمه و مبهوت شدند باز ایشان گفتند که آن درخت که بدان کنار
آبست بدین کنار آوریم شیخ زاهد گفت من مرد درویشم دعوی نمیکنم بلکه دعوت راه حق

بکنم

میکنیم بحجرهای دیگر آن کرامات اولیا و اسرار ابرار است درین سخن نیز عاجز
شدند و کل اللسان مجال نطق نداشتند **بیت** کل العداوة قد یرجی تدارکها ٭
الا عداوة من عاداک عن حسد **حکایت** مولانا شمس الدین اقیتونی(?)
از حسام الدین قیزل که یکی گفت من در هوا میپرم وقتی که سماع میکنم و در هوا چرخ
میزنم یکی گفت در فصل زمستان خربزه تان بیارم یکی گفت من سجاده بر سر آب
اندازم و نماز گذارم شیخ قدس سره گفت من مرد درویشم ازینها هیچ ندارم تا که
میدانید بجا آرید آنکس که گفت در هوا چرخ میزنم و سماع کنم چون برخاست پای از
پای نتوانست کشودن و آنکه گفت سجاده بر آب اندازم نماز گذارم چون سجاده
بینداخت و خواست که پای بر سجاده نهد حالی که پای نهاد خواست غرق شدن
از پس گریخت و آنکه گفت خربزه تان آرم چندانکه سعی کرد نتوانست چون عاجز و
متحیر شدند شیخ زاهد قدس سره فرمود آنکه در هوا چرخ میزد او بخود نمیزد
بلکه دیو او را بر میداشت و در چرخ می‌آورد و آنکه سجاده بر آب می‌انداخت
و نماز میکرد دیو نمیگذاشت که در آب فرو رود و آنکه خربزه می‌آورد دیو بود
و چون در مجلس درویشان دیو را مجال نباشد لاجرم همه کرامات شیطانی
و انسانی معطل شد همه انصاف دادند و توبه کردند **بیت** جرعهٔ صاف زالطاف
خورد ٭ چندانکه ازین صاف خورد ٭ چون پادشاه گشتاسفی شروانشاه اخستان
ازین معنی بدید و این سخن ایشان بشنید از صمیم فؤاد و صمیم اعتقاد مرید و معتقد شد
و جماعت گشتاسفی و شروانشاه رحمة الله علیه از سر کلی وفاق و یکی اتفاق از برای
شیخ قدس سره زاویه بنیاد کردند و مجمع اولیا و محط رحال دنیا شد و در بروز(?)

موجب و الله متم نوره صیت معرکت رضیه شیخ زاهد چون تیر آفتاب جهانگیر شد
و کرامات متنوعه بظهور می آمد و اصحاب و مریدان بزرگوار ظاهر میگشتند همچون اخی علی
ترکانی که شیخ صفی الدین قدس سره فرمود که او از جمله کارکردگان بزرگ بود
همچنانکه اخی یوسف اسحاقان که در خوارزم شیخ زاهد در خواب دید و در خواب توبه
کرد و تلقین گرفت و بکار مشغول شد و چون از آنجا متوجه شیخ زاهد شد که وی
را دیده بود و چون بحضرت شیخ زاهد رسید ویرا تلقین ذکر سیوم کرد **بیت**
نور رخشنده خورشید ز روی سماست ٭ گهر اندر دل کان از اثر خورشیدست ٭
حکایت ادام الله برکته گفت که پادشاه گشتاسفی شروانشاه اخستان را
پسری بود سیابکنام و او را با شیخ زاهد نفاق کلی می بود اتفاقا عزیمت اردو
کرد و آنجا رفت و در حالت رفتن گفت شیخ طریقه پیش گرفته است که رعایای ما
چون توبه میکنند ترک عمارت میکنند و متغیر مزاج میگردند چون از آنجا باز گردم
بنیاد زاویه وی برکنم و آتش در زنم این سخن را بشیخ زاهد رسانیدند فرمود که سیاه
مرگ اگر واپس آی **بیت** خود را پذیرفتا و کی آن دل نتوان کرد ٭ که زسخت کمانی گذرد
تیر دعا از سنگ ٭ چون سیابک باردو رفت و سعایت پدر او شروانشاه اخستان را
رحمة الله علیه پیش پادشاه ارغون حکم کرد تا سیابک را در نمد سیاه پیچیدند که عبارت
از آن سیاه مرگ باشد که شیخ فرمود چندان لگدش زدند که در آن سیاه نمد بمرد
و امید نفاق آمیز بگور برد **بیت** آن تیر که دل زند نباشد سپرش ٭ و آن سر که
کند کمر شود پای سپرش **حکایت** خلدت برکته گفت که شروانشاه اخستان چون دید که
مردم انبوه از رعایای او متوجه شیخ قدس سره شدند و رسوم عمارت و زراعت

بواسطه

بواسطه اشتغال ایشان بعبادت و طاعت مختل الحال میشد و در ملک او اثری کرد
نفاق آغاز کرد و گفت رعایای من از کار بر آمدند چون بکار ارادت او در آمدند
من مریدان او را در آب اندازم و بنیاد زاویه قلع کنم و در اندازم این سخن
بشیخ قدس سره رسید خاطر مبارکش از این معنی متغیر شد اما زبان از نطق در کشید
و لیکن دل برگشت ناگاه شروانشاه در خانه نشسته بود از جای برجست و شمشیر برکشید
و بدیوار با حمله میکرد و شمشیر میزد و هیچکس را از خواص و نزدیکان و یاران او یارای
و مردی آن نبود که در پیش وی روند و او همچنان شمشیر کشیده تاختن بدیوارها می آورد
و حمله میکرد و این سخن بشیخ زاهد رسانیدند فرمود که آن شمشیر که او خورده است دفع
بدین شمشیر نتوان کردن و در آن حالت بمرد **بیت** هر که زخم دل خورد از ضرب تیغ
اندازی ٭ باشد از محض شقاوت در دو عالم خاکسار **حکایت** ملک العباد بیره
عبد الله بن الناسک المتقین بیره عز الدین رحمه الله علیه روایت کرد که روزی شیخ زاهد
بر لب دریا با اصحاب نشسته بود که ناگاه جوانی گرد آلود از گرد راه رسید و حال آنکه
مدت شش سال بود که راه میبرید و از طرف چین و مشرق می آمد و آنساعت آنجا
رسیده بود سلام کرد و شیخ زاهد قدس روحه ویرا پرسید و احوال او فی الفور وی
از اول تا آخر و احوال منازل او یک بیک برگفت او تنها داد آن جوان در قدم مبارک
شیخ افتاد شیخ دست وی بگرفت و بخلوت برد و ساعتی با وی خلوت کرد آنگه ویرا
بخلوت دیگر فرمود رفتن و این جوان بخلوت نشست چون مدتی بر آمد روزی
شیخ فرمود ای جوان والده تو این ساعت در نزعست و بنفس آخر رسیده
و ترا میخواهد ترا می باید رفتن و او را دریافتن مردم تعجب کردند که راهی که شش ساله

کرده باشد بیکساعت چون تواند رفتن و او را در یافتن شیخ قدس سره گفت
من راهی دارم که نزدیک است و او را بکنار دریا آورد و دیگران تمام باز گردانید
و با آن جوان و یک خادم بایستاد و استاد بدرختی فرمود و آن جوان را گفت نگاه کن
جوان نگاه کرد راهی دید بر روی دریا شیخ دست مبارک بر پشت وی نهاد و ویرا
روانه گردانید آن جوان گفت یا شیخ اگر خواهم که باز آیم چون آیم فرمود که باز بهمین راه
باز آی و آن جوان بدان راه برفت تا از نظر پوشیده شد بیت ما را بسر کوی تو
زان راه گذر است ٭ کان راه ببی سر و پا نتوان رفت ٭ چون مدتی برین بگذشت
و شیخ را قدس سره ادام الله ایام بود باز بران مقام رابطه ربانشسته بود باز آن
جوان را دید که بیامد شیخ قدس سره ویرا تربیت فرمود و پرسید که والده را چون
دریافتی آنچه گذشته بود و دیده بعرض رسانید پس شیخ قدس سره تعزیت والده و
پدرش باز داد و زمانی در حضرت شیخ قدس سره صحبت داشت پس شیخ برخاست که
بخلوت رود آن جوان گفت شیخ مرا خویش را نزدیک نموده و چون شیخ بخلوت
رفت او باز بهمان راه مراجعت کرد و برفت و دیگر کسی او را ندید بیت
لا برین راه بر را بازیافت ٭ وز چنین رهبری بار از یافت حکایت نوبتی
شیخ زاهد قدس سره از گیلان بار دبیل می آمد و در بقیه خادم شیخ کوزه آب بدست
داشت و در عقب شیخ می آمد یکی از سپاهیان بوی رسید و کوزه آب از دست
خادم بستد و آب باز خورد فی الحال سراپای او آماس کرد و بمرد و خادم چون
بشهر رسید و بحضرت شیخ زاهد قدس سره آمد شیخ آب خواست خادم آن
کوزه را پیش آورد شیخ فرمود که بر زمین زن خادم علی الفور بر زمین زد و بشکست و

درکون

و درکون نقطه سیاه پیدا شد شیخ فرمود بخادم آری آن سیاهی را آنجا بگشتی
و میخواهی که این نقطه سیاه بر دل من اندازی اگر من این آب بخوردم این نقطه سیاه
بر دل من می آمد بیت از مشرب صاف چون زلالی داریم ٭ کی دست بدین کاسه
کدورت آریم حکایت ادام الله برکته گفت روزی در وقت صلوة الاشراق
شیخ زاهد در خلوت بود و عادت چنان بودی که تا شیخ صلوات الاشراق بگذاردی
هیچکس را زهره و مجال نبودی که پیش شیخ در آمدی دو کس بی اجازت و استیذان
خادم ناگاه در خلوت رفتند و شیخ زاهد قدس سره دران وقت در خلوت حالت و
صفت قهر بود دران حال در ایشان نظر کرد در حال از حلق آن دو کس خون بقوت
عظیم بر جستن گرفت و بر دیوار خلوت میزد و حالی فرو افتادند و بمردند بیت
ادبی باید تا روی بدین در بنهد ٭ هر گستاخ نهد پای بقین سر بنهد حکایت
دامت برکته گفت که اخی سلیمان خسون شیخ زاهد قدس سره دو سر اسب نفیس بود
و از پنهانی خادمان زاویه شلتوک بدان اسبان میداد و چون شیخ را معلوم شد
فرمود که بعد ازین اسبان را باز یابی فی الحال آن دو سر اسب قصد بنه زار کردند
و شکم هر دو اسب بپایه پرچین بنه زار فرو رفت و هلاک شدند و شلتوکی که
خورده بودند از شکم ایشان از ان زخم بیرون آمد بیت وقت مرکب چو از حرام
دهند ٭ از سواری پیاده زود شوند حکایت خلد الله برکته فرمود که روزی
شیخ زاهد قدس سره با اصحاب برای میر فرستند ناگاه از میان خارستان انبوه
که بر راه بود ماری عظیم بزرگ شگرف بیرون آمد و توجه بشیخ زاهد کرد اصحاب قصد
کشتن وی کردند شیخ فرمود رها کنید تا بیاید رها کردند مار بیامد و حلق خود در پای مبارک

وکفش شیخ می مالید ساعتی باز گردید و بخاربنی رفت شیخ فرمود که این صنف‌ها
نیز از مخلوقات همچنین ارادتست **بیت** هر چیز نکوی دوست رازی دارد * با خاک
قدم کفش نیازی دارد * در باغ همه هزار دستان بنمود * گنجشک بقدر خویش سازی دارد *
حکایت ملک الفضلا بیره ورکر بار روایت کرد از شیخ صفی الدین قدس سره
که او فرمود روزی شیخ زاهد در خلوت نشسته بود و برابر دریا بود و من مهمی
خواستم رفتن یکی را بر آستان خلوت شیخ بنشاندم و کودکی را بیرون در نشاندم
که تا مراجعت من اگر شیخ کاری فرماید حاضر باشد بعد از ساعتی که باز آمدم آن
کودک را دیدم بیخود افتاده در خلوت رفتم آنکس نیز بر آستان بیخود افتاده
از ایشان سبب آن پرسیدم گفتند جمعی را دیدیم که از روی دریا بخدمت شیخ
آمدند ما از هیبت ایشان بی خود شدیم از شیخ زاهد قدس روحه پرسیدم
فرمود بلی بعضی آنان بودند که بزیارت آمده بودند **بیت** اخوان صدیق لو
یفرق بینهم * فی المشرقین فانهم تآلف **حکایت** بیره دولتشاه گفت که
شیخ صفی الدین فرمود که چون شیخ زاهد قدس الله روحه در نماز بودی من از جنب
او نماز کردمی روزی در اثنای نماز دیوار قبلی دیدم که بشکافت و شخصی در آمد
و در پهلوی من نماز کرد چون فارغ شدیم از شیخ کیفیت پرسیدم گفتم ای شیخ در حرم
حرم کعبه مرا چه ترس است فرمود که ابن فلانکس شیرازیست که هر پنج نماز بجماعت
آورد **بیت** در حضور ند همچو نقطه قاف * گرچه دورند چون کرانه قاف *
حکایت ادام الله برکته گفت دانشمندی بحضرت شیخ زاهد آمد و توبه
و تلقین بگرفت و بخلوت رفت و چند روزی در خلوت بود آنگاه از خلوت بیرون آمد

دورحضرت

و در حضرت شیخ آمد و گفت من آمدم که مرا کشف و کراماتی از آنچه میگویند و می‌شنوم
حاصل شود اکنون حاصلی نمی‌یابم شیخ فرمود برخیز و بخلوت روان شو دانشمند باز
بخلوت رفت و بنشست و در واقعه دید که ویرا بگرفتندی و در کون آتش نهادندی
و مردم در دمیدندی چون آتش مشتعل شدی او را طاقت نشدی و مجال نماندی
نعره بزد و از خلوت بیرون افتاد و سراسیمه و مضطرب بحضرت شیخ آمد شیخ در حال
که بوی نظر فرمود گفت مولانا کسی که او را طاقت پاک کردن و تطهیر کردن نباشد
چیزی در اندرون وی چون توان پختن دانشمند چون بشنید دماغش از وسواس
زدوده پاک گردید و گفت شیخ از برای خدا طهارت بلطف فرما کردن و بلطف
بجای آوردن **بیت** هر زر که ز کون خالص آید بیرون * بر نقد روان
سکه شاهی باید **حکایت** ادام الله برکته فرمود که روزی عیال شیخ زاهد
در خانه نشسته بود ناگاه شیخ از سقف فرود آمد و پیش وی نشست آن مستوره
عظیم ازین معنی بترسید بعد از ساعتی که آن فزع و رعب از وی برفت شیخ
گفت بر سبیل مطایبه که ای پیر مرد من عظیم بترسیدم شیخ از وی برنجید و گفت
آری چون من کسی بچنین لفظ پیر مرد خطاب کنند بحقارت اگر نه از حق تعالی رسیدی
در حالت بزمین فرو بردمی **بیت** با شیر ژیان خطاب باید بادب * کو شیر ژیان
نباشد ملقب **حکایت** بیره دولتشاه گوید که شیخ صفی الدین فرمود که باری
با شیخ زاهد قدس روحه در کشتی بودیم و دانشمندی با ما در کشتی بود که با این طایفه
بمرض نفاق علیل بود ناگاه موجی عظیم برخاست و کشتی مضطرب شد و حال ما
تضرع فاذا غشیهم موج کالظلل دعوا الله مخلصین له الدین مؤدی شد دانشمند

دانشمند تفزع و زاری آغاز کرد که شیخ از برای خدا امدادی شیخ زاهد قدس سره
فرمود مولانا مترس که باکی نیست دانشمند گفت شیخ چون کسی بمغرق رسید چون
توان آرمید شیخ قدس سره آستین مبارک بر دریا زد گفت خاموش باش که
مولانا مترسد دریا حالی آرمید و کشتی بسلامت بیرون رفت چون بساحل رسیدند
شیخ قدس سره از خود انصاف داد که آستین بر دریا بایستی زدن **بیت**
کشتی ایمان ما در موج بحر بابل است ٭ ٭ ٭ نه مجال بادبان و لنگر و جای بسیر
حال سربازی و بیم غرق و جای پای نه ٭ ٭ ٭ در چنین دریا چنان ملاح باید دستگیر
حکایت ادام الله برکته گفت که دانشمندی بود که بسرخه فقیه مشهور بود
و او را تردد خاطری بود و اعتقادی نبود که طالبان در ریاضت میگویند که دفع
خطرات کنند و امثال آنها تا روز در خلوت نشسته بود دید که دیوار خانه شکافته شد
و اژدهای عظیم که در شکرفی در صدد آن بود که آفاق را فرو گرفتی قصد او کرد
و دهان بگشاد که او را فرو برد سرخه فقیه چون این حال بدید نعره برآورد
و از حجره خلوت بدر افتاد و بی خود شد خبر بشیخ زاهد رسانیدند شیخ شربتی فرستاد
تا در حلق سرخه فقیه ریختند بخود باز نیامد شیخ قدس سره برخاست و بدر خلوت سرخه
فقیه آمد و او را بدان حال بر خاک افتاده دید دست مبارک بر پیشانی او نهاد بخود باز آمد
و باز بیخود شد تا سه نوبت **بیت** در واقعه که کو نا خبر شود ٭ بیدار است که از طرف
تیر چند بود ٭ پس شیخ قدس سره فرمود که سرخه حال چیست گفت از برای خدا فرمود
که باز گوی گفت از برای خدا فرمود که باز گوی سرخه فقیه گفت اینچنین اژدهای دیدم
که جهات آفاق را فرو گرفته بود و دهان گشاده قصد من کرد شیخ زاهد فرمود

کره

سرخه زاهد در تو چندین اژدهاست اگر میخواهی اینجا دفع ایشان بکن و اگر میخواهی
با خود بگور ببر **بیت** در عالم نفس هست از آنسان بسیار ٭ خواهی بهلش بگور خواهی
بگذار **حکایت** دامت برکته گفت نوبتی شیخ زاهد قدس سره در کشتی
نشسته بود و شیخ صفی الدین آنجا بود و اندک اندک نبات بشیخ زاهد میداد و جمعی دیگر
در میان کشتی میان دریا بودند که ناگاه موجی عظیم برآمد و دریا بشورش درآمد کشتی
در مغرق افتاد و مردم مایوس شدند و امید از نجات منقطع گردانیدند و هر یک
تخفیف جامه بر خود میکردند که چون غرق شوند بشناه خلاصی یابند و شیخ صفی الدین
شناه نمیدانست و هلاکت بر خود لازم گردانیده بود و شیخ زاهد قدس سره
ازین موج و بیم غرق فارغ بود و بجای دیگر مشغول چون نظر کرد مردم را دید
در اضطراب فرمود چه حالتست شیخ قدس سره گفت دریا در موج است و شورش
و مردم مشوش و کشتی غرق خواهد شد و ما هلاک خواهیم گشت **بیت**
دستگیری کن که کار از دست رفت ٭ پای مردی کن ز پا افتاده را ٭
شیخ زاهد قدس سره بزانوی مبارک درآمد شیخ صفی الدین قدری نبات
در پیش داشت قبول نکرد و حالی بروی غالب شد و بحرکت درآمد که ناگاه آن باد
مخالف که دریا در موج می آورد بدو شعبه شد شعبه بجانبی از کشتی میجست چنانکه بر
کشتی نمی افتاد در مثال کوچه شد و کشتی در میان ماند و از قفای کشتی بادی دیگر بخلاف
این باد مخالف درآمد و کشتی را میراند تا کشتی بسلامت روانه شد چون مردم ایمن شدند
و کشتی آرمید شیخ زاهد فرمود صفی آنچه من میدادی کو نبات بستد و تناول کرد
بیت بادبان کشتی ما چون باد آورد ٭ کی ز موج حادثات غرق آید کشتی ٭

از حیات دل را بخشد حیات و هم نجات ٭ در نسیم جانفزا هم راستی هم راحتی **حکایت**
ادام الله برکته گفت بار دیگر شیخ زاهد از کشتاسفی بگیلان بکشتی میرفت ناگاه
موج مغرق برآمد و کشتی بغرق رسانید و مردم مایوس گشتند و شیخ زاده
جمال الدین علی جامه از خود برکند و بند ازار محکم کرد و قصد نشست که چون کشتی
غرق گردد از غرق بشناه بیرون رود و شیخ صفی الدین چون شناه نمیدانست
هلاکت بر خود جزم کرد و شیخ زاهد آستین مبارک بر دریا زد و بانگ بر دریا زد
ناگاه موج دریا ساکن شد و آسوده وار رسیده بسلامت بیرون آمدند **بیت**
چون زند بر روی دریا آستین از ادب ٭ بحر را از هیبت او لرزه افتد بر بدن
حکایت سید الاقطاب فی العالمین حاجی شمس الملة والدین رحمة الله علیه
که فرزند خلف شیخ زاهد قدس سره بود فرمود که نوبتی در وقتی که سرما بود شیخ زاهد
در دریا رفت و در میان آب نشست مریدی از مریدان او بر کنار دریا بود و شیخ
بوی اشارت فرمود که در میان آب بیا آن مرید در آب رفت و شیخ میفرمود بیا
و او میرفت گفت چندانکه بشیخ زاهد نزدیکتر می شدم آب دریا گرم تر می بود و
شیخ میفرمود که نزدیک بیا چون نزدیک شیخ رسیدم آب گرم و خوش بود و با شیخ
ساعتی بنشستیم و بیرون آمدیم **بیت** هم آب و هوای خوش باشد ٭ هم عالم
مهر با آتش باشد **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته علی المسلمین فرمود
که شیخ صفی الدین قدس سره گفت که بوقتی که شیخ زاهد قدس روحه [illegible]
بود پادشاه اسلام غازان محمود رحمة الله علیه عزم زیارت شیخ کرد و در راه که میرفتند
با امرا و ارکان دولت گفتند که نیتی کنیم اگر شیخ این نیتها که در ضمایر است بظهور آورد

از جمله کرامات باشد و هر یکی نیتی جداگانه میکردند سلطان غازان گفت من نیت کردم
شما را با من موافقت باید کردن و این نیتها یکی آنکه چون بحضور شیخ رسم سخن منصور انا الحق
مقام الراسخین بگوید که مردم در باب وی سخنهای مختلف در رد و قبول میگویند و تحقیق
حال فرماید دوم در عدالت سخنی گوید سیوم پیراهن از تن خود بیرون آورد و در من
پوشاند تمامت امرا برین نیت اتفاق کردند چون سلطان غازان بحضرت شیخ
در آمد شیخ از برای او قیام کرد و ظاهرا خرقه شیخ در آن وقت پوشیده بود سلطان
دست مبارک شیخ زاهد بگرفت و مصافحه کرد لرزه بر اندام سلطان غازان افتاد
بغوا امیر قتلغشاه گفت که این درست مرد بیست هر کس را اگر دست بدست من رسید
دست او بلرزید اما چون دست من بدست این مرد رسید دست من بلرزید
بیت دست دنیا جوی همسر کی بود با دست کس ٭ بشنا پای فقر بر روی دو عالم برزند
چون بنشست شیخ قدس روحه در برابر پرسید که سلطان از تو سوالی میکنم ترا از این جهان
خود کسی باشد که محرم تو باشد و تو سر خود با وی در میان نهی سلطان غازان گفت
بلی باشد شیخ فرمود که اگر صاحب سر تو با اغیار بگوید با او چه کنی گفت او را بردار کنم و
بسوزانم فرمود حق تعالی نیز با حسین منصور حلاج همین کرد **بیت** سر خلوت گاه شاهان
هر که با اغیار گفت ٭ با دل خونین سوزان روز جان از دار گفت ٭ باز شیخ قدس روحه
بسلطان گفت فرزند ترا خزینه باشد گفت بلی باشد گفت در خزینه چه باشد گفت زر و
نقره و امتعه و اقمشه و امثال آن شیخ فرمود خزینه این نیست سلطان گفت پس خزینه
چه باشد فرمود خزینه تو نوکر نیک تو که چون وی را از برای زر بفرستی زر باز
بیارد و بزر خزانه تو پر کند و بد [illegible] عمر تو پر کند یعنی عدل کند و مردم بتو دعا کنند

مبت هر گفته که آن گران شد از داد ٭ بنشست سبک ز رفت بر باد ٭ چون سیوم
که سلطان غازان التماس پیراهن کرده بود شیخ قدس سره خاموش شد سلطان
در دل خود اندیشه کرد که چون شیخ آن دو ضمیر گفت سیم نیز میداند چرا پیراهن نمیدهد
درین معنی ساعتی برآمد شیخ فرمود سلطان فرزند در میان مردم درشت
برهنه شدن صبر کن تا مردم خلوت شوند سلطان چون این بشنید سر در قدم شیخ نهاد
مبت شاهی که تواضع بسر خویش نماید ٭ تاج از سر افلاک بدولت رباید ٭
شیخ صفی الدین قدس سره گفت شیخ زاهد که من بجامه خود حجاب کنم و در پیش دارم
تا شیخ جامه برکند پس دامن جامه خود را حجاب کرد و در پیش داشت تا شیخ زاهد قدس سره
پیراهن از تن مبارک بدر آورد و بگردن مبارک سلطان غازان فرو کرد سلطان
پیراهن شیخ را بالای جامه پادشاهانه بپوشید چنانکه دست آستین بر نیاورد ولیکن
سر بگریبان بر کرد و باقی جامه بهر دو دست خود گرفته استخوان میداشت چندانکه
بیرون رفت پس سلطان گفت یک آرزوی دیگر دارم شیخ زاهد فرمود فرزند چه
میخواهی سلطان گفت میخواهم که شیخ پای خود را بدارد تا ببوسم شیخ گفت تو پادشاهی
خدا روا ندارد که پای درویشان ببوسی سلطان گفت من از برای خدا میخواهم شیخ
هر دو پای دراز کرد و سلطان غازان سر در قدم شیخ نهاد و هر دو رخسار خود بهر دو کف
قدم مبارک شیخ باز نهاد و بسیاری ببوسید مبت آبروی از خاک پای دوستان او برد ٭
هر که میخواهد که باشد زیر خاکش آب روی ٭ سروری سرفرازان سازند اندر راه صدق ٭
هر قدم کز صدق ثابت میرود در راه او ٭ چون بیرون رفت پیراهن شیخ را
بدست خود تای کرد و بخازن سپرد که این را از برای پوشش آخرت من نگاه دار

همچنان

همچنان بود تا وقت وفات سلطان غازان چون وفات یافت در وی پوشانیدند
و اکنون بر تن سلطان غازان است رحمة الله علیه مب خیر الملابس ان تلقی الحبیب بها
یوم التزاور ثوب قبلا خلعا حکایت ادام الله برکته فرمود که یکبار دیگر سلطان
غازان رحمة الله علیه بملاقات با حضرت شیخ زاهد قدس سره بسبب شفاعت ملک احمد
اصفهبد گیلانی بود و حال آنچنان بود که ملک احمد با شیخ قدس سره طریقه اهل عقاد
بنیاد نهاده و بعضی را از مریدان شیخ زاهد را باجبار پیش دیگر پیران می بردی و چون شیخ
زاهد را ازین معنی خبر شد اندکی غیرت فرمود و ملک احمد بدست سلطان غازان گرفتار شد
و کسان وی از شیخ زاهد استدعای شفاعت باستخلاص او کردند شیخ زاهد قدس سره
متوجه اردو شد و اردو در موغان بود چون نزدیک رسیدند شیخ صفی الدین پیشتر
برفت و بارگاه سلطان غازان فرود آمد سلطان را دید که سر در صندوقی فرو
برده بود و دستهای سر فراز برک از کوچک جدا میکرد چون شیخ صفی الدین را
دید پرسید چرا آمدی گفت شیخ زاهد آمده است حالی سلطان سوار شد و باستقبال
شیخ زاهد رفت و پرسید که شیخ وجود شریف چرا رنجه فرموده است گفت شفاعت
ملک احمد گیلانی آمده ام مب دست جان باید زد اندر دامن زینسان شفیع ٭ سلطان
گفت توقع از شیخ آنست که هیچ طایفه را شفاعت نفرماید که قبول نتوان کرد باقی
هر چه فرماید مبذول و مقبول است مب کسی که بر پادشاه خود بیرون آمده باشد
شفاعت در حق او قبول نباید کرد چه در آن فساد ملک است مصراع منهدم گردد بنای مملکت
گر نشاید سروری هر جا سری ٭ ظالمی که در دین و شریعت خلل کند شفاعت در
حق او قبول نباید کرد چه در آن فساد دین است ٭ درحق کسی که سکه قلب زند شفاعت

او قبول نکرد و چه دران فساد نیاست **بیت** در حق فرزندی که بر پدر و مادر عاق
شود شفاعت او هم قبول نیست چه دران فساد حق نسب و اقامی و امنی است
یعنی بزرگی و کوچکی **بیت** قل للعاق اعمل ما شئت ٭ فانت غیر ما جور ٭
در حق غلامی که بر خواجه خود عاصی گردد شفاعت قبول نشاید کردن چه فساد
در حق مالکی و مملوکی در آمد و حشمت خواجگی و بندگی نماند و این پنج طایفه را فرو
باید گذاشتن شیخ زاهد قدس روحه چون این کلمات بشنود استحسان فرمود
بیت بوفقه الله فی رایه ٭ و یوحی الصواب الی قلبه ٭ و گفت این کس بجزای
خود گرفتار شده است هیچ کس را ببخش و درباب چنان کسان شفاعت نی
سلطان غازان ملک احمد را بحضور شیخ فرمود آوردن و در دست و پای شیخ
انداخت و بوی گفت خواستم کوشت را بسیخ زدن و در خورد تو دادن لیکن این
نوبت بشیخ بخشیدم و چون وقت مراجعت بود شیخ زاهد قدس سره فرمود که
در میان شما چوپان کیست سلطان فرمود که چوپان را بیارید و امیر چوپان رحمه الله
در آن وقت صد مرد، چون بحضرت شیخ زاهد در آمد شیخ بدو فرمود که چوپان
کله رعیت را بتو سپردم باید که نیک نگاه داری بعد ازان احوال امیر چوپان در ترقی بود
و بجای رسید که پادشاه نشان و برچهار الوس امیر الامرا شد
بیت در بدخشان غایت سنگ اصلی ز آفتاب ٭ جوهری گردد که مهر ملک شاهان ارزد ٭
قطره اندر بنا بحر در کام صدف ٭ گوهری گردد که تاج فرق سلطان ارزد **حکایت**
دامت برکته گفت که نوبتی شیخ زاهد قدس سره در سماع بود و بابای مراغه و دو کس دیگر
در میدان سماع رفتند شیخ قدس سره از سر غیرت از میان میدان بیرون رفت و

بعزت

و بعزت نظری کرد آن دو کس در حال هلاک شدند و در میدان افتادند و شیخ زاهد
بشیخ صفی الدین قدس روحهما گفت که صفی بابای مراغه را بتو بخشیدم که بسی خدمت
تو کرده است و الا حال او نیز چون حال دیگران میشدی **بیت** بر بساط شهان
اگر نبزند ٭ ادبی نیک بس ادب بخورند **حکایت** دامت برکته فرمود که شیخ زاهد
مرد غیوری بود که چون وقت غیرت در آمدی پیش او مردم کار کردی و غیره بیچاره
بودی چنانکه اخی موسی نام رحمه الله علیه مردی بود کار کرده و گرم و سرد چشیده
عادتش آن بودی که در وقت شدت سرما زمستان شب در دریا رفتی و تا بروز
با خرقه در آب نشستی و کف دریا گرد بر گرد او بستی آب او را و تا بروز نقش میزدی
چون روز شدی برخاستی و بخلوت آمدی و تا بخلوت رسیدن خرقه بر تنش خشک شدی
بیت چو آتش ار گرم روی شعله بستی ٭ در بحر شدی غرقه و سوزش ننشستی ٭
نکره وقتی با شیخ زاده جمال الدین علی رحمة الله علیه تماشا تازیانه بر اسب اخی موسی زد
اخی موسی در رنجید و تندخویی آغاز کرد و گفت مثل این از برای آن میکنی که خود را
بشیخ زاده میدانی فردا بیدا شود که طبل بر درگاه که میزند این سخن بشیخ زاهد
رسید بغیرت فرمود و گفت اگر جگر بندت فرو نمیندازم پس خبر قضا الله و قدره
هم در آن دو روز جگر اخی موسی قطعه قطعه فرو افتاد و هلاک شد **بیت**
تا چنین نازک دلی بگزیده اند ٭ بس جگرکان پاره پاره دیده اند **حکایت** ادام الله
برکته گفت یوسف گوی نام مردی بود از جمله مردان کار کرده و گرم رو و خایف
و جل القلب و از مناقب او آن بود که بعضی دیده بودند که اگر او نیز در آفتاب
نظر کرد آفتاب دران خیره بودی و دوری میکردی شیخ زاهد قدس روحه را عادت

چنان بودی که اگر او حاضر بودی شیخ یوسف نام را آواز نتوانستی کردن و فرمودی که میترسم که اگر یوسف آواز دهم جگر این یوسف تحمل نکند و از خوف هلاک شد و اگر یوسف نامی آواز بایستی دادن او لا بهمین ولبار نظر میفرمود اگر این یوسف حاضر نبودی آواز دادی و اگر حاضر بودی شیخ یوسف را آواز ندادی تا عاقبت شیخ زاهد آوازی بر وزد ولیکن بطریق عزت و هیبت جگرش پاره شد و هلاک گشت **بیت** این حال دل افروز بهر درد نبخشند و بن درد جگرسوز بهر مرد نبخشند **حکایت** مولانا محی الدین روایت کرد که حاجی حسن خلخالی و پیره محمد درسی رحمة الله علیهما عزم شیخ زاهد قدس روحه کردند و چون بحضرت شیخ رسیدند اتفاقا دیدند شیخ چوقای کوتاه پوشیده و در برنج زاری درمیان آب و گل در کار بود و چون ایشان شیخ زاهد را بدان حالت دیدند در خاطر خود حقیر شمردند و با خود گفتند قطع چندین مسافت از برای چنین کس چرا کردیم شیخ قدس سره در حال بیرون آمد و دستهای از آن گل شست و بنای سابقه معرفتی بگفت حاجی حسن اگر پادشاه غازان درمیان این بیشه راه گم کند و راه نداند اگر درویشی دست و پا غبار و گل آلوده ورا راه نماید پادشاه در پی او رود و راه برای او قبول نکند چون این سخن بشنیدند در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند **بیت** اذا اردت شریف الناس کلهم فانظر الی ملک فی زی مسکین ذاک الذی حسنت فی الناس رافته وذاک یصلح للدنیا والدین **حکایت** ادام الله میامن برکاته گفت که وقتی شیخ زاهد قدس روحه قدم در رکاب اعز آورد و توجه سفر کرده بود و شب منزل بجایی و بیشکین نزول فرمود و آن شب محفلی و مجلسی عظیم بود

اما شیخ را حالت قبضی واقع شد که هیچ وجه سخنی نمیفرمود و مردم مجال تکلم و نطق نداشتند و بهیچ حال کسی را مجال حرکت کردن و بیرون رفتن نبود و سخنان از اول شب تا آخر دران وضع بودند پس بوقت صبح بسطی در شیخ زاهد پیدا شد و در سخن افاده آمد **بیت** احادیث لو صحت لاعجبها عن الله ورا و نتم لاعت عن المسک و از آنجمله سخن فرمود که طریقه مشایخی بهر روز بیعقاد بار کوله سر و بعضی سرتراشیدگان خطاب میکنند و میگویند ما را آنگاه واریدتا ما شما را آنگاه داریم و هرکه از طریقت بیفتد بتر از آن باشد که کسی از آسمان بیفتد از برای آنکه اگر کسی از آسمان بیفتد غایت آن باشد که بمیرد و اگرچه از دنیا بر آید اما از عقبی بر نیاید لیکن آنکس که از طریقت بیفتد هم از دنیا بر آید و هم از عقبی و سخنان که این جمع قلندران که طلبی داشتند و چون حق طریقت و سپردن آن بجای نیاوردند طریقت ایشان را بزد و هیچ نباشد که او را طلبی نباشد لیکن اگر بقبول رسد و براکراه کند و اگر بمرشد رسد مهتدی گردد **بیت** راه بسیار است رهزن بیشمار راه رو باید که باشد باخبر و اندرین وادی که جانها داده اند قافله سالار باید راه بر و از آنجا بر او رفت جمعی کثیر و غلبه بس انبوه باستقبال آمدند چندانکه شیخ را مجال رفتن متعذر شد دران میان پهلوان احمد نامی بود کشتی گیر در آمد و شیخ را برگردن گرفت و بدست دیگر مشت بکشید و مردم را دور میکرد تا بشیخ را قدس سره از ازدحام زحمتی نرسد چون شیخ را از آسیب زحمت فراغت حاصل شد دست مبارک بر دوش پهلوان احمد زد و دعا کرد و گفت پشتت درد مکناد حذات قوت دهاد پهلوان احمد گفت که در عمر خود المی و زحمتی بمن نرسید و هرگز کی

پشت من بزمین نتوانست آوردن **بیت** آن پشت چه دوتا ازین سوی رسید
دیگرام ضعف وزبونی نکشید **حکایت** بیره عبدالله بن بیره عزالدین فراغه روایت
کرد که محمد صدیقان که از جمله کارکرد کان بود روزی بشنید که از شیخ ابوسعید روایت کنند
که وی را اندیشه در دهان مبارک مانده بود چون طعام بخوردی خلال در دهان بگرداندی
گفتند شیخ چون دندان نیست خلال چرا میکنی این شیخ ابوسعید رحمة الله علیه فرمود که متابعت
سنت میکنم محمد صدیقان چون این بشنید بر شیخ ابوسعید اعتراض کرد و گفت این
مقدار سنت که مانده بود چه حاصل آید و از انجا بحضرت شیخ زاهد آمد شیخ زاهد هم
انگاه که بوی نظر کرد بنور ولایت بدانست فرمود که صدیقان آری بالا بگو بر بزرگان
اعتراض میکنی هر چه بزرگان کنند بر جاده و منهج سنت نبوی باشد اگر تو نیز میخواهی که
بجایی رسی بر سنت آن بزرگان عمل کن **بیت** بر بزرگان خرده بگرفتن خطاست
کان بزرگان راست رسم و راه راست **حکایت** پهلوان بیره عبدالله روایت
کرد که بیره عمر خلوتی در سن صغر بصنعت جامه بافی یکدینار زر کسب کرده بود و با خود
اندیشه کرد که اگر کفش دهم دستار نباشد و اگر بدستار دهم کفش نباشد عاقبت فکر کرد
که به ازان نباشد که بحضرت شیخ زاهد برم بهدیه چون بر در خلوت رسید بیره پهلوان را
دید التماس کرد که وی را بحضرت شیخ زاهد برد قدس وحده و دران وقت شیخ زاهد را
ظاهری باصره مکفوف بود بیره عمر واقعه نگفت و از و پوشیده او یکدینار زر در زیر گلیم
نهاد و بیرون رفت چون شیخ صفی الدین بخلوت رفت گفت این مسکین را یکدینار بود
نه کفش و نه دستار عاقبت فکرش آن باشد که اینجا آورد و در زیر گلیم نهاد
بردار و بخرج خانقه من کن شیخ صفی الدین نظر کرد سبحان بود **بیت**

هر مشامی که شمه زخلاص ٭ برد بوی چو زر شود زخلاص ٭ شیخ صفی الدین قدس سره
فرمود که در وقتی که باصره ظاهری شیخ زاهد قدس سره پوشیده بود هر کسی که
بیامدی و برفتی شیخ زاهد بگفتی که این فلان است و آن فلان که آمد و رفت
شیخ صفی الدین گفت چون چنین می بینی پوشیدگی باصره چیست شیخ زاهد گفت
که این پوشیدگی نظر ظاهر است و آن گشادگی نظر باطن **بیت** در عیان دارد
محجوب دو کون ٭ بصری کان نظری ما دارد **حکایت** ادام الله برکته
گفت که چون شیخ زاهد بار دیبل آمد و در خانه بیره داشم نزول فرمود و در موضعی
از ان خانه بنشست و الی یومنا هذا حال چنانست که هر کس که دران موضع بنشیند
که شیخ زاهد نشسته بود از انجاش بردارند و بجای دیگر اندازند و هیچ
آفریده را زهره و قدرت آن نباشد که آنجا بنشیند از انجمله عثمان الیاسان در
وقتی که ذاکران بذکر بودند او دران موضع بنشست ناگاه از ان مقامش بر
داشتند تا نزدیک سقف خانه و از انجا بزمین آمد و بسیاری از خود برفت
بیت چون پای بجای سر نهد بی ادبی ٭ شک نیست سرش بجای پایش بنهند ٭
حکایت زاده الله برکته که در دیه الارق شیخ زاهد قدس وحده در خانه
نشسته بود چون از انجا رحلت فرمود هیچکس را مجال آن نبود که دیگر دران
خانه رود قضارا شخصی دران خانه رفت چون نظر کردند مرده اش یافتند
آن خانه را در دربستند تا من بعد کسی در انجا نرود اتفاقا کاوی قصد آن
خانه کرد و بشاخ در آن خانه را باز کند و در آنجا رفت حالی بمرد **بیت**
رو به چو زعمر خویشتن سیر شود ٭ گستاخ باشیانه شیر شود **حکایت** دامت برکته

گفت سالی تنگ بود و مردم متوجه اطراف شدند و در کریج یعنی مقامی که در گیلان می‌سازند
که در زیر برنج می‌نهند برنج کم مانده بود و بدین واسطه ملالت بخاطر مبارک شیخ
زاهد قدس سره میرسید روزی شیخ صفی الدین قدس روحه فرمود که برو و احتیاط
کن که برنج وفا میکند تا ادراک برنج نوبانه شیخ صفی الدین برفت و احتیاط کرد در کریج
یک حسن و نیم در مانده بود که نان پانزده روز بود و سه ماهه نان در بایست بود شیخ صفی
گفت ازین معنی عظیم ملول شدم که تدبیر چه باشد و پانزده روزه نان به سه ماهه چون
وفا چون کند چون از آنجا متوجه خدمت شیخ شدم شیخ را دیدم که بیرون آمد چون
نظرش بمن آمد گفت صفی خبر بگوی گفتم شیخ برنج بر گذشت و بهمت تو مان تمام
باشد شیخ ان شاء الله اکنا ازان کریج تمام آن سه ماه تا بوقت ادراک غله نو برنج
میکشیدند و بمردم میدادند بر عادت و مردم انبوه نیز مهمان میرسیدند و آن مدت
وفات کرد و نه روز دیگر زیادت ران سه ماه **بیت** منزلنا هذا المسن رازنا ۞
نحن سوادنه والطارق ۞ لا ترتجب الفاقه من ربنا ۞ وربنا الواسع والرازق ۞
حکایت ادام الله برکته گفت که حسن منکلی نامی بود که نایب و خلیفه مالی
یعقوبیان بود و پیش سلطان احمد قربتی داشت و بسبب آنکه حسن منکلی طریقه اباحت
و تناول حشیش پیش گرفته بود و سلطان احمد را با وی خوش افتاده بود و با هم
بعشوق در آمیخته و جمعی از قلندر و مولد و ابنای جنس ایشان از مردم بی تمیز
بر حسن منکلی جمع شده بودند و چون آثار ارشاد شیخ زاهد قدس روحه چون انوار
آسمانی جهانگیر شده بود حسن منکلی آتش رشک می سوخت و پیش سلطان احمد
به تخلیط ایقاع و آتش غضب می افروخت و به افترا میگفت که زاهدیان و شیخ

زاهد

زاهد جمال الدین علی رحمة الله علیه چهل کس را از منتسبان این طایفه کشته اند و در آب
انداخته ایلچی می باید فرستاد تا قصاص شیخ زاده جمال الدین علی و آن طایفه کنند
و این افترا و بهتان از ملقای نفس خود کرده بود و مزاج سلطان احمد عظیم متغیر گردانید
اتفاقا در آن وقت خروج پادشاه ارغون شد و سلطان احمد دفع نهضت نموده
بصوب اردبیل روان شد چون به اردبیل رسید جماعت ائمه و اهل عمایم اردبیل
همچون خواجه کمال الدین که از علمای ربانی بود استقبال سلطان احمد کردند و شیخ صفی
الدین قدس سره با آن جماعت در استقبال مرافقت نمود و چون آن جماعت نزدیک
سلطان احمد رسیدند وزیر اعظم خواجه شمس الدین احمد صاحب دیوان رحمة الله علیه
پیاده شد و خواجه کمال الدین را در کنار گرفت حسن منکلی این جمع دستار داران
دید پنداشت که زاهدیانند باز تخلیط و اف و آغاز کرد والله لا یحب المفسدین و سلطان
احمد با او چون هوای نفس داشت افساد او بسمع قبول می شنید و عقاید در [illegible]
در مکان خسایس طویت او مرتسم میکردند و گفت ایلچی می باید فرستاد سلطان
احمد گفت ایلچی فرستادن مصلحت نیست که از ایلچی کار بزرگ نیاید صبر باید کرد
تا من ازین لشکر و محاربه ارغون باز گردم بنفس خود بروم و قصاص کنم و
قطع خانه و خانه دان و قلع آثار زاهدیان بکنم **بیت** قلعه را که حصارش بملکی
حفظ خداست ۞ کعبه با و مسع ماسن ارباب صفاست ۞ چو غنم از ابرهه حادثه
صاحب فیل لشکر طیر ابابیل ز بهرش حرم بجاست شیخ صفی الدین چون این سخن
بشنید حالی توجه بشیخ زاهد نمود و شیخ بسیاور د بود چون بحضرت شیخ
رسید شیخ را دید بر کرسی نشسته چون سلام کرد در حال شیخ زاهد فرمود

صفی از بالاء خراست یعنی اردو و شیخ صفی الدین گفت خداوندا خرمش بماند
شیخ زاهد گفت رها کن تا کورش فرو گسلد و کورش فرو گسست صفی آب تیز رفت
باید بستن **بیت** لهم فی تضاعف الرجا محا و یخف ولی فی تضاعیف الزمان
مواهب **حکایت** اتفاق تا رسیدن شیخ صفی الدین بحضرت شیخ زاهد سلطان احمد بولا
سرا و رسیده بود و از انطرف تیز پادشاه ارغون بحوالی یوزاغاج رسیده بود
سلطان احمد از انجا نهضت نمود و انجا رفت و حرب افتاد و سلطان احمد منهزم شد
و از عقب او بیامدند و در دامن مان کوه که در حوالی سرا و است سلطان احمد را
بگرفتند و در نمد بحیدند و لگدش باپی سپر کردند و بکشتند **بیت** باز از سر کشتی
و کشی سر خود با سر کینی تا جار و حس منکلی را اگر این آتش می افروخت بگرفتند
و در غزقان بجوشانیدند و مهر اگر دانیدند **بیت** فلو اخذ ار العباد بذنبهم
اعد لهم فی کل یوم جهنما **شعر** زان آتش فکر خام کو داشت بدل خوش
پختگی کرد و دران حاصل **حکایت** ادام الله برکته گفت که شیخ صفی الدین
قدس سره فرمود که بعضی از طالبان گستاخی کرده بودند و سخن گستاخ گفته شیخ
زاهد قدس سره را بدین عتاب و حدت فرمود با خود فکر کردم که شیخ بسبب بی طالبی
گستاخ روا با من حدت و عتاب میفرماید و من طاقت عتاب وی ندارم
تدبیرش ازین نیست که بکعبه روم و انجا مجاور باشم و باقی عمر آنجا بسر برم چون
این فکر بکردم از خلوت بیرون آمدم شیخ را دیدم که از خلوت بیرون آمد و حالی که
نظرش بر من آمد فرمود که صفی بیا چون نزدیک رفتم فرمود صفی خدای کعبه جداست
از خدای اینجا در پایش افتادم و گفتم شیخ از برای خدا هر گناهی که دیگران میکنند

و شیخ فرا

شیخ عتاب با من میکند و من طاقت عتاب شیخ ندارم می ترسم که از وی بیزارم
بیت رضاک شباب لا یلیه مشیب و سخطک داء لیس منه طبیب شیخ فرمود
اکنون بو یعنی چنین باشد و همه را رجوع با تست و مرا با تو و ترا با من **بیت**
دلا رجه محل راز با تست این جنگ و عتاب و ناز با تست ما را همه ناز با تو باشد
زیرا که همه نیاز با تست **حکایت** دامت برکته گفت که شیخ زاهد قدس سره
زمینی برنج زار بود که آنرا عاشقه هیر گفتندی و آن سال که آنرا زراعت میکردند
بان زاویه بسیار بودی و عادت چنان بودی که آدمیان آن زمین را تخم
زدندی و در انجا دیگر هیچ کار نکردندی باقی مجموع کار زراعت بپایان میکرد
بچون زمین هموار کردن و کنارها نهادن و تخم نشاندن و علف کندن و
حراست از سباع و حیوان کردن چنانکه خوک را دیدندی کشته و در کنار زمین
افتاده و درودن غله و دربستن و بگرج کشیدن و انبار نهادن
مجموع جن میکردی چنانکه دست هیچ آدمی در میان نبودی بغیر از تخم زدن
باقی همه کار بپایان کردندی **بیت** عاشقان تو زان سان که درین آب و گلند
کز ایشان همه ارواح تراحان بازند **حکایت** ادام الله برکته فرمود
که ملک احمد اصفهبد گیلانی را با احمد دربغی عداوت و محاربه بود و قصد
احمد کرده احمد دامن خدمت شیخ زاهد قدس سره فرستاد که ملک احمد قصد
من کرده و بغیر از شیخ مددی و چاره ندارم شیخ چون این سخن شنید زمان نماز
پیشین بود فرمود که در خلوت بهم کنند و خالی کنند مردم بیرون رفتند و من در
خلوت بودم بنشستم و بیرون نیامدم و شیخ نیز ایشان نظر نمود که بیرون رو

ندی

هم چنان نشستم تا نماز عصر چون نماز عصر شد شیخ زاهد قدس سره سر بر آورد
و فرمود دریغیان به تیر شوم باشند و بیش از این چیزی نگفت در حال خبر رسید
که ملک احمد را با دریغیان حرب شده مقدار صد کس دریغیان از کوه فرود آمدند
و به تیر این جماعت لشکر ملک احمد را بسیاری مجروح کردند و ملک احمد را بگرفتند
و در تخته محبوس کردند شیخ زاهد قدس سره را گفتم همت کردی که ایشان را
به تیر بر ملک احمد مستولی کردی **بیت** از آنکه بکوی تو پناهی باشد
صد لشکر همچو کوه کاهی باشد **حکایت** دامت برکته فرمود که در اوایل زمان
شیخ زاهد قدس سره کرم کوه که مقام مشهور است بر کنار دریا در شتاسفی
پر از مار بود چنانکه آب گرمی که در آنجا بود که از برای علاج مردم بدانجا رفتندی
و بسبب استیلا و غلبه ماران تا جمعی سلاح دار نبودندی بدانجا رفتن نتوانستندی
شیخ زاهد قدس سره فرمود که این ماران از اینجا کم و ناپدید شوند و کوه از ایشان
خالی و فرزندان من بر اینجا مسکن و وطن سازند و شهرستان گردد و نظر
فرمود سلطان و گفت این کس را اینجا صاحب قوت و شوکت گرداند و
بفرزندان خود وصیت میکنم که با این نگه داشت و مدارا کنند **بیت**
اشکال بکونات ز انسان گردد گر آینه پاک نماید دل پاک
بعد از مدت چهل سال کوه از آن ماران خالی شد و آن مقام شهرستان
گشت و فرضه شد و آن سلطان در آنجا پادشاه و صاحب شوکت و قدرت
گشت و بعد از وی فرزند او ابوبکر پادشاه صاحب ولایت شد و اکنون
فرزندان شیخ زاهد در آنجا متوطن اند و مزار متبرکه سید الاقطاب

فی العالمین

فی العالمین حاجی شمس الدین رحمة الله علیه در آنجاست **بیت** لطف نسیم آن
نفس آنجا که در کار آورد فردوس از آن بدیدار شود خاکش صفا بار آورد
حکایت ادام الله برکاته گفت که شیخ زاهد قدس سره چون به هشتاد
سالگی رسید در آن سن زنی جوان بخواست روزی آن مستوره با شیخ زاهد گفت
که شیخ از تو پسری و دختری میخواهم شیخ را خاطر مبارک باین سخن رفت حق تعالی او را
در آن سن یأس اولاد دختری داد که آخر در حباله شیخ صفی الدین بود چنانکه مذکور
شد بعد از آن باز ظهور حمل شد طالبی در واقعه دید که شیخ زاهد را پسری شدی که
بیکدم دریای گیلان را در کشیدی این واقعه را با شیخ زاهد قدس سره بگفت
شیخ فرمود که شمس الدین محمد صوفی به انقضاء سال در راه است بعد از آن قطب الاقطاب
حاجی شمس الدین رحمة الله علیه در وجود آمد نوبتی شیخ زاده جمال الدین علی ابن
مستوره سخن خشونت آمیز گفته بود بر خاطر او سخت آمده در حضرت شیخ زاهد
گفت شیخ من دعای میکنم همتی بر اجابت آن مصروف دار شیخ فرمود خدای این
مراد بدهاد آن مستوره گفت میخواهم که پیش از تو وفات یابم شیخ گفت آه جوان
بودی بر خود ظلم کردی و در واقع چنان شد که پیش از شیخ برحمت خدا رفت
بیت لوح محفوظ گشت نقش پذیر زانچه لوح دلی کند تصویر و آنچه
بر لوح دل مصور شد گوییا در ازل مقدر شد **حکایت**
دامت برکته گفت که شیخ زاهد روزی بر لب دریا میگذشت یکی را دید بر راه خفته
شیخ انگشت ابهام پای مبارک بر دل آن خفته نهاد در حال بخت بیدار شد تش
بروی نمود و دل او بشورش و اضطراب در آمد و بیدار شد و ذکر او تبدیل گشت

و دل او زنده شد و حالت مردان بوی فرو آمد پس شیخ زاهد فرمود که
باید راه اهل دل چنین باشند تا بچنین چیزی رسند **بیت** گنج دولت که دل
خاک درت می یابد کیمیاییست که از رهگذرت می یابد **حکایت** روزی
شیخ زاهد قدس روحه بر لب دریا میگذشت شخصی را دید در ناوی پهلو نهاده
و از برای خود سرودی میگفت شیخ زاهد را خوش آمد نظری بوی کرد حالی
آن کس در شورش و طرب در آمد و صاحب وقت شد **بیت** از لب دریا بدریای
رسید کاندر آنجا گوهر اسرار دید **حکایت** ادام الله برکته گفت
که وقتی که شیخ زاهد بدیه کلخوران رفته بود مولانا کمال الدین شهراوری که
از جمله طلبه اردبیل بود بحضرت شیخ آمد و زیارت دریافت پس در آیتی از قرآن
از شیخ زاهد سوال کرد شیخ جوابی فرمود که کمال الدین احمد را فهم بآن نرسید
و ندانسته بود و درین معنی متحیر شد و در تفاسیر احتیاط کرد آن وجه را مختار
و برگزیده دید در حیرت افتاد که چون شیخ این تعبیر نخوانده است و وحی منقطع شده
این سخن از کجا میگوید روز دیگر باز بحضور مبارک شیخ زاهد رفت شیخ مولانا
بدانست که او را این تردد در خاطر است فرمود مولانا را در واقع نبوت
و ولایت و وحی و معجزات و کرامات لیکن نبوت و وحی و معجزه و کرامات
نصیب انبیاست و ولایت و الهام و کرامات نصیب اولیا و ولایت نتیجه نبوت است
و الهام نتیجه وحی و کرامات نتیجه معجزات اگر آن سه منقطع شد این هر سه باقیست
مولانا کمال الدین چون این تحقیق بشنید در قدم شیخ افتاد و بدست شیخ توبه کرد
بیت در حسن کلام لفظ عذبش چاهیست ز آب زندگانی کانکس که چشید از آن بماند

اکبر

اکبر حیات جاودانی **حکایت** شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که
مولانا جمال الدین واعظ نوری سراوی بحضور برادرش اسعد نقل کرد که وقتی
در تبریز به تحصیل علوم بودم روزی تحفة البررة شیخ نجم الدین کبری رحمه الله
علیه مطالعه میکردم در آنجا نوشته بود که روزی شیخ نجم الدین کبرا بر کنار آب
جیحون نشسته بود با اصحاب خود ناگاه ابری بر آمد و باران خواست باریدن
شیخ نجم الدین به انگشت مبارک اشارت فرمود که عبوراً عبوراً ابر از آنجا درگذشت
و آسمان صحو شد چون این معنی مطالعه کردم گفتم خوشا کسی که آنچنان کسی را
دریافته باشد و بدست چنان کسی توبه کرده ای کاشکی من در آن وقت بودمی
تا حضور مبارک او را در می یافتم گفت چون این سخن از سر اعتقاد و تاسف بگفتم
و شب بخفتم در خواب همان حالت دیدم شیخ نجم الدین کبری را با جمعی از اصحاب
نشسته و شیخ مجدالدین بغدادی در حضور وی نشسته من پیش رفتمی و زبان
شیخ نجم الدین کبری دریافتمی و بدست او توبه کردمی و در دل آوردمی که سر بتراشم
شیخ نجم الدین لمه از موی من بتراشیدی بدین فرح از خواب در آمدم
و آن روز در فرح بودم که مطلوب من از حضور توبه و سر تراشیدن به بخت بیدار
از خواب حاصل شد و بدین معنی مدت سه سال بگذشت و مرا این سخن از صفحه
خاطرم برفت بعد از سه سال آوازه بمن رسید که شیخ زاهد قدس سره اردبیل را
بنور قدم منور گردانیده است و در دیه کلخوران فرود آمده در آنجا بخدمت
شیخ زاهد رسیدم و بر دست مبارک او توبه کردم و تلقین بگرفتم و در خاطر آوردم
که شیخ لمه از موی من بردارد تا سر تراشم شیخ فرمود مولانا مجدالدین بغدادی

و دل او زنده شد و حالت مردان بوی فرود آمد پس شیخ زاهد فرمود که
باید براه اهل دل چنین باشند تا بچنین چیزی رسند **بیت** گنج دولت که دل
خاک درت می باید کیمیاییست که از رهگذرت می باید **حکایت** روزی
شیخ زاهد قدس سره بر لب دریا میگذشت شخصی را دید در ناوی پهلو نهاده
و از برای خود سرودی میگفت شیخ زاهد را خوش آمد نظری بوی کرد حالی
آنکس در شورش و طرب درآمد و صاحب وقت شد **بیت** از لب دریا بدریای
رسید کامد آنجا گوهر اسرار دید **حکایت** ادام الله برکته گفت
که وقتی که شیخ زاهد به کلخوران رفته بود مولانا کمال الدین شهراوری که
از جمله طلبه اردبیل بود بحضرت شیخ آمد و زیارت دریافت پس درآیتی از قرآن
از شیخ زاهد سوال کرد شیخ جوابی فرمود که کمال الدین احمد را فهم بآن نرسیده
و ندانسته بود و درین معنی متحیر شد و در تفاسیر احتیاط کرد آن وجه را مختار
و برگزیده دید در حیرت افتاد که چون شیخ این تفسیر نخوانده است و وحی منقطع شده
او این سخن از کجا میگوید روز دیگر باز بحضور مبارک شیخ زاهد رفت شیخ مولانا
بدانست که او را این تردد در خاطر است فرمود مولانا را در واقع نبوت است
و ولایت و وحی و معجزات و کرامات لیکن نبوت و وحی و معجزه و کرامات
نصیب انبیاست و ولایت و الهام و کرامات نصیب اولیا و ولایت نتیجه نبوت است
و الهام نتیجه وحی و کرامات نتیجه معجزات اگر آن سه منقطع شد این هر سه باقیست
مولانا کمال الدین چون این تحقیق بشنید در قدم شیخ افتاد و بدست شیخ توبه کرد
بیت در حسن کلام لفظ عذبش چاهیست ز آب زندگانی کان کس که چشید از آن باید

اگر

اگر حیات جاودانی **حکایت** شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که
مولانا جمال الدین واعظ نوری سراوی بحضور برادرش اسعد تقریر کرد که وقتی
در تبریز بتحصیل علوم بودم روزی تحفة البررة شیخ نجم الدین کبری رحمة الله
علیه مطالعه میکردم در آنجا نوشته بود که روزی شیخ نجم الدین کبری بر کنار آب
جیحون نشسته بود با اصحاب خود ناگاه ابری برآمد و باران خواست باریدن
شیخ نجم الدین به انگشت مبارک اشارت فرمود که عبوراً عبوراً ابر از آنجا درگذشت
و آسمان صحو شد چون این معنی مطالعه کردم گفتم خوشا کسی که اینچنان کسی را
دریافته باشد و بدست چنان کسی توبه کرده ای کاشکی من دران وقت بودمی
تا حضور مبارک او را دریافتمی گفت چون این سخن از سر اعتقاد و تاسف بگفتم
و شب بخفتم در خواب همان حالت دیدم شیخ نجم الدین کبری را با جمعی از اصحاب
نشسته و شیخ مجدالدین بغدادی در حضور وی نشسته من پیش رفتمی و زیارت
بشیخ نجم الدین کبری دریافتمی و بدست او توبه کردمی و در دل آوردمی که سر تراشم
شیخ نجم الدین لمه از موی من تراشیدی بدین فرح از خواب درآمدم
و آن روز در فرح بودم که مطلوب من از حضور توبه و سرتراشیدن به بخت بیدار
از خواب حاصل شد و بدین معنی مدت سه سال بگذشت و مرا این سخن از صفحه
خاطرم برفت بعد از سه سال آوازه آن بمن رسید که شیخ زاهد قدس سره اردبیل را
بنور قدم منور گردانیده است و در ده کلخوران فرود آمده در آنجا بخدمت
شیخ زاهد رسیدم و بر دست مبارک او توبه کردم و تلقین بگرفتم و در خاطر آوردم
که شیخ لمه از موی من بردارد تا سر تراشم شیخ فرمود مولانا مجدالدین بغدادی

سر تو تراشیده است و بران مزیدی نیست سر در قدم شیخ نهادم و سر مولانا
اسعد برادر مولانا جمال الدین بداد تراشیدن **بیت** چو یک رنگی بود
در رای و در راه ✽ ز کار یکدیگر باشند آگاه ✽ پس شیخ فرمود تا کلاه نو آورد
که بر سر من نهند نظر کردم بر سر مبارک شیخ زاهد کلاه نیم داشتی دیدم کو عرق
آلود بود در دل بگردانیدم که چه بودی که شیخ آن کلاه بمن دادی فی البدیهه شیخ
زاهد فرمود که مولانا کلاهی از تو دریغ نیست لیکن چرکن و عرقناک است گفتم
شیخ مطلوب من همان است کلاه از سر مبارک برداشت و بمن داد **بیت**
بر سر اثری ز تاج داری دارم ✽ از فخر سر خود بفلک و زبارم ✽ آن گنج که در خواب
نشانش دیدم ✽ اینست که دیده و دولت بیدارم **حکایت** ادام الله برکته
علی العالمین گفت که مولانا تاج الدین دوزلقی که دهیست از دیههای موغان
مردی بود صاحب علم پیش از وصول شیخ صفی الدین بشیخ زاهد قدس سرهما
او بحضرت شیخ زاهد آمد و توبه کرد تا بجایی که شیخ زاهد هر روز چند نوبت
بخلوت او رفتی با او واقعه بگفتی و شیخ بشنودی و جوابش دادی چون مدتی
برین برفت و کار و معامله اش بالا گرفت نخوتی در خود پدید آورد و بنفسش
تکبر سر بر کرد و گفت این زمان ارشاد و توبه اذان من است و شیخ الحجره و سجاده
و المقصر با من بود باید سپرد مردم گفتند مگوی گفت ماه چون بدر شود دیگر چه باشد
خبر بشیخ زاهد رسید فرمود که بدر چون بکمال رسد نقصان محاق باشد **بیت**
بخشش چو جان محاق او فتاد ✽ نه ز حشمتش در محاق او فتاد ✽ و شیخ عزت فرمود
و دست بمحاسن مبارک فرود کرد و گفت آری اگر مکاری دراز گوشان نفط آلود نکردم

پرورده سید جمال الدین نباشم مولانا تاج الدین چون این بشنید گفت آخر شیخ
در عالم همین شیخ زاهد نیست جای دیگر روم پس عزم کرد و روی بتبریز آورد
و در تبریز گرد مشیخه آنجا میگردید و احوال خود بایشان عرضه میکرد هیچکس از ایشان
راه با مان این مقامات نمیبرد و نمیدانست **بیت** مفلس زکجا و تاج بخشی زکجا
بازارچه کهنه فروشان زکجا ✽ چون از ایشان نومید شد آوازه شیخ نجیب الدین
بزغش رحمة الله علیه بگوش وی رسید که در شیراز شیخ اوست عزیمت شیراز کرد و
کتابی چند در هم بست و بر دوش گرفت و متوجه شیراز شد اتفاقا در راه همرفت
مرافق خواجه افتاد که غلامی و مکاری و چند دراز گوش با خود داشت چون
آن خواجه در مولانا تاج الدین سیمای اهل خیر دید اعتقاد آورد و آن پشتواره
کتاب آن بستد و بر چهارپای نهاد چون روزی چند برآمد قضاء الله خواجه بیمار شد
مولانا تاج الدین را ضرورت شد خدمت او کردن چون بارش بر چهارپای او بود
غلام نیز بیمار شد و همه از کار معطل شدند بماندند پس مولانا تاج بالضرورة متوجه
خدمت ایشان و چهارپایان شد و دراز گوشان را در پیش گرفت و میراند نگاه
کرد آن دراز گوشان را دید تمامت نفط آلود سخن شیخ زاهدش بیاد آمد فریاد از
نهادش برآمد که سخن شیخ زاهد است که مکاری دراز گوشان نفط آلود میکنم
بیت آنچه شبها در خیال او گذشت ✽ همچو روز روشنش بر سر گذشت ✽ بر جمع
بشیراز رفت عزیمت زاویه نجیب الدین بزغش کرد رحمة الله علیه و بزاویه او رفت و در
کنجی بنشست دیگر روز در آن کنج بود و همچنان شیخ نجیب الدین در زاویه آمد
فرمود که اینجا بوی نفتی و گندی می آید تفحص کنید که از کی می آید بعد از تجسس مولانا تاج الدین را

در میانه یگانه گفتند غریبی در میانه ماست که ما او را نمی‌شناسیم شیخ نجیب الدین گفت که
این بوی تو از این کس می‌آید از وی پرسید که چه کس است و از کجاست هم در آن کنج که
نشسته بود احوالش پرسیدند گفت از طرف موغانم و از مریدان شیخ زاهد لیکن بر من
متغیر شده است و نظر عزت فرموده و به آوازش تمامتش تمام اتفاق ام شیخ نجیب الدین
گفت چون شیخ زاهد بر تو خشم گرفته است و عزت فرموده اگر از شرق عالم تا غرب عالم
تمامت مشایخ گرد آیند کار تو از ایشان نگشاید مگر هم از شیخ زاهد **بیت**
و مفرطین نعان نحو لحاظه / اعنین کل معرم وطبیه / عالم اگر از طبیب و تیمار
برآست / سود نکند چو با وکت در حکراست / مولانا تاج الدین گفت پس تدبیر چه باشد
شیخ نجیب الدین گفت چندانکه شیخ در قید حیاتست و تو زنده دریاب و الا خسر الدنیا
والآخرة باشی و حال زودتر از این زاویه من بیرون رو **بیت** زانجا که ترا درد
همانجاست دوا / زانجا که ترا زخم همانجاست شفا / پس بفرمود تا فی الفور او را
از زاویه بیرون کنند و آن قدر گلیم که او بر آنجا نشسته است ببرند و از جای بیرون اندازند
خادمان رفتند و کردند و مولانا تاج الدین گلیم بر بدید و بچهار کس برداشتند و مولانا
با آن گلیم پاره بیرون انداختند و باز بفرمود تا خاک آن موضع نیز بر کنند و بیرون
ریختند و خاک تازه بعوض با جای کردند مولانا تاج الدین چون این خلاقت و اهانت
دید از آنجا خایب و خاسر باز گردید و در این حیرت حیران شد هیچ نمیدانست که
جان وی چه باشد **بیت** اری ما و بی ظلما شدید / ولکن لا سبیل الی الورود /
عاقبت مردم گفتند که اگر این کار مشکل گشاید و کاری بشفاعت بر آید از شیخ صفی الدین
جلبی بر آید که او در حق شیخ زاهد قدس سره صاحب اعتقاد است و در حضرت شیخ صاحب

آب روی

آب روی محکم که شفاعت او پیش شیخ مقبول و التماس مبذول باشد وی را شفیع
باید گردانیدن و مولانا در این بود که وی را شفیع کند بیمار شد و در آن بیماری درگذشت
و به این امید نرسید **بیت** زان قفل که نیستی جرمان بخورد / داغهای خون دل
با خاک برد **حکایت** ادام الله برکته فرمود به روایتی دیگر از شیخ صفی الدین قدس سره
که شنیدم که چون مولانا تاج را دفن کردند گور وی را قبول نکرد و بیرون افتاد **بیت**
با سران هر کسی سری که سر رعنای کشید / حال او اندر دو عالم سر بر سوای کشید /
و او در آن خاک حسرت چنانکه حق تعالی خواسته بود تا بر این حال قریب [illegible] بر آمد
و شیخ صفی الدین قدس سره بحضرت شیخ زاهد رسیده بود و صاحب وقع شده
و رتبت عالی یافته روزی در خلوت با شیخ زاهد قدس سره و همان نشسته بود و در میان
ایشان اجتماع روحی بود که عزیزی او را در میان نگنجید **بیت** جان و جانان خلوتی کردند
هم کام وصال / کاندر آن خلوت نباشد روح قدسی را مجال / گاه شیخ زاهد
و گاه شیخ صفی الدین بیتی و دو بیتی میخواندند و از آنجمله شیخ صفی الدین قدس سره
این پهلوی بدین گونه خواند **بیت** چرا نای کله جستم بگیری / او ادر و منديم دستم
بگیری / وندرین دروشی کو من بری لاو / چرا نای او امرزم بگیری / پس آب از چشم
مبارک روان کرد و برفت و شیخ زاهد نیز از سر این رقت بگریست و گریه بر هر دو غالب شد
شیخ صفی الدین قدس سره چون وقت شیخ زاهد خوش دید دانست که التماس مبذول
خواهد بود برخاست و سر مبارک برهنه کرد و شیخ زاهد فرمود انصاف چه میدهی گفت
شفاعت گرفته‌ای میکنم شیخ زاهد فرمود که آن کدام است شیخ صفی الدین گفت آن
گرفته مولانا تاج الدین است که بیست سال شد گرفته دل است و در عذاب شیخ زاهد

فرمود که رحمت بر تو باد برادری چنین باشد و شفقت و مهربانی همین خدای کو را باشد
که او را نبو بخشیدم بعد از بیست سال بشفاعت شیخ صفی الدین قدس سره خلاص یافت
بیت هم خلاصی حاصلش شد عاقبت اندر مغاک ⁂ در هوای آب روی آتش غم در رگ خاک
حکایت مولانا زین الدین خلیل خطیب توتر کیلان روایت کرد که محمد نام
صیادی بود که بمحمد حسین مشهور بود و سلطان غازان او را می شناخت بسبب صیادی
که از او بود از قلان معهود زمان پادشاه غازان از اعزمت نهضت لشکر مصر اتفاق
افتاد حکم کرد که از او و مرا و همه بشنیدند محمد حسین گفت که مرا نیز ببردند و من نیز با لشکر
بمصر رفتم و توبه کار شیخ زاهد بودم و در زی مریدان او ناگاه کردی بر آمد و لشکر
غازان در حال شکسته شد و غارت در لشکر افتاد و هرج و مرج برخاست ناگاه
دیدم که پادشاه غازان پیش من پیدا شد و مرا دید و دستار و کلاه صوفیانه
بر سر و سنت دستار بسته و مرا می شناخت گفت محمد الوس ما از کدام طرف بیرون از
میان آن غبار بطرفی اشارت کردم که چنین است گفتم ای پادشاه چرا می پرسی گفت از
برای آنکه شیخ زاهد که شیخ ماست باید و ما را بیرون برد بیت باشد که چه
پایداری از دست برفت ⁂ زانجا مددی بدستگیری برسد ⁂ درین حکایت
همنی و امانی بودیم و دیدیم که ناگاه شیخ زاهد قدس روحه بیامد و عنان اسب سلطان
غازان بگرفت و بکشید و از میان آن گرد بیرون برد و لشکر شکسته متفرق جمع
شدند و از آن شدائد خلاص شدیم و بیرون آمدیم بیت ما از آن داریم در فتراک
عشق دست دل ⁂ تا عنان گیری چو پای اختیار اندر گل است حکایت خواجه
عبد الملک سراوی رندیت برکه گفت که شیخ صفی الدین بخشایش فرمود که قاضی محی الدین

تبریزی

تبریزی رحمة الله علیه بخدمت شیخ زاهد نوشت که هر کس که علم از برای خدای تعالی نخوانده باشد
حق تعالی او را بیکی از سه چیز مبتلا کرداند یا بروستا مبتلا گردد یا محتاج درگاه سلاطین
باشد یا بجوانی بمیرد اکنون مرا باید رم را شاگردان هستند که بهره از علم یافته اند و در
شهر اند یا برشوه خواری مشغولند و در حرام افتاده یا از ایشان یا از آنکار او بعضی
بروستا هستند که بکسب حلال مشغولند و زکوة و صدقه دهند و بطاعت و حلال خواری
مشغول و نیز بعضی از انبیا و اولیا جهت مصالح خلق بدر سلاطین رفته اند و دیگر
از ایشان می بینم که پیر شده اند و بجوانی نمرده اند و حال آنکه حدیث در حال علمای که
بروستا گرفتار شوند یا محتاج در سلاطین در معرض ذم وارد شده و بسی پیر گاز رسیده
پس معنی این حدیث چه باشد شیخ زاهد قدس روحه بجواب فرمود بلی آنچنان است که
در حدیث است و مراد بشهرستان دل است و مراد بروستا روستا الخناس است
اگر علم از برای خدای تعالی نخوانده باشد بروستا الخناس گرفتار شود و از شهرستان
دل محروم ماند جواب آنکه بجوانی میرد فرمود اگرچه مدتی مدید زندگانی کند و پیر شود
و چون عملش موافق رضای خدای تعالی نباشد وقتی که مرد از عمل صالح جوان مرده باشد
چو عمر آنست که بعمل صالح گذرد و چون عمرش بعمل صالح نگذشته باشد آن عمر نشمرند
و جواب آنکه بدر سلاطین گرفتار شود یعنی بذل طمع گرفتار در سلاطین گردد نه
آنکه از برای مصالح مسلمانان بدر سلاطین رفته اند و شفاعت کرده و مصالح مسلمانان
ساخته بیت بر لوح دل پاک از آن علم بود ⁂ کان از ورق و کتاب نتوان خواندن
حکایت مولانا موفق الدین عبید الله خطیب اهری روایت کرد از مولانا
محمد اشتر و دی رحمه الله که او گفت از شیخ صفی الدین شنیدم که فرمود نوبتی شیخ زاهد

رحمتی پای بود و ضعفی داشت و میخواست که از گیلان به اردبیل آید او را بر دوش گرفتم
و قدری راه بیاوردم و بکنار آبی جای کردم و شیخ زاهد قدس سره تکبیر فرمود و من
بوضو ساختن رفتم از دور نظر کردم و شیخ را یافتم که راست بنشست و بچپ و راست
میل کرد و اصغای خبری از زمین میکرد چون باز آمدم شیخ فرمود صفی بیا و بشنو
برفتم و استماع کردم اتفاقا آنجا قبری بوده است در زمین و کسی در آنجا مدفون
و از و آوازی می آمد که خربزه خربزه فروختن منادی میکرد بدین لفظ که خربزه یا خربزه ها
پس گفت صفی شنیدی گفتم بلی باز فرمود اگر ورا باز رهانیم چون باشد گفتم شیخ عالم است
پس شیخ زاهد سه نوبت ذکر لا اله الا الله تلقین کرد ناگاه حال بروی بگردید و از گور شخص
آواز برمی آمد که لا اله الا الله و هر دو می شنیدند بیت خاک مفلس بود در ویرانه
آن گور یافت * مایهٔ عمر و حیات از سایهٔ گنج روان حکایت مولانا شمس الدین
المنبوئی گفت امیرزاده عبد الله روایت کرد از پدر خود امیر سکوتای که در آن زمان
که سلطان غازان بر تخت نشست او ختای را با چهار برادر بکشتند من در سن چهارده
سالگی بودم بدیه سلوت از ناحیت اردبیل بگریختم و آنجا مخفی شدم شصت سوار بیامدند
و طلب من کردند و مرا بگرفتند و بخانه رود خانه سیاورود آوردند آنجا خیلها فرود
آمده بودند تفنگچیان ربیا و دند و تمامت اسباب و مکنتها از مواشی و صامت
و ناطق بعلم گرفتند و بعضی میگفتند که سکوتای را بکشیم و بعضی میگفتند سکوتای را
کشتن موقوف داریم تا پادشاه چه فرماید و چون شب درآمد مرا در خرگاهی بردند
و زندان اسب در پای کردند و کنگی در سر کشیدند و پنج کس در حوالی کنگ من بر سر
کنگ بخفتند و قریب بیست کس در خرگاه گرد بر گرد بخفتند و باقی مردم بیرون خرگاه و حال

مرا تربیه بود محمدشاه قزوینی با او گفته بودم که اگر خدای تعالی مرا خلاصی دهد بگریزم
باید که فلان جای حاضر باشی تا من بتو رسم چون دو دانگ از شب بگذشت خواب
بر من غلبه کرد و در خواب شیخ زاهد را بدیدم که بیامد و با من گفت ترکه مجموع برخیز
و برو از خواب درآمدم با خود گفتم این چه خیالیست که من میکنم و الا مقید در زنجیر نباشد
از میان این همه بیرون آمدن باز اندکی چشم گرم شد دیدم که شیخ زاهد قدس سره
بیامد و سر دست مبارک بر سینه من زد و گفت فرزند من میگویم که ترا رها کردم بر
خیز و بدر رو و چون چشم باز کردم شیخ را ندیدم اما اثر سر دست مبارک که بر سینه
من زده بود دیده بود با خود گفتم این کار خیال نیست پای را بکشیدم دیدم که
زنجیر از پایم جدا شد آن پای دیگر بکشیدم همچنان زنجیر جدا شد و آهسته از زیر کنگ
بدر آمدم از آن مردم خفته هیچکس را خبر نبود خرگاه چنان پر خفته بودند که چون پای
می نهادم بر زمین نمی رسید بر پشت و پهلوی ایشان می نهادم و ایشان را خبر نبودی
و اسبان بر همه بگذشتم و چندین هزار گوسفند و حیوانات و آدمی و سگان
بقدرت خدای تعالی از جا نجنبیدند و آگاه نشدند و بدان مقام آمدم و محمدشاه
قزوینی را برگرفتم و به اردبیل عزم کردم اگرچه بسیار مسافتی بود محمدشاه
گفت باردبیل نتوانیم رسیدن که روز نزدیک است گفتم آن شیخ ما را از این
ظالمان خلاصی داد امید هست که ما را قوتی دهد که در شب باردبیل رسیم و بیامدیم
هنوز بسیار از شب مانده بود که باردبیل رسیدیم و در زیر زنهای اردبیل پنهان شدیم
و آنجا مدتی بسر بردیم و بهمت شیخ زاهد از شر آن ظالمان خلاص شدیم بیت
آنها که خلاصهٔ زمین اند * در بند خلاص آن و اینند * بازو و پناه پشت خلق اند *

باز و وحصار ملک ودبنند **حکایت** مولانا شمس الدین گفت که از خواجه محمد
اقیوانی شنیدم که وی گفت از لفظ مبارک شیخ صفی الدین شنیدم که نوبتی در زمان شیخ
زاهد تجدید طهارت کردم و بزاویه میرفتم در میانهٔ راه شخصی از ملازمان شیخ زاهد که
با من کدورتی داشت برابرم افتاد چون مرا بدید از راه بگردید خاطرم اندکی ملول شد
که چرا باید که برادری از ما چنان ملول باشد که ما را به بیند راه بگرداند چون با این فکر
بخدمت شیخ رفتم حضرت شیخ چون مرا بدید تبسمی کرد و گفت ملول مباش که دائم روباه
از شیر گریزان شود **بیت** این شیر دلان اند درین میدان که بدون زره و
جوشن و روباه ملالت **حکایت** مولانا شمس الدین روایت کرد از پیره
یوسف اسفرنجانی که شیخ قدس سره فرمود که در زمان شیخ طالبی بود رنج برده
و کار کرده و کاری بلند روی بوی نهاد اما حوصلهٔ ضبط آن او را نبود و پوشیده
نمیداشت و کرامات شیخ زاهد با او میگفت و نصیحت میکرد که سخن سری فاش مکن
و نگاه دار نمی‌شنید تا روزی ویرا واقعه و حالتی عظیم واقع شد آن نیز در معرض
افشا انداخت در خدمت شیخ زاهد گفتند شیخ در غضب رفت و عزت فرمود
چون او بسیاری مخالفت و بی فرمانی شیخ نموده بود گفت بوی کورت بر جا باد
آنکس چون از آن مجلس بیرون رفت بمرد تجهیز و تکفینش کردند روز دیگر دیدند که از
گور بیرون افتاده القصه چندانکه دفنش میکردند استتارش میسر نمیشد تا چند نگه
دو دوامش بخوردند **بیت** هر کرا نبود قبول فیض این آب حیات لاجرم نبود
قبول خاک در حال ممات **حکایت** مولانا شمس الدین از پیره یوسف
اسفرنجانی روایت کرد که وی گفت شیخ صفی الدین گفت روزی شخصی سیبها

بر سبیل تبرک بیاورد از برای من در خاطرم بگذشت که این سیبها بخدمت شیخ
زاهد قدس سره برم چون فکر کردم بیرون آمدم بوضو ساختن آن شخص که آن سیبها
آورده بود برگرفت و پوست بکند چون مراجعت کردم دیدم سیبها را پوست کنده
با آن شخص گفتم که نمی بایست پوست کندن که من نیت کرده بودم که از برای شیخ
برم و آن شخص گفت که این سیبها تو تناول کن که من این بعوض سیبها سیبی
ازین بهتر بیارم تا از برای شیخ ببری برفت و بیاورد چون بخدمت شیخ بردم
و در پیش نهادم و شیخ تبسم کرد و گفت صفی امانت چنان نگاه دارند آنچه نیت
کرده بودی پوست کندن حق من بود **بیت** آنچنان بهتر تبرک پیش ازین
سیبها کاینچنین یکدل بر داند رو عالم سه بها **حکایت** مولانا شمس الدین
از امیرزاده عبد الله دبیر حاجی اقیوانی روایت کرد که شیخ زاهد قدس روحه
روزی با شیخ صفی الدین گفت که مردم فلان مقام را بگوی تا فلان روز بکار
گرانند آن مردم قبول کردند و خادمان نیز موافق آن حال تخم بسیار آماده کرده بودند
اتفاقا آن روز که موعود بود نیامدند و حال آنکه نعمت بسیار از برای مردم ترتیب کرده بودند
و تلف میشد شیخ صفی الدین پیش شیخ زاهد آمد و گفت نعمت بسیار راست کردیم
آن مردم نیامدند و ضایع شد شیخ زاهد فرمود آن زاید بر ویشان دهید که حق تعالی
کار ما معطل نگذارد آنرا بدرویشان دادیم باد اوش پیش شیخ رفتیم که تخم بسیار است
خراب میشود تدبیر چیست شیخ زاهد فرمود باری برو و احوالش ببین که چونست چون رفتیم
در تخم زار نگاه کردیم دیدیم چندین هزار مرغ آمده اند و هر یکی دانه از آن تخم بمنقار برگرفته
و در آن زمین می نشانند بیکساعت تمامت آن زمین تخم بنشاندند چون

بخدمت شیخ زاهد آمدم تبسمی کرد و گفت صفی تو کار درویشان راست کردی خوش
حق کار مااهمال مهمل چون گذارد **بیت** این دانه صفا که درین کشت زارماست **ش** منقار
مرغ روح شود دانه چین با آن **حکایت** روایت از حسام الدین قزل سرقی
که وی روایت کرد از احمد و... فدایان که در زمان شیخ زاهد دانشمندی بیامد بخدمت
شیخ و روزی چند آنجا بسر برد بعد ازان در خود اندیشید که این درویشست صالح و
پس مرا ازوی چه فایده خواهد بود برخیزم و بروم چون اجازت رفتن خواست شیخ
گفت امشبی دیگر با ما بسر برو فردا روانه شو چون شب درآمد آن دانشمند بهشت را در
واقعه دید و بهر دری از درهای بهشت که خواستی که در رود و میخواستی رفتن ازجهة اکثر
سر خود در اخبان بزرگ دیدی که درمیکشیدندی چون ازان واقعه باز آمد پیش شیخ آمد
و احوال باز گفت شیخ فرمود میخواهی که در روی سر بند از خود کوچک کن برخاست
و انصاف داد و توبه کرد و تلقین گرفت و چون دو سه روز بذکر مشغول شد
باز همان واقعه دید که در بهشت دری که میخواستی در میرفتی و هیچ جز مانع نبودی
بیت تا سر بند از خود بر نخیزد از کسی **م** کی تواند در حرم وصل جانان آمدن **ش**
حکایت برده اسمعیل بروری گوید که از پدر خود فخر الدین شنیدم که وی گفت من
از شیخ صفی الدین شنیدم که گفت شیخ زاهد مؤذنی بود خوش آواز که روز
بانگ نماز بامداد شیخ بد و گفت آوازت نه آواز اول است مؤذن گفت امروز کیا...
نان کندم ازیکی بخواستم و بخوردم شیخ گفت کسی که در گدای بر خود بکشاید از برای
صحبت ناشاید آن مؤذن دیگر آنجا بانگ نماز نداد **بیت** آب دین داران ز جوی
دیگر است **م** زاهد از ارزیم و خوی دیگر است **حکایت** حاجی محمد ورزنانی

روایت

روایت کرد که شیخ صفی الدین قدس سره گفت یکی در خلوت بود و ذکر آهسته میکرد شیخ
زاهد قدس روحه فرمود صفی این شخص آهسته ذکر میکند بمنزل کی رسد شیخ گفت او را
بمنزل باید رسانیدن در ساعت فغان ازان شخص برآمد که بمقصود رسیدم **بیت**
شهسواران اندرین وادی با خوف و خطر **م** خسته جان را زخاک ره بگذاشتند **ش**
از سر محض عنایت بسته بر فتراک لطف **م** تا منزلگاه مقصود و طلب برداشتند **ش**
حکایت مولانا شمس الدین ابن حاجب قاضی روایت کرد از پدر خود برادر احمد
که او گفت در حالتی که تایب نشده بودم شبی در خواب دیدم که جمعی پیش من آمدندی و
بی سوالی و جوابی موی من بگرفتندی و مرا بکشا علی وجهی بروا اندر انداختندی و بدوزخ
میکشیدندی **بیت** اما شابا رب العرش عاصی **ش** اندری ماجری دوی المعاصی **م**
شعر لاشباب بها ثبور **م** و ثیل یوم یواخذ بالنواصی **م** وچون نزدیک دوزخ بردندی
بجانب راست نظر کردمی پیری را دیدمی و بجانب چپ او نظر کردمی جوانی دیدمی
ایستاده و نظر کردمی از جانب راست بر هم جوانی ایستاده و از جانب چپ جوانی
دیگر ایستاده آن جوان که بر جانب راست می بود بیامدی و مرا بگرفتی و میکشیدی تا
پیش آن پیر بردی آن جماعت پیش آن پیر آمدندی بر پیر سلام کردندی پیر گفتی این جوان را
بمن بخشید ایشان گفتندی که این جوان زندگانی نیک نمیکند او را در دوزخ می اندازیم
فرمودی که توبه بکند الله او را بمن بخشید پس من از ترس دربای آن جوان می پیچیدم و بسر او
وی را میگرفتم و بدندان بر جامه او میگرفتم و میترسیدم که مرا از پیش ایشان در ربایند
و در دوزخ اندازند ازان جوان پرسیدم که نام تو چیست و این پیر کیست میگفتی من
صفی ام و این پیر شیخ زاهد است چون ازان خواب درآمدم بخدمت شیخ زاهد رسیدم

و توبه کردم چون در من نظر کرد تبسم نمود و گفت چونی از زحمت آن کشاکشی

بیت عبدک لا تسأل عن حاله ÷ حل ما عداک با حل **نظم**

چونی زبیم صدمه هجران افتد شدیدی ÷ زان حال کشاکش که کسش تاب نیارد

حکایت حاجی علی از پدر خود بیر نجیب روایت کرد که در دیه کلخوران چشمه
بر در زاویه شیخ صفی الدین بود که هرگاه که شیخ زاهد آنجا می بود آب از آن
چشمه روان میشد و چون شیخ زاهد قدس سره از آنجا برفتی باز آن چشمه خشک
میشدی و طالبان این معنی دریافته بودند بکرات پس هرگاه که شیخ زاهد
رسیدی طالبان پیش چشمه رفتندی و دیدندی که حالی آب روان می شود
و خاشاک در پیش میکند و مدت مکث شیخ زاهد در آنجا آن چشمه روان می بود
و چون مراجعت میفرمودی خشک می شدی و تا شیخ زاهد بحیات باقی
رسیده است الی یومنا خشک شده است **بیت** خاک پایت منبع عین
صفاست ÷ حبذا آنرا که این آب و هواست

حکایت حاجی علی از پدر
نجیب روایت کرد که باری شیخ زاهد بکنار دریا نشسته بود و شخصی فرزنا و بود
و گرد خانهای که بر لب آب بودند طوف میکرد و ناطف میفروخت و بانگ میزد
که ناطف رفت ناطف رفت یعنی اندک ماند شیخ زاهد آواز دادن او بشنید و
فرمود او رفت و نمیداند و میگوید ناطف رفت علی الفور آن او غرق شد
و به آب فرو رفت **بیت** و انا الغریق الذی یا راکب سفینته ÷ نطن و توفا و ازما
بنا بجری

حکایت حاجی علی از پدر روایت کرد و او از پدر خود بیر خلیل
که گفت نوبتی با شیخ زاهد از گشتاسفی بجانب بلی در کشتی می آمدیم و تا خوش بود

وکشتی خوش میرفت کشتی دیگر پیش آمد که بگشتاسفی میرفت و باد از آن ایشان بود
و بدست میراندند چون بشیخ قدس روحه رسیدند فریاد برآوردند که شیخ مددی
که شب در آمد و باد از آن ما نیست و ما شب در آب خواهیم ماند شیخ قدس سره
فرمود که باد از آن ما باشد که از آن شما علی الفور باد بگردید و ایشان
بادبان نصب کردند و روان شدند و ما بادبان فرو گرفتیم و بدست میراندیم
تا بعد از مشقت بسیار شب بمقام رسیدیم و ایشان براحت برفتند **بیت**
هرکه شد پرورده آب و هوای کوی او ÷ کار با آتش بود اندر هوای آرزو ÷

حکایت سلالة المشایخ برهان الدین شرف الدین عیسی الزاهدی
روایت کرد که یکی از رعایای کرکی اوندکان که مشهور است و ولایت باشد
گریخته بود و بحضور شیخ زاهد آمد آن جماعت او را از پیش شیخ میخواستند
که ببرند آن مرد دست در دامن شیخ زد و از سر اضطرار فریاد میکرد که از
برای خدای رها مکن که مرا ببرند آن مرد دست در دامن شیخ زده بود
و در آن ساعت جامه مبارکش شسته بودند و بغیر از یک سقرلاط سبز چیزی
نپوشیده بود برخاست و قدم رنجه فرمود و بر ایشان شفاعت کرد در باب آن
شخص قبول نکردند و در آن خانه که قدم مبارک در آنجا نهاد از برای شفاعت
چوبی در دیوار زده بودند از آن مردم که شفاعت قبول نکرده بود شخصی برخاست
سرش بر آن چوب آمد و بشکست از سر جوی و زخم محکم آغاز کرد که تا رعشه چو را
بزم محکم بناشد شیخ قدس سره فرمود حالیا تو برو و جان خود بساز که از دنیا
جان بیرون روی که بجا روبت کردند بعد از چند روز معدود بهمان واقع

که از همه گر فرو ریزند و بچاره ب وبرا گرد و گردند و بپاره و اجزای او را دزبانوت
رنجند و دفن کردند بیت عجبا للنفس کیف تمنی بارات ؛ ما ریح نفس مالها
لا تفرغ ؛ لو کان یعنی بالذی اعنی به ؛ طود منیف شامخ ممتنع حکایت
هم برهان الدین گفت از پیر عمر خلوتی شنیدم که گفت نوبتی در سیاورود
لشکری عظیم درآمد مردم پیش شیخ زاهد رفتند تشویش که لشکر درآمد شیخ زاهد
فرمود کاروان باشد که خدای تعالی گند امیر آن لشکر بخدمت شیخ زاهد آمد و
دست شیخ گفت تو ای شیخ شیخ در جواب گفت اگر خدا قبول کند آنگاه آن امیر لشکر
دست بر پیشانی شیخ نهاد و گفت سرا آر کالبا حیث عن حیفه نطافه که من بسیار
بنجاز ابدر کشیده ام شیخ پای مبارک از دامن بدر آورد و گفت این مردار را
بردارید علی الفور آن کس سر بر آماه گرفت و در ساعت برد که الجسم العلما بسموم
بیت حال آن بد حال بنگر از جهان آزار دار ؛ تا سر انجامش کجا افتد ازین
بیکار کار حکایت هم برهان الدین از پیر عمر خلوتی حکایت کرد که باری
لشکر انبوه در طرف گشتاسفی در مقام سورمرده فرود آمد شیخ زاهد قدس سره
در خانه که طعام در خانه هست یا نه گفتند هیچ نیست شیخ در مطبخ رفت و
سر دیگ را بر داشت اندک طعامی دید سه نوبت گرد دیگ بر آمد و فرمود که در کاسه
کنید بعده کاسه پر کردند و هنوز آن مقدار که بود پر بود باز پرسید که روغنی
دارید یا نه گفتند اندکی هست بحضور خود داد و آوردن و ملعقه بدست خود در آن
بگردانید و روغن در کاسه ها کرد و هنوز آن قدر که بود باقی بود بیت
ریزه بسفره او راز شش ده جهان است تمام ؛ حبذا اگر از ین قوت روان یافت بکام ؛

حکایت مولانا شمس الدین اقبونی از حسام الدین قزل روایت کرد
و او از احمد ده خدایان که روزی در خدمت شیخ زاهد نشسته بودیم دیدیم که دو مار
بیامدند و سر در قدم شیخ نهادند بعد از آن سر بر داشتند و بر دست شیخ بخاک
کسی بوسه بدبو سر میداوند احمد ده خدایان گفت من هراس در آوردم شیخ
فرمود تشویش مکن که اینها خویشان منند یعنی از جن بیت چون خاتم دل بمهر سلیمان
دارد ؛ در حکم نگین انس و هم جان دارد حکایت پیره موسی قراسعلی گفت
از پیره محمد داروری رحمه الله شنیدم که او گفت نوبتی با شیخ زاهد در کشتی بودیم
قضاء الله کشتی در مغرقی افتاد که صورت خلاص متصور نبود ملاح چون خلاص
محال دید فریاد بر آورد و شیخ زاهد قدس روحه فرمود چیست ملاح گفت از برای خدا
کشتی در مغرق افتاد و این مقامیست که از اینجا هر کشتی بسلامت بیرون رفته
باشد و در مجری کشتی سنگیست که بران زند و بشکند شیخ زاهد قدس سره اشارت فرمود
در حال کشتی از آن بیرون جست و بسلامت برفت و جمیع مستخلص شدیم بیت
زهی نجاح زمین و زهی فلاح زمانه ؛ زهی خلاص جهان و زهی جهان یگانه ؛
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته روایت کرد که چون اوایل حال
شیخ زاهد قدس روحه بود مردم را اختلاف و منافقه افتاد که مرقد مبارک قدس سره
کجا باشد جماعتی گشتاسفی میخواستند که در گشتاسفی باشد و شیخ زاده رحمه الله علیه
میخواست که بچوپان آباد در موقان و دشتاوند حبه اگر مجال عمارت و زراعت
بسیار دارد و میخواست که آنجا متوطن باشد و بزراعت مشغول شود و شیخ زاهد
میخواست که در سیاورود گیلان باشد چون نور ولایت میدانست که آنجا خواهد بود

اظهار میکرد بیت مرغ جانش چون نشیمن یافت باز ٭ آشیان جسم هم میکرد
ساز ٭ و فرمود که باز اکنون کسی دیگر برود او را طلب داریم تا صواب در جهت
گفتند شیخ آن کیست فرمود صفی پس فرمود کسی میخواهم که برود و او را زودی
بمن رساند و در تعیین قاصدی فکر میکردند شیخ فرمود که آن الیوانی کجاست
یعنی خضر بر زند و او را الیوانی میگفتند او را بحضرت شیخ زاهد آوردند شیخ
گفت الیوانی میخواهم بکروز از اینجا باردبیل روی بطلب صفی و بیکروز باز آیی
اگر بهمین موعد باز آیی من ضمانی میکنم ترا به بهشت بیت چون وری
صوری زمیان برخیزد اری ٭ رو سوی قصور و حور و رضوان آری ٭ ٭
خضر نه گفت بلکه گفت بر اگر بخشی بروم و بیایم شیخ دست مبارک بهر دو ران
وی فرود گرفت و بر پشت او فرود مالید و گفت روانه شو شیخ در آن وقت در
سورمرد بود که آن موضع یک روزه راه از محمود آباد کهن دورتر بود و این
محمود آباد کهن اکنون آب گرفته است و از محمود آباد تا اردبیل هفت روزه راه است
و از این موضع سورمرد تا به اردبیل هشت روزه راه باشد پس نماز صبح خضر از
سورمرد روان شد چنانکه وقت طلوع آفتاب بزیر دندان بود و از آنجا
در دشت بلاشوان افتاد و همچون ریح عاصفت دران هامون میدوید
بیت در پویه عنان ز دست صرصر برود ٭ واندر طیران ز مرغ شه پر برود ٭
چنانکه بدوی سوار جوانی بوی رسید چون وی را در غایت سرعت و استعجال دید
چنانکه عادت مردم باشد گفت کجا میروی که وی را بر داشتند تو بوی رسی
خضر چون این شنید غیرت در سرش بگردید بر جست و کلاه سمور که آن جوان بر

داشت

داشت از سرش بربود و دویدن آغاز نهاد آن جوان اسب برانگیخت و در پی او
میدوانید و بوی نمیرسید چوماق در پی وی میانداخت هم نرسید تیری در پی او
انداخت هم نرسید چون دانست که عاجز شد و او از مریدان شیخ زاهد است
و برابر شیخ زاهد سوگند داد که کلاه من باز ده خضر کلاه وی بوی باز داد
و گفت بعد از این با درویشان افسوس نکنی بیت چشمی که با فسوس در ایشان نگرد ٭
سر بی کله و کلاه بی سر بیند ٭ و از آنجا بیامد و نماز عصر بکلخوران رسید و در حرم
شیخ صفی الدین آمد شیخ را دید در حرم ایستاده چون شیخ را نظر بر خضر آمد بدانست که
حال صعب و کاری عظیم است دل مبارکش ضعف کرده از پای افتاد بیت
ابا قادما من سفر الهجر مرحبا ٭ اناذاک لا انساک ماهبت الصبا ٭ قدمت علی قلبی کما
قد رکته ٭ حزنا کیبا بالصبابة متعبا ٭ گفت خضر احوال چیست گفت مرا شیخ زاهد
بطلب تو فرستاده تا بیکروز آنجا آیی که من بیک روز آمده ام شیخ قدس سره
حالی در خانه رفت و از آلات و شربت آنچه حاصل بود بر داشت با خود و بر اسب
که داشت سوار شد و خضر در رکاب او روان شد چون نماز شام بزیر دندان
رسیدند و نماز شام بر لب آب بگذاردند و از آنجا در آب نشستند و اسب را در آب
انداختند چنانکه نماز خفتن بحضرت شیخ زاهد قدس سره رسیدند چون خبر شیخ
رسید فرمود که هر چه زودتر پیش من آرید محبان با آلات را بحضرت شیخ زاهد
رسانیدند چون زیارت و دستبوس دریافت شیخ فرمود صفی من مرا بدست
اینها گذاشتی پس پیر با شیخ صفی الدین گفت که چون وقت پرواز مرغ جان
با آشیان است هر یکی در باب من سخنی میگویند و رای میزنند یکی گشتاسبی اختیار کرد

و یکی چوبان آباد و یکی شروان توجه میکوی شیخ صفی الدین گفت دانستم که خاطر مبارک
شیخ مایل گیلان است گفتم شیخ گیلان مقام و مسکن است و جای خوش
شیخ گفت من هم آن میخواهم ترتیب رفتن باید کرد چنانکه کسی نداند پس شیخ صفی
با آهستگی نیز بر کشتی کرده و در آنجا جای پاکیزه و نرم جهت شیخ مهیا کرده و بحضرت
شیخ آمده و اعلام نموده و حال آنکه جماعت علما از اطراف با اسلحه استاده و
راهها نگاه میداشتند و شیخ صفی الدین شیخ زاهد را مخفی بیاورده و در کشتی
نشاند و محل مردم را خبر شد که کشتی به نیمه دریا رسیده بود بیت دریغ
اغیار کی دریابد آن ، راه و سامانی که پای جان رود ، و چون از آنجا لنکر
کشان رسیدند شیخ صفی الدین بیرون آمد و از برای شیخ محفه ترتیب کرده
جای نرم بساخت و شیخ را از کشتی بیرون آورده و در آن محفه نشاند شیخ را
عظیم خوش آمد بیت هر که آن بار محفه میکشید ، گشت فخر حامل عرش مجید ،
و از آنجا بچند کس محفه برداشتند تا بسیاورود آوردند چون بدان مقام رسیدند
که اکنون خطیره مبارک شیخ است فرمود صفی محفه مرا اینجا فرو نهید چون فرو
نهادند دست برآورد و بر روی مبارک فرو کرد و گفت الحمد لله که گورگاه
آوردم و شیخ صفی الدین این موضع را نشان کرد بیت دل ایشان میدید
از صورت حال ، کامدم تا ان بسر کوی وصال ، پس شیخ زاهد قدس سره از آنجا
بخلوت بردند و مدت چهارده روز صاحب فراش بود و ملازمت خدمت
وی شیخ صفی الدین میکرد چنانکه هیچ آفریده را نمیگذاشت و یک لحظه از تیمار
و تعهد حال او خالی نمی بود و در مدت چهارده روز هیچ نخورد و قرار گرفت

دلش

و شیخ را در پیش گرفته بودی و شیخ استناد با وی کرده و اگر در وقت ادای
فرض نماز مشغول شدی و کسی دیگر را از اهل اقارب شیخ بجای خود نشاندی
تا شیخ را در پیش گرفتی چون شیخ قدس سره صفی صفی دایم میگفتی اگر خطاب کردی
که صفی آن دیگر جواب گفتی شیخ حدت میکردی که صفی کجاست گفتندی بفرض نماز
مشغول است این مقدار نیز مفارقت نتوانستی کردن و میفرمودی که صفی وقت
آنست که یکلحظه بصورت از من دور نشوی و همیشه دست مبارک در دست شیخ صفی
نهاده می بودی و در میان ایشان اسراری که مدخل زبان در میان نبودی متواتر
می بود بیت رمزی ز ساز عشقت اندر زبان نگنجد ، رازی ز سر وحدت اندر
بیان نگنجد ، چون دوست کرد خلوت در بزمگاه وحدت ، دل را حساب باید جان
در میان نگنجد در این روزها جمعی از ملاحان که شب در کشتی و دریا بودند دیدند
که ماه و آسمان بچهار قطعه شدی و بدریا فرو رفتی و باز آمدی و آن قطعها
بهم جمع شدی و بالا رفتی این سخن را بحضرت زاهد بگفتند فرمود که وقت رحلت
منست و چون چهارده شبانه روز برین بگذشت فرمود صفی فردا از اول روز
بعد از اشراق زمان رحلت و مفارقت از دنیا و مواصلت بحضرت حق تعالی خواهد بود
هرچه وظیفه وصیت بود رعایت فرمود و گفت که می باید که مجموع ترتیب تن نفس
خود بکنی و هرچه وظیفه باشد بجای آری و چون روز دیگر شد و نسیم وصال بدمید
و مشام مبارکش نسیم وصل شنید بذکر رطب اللسان و بقرب مشغول الجنان مرغ
روح منور در آشیانه مقعد صدق و خلوتخانه مقصد صدق حق و شبستان
وصال و اتصال نهاد و جان مطهر بقربت جانان فرستاد بیت مرغ قدسش اندر

هوای آشیان کشاد بال ؛ باز در پرواز آمد تا شبستان وصال ؛ این حجاب عالم ظلمانی ازو دور شد ؛ کشت نوری غرق نوری در تجلی جمال ؛ و دران وقت چون جسم مطهرش در کنار شیخ صفی الدین بود و جان منور هر دو نسبت کلی بهمدگر متصل و بیکدگر متواصل چون مفارقت عروج روح مقدس شیخ زاهد شد روح قدسی شیخ صفی نیز متابعت روح او روان شد هر دو بر یکدیگر ایستادند و بقدر روان بحضرت در شتافتند و جسم مطهر شیخ زاهد بر سینه پاک شیخ صفی الدین بود و بغیر ازین هر دو یار محرم اغیار دران خانه نبود و کس را درین واقعه وقوف

بیت در وصل جانان جان و دل هم خلوت و هم خانه شد ؛ با ساقی جان بخش خود هم کاس و هم پیمانه شد ؛ در نور وحدت غرق از پرتو رخسار او ؛ در بزم جان در سوختن هم شمع و هم پروانه شد ؛ چون ساعتی بر آمد مردم بطانه نزدیک در خلوت رفتند هر دو را دیدند در وقت وصال با هم در ساخته و بقدر روح روان در باخته فریاد و فغان برداشتند و خلایق انبوه جمعی عظیم جمع شدند و کسانیکه امید وار شیخ صفی الدین بودند چون حال این منوال دیدند تاسف خوردند که رجا و مرتجای ما بعد از شیخ زاهد شیخ صفی بود اکنون الحمد و الله ما را بحمد خدا این بماند و شربتی ترتیب کرد و بحلق مبارک شیخ صفی ریخت در زمان ازو رفت یاس کلی بجزم انجامید بیت از روضه گلزار بدل زار رسید ؛ در باغ امید بر جگر خار رسید ؛ درین حال بهره انگشت ابهام پای مبارک شیخ صفی در کنار گرفته بود ناگاه انگشت پای مبارکش بحرکت در آمد از بهره بیحیق فریاد بآواز بشارت بر آمد و احمد و الله خدا را ما و رمید اشت و خطا می انگاشت حرکت زیادت می شد و چشم مبارک بگشاد و نظر فرمود مردم را آشفته دید گفت شما را

جمعی

چیست و حال چه بوده است محکس را قدرت نبود که کیفیت صورت حال باز گوید از احوال شیخ زاهد و میترسیدند که اگر این حال دفعة واحد باز گویند شیخ صفی الدین را طاقت شنیدن نباشد و خطا کند بیت که تواند که چنین واقعه گوش کند ؛ که نه خون جگرش در رگ دل جوش کند ؛ این حال را حالی پوشیده داشتند تا قوت حواس جسم مبارکش باستقامت کلی رسید و بقوت تمام انجامید پس این واقعه هایله با وی در میان نهادند فریاد از خلق بر آمد تا سه روز محکس را پروای نفس خود نیز نبود و مجال تجهیز شیخ زاهد نه روز سیوم شیخ صفی الدین شیخ زاهد درعوض حال دید که میفرمودی که صفی بگشا کن چون شیخ صفی الدین نظر کرد دید که شکم مبارک شیخ زاهد گشاده و بدست مبارک دست شیخ صفی بگرفت و بشکم مبارک خود فرو آورد که دران هیچ غلی و غشی و آلودگی نبود پس فرمود که صفی ما چنین پاک باشیم فکری مکن و تجهیز من بکن بیت گرچه از خاک آمد و با خاک شد ؛ از ازل هم پاک آمد پاک شد ؛ پس به تجهیز و ترتیب مشغول شد و خانه خالی کرد و شیخ را بر مغتسل بخوابانید میخواست که مشغول کردد حاجی نهاوندی در پیش آمد که دست بر شیخ نهد شیخ زاهد روی از سوی وی بگردانید و تیز در وی نگاه کرد حاجی نهاوندی بیرون گریخت و بیفتاد و از خود برفت بیت ما صره لو مان عطاؤه ؛ فالسیف ابیض کان مسلولا ؛ پس شیخ صفی الدین بنفس خود تنها دران واجبات غسل قیام نمود از بیرون یکی از اصحاب آب میداد و شیخ صفی الدین مجموع فرایض و سنن و آداب که از آن لابد باشد قیام نمود و اگر بر شیخ بسبب دهشت و ذهولی و رخری واقع شدی صفت شیخ زاهد

وی را تعلیم کردی تا بجای آوردی و با وی در مجموع حرکات و سکنات مسابقت و موافقت می نمود تا وظایف واجبات و آداب تمام به اتمام رسید پس در مرقد منورش بواجبات دفن صوری قیام نمودند **بیت** فلولا حیاکان قبرا لممت
بعبرت احشای لاعظم قبرا ولولا دهری کان طوع مشیتی وساعدنی المقدور فاستمه العمرا وحرمی گرد آن ساختند که حریم حرمتش اجابتگاه دعوات
طواف اطراف شد و حظیرهٔ متبرکه سبد اکرد ندکرا ماتی که از آنجا بظهور آمده است
اکثر من تحفی عدد الرمل والحصی است و پیوسته سحاب فیضان مواهب الهی بر آن
مرقد نورانی وابل المطر و واسع القطر می باشد **بیت** سقی الغیث غیثا
وارت الارض شخصه وان لم یکن فیه سحاب والا قطر وکیف احتمال للسحاب صنیعة
باسقایه قبرا وفی الحده البحر **حکایت** بیره بنجب جنوی ارد بیلی گفت شیخ زاهد را
رجب نام ملازمی بود که رید بود در بسالت شیخ قدس سره آمد شد میکردی روزی
درحضور مبارک شیخ زاهد بود شیخ فرمود رجب بزرگی در اندرجب گفت من نخواستم
که چه فرمود بحضور شیخ صفی الدین رسیدم و این سخن باز گفتم شیخ صفی الدین طول شد
و گفت مراد شیخ وعدهٔ حیات اوست و چون ماه رجب سنه سبعمایه بود بعالم بقا
رفت قدس الله روحه العزیز **بیت** صل الاله علی روح تضمنها قبر اصبح فیه
الزهد مدفونا قد حالف الحق لا یبغی به بدلا فصار بالحق والایمان مقرونا
اگرچه شخص لطیف او قدس سره در جلباب نقاب صوری پوشیده شد اما لطایف
لمعات معانی او بواسطه خلیفه جهانگیرش کالبدر الاعظم علی سمت العالم ساطع و طالع شد
بیت لین فجعنا الی ذات بعقده وبحن فجعن فیه فواجع فارشاده فینا نجوم زواهرا

وآثاره فینا بدور طوالع **بیت** در بعضی از کرامات شیخ زاهد قدس روحه
که بعد از وصول او بجنات باقی بظهور آمده است **حکایت** ادام الله برکته
فرمود که ملک احمد اصفهبد گیلان قصد احمد ده خدا بان کرد احمد در حظیرهٔ متبرکه گریخت
و ملک احمد میخواست که وی را از آنجا بیرون آورد ولیکن جرات نمی توانست نمود و
در میان مردمان او گستاخ نام مردی بود او گفت من در حظیره روم و احمد را
از آنجا بیرون آرم پس گستاخ قدم در حرم نهاد ناگاه بروی در افتاد و خون از
دهان وی بجستن کرد و درحال هلاک شد از بیم هیچکس را مجال و زهره آن نبود که قدم
در حرم نهد و او را بیرون آورد ناچار از بیرون پایهای او را گرفتند و بیرون
کشیدند **بیت** چون سبک بی ادب قدم بنهاد سر او بسنگ خود بباد بداد
حکایت از مشاهیر است که و مشاهد خلق که دریا اطراف مزار متبرکه سبحان
از طرف بوتر و از طرف سعده کران که بعین و یسار مزار متبرکه است تا بدامن کوه
بگرفت و از اطراف مزار بسی برنج زار بگرفت و آب با قریب مزار متبرکه بگرفت چنانکه
موج دریا در خندق حظیره میزد پس سید الاقطاب حاجی شمس الدین رحمة الله علیه
بکرات درین معنی با شیخ صفی الدین مشوره کرد که مزار متبرکه شیخ زاهد را ازین
موضع بمقام سیاه بلرین که مقام مرتفع و مشرف نقل کنیم که آب دریا قوت
گرفت و چون رخصت شرع بود عزیمت بران مصمم شد که موسم بهار بر نقل مزار
اقدام نمایند که ناگاه از ولایت شیخ آب دریا از آنجا بازنشست و مقدار
دو تیر پرتاب از مزار متبرکه دور شد و بر کنار و اطراف مزار ریگ انبار شد و پشته
و از هر طرف یمین و یسار مزار که بوتر و سعده کرانست و نزدیک دامن کوه رسیده بود

همچنان بماند و تو وند ریگ بشر شسته در میان حایل بماند **بیت**
بود سوز و شورشی در جان دریاران سبب تشنه لب آمد ز خاک او ترکرد هست
درین وقت باد و دغلو بحرب قبچاق رفته بود بجیلان و قبچاق
منهزم و منکسر شدند و مردم متفرق با نبوه در محوطه متبرکه شیخ زاهد گریختند و
در آنجا متحصن شدند و نشستند ترکان و حشم دو دمی آمدند و از سر رجمین حضیره
سرای نگاه میکردند و آن جمع عظیم را میدیدند و بعضی نیز از آنها بودند که میدیدند
لیکن غفلت و ذهول بر ایشان غلبه کرد و از ایشان غافل ماندند و ایشان تمامه
بسلامت ماندند **بیت** از ترکان شدند امین در کهف پناه شیر مردی
اما چون در سیاورود که منسوب با شیخ زاهد بود بتاراج درافتادند و دست
نهب برگشادند سال بسر نکشیدند و بحکم امیر ملک اشرف بجزای خود رسیدند
و مستاصل شدند **بیت** زان دست جفا که بر کشیدند تا دامن و خرابسر
کشیدند **حکایت** ادام الله برکته گفت که شمس الدین بن حسن نامی بود
از نوادگان دختر شیخ زاهد که مجاور حارس حضیره متبرکه بود گستاخ وار
آمد و شد میکرد و رسم و آداب لین و آرامیدگی رعایت نمیکردی و چون
میخواستی که قفل در حضیره بگشاید گستاخ وار بی تحاشی میگشادی تا روزی
همچنان بر عادت گستاخ خود در حضیره بگشاد و سجاده متبرکه شیخ زاهد را باره
میکرد و بمردم میداد و درین حالت چنان ایستاده بود که بیک بار قد مطهر کرده
بود و سر از در حضیره برون کرده شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت شمس الدین
ادب نگاه دار که سیلی غیرت شیخ سخت باشد و بدان مغرور مشو که نواده شیخی که

که چون

که چون غیرت در آید نظر با فرزندی نفرماید شمس الدین گفت غم نیست که شیخ با من غیرت
نکند و شب جمعه بود شمس الدین در حضیره سرای میخواست که احیای شب کند چون بعضی
از شب بگذشت از اثر غیرت شیخ چیزی ظاهر گشت از جای خود بجوید رجت و آنجا
خارستانی بود بجوید خود را بران خار زد و جامها و تن او پاره پاره شد و مجروح گشت
و بیعقل شد چون بخود باز آمد احوال پرسیدند این قدر بگفت که شیخ با من غیرت کرد
گستاخی میکنی بعد از سه روز دیگر بعالم آخرت رسید **بیت** تیغ بران تر بود چون
از غلاف آید برون هر که این بازی شمارد کرد سربازی بجان **حکایت**
ادام الله برکته گفت که بعد از سی سال که شیخ زاهد قدس سره بجنات باقی رسیده بود
صندوق بالایین مرقد منور کهن شده بود و شیخ صفی الدین صندوق دیگر از
نو ترتیب کرده بود و میخواست که بر مرقد مطهره نهد و آن صندوق کهن را برداشتند
تابوت منور شیخ پیدا شد سر تابوت برداشتند پوشش متبرکش همچنان سفید و تازه
و نو بود و جسم مبارک مطهرش برقرار و هیچ تغیری نشده و چون از امارات اولیاء
الله است که گوشت و پوست ایشان بر خاک حرام باشد **بیت** جسمی که چو روح پاک باشد
کی طعمه مشت خاک باشد خواستند که بعضی از پوشش مبارکش جهت تبرک جدا کنند
نتوانستند ایستاده شمس الدین نجار میخواست که از تابوت تبرکه اش تراشه باز تراشد
هرچند تیشه میزد کارگر نشد و تراشه برنخواست **بیت** از تفرق در جوار
وصل باشد در نیاز ذره های کاینات از ساحت آن بارگاه **حکایت** حاجی علی
اندیره خود بنجیب روایت کرد که او گفت از شیخ صفی الدین شنیدم که فرمود چون
بشیخ زاهد قدس روحه بعالم بقا رسیده بود در واقعه دیدم که شیخ بر لب دریا نشسته بود

مشایخ به ازدحام با نصاف ایستاده، و انصاف شیخ زاهد میدادندی من پرسیدمی که این چه انصافست که مشایخ میدهند گفتندی که انصاف این برادر میدهیم که هر چه که در شریعت از ما فوت شده بود این برادر رعایت کرده است **بیت** عذاوجه الاداب منه تواضعا ☙ و قذر ال عنها ما نما و بهار نما ☙ فجد به بعدان راس سوجها ☙ و قام به بعد انتکاس العار نما ☙ ☙☙

فصل ۱۱ در ارشاد و بیغمبر صلوات الله علیه است بالشیخ صفی الدین قدس سره در منامات صادقه من رانی فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل بی که مردم دیده اند و بتصریح یا به تعریض بشیخ قدس سره دلالت فرموده **حکایت** پیره عبد الله روایت میکند که پدر من پیره عزالدین رحمه الله در وقتی که هنوز دست ارادت در سلسله توبه بدست شیخ نزده بود و در حلقه مریدان او نیامده بکار و ریاضت قوی مشغول بودی چنانچه از کشایش یافته بود **بیت** و عجب بذا الراس سکب نافع ☙ و وراء هذا النبت روض رایع ☙ روزی بر در وانق رئیس سعد که از جمله دروب اردبیل است در آب بود و پوستی می شست شیخ را قدس سره دید که از دیه کلخوران سواری آمد و تنها چون پیره عزالدین را بدید عنان مرکب باز کشید و بایستاد **بیت** در نگارستان معنی شیر صید خویش دید ☙ از اشارات معانی گرد وی دامی کشید ☙ پس شیخ قدس سره بدل اشارت کرد که مایلی بدینسان سر گردان گردی پیره عزالدین گفت من نیز باندرون جوابی دادم که تا آنگه یام مرشدی را باز دل شیخ گفت بیابیش گفتم زتو ام چه حاصل آید باز دل شیخ گفت کشف و کرامات و قدم باز در دلم

بجوابش گفت کشف و کرامات کجا می برم لیکن نظری روم و با شیخ قدس سره به نظر مکاشفه نظر فرمود سوی روم و دید آنجا گشایشها که اندر دیر ها بودند و دم از قدم میزدند و بدرون گفتم سر کشف و قدم فرو نارم باز شیخ بدل گفت کشف اعظم دهیم ترا من ندانستم که کشف اعظم چه باشد گفتم من کشف اعظم نمیخواهم و بکشف فریفته نشوم چون شیخ این معلوم کرد عنان اسب بگردانید و برفت و از زمان آن گنج روان از دست برفت من ندانستم کاین دولت بیدار بدستم آید

هو اغنی الانام عنی و لکن   اما من افقر الانام الیه   و بعد ازین

مدتی در پی مقصود می گردیدم و بهیچ وجه روی نمیدیدم اندرین درد طلب بودی و در ریاضت قوی کوشیدمی و طلب استاد صاحب ارشاد کردمی تا عاقبت نشان دادند که در همدان شمس احمد نام مردی صاحب معاملات ارادت غالب و دواعی طالب شد کارسازی راه او کردم و هم رفیقان بدست آوردم چندکس را که بسوی همدان شتابیم و شمس احمد را دریابیم موعود خروج روز شنبه کردیم و روز آدینه چون به مسجد جامع رفتیم و به انتظار نشسته بودیم خوابی بر من غلبه کرد دیدم که جماعتی نشسته مجموع را روی سوی قبله و مرا روی از صوب قبله گردیده فریاد برآوردمی که با وجود این ریاضتهای من و این مشاق مجاهدت که مراست اینچنین حالتی موجب چراست ناگاه یک آوازم بگوش آمد که سبب رو از قبله گردیدن آنست که مرو صاحب دلی بگردانیده

از قبله دل چه روی گردانیدی   از کعبه گل نیز بگردیدت روی

گفتم که صاحبدل کجاست که من رو ازو گردانیده ام گفت اندر مصلی شهر اردبیل نشسته است آنجا برو و حضور او اندریاب چون این آواز شنیدم

روی بمصلی کردم و شیدا و سراسیمه دویدم و چون بمصلی رسیدم دیدم مجمعی
بس عظیم نورانی تمامت مجمع انبیا و اولیا حاضر و مجتمع شده از غایت
اشتیاق جزعی به اینها نگفتم و بی خود برفتم تختی دیدم بس بعظمت نهاده و بجهد
نشین سریر رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بران تخت نشسته
بیت واکرم من تحت العریفة کلها ؛ و من فوقها اصلا و فرعا و محتدا
بیت سلطان تخت انبیا دیباچهٔ پیغمبری ؛ شاه سریر اصطفی ماه سپهر سروری
برقی ز عکس روی او خورشید انوار هدی ؛ هر ذره در خورشید او مهتاب اوج برتری
و در پهلوی او شخصی نشسته بود و بر رویش نقابی بسته و اصحاب صف ها کشیده
و چون روی عالم آرای پیغمبر را صلوات الله علیه میدیدم فریاد میکشیدم که
یا رسول الله مددی که درمانده ام مرا مرشدی بنما اشارت میفرمود و
مرا پیش میخواند و میگفت اول ارشاد و ستیهم را حق من کرده ام و داعیا
الی الله باذنه و سراجا منیرا بیت الا یا رسول الله انک صادق ؛ و
بورکت مادیا و بورکت مهدیا ؛ و بورکت بالاحوال حیا و میتا ؛ و بورکت مولودا
و بورکت ناشیا ؛ بعد ازان یکایک را تعداد میفرمود طبقه بعد طبقه تا
بشیخ زاهد قدس سره . بعد ازان فرمود که مرشد این زمان این شخص است
که در پهلوی من است من میگفتم یا رسول الله این شخص چه کس است پیغمبر
صلوات الله علیه دست مبارک میبرد و برقع از روی مبارک او دور میکرد
من نگاه میکردم شیخ صفی الدین را میدیدم قدس سره بیت
زهی خوش طلعت حسنی که از پیش رو نماید ؛ هزاران جان مشتاقان یکی بینش رو نماید ؛

آنگه میزدم

آنگه میزدم که چه بی شرمی کردم که با وجود چنین سلطان پیش شیخ احمد میرفتم در چنین
فرو ماندم که تا تدبیر من چه باشد امیر المومنین علی علیه السلام در پیش آمد و مرا میگفت
مترس که کرم از پیش اوست ترا می بخشد من میگفتم یا رسول الله شفاعت کن که بی ادبی
کرده ام پیغمبر صلوات الله علیه دست من میگرفت و توبه ام میداد و تلقین میکرد فتم
بیت آنچه در بیداری شبها ز حق میخواستم ؛ دیدم این دیدن بسی از من بخواب دید
در حال نعره زدم و از خواب در آمدم یاران همه رسیدند که این نعره چرا آمد گفتم که
ازین نعره حال در خواب دیدم بیت ما در رون خانه و ما را دگر جا جستیم ها ؛ ماجرا چون
این بود پس ماجرا جای دگر ؛ بوییم و مرا اندرون از برون جوییم و چون از مسجد بیرون
آمدیم مولانا عبد اللطیف را که امام شیخ بود دیدیم گفتیم خدا ابرا ما را در باب و بحضرت
شیخ بر ما در خدمت او بحضرت شیخ زاهد در زاویه نشسته بود و بکلمات طیبات
مشغول بود مولانا عبد اللطیف گفت که این چه کس است گفتا از قوم ایرانیان است
فرمود که در پیش بیا چون دست بدست شیخ دادم گفتم آری تا از قبله روی نور بکرد و
پیغمبر را پیش ما نفرستد پیش ما نیای آنچه در خواب دیدم سر بسر از اول تا آخر بیان فرمود
سر در قدمش نهادم و توبه و تلقین بکردم و بکار مشغول شدم و از همت شیخ قدس سره
آنچه جستم یافتم بیت گر کسی کعبهٔ مقصود ندید است اینست ؛ یا کسی قبلهٔ مطلوب ندید است
اینست ؛ پس شیخ قدس سره فرمود یاد میداری که بر در وان رفیق سعد جواب گفتم
میدادی این زمان معلوم کردی اعظم را که چیست ازین سخن منفعل شدم باز فرمود
مترس که پیغمبر صلوات الله علیه شفاعت کرد و من بخشیدم بیت یا من یری ما فی الضمیر
و یسمع ؛ انت المعد لکل ما یتوقع ؛ انت المرجی للشدائد کلها ؛ یا من الیه المشتکی و المفزع ؛

منقبت مفخر العزه سید زین الدین کفت که سید شرف الدین رحمه الله علیه
کفت که با برادران خود بشهر اردبیل آمدیم و بخانه یکی از اقارب نزول کردیم روز دیگر
باتفاق کفتیم که بحضور شیخ قدس الله سره برویم و زیارت حضرت را دریابیم پیش از آنکه
بخدمت شیخ رفتیم و سعادت دستبوسی دریافتیم و چون شیخ فایده میفرمود من نمی
میخواستم که در سخن بگوییم یعنی از سر منصب سیادت و علمی که داشت **بیت** رفعت
مرتبه علم و سیادت بودش ٭ مسند سروری و جاه و ریاست بودش ٭ چون نماز
عصر بگذاردیم اجازت خواستیم شیخ قدس سره اجازت نداد فرمود که امشب باشیم
و شب در صحبت متبرکه آن شب نشینی کردیم **بیت** روز دولت را صلا زد کوییا آن
شب نشین ٭ کز شب قدرش نشانی بود اندر آستین ٭ و چون شیخ قدس سره
بخانه رفت و ما در خلوت رفتیم چون چشم بغنود آفتاب برج رسالت و ماهتاب
اوج نبوت پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم در واقعه دیدم که بر تلی ایستاده بود
چون مرا بدیدی آغوش بگشادی و فرمودی تعالی یا ولدی تعالی یا ولدی
بیت زهی واللیل کیسوی که اندر بر ذو عزت ٭ شب اسری دوام عالم بکیسوی مشک عطر شد ٭
زهی آن والضحی روی که روز دین منور او ٭ هزاران قرص شمس آسا جهان تابان منور شد ٭
و من در پیش رفتمی صلوات الله علیه مرا در آغوش کرفتی چون نکاه کردمی در روی
مبارکش شیخ صفی الدین بودی نعره بزدم و از خواب برآمدم و چند رکعت نماز کذاردم
و باز در خواب شدم باز همچنان پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه دیدم بر آن تل ایستاده
و ندای تعالی یا ولدی فرمود باز در پیش رفتم آغوش کشاده بودی و در آغوشم کرفت
چون نکاه کردم شیخ بود قدس سره باز نعره زدم و از خواب در آمدم و دیکر بار در خواب

و نماز کذاردم باز در خواب شدم و بار سیوم همچنان پیغمبر صلوات الله علیه را بر آن تل دیدم
آغوش کشاده و تعالی تعالی یا ولدی فرمودی و پیش رفتمی و در آغوش کرفتی چون نظر
کردمی شیخ بودی قدس سره کاه پیغمبر نمودی و کاه شیخ بودی قدس سره **بیت**
چشم احول بهتی کردیم باز ٭ نقشها دیدیم بس دور و دراز ٭ عاقبت بر غیر چون بستیم راه ٭
ساز با کار آمد و با کارساز ٭ دیده احول ز وحدت سر بتافت ٭ هم ابا ز آمد شد و هم شد ابا ز ٭
بعد ازین حالت با برادران بکفتم که پیغمبر امشب سه نوبت حواله کرد بشیخ و من مرید خواهم شدن
برادران کفتند ما نیز موافقت کنیم و این دولتی باشد بامداد توبه کردیم و برادران نیز توبه
کردند و تلقین بستدیم و به تتبع مشغول شدیم و سید نجم الدین پسر سید شرف الدین کفت
چون پدرم سر تراشید و ذوابه امارت سیادت دور کرد جمعی از سادات ملالت نمودند
که بعد از سیادت و علم و از وتد کرد و قبول خلق این معنی چرا کردی سید شرف الدین
طاب مثواه کفت من از میراث جد خود علیه الصلوة و السلام نسب تنها یافته بودم و آنچه
خلاصه نبوتست که آن علم باطن و تقویت اینجا یافتم خواستم که در دلالت رسول علیه السلام
حظی از اکمل موارث نبوت حاصل کنم **بیت** قبله و مقصود و امانی اینجاست ٭ کعبه
با دو سر و جان جهانی اینجاست ٭ مفلس آمین نتوان بود ازین پیش که چون ٭ کیمیای هنر و
کنج نهانی اینجاست **حکایت** از مشاهیر حکایات و کرامات است که چون ملک العبا
پیر عز الدین رحمه الله علیه از جمله ارباب عالی رتبت بلند مرتبت بود و از فرمان دهان
دل او صفا و صف اصناف مردم شنیدندی و در کلمات اکرامات خطی او نیز وسعی
مستوفی داشت و درین معاملت شهرتی بحقیقتی داشت که شیخ صدر الدین ادام الله
فرمود که رغبتی عظیم بصحبت ارباب ریاضات و اصحاب معاملات داشتم و از شیخ اجازه

صحبت کسی در خواستم ایشان به صحبت پیره عزالدین کرد و فرمود که صحبت او از آن است
فایده و هد و آنچه با شیخ زاهد کرده ام و او با من کرده پیرامون کلی غربت خاطر کرده
و بکلی تصمیم این نیت بر قصد ادای همت مشغول کردانیده و چون شیخ قدس سره از آن
فرمود بر مزاج پیره عزالدین کران آمد بر زبان نفسش سخن چند وحشت انگیز خشونت
آمیز بگذشت و از آنجمله آنکه شیخ اکنون بسن کبر رسیده باید که بگوشه بنشیند و فراغت
گزیند و سجاده ارشاد را بمن تفویض کند تا من بوظیفه تربیت و ارشاد قیام نمایم
بیت درین میدان براق تند داریم ؛ برق نعل او میدان بسپاریم ؛
و نیز یکی از مهینان کذب بمسامع پیره عزه الدین رسانید که شیخ قدس سره آن داعیه
وصلت و مصاهرت مبذول فرموده و در واقع کذب غیر واقع بود مگر ملازمان او
چنانکه عادت بود طبل زدن و نشاط کردن گرفتند این معنی نیز بسمع مبارک شیخ
رسید تغیر خاطر مبارکش بدین سبب نیز زیادت شد چون پیره عزالدین تغیری
تغیری دید باز بهمان طریق وحشت افزای گفت از ینجا عزم کعبه کنم و بهر مقامی که
خلیفه ایست سجاده از دستشان و از تمام خلفا سجاده دستانم و عنان بصوب کعبه
کردانم و آنجا معتکف بنشینم شیخ قدس سره چون این سخن نیز بشنید غیرتش زیادت
و از سر غیرت فرمود که اگر فرنگی را از فرنگستان نیارم و این معاملت بدو نسپارم پیره
شیخ زاهد نباشم بیت وتبرق ابصار المنایا مهابة ؛ اذا الاحظه وهو حمر الحمالق ؛
و چون پیره عزالدین بخلاف شیخ مجاورت کعبه میخواست دست غیرت شیخ گریبان اختیار او
در دوستی فرنگ فرا باغ نهاد که اکنون مقام در فرنگ تمام است بسبب معاملات و کسب تمیز او آنجا
میرفتی و لیکن عنان وظایف و دقایق ریاضت و مجاهدت بر کرفتی بیت عاشق که وجود خویش بازد چکند

و چون شیخ قدس سره فرموده بود که فرنگی را بیارد و معامله وی را بدو دهد اتفاقا
در سپس افرانام یعنی ابراهیم یکی از جمله قسیس نصاری که در میان ایشان نامزد فیلوتسی بوده
به اصطلاح ایشان قلیقان میگفتند یعنی قایم مقام عیسی علیه السلام و دواب عادت ایشان
آنچنان باشد که در میان قومی باشند در رتبت پیشوای و دولت پادشاهی که ایشان مثل بنی عباس
باشد در میان اسلام بخلافت و این پادشاه را چون فرزندی چند باشد یکی را معبد ثابت
کرده اند تا علم حاصل کند و عالم و عابد گردد و مجرد باشد تا امور دین ایشان مرجع و پیشوای
ایشان گردد و فیلوتس که عم او باشد متوفی شود این کس بجای او فیلوتس باشد و فیلوتس
در میان ایشان چنان فرمان روا باشد که چون نشان او ببینند از برای او سجود کنند و پادشاهان
مطیع او باشند و پسر دیگر را نامزد امیری کرده اند و به امور دیوانی و امارت مشغول کرده اند
که چون امیرالامرا متوفی شود او قایم مقام امیرالامرا باشد و باز این امیرالامرا یک
پسر را نامزد فیلوتس و یکی را نامزد امیرالامرا کرده اند و این عادت ابدا میان ایشان
مطرد باشد و این افرنام نامزد فیلوتسی شده بود و در معابد بوده و در علوم ایشان
مهارت تمام یافته و متبحر شده تا بحدی که از توریت نیز حظی وافر حاصل کرده بود و در انجیل
ذوفنون شده بیت دانشمند که در انجا نسخ انجیل و کتب ایشان بسیار نهاده بودند
روزی این افرانام دران معبد نسخه کهن از انجیل دید که دست تحریف پیرامون آن نیامده
بود و بر قرار منزل باقی مانده و آنرا به تبرک و اعزاز نگاه داشته چون در مطالعه آورد
در انجا نعت و صفات پیغمبر خاتم النبیین و امام المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
نوشته و نشان و مدایح طغرای نبوت او گفته و داده بیت نبی تقی صادق و مبشر ؛
بروضات جنات و فی الحشر شافع ؛ جواد کریم طاهر و مقدم ؛ رسول به الایمان للکفر قامع

علیه من الصلوات اعلاها ومن التحیات احلاها **مبت** عیسی ار مقدم او نفسی زدی بجان **ط**
نفس روح دیدار لب او یافته جان **ط** وهم در آن معبد قسیسان دیده که گروهی از قسیسان که
بر جاده مستقیم بوده‌اند و در مدح پیغمبر خاتم المرسلین صلوات الله الرحمن علیه گفته بودند
آنرا نیز مطالعه کرد **مبت** زهی شاهی که رخش او قدم بر طاق مینا زد **ط** زهی پایی که او
سر از آفاق اسری زد **ط** رضای فیض بر بالش فضای عرش میدانش **ط** زبان تیغ برانش
دم از انا فتحنا زد **ط** بغیر از رای او رایی ندارد هیچ آگاهی **ط** که در کونین هر ماهی
شعاع از نور طه زد **ط** شوقی و اشتیاقی در باطن او پیدا شد و درین هوا و سودا
سراسیمه و شیدا شد لیکن بجایی نمیبرد و کسی را نمیدانست که وی را ارشاد دین حق
کند و شب و روز مطالعه نعت پیغمبر علیه افضل الصلوات والتحیات مشغول می‌بود و آب
حسرت از دیدگان می‌پالود و مثل عبادت اسلام بکفر خود عبادتی میکرد و روی بقبله اسلام
میکرد اما فاتحه و قرآن و کیفیت ارکان و نماز نمیدانست کیفما کان بد انچه وسع و فکر
او بود به متابعت ایشان می‌نمود و خود را در سلک الذین یتبعون الرسول النبی الامی
الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل محفوظ میکرد اینند عاقبت این خبر بعم او رسید
که فیلقوس بود از این معنی عظیم متغیر و متغیظ شد ابراهیم را بخواند و از سر فرع سخن
بگفت فایده نداشت و ابراهیم معتقد خود نمیگذاشت و قدم ثابت الصدق داشت
فیلقوس قصد آن کرد که این سخن به پادشاه رساند و مبادا احوال ابراهیم صدا کرفت و هر یکی بر کیفیت
مبت در هر دو یمنی فتاد از پیر و جوان **ط** این قصه بشرح و بسط مانند زبان **ط** روزی ابراهیم
آن نسخه انجیل غیر محرف را پیش عم خود برد که فیلقوس وقت بود و نعت پیغمبر صلوات الله علیه و
سلامه و ظهور این حق با نسخ او بعم خود نمود چون او مطالعه کرد احوال حق را بطالبان نداشت

وخواست

و خواست که عنان صواب بصوب ایمان آورد باز شقاوت ازلی بسبب حب جاه
و مال دامن گیر او شد و روی براه حق نیاورد و رقم ان الذین یشترون
بعهد الله وایمانهم ثمنا قلیلا صحیفه دل او را نقش الحجر وی کالحجارة او اشد
قسوة شده بود **مبت** آنرا که زکفر قفل بر دل باشد **ط** چون فتح کلید بخت
مشکل باشد **ط** و مدتی برین بر آمد که ابراهیم را شرار شوق در تزاید و شرار
اشتیاق متزاید می‌بود تا شبی که نقاب خواب بر دید به سعادتش حجاب
از پیش بر کشاد و در خواب مقصود مسجد عالی دید و در انجا منبری نهاده و
بذکر ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
بر انجا وعظ میگفت **مبت** سالکی کو دم ز سبحان الذی اسری زدی **ط**
در مواعظ نطق و تیش دم ز ما اوحی زدی **ط** و جمعی بس بغایت بسیار از جن
و انس مجتمع و بشارت و انذار بشیر و نذیر را مستمع چون ابراهیم در آن فرصتی و را
تا پیشگاه حضور حضرت رسالت علیه الصلوات والسلام راه داد و بندی و برده‌ای
و پیغمبر علیه السلام اشارت میفرمودی تا او بر پایه منبر میرفتی و او را تلقین
کلمه شهادت میفرمودی و او ایمان می‌آوردی و مسلمان میشدی **مبت**
تشنه را آب حیوان دست داد **ط** بیدلی را مایه جان دست داد **ط** ابراهیم را
در خاطر آمدی که چون بر دست معجز نمای صدر نبوت علیه السلام مسلمان شدم
تحصیل شرایع و ارکان دین و اسلام از کجا حاصل کنم و باز بار دیگر پیغمبر را
صلوات الله علیه کجا یابم و این معنی باز پیغمبر علیه السلام سوال کرد که تدبیر تعلیم دین
شرایع مرا چگونه باشد پیغمبر صلوات الله علیه فرمود که دین و شرایع و آداب

وطریق طریقت من از خلف وخلیفه من صفی الدین اردبیلی در آموز گفت یا رسول الله
من او را می شناختم او کجاست پیغمبر صلوات الله علیه آواز میفرمودی که شیخ
صفی الدین قدس سره از پای منبر برپای خواستی ولبیک جواب میگفتی و پیغمبر علیه السلام
ویرا بسفارش شیخ قدس سره میفرمودی و دستش در دست شیخ می نهادی
او دست شیخ وشیخ دست میگرفتی بیت وکیف ورا کم باعثت رایی
وحبک ویدنی وهو ایک دینی بازار ابرهیم را در خاطر آمدی که اگر من هر وقت
خواهم که ویرا ببینم وازوی تلقین وتعلیم دین وطریقت کنم او را کجا بینم پس شیخ
قدس سره دست ابراهیم را بدست فرو گرفتی که یعنی چیزی مگوی پس ابراهیم در حضور
شیخ می نشستی وشیخ قدس سره ارکان اسلام و واجبات وفرایض عبادات
از وضو وغسل ونماز وکیفیت آن ورود تمام تعلیم میفرمودی و او تلقی می
نمودی و چون بیدار شد بر صحیفه خاطرش تمام مالابد محفوظ بود بیت
بر دل همه رقم زابجد عشق بیافت از ملت ودین اب وجد روی بتافت
پس در عبادات دین اسلام مواظبت وملازمت بجد می نمود وپدرش که امیر الامرا
بود وهم امیر ملک داشت ویرا بلطف وعنف منع میکرد هیچ فایده نمیداشت و
سر موی از عبادات فرو نگذاشت تا عاقبت بران اتفاق کردند که ابراهیم را
بقلعه برند که در میان دریا بود وآب محیط آن ودران قلعه ویرا محبوس
کردند مباد اگر سر بیرون کند وپای بیرون نهد وبه بازار اسلام رود بیت
لا یسلم الشرف الرفیع من الاذی حتی یراق علی جوانبه الدم
ومدتی دران قلعه محبوس از خلاص مایوس و بر صفت لا یموت فیها ولا یحیی زندگانی

تا شبی

ملک

تا شبی پیراهن کتان رقیق پوشید وگرد بام قلعه طواف میکرد و بر هجران خود تاسف
می خورد ومهتاب جهانتاب بسیط خاک را نور داده وعکسش در آفتاب افتاده
بیت جهان از پرتو روی او فروز دلی در یار عکسش نور اندوز ابراهیم
با خود گفت که چون شیخ صفی الدین اردبیلی در خواب گفته بود که هر وقتی که در مانی مدد کن
مرا بخوانی و من حاضر شوم اکنون ازین در ماندهتر چگونه باشد گفتم ای شیخ صفی الدین
که مرا در خواب فرمودی که بوقت درماندگی مرا یاد کن تا حاضر آیم کجایی ناگاه شخصی دیدم که
در هوا می آمد چنانکه بشاد روان قلعه رسید نظر کردم شیخ را بهمان وضع و
همان زی وحلیه وحالت که در خواب در پیش حضرت رسالت علیه الصلوات والسلام
دیده بودم دیدم بیت خلیلی هل ابصرتما وسمعتما باکرم من مولی مشی الی عبد
اتی زایرا من غیر وعد وقال لی اصونک عن تعلیق قلبک بالوعد پس اشارت کرد
که بیا ودست من بگرفت وبکشید ومن دران حالت متحیر شدم چون نظر کردم خود را
بساحل دریا دیدم پس راهی بنمود در میان کوه وبیشه پیدا شد ومرا بدان صوب
روان گردانید بسبب آنکه در راه معهود کسی ویرا نه بیند وشیخ قدس سره روان
شد ورفت بیت روی نمای مقصد جان ره گشاد راستی تا سوی سر
کوی مراد ابراهیم روی براه آورد ومیرفت اما در قلعه انگشتری که مهر فیلقوسی
بران بود که از اهل آن ملت هر که آن بدیدی سجده کردی در انگشت داشت چون بساحل
رسید نظر کرد انگشتری در انگشتش نبود ظنش آن بود که در دریا افتاده باشد اگرچه تاسف
خورد عاقبت از خاطر بیرون کرد بیت چون نگین ملک ایمان یافتم مهری که کفری
کر نباشد گو مباش وبدان صوب که شیخ ویرا نمودرا می نمود و چون نشان

وسامان بسته شدی شیخ را دیدی که پابدی و اورا بدان راه مغوله کوی کمی
و بیشه و بیشه بیاوردی باسبخان می آمد تا به اقصای روم رسید طلب در سر و
پای در طلب قضا الله ویرا در اقصای روم بشناختند که پادشاه زاده نصاری است
و نام او فیلقوس است شده انجاش باز داشتند و محبوس گردانیدند و خبر بسلطان
ببدر و عم او که ملک الامرا بود رسانیدند و از انجا مردی چند نامزد شدند
که در عقب بیایند و او را باز گردانند باز چون محبوس شد استعانت بشیخ کرد
و بدید که بیامدند و او را از آن حبس باز رهانیدند و با برادر آوردند و فرمود که نشان
ما در قراباغ میپرس بدان صوب تا قراباغ و اران میرو ابراهیم را دواعی
عشق و شوق رسن در گردن کرده میدوانید تا از انجا بقراباغ و اران رسید
و جماعتی را که از منتسبان شیخ بودند میپرسید و تفحص میکرد تا خبر او به اخی حاجی
بزاز رسید که از بزازان مشهور اردبیل است و او را دریافت و پیش بره حاجی
انبری آمد که از جمله ملازمان حضرت شیخ صدر الدین ادام الله برکته بود و احوال او باز
گفت که جوان نومسلمان نوخط که در عنفوان شباب جوانیست بهوش شیخ
ترک جان کرده و طوق شوق در گردن آورده آمده است بیت در گردن
جان کمند سودا دارد / جانی و دلی ز عشق شیدا دارد / و از مریدان و منتسبان
شیخ کسی را مطلبید بره حاجی انبری پیش او رفت نوجوانی دید که از ناصیه او نور طلب
الهی میدرخشید بیت هر تصور که نقش عشق میکردی ز معقول / در خیال چهره او سکه زر
میزدی / وی را بمنزل خود آورد و جماعت طالبان را که آنجا بودند خبر شدند هر یکی
می آمدند و او را می یافتند و چون ذاکران وظیفه ذکر مشغول شدندی ابراهیم را حز

می بود و شبها مستغرق می ماند و خواب رمیده و نمی آرمید و بر احیای شبها مواظبت
نمود بیت شب زنده بیاد دوست دارد / هر دل که اثری ز زندگی یافت //
و چون احوال طلب و قبایل خود میگفت از فیلقوس یعنی مردم در قبول آن متردد می بودند
تا روزی آن مهر خاتم ایشان بر حجری نقش کرده بود و اخی حاجی بزاز نقش نگین بیالای
برد و بدیشان نمود ایشان چون بدیدند ببوسیدند و بر چشم و سر می نهادند و صیت این
خبر منتشر شد و خبر بپادشاه ابو سعید طاب ثراه رسید وی را طلب فرمود و حکایت
احوال او را تفحص فرمود و او تمامی احوال خود را ابتدا تا انتها خبر داد و شیدایی
احوال بر ترتیب مذکور ذکر کرد بیت چون دفتر حال عاشقان باز کنند / جز درد دل و
خون جگر با نبود / تا شبی در خواب دید که شیخ وی را طلب میفرمود که برخیز و بیا بار بره
اشواق زبانه کشید و از انجا متوجه بصوب اردبیل روانه گشت چون بدیه ارشق الیوان
که یک منزلی اردبیل باشد رسید شیخ قدس سره ایشان فرمود تا بر در شهر را
آیین بستند و فرمود تا شیخ صدر الدین و جماعت علیه متصوفه استقبال کنند
و او را بتوقیر تمام در شهر آوردند چون در زاویه درآمد و نظرش بر طلعت مبارک
منور شیخ افتاد چون پروانه که شعاع شمع بیند حیران و واله شد و آنرا دیده نبود
بعینه بدید بیت چو شمع روی جانان نور بخشد / خوشا آن دل که چون پروانه باشد
عجب نبود که غرق نور گردد / که با جان خودش پروا نباشد / تمام حیله و هیات که
در حضرت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه بصفت و در دیگر مواضع شنیده بود بصورت دیده
بود بعین الیقین عیان بدید و اگر در معنی متخیل بود در صورت متمثل شد بیت
فلما قضی الرحمن انسی بقربکم / رایت مغلق اضافنا را تجلی / شیخ باز ویرا تلقین

کلمهٔ شهادت فرمود و کلمهٔ لایق اظهار نمود و تلقین ذکر نکرد و دو یار خلوتی که بر
مناظره زاویهٔ شیخ که است بخلوت نشاند و او شش روز ذکر کرد و ذکر بر وی بکرد و
و تبدیل یافت و شیخش تلقین ذکر دوم فرمود مبیت در صدر شهی وشش سلطان
آمد چو یک زن در که زبان شد معزول پس شیخ قدس سره خلوتی که تحت
چهار طاق بود که اکنون حظیرهٔ مطهره است یقین فرمود و او هشت بعد از ماهی
او را کشف ظاهر شد چنانچه هرچه در شهر واقع میشد در اندرون خانها
چون او نظر کردی بر و کشف شدی و میدیدی چنانکه شیخ صدرالدین فرمود که
چند تجربه بر چهار طاق می نشستیم و از دریچه در صحن الکاه میکردیم چند انکه مدرک
نظر بود از آدمی و حیوان هرچه میدیدیم از وی می پرسیدیم و او در زیر چهار طاق
در باغچه بود تمام را باز میگفت و همچنان کشف جن نیز شد چنانکه شیخ را
یک انگشت پای مبارک متوجع بود و در کوبان آن انگشت می پیچید روزی از خلوت
جنیه آنرا از آنجا از برای تبرک برداشت و کسی را از ایشان قولنجی بود آن
انگشت پیچ را جهة شفا بر آن موضع جنی نهاد از ولایت شیخ شفا یافت
چون طلب آن انگشت پیچ کردند پیدا نبود و ندانستند که کجا رفت تا عاقبت
ابراهیم و را آن مالی واقعه با شیخ قدس سره گفت که انگشت پیچ شما را جنی برده بود
و در دست داشت و در حضور شیخ نهاد پس شیخ قدس سره ازین حالت
کشف جنش ترقی ترغیب نمود مبیت مرد باید که همت فرو نارد کون
در طلبگاه قدم بیرون نهد از کاینات چون مدتی برین بگذشت ترقی
حال کشفش از آن بالاتر گشت و کشف با طلبش سر شد تا حدی که از نشان اجرام علوی با

وطباق

وطباق سموات و ملایکه و ملکوت میداد و از هرچه در مکونات بود با خبر شد و نشان
داد و در حال او مردم را تردد صدق و کذب می بود و چون از حضرت شیخ قدس سره
تفتیش حال او میکردند او تصدیق میفرمود مبیت اشکال مغیبات ظاهر میشد
چون دیدهٔ دل بنور روشن گردد و از آثار عجایبی که بر وی ظاهر شد ثمره آن
بود که لغات السنهٔ مختلفه و خطوط مختلطه میدانست و بقلم راست بی پرگار میکشید
و در مدت شش ماه مجالس دراز شد گفتنش برآمد و چون مدتی دیگر برآمد معاملهٔ
وی بالاتر رفت و کشف معنویش حاصل شد و چون طالبان از طامات و تجرید و
توحید و انواع آن صفات سخن میگفتند و از آن نشان میداد و میگفت که اینک
آن حال عیان می بینم و مشاهده میکنم چون از شیخ می پرسیدند تصدیق میفرمود
مبیت هر چشم دلی که برنخاست بود هر چیز که بیند همگی راست بود پس نظر
اعتنای شیخ با وی بجای رسید که سر در رکید و نوبت بخلوت او رفتمی تا از واقعهٔ
خود گفتمی و شیخ جواب فرمودی مبیت هرکه را انجاب ازل همدم و همساز بود
هر دمش دولت مقصود ز در باز آید چون ابراهیم احیانا در اطوار احوال خود
میگفتی که من در آن ملت نامرد فیلقوسی بودم و انگشترین مهر آن داشتم گاه
بودی که اصحاب از سر مضاحک قبول نمیکردندی تا روزی ازین مضاحکه خجل شد
و ملول گشت پس بوقت واقعه عرضه کردن با شیخ گفت که در وقتی که شیخ مرا
از آن قلعه از آن میان دریا بیرون آورد و بر روی دریا دست بگرفت و از
حبس برهانید و بساحل دریا رسانید انگشتری من که نشان فیلقوسی است
از انگشتم جدا شده است و اکنون اصحاب از من باور نمیدارند بلکه مضحکه میشمارند

شیخ قدس سره چون این بشنود تبسم فرمود و دست مبارک بیرون آورد
و گفت انگشترین اینست و آن انگشترین بر کف مبارک داشت بوی داد که در دریا
چون دست تو بگرفتم و از قلعه بیرون آوردم آن انگشترین در دست من بماند
ابراهیم گفت چرا شیخ انجا نداد گفت از برای آنکه چون اینجا بازدهم یقین بر
یقین زیادت شود و آن انگشترین را پیش اصحاب آورد و بنمود و یقین بر
یقینش بتحقیق بیفزود **بیت** عکس این حسن که هر لحظه زانوار آید ٭ هردم
نور ذکر در دل و جان افزاید ٭ نوبتی ابراهیم را در خلوت وله و استغراقی
بشد که هفت روز دران استغراق بماند بیخبر و بیخواب و خور چون از در
خلوت وی را آواز دادندی بیخبر بودی و جواب ندادی خبر بشیخ قدس سره
رسید بنفس مبارک تشریف فرمود و از اندرون در خلوت بسته چون گشادن
ممکن نبود استاد شمس الدین نجار را بیاوردند تا آن در بر کند و شیخ قدس سره
در خلوت رفت حالی که دست مبارک بر جانه وی نهاد از ان استغراق باز
آمد شیخ قدس سره از برای وی شربتی بساخت و بدو داد **بیت**
و فیها شفاء للذی انا کاتم ٭ پس حال رتبت او در معامله بمرتبه رسید که انگشت
نمای آن شد که مقام و رتبت تربیت و ارشاد بعد از شیخ او را خواهد بود
و شیخ را قدس سره تمام اهتمام درین معنی بر و معروف خواست شد که شیخ زاهد
در واقعه دید که شیخ صفی الدین فرمود ارنی میخواهی که مقام من بر سالجه
بدهی و من فرزند شیخ صدر الدین را در اندرون خود جای کرده و بر رو
دوام و سینه مبارک خود را باز میکردی و شیخ صدر الدین را ادام الله برکاته

بر سینه خود نشاندی و با سینه و شکم مبارک خود پیوسته شدی **بیت** صد جهان
دل چو دل شد صدر کبیر ٭ کشف در اقلیم دل صاحب سریر ٭ پس شیخ قدس سره
چون این حال بدید زبان شکر و حمد بر گشاد که چشمه ارشاد متابع من هم از متابع
اولاد من خواهد بودن که شیخ زاهد قدس سره فرزند خلف من صدر الدین را
در دل خود گرفت و در اندرون ترتیب سینه خود جای داد **بیت** ولست ابالی
بعدا دراک العلی ٭ اکان تراثا ولدت ام کسبا ٭ و شیخ قدس سره بعد برهة
من الایام ابراهیم را اجازت فرمود تا روانه گردد او بطرف قوم و آن اقلیم و
نواحی برفت و انجا اظهار دعوت حق میکرد و چندین هزار از کفر مسلمان
گردانید و خانقاه و زاویه که محط رجال و منزل رجال بود بنیاد کرد و الی حین
تالیف الکتاب از دحام عظیم متابع دعوت کردی مستفیض و شایع و دار
بیت ای خوش آن دست تصرف که تباید خدا ٭ دهد از حکم بر سالجه راه بری ٭
همگی از رهای صدق نفس زن چون صبح ٭ تا بخورشید بمهر دل خود راه بری ٭
و انکه اورا نظر روشن روز آسا نیست ٭ در شب ظلمت حرمان شد از این راه بری
شیخ قدس سره در وقت انغراب خود از آیاب او خبر داد که در زمان ارشاد
شیخ صدر الملة والدین ادام الله برکته هوس او کند و بیاید و انتظار آن
آن وعده صدق میبرد **بیت** سقی عهد الاحبة حیث کانوا ٭ سجال القطر
من حلل السحاب ٭ فروعات العراق وان اومت ٭ سقتها مسرت
الایاب **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که عابد
متورع خواجه قطب الدین تبریزی چون دعوت شیخ اجابت فرمود و متوجه شد

و روز جمعه در شهر خواستی رفتن شب جمعه امام عالم ربانی مولانا نجم الملة والدین
فقاعی تبریزی رحمة الله علیه که از علمای مشایخ و اکابر زمان بود در خواب دید که
منادی در شهر تبریز میکردندی که حصارگشای اقالیم هدایت شاه تخت رسالت
محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام در شهر می آید بیت صلی الاله علی ابن
آمنة الذی جازت به سبط البنان کرایمه یا ایها الراجون منه شفاعة صلوا علیه
وسلموا تسلیما جماعت شهر استقبال کردندی و پیغمبر صلوات الرحمن علیه در شهر
می آمدی و در جامع بزرگ تبریز نزول میکردی و در پای منار که بر آنجا معبد مرشد
المتکلمین شیخ شهاب الدین تبریزی بود روح الله روحه العزیز می نشستی مولانا
نجم الدین رحمة الله علیه در پیش میرفتی و استدعا میکردی تا پای مبارک در شهر
خواهد نهادن و میرسید مردم غلبه استقبال میکردند و چون قدس سره در آمد
و بجامع بزرگ نزول فرمود اتفاقا مولانا نجم الدین فقاعی رحمة الله علیه در آن
ساعت بر در آن جامع میگذشت غلبه قوی و ازدحام عظیم دید پرسید که سبب
چیست گفتند شیخ صفی الدین قدس سره در مسجد نزول فرموده است در
مسجد رفت که حضور مبارک شیخ دریابد شیخ بهمان موضع بعینه که پیغمبر را صلوات الله
علیه دیده بود که نشسته بود دید بیت چون تخت شمس بود متقرر شده است
بر مسند شه نشانده شاه جای نشست شیخ چون مولانا نجم الدین را دید قیام
فرمود و قصد کرد که او را در کنار گیرد مولانا نجم الدین رحمة الله علیه التماس
پای بوس کرد و شیخ بمبالغه ابا و استعفا می نمود تا عاقبت مولانا نجم الدین
بغلاظ و شداد شیخ را سوگند داد و به ایمان عظیم التماس کرد پس بحکم ضرورت

شیخ مجال

شیخ مجال داد و مولانا نجم الدین پای مبارک بوسید و در روی و محاسن عزیز
مالید و میگفت من میدانم که بوسه بر پای که میدهم بیت اعطیتک یا در مکان
القلب لا زلت اری هواک شان القلب لو لم یکن الصدر صوان القلب ازلنک
والله مکان القلب چون مولانا نجم الدین رحمة الله علیه در آن مجمع بر پای خاست
و به آواز گفت ای جماعت امشب پیغمبر را صلوات الله علیه در خواب دیدم و آن
خواب را بشرح و بسط باز گفت و گفت الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و هیچ شکی
نیست که قایم مقام پیغمبر صلوات الله وسلامه امروز در ارشاد و تربیت و تقویت
دین اینست چنانکه در معنی بر سجاده ارشاد او نشسته است در ظاهر نیز همین
مقام که پیغمبر صلوات الله علیه آنجا نشسته بود نشسته است بیت هو الدنیا
والدین هو اللفظ والمعنی هو الدر والعلیا هو الغایة القصوی حکایت
پیره ابراهیم داشیم گفت یوقتی که شیخ قدس سره بسلطانیه میرفت در رکاب
مبارکش چون بزنجان رسیدیم فرمود دعای میکنیم آمین بگویید و دعا کرد
و جماعت آمین گفتند پس در زنجان رفت و زیارت شیخ الشیوخ والاقطاب
اخی فرج زنگانی رحمة الله علیه دریافت و از آنجا برنشست و روانه شد و از
دروازه بیرون رفت و مجلس را خبر نبود با وجود سواران بسیار که با شیخ
بودند چون از دروازه بیرون رفتیم مردم را خبر شد سوار و پیاده در عقب
میدوانیدند و میدویدند و چون بشرف زیارت حضرت رسیدند التماس اقامت
شیخ می نمودند شیخ حالی اجابت نفرمود ولیکن قبول کرد که بوقت رجوع از
سلطانیه آنجا نزول فرماید بیت خوش وعده وصل داد جانان جان را

کان گنج روان رسد بدین کنج خراب ٭ وازانجا بگذشت وجماعتی میگفتند که
چون ازشهر بگذشتیم منزل کجا خواهد بودن شیخ قدس سره فرمود جای خوش و
منزل نیکو دارم اکنون به بینید شبانه نزدیک دیه کله در رسیدند به خواص که در
رود خانه است که نمازشام شخصی ازان دیه باستعجال تمام باستقبال آمد
ودعوت کرد که شیخ بخانه او نزول فرماید که ترتیب ضیافت کرده ام و شیخ
اجابت فرماید قبول فرمود وازان شخص پرسید که قدوم مبارک شیخ از
کجا معلوم کردی وچون دانستی که امشب اینجا خواهد رسیدن گفت امشب این
دولت بیدار را درخواب دیدم وآنچنان بود که من وعروس من ودختر من
هر سه پیغمبر را صلوات الله علیه درخواب دیدیم بچنان سعادتی مفتخر وبچنان دولتی
مستبشر شدیم **بیت** صبای راحت روح زباغ قدس رسید ٭ ببرد وجلت
جانان بشارت جان داد ٭ وامروز ترتیب ضیافت کرده ام ودرپایها ساخته
وطعامها پرداخته وشیخ را قدس سره بخانه فرود آورد وآن شخص واهل و
بیت او وتمامت دیه توبه کردند **بیت** درو فقر خاک خلق ازین نقش همی ٭
برآب بمیزند زحیرت رقمی ٭ تالطف ازل چگونه رانداست قلم ٭ تا خود
بکجا نهد سعادت قدمی **حکایت** مولانا محمد ازپدر خود مولانا سراج
الدین خلخالی رحمة الله علیه روایت کرد که او گفت که چون از تبریز بتحصیل می بودم
پدرم مرا بحضرت قدس الله سره برد وبخلوتم بنشاند شیخ گاه بودی که سخنی مغلق
فرمودی که فهم وذکر من از ادراک آن قاصر بودی بعضم متردد شده وسر بر کرد
که این سخن مناسب نقل باشد یانه چون شب بخلوت رفتم وبذکر مشغول بودم

در واقعه سید کاینات محمد مصطفی را دیدم علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
بیت شاه اقلیم نبوت در رسالت مصطفی ٭ ماه برج قاب قوسین آفتاب اصطفا ٭
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وجدی وسماع خوش میکردی ومن کفش مبارک او را
بر سر گرفتمی چون از سماع فارغ شدندی روی مبارک با من کردی وفرمودی
مولانا هرچه صفی الدین میگوید همه حق میگوید چرا ازو در نفس می آری ازو توبه
ستاند نه گفتم بلی فرمود که توبه شیخ توبه است با تلقین ایشان پس من تلقین
از رسول علیه السلام ستدمی **بیت** بای لسان احمد السید الذی ٭ علی منک
الجواز اسن حمده الردی ٭ پس یکی از یاران رسول الله عصای خود بمن داد و فرمود
فرزند من واز خلوت بیرون رفتند مرا دران ساعت وجدی وذوقی شد من نیز
در سماع رفتم بعد از ساعتی نظر کردم خود را بیرون خلوت در محوطه خلوت سرا دیدم
وهم دران تاریکی شب شیخ را دیدم که آمده بود به بیرون وتبسم کنان می آمد وفرمود
که مولانا مان چون متابعت مصطفی را صلعم بایقین از پیر تو از کجا آورم که گواهی دهند
تو قبول کنی **بیت** نشانهاست درمعنی ازمیان معجز باهر ٭ دلیلهاست در باطن
ازمیان آینه ظاهر ٭ ودستم بگرفت وبدر خلوتم آورد وحال آنکه من در خلوت را
ازاندرون بسته بودم وبیرون آمدن از خود خبر نداشته شیخ قدس سره کفش
مبارک بدر باز نهاد ودرحال کشاده شد مرا بخلوت فرستاد وگفت مخور وکلوخ بر لب
میمال **بیت** می کساران که رطل بزم ما نوشیده اند ٭ لب بگل اندوده اند وراز ما ٭
پوشیده اند **حکایت** پیره عبدالله روایت کرد از علی کوچک سغرچی ازو علی
که او گفت شبی ماه افلاک لولاک محمد مصطفی صلعم درخواب دیدم **بیت** ای بدار کاف

ای چه تو ناساخته ٭ وی درع شرع از ازل بر قد تو آراسته ٭ ای کحل چشمت ما طغی
منزلگهت اوج دنی ٭ در یوم جمع انبیا از تو شفاعت خواسته ٭ و بر زبان وحی سرای
سخن جنید فرمود که ابتهاج با شیخ صفی الدین رسان چون بزاویه متبرکه رفتم بشیخ زاهد
قدس سره دیدم که در زاویه بکلمات روح پرور مشغول بود مرا مجال این سخن گفتن نبود
برخاستم و بخانه رفتم و ساعتی در خانه بودم دیدم که بیره محمی خادم بطلب من آمد
که شیخ ترا میخواند برخاستم و بخدمت شیخ رفتم شیخ فرمود که جماعت استماع فرما
پس گفت علی پیغام چنین گذارند پیش آی و پیغامی که پیغمبر علیه الصلوة والسلام
فرموده بگوی گفتم چون شیخرا معلوم است من چگویم شیخ قدس سره آغاز کرد از اول تا
آخر آنچه پیغمبر صلوات الرحمن فرموده بود که بشیخ برسان تمامت باز گفت من در قدم
مبارکش افتادم و گفتم چون شیخرا معلوم بود به اینچنین شرح و بسط مرا چرا خواند و چرا
گفت بازگو گفت ظاهر شریعت را رعایت واجبست **بیت** قصه از زر و گردد در
دل عاشق بود ٭ زخمه عشاق سوزی چون نوا سازی کند ٭ ساز دم سازی چه از یک پرده
ساز ارغنون ٭ نغمه آهنگ با مرسل هم آوازی کند **حکایت** خواجه عبدالله
بسرزین السالکین بیره عزالدین رحمة الله علیه گفت در حالت صبی مرضی بر باصره من طاری
شد و هیچ مداوا و معالجه مفید نمی آمد و عاقبت ظلمت عمی بر نور بصر مستولی شد باصره
من مکفوف گشت و یاس کلی حاصل شد و جماعت اقارب بعد از تاسف بسیار صابر
شدند تا شب آدینه در خواب دیدم که عالم روشن شد و مردمی بس بعظمت و انبوه می آیند
نظر کردم شخصی را دیدم که هرگز بعظمت او در خیال تصور نیاید و آن خلق با او می آمدند
پرسیدم که این شخص چه کس است یکی از ان میان گفت که این محمد رسول الله است

بیت

بیت زهی بدری که گر روپوش نقاب نور بگشاید ٭ بهر یک پرتو حسنش هزاران
عالم آراید ٭ زهی ماهی که قد او طراز کاف و نون زیبد ٭ زهی شاهی که امر او مدار قاف
و لام آمد ٭ روان در پای مبارکش افتادم و بوسه دادم و دامنش بگرفتم و گفتم
یا رسول الله مرا دریاب و از برای خدا مددی کن و دعای فرمای تا چشم من
خوش شود پیغمبر صلوات الله علیه تبسم فرمود و گفت تشویش مخور و شفای این از
پیش شیخ صفی الدین است و برو تا او دعا کند و چشم تو بینا شود چون این
سخن از پیغمبر صلی الله علیه و آله شنیدم از بیم از خواب در آمدم جماعت اقارب را
بدین نوید مژدگانی دادم که شفا و نور بصرم حاصل آمد و احوال باز گفتم همه فرح
نمودند و منتظر روزی بودند تا بحضرت شیخ قدس سره رسیم چون وقت نماز
جمعه شد جد من یونس با چندی مرا برداشتند و بکنار بیره مرا دادند که پیش
شیخ آورند آوازهای مردم شنیدم پرسیدم که جهت گفتند شیخ است که
بمسجد جامع میرود و حالی که شیخرا قدس سره نظر مبارک بجد من یونس در آمد
فرمود که بیره یونس پسر بیره عزالدین را آوردی که تا بادی بر چشم او اندازم
و خوش شود **بیت** شاگرد طبیب نور بخشش چه بنم ٭ پیش آر که تا علاج
چشمش بکنم ٭ بیره یونس گفت بلی از برای آن آوردم پس شیخ مرا از مراد بستد
و بکنار خود نهاد و بر ران مبارک خود بر اسب گرفت و به نفس حیات بخش بادی
بر چشم من انداخت در حال چشم باز کردم و طلعت منور شیخ را بدیدم که جامه
سبز پوشیده و دستار سفید بسته چشم بینا شد پس شیخ قدس سره فرمود تا ان
چشمت خوش شد اگر از پیغمبر علیه السلام دعا درخواه از کنار شیخ زیر آمدم

وروان شدیم وهیچ از مرض وظلمت درچشم نمانده بود بیت باد عیسی دم او
اب وحیات مرج ماست ؛ عیسوی معجز آیات نمایت بنات ؛ دیده وچشم وسر
سرجهان ازنفسی ؛ وجان از نفس روح فزای تو شفاست حکایت مولانا
العالم بها الدین عمر انزابی اردبیلی گفت در عنفوان شباب در تبریز به تحصیل علم مشغول
بودم بسبب صحبت منکران این طایفه صوفیه خللی در اعتقاد آورده بودم ایشان از اینجر
سخت نسبت میکردم مدتی مدید برین بگذشت تا شبی در مسجد عبدل راحتی استراحی
کرده بودم بخواب دیدم که در باغ بمیان کوه حوضی بودی خلقی بسیار از اصناف و روشان
وخرقه پوشان ومتصوفه آنجا مجتمع شدند ناگاه آوازی در افتادی که در استان
اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله می آید بیت ای آفتاب عاشقان
روی جهان آرای تو ؛ روح وروان این دآن بوی حیات افزای تو ؛ پشت و
پناه انبیا کوبیت ملاذ اصفیا ؛ ای آب روی اولیا گردی زخاک پای تو ؛ جمیع
آن طوایف استقبال کردندی وچون نزدیک آن حوض میرسیدی براسپی سوار
وجامه و دراعه پوشیده ، من فراپیش دویدمی وقدم مبارک عرش سایش
بوسیدمی پس گفتمی یا رسول الله سالهاست که در نفس باز دو ماست که ازین طوایف
واصناف مردم کدام طایفه برحق اند که هریکی بزی وصورتی برآمده اند وما
تمیز میان ایشان نمی توانیم کردن پیغمبر صلوات الله علیه بنظر نفاد ما زاغ البصر وطغی
بهمه طایفه نظری وملاحظه فرمودی وازین طایفه صوفیان ومریدان شیخ صفی
الدین قدس سره بعضی را در ان بدیدی روی مبارک با من کردی و فرمودی که این
طایفه برحقند وبر نهج سنت ونهج شریعت من اند چون این سخن از لفظ مبارک

باری پیغ

بار پیغمبر علیه السلام بشنیدم اعتقاد صادق آوردم و در ارادت ایشان کوشیدم
بیت این طایفه کزین ما اند ؛ بگزیده حضرت خدا اند ؛ تابت قدمان
این حق اند ؛ باقی همه خویشتن نما اند حکایت پیره سراج گفت پدرم
پیره علی برنیقی گفت درخواب شیخ را دیدم که عصای سبز در دست داشتی و خلایق
بسیار انبوه عالمی در پیش میکردی و پیش صاحب لوای حمد محمد مصطفی صلوات الله
الرحمن وسلامه علیه بردی و زیر سایه علم پیغمبر علیه السلام میداشتی بیت
بر ای آفتاب جان زبرج یثرب باری ؛ که جان عاشقان را فتاد از دل بجان کاری
لوای حمد می باید که عالم را بیارایید ؛ که لطف ظل او شاید حیات جان بیماری
حکایت احمد برنیقی گفت مولانا سراج الدین خطیب برنیق کرم رودی
گفت که هنوز دست ارادت در سلسله توبه نزده بودم و سلسله صحبت صمدی ارشاد
شیخ قدس سره می شنیدم بسامع قبول اصغا میکردم وچون پیش شیخ قدس سره
نزد میکردند من میگفتم چه حاجت چون کلام الله وحدیث رسول الله رهبر ماست
احتیاج حضور دیگری نیست تا روزی حاجی حسن خلخالی رحمه الله بدیه کرم رود آمد
سخنی چند از شیخ قدس سره بگفت قدری اعتقاد در دلم متخلج شد چون شب نقاب
غاب بر ماجره بست ابواب سعادت از هر باب بر گشاد و آن طلعت خواب بایجره
که روی وآب روی انبیا ورسل است در خواب دیدم علیه من الصلوات اسناها ومن
التحیات اهداها بیت سلام کروض الحزن غازله الصبا ؛ سلام کخد الورد
وحمیه الندی ؛ سلام مثی کتب علی الطرس عطرت ؛ با اصحاب و شیخ قدس سره
پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله ایستاده پیغمبر میفرمودی میدانی که این کیست تا رودی

بمن این شیخ صفی الدین رو بدست او توبه کن که خلیفه ماست و اجازه حکم دنوبه و تلقین ازان اوست من بحضور پیغمبر علیه السلام بدست مبارک شیخ صفی الدین
قدس سره توبه کردم و تلقین گرفتم باز پیغمبر بلفظ مبارک وما ینطق عن الهوی فرمود
که این زمان و بعد الیوم تا قیامت این حکم از ایشان خواهد بودن **بیت**
زهی سلطان که از فرمای عز و جاهش ؛ سر اسکان ارشادند سرهنگان درگاهش
چون این حال دیدم و از منبع رسالت این حال مشاهده کردم روی بحضرت شیخ
قدس سره آوردم حالی علی الفور نظر مبارک شیخ در من آمد گفت بیا که حضرت
پیغمبر ترا فرستاده است برفتم در قدم مبارکش افتادم و دست مبارکش بوسیدم
و توبه کردم **بیت** عاشقان چون مجلس جانان بیابند ؛ جام راز از ساقی
اسرار جانان بیافتند ؛ محرم آیین از جوم لی مع الله دم زنند ؛ آشکارا رمزهای
سر نهان بیافتند **حکایت** حاجی علی روایت کند از پدر خود بهره
او گفت از ملک الخلفا حاجی محمد اومانی رحمة الله علیه شنیدم که گفت پدر من بدر
شخصی بود چون پدرم و آن شخص برحمه رسیدند من ملازمت و خدمت فرزند
او میکردم تا روزی بمن گفت الرجوع الی الحق اولی آنچه تو میطلبی پیش من نیست
خیانت نتوانم کردن این معنی از جای دیگر بطلب من گفتم که بدبیر کار من چه باشد
کجا روم درین تحیر شب بخفتم صاحب طغرای یا و سین شاهسوار سبحان الذی
اسری محمد مصطفی علیه التحیه والثنا دیدم که می آمد و جمعی کثیر از یمین و یسار و خلف
او روانه **بیت** ماه تا آیه اعجاز سرانگشت تو یافت ؛ هر مهی تا بقیامت ز تو انگشت
نماست ؛ من در پیش رفتم و قدم مبارک سدره سای او بوسیدم پیغمبر علیه السلام

بزم جانان

بکسی

بکسی که در پیش او بودی بشارت میفرمودی که با آنکس بیابدی پیغمبر علیه السلام
بدست مبارک دست من در دست او می نهادی و بوی میفرمودی که این
کس را بنوی بسپارم تا تربیت او کنی با آنکس گفتم من ترا نمی شناسم بحکم آنکس دست
من بدست فرو گرفتی گفتی یا اردبیل بیا چون از خواب در آمدم عزیمت اردبیل کردم
چون بحضرت شیخ صفی الدین رفتم نظر کردم آنکس که پیغمبر مرا بدو سپرده بود شیخ بود
قدس سره و سر در قدمش نهادم و دست بدو دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم و بعد
ازان از کار و معامله آنچه خواستم یافتم **بیت** آنچه در آیینه روح بجانش دیدم
در مشاهد همگی عین عیانش دیدم ؛ هرچه این خسته دل واله سرگردانم ؛ زار زود که
بجان خواست خیالش دیدم **حکایت** هبره یوسف گرندابی کرم رودی
معروف بحیاسی گفت نوبتی خلاصه مدار کاف و نون محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله
در خواب دیدم که فرمود برو و بر دست شیخ صفی الدین اردبیلی توبه کن بیامدم
و بر دست شیخ صفی الدین قدس سره توبه کردم **بیت** ای اسب دولت تاخته
در قرب سر افراخته ؛ وی سروران سر باخته سر در سر سودای تو ؛ تاج لعمرک
بر سرت جان تشنه خاک درت ؛ ارواح قدسی چاکرت روح الامین مولای تو ؛
مدتی بر آمد مرضی بر من طاری شد و صاحب فراش گشتم باز دیدم شبی که آن مظهر
مراد کن فیکون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیامدی و بر من نظر کردی و گلی چند
بر بسترم فشاندی و باز قدم معراج نورد بیرون نهادی و شیخ را قدس سره
آواز دادی شیخ قدس سره در آمدی و شیخ فرمودی نفسی برین انداز تا خوش شود
شیخ نفس مبارک بر من دمیدی صحتی بوجود من رسیدی **بیت** و از امام سقام

حل بقلبی ❊ لم اجد غیره سقی طبیبی ❊ ازان مرض صحت یافتم پس بعد از مدتی باردیگر بحضرت شیخ قدس الله سره رسیدم و دستبوس مبارک دریافتم حالی که نظر بر من فرمود گفت بوسف بیاری و آنچه آن شب دیدی بیاد داری **بیت** دل و شیفته عاشق در طلعت جمالش ❊ زان پرتو تجلی در پرده خیالش ❊ ای صبح دولت از عکس حسن رویش ❊ روز سعادت جان از زلف شب مثالش **حکایت** پیره عبدالکریم پسر پیره حکمی خلخالی گفت عورتی پیش مولانا تاج الدین موشتی آمد و توبه کرد و مدتی آنجا بود و بعد بنمتی بر مولانا تاج الدین مدنی بحضرت شیخ قدس سره آمدن را منع نتوانست بضیق نفسه و ضنک غیبه و چون قدم باز گرفت شبی قدمش تیر باطل شد عاقبت بعد از مدتی صحت نیافت پس شبی بدر ظلام شرایع اسلام محمد مصطفی را صلوات الله وسلامه در خواب دید **بیت** ابهی المصطفی للنجر بدره ❊ کضوء البدر زال به الظلام ❊ در پیش رفت که دستبوس کند روی مبارک بگردانید و بطرفی دیگر آمد دستبوس کند از آنطرف نیز رو بگردانید بهر طرف که رفتی از حضرت رسالت اعراض یافتی **بیت** اجری الاعراض والصدود العلی ❊ ولا تبلنی بالهجر فالهجر قاتلی ❊ مولانا تاج الدین فریاد ازین انکسار و اضطراب برآورد که ای رحمة للعالمین سبب اعراض از من چیست پیغمبر علیه السلام فرمودی تا خاطر شیخ صفی الدین باز نیابی من بتو التفات نکنم برو و خاطر او باز آور مولانا تاج الدین از آنجا سراسیمه بحضرت شیخ رسید حالی که نظر شیخ در و آمد فرمود مولانا پیغمبر ترا بخشد که خاطر فلانی باز آر تو نیای **بیت** کیمیای ازلی و ابدی را اثریست ❊ کاندرین توبه احلام صفا یابند ❊ هرکه را سابقه لطف ازل دست دهد

سرش از روی سعادت بچنین بخت کشد **بیت** ملک الخلفا پیره بدرالدین سلطانیه گفت که یکی را از مریدان شیخ علاالدوله امین الدین نامی واقعه بلند دید که به تجلیات تعلق داشت بر شیخ علاالدوله قدس سره عرض کرد چون از حل آن قاصر آمد گفت این حال شیخ نجم الدین کبری را شاید است و دیگری را نشود پیره امین چون کرار این واقعه بدید و بگفت شیخ علاالدوله وی را برنجانید او از سر این بهجرت رحلت کرد و بر چشمه آب در ولایت سمنان معتکف شد و حال آنکه او را اشتری چند بود و مدتی بران چشمه بسر برد و دران قلق و اضطراب می‌بود عاقبت تنگ آمد و از رقت و تفرع بنا سود و از حق تعالی فتح الباب به تفرع و ابتهال درمیخواست درخواب رسول الله تمامی ثقلین و امام المرسلین پیغمبر را صلوات الله و سلامه دید **بیت** الا یا رسول الله مالی وسیلة ❊ نعام و ما هیبت نعامی سلقع ❊ بحضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت یا رسول این واقعه که من دیده ام حق است یا باطل پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که حق است گفت یا رسول الله حل این واقعه از کجا معلوم کنم گفت از صفی اردبیلی پیره امین الدین ازان حال باز آمد او در طلب عرضه نکرده درین باب تفکر و تلهف بر خود می‌پیچید تا بار دیگر باز پیغمبر صلعم دید گفت یا رسول الله این معامله چون حقیقت و جواز من بشیخ صفی الدین بود او کجاست و من او را چون دریابم علی الفور پیغمبر شیخ را باو می‌نماید و او بدست شیخ توبه میکند و تلقین میفرستاد و شیخ باو میفرماید روانه شو باردبیل بیا چون ازان حال باز آمد کین در پای کرد و رختی که داشت بپوشید و اموال خود را بشتابی زد و اشتران را در ان صحرا رها کرد و دست از همه متوجه اردبیل شد **بیت** اندرین وادی جان یاران که جان از قدمیست ❊ تا چه قیمت او رد و بنای

دون خاکسار ٭ و در سر وقتی که در ماندی شیخ را دیدی که بیامدی و او را دلالت کردی
و چون بر سر رهی رسیدی که یک منزل سمنان است در آنجا خلیفه از آن شیخ علاء الدوله بود
پرسید که کجا میروی گفت اشتری چند گم کرده ام در طلب میروم او جبه سعیدی و دو قرص
جوین بوی داد و امین الدین از آنجا بسلطانیه آمد و قرصی و نیم در راه منزل خورده بود
و نیم قرص هنوز باقی بود و بزاویه پیر احمد سقا رحمة الله علیه نزول کرد و با هیچکس سخن نگفت
و سه شبانه روز هیچ افطار نکرد و اما مناسب حوصله او نبود و پیره بدر الدین گفت در واقعه
شیخ را دیدم که با من عتاب فرمود که آن طعام لایق چنین کسان باشد که بوی دادی
وی را بخانه بردم و طعام دیگر مناسب پیش آوردم اندکی تناول کرد و صورت حال خود
با من بگفت از اول تا آخر و از آنجا من نیز با او متوجه اردبیل شدیم چون بمقام سیاه
کمر خلخال رسیدیم جماعت طالبان را دیدیم شوق آمیز شور انگیز گرم رو که های و هوی میکردند
حال بروی دیگر دید چون بحال آمد شیخ را دیدم فرمود که با آن جمع همراه میای بلکه تنها
بیا بعد از آن او آنجا توقف کرد و بحضرت شیخ آمدم حالی که شیخ را نظر مبارک در من
آمد فرمود پیره بدر الدین مهمان نو کو گفتم بسیاه کمر باز ایستاد فرمود نیک کردی اما
تو فردا مترصد او باش چون بیاید وی را بحاجی علی خادم بسپار و خود نیز بحاجی علی
سفارش فرموده بود و خلوتی و مقام از برای او تعیین کرده روز دیگر بیامد وی را
بحاجی علی سپردیم و دیگر او را ندیدیم اما از حاجی علی سوال کردیم گفت شیخ قدس سره پیش
او میرفت و احوال و وقایع او گوش میداشت و از خانه غذای او معین فرموده و
بنماز جمعه و جماعت می آمد و در صف النعال فرض نماز میگذارد و باز میگردید تا نزدیک
بر انتقال شیخ قدس سره سراپای جامه خود را بوی داد و ما را [illegible] در روانه

بفرستاد

بفرستاد و او را وداع کرد و گفت بشام رو و او روان شد و برفت بیت
مایه در آستین چه گنج روان ٭ گشت اندر مراد خویش روان حکایت
پیره علی شالباف تبریزی روایت کرد از خیر الدین تبریزی که او گفت من در عنفوان
جوانی در معاصی منهمک بودم روزگار در بدنامی بسر میبردم تا شبی دستگیر روز جزا
شفیع مشفع یوم یجمع محمد مصطفی را در خواب دیدم بیت رسول الوری شمس
الضحی اسد الوغی ٭ و من راع فی شانه والعلی کل اروع ٭ فمن نوره وجه بالجمال مقنع
و من طیب جسم بالجلال مدرع ٭ در پیش حضرت وی میرفتم و زیارت دریافتم و گفتم
یا رسول الله گناه کارم میخواهم که توبه کنم بیت الا یا رسول الله دعوت نادم
علی ذنبه یبکی علیه باربع ٭ الا یا صفی الله ان کنت آیبا ٭ فانت مرای من بدا نی مسمع
اولی بقرب القلب منک وارتجی لدیک قبول العذر فی کل مربع پیغمبر صلی الله علیه و
آله گفت میخواهی که توبه کنی پیش این کس رو و بدست وی توبه کن و اشارت بکسی نورانی
میکرد بیت ماه از آن روی منور میشد ٭ روح از آن جسم مصور میشد
گفتم یا رسول الله این کیست فرمود شیخ صفی الدین اردبیلی است از این هیبت از خواب
بیدار شدم دیگر بار در خواب رفتم باز پیغمبر را علیه السلام در خواب دیدم باز در پیش
رفتم و خواستم که زیارت کنم و گفتم میخواهم که بوسه بر پای مبارک علیه الصلوة والسلام دهم بار
فرمود برو و اولا توبه کن آنگاه بیا گفتم یا رسول الله این چه کس است فرمود که شیخ صفی
الدین اردبیلی بیت آن دست که دستگیر خلق است اینست ٭ وان مرد که آن نمای حق است
اینست ٭ از خواب در آمدم و در روز عزیمت اردبیل کردم تا که خبر شنیدم که مقصود و
مطلوب تو روی نمود و شیخ به تبریز آمد و بخانقاه خواجه رشید نزول فرمود پی جان و دل دویدم

جانان بشتافتم و بحضرت شیخ قدس سره رفتم شیخ در خلوت بود و شیخ صدر الدین
بر در خلوت نشسته بود استیذان کردم اجازت داد در رفتم و مولانا عز الدین مراغه
رحمه الله در حضرت شیخ نشسته بود توبه کردم و تلقین گرفتم بیت هر خیال و
آرزو کاندر دل سرگشته بود * نقش و نیست بر چشم از رخ زیبای او * پس
شیخ قدس سره روی مبارک با مولانا عز الدین کرد و فرمود که مولانا این کس را
اینجا که فرستاده است که او لا اله الا الله میداند گفتن که اینجا آمد او را باعث
بدینجا آمدن که بود و او را اینجا که فرستاد بیت کیست کو راه بدین سامان نمود
تا بر ویش این در دولت گشود * پیروانش پیشوای انبیا * رهنمایش رهبر کونین بود
حکایت مولانا العالم ربانی شرف الملة والدین عبد الخالق اردبیلی
گفت در زمان جوانی و اوان غفلت و نادانی بر عادت فقها ظاهربین و طلبه ضعیف
یقین بمجرد قواعد مغرور گشته و از حقیقت کار و حقیقت استبصار محجوب مانده اهل معنی را
که از ثمره شجره شریعت نبوی و سیرت سنیه مصطفوی ببرکت متابعت و مشایعت
آن بحظ وافر محظوظ گشته اند و از سر چشمه حیات ابدی سیرآب شده و هنوز [illegible]
و در دل از آن کار اختلاجی میکرد و بنابرین کار با این طایفه امتزاج کمتر می شد
بحضرت شیخ کمتر میرسیدم بیت آن دلی که در دوستی بی صدق و خلاف * از آینه
صفات قانع بغلاف * تا شبی چگونه شبی که در غرة الایام دولت یاران سعادت
خواندی و در احترام و قدر شب قدر ماندی در خواب دیدم و آوازی شنیدم که سید
رسل و رهنمای سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایستاده است سلام خیر الانام
و سید بیت حبیب اله العالمین محمد * بشیر نذیر هاشمی مکرم * رؤف عطوف بر سمی باحمد

نسیم الصبا

نسیم الصبا حیث ارض مدینه * تبلغ تحیاتی الی الروض و المسجد * به آرزوی دیدار مبارکش
بدویدم تا بافضای سعادت و اسعد ساعت بدر شهر اردبیل بدروازه زامیس سعد
در حوالی مزار پیر بعلی دیدم که پیغمبر صلوات الله علیه سوار بر اسب کمیت و برابر قبله
ایستاده است بیت والشمس تحت ظرف انت راکبه * حتی من الافلاک تنحدر *
چون نزدیک رسیدم از جانب قفای مبارکش نظر کردم عقد دستار و هیات و هیئت
و زی صورت و صفت او صلوات الله شیخ صفی الدین قدس سره می ماند تا در آن زمان
چنان معلوم شد که مگر شیخ است قدس سره بیت رونق نوره از ناصیه خورشید است *
پشت و رومیست درین قصه ولی کو یک نورست * از جانب دست راست او در آمدم
روی بگردانید محاسنش بدیدم امام عالم ربانی کمال محمود بدیه رحمه الله میماند
دست بر دست نهادم و گفتم السلام علیک یا رسول الله در جواب زمانی تنگ توقف
فرمود پس گفت علیک السلام و بعد ازین سخن چند با بنده التفات فرمود که ابدا به
نفایح آن مشام جانم منتسم بانواع فتوح می باشد بیت تزید علی مر اللیالی تضوعا *
و تذری علی نظم اللالی عقودها * چون از خواب بر آمدم صورت و هیات و هیکل و زی
مبارک در کسوت و حلیه شیخ قدس سره دیده بودم به تحقیق صحت حقیقت روش این طایفه
و صدق و معامله ایشان بگوش دل رسیده و توقف او در جواب سلام از پیغمبر علیه السلام
بشومی آن انکار بی اعتبار دیدم که در زمان گذشته در دل گذشته بود بیت اندرین
اندیشه از جان صورتی * دیدم و از عکس آن جان یافتم * در دو رنگیهای این چرخ دو رنگ
در حیات از آب حیوان یافتم * پس بی توقف بحضرت شیخ قدس سره رسیدم و توبه و تلقین
گرفتم و از آن ضلالت و ملالت برهیدم و خیر کلی در متابعت سیرت پسندیده و خصلت گزیده

ایشان دیدم و نیست به او بال متبع ایشان کرده بقدر طاقت می پویم و از طلب
روحانی ایشان به اندازه مشام می بویم **بیت** ای مقصد جان دارد کاین کوی صفا
بوده جانهای زنو باید کاین لطف صبا بوده **بیت** نور ارباب صفا از روی او ست
قبلهٔ اهل سعادت کوی او ست ، هر نسیمی کان زنو جانی دهد ، از صبای نفحه
از بوی او ست **باب دویم** در کراماتی که از شیخ قدس سره ظاهر و
واقع است در دریاها و مغارق **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته
علی المسلمین گفت که ملک ناصر الدین و ماکه نامبیان مطلق امیر چوپان رحمة الله علیه بودند
گفتند بر لب دریای بصره بودیم که کشتی بساحل آمد مردی تاجر دیدیم که صندوقچه
بر سر گرفته بود و از کشتی بیرون آورد به اعزاز آنرا نگاه میداشت مارا توهم آمد
که در اینجا امتعه چیزی باشد که لایق چوپان باشد آنرا از برای او حاصل کنیم از آنکس
پرسیدیم که در اینجا چیست و بر سر چرا می آری گفت در اینجا نذر شیخ صفی الدین است
سبب نذر پرسیدیم گفت در دریا بودیم جاءهم الموج من کل مکان از اطراف
تلاطم امواج در رسید و کشتی به تنگی مغرق رسید استعانت بوی آوردیم و ازو
فریاد و مدد خواستیم ناگاه شیخ را دیدیم قدس سره در ان غلوای شداید و قضایای
مخاوف که از روی دریا در میان موج پیدا شد و بیامد و دست مبارک در کشتی زد
و بکشید و بسلامت بساحل رسانید و من این صندوقچه و آنچه در اینجاست نذر
وی کرده ام و ازین سبب معزز میدارم تا بدانجا بسپارم **بیت** وقتی که
درین دریا بر کشتی حالها ، خذلان شغا و تهار و رز نوش خون آرد ، چون کار بجان آمد
آن موج و بر باند ، ملاح چنین باید کز غرق برون آرد **حکایت** بره وجی

نزد کار شکنی گفت باری با بیره نور الدین تیر تراش سراوی و بیره علی و بیره شمس الدین
در رواجی گشتاسفی کردیم نماز عصری بر زرین بند در کشتی نشستیم و بر روی آب روان شدیم
که شب آنجا رسیم در شب تاریک موجی برخاست و ما را بمغرق رسانید و حال تنگ شد
و از حیات نومید شدیم هر یکی از ما اعتقاد بکسی داشتیم از منتسبان و مریدان شیخ زاهد
پس هر یکی از معتقد فیه خود مدد خواستیم و من استمداد از شیخ قدس سره کردم و در ان
زمان شیخ صفی بگشتاسفی بود در ان حال آن غبار ظلمت از روی آب برخاست و آن
مشقت از راه دور شد و آن موج ساکن گشت و از ورطات تلاطم از روی آب بساحل
دریا ایمن گشتیم و کشتی بسلامت روان شد و هر یکی میگفتند که مدد معتقد فیه من موثر شد
و بحث متمادی شد عاقبت باتفاق گفتیم و بران قرار گرفتیم که چون بساحل رسیم آنکس را که
دفعهٔ اول ببینیم و بما و ملاقات شود مدد از همت او بوده باشد و برین قرار گرفت چون
بساحل رسیدیم شیخ صفی الدین را دیدیم بر لب آب ایستاده و از انجماعت معتقد فیه او فقط
من بکس انجانه عزیمت زیارت وی کردیم چون از دور نظر فرمود گفت فرزندان از زحمت
دریا و مشقت موج و بیم غرق چونید باتفاق معلوم کردیم که مدد از وی بوده و در قدم مبارکش
افتادیم **بیت** ازین دریا که غرقابش هزاران موج خون آرد ، اگر زینسان مدد نبود کسی
جان چون برون آرد **حکایت** بیره احمد شروان و بیره احمد ملان قلعهٔ روایت کردند
که شیخ علی کرم رودی گفت که از احمد سقای کوچک که او خواهرزادهٔ بیره احمد سقای بزرگ بود
شنیدم که او گفت بلب دو خانهٔ سرخ رود کرم رود رسیدیم سیلی عظیم مغرق بود و خراسانیان
با ما بودند چون بلب دو خانه سرخ رود کرم رود رسیدیم سیلی عظیم مغرق بود که مجال عبور نمیشد
و هیچ چهارپای قدرت گذشتن نبود یکی اشتر را و ما طلب اشتر میکردیم که بگذاریم بیره احمد بزرگ

گفت که من از شیخ قدس سره شنیده بودم که فرموده بود که بوقت درماندگی مدد از شیخ
درخواهید این بگفت و از شیخ مدد خواست و خود را در آب زد و میان آن سیل مغرق
میرفت و در میان غرقاب آوازی می شنیدیم که میگفت مرا بگذار مرا رها کن و از آن سیل
بسلامت بیرون آمده ما نیز استمداد طلب کردیم و بگذشتیم چون از آن سیل بحضرت شیخ قدس سره
رسیدیم در حال که نظر مبارکش بر احمد آمد فرمود احمد در میان سیل میگفتی مرا
بگذار مرا رها کن چون رها میکردم سیل ترا می ربود چرا بی ادبی میکنی و از پا نمی افکند و
خود را و ما را زحمت میدهی **بیت** ازین طوفان که ما راهست در پیش ❊ که دارم از
نهیبش جان و دل ریش ❊ که از سر بگذرد سیلاب خونخوار ❊ بجز لطفش که سازد جان کار ❊
حکایت پیره یوسف سراوی گفت که از پدر خود حاجی اسمعیل یعقوبان شنیدم که
بوقتی بهندوستان میرفتم در کشتی نشسته بودیم بادی عظیم و موج هایل برخاست
بیت جهان از سختی از جب و رات ❊ زباد و موج اندر آب برخاست ❊ سکان
کشتی بجست مردم دست از جان شسته در قلق و اضطراب افتادند و من مراقب نشسته بودم
کسی را دیدم که بیامد و بمن گفت شیخ میفرماید که تا کی که با خود داری در دریا ریز تا از برای
حیوانات دریا و فکر مکنید که من عوض بدهم تا ازین ورطه خلاص یابید پدرم این سخن با
جماعت کشتی بگفت عاقبت از سر اعتقاد و بی اعتقادی نانهای که داشتند در دریا ریختند
تا حیوانات دریا بخورند در حال آن باد و موج ساکن گشت و کشتی بی سکان روان شد
و یکی روز بی زاد صبر کردیم دیدیم دو از طرف هند کشتی رسید با انواع نعمت و از آنجا
روزه را بخریدیم و کرامات شیخ در نعمت و سلامت ظاهر شد و کشتی بسلامت و بی سکان
برفت **بیت** باد بانی از امانت کرده بدست راد ❊ تا سلامت کشتی ما را بساحل آورد ❊

حکایت

حکایت پیره شیخی باغبان گوید که پیره امین نام کهریزکنی تبریزی بود و او را خویشی
بود هم کهریزکن که با او معادات قوی داشت پیره امین را در کهریزی فرستاد که پاک کند
و هم هلاک بود از غلبه آب که در آنجا جمع بود و راه بسته شده که چون خلاص شود خلاص
از آنجا ممکن نباشد پیره امین چون کلنگ زد آواز غلبه آب برآمد و سیل روان شد
و امین را در ربود و دران تنگنای نقب کهریز میبرد و او امید از خود قطع کرد و چندین
چاه بچاه او را ببرد و بمقامی رسانید که آخر کهریز باشد و جای تنگ و سنگ بند که خلاص
از آنجا محال باشد پیره امین استعانت و مدد از شیخ قدس سره بخواست گفت ناگاه
بشیخ را دیدم که دست من بگرفت و مرا از آنجا بالا کشید چون نظر کردم خود را در هوای
آن چاه دیدم و سیلاب در زیر روان **بیت** در قعر چاه حیرتهای محنتهای گوناگون ❊
بغیر از لطف امداد شیخ کسی دیگر نمیدانم ❊ از آنجا بالا آمدم خویش خود را که بحیله فرو
فرستاده بود دیدم ایستاده و مترصد آنکه سیلاب مرا کشته بیرون اندازد چون مرا
زنده دید تعجب کرد که خلاصی چون یافتی گفتم مدد از دستگیری خواستم دستم بگرفت و خلاص
داد و آنکس که مرا خلاص داد زنده باشد که ترا در چنین جای هلاک کند بعد از پنج روز
آنکس چون کهریزکن بود در کهریزی رفت که پاک کند فرو ریخت و او در زیر خاک هلاک گشت و
من وقع بیر الاخیه المسلم وقع فیه من برفتم و وی را از آنجا آوردم **بیت** کمان کید
کسی بر کسی بکین نکشید ❊ که از کمین قضا ناوک بر او نگشاد **حکایت** سید زین الدین
دامت سیادته گفت از سید ابراهیم شنیدم که گفت نوبتی کشتی ما گم شد از سامان در دریا
و در مغرق و مهلکه افتادیم و هر یکی تن بمرگ نهادیم و خلاص از هیچ روی روی نمی نمود
من بتشویش در خواب رفتم شیخ را دیدم که بیامد و گفت سید ابراهیم چون برخاستم و

دربای مبارکش افتادم وگفتم زنهار شیخ مدد کن که کشتی ما در غرقاب افتاده است و
امید از زندگانی قطع کرده ایم فرمود مترس بیا تا برویم گفتم شیخ را چون فرمود همچنین
با در پیش افتاد و من بر اثر او روان شدم **بیت** آن پیش رو و منهج این دلیل باشد
در پیش روی خلاص مردم میخواست ؛ چون بیدار شدم شیخ را دیدم که دست من
بگرفت و بر آب میرفت فریاد بر آوردم و گفتم اینک شیخ آمد و کشتی ما را از مهلک بیرون
آورد گفتند کو گفتم اینک شیخ میرود و کلاه از سر برگرفتم و بر اثر شیخ در دریا انداختم
فی الحال دریا نرم و ساکن شد و باران از باد افتاد و آفتاب بر آمد و ببهجت آن سلطان
کشتی و ما بسلامت بیرون آمدیم **بیت** درین تلاطم امواج لجهٔ خونخوار ؛ زدیم
دست تمنا بدامن زنهار **حکایت** روایت از طالبی سراوی پسران حاجی
یعقوب که دران زمان که پسر اسمعیل بهندوستان رفته بود حاجی عمر گفت روزی با
برادر بزرگ خود حاجی محمد بخدمت شیخ قدس سره رفتیم و زیارت کردیم و شیخ
فرمود پسر عمر چرا پسر اسمعیل نیز چنان نمیکند که حاجی محمد اینجا و نان نبود که او بخورد
برخاسته است و در دریای هندوستان رفته و مرا با وجود این زحمت غم او
می باید خوردن دران غرقاب بعد از سالی برادرم پسر اسمعیل بیامد از وی سوال کردم
که حالت بر سر دریا چون بود که شیخ روزی چنین فرمود او گفت بلی باد مخالف بر آمد
و کشتی ما را سرگردان کرد و در میان شورش و موج دریا امید از مال و جان خود
قطع کردیم من استعانت بشیخ قدس سره آوردم و مدد از و طلب کردم ناگاه شیخ را
دیدم که بر روی موج بیامد و کشتی ما از ان غرقاب بیرون آورد و بما من رساند
و باز از نظر غایب شد **بیت** درین دریای بی پایان کشتیها بسی غرق‌اند ؛ چنین کاخ

گیاید

می باید بهنگام مددکاری ؛ درین غرقاب نومیدی بجز روی نیست امیدی ؛ چو در موج آمد
دریا بشورشهای خونخواری **حکایت** مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی
اسمعیل سراوی که چون بشیخ قدس سره و اصل حضرت شد مرا ارادت مستحکم منسوب بآ
شیخ صدر الدین می بود چون بسفر میرفتم بر سر دریا باد مخالف بر آمد و کشتی را بر بود
روزی چند سرگردان شدیم و باد مخالف قوت گرفت و کشتی را در غرقاب انداخت
و مردم امید از جان قطع کردند و اتفاق کردند که بار ها بیندازند باشد که نجات یابند
و در آن حالت من استعانت از درون مبارک شیخ قدس سره خواستم و حال آنکه در شبانه
روز نخفته بودم حالی اندک خوابی بیامد شیخ صدر الدین را دامت برکته دیدم که حاضر آمد
و عصای سبز در دست گفت حاجی اسمعیل تشویش مکن که شیخ قدس سره دعا کرد
و اشاره کرد که ایشان را ازان غرقاب بدر آر من از غایت ذوق نعره زدم و ازان حال
باز آمدم دیدم که مردم بعضی رخت انداخته اند گفتم ساعتی صبر کنید که من ادام الله برکته را
دیدم و بشارت نجات داد چون صبر کردیم هنوز نیم ساعت نگذشته بود که آن باد مخالف ساکن
شد و ما ازان غرقاب نجات یافتیم **بیت** از هوای لطف و آب حیات ؛ روز سختی یافتیم
وقت نجات **حکایت** روایت از شیخ حسن دستجردی که بحضرت شیخ قدس سره
برادر و میرفتیم چون بآب نشتر و در رسیدیم پسر و اسحق موذن برادر نان در آبی رفت که
میگذشت آبش ببرد از بیم هلاک و غرق از شیخ مدد خواست در ساعت آب بدو دمید شد
و او بسلامت بیرون آمد چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم فرمود بود که پسر اسحق
نترسیدی ازانکس که چه کس بود که چون در وقت آب بربود و آن آب چنان بگشاد
و ترا ازان خلاص داد پسر اسحق سر اندر قدم شیخ قدس سره نهاد **بیت**

موسی دل نیل نقصانی شکافت ٭ گر نه او نجات از غرق یافت حکایت اخی فرج
روایت کرد از حاجی رونده که او گفت در ایام جوانی با چهار یار دوستان در شهر مصر
مصاحب بودیم روزی با همدیگر اتفاق کردیم که معلوم کنیم که سرچشمه نیل کجا باشد باتفاق
موافقت روی براه آوردیم و مدت سه ماه بسرعت قدم گام میزدیم و برکنار رود
نیل پویان و سرچشمه جویان میرفتیم از ناگاه بجای رسیدیم و نظر کردیم میان آب
جزیره پیدا شد و عمارت از آجر آنجا می نمود بر لب آب دو زورق ایستاده بود و
دو شخص آنجا نشسته چون ما را دیدند احوال پرسیدند که مبدا سفر از کجا و آخر کجاست
تا کجا گفتیم که مسافرانیم و سه ماه است که در سیر ایم که از شهر مصر بیرون آمده ایم ما را
دران دو زورق نشاندند و از کنار آب بمیان جزیره بردند چون در جزیره آمدیم عمارتی
دیدیم بتکلف ساخته و جمیع صوفیان دران خانقاه نشسته چون ما را دیدند مرحبا استقبال
نمودند و ما را در بر گرفتند و پرستش و روبشانه نمودند و از هر یکی از ما احوال می پرسیدند
پیشوای ایشان روی بمن کرد گفت از کجای که زبانت باینها نمی ماند گفتم از ملک آذربایجان
از شهر تبریز گفت تو بشهر اردبیل رسیده باشی گفتم بلی گفت چگونه شهریست آنچه میدانستم
گفتم در اثنای سخن شیخ و آن شهریست که مریدان او همین سکه و صورت شما دارند
پرسیدم که آن شیخ چه نام دارد گفتم شیخ صفی الدین دران حال آن مرد نعره زد
و از جا برجست و در سماع رفت و مستانه شوری براند بیت انت الذی یحج الزمان
بذکرک ٭ و تزینت بحدیثک الاسماء ٭ ای والا مقام تو هر کجا که داغ جانی ٭ وی دست
زجام هر جای که جانانی ٭ دیوانه عشق تو هر عقل خردمندی ٭ پروانه روی تو شمع دل
هر جانی ٭ چون ازان حال باز آمد و بنشست و در کلمات آمد و گفت این خانقاه و زاویه

ازان
شیخ صفی

ازان شیخ صفی الدین است و ما مریدان شیخ صفی الدینیم ما تعجب کردیم و گفتیم شما آنجا
رفته اید گفت نه گفتیم چون شما آنجا نرفته اید چون مرید شدید گفت ما را حکایتی عجب است
ایشان کرده اند صفه که بسوی قبله بود و بر آنجا مرقدی سخت نورانی پس گفت این مزار پدر منست
که مردی بود تاجر پیشه در سفر کشتی و دریا بود از قضا میان بحر کشتی روان بود در میان
دریا سنگی بود و بس خطرناک و بهول فریاد از آن خلق و ملاح برآمد و مردم همه دست از جان
بشستند پدرم نذر کرد که اگر حق تعالی ما را از صدمه این سنگ نجاتی دهد و کشتی را ازین ورطه
نگه دارد و من بعد بگوشه نشینم و حاصل تجارت خود در گوشه صرف کنم حال اگر این اندیشه ام
از صدق در خاطر بگذشت نظر کردم بر روی آب شخصی دیدم و جبه سفید پوشیده و فوطه
در سر بسته در پیش آمد و دست مبارک پیش سنگ در آورد و آن کشتی را ازان ورطه
بگردانید کشتی چون بساحل بسلامت آمد پدرم این مقام را اختیار کرد و این عمارت را
که می بینی بساخت و غرس نخل کرد و سفره روان گردانید تا روزی درین محراب نشسته بود
با حق تعالی مناجات کرد که یا رب خدایا چه بودی اگر مرا معلوم شدی که آن مرد که بر روی دریا
کشتی ما را ازان مهلک خلاص داد چه کس بود و چه نام دارد و از کجا بود بیت
ای مدد حیات من یک اثر از جمال تو ٭ رخ بنما که سوختم زآرزوی جمال تو ٭ بر طبق نثار تو
جان و جهان نهاده ام ٭ تا بصفا فشانمش از قدم وصال تو ٭ که ناگه نظر کرد و دید آنکس را
که بر روی دریا دیده بود در محراب بنماز ایستاده نعره بزد و در پای وی افتاد و گریه و زاری
و افغان در گرفت و ناله و زاریها اندر نهاد آنکس دست مبارک بر دوش پدرم نهاد
و برفق پرسشی فرمود و پدرم حال خود تمام بگفت پس گفت از بهر خدا بگو که تو چه کسی گفت
من شیخ صفی الدین اردبیلی ام بیت ای خوش آنانی که دل را ذوق جانی میدهد ٭

حبذا وصلی که آب زندگانی میدهد ٭ آنکه پدرم را توبه داد و تلقین گفت و آنچه مهم
لایق بود بفرمود و دیگر بار بدان راه که آمده بود برفت و پدرم مدت هشت سال بعد از
آن در حیات بود و ما را بدین طریق دلالت میکرد و هرگاه که پدرم را احتیاج حضور او
بودی پیش وی باکمان رفتی و این زمان سه سال است که پدرم در پرده رفته است حاجی
رونده گفت چون این شنیدم باز گردیدم و بحضرت شیخ قدس سره رسیدم و شوق
حضور او دریافتم و توبه کردم **بیت** چون فتادستش طرف مهر مبارک سفری ٭٭
پیر احمد بیتقی گوید که از پیره اسمعیل شنیدم که گفت نوبتی در حضرت شیخ بزیارت شیخ زاهد
رفتیم چون در کشتی نشستیم باد مخالف بر آمد و کشتی را از کناری بکناری انداخت ما همه بلرزه
در آمدیم و فریاد بر آوردیم که شیخ مددی که کشتی غرق خواهد شد شیخ تبسمی فرمود
چون یاران در نوحه و زاری مبالغه نمودند شیخ قدس سره دست مبارک بر زانو زد
حالی باد ساکن شد و آب قرار گرفت و کشتی روان بکنار آمد **بیت** هر اسیر که
با شد غم از بیم روح ٭ هر که باشد در چنین غرقاب هم کشتی نوح **حکایت** پیره موسی
قره سقلی گفت نوبتی شلتوک خویش پاشیده بودم که بزمین زراعت پرم در راه در رودخانه
سیلی عظیم آمد و بود و من شلتوک بر دراز گوش بار کرده بودم و از آب میگذشتم سیل در من
بود مرا و دراز گوش را در ربود و از گذرگاه بیرون برد و در معرق انداخت امید از نجات
قطع کردم و در آن حالت استغاثت و استعانت بشیخ قدس سره بردم و مدد خواستم ناگاه
در آن حالت شده و حیرت که از خود خبر نداشتم خود را و دراز گوش را دیدم از آب بیرون
آورده بر خشکی و خلاص شده بعد از آن این سخن با پیره محمد داروری بگفتم گفت بلی شیخ بود
که ترا از آنجا بیرون آورد **بیت** آنکس که در آفاق خلاص و جهانست ٭ این طرفه در آن ۔۔ دل و جان ۔۔

ستکان

حکایت پیره بدر الدین سلطانیه گفت خواجه بوده با جر خطای منسا و نام گفت
روزی ما در دریای خطا سه ماه در کشتی محبوس شدیم و کشتی در مقام منقید ماند و هیچ گونه
حرکت میکرد و نمیرفت مردم بسی تضرع و فریاد میکردند فایده نمیداشت مرا در خاطر
آمد که نوبتی در دریای قلزم بودیم روی دریا بجوش آمد و کشتی در اضطراب افتاد
و جماعت مریدان شیخ قدس سره در آنجا بودند استعانت بشیخ آوردند خلاص شدند
ما نیز استعانت بشیخ آوریم باشد که خلاص شویم این سخن را با اهل کشتی بگفتم مردم
گفتند که خدای تعالی تقدس میخواهیم اجابت کند از خواندن شیخ چه فایده من گفتم
شما دانید من برخواستم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم و روی استعانت
بشیخ آوردم و مدد خواستم ناگاه سواری دیدم چنانکه همه کس دیدند بر روی دریا آمد
و سکان کشتی بگرفت و بکشید طاقی از میان دریا بر آمد و کشتی ما روان شد مردم
تعجب کردند و نظر کردیم و دیدیم دو صنوبر در ته دریا کشتی در میان هر دو افتاده و محکم شده
و محبوس مانده و آن سوار بکشید و خلاص داد و آن هر دو صنوبر بر روی دریا
افتاده و کشتی روان شده و ما بسلامت بیرون آمدیم و مردم هر یکی میگفتند آن
سوار چه کس بوده باشد بعضی میگفتند خضر بود علیه السلام من گفتم شیخ بود قدس سره
بعد از آن مصاحب پیره حسن بحضرت شیخ رسیدیم و دیدیم آنکس بود که ما را از میان
تلاطم امواج دریا بیرون آورد این سخن چنین میگفتند عرض کردیم شیخ قدس سره
تبسم کرد و فرمود بلی خضر علیه السلام بود **بیت** ما درین بحر که غرقیم نداریم کسی ٭
بجز از لطف مددهای تو فریادرسی **حکایت** هم پیره بدر الدین گفت نوبتی با پیره احمد
سقار رحمه الله بحضرت شیخ قدس سره آمدیم از سلطانیه چون بیرون آمدیم برودخانه ابهر رسیدیم

که یک فرسنگی زنجان است آب غلبه بود پیره احمد سقا بار کسی آب دید که یکبار زند
آب سخت مغرق بود هر چهار را در ربود و میبرد من زلنی بودم ناگاه حالی بمن فرود آمد
شیخ را دیدم قدس سره که بیامد ذوق و فرحی بمن دست داد نگاه کردم دیدم که هر چهار را
آب ربوده میبرد ایشان درگریه بودند من در عقب ایشان میدویدم و از اطمینان خاطر
و ذوقی که شیخ را دیده بودم میخندیدم و سماع میکردم تا آب ایشان را بصففی میان دو
سنگ انداخت که مجموع آب از آنجا همچون ناوی میگذشت دیدم که شیخ قدس سره یکیک را
دست میگرفت و از آب بدر می آورد و از میان غرق بر کنار نجات می نهاد تا هر چهار را
خلاص داد و پیره احمد سقا برسید چون خلاص یافتند بر من تعنت میکردند که ما را غرق
ربوده بود و بهلاک رسانیده تو سماع میکردی پیره احمد بانگ بر ایشان زد و سنگ بر
ایشان کشید و گفت او شیخ را قدس سره میدید که بخلاص ما آمده بود و سماع و ذوق از آن
سبب میکرد و شما او را توبیخ میکنید **بیت** او حیات ما بچشم خویش دید ۞ او بجان
جان ما در پیش دید ۞ زان سبب در جان طرب سازی گرفت ۞ جان و جان بازی بما بازی گرفت ۞

باب سیوم در کراماتی که از شیخ قدس سره ظاهر شده است در نجات
مردم در کوه‌ها و برف‌ها و بیابانها و دیگر مخاوف و ورطات **حکایت** پیره احمد
بنیقی گرمرودی گفت ما سی و پنج کس از بنیق و از خویدیس و از زادیه بحضرت شیخ
قدس سره آمدیم در وقت مراجعت سرمای سخت بود شیخ فرمود که بر راه سیاه دولان بروید
که نزدیکتر است و بر راه سراو مروید که دورتر است چون روانه شدیم مرج کار زیم از اغال
اردبیل رسیدیم و از آنجا قایدی در پیش انداختیم تا راه نماید و خواستیم که آنجا بگذریم
قضاء الله تعالی برف عظیم باریدن گرفت و دمه و ظلمتی عظیم برخاست **بیت** زمان چون

بردو

برد و قبری بپوشید ۞ زمین را کسوت کافور بخشید ۞ سموم از باد صرصر چون بیخ آمد
هوای زمهریر دوزخ آمد ۞ و ما هر سی و پنج آدمی در آن گریوه در برف و دمه سرگشته بازو
ماندیم و هر یک بطرفی افتادیم و هیچ یک از یکدیگر خبر نداشتیم بعد از شبانه روزی از هوش شده
ما باز جمع شدیم بجای که اثر سرما و برف آسیبی نرسانیده بود و تمام بسعادت بودند و هر یک
از خود فرحی می نمود و میگفت امشب شیخ قدس سره پیش من بود و هیچ تغافل نفرموده محافظت
می نمود هر سی و پنج کس این سخن گفتند **بیت** اندر کنف حفظ تو بودم همه شب ۞ آسوده
ز هر محنت و ایمن ز حوادث ۞ و از آنجمله یکی محمد مجدان بود از دیه زاویه و او را جامه اندک
تنگ بود گفت من امشب جایی زیر سنگی عظیم یافتم که اثر شدت باد و برف و دمه در و کمتر بود
از بیم سرما در آنجا نشستم چون ساعتی شد شیخ را دیدم که بیامد و بمن گفت از اینجا برخیز من از
بیم سرما توقف کردم و برنخواستم تا سه نوبت حضرت شیخ قدس سره آمد و گفت میگویم
از اینجا برخیز این کمر خواهد افتادن من برخاستم آن سنگ بدان عظمت دیدم که در حال
کوه پاره افتاد خبر بدیه عمو قین رسید که جمعی یک شبانه روز است که زیر برف مانده اند
جماعتی آمدند تا جماعتی را که مرده اند بیاد دهند و باز سر بار برده محافظت کنند ما را به سلامت
دیدند تعجب کردند و حال ایشان منکر شیخ بودند و اعتقادی زیاده نداشتند چون این دیدند
همه اعتقاد کلی آوردند و توبه کردند **بیت** قدم صدق درین راه زن ای دوست که چون
باز در صدق در آی بحیی مسیح زمان **حکایت** شیخ صدرالدین ادام الله برکته
گفت عبدالله جاری که نیابت امیر شیخ حسن چوپانی داشت در حضور پادشاه سلیمانی خانی
گفت امیری بکاری بشهر میرفت عبورش بر اردبیل افتاد و بحضرت شیخ رسید مدد و همت
طلبید و روان شد بعد از آنکه مراجعت کرده بود گفت بکوی بشدت برف و دمه گرفتار شدیم

بحیثیتی که چندین کس بصعوبت و سختی آن حالت بمردند و مردم باقی از بقا و نجات امید بریدند

بیت کوی که ز آثار قیامت بجهانی ❊ برخواست فراهم از گرانهای ممالک ❊

و من از جان نومید گشتم و در آن شدائد استعانت بشیخ صفی بردیم ناگاه دیدم که دستی پیدا شد و بهیات و شکل آن کس را ندیدم که دست من بگرفت و از آن مهالک بیرون آورد و چند گامی با او برفتم و آفتاب بهوای خوش پیدا شد بعد از آن چون بمراجعت باردبیل رسیدم بحضرت شیخ قدس سره برفتم چون نظر بر من انداخت گفت با جوانی از سرما و برف

بیت هر کرا شد آرزوی این هوای دلپذیر ❊ روز سر رفتن باد و این هوا شد زمهریر

و آن دلی کز تاب آن خورشید با آن گرم شد ❊ روز یاسش یاسمین و گل فشاند زمهریر ❊

حکایت خواجه امین الدین گفت روزی از اصفهان می آمدم بدان پرده لیر رسیدم کاروان رفته بود و من تنها مانده و شب تاریک و باران می بارید و راه ندیدم و در آن ظلمت هوا و شدت و صعوبت مضطر و عاجز فرو ماندم قضا را است میراندم بمقامی رسیدم که پای نمی توانست نهادن و متحیر بسیدم و من چون راه ندیدم نمیدانستم که چگونه موضعیست تازیانه بر اسب زدم از بالای تیغی فرو جست و دیگر قوت پای نهادن نداشت از آنجا نشیبی که زیر آن بود غوری بس عمیق و سهمناک بود سراسیمه و عاجز فرو ماندم و هیچ رای و چاره نداشتم

بیت و قت سختی اگرم دستگیر و حکم ❊ که زاری اگرم در نبندد بر و حکم ❊

ناچار روی بازگردانیدم و در آن حیرت و ظلمت نگاه کردم دیدم که کسی در پیش من میرفت تصور کردم که این راه باشد و آنکس راه گذاری در پی او روان شدم و اسب را نکشیدم و میرفتم و آنکس را آواز میدادم جواب نمیداد و میرفت و من در عقب میرفتم چون آواز دادن و عدم جواب مکرر شد توهم کردم که این کس شیخ باشد

که اعانت من میکند براه نمای و راه بری چون در آن ظلمت نیک تامل کردم شیخ بود قدس سره و من بکاروان رسیدم و چون کاروان دیدم و باز پس نگریستم او را ندیدم

بیت جان لطف آمد جانی آشکارا و او باز ❊ همچو جان اندر نقاب سر خود پوشیده ❊ شد

حکایت نظام زرکر اردبیلی گفت که غرشتاء هدادی بود و در دیه کاریز که از دیههای احیاء اردبیل است مردی شارب الخمر بود روزی در فصل زمستان از ده کاریز با فرزندان خود عزیمت ده بر زند کرد در میان راه دمه سخت بر خاست و ایشان را به تنگنای شدت در کشید و بیم هلاکت بود و امید از حیات برید

بیت در ناصیه حوادث و وقت زمان ❊ دیدند چو روز صورت مرگ عیان ❊

عاقبت باتفاق استعانت و مدد از شیخ قدس سره درخواستند پس گفتند بار خدایا اگر شیخ صفی الدین را بحضرت تو قرب و منزلتیست ما را از این دمه نگاه دار و ما را از خوردنی چیزی برسان ناگاه آن دمه ساکن شد و آفتابی بر آمد و اندک راهی رفتند دیدند که میرزی و سه عدد کرده در آنجا و نان حلوا آنرا بخوردند و از سر این معنی و کیابات آوردند و توبه کردند از شرب خمر با جماعت ده بر خواستند و بحضرت شیخ آمدند چون شیخ بدیشان نظر کرد تمامت احوال ما از شدت سرما و استعانت خواستن و نان و حلوا و توبه بمجموع تقریر فرمودند و در دست و پای شیخ افتادند و تجدید توبه کردند و اعتقاد پاک آوردند

بیت در هوای سایه او وقت سختی یافتند ❊ در هوای جان بسیاری نور خشان آفتاب ❊ آتشی افروختندی از شرار آفتاب ❊ بس ظلامی یافتند آتش و از آفتاب

حکایت خواجه امین الدین گفت که برادر مرحوم امیر محمود رحمة الله علیه و بیره با کاروان از کرب و در البوان گرفتار شدند و برف عظیم می بارید و کار بر ایشان پریشان و سخت شده و امید قطع کرد

و ایمان بیاوردند و بنشستند امیر محمود برادر خود حاجی موسی گفت برخیز و خرجین بر
بر اسب علف بار کن و سوار شو باشد که این اسب ترا بجای برد چون برنشستند
امیر محمود نظر کرد پیشتر از حاجی موسی محمود سواری دید سبز پوش و بر اسب سفید
امیر محمود گفت یاران سواری دیگر پیش از حاجی موسی میرود برخیزید تا ما نیز برویم بر
خاستند و در عقب ایشان روانه شدند آن سوار سبز پوش میرفت و همه میدیدند
و ایشان بر اثر ایشان تا در راه تا در رسیدند آن سوار در راه تا در رفت و ناپدید شد
و چون بیامدند و به بندگی شیخ رسیدند و احوال عرض کردند شیخ تبسم فرمود و گفت
برکت ولایت شیخ زاهد قدس سره **بیت** رهبر این وادی حیرت که سامانش
نیست ** کاروان سختیها از میان رهنمای خوش بود ** تند باد صرصر روز نوایب گر بود
در نسیم عالم لطفش هوای خوش بود **حکایت** مولانا محیی الدین گفت روزی
شیخ اشارت کرد که چند کبک کهساری بیارم پیش مولانا سراج الدین رفتیم
و مبالغی کبک جمع کردیم و مولانا سراج الدین بیامد که ما را از رود خانه سفیدرود
بگذراند او چون بازگردید ما بدیه ماورس رسیدیم گفتم بکریوه توانیم رسید بازگردیدیم
ناگاه برف سخت باریدن گرفت و ما در آن میان سراسیمه و حیران شدیم و از هیچ طرفی
راه نبردیم و کار بجایی رسید که امید قطع کردیم و از اسب فرود آمدیم و اسبان را
رها کردیم و ایمان آوردیم و بیم هلاکت شد گفتیم ای شیخ برای تو آمدیم مددی کن در
میان این حال که زمین و هیچ نمیدیدیم نظر کردیم درختی دیدیم که در پیش ما بود فی الحال
در راه رفتیم و خلاص شدیم **بیت** در جوار مددش راحت جان یافته ام ** وز قفای
رفقا امن و امان یافته ام **حکایت** مولانا نجم الدین پیر اردبیلی روایت میکند از

پدر خود حاجی عمر که در زمان پادشاه مرحوم سلطان محمد خدابنده طاب ثراه با جماعتی
اردبیلیان متوجه سفر حجاز شدیم چون از حوالی شهر ماردین بگذشتیم در موضعی که یکدو
مرحله از آبادانی دور بود و آب و گیاه متعذر اسب من رنجور شد و لیکن جماعتی رفقا
برفتند و مرا آنجا بگذاشتند و من امید داشتم که اسب خوش شود و من در عقب روم
اسب بدتر شد چنانکه امید برخاستن از او منقطع شد و دو شبانه روز برین بگذشت
و من تنها در آن جای بی مرد و مدد گرفتار و دست از جان شسته دل از امید برکنده و از
هیچ روی مجال خلاصی نه و از هیچ رای امید نجات نمانده استمداد از شیخ قدس سره کردم
و روی مدد بوی آوردم و خلاص خود را بجدی میخواستم و آن شب همه شب بخویش
می پیچیدم و چون نماز صبح بگذاردم در این ملالت و تفکر سر بر زین اسب نهادم ناگاه
مطالع مشاهده مبارک شیخ قدس سره کردم که پیاده می آمد کفش در پای مبارک و آثار
غبار راه بر پا و کفش ظاهر و عصای مبارک در دست و بزبان اردبیلی گفت عمر چونی غم مخور
اینک آوردم و از لحظ مبارک با اسب رنجورم نظر کرد و عصای مبارک نرمک بر اسبم زد
و گفت هی ده اسب بخورم در حال از جا برخاست چنانکه از برخاستن او چشم بگشادم
اسب را دیدم که بر پا بود و خود را می افشاند و فی الحال جلو آمدن اسب دیگر شنیدم چون
نظر باز پس کردم ترکی بر دیدم در کسوت منقوقه بر اسب نشسته و اسب دیگر زیر دست
گرفته بمن گفت برخیز و این اسب مرا زین کن و بر نشین برخاستم و آن زین اسب خود
بر اسب او انداختم ترک تیز آن اسب مرا میکشید و من بر اثرش میرفتم تا آخر روز همچون
میرفتم و حیرتی بر من واقع شد که چند بار قصد کردم که تفحص احوال کنم ممکن نشد تا بکاروان
رسیدم و او همچنان در پیش میرفت تا راست مرا پیش همراهان رد و گفتم که دمی با یکدیگر بنشینیم

کفت خواهم آمدن و غایب شد همان ساعت احوال با حاجی تفلیس اردبیلی و حاجی محمد حافظ
و حاجی سلیمان طبیب برادر مولانا شرف الدین حسن طبی تبریزی بگفتم ایشان تعجب
نمودند و تعجب کردند بعد از آن در سفر حجاز هر صعوبتی که پیش آمدی باتفاق استمداد
و مدد از همت شیخ میکردیم **بیت** ای بسا کشتگان خنجر ابتر را ٭ ز رحمت
جان نثاری داد از آن جهت خلاص ٭ در خصوص پیشوای شغل او عام است عام ٭
در عموم رهنمای حال او خاص اشخاص **حکایت** پیره خضر کرم رودی
گوید که از پیره محمد داروری شنیدم که وقتی از اردبیل می آمدم از حضرت شیخ قدس سره
که بدوانم روم در کریوه سیاه دلان دمه برخاست و مرا بگرفت و مجال رفتن
نبود او استعانت بشیخ قدس سره بردم ناگاه شیخ را دیدم که فرمود محمد مترس که
من پیش تو ام بنشین نشستم چون وقت نماز در آمد آب نیافتم که وضو سازم فرو ماندم
باز شیخ را دیدم که فرمود محمد در زیر تو چشمه آبست برخیز و وضو بساز چون نگاه
کردم چشمه آب دیدم و وضو ساختم و نماز گذاردم ناگاه دو سوار دیدم که مرا برداشتند و
می بردند نظر کردم خود را در سنقرآباد دیدم **بیت** در آب و هوای او حیات است
حیات ٭ در کوی وصال او نجات است نجات **حکایت** پیره محمد زاویه کرم رودی
گوید که از اردبیل می آمدیم بسیاه دلان رسیدیم رفیقان رها کردند و برفتند و
من آنشب در کریوه بماندم ناگاه دمه برخاست عاجز گشتم و بنشستم و سر بر زانو نهادم
حالی شیخ را دیدم که فرمود پیر محمد مترس که از همراهان تو دو کس آمدند و شب را
بجوتین بردند **حکایت** پیره حسن میگوید روزی از اردبیل می آمدم
دمه برخاست و من گرفتار شدم بر چشمه رسیدم و وضو ساختم گفتم شیخ تو دانی

تنهایم

تنهایم و بی کس جای ندارم ناگاه شیخ را دیدم قدس سره آمد برخاستم و آهنگ او کردم
و در پیش دویدم او نیز اسب میراند چون نظر کردم خود را در سرا و دیدم و شیخ قدس سره
از نظرم غایب شد **بیت** یک نظر در رخ او میکن و می بین مقصود ٭ یک قدم در پی او می نه
و می رس بمراد **حکایت** پیره امین الدین کرم رودی از پیره امیر شاه روایت
کرد که شخصی بزاز در سلطانیه بود و پسری داشت بدر الدین نام روزی پیش آن بزاز خبر
آوردند که پسرت از بام فرو افتاد پدر سراسیمه بدوید پسر را دید که میگرید گفت بابا
چون بود حال بدر الدین گفت چون از بام در افتادم شخصی دست بیاورد و مرا در هوا
بگرفت گفت او را شناسی گفت بلی اگر ببینم بشناسم اتفاقا آن بزاز بجانب اردبیل آمد
و پسر را همراه آورد و بحضرت شیخ قدس سره رفتند چون پسر را چشم بر شیخ افتاد نعره زد
و گفت بابا این کس بود که مرا در هوا بگرفت **بیت** در هوا جان مرا تا دست آن مه گرفت ٭
جان شد ایم هوای عشق او در سر گرفت **حکایت** پیره عوض شاه کرم رودی گوید
که وقتی با شخصی دیگر باردبیل میرفتیم چون بمیان کوه رسیدیم نیم شب بود دمه و باد سرد
و سرمای عظیم برخاست و ما امید از مدد و از خود بریدیم و در آن کریوه گریه آغاز کردیم
و از شیخ مدد خواستیم ناگاه شخصی را دیدیم که بیامد و در آن تاریکی در پیش ما افتاد و ما را می برد
و ما در پی او میرفتیم تا ما را بآبادانی بدیه نحرح از ولایت اردبیل رسانید چون بحضرت
شیخ رسیدیم و نظر مبارک بر ما انداخت فرمود دیگر شب بارندگی در کریوه مروید که سخت است
بازحمت میرسید **بیت** راه صعب و دور و دشوار و دراز ٭ را امید اینچنین رهبر خوش
سرخوش انداز این ره ساختن ٭ در هوای وصل او از سرخوش است **حکایت**
مولانا عبد الحمید سرسکانی گوید روایت کردند که مولانا تاج الدین مراغه با جمعی از بابیان

و طالبان همراه میرفتند چون بکریوه راشدی رسیدند دمه برخاست و راه تاریک شد
چنانکه همه مایوس شدند از حیات خود و مجال راه دیدن نبود و بیم هلاکت بود مولانا
تاج الدین پسیجان را شاه بایستاد و چشم برهم نهاد یکساعت اگر چشم باز کرد و گفت
مترسید که شیخ را دیدم اشارت باسمان میکرد همین که این سخن میگفت باد ساکن شد
و آفتاب ظاهر گشت و راه پیدا شد و ایشان بسلامت رفتند حکایت
برادر مردم کرم رودی گفت عبدال بلقی گفت نوبتی بخدمت شیخ قدس سره میرفتم
چون بنواحی اردبیل رسیدم در شال کوه که نزدیک اردبیل است ناگاه برف و دمه
برخاست و مرا بگرفت و هیچ گونه راه خلاص ندیدم و بدان رسیدم که تسلیم شوم
ناگاه سواری دیدم بر اسب بور نشسته بیامد و مرا بر اسب نشاند و بیک زمان بدروازه
اردبیل رسانید چون بخدمت شیخ رسیدم علی الفور فرمود آن زمان خوش بود که
طالبان سر و پا برهنه می آمدند این زمان اسب بدوی می باید دشوار رفتن تا بیایند
مثنوی
بادیه گر بکوی هوای یار شود ٭ بر اسب ذوق و صفا زود شهسوار شود حکایت
برادر بهاء الدین خباز مطبخ زاویه متبرکه گفت نوبتی امیری از امرای پادشاه ابو سعید طاب ثراه
باید و بشرف دستبوس شیخ رسید آنگاه حکایت کرد که از طرف سلطانیه می آمدم
در فصل زمستان چون بر دهلیز رسیدم بادی عظیم و دمه و ظلمتی قوی برخاست چنانکه
هوا بنوعی تاریک شد که همدیگر را نمیدیدیم و دم بدم آن دمه و ظلمت سخت تر می شد
تا بحدی رسید که چشمهای ما از دیدن سر اسب خود نیز قاصر شد و در ان صعوبت که از خود
نومید گشتیم باتفاق از بیم جان فغان بر آوردیم و مدد از شیخ طلب کردیم ناگاه آن
غبار سیاه از راه دور شد و آن دمه منقطع گردید و آفتاب درخشان بردمید و ازان مهلک

نجات

نجات و خلاص یافتیم و بسلامت روان شدیم مثنوی آفتابی بر دمید از سایه این نور
پاک ٭ سود بر کافور و ران زعفران بر روی خاک ٭ و چون ازان ورطه مستخلص شدیم
و در میان کریوه می آمدیم اثر گرسنگی عظیم در ما پیدا شد باز در خاطرم آمد که از شیخ التماس
چیزی کنم گفتم از مطبخ شیخ نان گرده سفید و حلوا میخواهم چون این التماس کردیم یکدو قدم
بنهادیم نظر کردیم بر برف دیدیم که بخاری از چیزی بر میخیزد بنوکری گفتم که باز و آن را بگشت
و گر برف و باز آمد و گفت دسته نان و گرده گرم و حلواست که آن بخار ازان بر میخیزد پیش
رفتیم چنان یافتیم که حالی از تنور بر آورده اند بنشستیم و تناول کردیم و از سر اعتقاد و عقیده
و ارادت تمام روی براه آوردیم هم امان جانی و هم غذای جسمانی یافته مثنوی
ما بر در امید تمنای تو داریم ٭ ٭ ٭ آن مقصد و مقصود که رو سوی تو داریم
حکایت مولانا عز الدین یوسف اندرودی گفت نوبتی با اخی حسن نامی که مرید بود
کار کرده از حضرت شیخ قدس سره مراجعت کرده بودیم در زمستان و برف عظیم بود و ما در
کریوه نیز بماندیم و راه نمیدانستیم که کجا رویم هردو متحیر و عظیم سراسیمه و سرگشته شدیم ناگاه
شیخ را دیدیم که در پیش آمد و ما را براه راست دلالت کرد و ازان شدت و هلاکت بدر
آورد مثنوی اذا کان الخلاص عن الهلاک ٭ فانت الدلیل علی الطریق حکایت
ملک الخلفا برادر بدر الدین گفت نوبتی امیر چوپان از خراسان مراجعت کرده بود و بطارم رسید
و در طارم بشکار میرفت و اشتور نایبی بود و با وی قشیق بود و اسبی بسیار تند و
توسن بود اشتور داده بود و اشتور بران سوار بود و بر قلکوهی پس شامخ بود و اسب
میدوانیدند و اشتور چون وضع و عادت و طبیعت آن اسب دانسته بود بدوانید
عنان اختیارش از دست برفت و اسب او را بربود و کمری بر قلهٔ آن کوه بود که از آن جا

تا دامن کوه بس عمیق بود که مساحت از قیاس آن عاجز بود قضا الله داشتور با اسب
از آن کمر بر آب شد و فرو افتادند و در میانه از اسب جدا شد و اسب چنان بر زمین آمد
که قطعه قطعه گشت و تمام مفاصلش از همدگر متفرق و متمزق شد و او استخوانهایش در
قطعها و عضلات خرد گشت اما داشتور بسلامت آمد بر زمین و بر پا بایستاد و هیچ آسیبی بدو
نرسید و سر مویش آزرده نشد امیر چوپان عظیم متشوش و ملول شد و چون نزدیک رفت
اسب را دید پاره پاره شده و داشتور بسلامت مانده حیران و متعجب شده و مردم
متحیر ماندند از داشتور پرسیدند احوال چه بود گفت در روی هوا که بر زمین می آمدم
شیخ را دیدم که گریبان پیش حلق و سینه من بگرفت و مرا از آب در ربود و آهسته
بی زحمت و آسیبی بر زمین نهاد و از این سقطه تا بلیه قائمه بر پا ایستاد **بیت** هذا الذی
طوقنی نعماً ورد منی الروح فی جسد **فصل سیم** در کراماتی که از شیخ
صفی الدین قدس سره بظهور آمده است در نجات و خلاص مردم از حبس و از امراض
و از عدا **حکایت** خواجه ضیاء الدین که شرف ملازمت ادام الله برکته داشت
گفت تاجری بود در شهور همدانی نام و او گفت مرا جماعتی از اتراک کریم سر بودند و ایشان
قصد خون من کردند و فرصت میطلبیدند و من تمام اوقات جهد میکردم که از ایشان ١
بسلامت مانم و ایشان فرصت قتل من نمی یافتند و من از اردو که در قراباغ آران بود
توجه بخانه خود کردم و خانه ام در دیه توراز ولایت رودآور بود چون مرا بر جاح
طریق دیدند فرصت طلبیدند که در راه بر من ظفر یابند و بقتل آرند چون من در عبور باردبیل
رسیدم بحضرت شیخ قدس سره رفتم و در عرض منع از استعانت امداد شیخ طلبیدم
و از آنجا بدیه سجد آمدم که از حد و خلخال است و شب آنجا منزل کردم ناگاه جمعی

غلام از اتراک آنجا رسیدند چون نگاه کردم قاصدان خون خود را در میان ایشان دیدم
که قصد گرفتن و کشتن من کردند **بیت** در چنگ حوادثت بهوا افتادن ای انداز نظر
خویشتن عیان رسیدیدم و من بخانه صوفی درویشی از مریدان شیخ قدس سره فرود آمده بودم
عاقبت بیامدند و گرد بر گرد در گرفتند بصاحب خانه گفتم مرا پنهان کن گفت خانه بیش از این
ندارم و مجال بیرون گریختن نیز نبود و در آن خانه تنوری بود کوچک و مختصر که جسم من در آن
نمی گنجید ناچار در آن تنور رفتم و سر تنور وا دادم نهادن و تنور چنان کوچک بود که سر من
مانع بود و سر تنور درست نمی نشست و خرجینی مقدار چهار و پنج هزار دینار زر در آنجا
و گنجای در تنور بنداشت از بالای تنور بالفرورن رها کردم و چهار نوکر داشتم و در آن
خانه بودند ترکان در آمدند و آن چهار نوکر مرا بگرفتند و من گرفتن و قتل خود جزم
کردم **بیت** زمانی الدهر فی الازاحتی فوادی فی عناء من نبال فریاد شیخ
قدس سره بردم و استعانت بوی آوردم ایشان بیامدند و سر تنور بطرفی دیگر انداختند
تفحص کردند و مرا ندیدند بیرون رفتند و آن خرجین زر نیز نیافتند من از آن تنور
بیرون آمدم و بگریختم و بسلامت ماندم **بیت** در پناه حمایت لطفش هر که
آمد نجات یافت نجات واکه تر کرد لب بجام صفاش یافت اندر حیات آب حیات
حکایت خواجه نظام الدین اردبیلی گفت که نوبتی از قراباغ آمده بودم و زحمتی
عظیم یافتم و تب بر من مستولی شد و مدتها زحمت تب داشتم والده من بحضرت شیخ
کس فرستاد و تا از دستگاه هم خورد شیخ قدس سره چیزی فرستد تا بدان استشفا کنم
شیخ قدس سره قدری عسل صافی بفرستاد چون آن را تناول کردم در روز آن تب
بکلی زایل شد و صحت تمام یافتم **بیت** در شفاخانه نوال و داش راهبهای ربیع

کشاده است ٭ شربت درد ما ستاناده ٭ تا که دولت خدا که را داد است

حکایت پیره محمد بن اسمعیل حماشهر گفت که بتجارت بهندوستان شده بودم وزحمت متمادی شد و مبطون ترشدم و سه ماه در ان جراحت مرض مشقت گذرانیدم روزی در دلم گذشت که مدد و استعانت از شیخ برم و شیخ را ندیده بودم لیکن صیت آوازه جهانگیرش شنیده بودم سه بار مدد از شیخ قدس سره درخواستم ناگاه دیدم که شخصی سبز پوشی در آمد که آثار نور الهی از ناصیه مبارک او درخشان بود و تمام حلیه طلعت مبارک شیخ بیان کرد و گفت چه میخواهی من شکایت از مرض و زحمت گردم گفت چون درویش زار و مسکینی در کنج خانه ما چاره باینجا می باید آمدن پس گفت دست بدار دست فرود داشتم دو چیزی یکی زرد و یکی سفید آورده در کف من ریخت و فرمود که دو دانگ این بخور من دو دانگ آن بخوردم و نیک در نام علامی داشتم گفتم باز ده دینار زر بوی ده التفاتی نکرد چون تمام زر شنید برفت دیگر کسی ندیدم چون بعضی از ان دارو بخوردم شفای کلی یافتم و عورتی نیز آنجا بود که یکسال و نیم مبطون بود و مرد دیگر که یازده ماه مبطون بود از ان دارو بهر یک قدری بدادم ایشان نیز شفای کامل یافتند بیت دارو و درمان دل دار الشفای لطف اوست ٭ نوش باد آنرا که زانجا نوش داروی چشید ٭ بعد از مدت مدید چون بار دیل آمدم بیقین معلوم کردم که آن بعینه این شیخ بود که این دارو بمن داد حکایت پیره احمد زینقی که مرد روی گفت که میان ملک محمد حسنان و میان عم من محمد زکیان بسبب ده زینق نزاع ملکیت مستمر بود ملک محمد عم مرا زکیان مقید کرد و بند و سلسله در پای کرد و در خانه محبوس کرد و چند موکلان نصب کرد تا حراست می کنند و ایلچی از حسن پسر امیر چوپان باین کار ریا ورد

باتشبی اتفاق کردند که بامداد وی را بیرون آرند و خلاف و ناسزا کنند محمد زکیان دید که بهیچ وجه خلاص ممکن نیست و هیچ چاره خلاص ندارد با خود گفت که جز از استعانت و استغاثت بشیخ تدبیری نیست بیت چاره بیچاره خون خوار زنهار از ان درگاه است با لطف و مرحمت فریاد مسکینان رسد ٭ پس در شب استعانت بشیخ قدس سره کرد شیخ در جواب فرمود هیچ تشویش مکن و مترصد باش وقتی که مرغی هم برین بام در شب آواز کند در زندان و سلسله از پای تو گشاده شود و در افتد برخیز و بی فکر بیرون آی که مردم حراس در خواب باشند تو برو بیت ولا تیاس من صنع ربک انه ضمین بان الله سوف یزیل ٭ محمد زکیان از خواب در آمد درین فکر و تامل خوابش نمیگرفت تا نزدیک صبح و در عرق ارق مانده و از هر گونه افکار افکارش تا تا که پیش از برکشان مرغ صبح از بام آواز مرغی شنید که بران بام آواز کرد ناگاه دید که زنجیرش از پای بگشاده در افتاد در خانه در ها را گشاده دید و در بجهای پاسبانان حراسان بخواب بسته از انجا بسلامت بخانه خود بده برینق رفت بامداد ملک محمد حسنان بعزم خلافت وی برخواست زنجیر دید افتاده و در گشاده و او در حبس نه و در و بام و دیوار رخنه ناکرده متعجب شد که چون از راه بام و روزن گریختن امکان ندارد از بلندی و تحصن و دیوار نشکافته اند و حراس بر در مقیم در بیخبری است و میان محمد حسنان و عمر زکیان که برادر محمد زکیان بود و پدر پیر احمد که راوی این سخن است دوستی و خلوص بود پس محمد حسنان کسی بعمر زکیان فرستاد که ازین حالی واقع شده که همه مردم متعجب اند از کیفیت بیرون و خلاص او از بند این نزاع و تعصب برخاستم و هرچه از مواد عداوت که در میان بود بمودت بذل کردم و بدل اخلاص پیش آوردم اما میخواهم که بدانم که کیفیت استخلاص چگونه بود

عمر زکیان به برادر خود محمد زکیان فرستاد و استعلام نمود و آگاهی احوال خواب که
شیخ را دیده بودند و نوید بانگ مرغ و گشادن سلاسل و زنجیر از پای افتادن داده
و برخاستن و گشاده دیدن در بشرح و بسط باز گفت عمر زکیان کیفیت حال و خبر به محمد
حسان رسانید محمد حسان گفت خلاص کردهٔ شیخ صفی الدین نتوان گرفت به صوابدید و
بقدم اعتذار و استغفار پیش محمد زکیان باید و عذرخواهی کرد و آن عداوت از
میان برخاست و این سخن شهرتی تمام یافت و در دل و عقیدهٔ خلق عقاید بر او
مستحکم شد **بیت** کدام دست امیدی بدامن کرمش ٭ کسی کشید که بر روی او دری
نگشاد ٭ کدام دل به تمنا بدو توجه کرد ٭ که در کنار امیدش مراد او ننهاد **حکایت**
اخی امیرعلی که شرف ملازمت خدمت شیخ صدر الدین ادام الله برکته دارد گفت در وقتی
که ابوسعید خان طاب ثراه هنوز بر تخت ننشسته بود و پدرش سلطان محمود بر تخت بود
من در سبزوار خراسان بودم و ابوسعید در مازندران بود پیش وی افترای بقصد
من بکردند که او سلطان محمد مکتوبی نوشته است با تقاع بوجهی او را بمن متغیر کردند
که قصد قتل من کردند که او سلطان را ایلچی بگرفتن من فرستاد چون مرا خبر شد که
ایلچی میرسد هیچ ملاذی نمیدانستم در حال خود فرو ماندم و در بیچارگی پناه بشیخ بردم
و بناچار پیش از آنکه گرفته شوم و بخلاف ... متوجه پادشاه ابوسعید شدم در راه که
میرفتم ایلچی می آمد من او را میدیدم و او مرا ندید **بیت** در پرده عون عصمتش
میرفتم ٭ از دیده و دست قصد بدخواه نهان ٭ از همه گر بگذشتم و او به سبزوار رفت
و من بگرگان رفتم ماه رمضان بود و اصحاب و دوستان به دلداری جمع شدند و مرا
دعوت میکردند که قتل من جزم کرده بودند من در گرگان بر تعبیه یار وی خواب رفتم

و در آنجا بحال فرود نشسته بودم و بعضی مردم پیش من بودند و در تفکر و تأمل
سراسیمه که ناگاه شیخ را دیدم جامهٔ سبز پوشیده در میان ستون و حلقه که در اطراف
اطراف باز و بلند آمده بود پیدا شد **بیت** گویی شب غصه‌ام سر آمد ٭ کان
صبح امید من بر آمد ٭ من از آنجا خود را بخود در انداختم و در عقب او روان شدم
چنانکه آن مردم همه توهم جنون من کردند تا که شیخ قدس سره روی باز کرد و فرمود
نترس مکن چرا میترسی برو و فکری مکن من از این نوید تقوی اعتماد بر شیخ بیکرد
بر اندم و وقت افطار بود پیش برادر خود حاجی فرود آمدم چون سفره در پیش
آوردند و دست کردیم و سرهنگان در رسیدند و مرا ببردند و آن شبانگاه
داشتند جماعت خواص مرا تسلی میکردند و من میگفتم که اعتماد بر حمایت شیخ
دارم بامداد پیش پادشاه بردند و وزیر خواجه عبداللطیف رشیدی در پیش آمد
و طوماری از کیسه در آورد و پادشاه با من گفت این مکتوب جهت من جواب
بگفتم فرمود تا آنکس را که مکتوب داده بودند بیاوردند تا مواجه بگوید بس بیایست
فرمایند از ولایت شیخ چون آنکس بر باطل و کذب بود از سر رعب فرار نمود تا
خوارزم بگریخت چون پادشاه چنین دید ولایت شیخ دل او بگردانید و اجتهاد پیش‌ها
تصدیق و برائت ساحت من مودی شد و خواجه عبداللطیف نیز تاکید تصدیق
من نمود و پادشاه مرا ببخشود و خلعت بر من بپوشانید و بغلطت و توقیر گرد شهر
بگردانیده و در پناه حمایت شیخ خلاصی یافتم **بیت** در خلاص جان مسکین باید و دارم امید
زین نوایب که آسیب قضا بیگاه و گاه ٭ در دو عالم روی بدان سروران آورده‌ام ٭ تا بیت
آریم در کوی پناهش پایگاه **حکایت** ملک السادات سید زین الدین گفت وقتی

در گیلان بوقت مراجعت در راه جمعی از طالشان حرامی ما را گرفتند و از راه بگردانیدند
و بر کوهی بردند که تاراج و غارت کنند چنانکه در میان ما ده کس بیگانه بودند از خوف به
اطلاق افتادند و ما در آن خوف میرفتیم ناگاه سید شرف الدین رحمة الله علیه نعره
بزد و گفت اصحابنا مژده باد که اینک شیخ قدس سره آمد و در پیش افتاد و ما را خلاص
رسید هنوز درین سخن بود که حرامیان ما را باز گردانیدند و بر سر راه آوردند و توبه
کردند و بدرقه در پیش انداختند تا ما را بامن رسانیدند **بیت** انچنین قافله
سالار که ماراست که راست ✱ روبرو بدرقه و راه‌نمای این راست **حکایت**
خواجه امین الدین گفت باری از شیراز می آمدم باصفهان بکریوه رسیدم صباحی
در انجا حرامیان بر ما زدند و ایشان هفت کس و ما ده کس بودیم محاربه میان ها
قایم شد و ما غالب و ایشان مغلوب گشتند ما در عقب ایشان قدری برفتیم ناگاه چهل
کس دیگر از ایشان پیدا شدند و بر ما حمله کردند چون ما را قوت مقاومت با ایشان نبود
منهزم شدیم و من از آن میان بسنگی متحصن شدم و از حرامیان قصد من کردند
و روی بمن آوردند و دست بتیر گشادند من در آن ورطه استعانت بشیخ قدس سره
کردم و بهر تیری که ایشان زدندی من فریاد کردمی که شیخ مدد و آن تیرها که میزدند بر
سنگ می آمد و مرا از آن هیچ ضرری نمیرسید از ولایت شیخ و از ایشان بسلامت خلاص
یافتم و حرامیان رفقه و امتعه کاروان استیلا یافتند و تاراج میکردند چون دست ببار
و قماش من نیز خواستند آوردند شتربان من گفت این بار و قماش از آن شیخ است دست
از آن بداشتند تا بسلامت بماند و هیچ ضرری نفسی و مالی بمن نرسید چون از سفر مراجعت کردم
و احوال کماهی بحضرت شیخ قدس سره عرضه کردم شیخ فرمود بلی همت شیخ مدد کرد و همچنین

می باید که بوقت شدّه از شیخ مدد درخواهند **بیت** تا کی ز کمان سخت این چرخ
اثر اگر زره حمایت مردانست **حکایت** محمود بن حجی الاروقی گوید که
نوبتی کدخدا محمود الاروقی بحضرت شیخ قدس سره می آمد و غلامی او نامی بود با او
می آمد در راه مر او را در اندرون مرضی سخت پیدا شد و در اضطراب افتاد و بوی
گفتند باز باید رفت او گفت و از شفاخانه چون گردانم بحضرت شیخ قدس سره آیم تا مرا
علاجی کنند چون بحضرت شیخ رسیدند شیخ فرمود من طبیب نیستم که علاج کنم لیکن حق تعالی
چنانچه رنج داده است راحت نیز بدهد اما برو و عسل بخور چون عسل خورد شفا یافت
و بعد از آن او را مرگ در ایام حیات آن وجع دیگر نشد و عود نکرد **بیت**
از شفاخانه او شربت بی هوشش بود ✱ هر که از درد درون ضربت نیشی دارد
حکایت مولانا محی الدین گفت سبب توبه من آن بود که نوبتی بخلاف رضای
حق تعالی مشغول بودم جماعت کمین کردند و مرا بگرفتند و در خانه محبوس کردند و قصد
کردند که مرا بکشند و خانه ام خراب کنند من درین اضطرار و اضطراب هیچ چاره
نمیدانستم و بیجان فرو ماندم ناگاه شیخ را دیدم که در آمد و مرا زیر دامن مبارک
گرفت و از آن خانه بیرون آورد تا جایی ببرد که کلی ایمن شدم پس طپانچه بر بناگوش من
زد و فرمود دیگر چنین مکنی چون ایمن شدم از آنجا بحضرت شیخ رسیدم و توبه کردم **بیت**
در بناگوش گفت از آن حلقه بگوش این گشتم ✱ دامن خویش ز آلودگی اندر چیدم ✱ گوشمال ادبش حلقه گوش این
گشت از چشم ادب آنچه بدیدم دیدم **حکایت** حاجی نوامیر گفت که در ایام طفولیت
نوبتی تبم میگرفت مادرم به بندگی حضرت شیخ آمد و دعای خواست شیخ دعا کرد و نفسی
بر دمید در حال صحت یافتم **بیت** بوی روح آید از آن باد که از کوی تو آید ✱

جان و مدد زان نفس لطف کزان بوی تو آید **حکایت** مولانا شمس الدین قونوی
گفت مولانا فخرالدین اسمعیل گفت نوبتی زحمتی بر پای من عارض شد و وجع عظیم
میکرد و مدتی مدید با آبهای گرم میرفتم و بدان معالجه میکردم هیچ فایده نمیداد شبی
در خواب دیدم شیخ را قدس سره و شیخ صدرالدین با وی بود در پیش میرفتم و در
پای مبارک شیخ می افتادم و در خاطرم میگذشت چه بودی پایم خوش بودی تا با
شیخ میرفتمی یا اسبی بودی که سوار شدمی و در صحبت او بودمی چون این معنی بر
خاطرم بگذشت حالی شیخ فرمود مولانا تشویش مکن که وقتی هر جا پای مرا غیر
بخدمت حضرت شیخ رفت پیاده بود شیخش سوار کرد و دست مبارک بپای من
فرود آورد و گفت برو پیش صدرالدین چون نگاه کردم ادام الله برکاته دیدم
روانی روانه شدم چون از آن حال باز آمدم گفتم یاری برخیزم تا می توانم یا نه چون
برخاستم پایم صحت یافته بود و بعد از آن هرگز دیگر پایم درد نکرد **بیت** مردی که از آن
هوا لیش وارد ه از دست و ابخش پابیش وارد **حکایت** مولانا شمس الدین
گفت از پیر بابا عمر و جانی شنیدم که با فقیه محمد سرقی در حضرت شیخ بودیم در رود خانه
ناحیت اردبیل و از آنجا متوجه شهر شد بمراجعت آنگاه در آن رفتن عنان مبارک از
صوب جاده بطرفی دیگر بگردانید و بجای دیگر روانه شد پیر یوسف کاوزنی با فقیه
محمد گفت که خدمت شیخ به این طرف کجا میرود فقیه محمد گفت دم مزن که رفتن شیخ
خالی از حکمت نباشد چون بعضی راه در رکاب شیخ رفتیم دیدیم که جمعی از عوانان مظلومی را
گرفته بودند و میرنجانیدند و می بردند شیخ او را از دست ظالمان خلاص داد و از وی
پرسیدند که حال تو چون بود گفت مرا گرفتند و درین صحرای خالی بی مدد آوردند هیچ جان

خلاصی نداشتم استعانت بشیخ بردم و مدد از او خواستم و هنوز درین استمداد بودم
که شیخ را دیدم که ازین پشته فرود آمد و مرا خلاص داد **بیت** از چنگ نوایب بدو
لطف تو رسید ه کاین مردم بیچاره مسکین برهاند ه با مقصد و مطلوب تمنا و امانی
وقت نظر لطف تو شاید که رساند **حکایت** مولانا شمس الدین روایت کند
از پیره داود تبریزی که وقتی از مسجد تبریز بیرون آمدم غریبی دیدم بر در مسجد نشسته بود
پیش رفتم و سلام کردم و پرسیدم از کجا می آیی گفت از حجاز گفتم بکجا میروی گفت
بخدمت شیخ قدس سره نعره بزد گفتم سبب چیست که بمقام خود نرفتی و اول بخدمت
شیخ میروی گفت سبب آنست که آن سال که شیخ بحجاز میرفت در کردستان
بمقام ما نزول فرمودند و من درویشانه خدمت میکردم و بدست وی توبه کردم
و دیگر شیخ را ندیده بودم امسال بحجاز میرفتم روزی در بادیه از قافله باز ماندم و
کروان دران بیابان میگشتم دو عرب بیابانی دیدم ناگاه بدید آمدند و مرا بگرفتند
هرچه داشتم از لباس و غیره از من بستدند و چون شب در آمد برهنه و تشنه بمقام
و تن بمرگ دادم شیخ را دیدم که دست بر پهلوی من زد و گفت بر مجمود برخیز و برو پیش
بکش با قافلات رسانند من چون این معنی بدیدم و چشم باز کردم کسی ندیدم در خود
تأمل کردم که شیخ اینجا چگونه این خیال بوده است و چون روز شد دیدم که آن دو کس
عرب که مرا تاراج کرده بودند آمدند و جامههای مرا آوردند و گفتند پیش ما بیا چون تو
سوال کردم که سبب آوردن جامه چه بود گفتند ما امشب هر دو در خواب دیدیم که شخصی
پایمردی چنین و چنین و حلیه شیخ تمام نگاهی باز گفتند بر اسبی سفید نشسته و عصا در دست
گفت برخیزید و جامههای او باز دهید که او سرکرده است و او را بقافله رسانید و مرا

باجان نشانند و سه روز بود که قافله رفته بود بیکروز بقافله رسانیدند این بیان
از اشتیاق شیخ پروای خانه ندارم و میروم تا او مولا شرف حضرت دریابم بیت
در هوای کعبه مطلوب بسی دادیم جان ٭ تا مدد زان قبله دل در بیابان یافتیم ٭
اندران وادی چو ما دل از جان شستیم دست ٭ تا جمال کعبه مقصود جانان یافتیم حکایت
مولانا شمس الدین هم از بیره داود تبریزی روایت کرد که شخصی بود در ده بیهزیر
طریقه سپاهی داشتی بطرف روم به تحصیل مال رفت و حاصل کرد چون مراجعت
میکرد در خود نیت کرد که اگر این مال بسلامت ببرم ماده کاوی از وجه حلال آنرا از بهر
شیخ برم از بهر مجاوران زاویه شبی در صحرای فرود آمده بودند با نوکران خود
گفت که این جای بدیست حاضر باشید تا حرامی نزند و مال نبرد چون همه بخفتند و شب بنیمه
رسید آن شخص دید بخواب که شیخ قدس سره بیامد و دست کرد و گریبان او بگرفت
و گفت چه خفته که حرامی آمد آن شخص گفت چون چشم باز کردم دیدم که حرامی ایستاده
بانگ بر نوکران زدم برخاستند و در پی حرامی کردند حرامی بگریخت و ما از آنجا بسلامت
بخانه رسیدیم و آن ماده کاو را بیاوردم و بخدمت شیخ آمدم شیخ فرمود فلانی
از حرامیان رسیدی کسی که حافظ او خدا باشد باید که از اژدها نترسد بیت
هر که اندر مأمن زنهار حفظ حق بود ٭ ایمنست از تاب شیر و از نهیب اژدها حکایت
خواجه عبد الله گفت اخی شهاب شیرازی گفت در شیراز اخی علی نامی بود و من از اوان جوانی
پیش وی می بودم و علاقه مصاحبت داشتم اخی علی را در شیراز قضیه واقع شد و حکام
قصد وی کردند از شهر بگریختیم و در ان راه جمعی قصد ما کردند در شب کمین بما کشودند
و ما چهار کس بودیم از این چهار دو کس را بکشتند و اخی علی بگریخت مرا در میان گرفتند زمانی

عاقبت

عاقبت عاجز شدم نزدیک شد که مرا نیز بکشند در ساعت شخصی را دیدم بر اسب ابلق سوار و
نیزه در دست بیامد و بانگ بر ان کسان زد همه را او پریشان کرد و من گفت برو که روزی
ما را او را بیابی بیت از مهر تو چو دشمن خون ریزم ٭ جز در کنف لطف تو چون بگریزم
من در عقب اخی علی برفتم و بوی رسیدم و خلاص یافتم و روزگار دراز درین حال بگذشت
تا آن زمان که من بخدمت شیخ رسیدم و توبه کردم و گفتم شیخ از ان معامله که شما راست
ما را نیز نصیبی بده فرمود حالیا آن یاد داری که دو کس را از نوکران شما بکشتند گفتم بلی
شیخ فرمود آن سوار که بر اسب ابلق نشسته بود بیامد و قاصدان جان شما را براند من
سر در قدم شیخ نهادم فرمود که این حال را با کس مگو که قاصد خود را بدست گرگ باز نگذاریم
بیت آنکس که شبان شبان نگه میدارد ٭ این صید بدست گرگ چون بگذارد حکایت
عوض شاه چنان گفت که از موقان می آمدم و مصطفی نامی از دیهی با چند کس همراه بود
و راه مخوف چون بر کریوه بادنا و رسیدیم شش نفر حرامی بدیدیم که قصد ما کردند فریاد
بر آوردیم و گفتیم شیخ مدد کن در حال شیخ قدس سره و شیخ صدر الدین را ادام الله
برکته دیدیم که پیدا شدند آن حرامیان همانجا بماندند چنانچه مجال حرکت نداشتند ما را
میدیدند و مجال جرات نداشتند که نزدیک آیند و شیخ قدس سره و دامت برکته در
پیش میرفتند چندانکه بامن رسیدیم بیت چون از ین راهبری راه سلامت دارم ٭
بسلامت بود آن ره که بدو ره دارم حکایت خواجه عبد الله گفت پدرم
پیره عز الدین رحمه الله علیه در اوایل حال موزه دوزی کردی سالی در محمود آباد
تلغار بسیاری خرید و در تلغار بریدن و بوی آن شنیدن خللی عظیم در دماغ او پیدا شد
و چنان که بکلی از کار افتاد و بکار مشغول نمی توانست شد و سبب آن ندانستی

مدتی اندرین مرض بگذشت که بزحمت بود بعد از مدتی بشیخ زاده را در واقعه دید فرمود که
دماغت خلل آورده است پیره عزالدین گفت مدتیست که بزحمتم فرمود مرض تو از
بوی آن بلغار است موزه دوزی ترک کن تا خوش شوی چون این حال بدید و این
حدیث بشنید موزه دوزی ترک کرد بعد از چند روز صحت یافت چون به اردبیل بحضرت
شیخ قدس سره رسید فرمود عزالدین دماغ تو خراب شده بود و تو نمیدانستی که
از جهت آن است معلوم نکردم تو به اصلاح دماغ مشغول شدی حکایت
خواجه عبدالله کفن که در محله دلگشا امی بود او را پسری بود ابراهیم نام چشم
ابراهیم را رنجی رسید و نور از او محجوب شد چیزی ندیدی و چند آنکه علاجش میکردند
فایده نداشت پیره عوض به دلگشا گفت پسر را بخدمت شیخ بر تا شیخ دعای در
کار وی کند دلگشا در دل انکار داشت گوش به این سخن نکرد تا روزی پیره عوض ابراهیم را
بحضرت شیخ آورد شیخ در زاویه کهن نشسته بود و بکلمات مشغول بود گفت ما اندرون
رفتیم و از پس جماعت بنشستیم بعد از ساعتی سر مبارک برآورد عوض را خطاب کرد
برخواستم و لبیک گفتم فرمود که آن کیست گفتم جا جمندی از محله ما فرمود چشمش نابینا
شده است یا رب چون پیش رفتیم شیخ قدس سره دست مبارک در هر دو چشم وی مالید
و فرمود بخانه اش بر که صحت یابد اما با این همه باید پدرش انکار بی اعتباری بیرون
نیاید و بر آنجانه بردیم آن شب بگذشت بامداد علی الصباح بدر خانه ایشان رفتم و آواز
دادم که ابراهیم چونست ابراهیم را دیدم که بیرون آمد بینا شده و صحت یافته گفتم احوال
چون بود گفت چون از خواب خوش برخاستم چشمم بینا بود خوش برخواستم و آن
ظلمت عمی بنور بصر مبدل شده بود و پدرش در آن روز کوری انکار بماند و از برکات

ظاهر شد متأثر شد و هیچ تغیری در وی پدید نیامد نظم زابر حیات یار بهنگام نوبهار
در باغ نرگس آید و در شوره بوم خار حکایت پیره خضر گوید که لشکر کران از جانب
خراسان می آمد و شیخ میانه بود جماعتی بحضرت شیخ رفتند از این تشویش سراسیمه و
جان جوی که کجا رویم که لشکری آید فرمود خدای سهل کرداناد تشویش مکشید چون لشکر
بر سر کوه میانه رسیدند همه در دل بگردانیدند که میانه را و کرم رود را غارت کنیم چون به
آنجا آمدند هیچ غارت و خرابی نکردند و گفتند چون نظر ما بر کرم رود افتاد آن معنی از
دل ما بیرون رفت و از اکابر امرای آن لشکر یکی شخصی را دید و گفت پیری را دیدم بالا
چنین و شکل چنین مجموع حلیه شیخ را بیان کرد که از ناصیه اش نور درخشان بود و شمشیر در
دست گفت اگر قصد این درویشان کنی بدین شمشیر گردنت بزنم بیت روزگار
آتش دلسوز خوف جان ربای ه برق تیغ آبدارت میدهد آب حیات حکایت پیره
حسن ملاطیانی گفت که روزی به تبریز بودم خواستم با بدیه خود در دم ملاطیان و درمی چند
با مانت بمن داده بودند در راه چهار حرامی بر من افتادند و شمشیر کشیده قصد من
کردند گفتم ای شیخ مدد در حال شیخ را دیدم که دست مرا بگرفت و از میان حرامیان
بیرون آورد و بدیه رسانید نظم عالمی سر بر خط فرمان او بنهاده اند ه تا بوقت
دستگیری دستگیر ما کند ه و نوبتی دیگر در کوه بودم و گرسنه و مضطر شدم گفتم ای
شیخ گرسنه ام شیخ را دیدم که یک نان بمن داد یک نیمه آن از بامداد تا شب میخوردم هنوز
باقی بود و تمام نشد باز شیخ را دیدم که فرمود آن نیمه دیگر را بدیه بر و قسمت کن بیت
هر که را از سفره او توشه و زادی بود ه اندرین وادی بخت از غصه آزادی بود ه نوبتی
دیگر بحضرت شیخ بودم مرا فرمود چیزی مخور مدتی ریاضت کشیدم بی حرکت گشتم و بینایی

من مفلوج شده وکس مرا برداشتند وبحضرت شیخ بردند چون نظر مبارکش بر من آمد
گفت برخیز گفتم ای شیخ برنمیتوانم خاست گفت برخیز روانی از برکت ولایت شیخ برخاستم
وآن روز چهار فرسنگ راه بدویدم **حکایت** پیره یحیی کرمرودی گوید که ما را
با ملک محمد نزاعی شده وغوغا وجنگ کردیم ملک محمد برفت وایلچی باور دو ما نیز بجها
رفتیم واز برای مهر سلطانشاه دست بر کردیم وبعضی مردم گفتند که کدخدایان
اینجا نشسته‌اند وشما جنگ میکنید ساعتی مختفی شوید چون در دیه آیند وبگردند چون کسی را
نه بینند بیرون روند ما نیز روی درکشیدیم وبگریختیم من در خانه رفتم ودر کنجی پنهان
شدم ترکان بر در خانه آمدند وخلق بگفتند یحیی درین خانه است من استعانت
بشیخ بردم که ترکان درآمدند ومرا می جستند نیافتند بیرون رفتند چون مردم
میگفتند او در اینجاست باز درآمدند ومرا ندیدند ومرا اسلحه در میان بود وچاکر
دستشان با سلاح من میرسید ومرا نمیدیدند **بیت** هرکه در پرده امان وی است
ایمنست از نوایب ایام ٭ واگر دارد از حفظ او جوشن ٭ فارغ است از نهیب تیغ
وسهام **حکایت** اخی شادی خباز اردبیلی گفت آخر رمضان بود
شیخ قدس سره مرا طلب فرمود برفتم بره ابراهیم کرد وبایاد دست من بگرفت و
در مطبخ برد ودر روز کار کردم که نان از برای عیدی بپختم دستم بسوخت شبی پیش از
شیخ قدس سره در مطبخ آمد پیش رفتم تا دست بوسی کنم شیخ نظر فرمود دستم سوخته
دید بدستم بگرفت ودستم در مالید در حال آن نشان سوختگی از دستم برفت عظیم شاد
شدم واز سر این شادی بخانه رفتم چون نماز صبح روز عید بگذاردم در خاطرم
گذشت چه بودی که شیخ از برای من کاسه مزعفر میفرستادی بعد از ساعتی دیدم

سنه مبارک

که خادم

که خادم آمد وکاسه مزعفر آورد وگفت شیخ فرمود اگر اخی شادی را دوستی بیمار باشد
ازین پلاو بدهد دوستی داشتم عظیم رنجور چنانچه از وی امید بریده بودم وچند روز بود که
طعام نخورده بود وامید از حیات بریده من آن پلاو را پیش او بردم وگفتم این شیخ فرستاده است
بخور تا صحت یابی مرا دستی نیست تو دانی در دهانم بنه دو سه دانه در دهانش نهادم بخورد
وگفت بیشتر ده دادم بخورد ودیگر طلبید دادم بنشست وآن کاسه پلاو را با من بخورد
وصحت یافت **بیت** ما این بمانست با معجزه عیسویست این ٭ که اثر شفای او بوی
حیات میدهد **حکایت** ادام الله برکته گفت حیدر نامی در دیه آرد فارن
سر او هست که زبان او لال شده بود ومجال نطق وتکلم منقطع شده بحضرت شیخ آمد
وچون دیگر گفتی یا قرآن خواندی یا واقعه بر شیخ عرضه کردی زبانش جاری وگویا بودی
وچون خواستی که بکلام اجنبی مشغول شود زبانش بسته بودی ومجال نداشتی **بیت**
کل للموری بحمل فعلك ناطق ٭ حتی لكادت تنطق الاحجار **حکایت** همام بیک
اردبیلی گفت در وقتی که یوسف بوکار که یکی از امرا بود با برادرانش ومتعلقان در
سلطانیه سیاست کرده بودند وعورات واولاد او التجا بشیخ آورده ودر حصن پناه
او متحصن شده ومن سه ماه ضعف ومرض کشیده بودم ونحیف گشته وطاقت از خانه
بیازار رفتن نداشتم تا که شیخ بطلب من فرستاد ومن از سر عجز نتوانستم بحضرت شیخ
رفتن واز سر بی طاقتی استغفار میکردم وایشان مبالغه میکردند که بهر حال که
امکان دارد بیا عاقبت بناچار از سر اضطرار برخاستم وچوبی بدست گرفتم و
آهسته آهسته می آمدم تا بحضرت شیخ رسیدم فرمود حالیا روانه شو بسلطانیه ارد
گفتم شیخ سه ماه است که بیماری کشیده وبدین بی حالی رسیده ام چگونه روم فرمود

من میگویم حالی روانه شو و برو و دست مبارک بر ران من فرود آورد و مرا روانه کرد
چون هیچ چاره ندیدم روان گردیدم تا مزرعه صدیقه ده که یک فرسنگی باشد برفتم آنجا
بماندم و مجال رفتن و قدم نهادن نداشتم عزم کردم که باز گردم حالی که وجه رجعت به
شهر کردم آواز شیخ می‌شنودم که میگویم بتو میگویم که برو نظر کردم هیچکس را ندیدم
دیگر روی براه آوردم و چند قدمی دیگر بنهادم باز از سر عجز و اضطرار توجه بشهر کردم
که باز گردم ناگاه شخصی بیامد و روی من از صوب شهر بگردانید و باز براه کرد و گفت من
میگویم که برو و باز نگرد و باز دست بر پشت من نهاد و درهم یاد داد و بقوت براه
گردانید چنانکه نعره خواستم کردن و برو درآمدن نظر کردم هیچکس را ندیدم رعبی و هیبتی
بر من نشست و از بیم آن روی براه آوردم و بنحو اجری من السیل تحت اللیل میرفتم
چنانکه مراحل و منازل چند بگذشتم و خبر نداشتم و میرفتم تا که خود را در برده دیدم
و بیرون آنجا صومعه ساخته بود بدان صومعه رفتم و پرسیدم که این چه جاست گفت
این برده لیراست و هنوز نماز عصر بود من چاشتی از اردبیل بیرون آمده بودم
چون بخود نظر کردم هیچ اثر مرض و خستگی در من نبود و بکلی خلاصی یافته بودم و آن
بیماری و ضعف بصحت و قوت مبدل شده **نظم** دست عیسی در تفرقگاه این
دار الشفا ∴ روح بخشی کرد از فواین تن بیمار را ∴ آن پر بلغور گری در پیش آورد و شب
منزل آنجا کردم دیگر روز بسلطانیه رفتم و امیر مرحوم امیر چوبان طاب ثراه بر حسب اشارت شیخ
قدس سره با من و اولاد و اتباع یوسف بوکا شفقت کرد و مکتوب فرستاد و بردوی
باز گردیدم **بیت** پای این میدان بسیار بباد دهد ∴ آنکه دست لاابالی داد او ∴
چون ز دست ساقی لطفش خورد ∴ شربت شیرین خوش بیمار او **حکایت** مولانا شمس الدین

القبونی

القبونی از طالب مقبول القول القبونی روایت کرد که او گفت در سالی که پادشاه
عادل اوزبک طاب ثراه خروج کرده بود تا کنار آب کر آمده مردم ایران زمین
مجموع خایف بودند و متوهم که لشکری بس شکوه و انبوه آورده بود که اگر استیلا آید
و لشکر کفار در این ملک درآید خان و مان مسلمانان خراب کنند شبی در آن ایام شیخ
را در خواب دیدم که لشکرگاه اوزبک حاضر آمدی خبر بوی بردندی که شیخ آمد اوزبک
بیرون آمدی و خواستی که زیارت شیخ قدس سره کند شیخ یک طپانچه بر سر او میزدی
چنانکه من میدیدم که گردی از کلاه وی برآمدی پادشاه اوزبک از آنجا روی
میگردانیدی و از این ملک بیرون میرفتی چون از آن حال باز آمدم این حال را با مولانا
نجم الدین سلیمان بگفتم مولانا نجم الدین سلیمان رحمة الله علیه گفت الحمد لله که شیخ
شر وی از این ملک بگردانید هنوز پنجروز نگذشته بود خبر آمد که پادشاه اوزبک
بگریخت و باز پس رفت و این ملک از شر لشکر کفار ایمن و خلاص یافتند **بیت**
قوت دین را چنین بازو خوش است ∴ ملک و ملت را چنین بازو خوش است **حکایت**
ادیب ابراهیم کلخورانی روایت کرد از حسام الدین نامی که نوکر چولجین بهادر بود
که در آن زمان که پادشاه ابوسعید طاب ثراه چولجین را برسالت به قاآن فرستاد
بوقت رفتن بحضرت شیخ قدس سره رسید و استعانت خواست و روانه شد چون بحضور
قاآن رسید در پیغام گذاردن سخنی بگفت که او را خوش نیامد فرمود که در حبس کردند
و در آن حبس عظیم خایف بود و مایوس شد و هم روز فرمان شد و او را از حبس خلاص
دادند و بیرون آوردند و نوازش عظیم کردند و باز آوردند چون باز آمد و بحضرت
شیخ قدس سره رسید شیخ بوی گفت امیر از آن حبس بترسیدی **بیت** هر آن کی

نماید خلوص در اخلاص ٭ دهد نتیجه اخلاص روی او بخلاص **حکایت** مولانا العالم عز الدین یوسف اندراوی گفت در وقتی که هنوز بحضرت شیخ قدس سره نرسیده بودم که بحضرت او برسم و شرف تربیت یابم اما فرزندم تاج الدین علی را عارضه دماغی و مرضی بر سر داشت که همه اطبا از علاج آن عاجز بودند و علاج پذیر نبودند و از این سبب عظیم خاطر پریشان بودم شبی در واقعه شیخ را قدس سره دیدم که بمن خطاب میفرمودی که میشنوم که سر نیک میتراشی سر کفتمی بلی فرمود آلت سرتراشیدن بمن ده و میدادم و او دست مبارک بر میکردی و میکفتی که نیک موی سر رد از اشان شیخ را کوش میدادمی و موی مبارک او بر میکردمی و میکفتمی تو هم بنشین تا موی ترا برکیرم کفتمی کار بنده سهل است تاج الدین را بردار که عارضه دارد باشد که ببرکت دست مبارک شیخ آن عارضه از وزایل شود پس شیخ قدس سره بدست مبارک موی از سر تاج الدین بر میداشت در روز آن عارضه از تاج الدین زایل شد و صحت کلی حاصل شد بنوعی که گویا هرگز آن عارضه نبوده است **بیت**

از شفاخانه او بوی قدس بوی شفا ٭ بمشام دل بحور حوادث آرد ٭ روح یابد اثر نشو نمای زحیات ٭ بهوای که شفای صفایش بارد **حکایت** پیره محمد تولی کفت مرا دختری بود لال و کر که فهم و تکلم و کفتن و شنیدن از وی بکلی زایل شده بود و هفت سال بر آمد که کلمه از وی کسی نشنید و او از کسی استماع ننمود نا کرد شیخ را وقت خوش یافتم کفتم شیخ سر پوشیده در خانه دارم که لال و کر است حسبة لله شیخ دعای فرماید باشد که شفا یابد شیخ دعا کرد چون بمنزل آمدم حق تعالی زبان و کوش آن دختر را کویا و شنوا کردانیده بود و صحت داده **بیت** زهی دار الشفای جان فزای ٭ که از روح القدس دارد هوای ٭ والحمد لله رب العالمین **فصل سیوم** در کراماتی که از نظر لطف عنف شیخ صفی

الدین قدس سره ظاهر شده است منقسم بر سه فصل **فصل اول** در نظر لطف محض او قدس سره در عبور بکنار پل آب نقاتو رسید و در حالت بسط و ذوق بود و قدری نبات در دهان مبارک داشت اتفاقا ترک پیری خضر نام از جمله اجلاف که نشو و نما در کوه و صحرا داشت بدولت آن حضور رسید و حالت العبور بران پل حاضر بود شیخ قدس سره آن قدری نبات از دهان مبارک بیرون کرد و در دهان خضر نهاد حالی حال برو بکردید و شوری در دهان او پیدا شد **بیت** ومن عجب الایام ارزاق اهلها ٭ فمن وهم فیها سهار و نوم ٭ فمنهم بایام والسعادة تخدم ٭ فمنهم سهات والامانی بعیق **نظم** حاصل آمد از کوه آن نبات ٭ خضر را سرمایه آب حیات ٭ و کشف بر وی ظاهر شد که همه جهان مطالعه میکردی و قدم وی را حاصل شد چنانکه بر جای سختی میرفتی و خان شد که چون در صحرا میکشتی بر اسب نوشتی که امکان مطاوعت هیچ آدمی نداشتی بران می نشستی و بر کمر و کوه میزدی و بی عره و اسبی میرفتی و بر آب میزدی و بر روی آب میکذشتی چنانکه هم اسب آب منغمس نشدی و گاه بودی که بطریق کودکان بر نی سوار شدی و از کوه بکوه و از زمین بزمین میرفتی **بیت** چون باز زدست شاه پرواز کند ٭ مرغان هوای ما چو پرواز کند ٭ بعد از آن کارش بالا گرفت و مرتبه بزرگ یافت و در طرف غلبه و ازدحام تمام قبول قوی یافت و از جمله خلفاء صاحب تربیت شد و در سال تالیف بعد از ین بحضور شیخ صدر الدین ادام الله برکته رسید **بیت** دانه ز ترشش مرغی چکند ٭ بر سر قاف طلب همت عنقا کردد **حکایت** ادام الله برکته فرمود که صاحب المقامات پیره یوسف کاورنی رحمه الله مردی بود که اولا طلبی و دردی و دواعی اشتیاق و دوام داشت

وطلب مرشدی میکرد و صحرای این سودا می پیمود و در ان دیار کسی نبود که بانشان
او به محمد بغدادی داد پیش او رفت و یک چندی ملازمت نمود و کارش از وی نمی گشود
لیکن چون ریاضت قوی کشیده بود کشفش شده بود و تشنگی طلب در وجود او آتش درد
زیادت کرد تا در واقعه دید که عصای از آسمان فرود آمدی و در دست او آمدی
بر سر عصا گوی بودی و در ان گوی سوراخهای بسیار و از هر سوراخی چندین لون
از الوان انوار بیرون می آمدی که آنچه مطلوب تست از پیش صفی الدین حاصل کرد
آنجا رو پیش وی **بیت** گوهر کام دلت از واقع دریا بطلب ؛ مخزن گنج چه آنجاست
از آنجا بطلب ؛ پیره یوسف رحمة الله قدم در طلب و راه نهاد و از آنجا متوجه کعبه
مطلوب شد و عزیمت شیخ قدس سره کرد و دران وقت شیخ در زاویه و به کلو ران بود
پیره یوسف بیامد آتش شورش در جوش بود ثبات نتوانست نمود از زاویه بیرون آمد
و پیش شیخ زاده جمال الدین علی نمود و روان شد شیخ چون در زاویه آمد فرمود
که چنین جوانی آمده بود کجا رفت گفتند رفت بفرمود علی الفور در پی او کسی رفت
که او را باز آورد **بیت** آن شکار ما بکام نفس چون بنهاد پا ؛ عاقبت با کام و دست
حکم ما شد آید بدست ؛ یکی را برنشاند تا مستعجل براند چون نزدیک رسید چیزی بر چوب کرد
و می جنبانید پیره یوسف چون آن علامت بدید بدانست که بطلب او آمده است باز
گردید چون بحضرت شیخ قدس سره رسید دست در دست شیخ نهاد و شیخ دست او گرفت
چراغ کشف او که بمدت سی سال افروخته بود در آفتاب حضور شیخ بی نور شد و در ان
استغراق کشف و پوشیدگی کلی شد **بیت** ذره چه وزن دارد با وزن کوه قافی
نور سها چه باشد در تاب آفتابی ؛ پس شیخ قدس سره به نظره گشای مغز نمای روی نظر کرد

وبکلمات

وبکلمات مشغول شد مشکوة انوار الهی بر گشود و آنچه مطلوب و مقصود او بود بوی
روی نمود و در حال بروی منکشف شد چون آن گنجش دست داد در پای شیخ افتاد
و سر در قدم شیخ نهاد **بیت** دور این گردون بکام ماست چون ؛ آنچه می
جستیم اینجا یافتیم ؛ توبه کرد و تلقین گرفت و چون از آنجا بخانه رفت اهل و عیال
و فرزندان او شاگرد او شدند که حال و ذکر بر همه گردیده بود و هر یکی صاحب مقام و
معاملتی شدند بلکه روایت معتبر کردند که بعضی مردم از کار روان او ذکر بصریح شنیدند
بیت چون نظر آفتابی از منظری بتابد ؛ هر ذره در هوایش در رقص و شور آید ؛
حکایت دامت برکته فرمود که شیخ قدس سره باری بخلخال رفته بود و آنجا
اکابر و اعاظم هر یک همی خواستند که شیخ را بخانه خود فرود آورند و اگر شیخ بخانه یکی
از ایشان نزول میفرمود در میان او و دیگران شرار نایره تعصب و حرب می بود
شیخ در مرور بر در خانه مختصری رسید که صاحبش را بهاء الدین کارزکنندی و مردی بود
درویش که معیشت از یسار خالی بود و بنا معاش او حلال بود فرمود خانه من اینست
از اسب فرود آمد که در ان خانه نزول فرماید بهاء الدین کارز بی سر و پا در خانه دوید
و گفت **بیت** آن سعادت کان بدوران کس نیافت ؛ رایگانی نور او بر یاب یافت
و روانی گلیم پای انداخت و شیخ صفی الدین قدس سره بنشست بهاء الدین بجلال خود گفت
در خانه ما حضر چیست گفت پاره نان و گوشت و عسل هست گفت حاضر کنید حاضر کردند شیخ
از سر بسط قدری تناول فرمود و بیک نظر بهاء الدین کارزی را نظر لطف فرمود و حال برو
بگشود و آن کیمیا در قلب او اثر کرد و نزدیک جلال رفت و گفت ای خاتون من آن
نیستم که بودم خود را چیزی دیگر می بینم جلالش نیز گفت من آن نیستم هر دو را حال پیدا شد

بیت آفتابی پرتو بر ما فکند ٭ کشت این اجزای خاک ما کهر ٭ کیمیای سعادت دست داد
ریزهای خاک ما را کرد زر ٭ آنکه پس از مراجعت شیخ قدس سره بهاالدین را شورشی و
سودای در سر افتاد که طاقت آن نمی آورد و شنید از صحرا البصرا او کوه یکسر میبد و بدنا
به ارد بیل آمد و بحضرت شیخ رسید و گفت یا شیخ از هر موی که بر من است ذکری و تسبیحی
می شنوم شیخ فرمود بکار باش تا ازین چوب خشک نیز بشنوی و اشارت بسقف خانه کرد
چوب ذکر کرد و بهاالدین می شنید وان من شیء الا یسبح بحمده **شعر** ساز صفامی رسد
هم ز چوب و هم ز زر است ٭ بشنو اگر عاشقی پر دو جهان پر صدا است ٭ در ازل این نغمه را
عشق هم آواز شد ٭ در همه اجزای خاک تا به ابد این نوا است **حکایت** امیر ملک
اشرف جوانی در حضور ادام الله برکته گفت که با پادشاه سعید ابوسعید طاب ثراه و
بغداد خاتون وا عاظم ممالک بحضرت شیخ رسیدیم و شرف حضور قدس سره دریافتیم
نواد کان مرحوم امیر چوپان طاب ثراه علیه حاضر بودند من طفل بودم در میان ایشان
شیخ قدس سره از آن میان نظر من فرمود و مرا پیش خود خواند و بوسه بر پیشانی من داد
و با پادشاه گفت که دولت در سرا و می نماید پادشاه ابوسعید نیز گفت بلی اکنون از
شیخ آن کرامات چنین دیدم و این بخشایش یافتم که از جهان هر چه میخواستم و میخواهم
میسر کرد و آن دولت و عظمت پادشاه نشان و شوکت امیر شیخی از نظر او یافتم **بیت**
از جنان پیری چنین بخت جوانی یافتم ٭ اندرین کرداب هر دم کامرانی یافتم **حکایت**
او اللهم برکته گفت که امیر مرحوم حسین جلایری فرزند خود امیر شیخ حسن را در حال طفولیت با دو نوکر
نیابت مطلق او داشت بحضرت شیخ فرستاد و گفت این فرزند مرا بر دامن مبارک شیخ انداز
و بگو از برای فدای این طفل را قبول کن و آن نوکر امیر حسن را بحضرت شیخ آورد و در پای شیخ انداخت

وکفت

وکفت پدرش امیر حسن التماس میکند که شیخ از برای فدا این طفل را قبول کن
شیخ فرمود قبول است و گفت شیخ نشانی بدین طفل شفقت فرماید پس شیخ و ستار و
و طاقیه بوی داد آنگه امیر شیخ حسن دست پدر بگرفت و دست پدر را میکشید تا بحضرت شیخ
رسید و گفت شیخ پدر را آوردم چون امیر حسن دستبوس شیخ دریافت گفت شیخ عادت
ملوک و امراجیان باشد که چون از کسی توقع پادشاهی باشد که بپادشاهی رسد هر یکی از
امرا فرزندی را بخدمت او نامزد کنند و ملازم او کردانند تا چون او پادشاه گردد این
فرزندان پیش او صاحب جای و جاه گردند که حمایت پدران و اقارب خود کنند اکنون من
نیز این فرزند خود شیخ حسن را بحضرت شیخ از برای آن فرستادم تا چون ملحوظ نظر عنایت
شیخ گردد ما را در قیامت و آخرت حمایت کند چه از دنیوی احتیاجی نیست بلکه کلی همت و
نهمت با احوال اخروی است که بعنایت شیخ که پادشاه آخرت است حاصل شود **بیت**
ما از ان داریم اندر دامنت دست امید ٭ تا بوقت پای مردی دستگیر ما کنی ٭ چون امیر شیخ
حسن منظور لطف شیخ ملحوظ شد و شرف قبول یافت علو مرتبتش در امارت بدانجا که رسید که
از هیچ آفریده و دوران الی یومنا هذا الشیبی بوی نرسید و از ابنای جنس او کسی بدان مرتبه
و بهری در امارت نرسید و هرگز نمازی از وی فوت نشده و پیوسته کلمه شهادت
ملازم زبان او می بود و در وقتی که سلطان ابوسعید طاب ثراه او را از سر خشم بکرفت
و بروم فرستاد و پیره بابای مرانه رحمة الله علیه در واقعه دید که شیخ قدس سره امیر
شیخ حسن را زیر دامن مبارک میکرفتی و بابا میکفتی بابا این را بستان و در کنف خود
نکاه دار که ما را با او کار است **بیت** از کجا کرد نوایب سدش سر دامن ٭ چو بود
حصنش کنف دامن او **حکایت** پیره عین ابن ازهری گفت که پدر من پیره عادل

بحضور شیخ قدس سره آمد و نبیره عیسی در آن وقت کوچک و نابالغ بود چون دستبوس
شیخ دریافت ایشان کرد نا عیسی بحضرت شیخ در آمد شیخ سه نوبت آب دهن
مبارک در دهان عیسی کرد عیسی چون شب بامداد کرد قرآن یاد داشت و الی یومنا هذا
که سال تالیف است قرآن از ظهر القلب میخواند لیکن آیت و حروف نمیداند
اگر چشم بر هم نهد انگشت بر هر آیتی که میخواهد از مصحف می نهد و اگر چشم باز کند نمی تواند
نهادن **بیت** چون روح بخش او آب حیاتست ✤ عیسی ز دم عیسویش زنده دلست
حکایت نبیره یعقوب برادر این ضعیف رحمه الله علیه که از ثابت قدمان حلقه
ذکر بود روایت کرد که شیخ را قدس سره عبور بکرم رود اتفاق افتاد در مرور
بدان نواحی نظری از سر لطف باطراف کرم رود کرد و این بیت میخواند **نظم**
درین دشت توران شکاری کنم ✤ که اندر جهان یادگاری کنم ✤ چون آن نظر اثر کرد
حق تعالی آتش جذبات توفیق در نهاد آن بقعه نهاد که بوی مشک از جگر سوخته ایشان دماغ
ارواح معطر میدارد چندین هزار عاشق صادق سر از پا ساخته روی بکوی او می آرد
بیت میرسند آن عاشقان در روز و شب ✤ بی سر و پا جان بکف دل در طلب ✤
حکایت مولانا محی الدین گوید در دیه سنجید ملخال یکی بود نبیره شیروین نام
و او را خلیل نام پسری بود و خلیل را پسری بود محمد نام نابینا مادرزاد چون این محمد اکمه بسن
بلوغیت رسید شبی از شبها شیخ را بخواب دید که فرمود ای محمد بکر این شربت بخور
محمد بکرفت و بخورد چون از خواب برآمد مجموع قرآن یاد داشت و حفظش شده بود و صباح
درآمد در مسجد و قرآن آغاز کرد و میخواند و مجموع حفظ داشت و میخواند **بیت**
آیه معجز نمای دارد آن جای گران ✤ جرعه زان مرده دلها را شود آب حیات ✤ چشم نابینای بینا

بخوذکی

شد از کحل عزیز ✤ مردمش در پرده ها آسوده تا سودان نبات **حکایت** مولانا
محی الدین گفت که چون شیخ قدس سره از سلطانیه می آمد بمحل قراویان رسید سرور کشش
آنجا بدعوت باز داشتند و بسیار گاو و گوسفند بکشتند و دعوتهای شکرف کردند شیخ
فرمود که هیچکس دست بسفره دراز مکنید و چیزی مخورید اصحاب نخوردند چون به پرده لیز
رسیدند سر روز چیزی نخورده بودند و گرسنه ماندند تا گاه چوپانی شیر بامی از دور سوی ایشان
که میدوید بیامد و عنان اسب شیخ بگرفت و گفت از خدا نمیترسی فرمود بلی میترسم
گفت زمانی توقف کن و نظر کن بمردمی که از پس می آیند نگاه کرد و دید خلقی بس انبوه
آمدند و عنان اسب شیخ بگرفتند و پیش پل پرده لیز فرود آوردند و چندان نعمت
بریختند که در وصف نیاید و عنان اسب شیخ بگرفتند و بروایتی نبیره امین الدین هفتاد
کس از مرد و زن این طعامها بر سر گرفتند و بیاوردند شیخ قدس سره نظر مبارک بر
ایشان انداخت بیکبار آن هفتاد کس را تبدیل ذکر شد و ذکر ایشان گردید **بیت**
ریزه سفره راز شکر دوای جانهاست ✤ خنده انگه ازو قوت دلی با فزاست ✤ و در
دیه آغان درویشی بود معیل و تنگدست و یک درخت مشمش داشت که رسیده بود آنها را
چید و بر طبقی نهاد و گفت ببر راه پرده لیز روم که اگر کسی از آنجا گذرد پیش او دارم باشد که
بن انعامی کند چون ببر راه پرده لیز آمد غلبه انبوه برسید گفتند شیخ صفی الدین است
بیت چون همای دولتش دست سعادت نها کشید ✤ بر چنین گنج روانی در جهان جای رسید
به بندگی شیخ مشرف شد و دستهای مبارکش ببوسید و آنرا پیش شیخ نهاد و گفت که خلق بجانب
از حق شب قدر خواهند و من امروز شب قدر دیدم مراد من بود شیخ قدس سره بدست مبارک
آن مشمش بر داشت و دو سه تا تناول کرد و تتمه را بمردم داد و گفت هر کس که این چیزی بد

چندان جادر بر و داوند که وصف نتوان کرد و چندان نعمت و بریان که اگر کشیدن آن عاجز باشند
گفت شیخ با من کسی بفرست تا اینها را بخانهٔ من آورد تا عیال و اطفال بسر بخورند ایشان
فرمود تا مجموع را پیش خانهٔ او بردند و او باقی عمر از آثار آن نعمت می‌خورد و در رفاهیت زندگانی
میکرد حکایت مولانا شمس الدین روایت کند از پیر احمد سرابی که با پدر خود فقیه محمد بحضرت
شیخ قدس سره رفتیم شیخ با جماعتی طالبان نظر بسیار فرمود بعد از آن فقیه محمد گفت شیخ
بعضی درویشان و پیران و سرپوشیدگان هستند که بحضرت نمی توانند آمد شیخ از برای ایشان
تبرکی فرماید فرستادن شیخ فرمود که از برای ایشان تبرکی ببر که چشمهای کور بینا شود و
و گوشهای کر شنوا بیت بوی داروی شفا هم ببر از باغ حیات ∴ که نسیمش نفس عیسی مریم
دارد ∴ چون مراجعت کردیم دیدیم که جمعی از پیران و درویشان و سرپوشیدگان بلکه
بیشترین آن طایفه همه در کار بودند و صاحب ذوق شده چنانکه سرپوشیدگان نیز غلوی
در ذکر میکردند و گفتند که ما چشم کور داشتیم و گوش کر داشتیم شنوا شدیم بیت
از جمال عشق و ساز درد چون بوی دمید ∴ چشمهای کور دید و گوشهای کر شنید ∴
حکایت خواجه عبد الله گفت که امیر علی سغرچی گفت در تماشغره موغان بودم
شبی در واقعه دیدم که شیخ قدس سره ایستاده بود و کمال محمود که از خلفای شیخ زاده
بود قدس الله سره می آمد و کیسهٔ زر در دست داشت شیخ چون او را بدید در حال دست
میکرد و آن کیسهٔ زر از دست او می ستد و زر در دامن خود میکرد و کیسهٔ خالی بدست کمال
محمود میداد بعد از مدتی بحضرت شیخ قدس سره رسیدم شیخ در باغ ایستاده و پیر خلیل
پیر اسمعیل پیش ایستاده چون شرف دستبوس دریافتم فرمود امیر علی آن واقعه که
در تماشغره دیدی بگوی گفتم کدام واقعه گفت آنکه کمال محمود را دیدی با کیسهٔ زر که من زر

بستد

بستدمی گفتم مردم ایستاده اند چون گویم فرمود غم نیست گفتم چگویم چون شیخ را معلوم است
شیخ نفرماید پس قدس سره از اول تا آخر واقعه هم باز گفت در خود گفتم زهی استادی
که اینست گویا حال استاد با مرید چگونه بود تمام را این فکر کردن باغبان باغ را آب میداد
شیخ قدس سره روانی بیل را بستد و آب در کردوی انداخت پس گفت بیا پیش رفتم
فرمود که حال استاد با مرید چگونه بود مرا اینست در حالت قبض و بسط و منع و عطا بر
سر اندر قدمش نهادم گفتم شیخ بجان زنهار شیخ قدس سره فرمود تشویش مخور که آب اندر
بستم حالتی در حال من بگشاد و ناگهان کشفی بر من روی نهاد که با مجاهده سالها ندیده بودم
بیت آب دولت شد بجوی من روان ∴ یافتم سرمایهٔ جان و روان حکایت پیر حاجی جبل
پسر محمد تبرآبادی گفت گنگ بودم و لکنت زبان داشتم و قرآن نمی توانستم خواندن چون
عازم سفر شدم و در کوه زرکش مهمی داشتم چون آنجا رسیدم وضو ساختم و دو
رکعت نماز گذاردم شیخ را دیدم که بیامد و خیو از دهان مبارک در دهان من نهاد گویا
شدم و زبان خود را گویا یافتم و قرآن بر زبان من روان شد بیت آب حیوان میبرد
رشکی از آن آب دهان ∴ کو بمعجز آب قرآن کرد از بن گنگی روان حکایت ملک العباد
حاجی مجیر الدین پشکینی زاد الله برکته گفت نوبتی شیخ قدس سره از کرت تا سفی مراجعت
فرموده بود و نزدیک اقدام نزول فرموده و از جماعت اینوع که در حضرتش میبودند آنساعت
غیر از اخی علی دلوزی و پیر خضر بن زینی کسی دیگر حاضر نبود و از جماعت ملازمان لیکن از
اطراف جماعت ترکان در جوش آمدند با من قریب بیست کس شرف استعداد حضور
حضرتش رسیدیم و سفره و تبرک در پیش آوردم و حال آنکه از مال و منال دنیوی بحقیقت
بید داشتم که طالب از من یکدم سوال کرده بود و من در همه خانهٔ خود یکدرم نیافته بودم که بوی

دهم

وبا هیچکس نیز از اهل خانه نبود که بقرض دهند و من از ان مقدار عاجز و از ثواب قاصر بودم
بیت شهدت صروف الدهر کهلا و ناشیا ‌ و مرت حالیه علی العسر والیسر ‌ فلم ار بعد
الدین خیرا من الغنی ‌ و لم ار بعد الکفر شرا من الکفر الفقر ‌ چون آن سفره درویشان کرامتی
نیافته بنظر لطف فرمود هر از سفره ترکان بر ما بندی خدایت برکت دهاد چون
این دعا حق تعالی ابواب نعمت بر من بگشاد و من حیث لا یحتسب انواع نعمت روی نهاد
و بعد از ان در رفاهیت بسیار بودم و از نعمت خالی نشدم بیت ریزه سفره
انعام نوال نظرش ‌ نعمت ظاهری و باطنی ما و منت ‌ ای خوشا آن دل و جانی که
از این نعمت و ناز ‌ قوت و قوت و غذایش شد و جان و تنت فصل دویم در
کرامات که از عین محض شیخ صفی الدین قدس سره ظاهر شده است
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که باری شیخ قدس سره در ان مقام که
اکنون مرقد مبارک قدس سره است نشسته بود و بکلمات والیه مشغول بود و جمعی در
حضرت او خوش وقت در مجلس روحانی بیت درچنان مجلس که قوت روح بردی
روح قدس ‌ جام صافی یافتی جان صفا در بزم انس ‌ ناگاه علیشاه جوشکانی
در آمد که از اکابر دنیاداران بود و پادشاه ابوسعید او را پدر شفقت خویش خواندی
شیخ قدس سره ویرا اعزاز فرمود و قیام نمود علیشاه چون در آمد گستاخ وار شیخ
ویرا در کنار گرفت او گفت که حاضر باش بزبان تبریزی کوحریف ژاته یعنی سخن بطرف مکو
که حریف رسید و در برگرفتن دست برکتف شیخ قدس سره میزد و شیخ را غیرت سر بر
کرد روی بدو آورد و فرمود تو حاضر باش که حریف رسید بنشستند و علیشاه سخن
او حوال اردو آغاز کرد و آن کلمات روحانی بترهات شیطانی مبدل شد و شیخ قدس سره

دران

دران عزت و حدت بود بیت یتعف احداث الزمان بسطوته ‌ و یعرکا ذان الخطوات
العوارک ‌ چون مجلس آخر شد علیشاه بار دور رفت و او در مرغزار دینی بود که در زمستان
اردبیل است و آن روز روز چهارشنبه بود غازمیشن اتفاقا غیاث الدین وزیر رشیدی
رحمه الله بحضرت پادشاه ابوسعید طاب ثراه احوال علیشاه جوشکانی عرضه داشت که
او میگوید که امیر چوپان زنده است و خواهد آمدن و به بغداد خاتون این سخن رسانیده است
و مردم دو گروه میشوند حکم پادشاه ابوسعید شد که علیشاه را بگیرند از روز دیگر گرفتند
و پنجشنبه بسجان مقید بود روز آدینه وقت چاشت بقتلش آوردند و دست و پایش جدا کردند
و به اطراف فرستادند و دستی که گستاخ وار بر دوش مبارک شیخ قدس سره زده بود
سیوم روز بر فتراک بسته به اطراف فرستادند بیت باد نخوت در دماغش چون فتاد ‌
داد سر از سبکباری بباد حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره را اعتراض
بود که مدتی مجال بیرون آمدن از خانه نداشت درین مدت استاد شمس نجار با خواجه
شرف الدین گفت که آب بحوضخانه می توان بردن و خواجه شرف الدین در اقصای خانها
حوض خانه ساخته بود و گفت که میزان ساخته ام و آب بیارم و از جوی که قدیما در خانه بود که
اکنون حظیره مطهره است میخواست که آب حوض خانه بر در حفر جوی بکرد و تا جوی چنان
بر در خانه شیخ قدس سره آورد که چون پای از خانه بیرون نهادندی سنگ مربعی بود
که پای از آستان بیرون بران سنگ نهادندی و جوی را تا آن سنگ برسانیدند و نیز از
چنان افتاده بود که چون جوی بدین جا رسید بسیار عمیق بود و بقدر قامت او اتفاقا در
شیخ قدس سره حقی پیدا شد و عادت چنان داشتی که چون استراحتی میخواستی
بدان مقام می آمدی که اکنون حظیره مطهره است و مرقد منور و استراحت فرمودی

وخوشش می آمدی بیت آن بقعه چو روضهٔ انس بودی ٭ در روضهٔ قدس
از آمیدی ٭ از برای استراحت بقصد آنجا بیرون آمد چون خواست که پای مبارک از
عتبه در بیرون نهد آن جوی را دید و مجال پا نهادن مضیق بود آتی بکرد و گفت این که
کرده است گفتند خواجه شرف الدین گفت این کار در پیش او که نهاده باشد گفتند استاد
شمس الدین نجار قضا الله شمس الدین آنجا حاضر بود شیخ روی بوی کرد و گفت گیرم
که بجوانی وی نظر کردم تو چه کنی استاد شمس چون بشنید بدانست که بنیاد عمرش
کرد بد برفت و تجهیز خود بساخت و استحلال مردم بخواست و حالی مرض ذات الجنب
پیدا شد و تا سه روز بکشید که ازین دنیای فانی بدار آخرت رسید بیت تیر دل دوز
چه بر پهلو خورد ٭ جانش از عمر و جهان پهلو کرد ٭ ٭ ٭ ادام الله برکته گفت که
بعیادت او رفتم گفت کار من فاجری قضا الله رفت و من رفتم اما از برای خدای
در حضرت شیخ شفیع شو تا مرا عفو کند که چون از دنیا بروم باری آسوده باشم و از شیخ
استعفا کن که تا بعقوبت دنیوی اکتفا فرماید از حضرت شیخ قدس سره شفاعت عفو
کردم عفو فرمود نظم ازچنین تیغ که خوردم به یقین جان نبرم ٭ لیک از شرم که
درین واقعه ایمان نبرم حکایت مولانا زین الدین عبد الجبار گفت که شیخ
بسبب اصلاح و مصالحه قضیهٔ خون ناحقی بدیه کلخوران رفت مدعی چون از رسیدن شیخ بدیه
خبر یافت روی بکوه نهاد و شیخ قدس سره چون بده رسید گفتند آن کس روی بکوه نهاد و
از ده بیرون رفت شیخ قدس سره بمراجعت عنان مبارک بگردانید و گفت چون رفت رفت
بعد از آن مجلس او را ندید و نام و نشان وی نیز نشنید و معلوم نشد که حالش بچه رسید
تمام اهل و عیالش بمردند و خانه اش خراب شد و آن ده باز ماند والی یومنا هذا همچنان خراب است

بابت

نقل

بیت روی نابیدن ازین روی که روی عالمیست ٭ جز قفا خوردن نباشد از جفای
روزگار ٭ ناوک گر شصت دست قضا اندازی رسد ٭ کارگر بود خاصه در زمان روزگار ٭
و از آنجا شیخ را قدس سره بدار الاروق آوردند و بیره ملکشاه نام مردی بود
میخواست که شیخ بخانهٔ وی نزول فرماید در پیش بود که شیخ را بخانهٔ خود برد چون
شیخ بده وانفه وی رسید فرمود که ابراهیم حکوه را چرا در ده مجال میدهید که می آید
و حال آنکه این ابراهیم حکوه مشهور بود و کسی بود که در افساد و ایقاع میان مردم
و تخلیط حال مظلوم پیش ظلمهٔ قتانی بود و برادر داشت محمود نام که در لشکر فی حیم
بسطی داشت و در آن حالت آنجا حاضر بود چون این سخن از شیخ بشنود گفت شیخ
حکونه چه کرده است که چگونه میگوی شیخ باز نگریست رسید این چه کس است
برادر آن حکونه است شیخ بدو گفت فرو ریزانش در حال این محمود از پای در افتاد
و شیخ قدس سره چند گامی براند و بخانهٔ ملکشاه نزول فرمود و هنوز شیخ
قدس سره ننشسته بود که فریاد مادر محمود برخاست نظر کردند محمود مرده بود و سر و پای
آماس کرده و دست و پای او راست در هوا ایستاده و بر خاک افتاده بیت
ز دل آید برون ناوک نشستش لاجرم در دل ٭ که تیر زهر دار مرگ باشد در زمان قاتل ٭
و این ابراهیم حکونه در ده بانیرق ساکن می بود و از آن معنی متنبه نشد و همچنان
عادت خود متمادی می بود تا گاه شبی جوانی چند او را قصد کردند و کاردی بجگرگاهش
فرو بردند و هلاک کردند بیت ای بندهٔ شریر ز الله بترس ٭ و ز بد نه خشمهای
ناگاه بترس ٭ دل برکن ازین تباه کاری زنهار ٭ و ز خوردن تیغ بر جگرگاه بترس ٭
حکایت جمال الدین ارموی گفت و او از جملهٔ مشاهیر است که جمال الدین پیر محمد شاه

رزلتی را چون بکردن باز آمد بواسطه تعصبی که با عم زادگان خود داشت در
جوار زاویه شیخ قدس سره بسر میبردند و شیخ میخواست که در میان ایشان بصلح
اصلاحی فرماید و ایلچی مجال بغرض او نداشت که شیخ مجال نمیداد تا روزی
ایلچی در حضرت شیخ چنانکه عادت او است جمال الدین را میخواست شیخ بحدت
بوی نظر فرمود وی را مجال نطق و حرکت منقطع گشت **ع** پای چون از دست بیرون بازو
دستی در نبرد ٭ پس خوتخوانان جاسوس فرو کردند تا او را از زاویه بیرون بیفکنند
و بگیرند مجال این ظفر بر جمال نیافتند تا روزی جمال الدین بر بام خلوت صلاح خادم
بود و مردم ازو و اهل فرصت گوش داشتند و گرد بر گرد بام درگرفتند که وی را بگیرند
و او خود را از بام خلوت صلاح فرو انداخت قضا را بر در خلوت سنگی بود بر ان
سنگ افتاد و آسیبی عظیم بپیش رسید او را در ربودند و در حال از شهر بیرون بردند
چون شیخ را اعلام کردند سید شرف الدین و سید جمال الدین متوفی شده بود
با ایلچیان کشته بودند یا از هیبت بر سنگ افتادن مرد، بود کیف ما کان تا جز
رسیده بود و اختیار و استخلاص از دست رفته **بیت** در مرگ فرار آمد
تأخیر نباشد ٭ با حکم قضا جان و تدبیر نباشد ٭ شیخ قدس سره از سر غیرت تا ساعتی
از پای ننشست و گرد مردم سرای میگشت و میگفت **بیت** به تعریفت
نگویم خبر و شر هیچ ٭ خداوندا تو میدانی دگر هیچ ٭ و چون زمانی بر آمد به بیره
عز الدین محمود گفت که این مرد یعنی فولاد قیا با ما به نفاق است برو بخلوت نشین
با طالبان بیره عز الدین بر حسب اشارت شیخ با طالبان یک هفته بخلوت نشستند و
چون شیخ قدس سره غیرت رانده بود و کارگر شده فولاد قیا در سلطانیه کشته بود

ناگاه فریاد برآورد که مرا بتیر زدند و در اضطراب او بیاد افتاد **بیت** هر که با جان
ولی دل بد کند ٭ خاک بر سر هم بدست خود کند ٭ تیر دلدوز جگر انداز را ٭ سینه پرکینه
چون رد کند ٭ و چند وقت درین فریاد و الم بود و از وجگر باران و احشا فرومی افتاد
و سوراخ سوراخ می شد و بوی نتن در اعضای او افتاد و از انجا او را به یورت
آغاج بردند و در انجا بحالتی هر چه بدتر وفات یافت چنانکه بعنبال و نیار رسیدند تا
او را بشویند نمی ستدند و کرد او نمیگردیدند نعوذ بالله **بیت** کارزار مرد کاری را مبین
در چنین زنهار صد زنهار مبین ٭ حال رسوایی و بدحالی نگر ٭ و خطا و خواری و دشخوار مبین
حکایت ادام الله برکته گفت که امیر مبارک را پیوسته با شمس الدین محمد نواده
زاده شیخ زاهد قدس روحه بسبب ولایت خانبلی نغضب می بود و این معنی بتطویل
انجامید و نزاع ایشان ممتد شد و امیر مبارک را پادشاه ابوسعید بخراسان فرستاد
و در عبور چون باردبیل آمد بحضرت شیخ قدس سره آمد و شیخ آنچه وظیفه نصایح بود
میفرمود از انجمله آن بود که با فرزندان شیخ زاهد سگالش مبارک نباشد که چون دل
ایشان متغیر شود مشکل باشد امیر مبارک گفت شیخ دل متغیر شود از ین سخن خاطر مبارک
شیخ بر مبارک در تغیر غیرت آمد فرمود که دل از آن صاحب فی زات که متغیر شود لیکن
اگر کسی خود را بر شمشیر زند و هلاک کند گناه شمشیر را باشد یا او را مبارک گفت گناه او
او را باشد پس فرمود که دل شمشیر مصقول آینه الهی است که زنگار تغیر بر و ننشیند لیکن خود را
از و گوش باید داشتن و بر حذر بودن و خود را بر تیغ نباید زدن و حدت غیرت نافذ
الحق بود پس مبارک بصوب خود روانه شد چون بدربجن رسید در عقب حکم پادشاه ابو سعید
بسیاست رسید و در انجاش بقتل آوردند و سرش بردا شتند و نزای بجی گستاخ

کرد حضرت شیخ کرده بود سیاست قتل یافت **بیت** تیغ مصقول است و او قبضه
فرمان من ٭ هر که ترک جان کند خود را زند بر تیغ تیز **حکایت** وامت برکه گفت که
در زمان میان عبد الله توکلی اصلی نصب و عداوت بود و عبد الله ایلچی بر توکلی اصلی
بود و توکلی تحصن بخانه شیخ قدس سره نموده و در آنجا گریخته جماعت اهالی شهر در میان
آمدند و عبد الله بحضرت شیخ در آوردند و شیخ قدس سره در آن وقت صاحب فرش
بود و کلمات و مواعظ مصالح امیر فرمود تا میان ایشان شر و جنگ بخیر و صلاح و عداوت
بمودت مبدل کرده و در اثنای سخن شیخ عبد الله روی بتوکلی آورد و ریش خود
در دست گرفت و گفت ای توکلی که پهلوان اگر من ترا چنان نکنم که در خلیها تو بهره در گردن
بگردی پس مرد نباشم شیخ قدس سره چون این سخن بشنید در غیرت رفت و بار دست
و بعبد الله گفت نی این توانی کردن لیکن اندک اندک مال استانند و آخر با این دست
کوچک بغل آورم و دست مبارک برهنه کرد **بیت** دست قدرت تا نگهی آرد برون از
آستین ٭ ساعد غیرت که اندازد بسر بر آستان ٭ عاقبت احوال عبد الله بجایی رسید که
مالش بجایی انجامید که ازاره وی را مصادره کردند و بضرب شکنجه هر چه داشت از سر
و گشت از و بستدند با وجود آنکه مال بسیار داشت چنانکه چون کار بجیش نماند و مفلس گشت
بازیچه توکاول ها می ازار داد ایلچی آمد ناگاه وی را بگرفت و بکشید اتفاقا در دروازه
شهر پس اردبیل موضعیست در آنجا عبد الله را بشمشیر فرو گرفت و نقل آوردند **بیت**
خاک شد مایه آتش از آن ابگذر ٭ سود گستاخ زبانی بزبان بر دبر **حکایت** [illegible]
فرمود که نوبتی منکوحه حاجی عز الدین فرخان که یکی از اهالی شهر اردبیل بود بخدمت والده
شیخ رحمة الله علیها آمده بود و در خانه نشسته و او عورتی بود نوعروس از غرور سروری

می نمود

می نمود و بقهقهه مخندید و گستاخ وار دست برهم میزد و نشاط میکرد اتفاقا در وقت
خنده و قهقهه او شیخ در خانه آمد و در صحن خانه میگذشت آواز خنده گستاخانه او بشنید
متغیر شد و چون حرم شیخ بحضرت شیخ رسید پرسید که این قهقهه از که بود حرم شیخ
فرمود که این زن عز الدین فرخان است که نوعروس است و بدیدن آمده شیخ
فرمود که آنچنین کس لال و شل اولی تر است چون این زن بخانه رفت لال شد
و تنی بر آمد و سخن نماند و چندانکه علاج میکردند فایده نمیداد و تا آخر عمر
همچنان لال شد و شل بماند و حرکت اعضا برفت و معلوم کردند که غیرت شیخ بود
که کار کرد **بیت** کسی چون پسته لب در خنده بگشاد ٭ که خون دل از وی بیرون نیفتاد **حکایت**
وامت برکه گفت که روزی شیخ قدس سره در زاویه نشسته بود شخصی در آمد و گفت شیخ
وجهی چند پیش ابراهیم دارم و او نماده است شیخ فرمود من حکیم آن شخص گفت چون او
مرید تو بود وجه ترا باید داد شیخ چون این سخن بشنید غیرت در آورد و دست مبارک
بمحاسن فرود آورد در روز سوم آن شخص در زاویه در گذشت و وفات یافت **بیت**
زبان چون بکجه گوید خود میش ٭ ٭ ٭ زبانی آورد از خویش در پیش **حکایت**
اوام الله برکته گفت که نوبتی شیخ قدس سره را جراحتی قوی در پایی بود و ناسور گشته بود
و مجال رفتن بجامع نداشت بحسب عذر شرعی بکرور بجامع رفت سرخه عوض نامی بود
که ملازمت عتبه شیخ میکرد با خود فکر کرد که من امروز موافقت شیخ کنم و نماز جمعه نروم
و حاجی نخجوانی و عبد الله پسر مولانا عبد اللطیف رحمة الله الخلق خود خوانده به
اتفاق بطبخ طعامی مشغول شدند و ترک جمعه کردند و ایشان در اثنای آن طبخ که
ناگاه شیخ در خلوت ایشان رفت حاجی نخجوانی و عبد الله از راه گریختند و در حجره

افتادند و شیخ قدس سره برخر عوض فرمود که چرا نماز جمعه نیامده که موافقت
شیخ بجامع نرفتم فرمود که من بعد در زنار رفتن که زحمت پای ارم توجه خود را بری
برو که آوازه بانگ نماز حال آنکه این سرخر عوض کسی بود که اصلا و قطعا از اردبیل بیرون
نرفته بود و راه بهیچ جای نمیدانست تا غایت که تو بنی شیخ او را فرستاده است
که برو که در نیم فرسخی اردبیل باشد نقره های عظیم مشهور و ظاهر با خیار آورد و این سرخر
عوض برفت و بعد از بسیاری باز آمد و گفت رفتم ده برود را نجا نمیتابد انجا نه رفته بود
رفتن و چون شیخ قدس سره بر سرخر عوض نظر غیرت فرمود سرخر عوض او آن وقت شد
با نحطاط و چنین رفت و از آنجا بمحال رجعت بهیچ گونه نداشت و در اردبیل بدید
بیت در راه صواب تا قدم در ننهد ٭ ناچار شد عاقبتش سر بخطا حکایت
دامت برکته فرمود که فقیه حسین نامی بود از ده که در قنچغای است مردی کارکرده
و معامله قوی حاصل شده و از علوم ظاهری و باطنی با خبر و صاحب خبرت چون
حال بر و بگشاد و معاملات عالی روی بوی نهاد و در حالت بی اختیاری
سبحان ما اعظم شانی آغاز میکردی و چندانکه منعش میکردند فایده نمیداشت و
این سخن بگذاشتی تا شیخی در زاویه منبر که حضرت قدس سره نشسته بود و شیخ کلمات طیبات
میفرمود فقیه حسین را از آن سکر و بی اختیاری شیخ قدس سره به نصایح و زواجر
منع میفرمود مرتدع نمیشد شیخ فرمود که این مرتبه سلطان العارفین بایزید بسطامی است
رحمه الله و میگفتند که از تو این کلمات صادر می شود بایزید فرمود آنگاه تمامه میکند
گفتند هیچ فرمود که نه آنچه وظیفه شرعی است رعایت نماید و بکار دو انواع اسلحه
سر مرا توانید بچینید چون بایزید را آن حالت غالب آن جمع انواع اسلحه هر چه توانستند

بروزند و او بزرگ جثه می شد تا چندانکه مجموع خانه از و خالی و پر شد و آن همه صلاح که
باندام وی میرسید هیچ کارگر نمی شد و چون از آن حال باز آمد و بحال خود رسید این سخن را
باز گفتند فرمود که اختیار بایزید را نیست و از خود نمیگوید و الا بایزید اینجا نشسته است
و سوزنی طلبید و بدست خود فرو برد خون بر آمد پس شیخ قدس سره بفقیه حسن گفت که
این حالت از آن اوست فقیه حسین درین سخن غرق گشته بود و همچنان میگفت و گفت
گفت کرده شیخ ره ادام الله برکته فرمود که او را بزنی برحسب اشارت و فرمان قدس سره
مشتی چند محکم بر سرش باز کردن فقیه حسین زد قطعا و اصلا از آن متاثر نشد و متغیر نگشت
چون شیخ قدس سره این معنی ملاحظه فرمود در غیرت رفت و بزانوی مبارک در آمد و فرمود
بی اندازه دروغ خوردند و مستی میکنی و دست بمحاسن مبارک خود فرود آورد و فرمود که
اشتر بسیار کسی خابانیده ام اگر اشتر ترا نیز نخوابانم بر و ره شیخ زاید هیام بیت
البحر مرتج نار الوید علی ٭ اقصی سواحله من سخطه شرر ٭ علی الفور که شیخ این حدیث فرمود
فقیه حسین از آن حال باز آمد و حال بر وی بگردید و آن حالات و مقامات از وی بکلی رفت
و از آن معنی محجوب شد و حالش بدحالی کشید و کارش بجایی رسید که بگدایی مشغول شد
و در نظر مردم حقیر گشت عاقبت بعد از حیات شیخ قدس سره بحضرت ادام الله برکته آمد و
باز در کار مجد شد و کار میکرد و در زمان وبا اعاذنا الله من عوده و عهده وفات یافت
و در مزار طالبان مدفون است که در جنب حضیره مطهره است بیت هر که بی اندازه خود
پای بر جای نهد ٭ دست قهر تربیت از پایگاه اندازدش حکایت پیره احمد برتقی
کرم رودی گفت مرا خالی بود هدیه نام در دیه برنیق که توبه کار بود و دست مبارک شیخ
توبه گرفته بود و لیکن از طریقه تورع نداشت و نظر از نامحرم نگاه نمیداشت شیخ

وشیخ قدس سره غیرت فرمود که چون نصیحت قبول نکنی وچشم از نامحرم نگاه نمیداری
بر وکرده سال بعد از چشمها زندگانی کنی اثر غیرت شیخ پیدا شد وبدینا نابینا گشت
ومردم ویرا دست میگرفتند ومی آوردند وهمچنین ده سال در نابینایی زنده بود
چون ده سال گذشت متوفی شد **بیت** هرکه از وی ادب نیاموزد ٭ برگ خشمش ناوکی
دوزد **حکایت** پیره احمد رنیقی گفت که درویش موفق کرم رود ابراهیم نامی
که وقتی صاحب کرامات بود بحیثیتی که دست در کوره آهنگران میکرد وآهن سرخ از
آتش بیرون می آورد واین معنی از وی مکرر شد واز این معنی عظمتی در نهاد
خود میافت نهاد شیخ فرمود که می بینم واین معنی اظهار مکن نمی شنیدی …
مصری بود تا نوبتی شیخ قدس سره غیرت فرمود وگفت اگر چنان نکنم که یکسال …
نانی در دیهای گرم رود گردی وقبولت نکنند پس مرد نباشم عاقبت ملال حالش بدان
کشید که در دیهای کرم رود میگردید ویکسال نانی نیز فروش نمیکرد فتند وحال اللطف
هنوز در ان حالت خواری میگردد **بیت** در هوای آنکه آتش با جمال دستاوست ٭
آب رویش رفت سر بر خاک خاری بیانهاد **حکایت** پیره احمد رنیقی گفت که چون
شیخ قدس سره بکرم رود آمده بود در ده کنده وان برتلی که در ده است چادر زدند
وشیخ در آنجا بنشست وجماعت اصحاب وموالی علما آنجا حاضر شدند وقوالان نی
نائی عبدالله نام که مشهور بود سر کرده ان زد ومرسل غزلخوان احمد نام خبری میگفتند شیخ
قدس سره وقتی شد در سماع رفت وچون شیخ در سماع ومیدان بود قوالان آن
ساز وغزل بگردانیدند وشیخ را بشورانیدند ولی ناساز کاریشان مخالف ساز داد
شیخ از سر غیرت بقوالان گفت وبدست اشاره کرد که فرو میرید در حال نی از دست

عبدالفتاد

عبدالفتاد وخود از پای درآمد برداشتند که بخانه برند در راه وفات یافت وبخانه
رسید واحمد غزلخوان بعد از سه روز متوفی شد **بیت** چون مخالف نغمه در لا موافق
زد نوا ٭ زان کران ضربی زخم آهنگ جانش کرد راست **حکایت** چون شیخ قدس سره
از ان سماع بنشست دو جوان حافظ احمد شاه وتوکلی نام قران خواندند موالی حاضر تحسین
کردند شیخ فرمود چه تحسین میکنید که اینها بر قرآن خمر میزنند وخمرخوان اند وقرآن ایشان را
لعنت میکند رب تال القرآن والقرآن یلعنه پس فرمود که بروید که خوار باشید چنانکه قرآن
خواری میکنید عاقبت چنان شدند که حالشان بخواری کشید وحال الثالیف هنوز هستند
وقطعا مجال قرآن خواندن ندارند که نطق ایشان بقرآن نمیگردد ونعوذ بالله من سوء الخلاف
وشر العقاب وبر خود بزبان اعتراف میگویند که ما در ان حالت خمر خورده بودیم وبا قرآن
در حضرت شیخ بی ادبی واهانت کردیم **بیت** هرکه او بر روی عزت گرد خواری آورد ٭
لاجرم از دست خذلان سیلی هر بانی خورد **حکایت** پیره احمد گفت که پیره نام مریدیست
شیخ را قدس سره در ده برنیق قدری پنبه کشته بود وآبش میداد وجوانی بود الیاس نام
آب از جوی پیره یوسف میبرد پیره یوسف بوی گفت الیاس من نیز فلان گذارم آب باز
از من مستان وبا پیره یوسف خصومت آغاز کرد پیره یوسف را در جوی آب نهاد وچند
آب وگل بر وی انداخت **بیت** آب خود برد کاب وی میبرد ٭ چون خود بیخت کان
چو انداخت ٭ پیره یوسف برخاست وهیچ نگفت بلکه روی بخانه نهاد وحالی الیاس از
پای درافتاد وطاقتش ببرید وبر خاک می غلطید خبر بدو آوردند جماعت اقارب وی جمع شده
الیاس گفت پیره یوسف را حلال طلب کنید مردم تو هم کردند که وی راه پیره یوسف زده است
پیره یوسف را طلب کردند الیاس دست نهاد در دامن پیره یوسف زد که از برای خدای

من بد کرده‌ام جان من چیست دران حال که ترا برنجانیدم و نوبتی کردی وقتی شیخ را
قدس سره دیدم که آمد و عصای بر جگرم زد که از آن سو گذر کرد و پیره یوسف گفت من حکم
کرم فدای تو جان بخشد پس الیاس روی بجماعت کرد و گفت جماعت گواه باشید که مرا
ضربت غیرت شیخ زده است و پیره یوسف را هیچ گناهی نیست و بسبب خون من با وی
خطاب مکنید این سخن بگفت و جگرش پاره پاره شد و افتاد و حالی بمرد بیت وقت
فرعونی بظلمی چون بدروی کشید ٭ اینهم بضرب عصای موسوی بروی کشاد حکایت
پیره حسین بالغور آغاجی گفت که شیخ را عرب نامی در ملکیت دیه سیبان مشارک بود و این
عرب دایم زحمت رعیت سیبان میدادی و دست ظلم و ستم بر ایشان گشادی بوقتی
در ده سیبان شیخ قدس سره بوی شفاعت کرد که مردم زحمت ندهد و ظلم نکند و عرب قبول
نمیکرد شیخ بسبیل زک طاقیه بر سر وی نهاد و شفاعت فرمود فایده نداشت و از آنجا
رها کرد و پشت بگردانید روی شیخ قدس سره از سر غیرت فرمود که برو که از چشمها محروم شوی
یک ماه از بن بر نیامد که عرب را هر دو چشم پوشیده شد و نابینا گشت فریاد کرد که مرا
بحضرت شیخ برید او را بحضرت شیخ آوردند تضرع و فریاد میکرد شیخ فرمود اختیار
از دست رفت و همچنین تا آخر عمر نابینا بود و بهمان کور از دنیا بگذشت بیت
اعتقادی که چون کمان بودش ٭ چشم او را بناوکی بردوخت حکایت همچنین پیره
حسین گفت از پدر خود محمود شنیدم که باری امیر دولتشاه چون بحوالی اردبیل رسیده بود بر مردم
دیهها تعدی میکرد شیخ قدس سره کسی را بشفاعت فرستاد قبول نکرد بلکه ناسزای چند
بر زبان گفت آن شخص بیامد و آن سخنان بعرض رسانید و من در حضرت شیخ بودم بنظر کرد
فرمود محمود امیر دولتش نیک نمیکند و شفاعت نمی‌شنود سزای خود به چند نماز فرزادا.

بیفتاد

بیفتاد و پایش بشکست بیت در عرصهٔ سرکشی چو اسبی می‌تاخت ٭ سر دست قوی پای پیش
انداخت ٭
چون اسب بخورد فریاد بر آورد که مرا همت شیخ زده است مرا پیش شیخ برید چون بحضرت
شیخش آوردند حضرت شیخ قدس سره نصیحت فرمود و گفت دیگر چنین مکن اما بهی شوی دگر در سرکشی
قدم منه تا پای در سر نکنی بیت بباد پای هوا سرگران سواری بود ٭ سرش بخاک در آمد
بباد شد پایش حکایت ادام الله برکته در وقتی که شیخ قدس سره بمراغه میرفت رئیس ده
را بستروین نامی بود از دست رئیس موشقین بحضرت شیخ قدس سره شکایت کرد که از
ایشان زحمت قوی میبریم فرمود چه باید کرد ایشان را نصیحت کنم تا دیگر زحمت ندهند رئیس
سروین گفت ده من آن ده و آن رئیس را بدل تو حواله کردم شیخ گفت آه ظلم کردی چون
این معنی بر زبان شیخ رفت رئیس موشقین دران دو روز در گذشت و پسرش نیز بهمان
در گذشت و اهل و عیال و تمامت مردم خانهٔ او در گذشتند و ده خراب شد و از ان تاریخ
الی یومنا هذا سی سال باشد که کرات آن ده را عمارت میکردند و خراب میشد و عمارت
نپذیرفت بیت خاک را آتش غضب می‌بیخت ٭ تا چه باشد ضعیف کی خاکی حکایت
ادام الله برکته گفت که محمد صدیقان مردی بود کار کرده و رنج برده چنانکه بعد از شیخ زاهد
دعوی سجاده و ارشاد میکردی در وقتی که شیخ قدس سره بجشتاسفی میرفت بسبب
اجلاس مرشد السالکین حاجی شمس الملة و الدین رحمه الله عبدالله در راه موغان در بن
دره بخدمت شیخ نقل میکردند که محمد صدیقان در حق شیخ گفته است از گستاخ زبانی که به تعلق
بارشاد و سجاده داشته باشد شیخ قدس سره غیرت فرمود و شب مراقب نشسته بود چون
بعضی از شب بگذشت فرمود مسکین جوان بود پیره خلیل و پیره اسحق باقلانی حاضر بودند از شیخ
سوال کردند فرمود مسکین محمد صدیقان دیدم که شمشیری بس عظیم که عرض آن بمقدار عرض گلیمی بزرگ

بودی در دست داشتی بر فرق محمد صدیقان نهادی از فرق سرش تا آخر بدو پاره
میشدی و بدو نیمه منقادی بیره خلیل و بیره اسحق تاریخ وقت و ساعت و شب یاد
داشتند بعد از سه روز خبر رسید که هم دران شب و ان ساعت محمد صدیقان در گذشته
و شمشیر غیرت در حال کار کرده نظم لغیرة سلطان المشایخ هیبة * تخر لها الدنیا علی
حذرها * مخافة ان تلقی سیوف انتقامه * بصفحتها یوما فکیف تجدها حکایت خلد الله
برکته فرمود که شیخ قدس سره بطرف کرمرود میرفت و در ده جمال آباد طالب علمی بود
صدر الدین نام که از طلبه بطلبه بود که از مدارج و معارج حق در مهاوی باطل افتاده
و طریقه سداد بر خود بسته و راه فساد و افساد بر گشاده بیت شیطان صفت از
از باطن در صورت انسانی * انسان صفت از ظاهر در سیرت شیطانی * چون شیخ قدس سره
به وخانه سرا او آمد و به جمال آباد گذر کرد او بحضرت شیخ نیامد و در انکار این فرقه
مریدان شیخ در آتش خباثت نفس میجوشید جماعت از بندگی شیخ گفتند که مولانا
صدر الدین بشرف زیارت حضرت شیخ نیامد شیخ فرمود که او بچاه نجاست نفس خود
فرو رفته است او را بگذارید و شیخ قدس سره بیعقوب خود روانه شد و برفت
اتفاقا طالب علمی توبه کار رسیده بود روز کار دران ده رسید و در مسجد شب بذکر
لا اله الا الله تا بوقت صبح مشغول شد بیت از زنده دلی چو بخت بیدار
نخست با دوست بیدار * چون نزدیک روز شد مولانا صدر الدین در
مسجد آمد و دید که بذکر مشغول بود آتش شقاوت بر سرش برد و دید او را برد وانید
و منع و سفاهت کرد و کف دهان او بر از نجاست اولی و عنان زبان او از
مقتل الرجل بین فکیه میکرد وانید و تیز گوشه دستار او ببرید و زجر تمام کرد بیت

کوشش

کوشش ابلیس کجا و ایه ایمان ز کجا * لشکر دیو کجا رایت رحمن ز کجا * مولانا صدر
الدین بعد ازان از مسجد بیرون آمد و بخانه خود رفت اتفاقا شخصی مرده وفات یافت
تجهیزش کردند و او را طلبیدند تا نماز بر وی گذارد برخواست که تجدید وضو کند و
جماعت انتظار میکشیدند بسیاری دراز بار کشید و بیرون نیامد مردم رفتند و احتیاط
کردند و دیدند که در چاه نجاست افتاده و غرق شده و دهان و حلق و شکم پر شده و از
و از پاکی دران ناپاکی ظاهر و باطن گشته شده بیت ظاهر و باطنش ار گفته خود بوی یافت
باطن و ظاهرش ار گرده خود شد یکرنگ * چون حال بدین منوال دیدند متعجب شدند و کسی
نمی توانست فرو رفتن که او را از انجا بر آرد عاقبت بچنگال و قلابهای آهنین و را
از انجا باز کشیدند و دفن کردند بیت آنکس که بتیغ ول گرفتار شود *
در مردن و در حیات مردار شود حکایت بیره ذکریا گفت که چون شیخ قدس سره
بیره محمود ار دیهی را که از مجددان و معتقدان صلب بود بزراعت خاصه خود نصب فرمود
که رعایت کند و بیره محمود که امینی محافظت بلیغ میکرد و آن کسان که پیش ازان
دست خیانت در کار بود مجال عذر نبود بس آنکسان عذری ساختند و بحیله مشغول شدند
که دفع بیره محمود کنند تا او چون دست باز دارد بر باز بخه خود روند و انواع اکاذیب
و مفتریات در حق بیره محمود پیش شیخ قدس سره عرض میکردند در معرض التفات
نمی آمد تا روزی به اتفاق عورتی را که از سایلان ابواب بود از هر باب نویدی و چیزی
چیزی فریب دادند و بحضرت شیخ فرستادند تا آن زن بهتان عظیم بتصریح گفت که
بیره محمود با من حرکت ناشایست * سخن شیخ التفات نفرمود لیکن بیره محمود از این
سخن عظیم منکسر گشت و ازان کار و شغل متقاعد شد و کسانی که آن شنیع الفاحشه

فی الذین آمنوا مطلوب خود رسیدند تا روزی شیخ قدس سره از زاویه متبرکه بیرون
آمد و پیره محمود بر در زاویه ایستاده بود فرمود محمود چرا بر کار نیستی اگر کسی را اشراف
بر حال مرید نباشد مرید کردنش حرام باشد خاطر خوش دار که از آن بهتان هیچ اثری
خاطر من و هیچ گردی بر دامن تو ننشسته است بکار خود باش که آن کس بجزای خود رسید
و پیره محمود را بر سر کار فرستاد در آن چند روز آن عورت را مرضی طاری شد و از
دست و پا بیفتاد و زبانش لال شد و در آن مرض بمرد بیت زنهار در دغل بر مردان
نبری ؛ تا در پی آن قفای خواری نخوری حکایت ادام الله برکته فرمود که چون شیخ
قدس سره پیش امیر چوبان رفت بحسب ضرورت جهت صلاح عامه مردم و چوبان چنانکه عادت
تجبر امرا باشد قدری نخوت بدر کرد در زیارت می نمود و دمشق خواجه نیز همچنان و سلطان
ابوسعید را نیز در زیارت توقف میفرمود شیخ قدس سره با مولانا عز الدین مراغه
و پیره عز الدین و گروه ابراهیم طیب الله نفسهما فرمود که امشب هر یک کاری بکنیم روز دیگر
فرمود هر یک آنچه امشب کرده است باز اندر میان گفتند با وجود شیخ دیگری را چه مجال کار
و باری ما باشد بیت چون ز مشرق نیر اعظم شود آفاق گیر ؛ کی نماید چهره در چشم
ما ماهید تیر ؛ پس شیخ قدس سره گفت که امشب صحرای دیدم و در آنجا بسیاری از شمعها
که آن همه از چوپانیان و اولاد او می بود و من سبوی آب در دست داشتم و به هر شمعی آب
از آن شمعی می نشاندم تا مجموع شموع بنشاندم مگر یک شمع که آن را بگذاشتم و از آنجا
شمع چند افروخته شد تا مآل حال بدان انجامید که عاقبت تغیر زمان بدان رسید که
از اولاد چوپان یک شعبه بیش نماند که پای در رکاب امارت آرند بیت در عشق
هزار شاه و خاقان بجوی ؛ صد قیصر و فغفور ملک و دوران بجوی ؛ آنرا که سلطانی کونین رسید

زین سلطنت

زین سلطنت و هزار سلطان بجوی حکایت خلد الله تعالی برکته فرمود که نوبتی پیره
احمد کشمیری رحمة الله علیه از حضرت شیخ قدس سره اجازت مراجعت بخانه خواسته بود
در راه که میرفت بدیه و بندر رسید که از جمله دیههای اردبیل است چون در دیه رفت کودکی را
دید از وی پرسید که مسجد کجاست آن کودک لال بود جواب نتوانست گفتن با گنگی و آوازی
کرد پیره احمد گفت مگر لالی گنگ پسر اشارت کرد که بلی پیره احمد گفت بیا پیش آن کودک بیامد
گفت زبان بیرون آر آن کودک زبان بیرون آورد پیره احمد زبان وی بگرفت و بجنبانید
آن کودک گویا شد و مستعجل بخانه رفت و مادر را آواز داد که ای مادر گوسفند بکش و دعوت
کن که پیر آمد مادرش متعجب شد که چگونه گویا شدی گفت پیری آمد و مرا گویا گردانید اکنون
در دیه است او را دعوت کن مادرش ترتیب دعوت کرد و جماعت دیه را جمع گردانید و
حال آنکه آن جماعت هیچگونه مرید و معتقد نمی شدند چون این حال بدیدند مجموع توبه کردند و
بر حرامها از حضور شیخ تاسف میخوردند و از سر اخلاص مرید شدند و از پیره احمد
التماس کردند که ایشان را بحضرت شیخ آورد و پیره احمد مراجعت کرد و از آنجا بحضرت
شیخ قدس سره آمد و آن جماعت را بحضرت شیخ آورد و آن جماعت را از پیره احمد شکر نا کرد
که سبب کرامات لال گویا گردانیدن کرده است ظاهر شد و با پیره احمد غیرت فرمود
گفت آری کرامات می نمای پیره احمد را تراجع در کار آمد و از آن مرتبه نازل شد
و از او دیگر هیچ کرامات در وجود نیامد و این معنی از ورق و با وجود آنکه بیش از
کرامات او ظاهر شده بود بیت هر کو مراد خویش جمی کشاد ؛ آن قدرت
گوشمالیش بداد حکایت مولانا محمد خلخالی گفت که پدرم مولانا سراج الدین
گفت تا جماعت اهالی که دهست از ولایت خلخال گفتند ما پیش حفت ترخان نتوانیم [illegible]

از

یعنی از آن او خاطر و دل آنجا بر گرفته بحضرت شیخ قدس سره رفتم و هنوز از ین معنی هیچ
نا گفته چون بشیخ رفتم فرمود که مولانا اگر فرزندان فلان ترا میخواهند برو و در پس پرده بنشین
مرز فرمود اورا بخواهد مقامی هست آنجا بنشین که اگر همه عالم جمع شوند ترا نتوانند از آنجا
بیرون آوردن و دست مبارک به محاسن فرود آورده فرمود که اگر جهان بخرم کا ایشان
هو ببره و ایشان از گیلان و مرغان تخم نگشتند پس آب بر دست شیخ زاهد ریخته باشم
آن سال رنجی افتاد که شصت کدخدای معتبر مردند اما بقصد آدمی از مرد و زن و کودک
دران ده بمردند و ما بقی همه بگیلان رفتند و بیچاره و آواره شدند **بیت**
دل چه از جا برود کوه بر آرد از جا ‌ ‌ تود خاک غباری بکجا گیرد پای **حکایت**
مولانا سراج الدین رحمة الله علیه گفت دزدی را بحضرت شیخ آوردند که توبه کند
توبه کرد شیخ خرقه بوی داد آنگه بعزت فرمود که خرقهٔ ما با سر آرد یا سر رد بعد از چند
روز باز آن دزد با سر بار بجه خود خود رفت دربی او کردند که بگیرندش در آن شب
تاریک از بامی فرو جست و آن خرقه که شیخ پوشیده بود دامنش بچوبی باز شد
و معلق در هوا آویخته بماند تا روز چون روز شد همچنانش آویخته و مرده دیدند
بیت هر که دست از آستین عقد داد ٭ نوبتی در دامن ایشان زده است ٭
پاک شد در دامن توفیق پای ٭ بار دیگر پاش قضا گیرد بدست **حکایت** ادام الله
برکته فرمود که نوبتی امیر زام زر سالار نوکران امیر شیخ حسن جلایری آمده بود و تولاه
و گلکان که از نواحی اردبیل است در ستم و گلکی را بگرفت حلال او که بگریخت و بدو بحضرت
شیخ آورد شیخ قدس سره برنشست و بشفاعت برفت بیش امیر تشرف باد و ملاقات
افتاد و آن امیر ز سالار آن جا نزول کرده و چادر زده و در چادر رفته شیخ قدس سره

در آفتاب نشست و اصلا بشفاعت التفات نمیکرد چون از حد بگذشت به بلندی من شیخ
بگفتم که چون این سگ التفات نمیکند اجازت فرمای تا جماعت الاروق و گلکوران را
بیارم شیخ نظر فرمود و گفت بشفاعت من آمده ام یا تو **بیت** ترس می باید نگاه
حلم دل از انتقام ٭ کو بر اندک جبر بیرون نا ورد تیغ از نیام ٭ پس مردم درمیان افتادند
و صلح کردند و محمود الاروقی را بقضاء داوند کرد و روز دیگر بغیر از آن روز دو هزار دینار
بها در رستم را بسپارند و همچنان بجمع بیایند و بدیه گلکوران فرود آمدند شیخ قدس سره
بیامد در گلکوران و در خلوت شیخ زاهد قدس روحه رفت و در بست و روزان دل بر شاد
ایم در از روز که او در خلوت بنشست رستخیز و ولد شیخ حسن برخاست و او را در انجمن
بگرفتند و در دوم روز غلامی از آن تو کلی نام بیامد و خبر گرفتن شیخ حسن بیاورد و
دوران روز کرد و در تسلیم بود و هزار دینار رستم بود ایلچی تر سالار بگرفت و در بماند در تسلیم
ایمن با جماعت بر در خلوت شیخ رفتند و گفتند ای سلطان بیرون آی که درون تو کار کرد
شیخ قدس سره روی مبارک با شیخ صدر الدین ادام الله برکته کرد و فرمود فرزند
انجمن بهتر بود که من کردم یا آنچنان که تو میکردی شما جنگ میکردید و او تر سالار و تو بر او
باید بستن **بیت** ما سرابی از سر آب جوی آبی ساختیم ٭ کاندر آن غرق است از ین سان
قطرهای بی شمار ٭ کار زار شاگمی را کاشکار امیکند ٭ با چنین مردان این میدان
بهلان کارزار **حکایت** مولانا محی الدین گفت که قاضی رضی خلخالی به بندگی شیخ آمد
و توبه کرد و چون از بندگی شیخ برفت سر با خواری بر آورد و که ای آغاز کرد و بشرب
شراب مشغول شد **بیت** در سابقه شقاوت حکم ازل ٭ از دفتر سر نوشت حرفی
میخواند ٭ کاینست علوم حیرت و حکمت و فهم ٭ کز دانش آن عقول سرگردان ماند ٭

صورت حال او بشیخ عرضه داشتند شیخ قدس سره بغضب رفت و در غیرت خبر نا گفت که
هیچ گوش مشنوا و قضاءالله قاضی رضی بجوانی ازو نیاورد کذشت چون نعشش برآمد چادری در
وی پوشانیدند چون جماعتی چادر از وی بکشادند و دیدند که انگشتهای پایش تمام از زخم شکاف
شکاف شده و خون روان گشته در شب ویرا بشستند و در تابوت کردند تا بامداد
جماعت نماز بر وی گذارند بامداد چون جماعت حاضر شدند قاضی رضی را در تابوت ندیدند
و تابوت را تهی یافتند خویشان وی این سر پوشیده داشتند تا دیگر روز ویرا در تابوت
دیدند شکاف کرده و جوی خون روان شده و بر زمین ایستاده بیت آه از آن
روزی که روی خجلت اندر خجلت است ✿ وای از آن حالی که در وی غربت اندر غربت است ✿
عاقبت ویرا برداشتند و دفن کردند چون خاک را بر روی راست کردند ناگاه خاک بشکافت
و از گور بیرون افتاد و هیبتی و حیرتی بر مردم افتاد و نعوذ بالله من قبایح الاعمال و
فضایح الاحوال بیت بدی آلوده کرداری زناپاکی و ناباکی ✿ گناه و کینهای خود نهاد درون
پاکش انداختند ✿ زمین خوار بود دشخواری که خون آلود محنتها ✿ برسوای بد حالی برون
از خاکش انداختند ✿ جماعتی صوفیان گفتند که این رسوای قهر و غضب شیخ است مگر
ویکبیر بر این فضیحت هم از پیش مرحمت شیخ تواند بود پس اقربای وی کسی بحضرت
شیخ قدس سره بشفاعت فرستادند تا ویرا بشفاعتی بخشد بر ده سر قدم و اقارب او
کشته تا سه روز دیگر که صباح بزیارت وی میرفتند جماعت او را بیرون انداخته میدیدند
بیت ای گناه آلودگان الاعتذار الاعتذار ✿ وی بغفلت خفتگان الاعتبار الاعتبار ✿
چون آن کس بحضرت شیخ قدس سره رسید و حال بازگفت و استغفار کرد شیخ فرمود هر
و در خاکش نهید در حال که شیخ این را بگفت در فلخال ویرا در خاک نهادند چهارم بار [illegible]

وبیرون

و بیرون انداخته شد و چنان شد که از انسان و حیوان کسی را بحوالی زیارت او
مجال گذر نمی بود از فریاد و فغان که از وی می شنودند بیت رسوایی بیداد چه
چنان بود بزار ✿ تا حال پوشیده چه باشد زنهار حکایت مولانا محیی الدین گفت
در ولایت فلخال یکی بود پیر علی سوار بردی میگفتندش توبه بکار شیخ قدس سره شد
چون بکار مشغول گشت کار او بلند شد و احوال او بالا گرفت و مردمی بس انبوه بر وی
جمع شدند چنانکه در ولایت فلخال از وی بالاتر کسی نبود و بمرتبه یوسف و عیسی او
بیت قدم مرتبه بر رتبت اعلی میزد ✿ در مقامات قدم از عالم بالا میزد ✿ توبی بندگی
پیش شیخ آمد و برد در خانه شیخ در سماع رفت و گفت اگر شیخ اجازت فرماید مجموع که حیات ایم
برین خانه آورم بعد از آن بمسجد جامع رفتیم در مسجد نیز در سماع آمد و الفاظ و کلمات
عجیب میگفت و چون شیخ قدس سره از مسجد جامع بخانه آمد قوال بداد آوردن و سماع بر
خاست و پیر علی در سماع رفت و زمانی در سماع ماند چون بسمت سر وی او باید از بو
گستاخ وار دست بر سینه مبارک شیخ آمد و شیخ در وقتی بود بیت شکست گوهر
خود در ا بسنگ طالع و بدگرد ✿ بدست دولت رشته گره و با خود کرد ✿ چون بر شیخ
حالی بشوراند شیخ سر باز با غیرت بجنبانید و فرمود این شیش خوار را بدر اندازید
بگرفتند و بدر انداختند حال بر وی بگردید و عالم اعتبارش سرنگون و مرتبه بلندش
دیگرگون شد و چون بولایت خود آمد اثر و لامش برفت و زن و بچه اش طرد ند
مردم از وی اعراض کردند و ده سوره بر وی را که بدو بخشیده بودند باز ستدند از همه
عزت بر خاک مذلت و رسوای خلق و خدا گشت و کارش بجایی رسید که در وی میکرد و نماز
نمیگذارد و صدقه میخواست و میدادند و در آن عاقبت در آن رسوای درگذشت و از عز

قدس سره بظهور آمد و کار او ساخت **بیت** دست غیرت تیغ قدرت بر سر کارش براند * بر دلش زد زخم خونین و ز دل خونش براند * آب روی آتش غیرت بکلی محو کرد * باد قهرش خاک خواری بر رخ عزت نشاند **حکایت** مولانا محی الدین گفت که در ولایت ختلان پیری محمد نامی اما به اش گفتندی در ده بی و کار بس بخت بزرگ و احوالش بلند شد و غلبه و جمع آمد، از ده بی به شهر رحلت کرد و از آنجا غلبه و انبوهی بوی جمع شد و دعوی میکرد که هر کس که سر را و ریش من باشد او واصل گردد و از او به ساخته بود و از برای خود تختی بر گرفته و بر آنجا می نشست السید الکبیر سید شرف الدین از کیله شهر می آمد به شهر پیش پیر محمد رفت آن شب سماعی کردند چون سماع بنشست پیر محمد گفت شیخ روز دیگر خواهد در گذشتن و سجاده بمن سپردن چون سید شرف الدین بحضرت شیخ رفت گفت در ولایت ختلان شخصی گفته است که شیخ را سه روز دیگر از عمر مانده است و سجاده بمن خواهد سپردن شیخ قدس سره چون دانست که آنجا کسی در بین رنجها باشد نیست که این چنین سخن تواند گفتن فرمود چرا خاکش در دهان نکردی قضا الله پیر محمد همراه سید آمده بود و دران مجلس حاضر بود سید گفت آن شخص اینست شیخ فرمود تا او را از حجره در بر انداختند چون از آنحضرت رد شد از لباس صلاحیت و عافیت بدر افتاد و احوالش چنان شد که شرح نتوان داد و از غازه رونق باز ماند و در پیش عام گشت حالش مآل رسید که قبا پوشید **بیت** دست او چون پنبه پیلی در کار کرد * گر خیال گستاخ روی اندر آید او بروی **حکایت** مولانا محی الدین گفت هم در ولایت ختلان شخص که عوض مندکی میش گفتندی بود و از مرید شیخ بود و کاری بلند داشت و احوالش چنان بود که وقتی که در سماع رفتی و کف کردی سه چهار روز پنج روز مست شدی و بیخبر ماندی و دران غلبات می بودی **بیت** پای بر منبر عالی داشت

سر برفعت ز بلندی افراشت * روزی پیش شیخ قدس سره آمد و بخت گستاخ و از پای بر سجاده منبر که شیخ نهاد شیخ از آن گستاخی او در غیرت رفت و گفت وی سک آری بر تو جوان از آنجا باز گردید و بولایت ختلان رفت و احوالش روی بخرابی نهاد و آن بنیاد و عطلان بر افتاد و ناحقی شد که دست از ذکر و نماز باز داشت و عافیت کار بدین کرد و بکشتند پیش **بیت** زنهار ز زخم دل او بیکانش * زنهار ز خشم و غیرت و پنهانش * کان زخم اثر بجان و دل باز دهد * وین خشم اثر بطاعت و ایمانش **حکایت** یکی از دراز دستان سر فره و تاراج بود و برا اسحق مینامی میگفتند و شهرتی داشت اتفاقا لشکری بولایت تول بر فرست اسحق نزد ایشان برفت و بر تول غالب شدند و از آنجا روی بنهر الالوان نهادند و آن موضعیست نزدیک تول و در آنجا قلعه بود حصار کردند و این اسحق روی بقلعه نهاد و جماعت نهر الالوان گفتند ما شیخیم قدس سره شیخ از برای ما مدد کند اسحق چیزی در حق شیخ بگفت ناگاه از اندرون قلعه تیری بیامد و بر دهان اسحق آمد و معاً بمرد **بیت** هر دهان کو غیبت آن قدوة انسان کند * لاجرم پیکان غم بنهاد و زنبان کند **حکایت** مولانا محی الدین گفت در ولایت ختلان پیری جبریل نامی بود از جمله مریدان شیخ قدس سره خلیفه و معتبر شد چون مدتی بر آمد ترکان بجای ارادت آوردند و مرید او شدند مگر زنی ترک بدید خاطرش متعلق او شد و با او یکی گشت در آن شب که اتفاق ملاقات ایشان بود چون نزدیک او آمد شیخ او دید گفت فرو ریز انش بیش شد و تمام موی ریشش فرو ریخت بعد از آن جماعتی بیامدند و او را بحضرت شیخ آوردند شیخ قدس سره گفت بالا کمو رغم نیست که بر پشت افتاد **بیت** چون پنبه بر او بقهر و غیرت بنهاد * پس لاجرمش قضیه بر پشم افتاد **حکایت** مولانا محی الدین گفت در ولایت ختلان

ملک نامی بود و ملک آنجا بود بدست شیخ توبه کرد و تاج بر سر نهاد مدتی درین بگذشت ناگاه
روزی خذلانش روی نمود و پشت بر توبه کرد و تاج از سر بنهاد و شراب خوردن
بنشست ناگاه وصف شیخ را دید که بر دنباختن آورد دیوانه شد و از دیوار بدیوار
میدوید و شمشیر میکشید بگرفتندش و زنجیرش بر دست و پای نهادند روزی چند در آن
بس انگاه بمرد **بیت** هر که زین دیوانگی معلول شد ٭ در مذلت لاجرم معلول شد ٭
وانکه عزت را بدان خواری بداد ٭ جان هم بی شک بدین خواری بداد **حکایت** مولانا
محیی الدین وروهی از ولایت خلخال عمر بن اسمعیل نام را عفان نام پسری بود
روزی ابن عفان نام جهت مرا تعدی از زمین بیرون کرد و گفت زمین از آن منست
مولانا محیی الدین گفت استعانت بشیخ آوردم و گفتم شیخ تو دانی عفان گفت
زمین مسلمانان میبرند که ترا بشیخ سپردم دوم روز برادر عفان را با وی جنگ افتاد
کارد زد و عفان از آن بگذشت **بیت** بنوک کارد و زد لگنه اش بیرون ٭ که مثل باید
بهر دوای غوز دردن **حکایت** بره مومن بیک گفت نوبتی پادشاه ابو سعید
طاب ثراه در مرغزار دیلق فرود آمده بود از عمال اردبیل بجیبک نامی که از امرای
قبچاق بود و در خانبلی می نشست اشارة فرمود که بخدمت شیخ قدس سره در رود و از
برای من ربانی بیار جبیک بیامد و پیغام پادشاه بشیخ رسانید بعد از آن شیخ
بجیبک گفت که ترا مودت خانبلی بکاری باید گذاشتن که آن مقام شیخ زاهد است
واگر نه ربان کنی جبیک گفت شیخ تواند کسی را کشتن شیخ قدس سره نظر کرد ترکی را
دید که در آستان ایستاده بود و شمشیری در میان بسته فرمود اگر آن ترک آن شمشیر را
از غلاف برکشد شخصی رود و خود را بران شمشیر زند آن زده و مجروح شود بانه مثل بیرد

کستاخ

بگستاخ با وی مهمان است **بیت** تیغ زانش دل قبضه فرمان او ٭ هر که جان
خویش خواهد گو مزن خود را برو ٭ جبیک برخاست و برفت شیخ ایشان فرمود بخادم
که زود دیگ بریان ببریان و بردار و پیش پادشاه ابوسعید آورد وقت چاشت بود
و پادشاه دشتی جبیک از شیخ شکایت کرد پادشاه بانگ بر وی زد و گفت خاموش که شیخ
سفره سخت بوقت فرستاد اگر تو می آوردی و من خفته می بودم طعام حرام شدی چون
دو روز بگذشت جبیک که در حضرت شیخ سخن گستاخ گفته بود سوراخ سوراخ شد و بمرد
نظم تیغ پنهان آشکارا کار کرد ٭ حال زار بدروان آزار کرد ٭ آن سعادت
رفته برگشته روز ٭ خویشتن را گشته مردار کرد **حکایت** مولانا شمس الدین اقنونی
گفت از پیر علی ارادی شنیدم که در زمان شیخ قدس سره شخصی بود بیره اسمعیل نام
و دارس بارمی نشست و منکر شیخ می بودی و تلقین و توبه میدادی **بیت**
ابر گوهر بار نیسانی شمردی بار کین ٭ لعل جوهر دار کانی داشتی خرمهره را ٭ روزی
بصحبت وی رفتم مرا اعزاز کرد و بخت خاندان قدس سره مشغول چون شب شد چون
اندیشه شیخ را در واقعه دیدم فرمود باید که دیگر پیش آن غول نروی دیگر با شیخ
افتادم و قبول کردم که دیگر نروم بیامدم و یک هفته نرفتم روزی در جبل با او را گوشت
کردند مرا طلب کرد و پیش خود خواند و بسیار بنواخت و چون از آنجا برفت هر شب
که در خلوت بکار بودی صفت وی میدیدی که بیامدی من از سر اشارت شیخ قدس سره
فریاد بر آوردمی و شبی بسیار زاری بکردمی و شیخ را به استعانت بخواندم تمام
شب در خواب دیدم که بازی سفید در خلوت من می آمدی چون نگاه کردم شیخ
بودی **بیت** زخواب دولت بیدار من بیاز آمد ٭ به آشیانه گنجشک شاهباز آمد ٭

پس نعره بزدی و در سماع رفتی پس از خلوت بدر رفت و روی از غیرت بخانهٔ وی نهاد چون نزدیک او شد بدست مبارک حمله بخانهٔ او کرد و باز از انجا غایب شد بعد از ان بدو روز خبر آمد که بیره اسمعیل متوفا شد و هنوز یکهفته بر نگذشت که خان و مانش برگشت و خراب شد **بیت** خاکساری آنچنان بر باد بنیادی نهاد لاجرم شد در و زغیرت خاک بنیادش بباد **حکایت** مولانا شمس الدین از مولانا محیی الدین نقل کرد که در ایام طالب علمی در مدرسه تبریز بودم و اوقات طرف النهار بذکر مشغول می بودم بعضی از طلبه منع میکردند تا غایتی که زبان بشیخ دراز میکردند مجملا که سعد الدین نعمان و جمال الدین ساوجی و شرف الدین ساوجی و من ازین معنی محجوب تمام می یافتم شبی در واقعه دیدم که شیخ بیامد و کفشی پوشش کمش که هرکه ترا از ذکر خدای منع میکند او را بان بزن کنم و بدست مبارک اشارت کرد هنوز اندکی برین بر نیامد که آنکس بجوانی وفات یافتند **بیت** زانچه اکر داین خبر مرفوع بر ذی الحال حال ٭ انکه بی قهر اشر طلبت دادن این سزا ٭ نفی این اثبات چون از جمله فعل بدست ٭ پس بدست قهر باید حرف کیر از اسزا **حکایت** مولانا شمس الدین از بیره بابا عمر وجانی روایت کرد که در حضرت شیخ قدس سره گفت که بابا ملول است از جهت انکه رغبتی در دیر ایشان و فقها با درویش تعصب میکنند و ایشان ملول میباشد شیخ دست مبارک بمحاسن فرو کرد و گفت تشویش مکشید که امید هست که من بعد او را امکان و قدرت نباشد که تعصب کنند و طالبان ملول اند چون از انجا مراجعت کردیم مجموع که فقها بودند و هواداران از وی معرض شدند چنانکه دیگر نتوانست تعصب کردن و ملالتی بما نرسید و قوت و قدرتش برفت **بیت** مرغی که خلاف رای او پر بزند ٭ بال و پر و پر و از از او بستانیم ٭

حکایت روایتست از مولانا نظام الدین حافظ پسر ادیب سراوی که در اردوبیل خلیل نام جوانی بود پسر ترک احمد روزی عند الغروب با مولانا نظام الدین حافظ زرائی میکرد و بواسطه آن زبان بشیخ دراز کرد و ناسزای بگفت مولانا نظام الدین از انجا نماز شام بحضرت شیخ آمد و نماز گذارد و بعد از نماز باز نشست و به بیره اسحق گفت فرزند خلیل را پیش و کران شیخ زبانا دبی بکنند باز به بیره خلیل الغری گفت تا مردم کردن داران بکوبان فرزند ا بر کردنش بزنند و بچوب چند ادب نمایند بار رنگ مبارک متغیر کرد و گفت او را بگذارید که من دانم با او چون آن شب بگذشت بامداد علی الصباح خبر آوردند که خلیل را درد شکم گرفته است و بجان مرگ افتاده پدرش جمعی را از خدام پیش شیخ برد بشفاعت شیخ قدس سره فرمود که او خود را بشمشیر زده است و این زمان اختیاری نمانده تیر از کمان جسته است و آن پس توان آورد و در همان روز در گذشت **بیت** دست قدر انداز از ترکش تدبیری بقلب بفند از دم که بخطا نبری **حکایت** مولانا شمس الدین روایت میکند از مولانا شمس الدین محمد که در ان زمان که شیخ به تبریز آمده بود و در خانقاه رشیدیه فرود آمد جمعی از خدام شیخ بیامدند و در خدمت شیخ عرضه داشتند که کارهای تمام شده موقوف یک نشانست از ان مولانا شمس الدین یزدی و او بسبب حمایت و تعصب قاضی بهاء الدین نشان درست نمیکند رنگ مبارک شیخ تغیر کرد و دست بمحاسن فرو کرد و گفت ترا که بر اندازی با باش و بر اندازی بعد از چند روز خبر رسید که او در گذشت **بیت** زهی قانون تدبیری که در ضبط امور خود ٭ زضمن یا از دل باز کند مضمون حشر کین ٭ نمیدید شد زتوفیقی که در سر حملهٔ عرش ٭ نبوک خامهٔ قهری کشد حرف اجل

ترقین حکایت همم مولانا شمس الدین روایت از مولانا شمس الدین محمد کرد
و او از مولانا شمس الدین عبید تستری وی و برادرش مولانا نصیر الدین که در آن
ایام که ایشان در تبریز در مدرسه غزنه به تحصیل علم مشغول بودند روزی مدرسه را
مرمتی میکردند فعله را بیاوردند تا آنجا کار کنند و حال آنکه یکی از آن صوفی بود
و از مریدان شیخ قدس سره بود که کار میکرد و ذکر حق میگفت و مشغول می بود
بیت جان و جهان عاشقان باد به نام او بود • روح و روان بیدلان زنده به نام او بود •
طالب علمی کافی نام در آنجا بود از ذکر گفتن او ملول شد و با معماران
کار با انکار گفت چرا ازمنی بیاوردی و صوفی آوردی که ذکر میگوید و مرا از مطالعه
باز میدارد و ناسزا نیز در حق شیخ بگفت صوفی مسکین بنالید و او را دو سه بار
و گفت خداوندا اگر شیخ مرا بحضرت تو قدری هست این شخص را جزا بده
که در حق شیخ من بد میگوید و بدل بخشم اگر د و هم از روز خدای تعالی دردی
بدو داد که زبانش آماس کرد و فریاد بر آورده می نالید تا در آن درد بمرد
بیت بذات الصدر چون گشتش دماغ آشفته مصروعی • شد از بیهوده گفتار زبانش
ورم طاری • مؤثر چون نشد دارو به ناچار از طبیب آمد • دوا شد نیشش
الماسی جراحات اللسانش را حکایت بره محمد سرای گفت در شهر سرا او
شیخ را قدس سره بضیافت بردند بخانه ضیاء الدین • قوالان خبری گفتند
سماع برخاست و شیخ قدس سره در سماع رفت قلندری از آن میان در میدان
رفت و شیخ را از آن وقت باز آورد و شیخ بنشست و در کلمات آمد در اثنای
کلمات فرمود این میدان کار مردانست چون مجلس بآخر رسید همه برخاستند

قلندر نمی توانست برخاست چون نظر کردند پای وی از پس چسبیده بود و همچنان
خشک بماند تا زنده بود و بیت جای که سرش را نرسد او پای • در ترک ادب نهاد و پا
در سر کرد حکایت بره محمد گفت در ده آغون اسمعیل نام طالب نایب بود و او را
همشیره بود برادر تنخواه میکرد کاه برگی را انداخت و گفت شیخ تو از بهر من بچیزی نیست
برادرش در روی نظر کرد و گفت اگر شیخ من برحق باشد ترا بر بخی برساناد که آنرا هیچ
علاجی نباشد هفت روز بر آمد جذام بر وی طاری شد و مجذوم گشت بیت
علت اندرون معلوم اش • ظاهر اشد بحال او ظاهر حکایت بره احمد کرد گفت
که شخصی در دیه الغرا از زبان شیخ سخنی گفت آنرا بشیخ قدس سره گفتند شیخ گفت مرا
از این خبری نیست یاران یاران اش کنند بگاه بر نیامده بود که نولیان او را یابان یابان
کردند بیت یاران کارات بر مردان راه • در گذری قول دروغ بافتن • نادرستی
بر درستان بستنت • خویشتن را پان پان بافتن حکایت روایت است که در میان
در الاروق و کرکان که از ولایات اردبیل اند قضیه خونی واقع بود جماعتی الارقیان
به بندگی شیخ آمدند که خون را با جماعت کرکان صلح و شفاعت فرمای رئیس کرکان
محمود نامی بود بحضرت شیخ آمد شیخ قدس سره بدو اشارت کرد که این کار را تمام کن
قبول کرد و گفت سر چه فرمای بعد از آن خواجه محیی الدین را پیش آن محمود فرستاد تا آن
قضیه خون را با صلاح آورد محمود روی بگردانید و پنهان شد و گفت بهانه که شیخ
نفرموده است و شیخ در خلوت بود چون این بشنید فرمود با من زبانی و با دیگران
زبانی و مکر میگفت قضا الله محمود را زبان از دهن بیرون افتاد و چندانکه معالجه میکردند
فایده نمیداد و بحال تمام نشد که وفات یافت بیت یموت الفتی من عثرة بلسانه

ولیس لموت الا من عشره الرجال **حکایت** ملک قباد گفت که امیر نوح چار پدرم را
گرفت و به قراباغ میبرد چون بزاویه متبرکه شیخ رسیدیم شیخ شفاعت کرد که پدرم را
رها کند نوح چار قبول نکرد شیخ گفت اگر تو دیگر امیری کنی ما را از درویشان نصیبی
نباشد حالی که بار دور رسیدیم نوح چار را بگرفتند و در شکنجه کشتند و دیگر امیری نکرد **بیت**
باد نخوت در دماغ اعتبار ۞ داد خاک اعتبارش را بباد **حکایت** ملک قباد گوید
کیخسرو نامی سترقی ولایت کرمرود بود از وزیر بکر بخت و بحضرت شیخ قدس سره آمد
و توبه کرد و باز توبه را بشکست و بعوانی مشغول شد اتفاقا عزم اردو داشت و در
رفتن بزاویه رسید چون بشیخ قدس سره او را در لباس تابیان دید و در لباس عوانان
دید غیرت نمود و فرمود ای شوم توبه شکستی چنان ببری که جگر بندت فرو افتد چون
بر آمد جگر بندش فرو افتاد و متوفا شد **بیت** عضو عضوش از جگر بند گشاد ۞
زخم الماسی که بدل خورده بود ۞ جان بجرم بیخودی بر باد داد ۞ زانکه بیدادی بخود
خود کرده بود **حکایت** از مشاهیر قضایا است که پیره عوض کرم رودی مردی بود
کار کرده و رنج برده لیکن سودای نخوت دماغش آشفته گردانید و دعوی صاحب
دلی آغاز کرد و گفت ارشاد از آن من است و خلقی بر خود جمع کرد چون بحضرت شیخ
قدس سره رسید و نظر شیخ بروی آمد فرمود عوض ببین که ما اثر بسیار کسان را خوابانیده ایم
اثر تو را هم بخوابانیم جمعی که حاضر بودند نظر کردند دیدند که شیخ رنگ رویش بگردید و متغیر
گشته عوض را چه شد گفت مثل من همچنان است که درختی را خزان رسیده باشد و
بادی عظیم بوزد بر آن درخت هیچ اثر برگ و بار نماند بعد از آن در مذلت و خواری افتاد
تا بمرد **بیت** بر تو از زبانه قهر بس ۞ ای بسا سر که رفت بخاک **حکایت** پیر نورانی

گوید

گوید که چرسیل نامی بود در موویه بحضرت شیخ رفت و واقعه بگردانید و در سخن تخلیط کرد شیخ
قدس سره در غیرت رفت و گفت چرسیل را که ریشت فرو ریزاد در حال ریشش فرو ریخت
بیت بارها است و آن کسی قدم ننهاد ۞ کو بر سر این راه خلاف نفتاد **حکایت**
پیره چرسیل بارها می گوید که نوبتی با جماعت بسیار بحضرت شیخ قدس سره می آمدیم و طالب علمی
بر و زمانم از ده به و ندار دشنام با بود چون نزدیک شهر رسیدیم مولانا سر وز گفت این چندین مردم را شیخ
که دست میگیرد از عهده همه بدر آید یا نه اگر بدر نیاید وای بر وی و زبان طعن دراز کرد هر چند پیره
چرسیل او را منع و زجر کرد فایده نداشت چون بشهر آمدند باتفاق مولانا بحضرت شیخ رفتند
و شیخ قدس سره در زاویه متبرکه نشسته بود و جماعت غلبه در حضور مبارکش بودند چون دستبوس یافتند
کردند بنشستند شیخ قدس سره در کلمات آمد و فرمود در اثنای کلمات که بعضی مردم هستند
که زبان طعن دراز میکنند و میگویند شیخ از عهده این مردمان بیرون آید یا نه امروز نفحی میکنند
اکنون شکم آن شخص را اگر بدرند و بغیر از خاک و ریگ و چیزی بیرون آید من دیگر درین مقام ننشینم
ناگاه مولانا سر وز را حالتی پیدا شد و چندانکه خود را میگرفت ممکن نبود استفراغ کرد
مقدار پیمانه خاک و ریگ بر آورد و در آن مجلس جماعت متحیر ماندند و پیره چرسیل برخاست
و انصاف وی بداد و شیخ قبول نکرد و اگرچه حق تعالی رنجی بر مولانا سر وز نهاد چندانکه علاج میکردند
فایده نداشت خود را بدست خود هلاک گردانید **بیت** هر که بر لب نفس چنان انداخت ۞
نفسش در گلو چنین ماند **حکایت** پیره حسن بلبلان گفت که من و علی طالش و حسن مکا
در مطبخ زاویه بکار مشغول می بودیم با همه کرا اتفاق کردیم که برا ندرویم تا این تحقیق بمان که
ماست مهمل باند تا قدر ما بدانند و هریک در رفتن بهانه با خود کردیم چون بحضرت شیخ رسیدیم
که امتحان کنیم سید جمال الدین و پیره احمد طالش که همانه در حضور شیخ بودند شیخ فرمود

چرا می روید علی طالش گفت میخواهم که بمراغه روم و صنعتی بیاموزم کرده محمود گفت که دستان تا قوم و اقربای خود را به بینم حسن میکائیلان گفت که میخواهم شتر از البرز برم و از برای زاویه و خانه نمک بیارم حسن بلبلانان گفت والده ام در سلطانیه است میخواهم بروم و او را بیارم شیخ قدس سره فرمود این بالاگوران در وغ میگویند از کار میگریزند چون از حضور شیخ بیرون آمدیم بر گوش من آمد که شیخ قدس سره میفرمود اگر اینها نباشند من بچوب خشک کار بفرمایم من ترسیدم و سید جمال الدین را شفیع گردانیدم در استعفای خود و با علی طالش گفتم که شیخ را احوال بولایت معلوم شد فسخ عزیمت کنیم و نرویم و علی طالش قبول نکرد و آن شب تو شه بپخت و حسن میکائیلان اشتران شیخ را به بهانه نمک بستاند روانه شدیم که یکی از مزارع زاویه است خیای چند بیاوردیم که با نان بخوریم علی طالش در خیار بریدن کارد بزد و خود را زخم قوی بکرد گفتم علی زخم خوردی برخیز تا باز گردیم نشنید برفتم در پایه کریوه سر او بر و خانه نیز بکند شستیم آب غلبه بود و مزار بود عاقبت بجهد خلاص یافتم گفتم باز گردیم نشنیدند برفتم در سر او بزاویه خواجه افضل رحمة الله علیه بودیم علی طالش خفته بود در خواب فریاد و ناله عظیم میکرد و بیدارش کردیم و گفتیم چه حال بود گفت شیخ را دیدم که مرا بعصا بزد گفتم باز گردیم که این همه احوال غیرت شیخ معلوم می شود و این سفر پسندیده نباشد نشنیدند برفتیم چون بدیه بستان کرم رود رسیدیم مرا درد چشم پیدا شد که طاقتم نماند و حاجی بخوانی آنجا بود و بوی فریاد کردم که مرا بار دبیل فرست که از غیرت شیخ برنسیم باز رفقا مجال ندادند و مرا بر اشتر نشاندند و با خود ببردند و چون بدیه طاب طاب رسیدیم بالیزبانی ما را بدید بپرسید که از کجا بید گفتم که از خادمان شیخیم و اشتران از آن شیخند سردر یکی

اشتران شیخ نهاد و اشتر از اگره بالیز از برای پالیز بگردانید الکاه دو شتر در خربزه جاداد و از آنجا بمو غان جوق رفتیم که از ولایت مراغه در چهار دیواری نزول کردیم عورتی با جوانی که همراه بود بیامد و ما را بپرسید که از کجا یید چون نشان خود بدادیم گفت این پسر سه سالست که حلال آورده است و روا نمیشود و از توشه که از آن زاویه با خود داشتیم بسنان بوی دادیم یکی آن عورت و یکی آن جوان و یکی آن عروس آن شب نکرد آنشب آن جوان بحلال خود روا شد علی الصباح بیامدند و ما را دعوت کردند و اشتر از آنجا باز گرفتند تا محافظت کنند و ما بمراغه رفتیم مولانا عزالدین مراغه رحمة الله علیه و پیره بابای مراغه رحمة الله ما را اشتران از میوه راست کردند و ما شتران را از موغان جوق بردیم و آن میوه بار دبیل آوردیم علی طالش و حسن میکائیلان و کرده محمود از پیش نظر مبارک شیخ بگریختند و بارهای میوه پیش من رها کردند و من رده پیش برفتم و در خانه میبردم و شیخ بر در استاده بود و بهر کره که می آمدم و میرفتم در بار کشیدن عصای بر من میزد و من شادمی شدم که غیرت با من بدین نوع میفرماید لیکن از اثر غیرت شیخ سر و چشم من نقصان شده و نور بصر ناقص گشت و علاج پذیر نشد و علی طالش در حال در دهلیز مطبخ فرو افتاد و آماس کرد و اطلاق شکم افتاد و قریب ده روز بکشید متوفی شد و کرده محمود را هر دو پای تا کعب سیاه شد و در آن چند روز وفات یافت **بیت** سماع عندی لمن یسمع ❊ حدیث حدیث به ینتفع ❊ زمان الزمان باعجوبة ❊ تکاد الجبال لها تنصدع ❊

حکایت پیره مراد گرمرودی گفت پیره الیاس و پیره رستم گفتند که نوبتی شیخ قدس سره در ده الغز بود کولحاجی نام از ده و یند ولایت اردبیل که مرا میگری گرد

شیخ فرمود حاجی بس کن حرامی گری و اگر نه بگریبان سرخ نگاه کنی گفت قبول کردم
و باز بعد از دو سه روز بر سر آن ضلال قدیم معامله خود رفت و کرت دیگر نیز رفت که حرامی
گری کند او روکتنی‌ها می او را بگرفت و بقتل آورد و گریبانش بخون سرخ کرد شعر
احسنت ظنک بالایام اذ حسنت ۞ و لم تخف سوء ما یأتی به القدر ۞ و سالمتک اللیالی فاغتررت
بها ۞ و عند صفو اللیالی یحدث الکدر حکایت حاجی ابراهیم ادیب کلورانی از پدر
مولانا نجیب الدین رحمة الله روایت کرد که جماعتی روزی در حضور مبارک شیخ
قدس سره نشسته بودند شیخ احمد کلخورانی که دستگاه بسیار داشت و از غایت دست
گشادگی در بذل دست تنگی بود فرمود که فلان زاویه را که سبب راحت و استراحت
فقراست همه منت احمد روی بگردانید و جواب نداد شیخ فرمود نان ردیت که دید
سهل زمانی بر آمد او مجذوم شد و باقی ایام عمر را در آن جذام بسر رفت حکایت
حاجی ادیب روایت کرد از علی نامی که او نوکر میرک نواده تورغای اختاجی بود که
میرک بایزید خورق و باخورق که از ناحیت موقان که ملک شیخ قدس سره بود و نزاعی میکرد
که مرا نیز در آن جا حصه مست و بهر وقت رفتی و ایشان را خراب کردی و تفحص شنیدی
تا روزی بحضرت شیخ قدس سره در جواب فرمود ترا در آن جا حقی و نصیبی نیست مرد
و اگر میروی تا بآنجا رسی چون پیغام بگذاردم نشنید در روانه شد چون یک روز راه رفت
از اسب در افتاد و حالی بمرد و از آنجا نگونسارش بر اسب بسته باز آوردند و در شهر آوی
که از ولایت اردبیل است در گنبدی نهادند که از ایشان بود بیت ای بهنگام غرور در
غفلت مست خواب ۞ کم رأینا من صریع الجهل بدما نافخاب حکایت ادام ابن ابی گل
گفت شخصی بود که چون در مجلس کلمات هوش‌ربای شیخ قدس سره حاضر بودی

عنان اختیار از دست بدادی و نعره‌های بسیار میزدی روزی شیخ را قدس سره از کثرت
نعره او صحبت گرفت فرمود که فرو میر در حال فرو مرد بیت بنفوس الافلاک
ان خالقه ۞ و یفاض من الحراک سکون حکایت حاجی علی از پدر نجیب روایت
کرد که روزی حضرت شیخ قدس سره پیر خلیل را و مرا پیش یوسف بکاول فرستاد
که یکی از امرای مسلط حوالی شنبان اردبیل بود بشفاعت که چند کس را از جماعت دهی
گرفته بودند یوسف در سرای بود که بدیه خشک رود که از اعمال اردبیل است ساخته بود
بوی خبر کردند که مریدان شیخ آمدند به مصلحتی بار اندرون خانه خواندند سلام شیخ رسانیدم
سهل التفاتی نکرد چون گفتیم که حضرت شیخ مارا بشفاعت الجماعت فرستاده است ما تا بنی
متفکر شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت شیخ بگوید که از من فرو کرده و الا من
بشیخ برسد و بیش از این جواب نداد بیامدیم و شیخ را گفتیم قبول شفاعت نکرد شیخ
قدس سره فرمود دشنام نیز داد گفتیم چنین گفت بشیخ بگوید از من فرو کرده و الا از من
باو رسد شیخ قدس سره چون شنید سه نوبت فرمود فر تو نخجانه تو جماعتی که حاضر بودند
تاریخ روز نوشتند ده روز برین بگذشت روز دهم او را در سلطانیه به هلاک بردند
و خان و مان بتاراج بردند بیت قضی الله ان البغی یصرع اهله ۞ و ان علی الباغی تدور
الدوایر حکایت مولانا شمس الدین القیونی از پدر داود تبریزی روایت میکند که
نوبتی شیخ از شهرزود بحضرت شیخ سخنی وحشت آمیز در باب خواجه افضل رحمة الله علیه گفت
خواجه افضل رحمة الله علیه گفت از سر انفعال و وحشت اگر آن سخن گفته بود آنجا حاضر بود
شیخ قدس سره فرمود افضل چون است دیر آمدی گفت از جهة آن که در وحشت بودم که
مردم بحضرت شیخ بغیر حق سخنی گفته‌اند و خبث کرده شیخ فرمود تشویش مکن که آتش که

جبث توکنده من کوش اورا برکنم آن شخص کفت کوش کوش و فریاد کرد که کوشش بر زمین افتاد **بیت** هرکه پیش اهل دل از جهل خویش ❊ بر زبان آنچنین کوشش رود ❊
بر سبک مردی بود لاجرم ❊ در سر آن کفته ها کوشش رود **حکایت** مولانا عز الدین یوسف اندرودی کفت که برادر زاده داشتم زین الدین لقب که بعد از استعداد و طالب علمی نوه کار شیخ صفی الدین قدس سره بود و تبدیل از زین شده بود و شیخ قدس سره را منقبض دیده بود کرد تا کاه سابقه خذلان سبق کرفت در حضور شیخ لفظ کستاخی بکفت نظر غیرت شیخ قدس سره در رسید و از نظر شیخ بیفتاد کارش تباه شده و دیوانکی بر وی طاری شد و دران دیوانکی از دنیا نقل کرد عوذنا الله تعالی نعاید لسانک ان اللسان سریع علی المرا فی قلبه والحمد لله رب العالمین

فصل سیوم در کرامات که از شیخ صفی الدین قدس سره ظاهر شده است جامع بین اللطف والعنف **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته کفت شیخ قدس سره در راه اشتر و نوبتی بدیهی نزول فرمود بخواجه افضل سراوی کفت جای خالی بین تا وضو بسازم چون در روستا متوضا نباشد خواجه افضل جا را معد کردانید و بنفس خود بدان قیام نمود بار دیکری فرمود باری کیفها کان احتیاط تمام در تحلا آن رفته بود چون شیخ قدس سره ابریق برداشت و دران خانه رفت عورتی را دید در انجا خفته بنسبت با خواجه افضل ظن شد و از سر حدت که جای خالی احتیاط نکرده بود در حال خواجه افضل را تمامت روی و شکل بر مثال خوشه انکور کرده و چون دانه انکور آویخته شد و مدتی دران زحمت بود تا در حضرت شیخ التماس و تضرع کرد تا بار شیخ نظر لطف فرمود و دست مبارک بر روی او آورد صحت یافت

انت حیاتی وانت لی تلف ❊ وفیک لی نعمتی وفیک بلاء ❊ الحب یشفی التقی ویسعی ❊ جبرا علی الحب جائرا او عدلا ❊ کم تقبلون وکم تحبسکم ❊ یا عجبا کم یحب من قبلا **حکایت** ادام الله برکته کفت نوبتی شیخ قدس سره بده سرخاباد کرمرود بود و پیر علی شرف آبادی ارادتی آورد و دعوت شیخ کرد و شیخ را انجا برد شیخ قدس سره بنظر لطف در وی نظر کرد حال بر وی بکردید و تبدیلش بشد و کار بر وی بکشاد و صاحب معامله بزرک شد
بیت لطف نظرش که کنج معنی دارد ❊ تا خود بکدام صاحب بخت رسد ❊ اتفاقا در شرف آباد خلیل نامی بود که اعتقاد متزلزل و عقیده باطل داشت و سخن بارد بارادت طایفه ضم میکرد و مردم ده روی بوی آوردند شیخ قدس سره برد غیرت فرمود هر آینه اما خانه پیر علی را هیچ ضرری نرسید و بکرات عمارت آن ده کردند استقامت نیافت و عمارت پذیر نشد **بیت** چون غیرت از کرد غباری بنشست ❊ زانجا اثر خیر بکلی برخاست **حکایت** دامت برکته کفت امیر چوبان رحمة الله در دفعتی که در کرجستان با قرشی و اربچین حرب عظیم بود حاجی منکوتای قرشی را چهل هزار مرد بود و امیر چوبان را ده هزار با بدا و تا عصر جنک کردند قرشی غالب و اغلب لشکر امیر چوبان منهزم شدند و بعضی بقتل آمدند و مقدار صد کس با وی نماندند خوارزمی نامی دو بسر او را بزخم کرد و از طرف دیکر قرشی بر وی حمله کرد و تنکاتنک در رسید و نیزه بر وی حواله کرد امیر چوبان دران حالت از اسب در افتاد و ناکاه تاریکی در آمد که کس پس ما نمی دید امیر چوبان کفت چشم باز کردم شیخ را دیدم سوار ایستاده و جامه سبز پوشیده و ده سوار با وی کفت برخیز و مترس که حق تعالی در وقت از المعاونت تو فرستاده و دستش کرفت که بر اسبش نشاند اسب وی کریخته بود و هزار بیک نامی از نوکران او در رسید پیاده شد

شیخ قدس سره بازوی وی بگرفت واز روی زمین برپشت زین نشاند **بیت** ای
گردن کشان افتاده ار از شاه و میر ۞ دستگیری کرد وقت هم سر این شاه پیر ۞ اما غبار هزیمت
بر رخسار عزیمت ایشان آمد وروی بفرار نهادند شیخ فرمود نترسید کمش که اشباه این
ظالمان خلاص یابی بعد از مدتی این ها بدست تو مقهور شوند شب در آمد و امیر چوپان با تنی
چند بکوی رفتند و آتش کردند لشکر قرشی چون اثر ایشان دیدند گفتند ما در حوالی این کوه
فرود آییم و فردا این باقی را بگیریم چون ایشان فرود آمدند امیر چوپان گفت استغاثت
بشیخ آوردم و به اعتماد او که مرا امید خلاص داده بود بامداد برخاستم و در میان لشکر
میگذشتم و همه را امید بدیدم و هیچکس مرا ندید و از آنجا بیرون آمدم پیره حسن گفت من در
مطبخ زاویه می بودم شبی بیکباره دست بردر زد بخشونت گفتم کیست که درین وقت در میزند
چون در بگشادم شیخ را قدس سره دیدم از ترس بگریختم فرمود مگریز چنین می باید پس فرمود
نیم شبی ترکی خواهد آمدن باید که مرا خبر کنی این بگفت و برفت من منتظر بودم ناگاه یکی دست
بر در زد در بگشادم آن ترک بود که شیخ فرموده بود خواستم که شیخ را خبر کنم شیخ را دیدم
بر در ایستاده خبر کردم فرمود شمع در مهمانخانه بر که مشهور بود بجام خانه شمع نهادم فرمود
آن ترک را بخوان بخواندم و آن ترک بزرگ بود با شیخ قدس سره بنشست و من بر کرسی بر در بایستادم
پس شیخ اشاره فرمود که آن دستاریچه که چیزی در آنجا بسته ام بیار بیاوردم جبه و نیم تنه
در آنجا بود به آنکس درپوشانید و او در حال سوار شد و برفت و بعد از آن که نصرت امیر چوپان
شنوده بود شیخ قدس سره فرمود که آنکس که امیر چوپان بود فی القصه چون با زهر دو لشکر بحوالی
زنجان بهم رسیدند باز بحرب در تموج آمده و سنان بقصد همدگر کشیدند و آن شرذمه اندکی از بیم جان
میکوشیدند و در وقت این کار مالیس رسید که پیش امیر چوپان آمد که غم مخور که شیخ را دیدم که

به نصرت ما آمده است و بروایت براحمد بریقی محمدمانی از پاره فرا و نه گفت در وقت
این که حرب بر ساق شدت قایم بود شیخ را دیدم که بیامدی و مشتی خاک برداشت
برحسب موافقت **و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی** دیدم که در روی لشکر قرشی و از یکجز
پاشید گردی برخاست و بر روی ایشان خاک مذلت افشاند **بیت**
تظل المنایا فی سیوفک شرعا ۞ او النقع من بین العساکر نارا ۞ از سر این نثار
و قوت قلب بر قلب ایشان زدند و باد این نصرکم الله فلا غالب لکم خاک هزیمت بر
جبهه ایشان پاشید و قرشی با مجموع امرا و کروه دلیران کشته شدند **بیت**
شهسواری پس بود صد لشکر جرار را ۞ صفدری باید چنین هنگام نصرت کار را ۞
و چون زلزله و آشوب از مملکت ساکن شد روزی در مرغزار خبر و انق که از ولایت اردبیل است
سواری چند نظر کردند و اسبی دیدند قله و بوز گفتند که لشکر قرشی و ابرچین را آن
سوار نگشت که برین اسب قله بود و سقرلاط سبز پوشیده و نیزه در دست داشت
و یکی دیگر ابن لواب که دمار از ایشان برآوردند مولانا شمس الدین القیسولی گفت
از مولانا محمد خرقانی که با خواجه افضل پسر اوی در خرمن می بودم دو سوار صلاح پوش
بیامدند و خواستند که از خرمن بزور بستانند خواجه افضل بانگی بر ایشان زد هر دو
از خود برفتند و بیفتادند چون با خود آمدند گفتند که این کس که بود که با شیخ قدس سره
در جنگ قرشی بوده و در دست و پایش افتادند و پیره عوض خرقانی روایت کرد از فقیه محمد
تبریزی که در خدمت شیخ بودم در دیم بجهاد قلاجوقی سواران بیامدند چون نظر بشیخ
کردند پیاده شدند و در پای مبارک او می غلطیدند با یکدیگر گفتند که این شیخ است
که در جنگ قرشی و ابرچین چوبان را سوار گردانید و لشکر ابرچین بشکست **شعر**

اندران لشکر که باشد نصرت مردی رسد ٭ آیت نصر من الله از یمین و از یسار ٭
وانکه او را ضربت سیلی رسد از دست او ٭ گردد اندر پای خواری در دو عالم خاکسار ٭

حکایت ادام الله برکته گفت که امیر علی پادشاه که خال پادشاه ابوسعید طاب ثراه
بود در ولایت اوبرات جماعت طالبان و ذاکران گرم رو بودند او مدتی می نمود و نه
اعتقادی آورد و معتقد شد و ارادتش از میان متجدد در میان متصوفه کشید بعد
ازان چون بحضرت شیخ قدس سره رسید توبه کرد و تلقین بستد و در زی متصوفه درآمد
و در کسوت امیری درویشی کردی و بروز در امارت طریقه معدلت سپردی و بشب در وظیفه
وظیفه ذکر و عبادت بجای آوردی بیت در روز همه حکم روای کردی ٭ در شب همه
طاعت خدای کردی ٭ و مدتی برین برآمد تا وقتی که شیخ بعزیمت حجاز بطریق جغاتو
بدیه کیلان رسید که حیل خانه و حشم امیر علی پادشاه بود و شب نزول فرمود و اتفاقا
همان شب علی پادشاه از جانب سلطانیه رسید که سلطان ابوسعید ویرا نامزد لشکر
کشی فرموده که لشکر جمع کند که دفع امیر دمشق خواجه کند که مطلق دست پادشاه ابوسعید را
قید مطلق بی تصرف در مملکت نهاده بود و چون بحضرت شیخ رسید وظیفه زیارت دریافت
قدس سره فرمود که تشویش مکش که نوبت ایشان سرآمد تا تو به سلطانیه رفتن سلطان
مستقل و احوال مبدل شده باشد و اکنون زمان دوران شماست لیکن می باید که وظیفه
انصاف و انتصاف و معدلت و مرحمت نسبت با طوایف خلایق مرعی باشد و شما آن بکنید
کایشان کردند و پادشاه ابوسعید هم بدین پسان سخن نصایح رشان بیت
این آینه جهان همه نیک و بدی ٭ اندر نظر جهانیان مصور دارد ٭ چون علی پادشاه بسلطانیه
رسید احوال امیر دمشق خواجه بقتل انجامیده بود و پادشاه ابوسعید را استقلالی در ملک

پیدا

پیدا شده علی پادشاه را رتبت امارت مستقلی و حکومت مستولی شد و چون رونق
دنیوی و فرمان روای گرانبار شد کفه ترازوی عبادتش خفت یافت از زمستان
بقراباغ رفتند و بهار که مراجعت در مرغزار و یلق بناحیت اردبیل نزول کردند شیخ قدس سره
با او دام الله برکته اشارت فرمود که بدیوان پادشاه می باید رفت برو و علی پادشاه را
وسیله ساز و پادشاه را به بین دامت برکته گفت که برفتم بجاه علی پادشاه
و او را دیدم بجاه دوران مسرور و مغرور گشته بیت در سر ز غرور کرد بادی ٭
خاصیت خود بباد داده ٭ دو روز که ما در جنب چادر او چادر زده بودیم و انتظار می
کشیدیم و او از سر غفلت با ما نمی پرداخت تا روز دوم که از بیرون در سر بند راه نوی
نشسته بود ما نیز پیش او رفتیم و تبرک شیخ قدس سره در میان آوردیم او بسر ناخن تراشه
گوشت بر میداشت و از تکبر میخورد و حرارت و اهتزازی که همیشه از و متوقع بود نمی نمود
بلکه دران مجلس درویشانی که او را امیر پوسکفتند بعضی خود رسته جایدوی او را نه بنشست
امیر علی پادشاه بوی مشغول شد و مضاحکه مینمود ما گفتیم که امیر را وسیله می باید شد
که ما پادشاه ابوسعید را به بینیم و سلام شیخ رسانیم علی پادشاه بجای شیخ علی
اشارت کرد که ما را نزدیک سایه بان پادشاه برد و خود بازگشت ما در زیر سایه بان
پادشاه بنشستیم اتفاقا چنانکه عادت اهل اردو باشد از پس جوقا یاساقی مردم میکرد
که ازدحام مردم کردند درین یاساقی چوبی بر یکی ازین طالبان زد و چون بجوانب سنگ
در سایه بان آید پیش بالش بطناب برآمد و بروی درآمد و قبه کلاهش به طناب دیگر آمد و
بشکست چوب از دست بینداخت و بترسید و دیگر پیرامون صوفیان نتوانست گردید
ع کله چه باشد کاینجا هزار سر است ٭ آنگاه پیر بهاء الدین یعقوب تبریزی که جوانی بود

مقرب پادشاه و از برای تقرب و اعتقاد ما را پیش پادشاه ابوسعید بوظیفهٔ
پادشاهانه پرسش قیام نمود و شیخ قدس سره سلام و خدمت فرستاد چون از
آنجا بیرون آمدیم علی پادشاه را دیدیم که شیلان آورده پیش خود نهاده و گوشت
اسب که در غایت زشتی و سیاهی بود بشره تمام میخورد و حال آنکه تبرکی که از شیخ
آورده بودیم نمی‌خورد چون از آنجا بحضرت شیخ آمدیم قضیه کما هی عرض کردیم شیخ
فرمود سهل است آنکس که خر بر بام برد تواند فرود آوردن بیت فرود آرم سر
انجام این خر ز بام ٭ دگرگون کرده این بازار ایام ٭ پس در آن دور علی پادشاه
بخدمت شیخ آمد و شیخ قدس سره آنچه وظیفهٔ نصایح حسنه بود فرمود و سجاده و طاقیه
و دستارچه بوی داد و در بن سجاده دادن اشاره بملک دادن بود بوی گفت که
خود را از خواجه غیاث الدین وزیر رحمة الله نگاه داری که ترا اخراج از جای دیگر شد
الا ارزوی علی پادشاه چون باردو رفت پیش غیاث الدین وزیر رفت و از سر غرور
منصب و دولت تهمت آغاز کرد که شیخ گفت بمن که از وزیر برحذر باش که قصد تو
دارد و او هنوز یهودیست خواجه غیاث الدین وزیر چون این بشنید گفت شیخ
صاحب حال است و ولی هرچه او گوید چنان باشد و بروی اعتراض نتوان کرد
بیت داوری با دل نشاید کرد زانکه ٭ هست دل شاهنشه فرمان روا ٭ پس علی
پادشاه آن سجاده و طاقیه و دستارچه در میان آورد که شیخ بمن انعام فرموده است
بغیاث الدین وزیر بخشید غیاث الدین آن را بستد و ببوسید و بر سر نهاد گفت این
مملکت و دولت است که شیخ بتو داده است باشارت تو نتوانستی نگاه داشتن و روزی
من بود بیت هر سری لایق این افسر دولت نبود ٭ هر کسی راه بسامان سعادت نبرد ٭

اما چون

اما چون غیاث الدین وزیر این سخن بعلی پادشاه گفت فکر کرد که مبادا از وی
ضرری رسد فرصت غنیمت شمرد سلطان ابوسعید گفت که از طرف خراسان خروج
یاغیست و دفع و منع ایشان واجب چون امیر مرحوم امیر چوپان متصدی این
مهام می بودی اکنون مثل او کسی باید که بر این مهم اقدام نماید و بجز علی پادشاه این
مهم را کسی لایق نیست پادشاه ابوسعید امر کرد که علی پادشاه را بخراسان جهت
دفع خروج اعادی می باید رفتن علی پادشاه متغیر شد خواجه غیاث الدین گفت فکری
مکن برو چون دو منزل رفته باشی کسی بطلب مراجعت تو فرستاده شود هم خاطر فرمان
پادشاه رعایت کرده باشی هم مطلوب بمراجعت حاصل کرده پس علی پادشاه
طوقا و کرکار روانه شد و تا سلطانیه رفت هیچکس بمراجعت کردن نرفت او از سر غضب
عنان از صوب فرمان بپیچید و روی از مطاوعت بگردانید و از آنجا روی باوییرات
نهاد و امارت از دست رفته مدتی آنجا بسر میبرد بیت از دماغش باد نخوت دور شد ٭
وز امارت مفلس و مهجور شد ٭ پس با خود فکری کرد که چون با پادشاه ابوسعید نسبت دارد
و واسطه ذات البین خالی از مهربانی خالی باشد و میدانست که لیس للملوک قرابة گفتن
در اعتذار کردن نهد و پیش پادشاه ابوسعید آید تا او را ببخشد و از جرایم او درگذرد
و مساوی او درگذراند برخاست و عزیمت اردو ساخت و در آن وقت اردو به اوجان
بود چون بدر اوجان رسید باز به تجدید فرمان رسید که باز گردد و در اوییرات موروث
خود رود و او از آنجا بازگشت و به اوییرات رفت و دیگر بار روی اردوی پادشاه
ابوسعید ندید برای آنکه بواسطه غرور زندگی این پادشاه و بنیاد دست بر روی اعتقاد
آن پادشاه عقبی نهاده بود بیت ای بسا کور و ز دولت بود مست ٭ رونق

بیگانه او بشکست حکایت اوام الله برکته گفت و از جمله مشاهیر حکایات آنست که
شمس الدین کاسه گر اردبیلی که معروف بود بشمه در کمال معامله عالی رتبت بلند داشت
و خود را در کمال عنایت می پنداشت و نخوتی در دماغ تجبر آورد و از سر غلوای جهل و
غلیان صغر استقلال سودای آن کرد که کمال مرتبه شیخ قدس سره دریابد و بداند
چون شیخ در وی نظر کرد بنور ولایت بدانست فرمود که بالا مگو چرا چیزی در میخواهی که
قدر توفیت و زیاده از قدر تست بیت کنجشک شوخ بین که گند آرزوی آن ٭
بر آشیان قاف زعنقا سبق برد ٭ و فرمود که این سوال تو یکی از مریدان ابو القاسم
جنید رحمة الله از وی درخواست و در خلوت خود با خلوت سوخته شود و فضل حق نعم
بود که خلوت ترا در بگشاده بود که خود را توانستی بیرون انداختن و الا سوخته می شدی
اما میگوید که بر چنین جرات دیگر اقدام منمای و قدم گستاخی از مقدم خود بیفزای
اما چون نخوت در دماغ وی متمکن بود از این اضطراب اعجاب ساکن نمی بود تا اتفاق
نوبتی در زاویه کهن سماعی بود و در میان سماع چون آتش وجدان در اعقاب اعجاب او
افروختن آغاز کرد بیت نوبت کهنه فروشان درگذشت ٭ نو فروشانیم
نوبت زان ماست ٭ و درین گفتن اشارت بشیخ کرد چون این بشنید تازیانه غیرت
جنبانید و بر شمه از غیرت فرمود و گفت آری یعنی ما کهنه فروشیم و تو نو فروش اگر
در زیر خاک ملاکت رسانم خبر بیت بر آتش سخن داشن و آبی و انکه ٭ زان باد
بر روتش بسر خاک انکند ٭ نظر اعتبار از وی قطع فرمود و التفات بترقی حال وی نمود
و حل واقعه از وی باز گرفت بعد از آن بشمه کالحایر فی الظلمات و الهایم فی الفلوات
گرد مردم میگشت و از مردم ممنوع میگذشت و سراب غرور شراب طهوری پنداشت

و وقایع

و وقایع خود عرضه میداشت بر کسانی که از این مشرب خشک لب بودند و از این شراب
بجز از سراب ندیده بودند و از انقباض شیخ قدس سره خود را از حل غوامض حال وی قصور
تشخیص کرد تا عاقبت حالی بجائی کشید و فرجام ابایش بمنوالی رسید که نتوان گفتن
و انچه بر خود بلفظ خود میگفت و این ضعیف شنید نتوان نوشتن و از بدی حال از
خلیع العذر بکار نالایق مشغول میشد و در آن منهمک می بود بیت لست ادری
ما الذی قد جل بی ٭ ای شیئ کان فیه سببی ٭ عاقبت با جمعی از مصاحبان قدیم خود
که شارب الخمر بودند صحبت آغاز کرد و با ایشان اختلاط مینمود تا روزی در دکان
حدادی با همه گرفته بودند صحبت آغاز کرد و با ایشان اختلاط میکرد تا روزی در
دکان حدادی ایشان بزم شراب نهاد و بمطایبه شمه در میان ایشان بود و اگرچه دست
بقدح ایشان نمیکرد اما بقدح منع ایشان هم مشغول نمیشد بلکه ترتیب کبابی از
برای ایشان میکرد و ایشان در چنان مجلس منغمس که ناگاه شیخ را دید که از کوچه آتش
بدر آمد و بسطوت و حدت عصا بوی کشید شمه چون آن بدید حال بر وی بگردید و بیهوش
و بیخود شد بیت شر رهیبتا و کر بدل کوه رسد ٭ جگر سنگ نتاب از تش آن بشود ٭
و بحالی رسید که حزم کردند و از آنجاش برداشتند و بخانه بردند و سه شبانه روز
همچنان بماند و جازم شدند که او نماند و بحضرت شیخ قدس سره رفتند و گفتند که شمه
وفات یافت و با خود آمد فتاد که کارش سخت بدافتاد و شب حرمانش بانجا انجامید که
ظلمت حالش سیاه روی کشید بیت بر آتش دود محنت خود چو شید ٭ پراهن
سوگواری خود پوشید ٭ در کار خود اندیشه کرد و تشویش خورد و بخدمت سعید خواجه
محیی الدین رحمة الله علیه رسید که قرة العین اصفیا بود و از وی طلب شفاعت کرد

وبحضرت شیخ قدس سره آمد چون خواجه محیی الدین رحمة الله علیه فرزند بزرگ و قبول
قلوب بود شیخ قدس سره آمد چون خواجه محیی الدین شفاعت کرد قبول فرمود از جرم
شمه درگذشت و فرمود که سه سال متوالی پهلو بر زمین ننهد و نیاشامد و روزه
نگشاید تا شب قبول وی آید شمه چون این بشنید این معنی را غنیمت دانست و ثمره
و چون مرتاض ریاضت کشیده بود این مقدار بر وی بس اندک و آسان مینمود
بیت در عهد رضای دوست قربانیان گشتن ✽ عمریست عزیز و کار بس آسان است
پس شیخ قدس سره فرمود که امید بحضرت حق تعالی دارم که کسی که توبه و تلقین از من یافته
باشد شیطان او را غارت نتواند کردن و اگر بکند آخر الامر باز آید و روی بصراط مستقیم
آرد لیکن در مدت حیات او لاغرت کار کرده بود و آخر بفراغ از آن در کارخانه
کاسه گری خود در مغاک بود که خاک از آنجا برای کاسه ساختن بر میداشت آن
مغاک فرو ریخت و در زیر آن هلاک شد چنانکه شیخ فرموده بود که زیر گنده خاکت
هلاک ظاهر و باهر شد **بیت** هر که با آب حیات حیل و سازی کند ✽ در میان خاک و
خوار بها بچون بازی کند ✽ و اگر با بالا سر خواهد نهاد از بی خودی ✽ زیر پای صد بلا
سر اندازی کند **حکایت** پیره عوض پشکنی که معروفست بپیره کار گفت که روزی
در حضرت شیخ صفی قدس سره در گشتاسفی بودیم و محمد صدیقان و محمد مبارکان و عمر
جلوتی و جمعی علما حاضر بودند و قوالان چیزی میگفتند و شیخ قدس سره در سماع بود
محمد صدیقان را دوش بر شیخ قدس سره آمد شیخ از سماع باز ایستاد و از میدان
بیرون رفت در حال آواز نی منقطع شد چندانکه فرو میکرد آوازش بیرون نمی آمد
و گوینده را نیز آواز فرو رفت و چندانکه آواز بر میکشید آوازش بر نمی آمد و سماعش
معطل شد و قوالان از کار افتادند و ساعتی درین بماندند و مجموع در شیخ نظر میکردند
و شیخ بر قدم غیرت ایستاده بود و لیکن چون شیخ را همت در پی آن وقت و حالت و نی
بود بقوالان اشاره فرمود تا چیزی گویند باز آواز ایشان بر آمد و چیزی گفتن آغاز کردند
بیت ساز این پرده دل بند صفا باید راست ✽ کر مخیر ز مخالف بر بانی نکشد
حکایت پیره احمد برنیقی گفت که در ده برنیق صالح نام توبه کاری بود دکمه بوش
خودبیسی که از جمله غیرت زدگان شیخ قدس سره بود اخماد نیست و همین اعتقاد
در حق شیخ قدس سره اظهار کرد **مصرع** ز ذرّه پرتو خورشید مبحث اتفاقا عور
عزیزه نام دختر احمد خلخالی را در عقد حبالهٔ مناکحه آورد چون صالح بوقت زفاف در جامهٔ
خواب رفت بروی نهاد او را مرد نیافت حیرتی بوی فرود آمد و از این معنی متحیر شد
و این سخن از پرده اخفا به افشا انجامید و پیره صالح همه شب متواتر این حالت میدید
و همه روز با مردم این میگفت تا حال بدان انجامید که پدر دختر احمد خلخالی دختر را در
میان ده آورد و بر جماعت عرضه کرد که این کس مرد است یا زن مردم میگفتند او زن است
و پیره صالح او را در جامهٔ خواب مردی یافت **بیت** چون در ره اعتقاد مردی ان بود
نامردی او به عورتی مرد نمود ✽ و مدت سه سال برین بگذشت که همیشه این مناظره پیره صالح
و احمد خلخالی و عرض دختر بر جماعت مستمر بود و این سخن بحث شهر شد عاقبت پیره
هر نور الدین که توبه کاری بود به پیره صالح گفت که این گره در کار تو و اشکال تو از شیخ است
که اعتقاد بعوض خودبیسی آورده پس او بشیخ قدس سره رسید و سر در قدم شیخ نهاد بی آنکه
از و چیزی صادر شود و در آن حال شیخ قدس سره فرمود اگر نه از برای رنجی بودی که بر تو رسیده
در آن حالت میگذاشتم تا چندانکه از دنیا در میگذشتی و نظر حق بود که پیره صالح را کار بصلاح آمد

چون مراجعت کرد کرآن حال بدید و عزیزه را زن دید و داماد شد بیت

چون زن عمروی بمردی گشت باز ٭ گشت کار از جمله سامانش بساز ٭ آن نهان را که دور کرد ٭ آشکارا از زن آمد مرد مرد حکایت مولانا محیی الدین گفت که ابن العم

حجبان نامی بود نیت کرد که صد دینار از برای شیخ برد برگرفت و در کیسه کرد در پیش خانه

دینار از آنجا برداشت در حال دستش خشک شد و راست باستاد و درد آغاز کرد

و اثر باد بر مید اشت و هیچ تدبیر و معالجه سود نداشت تا بحضرت شیخ قدس سره آمدند

و حال باز گفتند و شیخ بخشید و دستش خوش شد و او بسیار امید و در پیش ساکن شد

حکایت مولانا شمس الدین المیمونی روایت کرد از مولانا حافظ المیمونی که او

گفت زبدة الخلفا محمد آدمان زا مدتی مدید ضعفی بود و صاحب فراش گشته بود

مولانا ناصر الدین شیرازی مرا فرستاد بعیادت پیره محمد آدمان چون بخدمتش رسیدم

و پرسش کردم از بستر عارضه زمانی در من نگریست و بگریست بعد از آن گفت حافظا می‌بینی

که شیخ مرا بچه حال پر و بال شکسته است و در خانه انداخته بیت منی ضعیف شدم از نهیب

صولت باز ٭ شکسته حال و پر و بال مانده از پرواز ٭ و استفسار کردم که احوال چون بود

گفت روزی با خود اندیشه کردم که مدتی مدید تطول کشید که بخدمت شیخ تردد میکنم و در سال

دو نوبت میروم و می آیم اکنون سن ضعیف گشتم و جاه و منصب و شهرت یافتم و مریدم را

زیارت شد من بعد باستبداد بتربیت و ارشاد مریدان مشغول شوم و بخدمت شیخ کم آیم

چون این اندیشه کردم و این عزیمت در دل آوردم در همان شب شیخ قدس سره غیرت کرد

و معامله باطن که مرا بود از من بستد و حجابی در پیش آمد و از آن حال محجوب و بدحالی

منکوب شدم بیت هر چه همه عمر مرا ساز بود ٭ صرصر غیرت همه از من ربود ٭

وازچنان

وازچنان غیرتی چنین زحمتی عارض شد و حال آنکه صد هزار مرید بود و خلفای بسیار

و هیچ روز نبود که از اطراف مریدان چندین نوع نعمت نیاوردندی و تقرب نکردندی و

چون غیرت موثر شد همه مریدان و خلفا معرض شدند و در معرض اعراض در آمدند و قدم

از تردد کوتاه کردند تا غایتی که مدت دو ماه است که شیخ غیرت نموده است یکس از

مریدان و خلفا در عیادت نگشوده اند یک سیب یا دو مثقال قند پیش من نیاورده اند

و مرا شیخ اینچنین ساخت و در خانه انداخته پس معلوم کردم که آن همه شیخ بوده است

و من هیچ بیت همای سایه بر سر شدم ٭ ز سر گشتم هواروی سر کشیدم ٭

ای حافظ امانت باد که با مولانا ناصر الدین بگوی که اگر شیخ بر همین غیرت باشد و این

رنج مشابه بود و ممتد شود زنهار که بخدمت شیخ رود و از بهر من التفاق اینچه

و مرا از شیخ درخواهد که کار دنیا سهل است از فوت عقبی میترسم بیت غرقه ام

کوی گزین سیلاب محنت جان برم ٭ جای چه باشد ترک جان گفتم مگر ایمان برم حکایت

مولانا شمس الدین گفت که بر این عبارت روایت حافظ من نیز از پیر محمد آدمان شنیدم

در وقتی که شیخ قدس سره بعالم بقا خرامیده بود و او بخلق شیخ صدر الدین ادام الله

برکته رسیده بود و در حال مراجعت پیش این ضعیف نزول کرد و هم این نصیحت میکرد

که ترا بخدمت ادام الله برکته باید رفتن و توبه و تلقین گرفتن و زیارت بروایت

حافظ گفت چون مدت ضعف زیادت شد و کلی مردم روی گردان شدند در آن ضعفی

و بخیلی شبی از شبها شیخ اقدس سره با شیخ صدر الدین در خواب دیدم و شیخ هیچ نوع

التفاتی نمیفرمود و من در قدم ادام الله برکته می افتادم که در حضرت شیخ شفیع

من شو او ام برکته شفاعت میکرد و شیخ مرا بوی بخشود و عفو میفرمود و من از شادی

نعره می زدم و از ان حالت باز امدم بعد از ان روی بصحبت نهادم و مردی که از من بود
کردان بود واز مریدان و خلفا تردد منمودند و باز جمعیت زیاده شد بیت کان
المنایا جاریات بامره اذا اختلفت ارماحه و مناصله سجان المنایا فی یدیه و فیهما
شبایب غیث تنهل بهواطله حکایت مولانا شمس الدین اسحاع دارم ازده
کدخدای معقول الروایه المبونی که شرف صحبت شیخ قدس سره یافته بودند که در زمان که
فرزندان خواجه کریم الدین المبونی با اولاد خواجه شمس الدین بشیر المبونی نزاعی داشتند
و دران نزاع نجم الدین نامی از فرزندان شمس الدین بشیر بقتل امد فرزندان خواجه کریم
الدین همه جلای وطن کردند و با تبع خود بخدمت شیخ رفتند و مدتی انجا بودند و فرزندان
شمس الدین بشیر دست درخان و مان ایشان نهادند و کله و رمه ایشان مجموع بتاراج بردند
تا غایتی که دیوارهای خانه ایشان را منهدم کردانیدند بعد از مدتی شیخ قدس سره بعبور
بکردستان میرفت بدیه المبون نزول کرد تا میان ایشان اصلاحی فرماید و مصالحه کند
چون قوم الدین بشیر را طلب کرد و شفاعت نمود که دیگر خرابی فرزندان کریم الدین نکنند
و با ایشان صلح کنند تا من قاصدی باردبیل فرستم و ایشان را بخوانم تا بوطن خود آیند
فرزندان شمس الدین بشیر گفتند بجواب که عورات که وارث مقتولند نمی شنوند میگویند
که تا از ایشان چندی نکشیم شفاعت شیخ قبول نکنیم شیخ قدس سره غیرت فرمود و دست مبارک
مبارک فرو آورد و گفت این همه خانهای خراب منهدم عورات کردند چون از ما نشنوند
طایفه دیگر بیایند و بشما شنوانند و خانه که شما خراب کردید امیدهست که خدا آباد کند
این بگفت و بجانب کردستان رفت چون فرزندان کریم الدین در اردبیل این خبر بشنیدند
که ایشان شفاعت نشنیدند و شیخ غیرت فرمود امیدواری تمام باصلاح حال خود در بستند

رعایت.

برخاستند و برادر و رفتند و به اندک وقتی بیامدند و نوکران امیر چوپان اطاب ثراه
ایلچی آوردند و چنانکه بر لفظ مبارک شیخ قدس سره رفته بود ایشان را طوعا و کرها
صلح بداد و شنوانیدند و بعد ازان آن قوم منکوب شدند و خانهای ایشان خراب شد
و خانهای کریم الدین وا ولادش معمور ماند و و چندان شد که بود بیت ففی احدی
بدیه حمات قوم و فی الاخری الحیوة تهطر تحبه حکایت خواجه عبد الله گفت روز جمعه
شخصی پیش شیخ قدس سره آمد و تقاضی بروی انداخته شیخ بمسجد جمعه میرفت آن شخص
گفت چه حاجت است باین مسجد رفتن بیا تا بکعبه رویم و جمعه انجا گذاریم و آن شخص
صاحب قدم بود چون شیخ این بشنید در غیرت رفت و گفت هرکجا که از جاده شریعت
قدم بیرون نهد قدمش قلم کنم در ساعت آن قدم و معاملت از وی برفت و باطل شد
و دیگر مجال قدم نداشت چون آن شخص زین ازین باد پای عجب خود بینداخت و کیسه
از نقد معامله خود پرداخت و آن قدم عدم گردید حال بروی بگشت باز قدس سره
بوی نظر فرمود و بروی دری بگشود که شمه از معرفت بوی نمود و او را معامله
پیدا شد و بکار دیگر مبتلا شد بیت مفلس آیین تا نبازد مایه پندار خود
سود کی بیند درین سودای بازار ما ‌‌‌‌‌ در مدار اعتدال مستقیم این مدار قطب وش
ثابت قدم باید درین پرکار ما حکایت حاجی مقصود از مرحوم حاجی عمو از والد من
روایت کرد که شیخ قدس سره روز آدینه از جامع آمد و در خلوت نشست و دستار
نهاد و تخفیفه در سر مبارک بسته تا کاه حالی برو پیدا گشت و دران وقت خود بوده
دستار شیخ را دسته میکردم و دو نوبت ایشان گرد که بیرون رو فهم نکردم حالتی که
من چنان ظاهر شد که مجموع اعضایم از فرق تا پای آماس کرد بیفتادم چون شیخ از ان حال

وحضور آمد مرا بخواند و دست مبارک بر سر و سینهٔ من نهاد و فرمود چه جای آن بود
که من نیز در خطر بودم نه شما و دست مبارک بمالید بخود آمدم و خوش شدم **بیت**
در معرض تجلی چون طور پا ندارد ٭ تا ریزها خاکی کی تاب طاقت آرد ٭
حکایت پیره جمال الدین ارموی گفت روز آدینه در ارموی در زاویه پیر محمد ادمان
سماع بود و مجموع خلفا همچو مولانا عز الدین مراغه و خواجه افضل و پیره بابا مراغه
و مولانا شمس الدین بر بنقی حاضر بودند پیره الحجی با فلانی بر خواست و در سماع رفت
بشیخ قدس سره از سر غیرت از میدان و سماع بیرون رفت و در خلوت رفت پیره الحجی
بیفتاد و چون مرده خشک شد و از پشت همچون کمان حلقه شد و از نطق بیفتاد
بیت اندران حلقه چو گستاخی کرد ٭ چنبر حلقه تادیب بخورد ٭ تمامت خلفا
روی بخلوت شیخ کردند و شفاعت نمودند قبول نیفتاد و چون شفیعان مبالغه کردند
و سر برهنه بپای ایستادند و غیرت شیخ اندکی کم شد پیره الحجی نیز از ان حالت اندکی
بخود آمد او را بیاوردند و بر در خلوت بینداختند و خلفا سرها برهنه کرده شفاعت
کردند تا اندکی باندک دل شیخ از ان غیرت و سوز تسکین یافت بعد از ان سر برآورد و گفت
نه موالی و نه صوفیان از انجه با امانت و ادب باشد است سماع است آن نیز بیرون
ازین دایره نتوان و غیرت می نمود پس الفاظ جانفزا فرمود که ایشان که شما من
شفاعت میکنید اندرین خانه وجود کسی هست که من تنها و شفاعت میکنم **بیت**
نیست با فرمان من آن تخت گیری کاندرین ٭ تخت گاهی سلطنت فرمان روائی میکند ٭
بعد از ان اشارت فرمود که انگور بیارید چون طبق انگور آوردند در مدت بیست روز که
آنجا بود زیاده از هفت دانه دانه تناول نفرموده بود و درین ساعت پنج پنج دانه در دهان

مبارک می نهاد تا مجموع آن انگور را بخورد و تا که اسحق در سخن آمد که از برای غذا شیخ
فرمود که آنرا نه از برای تو میخورم و بکار تو مشغولم چون ساعتی بر آمد اسحق خوش شد
بیت الا ان لیلا تمشی بذلها ٭ و اکنت فوادی بالمنی و المواعد ٭ لها کل وقت
فوق راسی غمامة ٭ من الموت ترمی بالسهام القواصد **حکایت** پیره امین الدین
از پیره مسعود روایت میکند که او گفت از حاجی عمر رحمة الله شنیدم که در وقتی که شیخ
بسفر حجاز میرفت از حرارت آفتاب در دماغ مبارکش خشکی اثر کرد فرمود که از مرغ
بوی بساز تا بویش بدماغ من رسد و ما غم را ترمیمی دهد از مرغ بخوری ساختم و بحضور
مبارک شیخ بردم از ان بوی بدماغ مبارک برسید گفتم شیخ از ان قدری تناول فرمای بکلی شیخ
التفات نفرمود و من مبالغه می نمودم ناگاه زبانم بسته شد و هفت روز لال شدم
هیچ مجال نطقم نماند بعد از ان در حالت بسط فرمود عمو له سخن بگو زبانم گویا شد
پس فرمود ترا نگفتم و سخن بوقت بگو ادب نگاه دار السلامة فی طی اللسان لا فی الطلیسان
بیت چون زبان از خویشتن یک نقطه گوید بیشتر ٭ از زبانش صورتی در پیش آید بیشتر ٭
حکایت پیره جلال گوید روزی شیخ قدس سره در حالت قبض بود پیره نوا امیر النجار فی
آغاز کرد که چیزی بخواند شیخ فرمود لال شو در حال لال شد و مدتی همچنان لال بود
می آمد و میرفت و چیزی نمی توانست در تکلم آوردن و مجال نطق نداشت تا روزی که
شیخ قدس سره اشارت فرمود که قطب الدین اخجی را بگویید تا اسبان را زین کنند و سوار شد
و نوا امیر نیز در رکاب مبارک شیخ روان شد ناگاه شیخ فرمود نوا امیر گفت لبیک و سخن در آمد
فرمود چیزی بخوان نوا امیر آغاز کرد و پهلوی میخواند **بیت** آنچه بر جان میرسد زان غمزه
ناوک فشان ٭ آه اگر مرهم نکردی آن لب دلدار را **حکایت** پیره عثمان سورقی گوید

که روزی شیخ قدس سره نشسته بود ایلچی امیر دولتشاه بیامد و جماعت بسیار گرد او بود
و زحمتی عظیم میداد و شفاعت را بشیخ قدس سره مبالغه می نمود ایلچی تیسول میکرد و نمی‌شنید
یکی از خادمان شیخ بایلچی گفت در وجه کسی نظر تو شیخ میکنی که او ترا و امیر ترا بقعر زمین
می اندازد که فرو برده اند و در خلوت رفت در زمان ایلچی بهمانجا آماس کرد و بنقصاد در شکمش
بپیچیدند و بحضرت شیخ بردند و تضرع و زاری آغاز کردند چون بقدر خاطر مبارک خوش کردن
بار شیخ قدس سره خاطر خوش کرد ایلچی از آن آماس فرو نشست او خوش شد
بیت چون زرش روی از آن سودای خام جا کرد ⁂ از بجا جوشش صفرای خشم
آماده کرد ⁂ باز هم شد لطف را ادوع در شفایش کار کرد ⁂ تا ز نیش و نوش در یک نیز بخشش
آگاه کرد **حکایت** پیر حسن بلبلانی گفت ابراهیم کفشدار باغبانی بود ترکی ازو اکرا فرفت
که او دو هفتصد دینار قرض میطلبید و او را می رنجانید و زحمت میداد فریاد و مدد بحضرت
شیخ آوردند شیخ قدس سره مراد و علاج عرب سراج بفرستاد تا آن ترک را بحضرت
شیخ آوردند شیخ قدس سره مسامحت با آن ترک شفاعت فرمود ترک قبول نکرد دستانحضی
دامن فرو داشت و گفت هفتصد دینار من بده اگر حمایت میکنی شیخ گفت بالا نکو راز نیز
برو ترک برخاست و برفت و بر استری که داشت سوار شد چون در حوالی کوچه درسا
رسید که مشهور بباشد ها بجز من محمد رکن دنیان ناگاه بی موجبی از استر افتاد پیشش
مجروح شد فریاد برآورد که مرا بهمت شیخ زدم مرا پیش شیخ برید بیاوردندش و او زنهار
خواست بار شیخ دست مبارک بلطف بر پشتش نهاد و از آن آزردگی صحت یافت و شیخ
طاقچه سفیدی بوی داد و او با غبار اری کرد برخواست و بصحت روان شد بیت
از یکی جام دو شربت می آشامید ⁂ که چنان جوشش صفرای غرور آرامید

مجاز

حکایت حسن بلبلانی گفت شیخ قدس سره مرا نوبتی بتبریز فرستاد و بطلب ابراهیم
دهشم و من از اردبیل روان شدم تا به احمدآباد سراو بیامد و در تشم خشکی در من اثر کرد آنجا
توقف کردم و کسی را بتبریز فرستادم تا ابراهیم را بخواند و من چندان توقف کردم که مولانا
عزالدین مراغه رحمه الله از اردبیل متوجه مراغه شد و از آنجا با وی بمراغه رفتم چون از مراغه
باردبیل مراجعت کردم نزدیک اردبیل بحضرت شیخ رسیدم که شیخ آنجا حصاد غله میکرد
چون مرا دید حدت فرمود که من ترا بتبریز فرستادم تو بمراغه چرا رفتی و اشارت کرد
بحاجی سراو قانی نام را بگیرد و زیر کنه حاجی سوار بود در پی من کرد من سنگی بر اسب او
زدم او باز پس رفت من حالی از پا در افتادم و عظیم خسته و آزرده شدم از آنجا
بالان و ناتوان بخانه آمدم و سه ماه رنجور شدم و هیچ علاج و تدبیری فایده نمیداد
روزی از سر عجز و اضطرار چندان کردم که بیامدم و خود را بر در شیخ قدس سره
بینداختم و خواجه محیی الدین را شفیع گردانیدم شیخ قدس سره بنماز ظهر بیرون آمد
که بزاویه رود مرا دید بر در افتاده عصا بر دل من نهاد که و گفت آن کفارت بد رکنم
من ترا به تبریز فرستادم تو بمراغه رفتی بزاویه رفت اتفاقا جوالی خیار بدیم بی آنکه
برون از برای پیر عبدالله ناگاه شیخ فرمود حسن را بیارید تا این جوال خیار بردارد
و پیر دیگی بطلب من آمد که شیخ ترا میخواند با وجود خستگی و ضعف سه ماهه از سر این
بشارت بی خود از جای برجستم و بحضرت شیخ آمدم و آن جوال خیار پیش حجره زاویه
نهاده بود اشارت کرد که هی بالا نکو این را بردار و از برای عبدالله بدیم بر و در ساعت
بازگرد حالی بعد از همه ضعف و بی حالی برداشتم چنان قوت و صحت در خود یافتم که آن
بمن نمیرسید و آن مسافت زیاده از فرسنگی بود ببردم و باز آمدم شیخ هنوز در

زاویه بود و منتظر نماز عصر میکشید چون نظر فرمود گفت ای بالا نگر و بر دگر جان
بردی ور خود هیچ اثر زحمت ندیدم **بیت** از سر خاک درش آب حیاتی بردم
نوش دارویی شفای من مسکین کردم **حکایت** روزی شیخ قدس الله روحه از خانه
بر داشتم که یکی از اقارب شیخ بود بر بازار کنجه کول میرفت که خارج خطه اردبیل است دیگر
توکلی اصیلی را دید که یکی از مشاهیر اردبیل بود و بدر از دوستی معروف و روستایی
جزر فروش گرفته بود و جوال جزر از وی بتعدی می ستاند چون نظرش بشیخ در آمد
آن جزرها را در جوال روستایی ریخت و آهسته بروستایی گفت برخیز و برو و غرضش
آن بود که شیخ قدس سره آمد صورت حال راندانند چون شیخ نزدیک آمد توکلی ادب
سلام بشیخ داد و شیخ را این معنی خوش آمد و او را در نظر قبول التفات فرمود بعد
از آن احوال توکلی ترقی میگرفت تا حال بجایی رسید که مثل امیری شد و بعضی اوقات
صاحب طبل و علم بود چون مغرور قول بود گاه بودی که از وی سخن نامناسب در حق
این طایفه از سر صاحب نفسی صادر شدی اما با و آسیب غیرت نمیرسیدی چون از شیخ
قدس سره سوال رفت که چونست که توکلی با وجود گستاخی که میکند بسلامت می ماند شیخ
فرمود آنرا که دل قبول کند ایمن باشد **بیت** در حصن قبول خلق ایمن باشند
از ما سره گرچه سنگ قلب نشند اتفاقا روزی شیخ بیره خلیل را رحمة الله که از سرائی بود
که حضور متبرک شیخ زاهد را قدس سره بود بشفاعتی پیش توکلی فرستاد توکلی بیره
خلیل گفت لایق آنی که آتش در زنند بیره خلیل ازین معنی کوفته خاطر شد و بشیخ اظهار
این معنی کرد شیخ فرمود که آتش هم در وافتد چون غیرت شیخ اندکی برکار آمد همان
شب توکلی گوشک خود بجفت تو تابستان بود بی آنکه آنجا آتشی و شمعی باشد

آتش در

آتش در لحاف او افتاد و لحافش سوخته شد و از پوستین او نیمی هم بسوخت
چون از خواب در آمد در همین شب خود را در میان زبانهٔ آتشی دید که آن فروزبانه
آورده بود فریاد در نهاد و بنفس خود را اخلاص داد و بامداد بحضرت شیخ آمد
و آن پوستین نیم سوخته پوشیده در پای مبارک شیخ افتاد فرمود توکلی نیک
نکردی نمیدانی که در حق درویشان نیک باید گفتن اگر بد گویند آن قول بد بدیشان
باز گردد **بیت** هر زبان کان زبانه افروخت هم که رخت وجود خویش
بسوخت **حکایت** بیره مراد کرمرودی گفت بیره حسن موسی خلخالی را
شیخ قدس سره اجازت توبه دادن داده بود و او مردم را توبه میدادی آغاز
کرد و میدان فراخ میدوانید و سخنهای زیاده میگفت و عنان زبان کشیده
نمیداشت احوال او در حضرت شیخ عرض فرمود گفت فرو ریزاند موهای
او از روی و مژه و ریش و سبلت فرو ریخت و در جامه خواب افتاد اما نه در
جامه خواب قرار یافت و نه نشسته و نه بیدار ویرا برداشتند و بخدمت شیخ آوردند
و تضرع کردند باز شیخ دست مبارک بر سر او فرو کرد و خوش شد و آن اضطراب
و قلق بیارامید اما موهایش در نیامد و در آن حال چند این سال بماند و متوفی
شد **بیت** نسموم تحرک فی هواجرة الاذی ونسیم وصلک فی اصایل المنی
حکایت حاجی علی از پدر خود بیره نجیب روایت کرد که نوبتی مولانا
شمس الدین برنیقی را رحمة الله علیه با شیخ قدس سره دغدغه نفاق در دل
متخلج شد ناگاه وی را مرضی دماغی طاری شد و سر بصرع کشید و دماغ
خلل در آمد از ده بخانه ما آمد و تضرع و زاری آغاز کرد که از برای خدا امیدم که

مرا این زحمت و خلل دماغ از غیرت شیخ رسیده است من برخاستم و بحضرت
شیخ قدس سره رفتم و صورت حال بگفتم شیخ فرمود من تنها در زاویه می نشستم
برخیز و او را بیار بیامدم و او را برداشتم و بحضرت شیخ میرفتم در راه کودکان را
دید که بلعب و بازی مشغول بودند از غایت اختلال دماغ دشنام بکودکان میداد
چون بحضرت شیخ رسیدیم شیخ در زاویه قدم نشسته بود مولانا در امد و سر برهنه
کرد و بوسه بر دست مبارک شیخ داد و بنشست شیخ قدس سره بخواند بیت
هر که بالا بوان دوست اگری ٭ بار و اسان بروران او بری ٭ من چو بالا بوان
رزه بازرد ٭ خونیم ز اینر کور ورا و نیز اکری ٭ مولانا شمس الدین چون بشنید باز بر
خاست و بیامد و سر در قدم شیخ نهاد و در حال این مرض از و زایل شد و صحت
یافت و باز گردیدم و در راه آن کودکان را دیدم چون آن حال و دشنام باز بگفتم
استبعاد و تعجب می نمود بیت فمظروف اللطیف من خلقه الشفا ٭
و یقطر یوم العنف من فهره السقم حکایت مومن بیک گفت که نوبتی
حضرت شیخ مرا بفرستاد بکرم رود از برای انگور چون انگور می آوردم دو جوان
موافق من شدند در راه جای بنشستیم یکی از آن انگور دانه برگرفت و بخورد
دیگری یک خوشه بخورد یکی را زحمت داحس در انگشت پیدا شد و آن دیگر را درد شکم
پیدا گشت چون بحضرت شیخ امدیم احوال گستاخی بی اجازت دست بانگور بردن و
زحمت کشیدن عرضه کردم شیخ قدس سره از خانه قدری کلشکر بفرستاد و ایشان
بخوردند که شکمش درد میکرد حالی صحت یافت بیت اندرین ره مرد را دستار آب
باید بخویش ٭ زانکه وارد ساقی این بزم جام از نوش و نیش حکایت پیر بدر الدین

سوالی
کنند

سوال کرد از مولوی از معنی آیت یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل
فما بلغت رسالته مولانا الشهید قاضی جمال الدین اردبیلی آنچه مفسران گفته اند بگفت
شیخ قدس سره فرمود نیکوست لیکن بهتر ازین نیز هست گفتند شیخ فرماید فرمود یعنی ای رسول
که حق تعالی آنچه بتو فرستاده است بمردم برسان و تو نیز بمقتضای آن عمل کن که اگر تو بدان
عمل نکنی تفرستاده باشی و ان لم تفعل فما بلغت رسالته اصحاب تحسین کردند و سخنی بتحقیق
در غایت وضوح و لطافت است و از تلویح عبارت قرآن بس ظاهر بیت و ان نطقت
جاءت بکل ملاحة ٭ و ان سکتت جاءت بکل جمیل فصل سیم در آنچه شیخ صفی الدین
قدس سره مطلقا از آیات کلام مجید در اطوار فواید فرموده است بروایت شیخ صدر
الملة و الدین ادام الله برکته فایده شیخ قدس سره فرموده است بر آیه مثلا کلمة طیبة لا
اله الا الله است که چون از دوام او زمین دل نرم و قابل کرده بیخ زمین دل فرو برده
و بیخ نفس بر کند چنانکه دار وی نافع که در پی در رود و بجایی که رسد مفید آید بیخ
درد بر کند چنانکه در تفسیر ثعلبی است عن انس بن مالک رضی الله عنه قال قال رسول الله
علیه و آله و سلم ان الشیطان واضع خرطومه علی قلب ابن آدم فاذا ذکر الله عز و جل
خنس و اذا نسی الله عز و جل التقم قلبه و در دیگر تفاسیر ثابت است که الشیطان
جاثم علی قلب الانسان فاذا ذکر الله تاخر و ولی و اذا غفل وجع و وسوس الیه
و فی روایة فاذا ذکر الله خنس و اذا غفل وسوس و قال قتادة الخناس له خرطوم کخرطوم الکلب
پس چون خدای تعالی را یاد کند باز پس خزد اما معنی و فرعها فی السماء آنست که چون
بیخ محکم کند در زمین دل شاخ محکم کند یعنی صعود و ترقی کند و بمقام و مستقر خود رسد
چنانکه هیچ حجابی مانع وی نشود الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه بیت

نهال شاخ باغ با چو بر کردون سر افرازد ٭ ببرکی صدچمن کامی دو عالم سایه اندازد ٭
اما معنی والعمل الصالح یرفعه آنست که کلمهٔ طیبه عمل صالح را رفع میکند بحضرت و
بجائی که گوینده را بحضرت رفع میکند و ارتفاع میدهد و میرساند عمل صالح را
قابل قبول میکرداند ٭ بیت ٭ مرغ این دولت چه بکشاید بهمت دست و بال ٭ آشیان
خود نسازد جز که بر شاخ وصال ٭ فایده ٭ شیخ قدس سره فرمود بر آیه ولمن خاف
مقام ربه جنتان آنکس را که از حق تعالی ترسد دو بهشت باشد یعنی بظاهر ترسد و
اعراض از ماسوی الله کند اورا دو بهشت باشد یکی در عوض خوف باطنی و آن بهشت
باطنی است که آن لذت مشاهده و وصال است ٭ بیت ٭ ما ورای روضه و فردوس
ما را جنتی است ٭ کاندرین جنت زما و من برون خوش عشرتیست ٭ فایده ٭ شیخ
قدس سره فرمود بر آیه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم که هرچه حق تعالی در آفاق
آفریده در عالم علوی و سفلی پیدا کرده اینده است در انفس انسان مثل آن پیدا
کرده است لیکن حجاب نفس درمیان است وقتی که این حجاب نفس از میان برداشته
شود هر آیاتی که در آفاق است در انفس پیدا کردد و معرفت اشیا خلق اورا حاصل
شود پس حقیقت حق اورا پیدا شود ٭ بیت ٭ سر نامهٔ نسخهٔ حقیقت زانی ٭
کاین درس لوح خویشتن میخوانی ٭ چون صبح ز آفاق و انفس بدر ٭ حقیقت
حق چه روز روشن دانی ٭ فایده ٭ شیخ قدس سره فرموده بر آیه الذین یستمعون
القول فیتبعون احسنه که هر وقت که گوش دل شنوا شود و قرآن از جائی که حق استماع
شنود و متابعت احسن کند چنانکه اوامر الهی را برغبت و اخلاص تلقی نماید و هم
چنان اگر بدل مستمع باشد در سماع نه به نفس که بدل شنود و متابعت احسن کرده باشد

انچنین

انچنین زواجر بلیغ مبالغه فرمود قاضی مبارکشاه را عنان عقل و هوش از دست رفت
و سر در پیش انداخت ٭ بیت ٭ ذنوبی سیدی قطعت جوابی ٭ فمن لی بجوابی لدی الحساب ٭
اذا الوردت فی العرض فاقرا ٭ کتابک فالفضایح فی الکتاب ٭ شیخ قدس سره چون در زواجر
کلمات کرم خاطر شده بود و سخن قاضی افتخار مهیج مزید حرارت شد نفسی فرو انداخت
پس سر مبارک بر آورد و دست مبارک از قاضی مبارکشاه بکذرانید و به قاضی افتخار بنده
در ورزید و فرمود که دزد و سکوت کرد و چیزی دیگر نفرمود و مردم تعجب کردند اگر مقری از مقربان
پادشاه کند و مستحق قطع ید کردد و پادشاه بقطع ید او حکم قاطع فرماید و او را به سیاستگاه
دست بریدن برند و او در میان میدان رسوای اقران کردد و فضیحت یابد اگر پادشاه
او را به شفاعت کسی عفو فرماید و از جرایم او درگذرد پیدا باشد که او را در نظر پادشاه
چه مقدار وقع و اعتبار باشد ٭ بیت ٭ مقام المذنبین غدا ولیل ٭ و قدر الصالحین غدا
جلیل ٭ و چون آلودگی آب روی بریخت او را چه جاه و بارگاه ماند ٭ بیت ٭ آب روی که
ریخت برخاکی ٭ کی رسد او بتربیت پاکی ٭ کز طهارت طراز جوی بود ٭ نان روی آب روی
بود ٭ حکایت ٭ خواجه عبد الملک سراوی زیدت برکته کفت که از فرم شیخ زاده بحضرت
شیخ قدس سره آمد و مباهات میکفت که شصت پاره کتاب در مقالات شیخ خوانده ام و از
فنون علوم بسیار میزد شیخ قدس سره مثل فرمود پادشاهی بدکان دوک تراشی بگذشت بدو
تراش کفت ازین چوب کوتاه دوکی از برای من تیری بقدر بازی بتراش و دست بکمان
کشیدن بکشید و بغل بکشاد و کفت باید که مقدار طول تیر این مقدار باشد و فرمود چون من
باز کردم باید که تراشیده باشی و عنان بکردانید و بگذشت و دوک تراش سراسیمه شد که از دوک
کوتاه چنان تیر دراز که باید نو فرمان پادشاه باشد چون توان تراشیدن و در تدبیر کار فرو ماند

ناگاه عاقلی فرو ماند بوی رسید و از حال آشفتگی وی بپرسید دوک تراش صورت حال بگفت
بجهت تیری دراز از چوب کوتاه تراشیدن باز گفت آن عاقل گفت ازین چوب کوتاه تیری
بتراش و کمانی بس سخت در شهر طلب کنم که از آن سخت تر نباشد و چون پادشاه برسد
و تیر خواهد اولا کمانش بدست ده آنگاه تیر پس دوک تراش از آن چوب دوکی تیری بتراشید و
کمانی بس سخت که از آن سخت تر نبود طلب کرد و آماده داشت چون پادشاه برسید و تیر خواست
اولا کمانش بدست داد آنگاه تیر پادشاه گفت من بکشم که تیر بدین مقدار تراشی و بدست
بشکل تیر کشیدن بکشید و بال بگشاد دوک تراش گفت در کمان نه و بکش پادشاه تیر در کمان
نهاد و قوت کرد و نتوانست کشیدن عاجز شد دوک تراش گفت سلطان تیر دراز تراشیدن
آسان است اما کمان باید کشیدن و تیر باندازه کمان می باید تراشیدن پس شیخ قدس سره
بتبج زاده فرمود گفت که مقالات خواندن سهل است اما بعمل می باید آوردن و دست تهی
کشیدن سهل است اما کمان باید کشیدن و تیر در کمان سخت کشیدنست **بیت** این کمان سخت
دست هر کسی نیست ¤ لایق هر ساعد و بازو و دوش ¤ چشمها در خون حسرت میکشند ¤ تا کرا این را
رسد آن در گوش **حکایت** ادام الله برکته علی المسلمین گفت که شیخ قدس سره فرمود
که چون پیغمبر از معراج باز گردید و دید در دوزخ جماعتی را از زنان بمقراض آتشین گوشت از
اندام ایشان می بریدند پرسید که اینها چه قوم اند گفتند اینها زنانی اند که فرزند زنا آورده اند
و بر شوهر خود بسته پس شیخ فرمود بخدا که قومی که از نقش با حال بشنوند و دعوی حال و ارشاد کنند
بعقاد باد غذا باشند **بیت** مریم دل روح زاید چون آبستن است ¤ نقش آبستن ازو غیر
بود باید در وجود **حکایت** ادام الله برکته گفت روزی مولانا نصیر الدین اردبیلی که جید
زمانه بود رحمة الله علیه در حضرت شیخ قدس سره بود و او را شوایب اغراض نفسانی در دل مخلوق بود

و در حق ذاکران سخنها میگفت شیخ قدس سره فرمود مولانا در شهر فاسق و شارب و ظالم
و عوان و غیر هم از طوایف مردم هستند که بر غیر راه راستند مولانا ایشان را منع نمیکند و
این طایفه صوفیه را که ارکان اسلام دارند و سنن و آداب شرایع بجای می آورند و ریاضت
میکشند و مرتکب معاصی نمی شوند و بکلی از کل محارم الله اجتناب می نمایند و ذکر الله
مداومت می نمایند منع میکند و طعنه میزند سبب چیست مولانا نصیر الدین فرو ماند
و جواب نتوانست دادن شیخ فرمود من جواب بگویم لیکن مبادا که مولانا برنجد مولانا
نصیر الدین گفت نرنجم شیخ فرمود مولانا اگر پادشاهی بسیاست و قتل یکی از گناه
کاری حکم فرمود جلاد وی را بمیدان سیاستگاه کشند تا وی را بفرمان پادشاه سیاست
کند و بکشند برادران و خویشان و اتباع آن گناهکار پادشاه را و جلاد را دعا گویند
و یا دشنام دهند مولانا نصیر الدین گفت دعا کنند بلکه دشنام دهند پس شیخ قدس سره
فرمود پیش ازین نیست گناه ایشان که بتلقین شمشیر ذکر بدست ذاکران میدهیم و ایشان
در معرکه و سیاستگاه حلقه ذکر گردن ریز گردن نفس میزنند برادر و خویش او را
که دوست سخت می آید من و به ذاکران دشنام میدهد **بیت** اذا جانکک النفس یوما
بحاجة ¤ وکان علیها للقبیح طریق ¤ فدعها و خالف ما هویت ¤ فانها هواک عدو و الخلاف
صدیق ¤ مولانا نصیر الدین رحمة الله علیه شنید سر فرو انداخت و ساعتی بخود فرو
رفت پس گفت شیخ سخت میگوئی اما راست میگوئی **بیت** انصاف چو نیست در همه
وقت ¤ خاصه زبان حق شنیدن ¤ پس شیخ قدس سره فرمود مولانا شما تاجرید و
ما خریده شما اول با مشتری که شما میخوانید و میگویید و ما میخریم و در عمل می آریم و شما را
از ما منت داری باید بودن که کالای شما را خریدار مائیم مولانا نصیر الدین گفت رحمه الله

انصاف داد و کدورت انکارش بصفای اعتقاد مبدل شد **بیت** چون زلال
ثمرش از انصاف او * جو غم تسلیم خورد انصاف او **حکایت** خواجه عبدالملک سراوی
گفت که شیخ قدس سره فرمود مثل کسانی که مردم را از ذکر گفتن منع میکنند چنانست که جمعی از
معلولان صاحب برص و غیرها جمعی از صحیح البدن در حمام تاریک شبها ببینند تا عیب
ایشان آشکار نشود و کسی اندام ایشان را نه بیند اگر کسی شمعی یا چراغی در حمام برد و حمام
روشن شود و عیب ایشان پیدا آید انکار او کرده و قصد کشتن آن شمع و چراغی کسانی
کنند که صحیح البدن باشند یا کسانی که معلول باشند گفتند نه کسانی که معلول باشند
کالکسانی که بعلت نفس معلول باشند منع ذکر میکنند از برای آنکه ذکر را نور است که چون در
میان آمد مجموع علت صاحب نفس پیدا شود پس منع ذکر ازین سبب میکنند تا در ظلمات
نفسانی علتهای ایشان پوشیده ماند و پیدا نشود و فضیحت نیابند **بیت**
شمع رخشنده دران جمع نخواهند که تا * عیبشان در شب تاریک نماند مستور *
وای آن وقت شود این راز چو روز * پرده برخیزد و این حال بماند بظهور **حکایت**
خلد الله برکه گفت روزی شیخ قدس سره بمولانا نصیر الدین اردبیلی که منصب قضا با او
گفت چون میدانی که ظلم و جور و جفا و قضائی باید کردن چرا سنگی نخواندی که در دور
آسیا میست که بچون پادشاهان ظالم سبکرو و سر قاضیان عالم بدان خرد میکند
مولانا نصیر الدین گفت شاید که سر ما را بگونه خود بیرون برد شیخ فرمود مولانا
آسیابان گونه ازای دیگر خورد تر آرد کند **بیت** آسیاب قهر چون گردان کنند *
والله آن فرق نامردان کنند **حکایت** خواجه عبدالملک سراوی گفت که شیخ قدس سره
فرمود مثل کسان که علم میخوانند و بدان عمل میکنند مثل چنان است که پیش طبیب رود و طبیب

تشخیص

تشخیص مرض او بکند و از برای علاج او نسخه کند که بموجب آن نسخه ادویه بخرد و بخورد
تا از آن مرض شفا یابد اگر بیمار از آن ادویه حاصل بکند و بکار نبرد و دایم بمطالعه و خواندن
نسخه مشغول شود و بدان قناعت کند و بعلاج مشغول نشود از آن مرض صحت یابد یا نه
جماعتی گفتند نه فرمود که همچنین آنکس که دایم بخواندن علوم مشغول گردد و هیچ در عمل نیاورد
و بدان کار نکند از امراض اندرونی خلاصی نیابد و مجرد خواندن فایده ندهد القرآن
حجة لک او علیک **حکایت** خواجه عبدالملک سراوی گفت روزی قاضی القضات
شمس الدین مبارکشاه و افتخار السادات سید قطب الدین رحمهما الله بحضور شیخ
قدس سره در اطوار کلمات فرمود موالی اگر خادم کاسه طعام آورد و گوید مردم که
این طعام مخورید که عقربی درانجا افتاده است و مسموم شده و خوردن آن خطر باشد
و خلق را از خوردن آن منع میکند لیکن خود خوشش میخورد و از آن پرهیز نمیکند
عوام خلق از و ازین سخن خواهند باور داشتن و نگویند اگر راست میگوید که در
انجا عقرب افتاده است خود چرا میخورد و خلق نگویند اگر راست میگویند خود چرا
میخورند **بیت** منع مردم زصبر تلخ مذاق * وانگهی زهر چون شکر خوردن *
منت در پیش مردم عاقل * غیر اظهار جهل خود کردن **حکایت** خواجه عبدالملک گفت
که شیخ قدس سره گفت در مثل کسانی که خود را در ظاهر بصفت متصوفه و صورت
اهل تربیت تخلق می نمایند اما در باطن به اباحت و اغوای مردم مشغول می باشند
چون گرگی که قصد کاه میکنند و مردم با و ایمن می شوند و او کار خویشتن میکند
بیت وراعی الشاة یحمی الذیب عنها * فکیف اذا الرعاة لها ذیاب **شعر** دین نمیت
بزرگی خویشتن نمودن * در صورت میش گرگ صورت بودن **حکایت** خواجه عبدالملک

کفت که شیخ قدس سره کفت در شکل کسانی که خود را در ظاهر بصبغت متقوفه و صورت
اهل تربیت تخلق می نمایند اما در باطن بر اباحت و اغوای مردم مشغول می باشند چون
کرکی که قصد کله میکند و مردم با او ایمن میشوند و او کار خویشتن میکند **حکایت** خواجه جلیل
الملک کفت که شیخ قدس سره در تبریز در خانقاه وزیر غیاث محمد رشید نزول فرموده بود
مولانا شمس الدین طوطی رحمه الله در حضور شیخ نشسته بود و اصحاب دا ایجاد در ترتیب مولانا
شمس الدین طوطی تحتها میکفتند که مولانا شمس الدین را وظیفه آنست که در صحبت پادشاهان
و وزرا همیشه مدح و مناقب مشایخ و صلحا میکوید شیخ قدس سره از فضایل ظاهری
بخصایل باطنی التفات و اهتمام بیشتر داشت فرمود وصف قفس میکنند طوطی کو پس دست
مبارک بر دوش مولانا شمس الدین طوطی میزد که این قفس است طوطی کو **بیت**
در هوای ما نیرد مرغ کشاده بال و پر ٭ پر شکسته در قفس جولان نمای کی کند ٭ طوطی کو
های خوش الحان نپرد در باغ عشق ٭ ور نه زاغ بی نوا بلبل نوای کی کند **حکایت**
شیخ صدر الدین ادام الله برکته کفت که شیخ قدس سره در تبریز و خانه قاضی ضیاء الدین
نشسته بود قاضی ضیاء الدین مولانا بهاء الدین کفت مولانا بها و از شیخ تلقین بستان
مولانا بهاء الدین یعقوب کفت از شیخ زاهد قدس روحه تلقین دارم و احتیاج نیست
کفتند چه باشد تیز کند شد و را باز تیز کرده باشی و جلا داده بهاء الدین یعقوب بالمود
و چون شیخ قدس سره در روی سرکشی نفس دید و این سخن شنید فرمود مولانا دعوی آن
میکنی که باز سفید شاه دارم اکر راست میکوی صید تکونه اکر تو داری کنکراست نه باز
سفید **بیت** در هوای صید عشق دوست شهباری نیرد ٭ بوم کنکر بخت کی پرواز ٭
شهباری کند **حکایت** ادام الله برکته کفت که در تبریز عارف فانی مشهور وقت بود

بحضرت شیخ قدس سره رسید شیخ قدس سره بوی فرمود که نام تو چیست کفت نام من محمد است
اما عارف کویند شیخ کفت عارف یعنی شناسا تو خود را شناخته که ترا عارف کویند عارف
کفت من چندین کتاب در مقالات مشایخ و علوم تصوف خوانده ام و دانسته شیخ قدس سره
فرمود که نیک آن خود کار و معامله ایشان است از آن تو کو **بیت** به پر خویش باید کرد پرواز ٭
به بال دیکران نتوان پریدن ٭ و فرمود که مثل این خواندن چنان است که غلامی را بمصر فرستند
بتجارت و آن غلام انواع قماشات نفیس موافق بخرد و تفصیل آن را نسخه نویسد و پیش خواجه فرستد
که از این نوع اقمشه خریده ام اکر این خواجه جماعت خواجکان را جمع کند تواند کردن که آن نسخه را
بعوض قماش حلقه کند و بفروشد کفتند نه پس فرمود که آن مقالات تفصیل و نسخه آن معاملات
ایشان است که آن بزرکان را واقع شده است و آنجا که غرض قماشات معاملات باید که نسخه مجرد
بکار نیاید **شعر** بکنج نامه اسباب دیکران نتوان ٭ بخواجکی و تنعم توانکری کردن **حکایت**
خلد الله برکته کفت در اوایل حال مطالعه رساله قشیری میکردم و پیش مولانا جمال الدین خضر طاب
میخواندم شیخ قدس سره فرمود او لا کاری باید کردن و آن معاملات حاصل کردن انکاه
مطالعه این مقالات کردن تا فایده دهد و آن معامله خود را در آنجا مطالعه کند و بداند که
آن معامله امیست و اکر او لا مطالعه مقالات کند و آن معاملات حاصل کرده فایده ندهد و از کار
باز ماند چنانکه سیاه غلامی هر روز در میدان میرفتی و نیم درم حاصل میکردی و بدان قناعت
می نمودی روزی کنج نامه یافت و از آن شاد شد تا شب مطالعه مجرد کنج نامه کرد و از هیچ
جانب نباشد بلکه از کسب نیز باز داشته مشغول باشد **بیت** بکنج نامه بی سعی در طلبکاری ٭
تجارتی نتوان کرد و کنج اندوخت **حکایت** دامت برکته کفت که شیخ قدس سره فرمود
که اکر بازرکانی شلال در اصفهان باری بسته بخرد که آن کالا ابریشم است و بار را باز نکشاید و احتیاط

وهمچنان بسته بار و پیل آورده در مجمع خواجگان بزاز آرد که قماش ابریشم میفروشم
چون بگشایند مجموعه را آلات پشمین بینند از شال و نمد او را چه ملالت رسد هم از خسارت
و هم از خجالت همچنین آنکس که ازین دنیا بار اعمال خود بعرض گاه قیامت می برد و درین
دنیا نگشاده و ندانسته که درانجا نیک و بد کدام است و نیک از بد جدا نکرده و او را
تصور آنکه همه نیک است اگر دران معرض قیامت آن بار بسته او را بگشایند در بساط
یوم تبلی السرایر بگسترانند و همه دران بضاعت طاعت نمایند چون تمامت تبه بینند بنگر
که او را چه ملالت از خسارت و خجالت رسد قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل
سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا پس فرمود اکنون من میگویم بار
وجود خود اینجا بگشایید تا از خسایس و نقایص که درانجا باشد باز رهانید و مواد خسایس
اینجا ببرید و بار پاک بعرض گاه قیامت آرید که اگر نگشایید و پاک نکنید و همچنان با خود
ببرید هم در گور قرین باشد و هم در قیامت سبب عذاب گردد **بیت** سرمایه عمر و کار و
بار تو بخرد ⁂ بنگر چه متاع است چه خواهی بردن **حکایت** ادام الله برکته گفت که
شیخ قدس سره فرمود که هر کسی که توبه کرد او را واجب است که چند چیز را تبدیل کند اول
صحبت از برای آنکه اگر تبدیل صحبت نکند و با کسانی صحبت کند که بر جاده این راه نباشد
زود باشد که او را از راه ارشاد بگردانند دوم باید که تبدیل ثیاب و صورت کند از
برای آنکه در زی متصوفه و اهل صلاح آید این صورت و زی روی شحنه باشد که او را
از معاصی بسبب عیب کردن خلق و لعنت ایشان باز دارد سوم باید که تبدیل لقمه کند که اگر او را
لقمه حرام بوده باشد ازان احتراز کند که اگر احتراز نکند آن لقمه حرام باز او را بآن حالت
اولی برد **بیت** دست در سلسله توبه زدن شرط است ⁂ لقمه و خرقه و صحبت که مناسب باشد **حکایت**

ادام الله برکته گفت شیخ قدس سره گفت که چون شخصی توبه کند شیطان که دشمن است
که ان الشیطان لکم عدو مبین دشمنی زیادت گرداند و خواهد که او را در ورطات معاصی فرو
اندازد تا توبه او را نقض آورد و او را دشمنیست که این کس را می بیند و این کس او را نمی بیند
انه یریکم هو و قبیله من حیث لا ترونهم و او دشمنیست قوی و این کس ضعیف پس ناچار این
کس را ضرورت باشد از آنکه خود را از او در پناه آرد و بقلعه و حصن حصین متحصن گردد که از و
ایمن شود و آن حصن حصین لا اله الا الله است چنانکه در حدیث قدسی ثابت است که لا اله الا الله
حصنی من دخل حصنی امن من عذابی پس طالب را که توبه کرد در حصن دوام ذکر باید رفتن
و دوام بذکر مشغول شدن تا از شر شیطان ایمن گردد **بیت** ای در جوار نامت هر خسته را
پناهی ⁂ وی در پناه جاهت هر مفلسی چو شاهی **حکایت** خلدت برکته گفت شیخ قدس سره
فرمود که چون بنده را در گور نهند دران خاک پاک تا دران تابوت پاک و یا دران کرباس پاک
و پنبه پاک هیچ حیوانی می باشد گفتند نه پس فرمود چون شخص را دران خاک می نهند
دران خاک مار و عقرب می بیند بلکه گاه می باشد که آنکس را بر صورت خوک می بیند یا بر صورت
سگ نعوذ بالله و رحمته من شر عذابه و نقمته چون آنکس این چیزها را با خود برد در استار آن
خاک و تابوت و کرباس و پنبه پاک از کجا می آیند پس هر کس که اینها را که از صفات نفس آید
اینجا پاک نکرده باشند آنست که بگور می برند چون قطع این صفات نفسانی نکرده باشند
نظم تا گور وجود نگردانی پاک ⁂ آسوده و پاک کی شوی در دل خاک ⁂ پس ادام الله برکته
گفت سوال کردم اگر کسی صالح باشد و اهل بهشت ولیکن اینجا به تصفیه باطن و قطع این
هوام و حشرات مشغول نشده باشد او را این هوام و حشرات قرین گور باشد فرمود بلی
با او باشند لیکن ایشان را عذاب نباید بلکه ایشان را پیش خود بینند و از ایشان ملالت یابد

اما عذاب نه اما اگر نیت تصفیه داشته باشد و تمام تصفیه نکرده لیکن بکرده و اصلا بدین مشغول
چون وی را در گور نهند نور ذکر در آید و آن مجموع را بسوزد بیت آن چه جنت که یک جلوهٔ او
صد حجاب دل و جان را بسوزد ٭ وان چه نوراست که یک لمعهٔ او ٭ ظلمت هر دو جهان را بسوزد ٭
حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که روی زمین غفلت آباد است
یعنی چندانکه بر روی زمین غفلت آباد است و زیر زمین حسرت آباد یعنی در روی زمین بنفس و
هوای نفس مشغولند و در غفلت مانده اند و در زیر زمین میروند و آن احوال و اعمال وی بر
وی منکشف میگردد و معلوم میگردد که از کدام نعمت محروم مانده است حسرتش زیاده میگردد
بیت واحسرتا که عمر بباد شد بغفلت ٭ واغفلتا که مسکین در خاک حکایت
برادر یوسف سراوی گفت که از پیر حاجی اسمعیل یعقوبان رحمة الله شنیدم که او گفت شیخ
قدس سره فرمود ترکی بود در جسم و قوت عظیم داشت بحیثیتی که در بیشه دست بر درختی زدی
و بقوت بازو اسبی را که بر دوش داشته بودی از زمین بر داشتی در وقت وفات در خرگاهی
بود در کشش اسلحه او در آنجا آویخته بود و او در آن حالت الموت اضطراب عظیم میکرد
و میگفت وا ویلی برادرش تسلی او میکرد که موت ناچار از لوازم خلایق است و همه را باید
مردن و از تسلیم جان نیست آن ترک گفت که از سبب مردن نمیگریم و از مرگ جزع نمیکنم لیکن
از این حسرت میگریم که ترکشم پر از تیر است و یک چوبه تیر بهادری نکرده ام و شیخ قدس سره
عین این سخن را با جماعت بنصیحت فرموده فرمود که حیف باشد که مرد را ترکش پر از تیر
باشد و از دنیا جان در گذرد که یک چوبه تیر بهادری نکرده باشد حکایت ادام الله
برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود مثل کسانی که تلقین بسیار گیرند و کار نکنند همچنان باشد
که کهرنیز کنی کلنگ بسیار بخرد اما کار نفرماید و در کار نسازد و کهرنیز کن باید که چون کلنگ بخرد

کارش

کارش فرماید و در کار آرد تا بدان چشمهٔ آب بدر آید پس هر کس که تلقین گرفت باید که به
کلنگ لا اله الا الله چندان کار کند و چندان بکوبد که چشمهٔ حکمت از دل روان کرده بیت
چون چشمهٔ آب زندگانی ٭ در ظلمت خاک شد نهانی ٭ از کندن جان بسعی میجوی ٭ کان چشمه روان
شود در آن جوی حکایت برادر جبریل گفت و زر گفت که چون شیخ را قدس سره آوازهٔ ارشاد
و صیت صدای اجیبوا داعی الله در مسامع جهان افتاد سلالة الاولیاء والصدیقین جمال
الدین علی رحمة الله بحضور شیخ به قریهٔ کلخوران آمد و بر سبیل نعت میگفت که مرد را بر سجادهٔ
ارشاد نشستن وقتی روا باشد که موت اشراف او بر مریدان در نصابی باشد که در بغداد
عجوزی را در کون زنی و اینها باشد او را حق تعبیر اشراف و علم چنان داده باشد که عدد ولد
آن و اینها داند شیخ قدس سره فرمود ای مادر وید را این سخن بقدر توفیت مردی که
ارشاد را شاید باید که در نصابی بود که اگر او را مریدان باشند در خطا و ختلان و در
شرق و غرب او را اشراف بر وقایع همه باشند و قبض و بسطش چنان باشد که آنچه خواهد
بهر شند و اگر در آن اطراف کوه قاف او را چهار مرید باشد که هر چهار را در یک نفس
نفس بآخر رسد و شیطان قصد ایمان ایشان کند و ملک الموت علیه السلام در قصد قبض جان
مرشد هر چهار را در یک نفس واحد مدد حال تواند کردن که ایمان بسلامت ببرند که اگر در این
نصاب و مرتبه نباشد سجاده بر او حرام باشد و او روز قیامت روسیاه خجل و از حضرت
عزت شرمساری برد بیت مرغ دل در قاف این معنی بشه بازی رسد ٭ ورنه مرغان
در هوا بازی رسد ٭ گوش محرم باید این اسرار گفتن ولی ٭ این طنین باز در گوش بطنازی رسد
حکایت برادر حاجی اقمیونی گفت از برادر عجب فرکوشی شنیدم که در حضرت شیخ قدس سره بودیم
شخصی برخاست و گفت ای شیخ دستی دیدیم از آدمی که افتاده بود بر روی خاک و حرکت میکرد

احتیاط کردیم هیچ منفذی نداشت و در خاک حرکت میکرد تنگشتیم عقربی از میان آن بیرون
آمد و روان شد شیخ قدس سره این سخن بشنید فرمود میدانید که او چه کس بوده است
گفتم شیخ فرماید فرمود او مردی متکبر بود که در روشنی دعا میکرد و از غایت تکبر دست
بدعا برنداشت آن عقرب را خدای تعالی بروی گماشت تا دست وی را معذب میداشت

بیت در خاک هزار گونه ازین نوع عذاب ✽ بسیار بود برو تا ز باد متاب حکایت

خواجه عبد الملک سراوی زیدت برکته گفت که وقتی که شیخ قدس سره بمراغه بود جماعت
تراغیبان بیامدند و شیخ را بجانب تراغابیان دعوت کردند و ببردند و روز جمعه شد
نماز جمعه نمیگذاردند و حنفی مذهب بودند شیخ قدس سره فرمود که چرا شما نماز جمعه نمیگذارید
جواب گفتند که در مذهب حنیفه مصر جامع می باید تا جمعه درست آید و منعقد شود شیخ
فرمود مصر جامع کدام است گفتند شهری می باید که در انجا رود خانه مثل نیل جاری باشد
و هرچه طلب کنند در انجا دست دهد تا حدی که از غایت غلو که در تعصب مذهب کنند
گفتند که پالان پیل و رکاب چوبین باید که دران شهر موجود شود تا جمعه درست باشد
شهر ما آن چنین باید و فرمود که تبریز بزرگتر باشد یا مکه و مدینه گفتند تبریز گفت هرچه
طلب کنید در تبریز میسر دست دهد یا در مدینه گفتند در تبریز فرمود که چون در مدینه این شرایط
موجود نبود بایستی که جمعه پیغمبر صلوات الله علیه درست نبودی نعوذ بالله من تخیلات الطبیعی و
چون که جمعه پیغمبر صلوات الله علیه در چنان در چنان جای درست باشد و از آن کسی دیگر درست
باشد پس جامع آن نیست که شما فهم کرده اید بلکه بحقیقت مصر جامع وجود مبارک پیغمبر بود
و بعد از وجود صاحب دل است که هر کجا صاحب دلی باشد مصر جامع باشد بیت
مصر جامع آن دلی باشد که اندر جمع جمع ✽ باشد و سازد تفرقه گرد خویش اندر چهار حکایت

فوله

خواجه عبد الملک سراوی زیدت برکته گفت که شیخ قدس سره در مثل فرمود اگر چنانچه کافری
علوی دختری را بغارت برد و با او نزدیکی کند و فرزندی که در وجود آید حرام زاده باشد
و اگر پادشاه عادل که برین کبر حاکم است آمد و آن علوی دختر را از دست آن کبر خلاص داد
و بعلوی پسری نکاح که کفو اوست فرزندی از ایشان متولد شد حلال زاده باشد اکنون
آن کبر نفس اماره است و علوی دختر دلست که بغارت برده است و در و متصرف شده
و هرچه از ایشان در وجود آید همه صفات ذمیمه است چون بخل و حسد و ریا و امثال آن
و پادشاه عادل کلمه طیبه ذکر لا اله الا الله است که الذکر منشور الولایه و چون پادشاه
عادل دل را از تسلط نفس اماره باز پس ستاند و جای دیگر که آنجا کفاءت حاصل باشد
در نکاح آرد و هرچه از ایشان در وجود آید همه حلال زاده باشند که آن خصایل حمیده است

بیت مریم دل چون خلاص نفس دید از نفخ روح ✽ روح باشد عیسی معنی که می زاید ازو ✽

حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره مطابق المومن حلو و یحب الحلاوی
فرمود که مومن که شیرینی دوست دارد مومن انگس باشد که حلاوت ایمان و ذکر
یافته باشد و تلخی معصیت دور کرده آنگاه مومنی باشد شیرین و شیرین دوست دارد

بیت حلاوت شکرستان آن لب که در حلاوت لفظ ✽ هزار معجز آثار جان شیرین هست ✽

ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود هر مریدی که خرقه از دست شیخ خود بپوشد
و مناسب عمل نکند آن خرقه او را بصورت عزت بدارند و دستبوس کنند و آنچه بصورت
تعلق دارد رعایت نمایند اما در آخرت حمایت نکند و اگر خرقه بپوشد و عمل کند هم در دنیا
و هم در آخرت حمایت بکند بیت جوشن مردان ز بهر روز میدان ساختند ✽ نه برای
خود نمای زیوری پرداختند حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از مولانا

محمد مزرقانی که پیر کریم مزرقانی مردی کریم بود و متمول و نعمتی وافر داشت و خیر بود اما خیر بهای دیگر میکرد و درد خود ملتفت فقرا می شد و چون با خدمت فقیه شرقی بحضرت شیخ قدس سره رسید حالی کرشتند روی با نقیه مجد کرده فرمود روا باشد که بوی طعام نوی شنویم و تو طعام میگیری دی چون پیر کریم این بشنید رجاست ودر پای مبارک شیخ افتاد و انصاف داد و بعد از آن انعام و خیرات با جماعت فقرا میکرد **بیت** هر که از سفره نصایح او ❊ لقمه خورد و در نه رجید ❊ قوت جان بر قوت دل یافت ❊ ز آب حیوان جو جرعه بخشید **حکایت** از پیر فخر الدین وزرقانی روایت است که روزی مریدی از شیخ قدس سره سوال کرد که در نقلی بد سلام کرده و کچ نماز چاشت که بنده بگذارد در حضرت عزت بعبادت سی سال بنویسد شیخ فرمود با وضو یا بی وضو آن بخش گفت بی وضو نماز توان گذارد شیخ گفت سخن صوفیان چنان است که نماز بی وضو کسی است که طهارت باطن نکرده باشد **بیت** غسل دل باید بصفا و آب پاک ❊ تا از و آید حدیثی در ذات پاک ❊ **حکایت** هم پیر فخر الدین وزرقانی گفت که از پیر بابا شنیدم که پیر احمد کثیری در ارزقان بود و سخنهای بلند میگفت جماعت اشنویان بحضور مبارک شیخ میرفتند ما نیز با ایشان بحضور شیخ رفتیم در ساعت روی بجماعت کرد و گفت پیر احمد اینجا ست در ورزقان گفتم بلی فرمود که قلتین می باید که جوشش از دریا زند دریا می باید که جوشش از دریا زند و قلتین از قلتین اگر قلتین که ظاهرش صافی نماید و باطنش آلوده باشد از دریا جوشش زند آلوده کی باطنش از این بر آید متغیر گردد و دست نماز را نشاید **شعر** مجمع بحرین باید تا رسد موسی بخضر ❊ از پی علم لدنی نی کنار قلتین **حکایت** پیر عبد الکریم و محمد بن ده خدا النجارتی گفتند روزی بخدمت شیخ قدس سره رسانیدند که اهل مصر را ارادت که پیر محمد آدمان یوسف خود گم کرده است بمصر چه کند و در حضور پیر محمد آدمانی گفت اگر مردی داری یوسف خود را بجوی و بیدا کن

بیت چه جوی ملک مصر جون در چاه کنعانی ❊ زنی دولت که یوسف را از چاه نفس بر آری ❊ پیر جبرئیل گفت شبی شیخ را قدس سره در خواب دیدم که میان حوضی نشسته بودی و آن حوض پر از خون بودی گفتند شیخ این چیست فرمودی که شما می آموزم که هر کس که او را طهارت دل باشد در طهارت خون دل نشیند **بیت** عاشق بخون دل و خشم غسل دل کند ❊ زیرا که پاکان رهش خونها بخونها شسته اند ❊ از چشمه خون دل مردان راه در داو ❊ بر جویبار چشم خود چون مردمک بنشسته اند **حکایت** فرخ فوال گفت شبی در اوایل ارادت با حضرت شیخ قدس سره در حمام بودم و برادران شیخ حاجی اسمعیل و فخر الدین یوسف طاب ثراهما در خدمت شیخ بودند فخر الدین یوسف سوال کرد که شیخ تعجب میکنیم که در محلها اطفال خورد که هنوز بسن تمیز نرسیده اند در بازی با همدیگر سوگند بسر شیخ میخورند و حال آنکه ایشان نمیدانند که شیخ کیست و احوال چیست شیخ قدس سره فرمود ای برادر اگر بنده خود را در بازار بفروشد بیع درست نباشد اما اگر چه خواجه وی را بفروشد بهر جا که خواهد درست باشد و آن فروختن معتبر باشد **بیت** هر مران یوسف که بفروشند در بازار کنعانی ❊ بمصر عالم جانها بگیرد تخت سلطانی ❊ عزیز عالمی گردد که ارواح قدس جمله ❊ بجان و دل خرند او را به ارزانی ارزانی **حکایت** مولانا تاج الدین عوضشاه خطیب اوجان گفت نوبتی عماد الدین کاشی رحمه الله در حضور شیخ قدس سره نشسته بود و شیخ قدس سره مواعظ حسنه میفرمود در اثنای آن بقاضی گفت عاقل کیست و جاهل کیست گفت شیخ فرماید قدس سره فرمود که عاقل نوی که علم کتاب و سنت و فقه داری و تحصیل علوم کرده و جاهل روستایی است که در دهی باشد و چیزی نخوانده باشد و ندانسته قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون قال امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و هو اللبیب الفطن قیمة کل امری علمه و عند کل اهل العلم ما یحسن فانی

عماد الدین کاشی را خوش آمد بار بشیخ گفت مولانا تو هر سال بکمینه پانصد دینار از مردم
بستانی و چون مدت بیست سال برین بر آید چون بآخرت روی پانصد دینار مظلمه
مردم بگور بروی **بیت** وما خوف المیت الی المیت ⁂ ولکن خوف الذنب تبعه
و آن روستای هر سال پانصد دینار میدهد و چون بآخرت رود چندین هزار دینار
او را پیش مردم باشد اکنون مولانا نظر فرماید که تو عاقل باشی با همه مظلمه بآخر روی
یا آن روستای که ازو دیگران مظلمه دارند قاضی عماد الدین چون این بشنید دستها
بر آورد و بر سر منبر در شیخ فرمود مولانا این ندامت دست بر سر زدن نیکست اگر
در خلوت بودی **بیت** کانی بنعشی فی القیامة واقف ⁂ وقد فاض دمعی حین
اقرا کتابیه ⁂ یقول فی الجبار اقرار بانی ⁂ اجازیکما عبدی بما کنت ساعیا ⁂ وقد نصب
المیزان للفصل والقضا کفی یا عباد الله بالله قاضیا **حکایت** بره عبد الکریم
خلجی از پدر خود و او از معروف بجگی روایت کرد که او گفت نوبتی با مولانا محمد ا
سمعیلان خطیب خلخال متوجه حضرت شیخ قدس سره شدیم من در راه این دو بیتی را
بخواندم **شعر** هر کاو ورا مه نام نخواند ⁂ شود در بسته داری کام روند ⁂ کارها
می رسی جهانه داران ⁂ خداوند بنده بی بنده خداوند خطیب محمد گفت این معنی
روا نیست نتوان خواند چون بحضرت شیخ رسیدیم و بنشستیم اولین سخن که شیخ قدس سره فرمود
برره چکی چون خواندی در راه که می آمدی خداوند بنده بی بنده خداوند چون این سخن
بشنیدم جگر کابین فرو آمد و خطیب محمد نعره بزد و بیخود شد و بعد از آن شیخ قدس سره فرمود
خطیب این ادعا میت بشنو یکی آنست که هر یکی را نفسی و هوای هست که بر خدای میکند
افرایت من اتخذ الهه هویه و چون طالب مشتاق ریاضت قیام نماید این نفس و هوا را

کبره خدای بیگرد بنده مطیع گرداند و اکر اکنون بندکی نفس میکرد بر نفس خداوندی کرد و دیگر
چنان است که در صحیح مسلم است عن انس بن مالک الانصاری قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
الله اشد فرحا بتوبة عبده حین یتوب الیه من احدکم کان علی راحلته بارض فلاة فانفلتت منه وعلیها طعامه
وشرابه فایس منها فاتی شجرة فاضطجع فی ظلها قد ایس من راحلته فبینما هو کذلک اذا هو بها قائمة عنده
فاخذ بخطامها ثم قال من شدة الفرح اللهم انت عبدی وانا ربک اخطا من شدة الفرح
این معنی رضا و فرح حق تعالی مناسب و موافق این معنی کان که حق تعالی فرماید که
اکنون کلی برضای توام و موافق رضای تو و آنچه رضای تو باشد همو دیدم چون
خطیب بشنید سر در قدم شیخ قدس سره نهاد و **بیت** سخن از دل همی آید بدل می بود اثر ماشش
رخ جان پاک میداد بجان بخشی خبر ماشش **حکایت** ادام الله برکته گفت که شیخ
قدس سره فرمود که ما را خواص ظاهری بخشید و خواص باطنی بخ تا خواص ظاهری را
در نیازند و بند شریعت بر ایشان ننهند خواص باطنی کشاده نشود همچنانکه چون چشم را
فرو خوابانند و بجای که شرعا نگاه نباید کرد نگاه نکند نوری در بصر باطن و بصیرت او
پیدا شود و چون گوش را از غیبت و دروغ شنیدن و از ما نهی الله عنه نگاه دارد و کر
گرداند گوش دلش شنوا گردد به الهام و ندا و مخاطبات ملکی و ربانی و چون زبان را
از دروغ و بهتان و خلاف شریعت و خلاف سنت نگاه دارد و بذکر مشغول گرداند
زبان دل او بحق و حکمت و معرفت حق تعالی گویا گردد و چون دست را از ما نهی الله عنه
چون خیانت و دزدی و آزار مردم کوتاه گرداند دستش بخزانه الهی رسد که در باطن او
بسته است و غنی گردد و چون قدم از مخالفت شریعت نگاه دارد و در پی هوا و
هوس نرود حق تعالی او را قدم صدق بخشد و قدمی دهد که بآن قدم واصل گردد

وان لهم قدم صدق ملک و چون حس و خواطر خود را جمع کرد اند بحق مدرکات باطن را
گشاده کردند همچون ادراک عقل و نفس و روح و دل پس عقل و نفس ادراک اشیا
کنند و روح و دل و ادراک معرفت حق تعالی کنند **بیت** ما ورای عالم حسی مجال دیگر است
اندرون پرده آنجا خیالی دیگر است عقل و نفس و جان و دل را در تفرج گاه خویش از
پس این پردها رازی و حالی دیگر است **حکایت** ادام الله برکته گفت شیخ قدس سره
فرمود ولایت بر سه نوع است ولایت عام است و ولایت خاص است و ولایت اخص
خاص است حد ولایت عام عالم محسوسات و بسیط زمین است تا آسمان دنیا و دل عالم را
خاص عالم غیب است و آن از عرش است تا ثری و تصرف و سیر و شناخت و بینایی او
درین عالم صرف باشد که آن عالم خلق است و حد ولایت اخص خاص بیرون از عالم امر
و خلق است و شروع است در عالم امر که حد و نهایت آن را کسی اندکه حق تعالی او را
اطلاع دهد و فوق کل ذی علم علیم **بیت** طایران این هوای دوست را پروازهاست
تا بر حد مقام و آشیان خویشتن آن یکی تا منزل و این دیگر تا قدر خویش وان یکی
مقصد و مقصود جان خویشتن **فصل** در بعضی از کلمات منثور
شیخ صفی الدین قدس الله سره بروایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته که در الفاظ موجز
معجز اشارات بدیعه بعبارات لطیفه با غرایب معانی مندرج است **نظم** کان و منبع
ما الحسن فیها و موقع الظل فی مقل الریاض تواری فی مخائلها المعانی لکون الحق فی
صدق المراض **کلمه** عشق تشویق بنیت **بیت** عشق چون سوی دلی راه آورد
تاختن بر روی زناکاه آورد چون گریبانی بدست عشق اوست جان بکرد دامنش در
راه دوست **کلمه** عاشق را بندیت **بیت** عاشقی گر راست کردن ور کمند

بند جان او را کجا آرد به بند عاشقان را بند کردن چون توان بشکنند ور تیر باشد بندها
کلمه مرید را چون و چرا نیست **بیت** در ارادت در نگنجد با چرا در ارادت
چون بود چون و چرا هر مریدی کان بتحقیقی بود دین او تسلیم و تصدیقی بود **کلمه**
هر که بر ارادت سوار است پیاده نیست **بیت** ای سپاهی عشق اندر کوی دوست توسن
دوران مطیع ران اوست او پیاده نیست در کوی وفا شهسواری جستن باشد در صفا
کلمه هر که بصحبت رنج کرد هرگز نمیرد **بیت** هر که از صحبتی جانی رسد خضر
وارش آب حیوانی رسد هیکل چشمش مجسم جان شود رنج جاوید جاویدان شود **کلمه**
هر که بصحبت بمیرد هرگز زنده نگردد **بیت** هر که او با مردکان شد هم وطا از صحبت
کفن سازد عطا مرده وان مرده خوانش مرده جسم و جان ز مرده وافسرده
کلمه هر که صاحب دلی را دریابد و از حضور او معرفت حاصل نکند و کاری نکند که سبب نجات
او باشد منحرف میرد نه از آن حرفی که مصطلح مردم است که بی عقل شوند بلکه بوضعی میرد که
کفر از اسلام باز نشناسد **بیت** صحبت صاحب دلی چون دست داد روزن گنج سعادت
بر گشاد خنده اگر پایه دولت بری ورنه در خذلان خجالتها خوری **کلمه** نگو دار که
در صدف نپوسد و اگر بپوسد وای دُر و وای دُر **بیت** ای صدف گوهر نگهدار از تلف
وان در کو بپوسد در صدف جوهر اندر اصل کان می پرورش در میان جان بجان می
پرورش **کلمه** در صدف نم در باران نشود الا باران نیسان **بیت** قطره باران
نیسانی بود وانکه کان دُر عمانی بود ابر نیسانی در بار آورد از صدف دُری که
شهوار آورد **کلمه** همه ذکر قطع و رفع حجاب نکند الا به تلقین صاحب دل
بیت ای روی کون سوی منزل برد از تلقین صاحب دل برد مهر عنوان

ریاست آن بود ٭ حکم و فرمان سیاست آن بود کلمه نان دادن و منت نهادن
چنان باشد که خاک بر سنگ کنی و تخم در اندازی بیت نان بامنت عطای باطل است ٭
تخم بر سنگ است آن بیحاصل است ٭ نان برای محض حق دادن خوش است ٭ لقمهٔ منت جگر را
آتش است کلمه لقمهٔ حرام بحیل فرو رود و لقمهٔ حلال بدل فرو رود بیت
لقمها پاک آرد و نحاک ٭ پاک دارد میل سوی جان پاک ٭ و آنکه نی از پاک پاک آید بیار
هر یکی با جنس خویش آید بکار کلمه اگر کسی طعامی خورد که در اول آن بسم الله گفته باشند
و لقمه بیاد حق خورد و در سوختن آن باشد که مبادا از یاد او باشد و دل همی اند هرچه بخورد
بنور مبدل شود و اگر بشره نفس خورد خط نفس کرد و بظلمت بدل شود بیت
هر غذای کان بیاد حق خورند ٭ غصه و سختی دل از پی برند ٭ در درون گردد برای
نور ٭ ظلمت آرد گر خورد نفس از شره کلمه امروز که دشمن هست و قوت و سلاح
هست بکوش که دشمن پاک کنی و بگور پاک وی که فردا در گور دشمن باشد و سلاح
و قوت نباشد بیت نان سلاح کار نان جوشن هوش ٭ دشمنت چون هست با
دشمن بکوش ٭ ور نه چون در خاک خار بهار وی ٭ با هزاران شرمسار بهار وی
کلمه همه خوار همه گوی باشد و همه گوی همه کن باشد و همه کن همه رنج باشد بیت
هرکه چیزی که پیش آمد خورد ٭ گفتن هر چیز از آن بار آورد ٭ گفتن و کردن چه بی پایان شود
عاقبت فرجام بر آتش بود ٭ دیده صاحب نظر دایم نیاست ٭ و آنکه او دایم از آن بشد
ریب نیست ٭ گر نیامد هر نوای هر عقاب ٭ آتش و رنج بود او را مآب کلمه
آن بهتر بود که شخص از میخانه با چشم گریان و دل بریان و پشیمان با حرقت و ندامت
باید و توبه کند از آنکه صوفی از خانقاه با ثبت و از زهد و پندار بیاید

بیت مرد خماری که خجلت آورد ٭ و ز ندامت اشک حسرت آورد ٭ این شکسته ترس
چون او توبه کرد ٭ بهتر است از زاهد با پندار مرد ٭ ٭ مثال اهل دنیا و نسبت
با دنیا و ارستان سخنان است که با بیمار که از ضعف عصا بدست گیرد که چون عصا از دستش بستانند
از ضعف از پای در افتد و مثل خرابات و نسبت با دین از اینجا که کسی که ورا
بر درخت بندند که چون بند وی از درخت بازگشایند او مستقیم و مستقل گردد و از قید خلاص
یابد بیت هر که تکیه کرد بر دنیای دون ٭ چون ستانندش از او افتد نگون ٭ و آنکه از
دنیا ز زندان آید او ٭ چون گشایندش بجولان آید او خاتمه باب چهارم در کراماتی
که از شیخ صفی الدین قدس سره در اصناف حیوانات و غیرها بظهور آمده است مندرج
بر سه فصل فصل اول در احوال جن حکایت ملک الصلحا جمال الدین ارموی گفت که
سید الخلفا خواجه افضل سراوی و بره بابای مراغه رحمة الله علیهما که از جملهٔ وکیلان
شیخ بودند چنانکه بسیار بودی که در شب که شیخ قدس سره در استراحت بودی ایشان
پای مبارک شیخ را مغافری کردندی از ایشان شنیدم که چندین شب چنان اتفاق
افتاد که پای مبارک شیخ در کنار گرفته می مالیدم ناگاه خود را بیرون خانه میدیدم
و قصد میکردیم که در خانه رویم مجال نمی بود متحیر میماندیم و تا وقت صبح مجال دراه نمی بود
که این چه حالتست فرمود که برادران شما اند از جنس جن که ایشان نیز از ما توقع
ملازمت و خدمت است که چنان ملازمت کنند که شما میکنید گفتم ما را چرا بیرون می اندازند
گفت همچو شما ملازمت و خدمت میخواهند و می اندیشند که مبادا اگر از ایشان بر شما یا از
شما بدیشان مضرتی رسد بیت جانها حیات یابد از لطف خاک کویش ٭ جانها
دهند جانها در آرزوی رویش ٭ هم سخان جمال الدین ارموی گفت که سالی از جملهٔ

رمضان که شیخ قدس سره بخلوة بود از اول ماه پنج شبانه روز هیچکس را از خادمان
وملازمان وطالبان را مجال نبود که در خلوت شیخ توانند رفت و در وقت افطار کر
خواجه فضل ابره بابا مرانه وکاره وسفره خواستندی که بحضور شیخ برند که چون پای
آستان خلوت نهادندی با آن سفره وکاره ایشان را بیرون انداختندی چون روز
عید شد از شیخ قدس سره سوال کردند که چه حالت بود فرمود که جن آمده بودند و تو
وملقین وبخلوت نشستند وبزرگ ایشان محمد زکریا نامی با جماعت آمده بود از جهة آن
راه نبود دوازده هزار جنی در خلوت بودند بیت در خلوة دوست غیر جان را
ره نیست ٭ جان نیز ز سر راز او آگه نیست حکایت ادام الله برکته فرمود که
عورتی بود خالصه نام که نسبت خویشی با ما داشت قضاء الله وقدره ویرا از جن زحمتی
پیدا شد که جماعتی از کفار جن بوی زحمتی واسیبی میرسانیدند که در عبارت نیاید از شرح
شدت آن چنانکه گاه بودی که رویش بقفا بازگردیدی و گردنش گرفتندی و
گاه بودی که مویش در حلق نهادندی که هلاکش کنند و گاه بودی که سر و قدمش با
هم حلقه کردندی و گاه بودی که او را از قلعه فرو بردندی و او را آنجا دور سکردی
و باز آنجا فرو جستی و از هر گونه تعذیب و آسیب که ممکن باشد کردندی و رسانیدندی
و هرچه در آن نواحی معرفی بود عزیمت کردندی هیچ فایده نداشت تا عاقبت [illegible]
بام در خانه شیخ قدس سره گریخت و در آنجا متحصن باشد بیت از زحمت و تعرض
ایمن باشد ٭ هرکس که چنین کوه پناهی دارد ٭ چون جن را مجال زحمت او در آنجا
نبود اتفاق کردند که او را بغلبه ولشکر از خانه شیخ قدس سره بیرون آرند و قطع
قطعه کنند و محال و قدرت نمیداشتند تا روزی که شیخ قدس سره در خانه مراقب و

مستقبل

ومستقبل قبله نشسته بود و حرم شیخ قدس سره که فرزند شیخ زاهد قدس الله روحه
بود با جمعی دیگر از عورات محارم نشسته بودند و آن عورت خالصه نام نیز با ایشان
نشسته بود که آن جن قصد خالصه کردند که بربایند و او را در ربایند شیخ رحمة الله علیه
نظر کرد و لشکر جنیان دید که می آیند بعضی سوار و بعضی پیاده و بعضی در کشتی
چنانکه رحمة الله علیه گفت که کشتیها دیدم پر از جن و سلاحها در آن و چون قصد
وی کردندی ویرا اگر فتی و رها نکردی که ویرا در ربایند و حال چنان بودی که اگر
عورتی جنی رسیده بخدمت او آوردندی چون طپانچه بر روی جنی زدی از وی
بگریختی و او خلاص یافتی اکنون در حضور مبارک شیخ بود و شیخ مراقب و کسی را مجال
نطق نبود و چون چند نوبت آن لشکر جن قصد خالصه کردند و خالصه از بیم ایشان
فریادی بکرد و شیخ قدس سره وقوف یافت نعره بر آن لشکر جن زد که سامعی بگوشی
صدای نعره در جو هوا باقی بود و مار از آن لشکر جنیان برآمد چنانکه این خالصه گفت
که سی هزار از ایشان بمردند و سی هزار کر و کور و مفلوج شدند و خالصه خلاص
کلی یافت بیت چون دست سلیمان علم عدل کشاید ٭ با پیکر او دیو چه پیکار
نماید حکایت سید الخلفا خواجه نظام الدین عبد الملک سراوی از جمله محارم
خلوت شیخ قدس سره است گفت مولانا العالم الربانی شمس الدین الکیلانی رحمه الله
چون از اردبیل میخواست به تبریز رود و از شیخ قدس سره اجازت خواسته بود با من
گفت که مرا صورت قضیه بود که با شیخ گفتن مجال نشد باید که تو بگوی گفتم بلی بگویم
گفت من در تبریز شبی آفتابه برداشتم که وضو سازم چون نزدیک فدنه متوضا رفتم
پس انبوه و عظیم دیدم در آنجا و خلقی بسیار که تمامت بالای کودکی بودند بعضی سفیدریش

وبعضی جوان وبعضی بی‌ریش ازایشان هرایی برامدند بیامدند و سلام کردند و گفتند
ما را شیخ قدس سره فرستاده است تا بدست تو توبه کنیم پرسیدم شما چه کسانید و مقام شما
کجاست گفتند ما جماعت جنیانیم و مقام ما به نصیبین است **بیت** آنکس که علم بعالم دل دارد و
زیر علمش لشکر جان بسیار است ٭ پس گفتند تو اولا وضو بساز و من خواستم که نقص وضو کنم
و ازایشان متوحش بودم و شرم میداشتم گفتند ما میدانیم که نقص وضو میخواهی بسم الله
الرحمن الرحیم بگو تا میان من و تو حجاب باشد چون گفتم حجابی فرود آمد و ایشان را نمیدیدم
چندانکه وضو تمام ساختم باز ایشان ظاهر شدند و بدست من توبه کردند مولانا این سخن
بگفت و روان شد بعد ازان وی را ملاقات با شیخ قدس سره بنیفتاد و برحمت حق تعالی
رسید و مرا نیز قضاء الله این سخن فراموش شد و در حضرت شیخ قدس سره عرضه نداشتم
بیت صاحب قران ملک دل چون صاحب فرمان شود ٭ بر تخت دل شاهی کند در ملک جان
سلطان شود **حکایت** دامت برکته گفت که نوبتی شیخ قدس سره در خانهٔ بوسیف
که آن خانه بود مشهور در دهلیز خانهٔ شیخ بخلوت نشسته بود شبی که غباری از برف بر روی
زمین نشسته بود لشکری بس انبوه بی حد که از عدد ایشان حصر و احصا قاصر بود از جنیان
که بعزیمت غزای بنهضت می نمودند بزیارت شیخ قدس سره آمدند و مجموع محلها که در اطراف
و نواحی زاویه اند و در بام همه از جن خاص و ملامال شد چون در محوطه آمدند از سیف الدین
بواب اجازت خواستند و چون شب بود سیف الدین اجازت و بازمیداد ایشان گفتند در
بجائی که ما اینجا ادب گوش میداریم و الا در و دیوار ما را حجاب نباشد سیف الدین بر منع
عادی می نمود و در نمیگشود جنیان در بر کندند و درآمدند و حلق سیف الدین بگرفتند و بدیوار
باز رسانیدند چنانکه بیم هلاکت بود شیخ قدس سره در خلوت بگشاد و ایشان را بار داد و ایشان

زیارت یافتند و برفتند روز دیگر نشان پایهای اسپان ایشان بر در و بام مجموع و تمام
کوچه دیدند و ازان متعجب شدند شیخ قدس سره آخر وز عظیم رنجه بود و میفرمود که مرا از رنث
کردن غلبه رنجه کرده اند **بیت** آن زبدهٔ کون و رهنمای کونین ٭ دیباچهٔ اسرار دل عالم
عین ٭ او بود که بود کعبهٔ مقصد خلق ٭ و او بود که بود قبله‌گاه ثقلین **فصل** از جملهٔ
مشاهیر احوال او بود قضایای زمان تسلط اسمعیل اوجانیت بر جن شهر تا عظیم دارد و
واوایل حال او چنان بود که در ریاضت مجد بود و جهد تمام داشت چنانکه در خانه حفر
گوری کنده بود و زنجیری آماده گردانیده که بدان زنجیر خود را ابستی و دران گور
نشستی و بعبادت و ریاضت بحیثیتی مشغول می بود که سراپای او و جامهای او مجموع
ملامال از گزنده جانه شده بود و قطعات تن و جامه ازان پاک نمیکردی و با آن همه بر سبیر دی
و در معامله ربتی تمام یافت شیخ قدس سره حکم جن در دست او کرد و او را بر جن مسلط
گردانید تا چنان شد که هرکس را اگر زحمتی از جن رسیدی بیک مس دست او شفا یافتی
ازانجمله محمود نامی بود در اوجان که او را پریان زحمت میدادندی و تبدیل بوند
میکردیده و ده سال بجز بسنگشتی و وقت بودی که برهنه گردیدی و مردم را آسیب
رسانیدی ناگاه اسمعیل را بر و نظر افتاد و نعره زد او بخود باز آمد و خود را در پای
اسمعیل انداخت و برهنه بود خود را بهم صحبه و انفعال میخورد و جامه برکند و در و
انداخت خوش شد پس اسمعیل چوبی بدو داد و از میزر خود پاره جدا کرد و بر انجا بست
محمود در هر هفته یک شبانه روز و دو شبانه روز ناپیدا شدی و چون باز آمدی از و سوال
میکردند که کجا بودی میگفت بر سر ایشان رفته بودم که مرا ده سال زحمت میدادند و پرسیدند
که مگر ترسی در جواب گفت که من که چوب بر میکشم بر ایشان همچون شمشیر میشود که همه روی

بکمر زمی نهند **بیت** پشه حکم تو بر پیل دمان حمله کند ⁂ روبه شیر تو از شیر ژیان ناید شد ⁂
چون سخن اسمعیل بپادشاه سعید ابو سعید رسید او را طلب نمود و نزدیک خود خواند و پیش
خود بنشاند و فرمود چیزی بمن بنمای گفت طاقت نداری گفت بغداد خاتون بنما
گفتا او نیز طاقت ندارد و خواجه سرای انجا ایستاده بود گفت بوی بنمای ناگاه
اسمعیل نعره بر زد و در حال خواجه سرای از پای در افتاد چنانکه رستم رتق در وی پیدا نبود
پادشاه ابو سعید و بغداد خاتون ازین معنی عظیم بترسیدند و بران خواجه سرای
تألم می نمودند اسمعیل گفت دیدید گفتند بلی دستار چه خود را بداد و گفت این را
بر روی وی فرو پوشانید چنانکه دید در حال حرکت کرد و برخاست پادشاه
ابو سعید ازین حال عظیم متأثر شد و متغیر گشت و قطعه چند زمین از او جان بر
اسمعیل داد و جامهای باتواعش بخشیدند پس از اطراف انواع تحف و هدایا
بوی میدادند **بیت** روز اقبال بر و دست گشود ⁂ نعمت از هر طرف بروی نمود
چنان شد که اگر یکتار از موی او یا وصله از جامه او بر مصابی جن دار بستندی حالی
شفا یافتی و چون خواستی که جن را جمع کرداند دست بر زمین زدی و گفتی آمدند شیخ
صفی جن جمع شدندی و گاه بودی که بدیگری نیز نمودی و مصابی را از ان خلاص دادی
و اگر خواستی که از جن کسی را بقتل آورد بدست خود بر مثال ضرب شمشیر حرکت کردی
آن جن کشته شدی و جمعی عظیم از جن مطیع وی بودندی تا بحدی که دو عورت را که
در حباله نکاح او بودند چون گستاخ بر در و بام آمدند هلاک کردند **بیت** هر آنکس که
رو در کاخ گستاخ ⁂ بخاک آید سرش ناکام از ان کاخ ⁂ در زمان او عورتی بسر خود
ریاضت قوی کشیده بود و دستش بعالم جن رسیده چنانکه با ایشان اختلاط میکرد

یکی از

ویکی از جنی در اغوای او بود و چنان نمودی که من خدای توام و آن عورت در غوایت
خود قبول کرده و سر بدین فرود آورده بود و این ضلالت را کمال حال خود دانسته
و نقشی ازین تصور باطل بر خود بسته نوبتی این عورت را با اسمعیل ملاقات افتاد
و مناظره در میان آمد آن عورت گفت که در غیر وقت خیار و خربزه بیارم اسمعیل گفت
این سهل است در مواضع گرمسیر باشد و جن آورد و اگر راست میگوئی تبرکاتی از ان
شیخ قدس سره در خانه دارم و در فلان موضع بر میخ دیوار آویخته اگر آنرا بیاوری
کاری کرده باشی آن عورت فرو رفت بخود بعد از ساعتی سر برآورد و گفت این را نمی آرند
و چیزی دیگر بگوی اسمعیل گفت من همین میخواهم چون جنی را قدرت آن نباشد که گرد رخت
و آلات اهل دل بگردد ازین معنی عاجز شد و کراماتش ظاهر گشت **بیت** شیطان
زکجا برج جمشید زکجا ⁂ ما روز کجا صبح ممرد زکجا ⁂ پس اسمعیل او را گفت اگر آنرا که
تو تصور باطل میکنی بمن نمائی چون باشد آن عورت گفت باری بنما اسمعیل بر عادت خود
دست بر زمین زد جنود جن حاضر شدند آن عورت نگاه کرد آنکس را دید که خداوند
خدائی میرسید از جای خود برجست و در رقص آمد پس اسمعیل دست خود بر مثال ضرب شمشیر
چنانکه عادت داشت بزد و سر آن جنی بینداخت آن عورت چون آن جنی را کشته دید
از ان رقص باز ایستاد و خود را در هم کشید و بطلان حال خود معلوم کرد تعالی الله
عما یقولون الظالمون علوا کبیرا **بیت** ای جلال عزتت درکنه وصف لایزال ⁂ کرده
محو رسم و هم و فکر و تصور خیال ⁂ و دران وقت بهره خضر اثری را که از جمله صاحب ارادت
پسندیده بود پسری و دختری از مادر زاد بود اسمعیل گفت من ایشان را شنوا گردانم
و او را زاوجان به اردبیل برد این سبب باید چون شیخ را قدس سره ازین حال خبر شد

بتر شد و عزت فرمود و گفت اگر راست میگوی پای خود را راست کردان و حال آنکه
اعرج و مفلوج بود در زبان کلالتی داشت پس فرمود که این مقدار دیگر بعد ازین
یعنی بدست مبارک بدست داری بنمود و بعد از آن حال اسمعیل چنان شد که آن معامله
باطنی و این معالجه ظاهری از وی برفت لیکن موسم به این قسم بود مردم پیشش تردد
می نمودند بر عادت سابق و او بنعزم و ششه مشغول شد **بیت** نقش این بار نیچه خار
از دست او شد لاجرم در شش در خواری فتاد **حکایت** حمزه پسری کلوی نفطاوزه
گفت که کهنه آب در باغچه خانه آورده بودم و پدرم در شب میخواست که باغچه را آب
دارد به احتیاط جوی آب مشغول بود که سنگی در جوی پیدا شد و پدرم کلنگی بران
سنگ زد و سنگش بلرزید و کلنگ از دست بینداخت و بجای رها کرد بامداد که بحضرت
شیخ قدس سره رسید فرمود که او جوش کردی که دیگر کلنگ بران سنگ زدی که آن
مقام صلحای جن بود و امشب تشویش تو بودم **بیت** ادب در جای نیکان چو باشد
مودب جا بجا محبوب باشد **حکایت** پسره یحیی باغبان گفت که پسره ابراهیم خلخاخ که از
ده کرج بود گفت که چون بخلوت نشسته بودم و مادام گرمی یافته و از برای عرض واقعه فرصت
فرصت صبر نمی توانم کرد شیخ قدس سره اجازت فرمود که هر وقتی که خواهی پیش من بیای
در اثنای شبی برخاستم و بحضرت شیخ قدس سره میرفتم در خلوت سرای رفتم غلبه و ازدحام
بس عظیم دیدم که فوجی بس عظیم در هم موج میزدند از جماعت جنیان چنانکه مجال راه گذار
نداشتم بر ایشان در میان رای بکردند بر شال کوچه تا از انجا بگذرم و گفتند چون بحضرت
شیخ قدس سره برسی اجازه ما بخواهی تا بزیارت رسیم چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدم
میخواستم که بیرون آیم جماعت جن فراموش کردم شیخ قدس سره فرمود آنکسان را که از تو اجازه

اجازت طلب کردند در آن بر فتم و ایشان را گفتم که شیخ اجازت داد و ایشان بحضرت شیخ رسیدند
و زیارت دریافتند **بیت** در مرکز این چار و مثلث کجا باشد کسی ط در دامن دستی انس
آدمی و ازپری **حکایت** پسره سلیمان بخار روایت کرد از پدر خود استاد شمس الدین بخار که
که او گفت شبی در سرای زاویه بخفتم دیدم که زاویه سرای از لشکر جن چون موج میزدند یکی از ایشان
پرسیدم که کجا میروید گفتند با بجنگ میرویم اعداء ایم تا از شیخ استعانتی خواهیم من از ایشان بگذشتم
بامداد چون لشکر بحضرت شیخ قدس سره رسیدم بلفظ مبارک فرمود شمس الدین امشب لشکر را تماشا
کردی **بیت** اوست ز اصناف خلقان ملجا هر دو جهان ط هم خلاص جسم و جان هم پناه انس و
جان **حکایت** پسره یحیی کرمرودی گوید که در ده ما چشمه بود بر در کاروان سرای چون صوفیان
بدان چشمه بوضو ساختن رفتندی پیری را دیدندی که وضو میساز دی پسره یوسف نامی بود از خادمان
شیخ گفت او از جنیان است و قوم ایشان رمیده اند و کافر اند این پیر مسلمان شده است و بدست
شیخ قدس سره توبه کرده و شیخ او را بخواجه فرستاده تا از آن کافران او را زحمتی نرسد و ایشان
کرد او نمی توانند گردیدن **بیت** دیباچه زهد هدی فهرست علم بهری ط او بود از انسان و در
در جهان از کهر انسان و پری **حکایت** پسره امین الدین گوید از پسره امیر شاه شنیدم که
یکنوبت از شب بر در خلوت شیخ قدس سره نشسته بودم آواز گشادن در شنیدم و جامی شوله از آن
در پیش فرو دیدم و چون در گشاد شیخ قدس الله سره دیدم که محاسن مبارک شانه میکرد و شانه از دست بنهاد
و سخنی میگفت و آواز سر تراشیدن نیز می شنیدم که می آمد و چون صبح اثر کرد در بستند چون نماز صبح
بگذاردند بحضرت شیخ قدس سره رفتم و پای مبارکش ببوسیدم و پرسیدم که امشب تا صبح در گشوده بود
و قومی می آمدند و میرفتند و چون صبح شد در بسته شد آن چه قوم بودند فرمود پریان توبه کردند و تلقین
ستاندند و سر تراشیدند و این سخن که گفتم تا ایشان را گفتم که موی بردارید **بیت** چون بیاز

صفوه مرنوع و هر جنس آمد او ۞ زان قبلگاه مقصود هم جنس هم ناجنس آمد او **حکایت** ادام الله
برکته گفت نوبتی شیخ قدس سره شبی در ده از دههای مراغه بود و پیره بابای مراغه در حضرت شیخ
بود جماعتی در آمدند و اجازت در آمدن خواستند پیره بابا گفت قدری از شب گذشته و شیخ در استراحت
و وقت دیدن ایشان ساعتی باد توقف کردند و استعجال نمودند پیره بابا بهیچ گونه مجال ایشان
نمیداد و منع میکرد چون ایشان را طاقت برسید دست کردند و پیره بابا را بیرون کشیدند و پیره
بابا قوت نطق نداشت که تا شیخ از استراحت آمد پس او را بیرون کشیدند و پیر در خانقه بود
و بران صفه بردند و برسید انشتند و بر زمین میکوفتند چندانکه از خود برفت و جمله اعضایش کوفته
شد و آسیب تمام یافت پس در رفتند و زیارت حضرت شیخ دریافتند و شیخ نظر کرد پیره بابا را دید
بیرون برده و آن همه زحمت و آسیب رسانیده فرمود بابا ایشان را چرا منع کردی با وجود
اگر ایشان از احباب نیست در رعایت ادب کردند **بیت** جان ازین شوق آن آشفته و جان در
تابند ۞ کو دمی حضرت آن جان و جهان دریابند **فصل دویم** در کراماتی که از شیخ صفی
الدین قدس سره ظاهر شده است در سایر حیوانات **حکایت** شیخ صدر الملة والدین ادام الله
برکته گفت که نوبتی پیلی به اردبیل آورده بودند و خلایق از عجایب خلقت او تعجب می نمودند که
دیگر ندیده بودند و بحضور مبارک شیخ قدس سره آوردند چون شیخ در ان نظر فرمود و پیل شیخ
دید از برای وی سجود کرد و سر بر زمین نهاد **بیت** آنکه او بیند در ان روی که بر خاک
درش ۞ روی بر خاک نهد بو که بیابد نظرش **حکایت** ادام الله برکته گفت که شیخ را قدس سره
اسبی بود که در حسن دیدار و رفتار در زمان خود بی همتا بود و از جمله کرامات شیخ او را نظر
نبودی و خود بعضی اگر دیدی و هیچ سایسی را قدرت و زهره نبودی که بر اسب وی گشتی و اگر سبعی
قصد او کردی آن سبع را بکشتی و هیچ آدمی را قدرت نبودی که بر وی نشستی که دست و مجال ندادی

مگر شیخ را قدس سره و بغیر از یک نفس اخی جی که بر روی زین و لجام توانستی نهادن کسی دیگر
نتوانستی و چون اخی جی را بدیدی که لجام در دست دارد خود پیش او آمدی و شیخ قدس سره روز
جمعه از کلخوران بشهر می آمدی و نماز در شهر میگذاردی و چون روز جمعه وقت نماز رفتن بودی
اسب خود از صحرا آمدی و بر در زاویه بایستادی و اگر روز نیم بودی و اگر محبوس اصحاب بستند
اسب آمد وقت نماز است و شیخ قدس سره سوار شدی و اصحاب در رکاب بجامع شهر
می آمدندی **بیت** والشمس تحمد طرفا انت راکبه ۞ حتی تکاد من الافلاک تحذره ۞ ...
که شیخ قدس سره یک روز از اردبیل با سوی مرده که هفت روزه راه است پیش شیخ زاهد
قدس سره آمد که طلبیده بود و این اسب بود که بها الدین ذکریا بسطامی درخواست کرده
که به آب گرم رفت و شیخ فرمود که هر دو رفتند به آب گرم سقط شد چنانکه گردن و اگر کسی قصد
در زیدن او کردی اسب وی را بدندان گرفتی با چند آنکه بیامدندی و او را اگر فتندی
در سوار کردی **بیت** بهر خاین که او دندان نمودی ۞ بر سوا میش پرده بر گشودی ۞
حکایت ادام الله برکته در زاویه کلخوران گربه سیاه بود که مجاور و ملازم
زاویه می بودی مگر باری بچه آورده بود و بچه بچگان میخواست که قدری گوشت برد
در پیش سفره مهمان رفت و قصد کرد که پاره گوشت از پیش مهمان در رباید شیخ قدس سره
بر آمد فرمود که بیرونش کنید آن گربه بیرون رفت و زمان شدت سرما و برف بود چند
روز بر در زاویه بایستاد و باندرون نمی توانست آمد و بهیچ جای دیگر برفت و معتکف در
زاویه می بود و از سرما پایش برسید اشت و پای می نهاد صوفیان چون این حال بدیدند
بهای های گریه بر ایشان افتاد و گریه از غیرت شیخ شاکر و منزجر میکرد و مردم غافل نه
پس صوفیان انصاف اوان گرفتند و سرها برهنه کردند و انصاف گربه دادند شیخ قدس سره

خاطر مبارک باز آورد و به بخشید فی الحال گربه در زاویه آمد و بانگ میکرد و سر در مردم میمالید

بیت هر که بدست آورد ملک سلیمان دل ٭ بر همه عالم شود خسرو و فرمان دل ٭ و تا [illegible]

این گربه آن بود که اگر منافقی در میان بودی این گربه در آمدی و یکیک مردم را بوی کردی

از آنکس که بوی نفاق شنیدی بر وی شاشیدی و آن کس فضیحت تمام یافتی تا روزی شیخی

صاحب ناموس در مجمع نشسته بود آن گربه چون در وی بوی نفاق شنید بر وی شاشید

آنکس فضیحت و خلاف تافت شیخ زاهد را قدس سره سخت بد آمد گربه را نفرین کرد که فرو

زیر آتش پس گربه ناپدید شد و نا آمد و روز پیدا نبود چون تفحص کردند در گلخن او را مرده دیدند

و از هم فرو ریزیده بیت بر شیر ژیان گر نظر قهر در آرد ٭ از خاک وجودش بعدم گرد بر آرد

حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ را قدس سره عادت چنان بودی

هر سال اسپیجان بر عادت سابق کسی برای شیخ زاهد قدس سره فرستادی اتفاقا

مرا فرستاد و مولانا عز الدین مراغه رحمة الله علیه مرا رفیق من فرستاد در وقت

مراجعت چون بدیه ای رسیدیم که دهبیت بر کنار بیشه مرغزاری دیدم که در خلل جهت

و طبل نفرت بود و در آن مرغزار گوسالهای بسیار می چریدند و در میان آنها گوساله ای بود

بس نکین که خفته بود و نمیچرید چون آواز اسبان شنید از جای برخاست و در پیش اسبان

رفت و با اسبان سواران میدوید چندانکه بازش میگردانیدند باز میگردید و این معنی

مکرر شد و فایده نمیداشت و صاحبش در عقب میدوید و بچوب هر چه امکان داشت

آن گوساله را باز میگردانید و نمیتوانست و میسر نمی شد عاقبت چون عاجز شد گریه آغاز

کرد و مردم تعجب نمودند که این مرد چرا میگرید پس آن مرد آغاز کرد که این گوساله ما

و بینا است و من غافل و نابینا پرسیدند چونست گفت در وقت آنکه این گوساله از مادر جدا شده

من نذر کم

من نذر کردم که اگر این گوساله نر باشد نذر شیخ صفی الدین باشد و اگر ماده نه اتفاقا

نر بود و چون نظر کردم عجب نکین بود بوصفی عجب و چون بزرگ شد از آن نذر پشیمان شدم

و دلم نمیداد که آنجا برسانم اکنون صاحب حق خود را شناخت و خود را به صاحب خود

رسانید پس آن گوساله در پیش اسب امیر برکته و اسب مولانا عز الدین مراغه میدوید

و از آنجا دور نمیشد چون شب در آمدی خود بصحرا بچرا رفتی و چون روز شدی

در پیش می آمدی و همچنین در پیش اسبان میدوید تا به اردبیل رسید این سخن به

شیخ قدس سره عرض کردند فرمود بلی صاحب خود را شناخت و خود را به صاحب خود

رسانید پس چون بزرگ شد در جفت خانه شیخ قدس سره بکار می بود بیت

نور این طاق معلق را اگر بودی مجال ٭ گردن اندر جفت او بهر تفاخر داشتی ٭

حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ را قدس سره اسبی بود قله که بارگیر شیخ

بود و بر دوستی اتفاقا در شتر و در اسبی از جهت شیخ در کشیدند و زین اسب بگردانیدند

شیخ قدس سره بر آن اسب نشست اسب قله تحمل فراق شیخ نکرد و در عقب میدوید

و آن اسب را که شیخ نشسته بود بدندان میگزید و شیهه میزد و بر آن اسب حمله میکرد

و این معنی مکرر شد و چندانکه از این معنی منع میکردند فایده نداشت و می آمد و

آن اسب را میرنجانید چون منع بتکرار و مبالغه انجامید اشک در چشم بگردانید

چون جماعت صوفیان بنگریستند و این حال بدیدند بگریستند شیخ قدس سره باز استاد

و زین بداد گردانیدن و بر اسب قله سوار شد پس اسب قلا آرمیده و آسوده شد

بیت اگر این رسوم و رای دل عشق را بدانی ٭ بشنو حدیث دردی بزبان بی

زبانی ٭ همه ترک خود بگوی چو رموز درد جوی ٭ ورق خرد بشوی چو حروف عشق خوانی ٭

روزی شیخ قدس سره برین اسب قله سوار بود و اسب نعره زد و بیفتاد و شیخ را
بینداخت چنانکه دست و زانوی شیخ بر زمین آمد و نفرین کرد و گفت ابرو کم باشی
اتفاقا این سب باید زد و بدند و بر او روند آنجا و دیدند و دانستند که اسب قله شیخ است
بستاندند و باز آوردند **بیت** مبدار عنان تا که برین راه گذار ✻ عزت مکن و بدست
غیری مگذار **حکایت** دامت برکه گفت که نوبتی با شیخ قدس سره گفتند از برای فدای
موشان برین ولایت ما مستولی شده اند و قطعا و اصلا غله نمیتوان کردن که از اصل
قطع میکنند و زراعت و عمارت منقطع شد شیخ قدس سره فرمود که لجام بر سر موشان کنید
انجماعت درماندند که این چگونه میسر گردد و پرسیدند که شیخ این چگونه میسر گردد شیخ فرمود
زکوة ملل بدهید تا حق تعالی آفتها ازین غلها دور دارد و تمامت مردم باتفاق توبه کردند
که من بعد زکوة مال تمامی بدهند پس شیخ کثیر الجود قدس سره دعا کرد شب دیگر منزل اراده
الموت فرمود درین شب بارانی عظیم ببارید چنانکه آن مجموع موشان در سوراخ و در
بیرون سوراخ غرق شدند و غلها بسلامت بماند چون بمراجعت عبور بدز لی افتاد
مردم در دست و پای شیخ افتادند و شکر نعمت کردند **بیت** لجام شرع زمام فروع بنزد کر
بدان ✻ رسی بمقصد و کوی امید برد توان **حکایت** خال این ضعیف بر احمد مؤذن
اردی گفت که شبی که روی زمین به اندک مایه برفی پوشیده بود عزیمت زیارت مشغول
شیخ قدس سره کردم شیخ ادهم قبل از طلوع فجر از بیرون ایستاده و دو کرک میش از روی
برخاک بنشسته و در برف میمالیدند و شیخ قدس سره با ایشان گفت بروید و با یکدیگر جنگ مکنید
هر دو سر بر داشتند باتفاق بصحرا روان شدند و برفتند **بیت** کر سلیمان ار ملک
او ترده ✻ دیو و در عالم آشتی بکرده ✻ رخت و روی را به این عالم گرفته ✻ کر زکینی برده اسرار کیمیا برده.

حکایت

حکایت خلدت برکه گفت که اسبی را که یار کیر شیخ قدس سره بود بدزدیدند جمعی گفتند
بتفحص آن مشغول شدیم شیخ گفت آنکس که دست به اسب ما دراز کرده است اسب ما
را او بیاورد روز دیگر نظر کردند اسب را دیدند که بدرگاه شیخ ایستاده بود دستی
بریده از گردن او آویخته اتفاقا ترک آن حوالی نشینان آنکس را که اسب دزدیده بود
دیده و او را گرفته و سر بریده و از گردن اسب آویخته که پیشکشان بخدمت شیخ
آرد اسب بیخبر ایشان آمده بود و بر در سرا ایستاده **بیت** هر آن دست خیانت
کو بمال ما در آویزد ✻ بقهر اکنون قضا و ریش دست ما سر آویزد **حکایت** ادام الله
برکته گفت روزی شیخ بگشتاسفی میرفت بدیه برزند موقان رسید و آنجا شب
نزول فرمود طالبی بود معتقد صاحب ارادت و یک زمین جو داشت که زراعت
کرده بود و آن جو خوش کشیده بود و وقت ادراک در آمده آن طالب از سر اعتقاد گفت
که امشب اسبان شیخ را در آن زمین کنند تا بچرند چون اسبان خاصه را در آن
زمین کردند سایر مردم و غله بسیار در رکاب شیخ قدس سره بودند تمامت اسبان آن
زمین کردند و آن اسبان تمام آن غله را بخوردند صاحب غله چون آمد و آن بدید
که هیچ نبود مرد درویش بگر قدر نشاید درو بیدا شد تا در خاشاکی که در زمین باقی مانده
بود حلقهای قزمی تنیدند و آن زمین پر از قز شد و مردم از آنها جامهها بافتند
و پوشیدند **بیت** آنجا که بهار او جان آراید ✻ استبرق و سندس ز زمین بار آید ✻
حکایت فرمود که نوبتی شیخ قدس سره در ده برزند در بامی وضوی ساخت
در کوه برزند نظر کرد دید که بر کوه مثل نسج عنکبوت گفتند نه بلکه رتیلات که
مستولی برین کوه و صحراست شیخ فرمود که ازین ضرری بمردم رسد گفتند بلی چون آدمی را

برنگشته ذاد ربا شد که بدا واده جان بر دست شیخ قدس سره چون این شنیدند سوی
صحرا روی کردانیدند و نظر مبارک بر مجموع آن ریتیلا چنان از آن کوه و صحرا منقطع شد
که هیچ باقی نماند و بعد از آن قطعاً و اصلاً آنجا هیچ از ریتیلا موجود نگردد و کسی
میند و نشان ندهد **بیت** اگر دست قدرت او عالم دل کرد پاک ٭ در تصرف کاه او کس
سهل باشد مشت خاک **حکایت** بره مؤمن بیک گفت روزی شیخ قدس سره در
زاویه بکلمات مشغول بود و بر سقف زاویه گنجشک آواز سخت بر میداشت شیخ قدس سره
بگوشه چشم بدان گنجشک بنگریست در حال از آن سقف بیفتاد و بر زمین آمد چنانکه مجال
برخاستن نداشت و مؤمن بیک او را بگرفت **بیت** جای که زهول آن سیمرغ
پر اندازد ٭ گنجشک چه تاب آرد کانجا نظر اندازد **حکایت** سید زین الدین
داماد سید گفت نوبتی در خدمت سید شرف الدین رحمة الله علیه بدیه میرفتم من در
پیش میرفتم بر و خانه رسیدیم اسب در گل افتاد و من از اسب جدا شدم جامه و موزه‌ام
خراب شد اسب را بیرون آوردیم و جامه و موزه بیرون کردم که بشوییم اسبان بگریختند
من پای برهنه در پی افتادم و گرفتن میسر نبود که اسبان سخت گریزنده بودند
چون عاجز شدم از پی اسبان دویدن استعانت بدرون شیخ بردم و مدد
طلبیدم گویا اسبان را دست و پا بستند برفتم بگرفتم و برنشستم و بخدمت شیخ رفتم
بیت هر توسن سرکشی که کسی بر بدوید ٭ از دست تصرف کمندش بکشید **حکایت**
خواجه آغا گفت روزی شیخ قدس سره به کلخوران میرفت ایلچی از راه ایران برسید و
شیخ را نمی‌شناخت اسب شیخ را به الانواع طلب کرد شیخ قدس سره اسب را بدست
ایلچی داد و چون ایلچی بر اسب نشست اسب بر جای ایستاد و نمیرفت چندانکه ایلچی سعی میکرد

کوه و صحرا اندر خت کفت قدر الله ... انما کبر ازکرامت و الابیح ... جمع

و پای میزد از جای بر نمیداشت ایلچی متحیر شد جماعتی در رسیدند پرسید که این بزرگوار
چه کسست گفتند شیخ است از اسب پیاده شد و در دست و پای شیخ افتاد **بیت**
ما درین میدان چنان با در رکاب آورده‌ایم ٭ کاین عنان اختیار ما نیارد کس کشید **حکایت**
مولانا محیی الدین خطیب گفت که باری شیخ را وقتی خوشی بود از سر بساط از خانه بیرون
آمد هیچ آدمی ندید که بوی نظر فرماید ناگاه سگی در گذار بود نظرش بران سگ آمد
حالی جوششی بران سگ پیدا شد و در سماع آمد **بیت** بر خاک اگر قطره‌ای از دریا
بارد ٭ در حال نباتی و اصفای آرد **حکایت** مولانا شمس الدین روایت
کرد از حاجی فخر الدین بوجندی که در صحبت پدر خود بحضرت شیخ قدس سره رفتیم
پدرم بر اسبی سوار بود و من بر اسبی که رفتاری نداشت و پدرم سخت میراند مرا
زحمت عظیم میرسید خسته شدم بعد از آن چنانکه پدرم می شنید گفتم اگر شیخ را ابدکا[ه]
خدا قربی باشد بمراجعت این اسب رهوار شده باشد چون برفتیم و بحضور مبارک زیارت
کردیم و چند روز در حضرتش بودیم چون مراجعت کردیم آن اسب من عظیم رهوار شده بود
بیت بر رخش ارادت که ز عشق بوزروند ٭ ثابت قدمان سر این کوی سوارند ٭
حکایت بره شرف الدین میانجی روایت کرد که اسبی از آن ما یافت شده بود
و قطعاً پیدا نمی‌شد و کس نشانش نداد تا که خبر آمدن شیخ رسید که توجه براه حج دارد گفت
حیف آن اسب که گم شد اگر نه باستقبال میرفتیم تا که نظر کردیم اسب که گم بود پدید دیدیم می‌آمد
و بر در ایستاد و محمد بر اسب نشست و باستقبال قدس سره رفت **بیت** ما را سر نهادار از
بگذاریم ٭ لیکن از دوست باز نگذاریم ٭ گرچه چندی در یکجا چند آریم ٭ هم بدین خبرش میداریم
حکایت رستم الغزی گفت که نوبتی از شهر اردبیل به ده میرفتیم چون بدیه رسیدیم که

از مزارع زاویه متبرکه است ترکی را دیدم که در زمین مزروع میگردید و گندم خراب میکرد
چون از میان گندم بیرون آمد گفتم اینچنین چرا میکنی مگر نمیدانی که از آن کیست گفت میدانم
که از آن شیخ است و حالی بفتاد از اسب فرود آمد و اسب را در گندم کرد و گفت ببینم تا شیخ چه میکند
هنوز اسب بگندم نرسیده بود که بیفتاد و دست و پا بزد ترک را دیدم که چون این حال دید
حال بروی بگردید و انگشت بزنهار برآورد و گفتم پیش شیخ قدس سره برو تا آنجا عذر بخواهی
ترک مبادرت کردن کرد و روی بر زمین پیش شیخ نهاد بسی تضرع و زاری در گرفت بعد از زمانی
اسب برخاست و خوش شد ترک برخاست و پیش شیخ آمد و حال آنکه از زمان در الغر
بود و حالی که بدو نظر کرد بفرمود تا نان از نواله درویشان خورد بیابیا آمد و در قدم شیخ افتاد
و توبه کرد و باز گردید و برفت **بیت** هر که بر نطع شهان فرزین صفت ∴ اسب بد زن
خویش را بازی دهد ∴ پیل بازی چند از بازی که او ∴ از پیاده گشتن خود رخ نهد ∴
حکایت پیره موسی گفت نوبتی در ده الغر بودم و چند جفت گاو و برزیگری چند آنجا بودند
و شیخ قدس سره فرموده بود اگر خانگی خوفی باشد آنجا که خلوت من است محوطی هست که
گاوان را در آنجا کنید و آسوده باشید روزی چند سوار دیدم که پیدا شدند و جفتها را
ببریدند اسبها را بدوانیدند ما گاوان را از پیش آوردیم و در محوطه کردیم سواران پیش آمدند
و ما ایشان را دیدیم و ایشان ما را نمیدیدند گفتم تا آن این مان یا زنان دیگر نه ما را رها کنند
نه گاوان را در بیم بودیم که ناگاه بطی پیدا شد سواران چون آن بط را بدیدند قصد بط کردند
بط برخاست و پانزده راه برفت و بنشست سواران تیز رفتند بط باز قدری دیگر برفت
سواران تیز رفتند چندانکه دور ناپیدا شد شب در آمد و ایشان راه باز نیاوردند
ما ایمن شدیم و گفتیم فردا برویم پیش شیخ و اجازت بخواهیم که اینجا کسی نخواهد نشستن چون

بامداد

بامداد شد شیخ قدس سره پیش آمد پیش دویدیم فرمود امشب برسیدید نه بط حمایت
شما کرد شما را که بط حمایت کند از ترکان چه باک دارید و با خدا باشید که هر که با خدا
باشد همه چیز او را محافظت کند **بیت** در خوف کجا بیابد آسیب مجال ∴ چون مرغ
حمایتش گشاید پر و بال **حکایت** سید الذاکرین پیره عیسی روایت کرد از عم خود
شرف الدین سراوی رحمة الله علیه که نوبتی در حضرت شیخ قدس سره بودیم شخصی سراوی بیامد
و پسری بیاورد و تضرع کرد که شیخا این کس را ماری بحلق فرو رفته است شیخ قدس سره
فرمود که آن هنر شیخ زاهد بود که یکی را از مثل چنین حالتی خلاص کرد چنانکه ذکر رفته است
اما تو این پسر را ببستان ببر و بر این کس ده تا بخورد و خدا مدد کند و چیزی که آنکس داد و او
بخورد و مار از حلق او بدر آمد **بیت** اژدهان اژدهای اندرون قصد دل ∴ گر نه لطف
او بدی ای وای حال جان ریش ∴ بی مدد زان دستگیری کس کجا یابد امان ∴ زین گرفتاری چنگ
اژدهای نفس خویش **حکایت** مولانا خلیل توتر روایت کند که محمد نامی بود گفت
روزی بر لب دریا نشسته بودم سایه در دریا پیدا شد و نزدیک می آمد چون نزدیک رسید
نگاه کردم شیخ بود که می آمد و چندین هزار حیوان دریا در پای شیخ می آمدند و تسبیح میکردند
چون این حال بدیدم حال بر من بگردید خواستم که خود را در دریا اندازم از خود غایب شدم
و در قدم مبارکش افتادم فرمود محمد نیت درست شد دل خود نگاه دار [illegible]
همان دم توبه کردم **بیت** هزاران جانور در بحر جانی میشناسند از غمم ∴ که مانند صدف در بار
باران بنا باراند ∴ هزاران بحر دل در جوش از خود غرقه اندر خود ∴ صدف سان گر دل دریا چنین قربی
بدست آرد **حکایت** امیر صدر الدین توعوش گفت اسبی داشتم در غایت توسنی
و گریزپای که وقتی که از دست برفتی بچندین سوار گرفتن او ممکن نبودی نوبتی در صحرای [illegible]

از دست من بکریخت و در کوه افتاد و قصد کله کوه کرد و من تنها و پیاده بماندم و شب شد
دران غریب و بیابان و شب تاریک و راه نمیدانستم در پی اسب قدری بدویدم خسته
و عاجز شدم استغاثت بشیخ بردم ناگاه اسب من عنان شدت از دویدن و گریختن
باز ایستاد و چنانکه قدم از جای بر نمی توانست گرفتن تا من رسیدم و بگرفتم و از ان
بیابان بیرون آمدم **بیت** ای بسا عاجز پیاده کز وی ۞ در رکاب مراد پای نهاد
وی بسا کس که در شدائد حال ۞ داد با دست او عنان مراد **حکایت** بیره عبد الرحیم
کفت از جد خود مولانا تاج الدین مراغه رحمه الله علیه شنیدم که او کفت نوبتی بجنکل اباد
بسراو میرفتم اسبی تند نخل بعاریت بمن دادند و بران نشسته بودم و یکی را موکل
کرده بودند که سر اسب موکل باشد و بکیرد تا توسنی نکند قضا الله اسب سر از دست
آنکس فرو کشید و مرا ببرد و من از ضبط او عاجز شدم چاره جز آن ندیدم که عنان
سوی کوه کشیدم که در سر بالا دویدن خسته کرده و رام شود اسب پیچان بر فراز
کوه دوید و از انجا بنشیب بآن سرعت فرو دوید در مضیق عظیم در جنش من رسیدم
استعانت بحضرت شیخ بردم در حال اسب بر چهار دست و پا بایستاد و من از ان
خوف ایمن شدم **بیت** چون دست و پا زکار بیفتد رجاء ثبات ۞ لطفی چنین که هست
دران وقت دستگیر **حکایت** روایت از بیره محمد تولی که سالی دعوت شیخ
قدس سره بتول کردیم چون شیخ از اسب فرود آمد اسب را در کشت کندم بردند تا چرا کند
اسب دم بکندم باز نهاد و نمیخورد و بکنار کشت آمد و علف میخورد چون بنده کی شیخ
عرضه کردند فرمود بلی اسبا روزی آدمی نخورد **بیت** مرکب میدان روان را ست
راه ۞ سر فرو نارد بهر آب و کیاه **حکایت** بیره محمد خفاف اردبیلی معروف بسناباد

چشم کفت که وقتی از شماخی به آران می آمدیم در دره که مشهور باشد بلبکه زر در دمانه نسا اول
شب می آمدم و دو اشتر زیر بار داشتم دران دره پلی بر روی آب ساخته بودند که آن
پل و آن آب بس عمیق بود چون اشتران را بران پل کشیدم شتر اول بکذشت شتر دویم
دست به پل فرو رفت و بیفتاد و از انجا بعمق دره افتاد نه از بالا و نه از نشیب راه
خلاص نداشت و بار تیر فرو افتاد و راه خلاص نبود و شب تاریک بمشقت هر چه تمامتر
بهر نوع که ممکن بود بار را بریسمان ببستیم و ببالا کشیدیم و مجال ایستادن اشتر نبود
و از هیچ طرفی امکان خلاصی نه سرکردان بماندم شاکردی بیره افضل نام با خود
داشتم و اشتر را در چهار ریسمانی در زمین بود یکی بدست بیره افضل دادم و یکی من بکرفتم و
کفتم یکی دست شیخ است و یکی دست شیخ صدر الدین و استمداد کردم از ایشان و
ریسمان بکشیدیم چون نظر کردیم دیدیم که بر مثال مرغی ببالا برآمد و از ان مضیق
خلاص یافت چنانکه هیچ ندانستیم که چکونه بالا آمد و چه نوع خلاص شد **بیت**
به استمداد اخلاصی خلاصی میتوان جستن ۞ وکر نه سخت دشوار است ازین جوی بلا جستن ۞
حکایت میران شبان شیخ بود قدس سره و اورا دوزنکی بنام خسونه بود که وی از
امیر خریده بود و دختر زاده اما خر الاصل بود و این دوزنک را نفاق و کم اعتقادی ملازم
جنب درون می بود و زبان درازی کردی تا روزی در حق شیخ و خرقه و کلاه او طعن و
زبان درازی آغاز کرده بود و از دیه کنحوس و ارمز زار دو میل بدر از کوشی نشسته منوجه کلاه
کوسفند بود و در راه خرسی آهنک او کرده بهر دو پای ایستاد و بهر دو دست طبانچه بر سر و
روی او زد و دستار وی بینداخت و کلاه از سر وی بر کرفت و پاره پاره کرده بینداخت
در وقت بمرد **بیت** هر روی و رویی که در آب نفاق است ۞ اتباع من سکان بران اولیتر ۞

حکایت در وقتی که شیخ قدس سره به بغداد میرفت چون بدیه کوبالا رسید از
ولایت کردستان قریب بخت خمار و از تلی فرودی آمد غلها دید در معرض تلف و
خراب شده پرسید که حال چیست گفتند کرمی مسلط شده است که مجموع غلات را
به تلف آورده و از سان میبرد فرمود قدس سره که مشتی خاک بمن دهید بوی دادند بادی
دمید و فرمود که این را در مزارع پاشید بپاشیدند مجموع آن کرمان بمردند و آن
زمین پاک شده و دیگر آن کرم را وجود نماند تا اوان تالیف کتاب دیگر هرگز پیدا نشد
پس مردم آن نواحی هر جا که مثل آن کرم در مزارع یافتندی از آن موضع مشت خاک
بردندی و در آن زمین افشاندندی آن کرم از آنجا بکلی منقطع شدی و دیگر هرگز
پیدا نشدی و آن موضع اکنون معاذ است **بیت** نوشته‌اند و شود آن خاک که
بادی از لطف ٭ زنسیم لب جان بخش تو بر وی بدمید ٭ رو بد از خاک قدم گاه تو تا حشر حیات
زانکه سرمایهٔ او از قدم خضر رسید **فصل** در کرامات شیخ صفی
الدین قدس سره که در غیر حیوانات ظاهر شده است **حکایت** شیخ صدر الدین
دامت برکته علی المومنین گفت که نوبتی امیر دولتشاه که مشهور مردولش بود رحمة الله
التماس سجاده کرد از شیخ قدس روحه و قدس الله سره خواست که سجاده بوی دهد در خانه
دو سجاده بود یکی صوف و یکی پشمین شیخ خواست که سجادهٔ پشمین صوف بدهد و حرم شیخ
خواست که سجادهٔ پشمین بدهد شیخ فرمود این سجادهٔ پشمین ندهم که او را بر من حق است
گفتند آن چه حق است گفت وقتی وضو ساخته بودم و چیزی خواستم که مورا برد دو رکعت
نماز سنت الوضو بگذارم و این سجاده در کنجی از زوایای خانه بود از آنجا برخاست
و خود را در قدم من انداخت تا نماز گذاردم **بیت** ترقی خود نمایاکه ورش کرد

جایگاه

جایگاه و فخر بعرش کرد **حکایت** خواجه امین الدین که نسبت قرابت و
مصاهرت بشیخ دارد گفت شنیدم که مولانا عز الدین مراغه رحمة الله علیه در اردبیل
بحضرت شیخ قدس سره بود و از خشک سالی که در مراغه شده بود حکایت میکرد که
امسال باران از آسمان نباریده است و اثر باران و نبات از زمین بریده است
مردم را عظیم احتیاج باران است که زمین را در منبت سوخته شده است شیخ همی بداد
که آنجا بارانی بباره و درین سخن بودند که از طرف گیلان ابری برآمد شیخ فرمود مولانا
اگر این ابر را بمراغه روانه گردانیم چون باشد مولانا عز الدین گفت بسیار خوش باشد
شیخ از سر بسط گفت خوش باشد و بدست مبارک اشاره کرد به ابر و بطرف مراغه
مولانا عز الدین در ساعت تاریخ روز را نوشت که روز چهارشنبه نماز عصر بود و بعد از
روزی چند خبر رسید از مراغه که روز چهارشنبه نماز عصر باران بباریده و مردم
همه به آرزوی خود رسیدند **بیت** و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ٭ ثمال الیتامی عصمة
للارامل ٭ یلوذ به الهلاک من اهل عالم ٭ فهم عنده فی نعمة و فواضل **حکایت**
ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره روزی در خرمن رفت بجماعتی که در آن جایگاه
بودند فرمود که دست خیانت در غلهٔ ما در آمده است و خبطی رفته آنجماعت استبعاد
نمودند شیخ مبیّن فرمود البته خیانتی رفته است ایشان بحد استبعاد میکردند عاقبت
ایشان فرمود تا تودهٔ خاک کاه که در خرمن بود باز کردند جوالی چند گندم یافتند
دران کاه پنهان کرده بودند بیرون آوردند آن مردم خجل شدند پس از شیخ
پرسیدند که چون دانستی فرمود که چون در خرمن آمدم دانه چند ازین جوالها بر زمین
ریزیده بود آن دانها با من گفتند که دست خیانت در ما در آورده **بیت**

هر دانه که ارکشته‌ای می‌روید * هر یک بزبان حال رازی گوید * این دانه ما که قدر هر حصه است
سیمرغ فضای قاف قدسی جوید حکایت برهٔ عوض بیشکن گفت که نوبتی در
کشتاشغی با محمد صوفیان و محمد مبارکان در حضور شریف قدس الله سره بودیم شیخ
ایشان بمن فرمود تا از برای وی کوزهٔ آب بیارم من کوزه برداشتم و هوا عظیم گرم
بود تا آب آوردم با خود فکر کردم که آب گرم است اگر قدری ماست بیارم بهتر باشد
شیخ قدس سره فرموده آب بیاوردم سخت گرم بود چون بخدمت شیخ رسیدم آب
در کوزه یخ گرفته بود و سخت شده و از کوزه فرو نمی‌آمد چون بدست مبارک شیخ دادم
شیخ قدس سره از آن بخورد و پس بجماعت داد و جماعت بسیار هم ازین آب بخوردند و
من آن کوزه را بتبرک هنوز نگاه داشته‌ام بیت نعم بار و ازین مشرب صفا نطلب
کرت بتازه دلی آب زجگر باید حکایت برهٔ احمد بیقی گوید که از مولانا سراج خرم
علی شنیدم که او گفت باری بحضرت شیخ قدس سره بدیه کلگوزان رفتیم در موسمی که وقت
ادراک غله بود ناگاه رعدی عظیم برآمد و تگرگ بر کوههای سبلان بارید و غلات سالم
ماندند بیت هر که پای اندر شبستان قبول او نهاد * روز خوابش دست در بر روی او گم
زند حکایت برهٔ موسی محمد فراسقلی گفت نوبتی زمینی را آب میدادم و عادت
چنان بودی که آب بنوبت می‌بودی چون من قدری از زمین آب دادم آب بریدند و نوبت
تمام شد و زمین ناتمام بماند و تا هشت روز دیگر نوبت بمن نمی‌رسید و غله در معرض
خشکی و تلف بماند گفتم شیخ مدد که غله‌ام در معرض خشکی و تلف است و چون آب نماند و آب بریدند
چون با سر زمین رفتم تا نظر کنم که چه مقدار مانده است دیدم که آب ایستاده از آن طرف زمین
در حرکت آمد و بدان طرف دیگر آمد و تمام زمین آب داده شد چنانکه زیادت نیز آمد

چون این کرامات بدیدم و قیم خوشش شد پیل انداختم و سماع کردم و آسوده خاطر بازگشتم
بیت کشت زاری که آب جوی با خورد * دانها از قوت دل بار آورد حکایت
برهٔ احمد گفت که از جد خود زکی شنیدم که در ده بارینق چشمه آب بود که معیشت مردم
و سقی غله زارها از آنجا می‌بود آن چشمه خشک شد و چشم داشت مردم از آن آب منقطع
و مردم را کار باضطرار رسید و حال بارتحال انجامید و قصد کردند که ترک اقامت
در نوردند و از جلا جلای وطن کنند ناگاه آوازه در افتاد که شیخ قدس سره
از بغداد مراجعت کرد جماعت بحضرت شیخ قدس سره رسیدند و بعد از زیارت حکایات
شکایات از عجز آب و خشکی چشمه و قصد جلای وطن عرضه کردند شیخ قدس سره فرمود که
بر سر آب باشند اعتقاد شان بر آب باشد و جماعتی که در پایان آب باشند اعتماد شان
بر خدا باشد فکری مکنید که خدای تعالی آب دهد بیت قومی ز سر آب بر دل دارند
قومی ز سر آب خون دل می‌بارند * چون از برینق روان شد و هنوز بگنبد وان نرسیده
بود که آب چشمه زیاده و از معهود روان شد و الی یومنا هنوز روان است و هرگز خللی
و نقصان رسیده نشده است بیت در چشمه او که قطره‌اش جان بارد * صد آب
حیات مضمر و مخزونست * هر سلسله‌اش تاز روزنیست کز و * جان شیفته و اشته دل
مجنون است حکایت جماعت ده نیر آباد از کرم رود بالا این گفتند که در
ده آب کم بود و مردم از غم بسبب قلت آب مضطر بودند چون شیخ آنجا رسید و آن تنگی
دید فرمود که تشویش مکشید که درین ده آب بسیار شود و قدم مبارک بر زمین نهاد از آنجا چشمه
آب روان شد هر کسی را اگر رنجی و زحمتی بودی چون از آن آب خوردی شفا یافتی و اگر
مجال نبودی از آن آب بردندی تا بخوردی صحیح شدی بیت هر قطره بحر او همه صفات

سرچشمهٔ لطف او همه عین شفاعت ٭ مولانا تاج الدین محمد شاه المراغی رندیت برکه کفت
در سرا و در زاویهٔ خواجه افضل رحمة الله علیه در مجمعی عظیم که از دحام قوی از ائمه و اکابر
در حضرت قدس سره بودند محمود خادم خواجه افضل رحمة الله علیه آب در آورد تا دست
بشویند شیخ قدس سره فرمود که خادم ممسک چنین باشد که این ابریق آب هر چند که سعی کردند
که آب روان شود نتوانستند و ممکن نشد **بیت** آنرا که ز ممسکی کفی بی آبست ٭ مانند
دهان کوزهٔ سیمابست ٭ و آنکس که بخلق و کرم موجود بود ٭ مانند کوزهٔ خاکی و با آبست ٭

حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه رندیت برکته کفت نوبتی در حضور مرحوم مغفور
خواجه محب الدین طاب ثراه بودیم و خربزهٔ چند بداو آوردن از آن میان یکی بخت شیرین بود
کفت این خربزه را از برای شیخ می برم چون ببرد سید علی اهری رحمه الله علیه کفت آنجا
خربزه کم بود چرا برد خربزه بود سفید و شیرین و همین که باز آورد سیاه بود و تلخ
بیت ای شمیمی از قبول او شمامه آورد ٭ در بیابان و تموز و خشک سال و از خار بار ٭ در سموم
رد او شاخ رطب کرده سموم ٭ از نسیم اعتدال اعتدال فصل ایام بهار

حکایت خواجه آقا کفت که شخصی از برای شیخ قدس الله سره جالیزی کرده بود شبی آن جالیز را آب
داشته بودند و کل شده و کلهٔ کوسفند در آن جالیز افتاده و آن شب از مجموع آن جالیز
بکردیدند یکبرک خیار و خربزه خراب و تلف نشد چون نوباوه در رسید یک دو باوه از آن
برداشت و بخدمت شیخ قدس سره برد اتفاقاً آن ساعت شیخ بدیم رفته بود که آن خرمن
کاه است قریب یک فرسنکی با شهر ایشان عازم شدند هنوز شیخ نارسیده شخصی دیکر هم
آنجا و ده پیش ایشان بخدمت شیخ برد شیخ با اصحاب کفت شما این مشغول باشید که از آن
ما در راه است امر سد چون شیخ این بکفت و ساعتی بر آمد دیدند که آن جالیزبان در آمد و

نوباوه

و نوباوه آورد و چون شیخ قدس سره بوی نظر کرد و تبسمی فرمود و کفت آن جالیز تو
مرا با جالیزبان کرد تا از کله نکاه داشته شد **بیت** هر که اندر باغ ما تخم وفای کاشتست
ایمن از باد خزانی بهر بار داشتست

حکایت مولانا شمس الدین القمونی
روایت کرد از پیر زاهد مرزی که کدخدای در مرز بود که همه نوع طاعات کردی
اما مانع الزکوة بود و هر کز زکوة ندادی کوشکی داشت آنرا پر از کندم کرده بود
به اتفاق بخدمت شیخ قدس سره رفتیم حالی که بنشستیم شیخ بکلمات مشغول شد
بعد از آن فرمود عجب حالتیست مردم منع زکوة میکنند و کوشک چهار دری پر از کندم
میکنند میخواهند که در دنیا از آنچه باشد کم نشود و در آخرت عذاب ایشان نباشد غلط
اندیشه کرده اند و در آخرت عذابش باشد اما اگر زکوتش بدهد در دنیا موشش نبرد
و آنچه بوده باشد هیچش کم نباشد آن صاحب کندم برخاست و در پای شیخ افتاد
و بیعت کرد که دیکر منع زکوة نکند چون بمنزل خود معاودت کرد زکوة آن کندم بداد
و چون بهار شد آن کندم را باز نمود ذات آن مقدار که زکوة داده بود و از سر او برداشته
بمحل تمام در آمد چنانچه هیچ کم نشده بود **بیت** آن هر بیتی که قوت دلها نمود ٭
همانه آن روزی دلها افزود

حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از بابا
عمر و جابی که وی کفت که نوبتی حاجی نخجوانی از شیخ قدس سره طلب استعانت کرد
که دامادی دارم به نخجوان میخواهم که خدمت شیخ بوی نظری فرماید باشد که سعادتش
مساعد و توبه و تلقینش روزی کرد و در آن شب که حاجی نخجوانی استعانت کرد
دامادش در نخجوان بخواب دید که سنکی بزرک عظیم در هوا می آمد و کاغذی نوشته
بر آن سنک نهاده پرسید که این سنک و کاغذ چیست کفتند پروانه ایست از

شیخ صفی الدین قدس سره اردبیلی بطلب تو که شیخ ترا میخواند وی در ساعت برخاست
و توجه به اردبیل کرد و بخدمت شیخ قدس سره آمد و توبه کرد و چون میخواست که مراجعت
کند شیخ فرمود صبر کن تا روز جمعه نماز بگذاری و بروی چون روز جمعه بمسجد جامع رفت
در خدمت شیخ قدس سره شیخ با آن در مقام که بمطلب میرفت رفت و بدری دیگر
چون آن طالب نخجوانی بدان در رسید نعره بزد و در قدم شیخ افتاد از وی
پرسیدند که سبب چه بود گفت آن سنگ که بطلب من آمده بود شبهم نخجوان این
سنگ است که بر در مسجد آدینه اردبیل است **بیت** و سنگی که نقاوستی این آب و
گلش ۵ سنگ باشد که بدینها نشود نرم دلش **حکایت** هم روایت است از بابا
عمر و جانی که با فقیه محمد سرقی میرفتیم بخدمت شیخ قدس سره چون نزدیک اردبیل رفتیم
گوسفندان ما از جانب موقان می آمدند و در نواحی اردبیل بودند رفتیم
تا گوسفند چند از برای مطبخ زاویه ببرم چند آنکه طلب کردم گله گوسفند نیافتیم مراجعت
کردیم و بخدمت شیخ قدس سره رفتیم و حال آنکه عظیم ملول شده بودم از نیافتن
گوسفند حالی که زیارت کردیم روی بمن کرد و گفت بربابا از برای آن ملولی که گله گوسفند
نیافتی گله و خانه تو از ان در و پشتان است تشویش مکش و حال آنکه امسال
خشکی بود و باران نمی بارید و هیچ نمی آمد شیخ قدس الله سره برخاست و بر رودخانه
نیز رفت و جوی آب را پاک کردن و کدخدایان ولایت نیز بیامدند و توزیع
کردند بر ولایت چون از آن فارغ شدند فقیه محمد را با جمعی از طالبان
بکناری برد و فرمود فقیه محمد این زمان غلام که در دمیند [?] بزبان حال میگویند که از
آب محروم میمانی دارند که حق تعالی باینها نیز آبی دهد و از سر ذوق و صفا در آسمان نگاه

کرد

کرد و ذوی قسم یاد کرد که در حال ابری برآمد و بارانی عظیم ببارید و نشان ففتحنا ابواب
السماء بماء منهمر از آسمان ظاهر شد **بیت** آب رخ عزت بدر جعفر قش آورد ۵ از
آب روان گشت از زمین روی ۵ بعد از آن روی بطالبان کرد و زحمت کشیدند و جوی آب
طاهر پاک کردند امید دارم که حق تعالی و تقدس جوی دل ایشان پاک کند آنگه شب قریب صبح
طالب را فتح الباب پیدا شد مگر یک کس را و بعد از دو ماه باز بخدمت شیخ قدس سره رفتم
آن طالب که در آن وقت فتح دلش نشده بود در برابر شیخ ایستاد و میگریست و در شیخ
می نگریست شیخ قدس سره در وی نظر فرمود و گفت تشویش مکش که خدای تعالی مراد تو نیز بدهد
در همان شب کار او نیز تمام شد **بیت** هزاران خضر مشتاق زلال لعل جانبخش ۵
روان صد چشمه حیوان بجوی جان لبهایش ۵ هزاران دل جگر تشنه بیاد آب حیوانی ز گرد خاک
آن راهی که آنجا میرسد پایش **حکایت** خواجه ضیاء الدین گفت از زبان سره عبدالله
که او روایت کرد از پیر حمزه که نوبتی شیخ قدس سره گوسفند با که همراه میرفت که در صحرای
اردبیل است و پیر حمزه در رکابش میرفت بیرون اردبیل بزیارت شهدا رسید که متصل
مقابر شهر است ناگاه گله آدمی جسک غلطان غلطان بیامد و در پای اسب شیخ افتاد
شیخ قدس سره فرمود بلی چنین کنم و بگذشت پس روی مبارک بحمزه کرد و فرمود پرسیدی که
آن گله بزبان حال چه گفت گفت که ما برهنه ایم و اینچنین مکشوف افتاده مارا بده پوشانیدن
گفتم بلی چنین کنم چون از آنجا بازگردید بداد و پوشانیدن و محوطی کردن سردابه
شهدا اداد کشیدن **بیت** ای خوشا آن کو بعید عشق قربانی شود ۵ وی
خوشا سر کو ز دولت گوی این میدان شود **حکایت** پیره بیاتی موقانی گفت شیخ قدس سره
بمن اشارت کرد که در مقام خود در جوار خانه محوطی بساز و در آنجا درخت بنشان و زرع

خفروات کن در جواب گفتم آب در حوالی خانه ندارم و زمین خشک است چگونه سبز گردد
فرمود در زمین خشک چگونه سبز گردد فرمود بر زمین خشک بسیار زر موجب امتثال اشارت
برفتم همین که اساس حایط آغاز کردم در روز اول آب بمقدار یک انگشت حاصل شد
و روانه گشت روز پنجم مقدار بازوی بدر آمد و عمارت جدار و حفر چند اشجار و نهر
خفروات تمام شد بیت دل معجز نهاد او ید و بیضا چو نماید * هوای جهت آبادیش
زلال از خاک بگشاید حکایت بره محمود عمران خواجه دهی میگوید که نوبتی
بشیخ قدس سره در خلوت نشسته بود دهم ذی الحجه در خلوت مبارک شیخ قدس سره
رفتم و دیدم که شیخ پای مبارک بگنبد خلوت کوچک بوده و دیوار نیز و یک چون بالگشید دیوار
خلوت دیدم که سه چهار گز آنسو رفت بیت در خلوت دل کشایشی هست تمام * اندر قدم
عرصه کشای اسلام حکایت بره کمال روایت کرد از زبان بره موسی که شهای
که نوبتی در ده الغر زراعت کرده بودم در زمینی که بالای خرمن شیخ است شیخ قدس سره
باید و گفت خدایت برکت دهاد و بره موسی تاریف آمدن از این زمین گندم خواهی
کشیدن چون بلفظ مبارک شیخ برآمد آن غله چندان شد که هر چند می‌کشیدیم بآخر
نمی رسید تا وقتی که برف بارید آنگاه بآخر رسید و تمام شد بیت با هوای آن
نفس لطیف کاندر خاک خشک * در نهاد هر جمادی روح می آورد حکایت خواجه
محمود القیونی سرادی گفت که یکی از تجار سرادی فخر الدین نامی پیر خواجه شمس الدین که
در تجارت بنواحی کرمان بودیم نوکران امیرزاده مبارز الدین محمد یزدی در پیش کاروان
آمدند و مبلغ وجوه طلب میکردند با طبقی از شکر زیارت کردیم و به نظر در آوردیم شاید که
با ما مساهله کنند و راضی بودیم که پنجاه دینار بدهیم و از نوکران او خلاص یابیم میرزا چون نظر

بماند

بما انداخت پرسید شما از کجایید گفتیم ما سرآویانیم گفت شیخ صفی الدین را دیده باشید
گفتیم ما همه مرید شیخیم توبه و تلقین او گرفته ایم چون بشنید ما را از سرپا بعزت در حضور
خویش بنشاند بعد از آن فرمود آنچه آورده اید در محل قبول ما آمد لیکن آن را
بخرج راه کنید و انگه جواز نامه بنوشت و بداد که نوکران و غیرهم زحمت ایشان ندهند
بیت امان بنام تو یابم در همه حالی * چو روز کار رو بمن آرد در بندد کلید فتح
بهر باب در عنایت تست * چو کار ما ز همه باب خویش در بندد * بعد از این امیرزاده
فرمود که شیخ قدس سره نوبتی طاقیه سفیدی بهزار سیخی از برای من بدست شاه
بهرام با جراد بیلی فرستاده بود و تا آن طاقیه بر سر نهاده ام روز بروز فتح و نصرت
روی بمن نهاده است بهر حربی که روی نهاده ام پشت نداده ام و هفتاد
محاربه کرده ام در همه باب مظفر بوده ام بیت قلت صنادید الرجال فلم
اوع * عدوا ولم اهمل علی ظلمة خلقا * واجلیت دار الملک من کل نازل * فشردتهم
غربا و بددتهم شرقا * و وقت بوده است که با پنج هزار سپاهی همه مردانه و دلاور
زمانه زده ام خدای تعالی مرا بولایت شیخ و برکت آن کلاه نگاه داشته است
که هرگز زخمی بوجود من نرسیده و گاه بوده که خود بر سر نهاده ام و آن طاقیه نهاده
و شمشیر هندی بر سرم زده اند کار نکرده است و جراحتی نرسانیده حکایت
مولانا محیی الدین گفت وقتی شیخ قدس سره بسلطانیه رفت در بره لیزروکرد
جمعی قلندران بیامدند و سوال کردند از ان نقدی که جماعت آورده بودند بایشان
دادند بر آن قناعت نمیکردند و گفتند ما صد دینار میخواهیم و بروان شیخ زاهد
سوگند داوند که صد دینار نباده و شیخ را قدس سره هیچ ظاهر و ظاهر حاضر نبود

و تا چاره بود که بلمس او بر آورد و دست مبارک در زیر خاربی کرد و کیسه در انجا چند دینار
بیرون آورده به ایشان داد **بیت** دستی که کلید مخزن کونین است ٭ از خاک
زر و زخاک گوهر بخشد **حکایت** ادام الله برکته گفت نوبتی در سلطانیه مرتضی
اعظم قاضی سیف الدین رحمة الله علیه پوستینی از تن خود بشیخ داد بر سبیل انکه
لشرف لبس تن مبارک شیخ رسد و حال آنکه قاضی سیف الدین مردی طویل
القد بود و پوستین و شیخ قدس الله سره مایل بقصر قد بود چون آن پوستین
بپوشید راست بقد مبارک او بود چنانکه هیچ زیاده نبود پس شیخ قدس سره
جامه از تن مبارک خود بقاضی سیف الدین داد و آن جامه را بر سبیل تبرک بپوشید
بقد طویل او راست آمد چنانکه هیچ قاصر نبود **بیت** ای لباس عظمت بر
قد و بالای تو راست ٭ آیه معجزه مصحف تعظیم تراست **حکایت** سید
زین الدین دامه شاوه گفت در حضرت شیخ قدس سره بسلطانیه مرتضی مولانا
زین الدین قدوسی رحمة الله علیه مردی بود مرتاض بحضرت شیخ رسید اعتقاد
تمام آورد و مرید شد شیخ قدس سره جامه سفرلاط از تن مبارک در و پوشانید
و او مردی سخت طولانی بود گویا آن جامه بقد او دوخته بودند هم بالای او شد
اصحاب از ولایت او متعجب ماندند و معتقد و متحیر شدند **بیت** خلعت
توفیق چون از کارگاه لطف اوست ٭ جبذا آن را که دوزند این قبا بر قد او ٭
حکایت پیره حاجی المیونی روایت کرد از پیره عیسی شهرانبونی از ولایت
سراوکرا او گفت نوبتی فقیه محمد سرتی و پیره احمد سونی متوجه حضرت شیخ شدند هر یک
فوطی چند جبه شیخ برد داشتند محمد سرتی چون بخانه برد از ان نصیبی اهل و عیال خود بداد

اما پیره احمد سونی را مریضی بود از ان هیچ نصیبی بوی نداد و به اهل خانه نیز نداد چون
بحضرت شیخ قدس سره رسیدند هر دو تحفه را در نظر مبارک شیخ قدس سره نهادند تحفه
محمد سرتی را قبول کرد و از ان پیره احمد سونی قبول نکرد و فرمود نصیبه ازین در خانه
بکسی نداده و ایشان را چشم در پیت برداره بارسی بر پیره احمد ازین گوهر شد
بیت آه اگر در نپذیرند ره آورده ما ٭ دست رد بر زنند بر تحفه کرده ما ٭
شیخ قدس سره چون وی را متغیر دید فرمود میگویم از برای ما نمی شاید اگر قبول نمیکنی
سرش بگشا پس سرش برداشت تمام صبر شده بود حالتی عجب بروی پیدا شد
ناچار برداشت و بازپس برد درین قید و حیرت بود که من قند برده بودم چگونه
صبر شد باز سرش گشاد قند بود تعجب بر تعجبش افزود بانع از ان آن بیمار داد
و تتمه را بنظر شیخ آورد قبول کرد و فرمود چنین می باید **بیت** این چه نیش و
نوش در کلبه عشق ٭ بس تعبیهای تلخ و شیرین دارد **حکایت** پیره اسمعیل
اغونی سراوی گفت در ما آنکون مهب ریاح بود چنانکه باد قاصف غلات قلع
میکردی و ما ازین معنی عظیم ملول و در زحمت می بودیم تا نوبتی شیخ قدس سره از
تبریز مراجعت میفرمود چون بدیه ما رسید بدین جمال تشرف و شتبوس یافت و گفت
بشیخ دعای فرماید تا این باد ساکن شود و غلات ما بسلامت ماند که ما دایم ازین باد
در رنج می باشیم و غلات ما قطع میکند و بتلف می آورد شیخ قدس سره دعا کرد
و فرمود تشویش مکنید که دیگر آن باد نباشد از ولایت شیخ قدس سره آن باد ساکن
و دیگر آن باد نبود تا سالها لیف کتاب و غلات بسلامت ماند **بیت** در ان
صحرا که انفاس عبیر و مشک تر باشد ٭ کجا باد مخالف را مجال رهگذر باشد **حکایت**

ملک الخلفا پیره بدرالدین گفت نوبتی شیخ قدس سره در سلطانیه وضو ساخته بود و دور
غار کدازوه چون محاسن مبارک شانه کرد یکتار ه از محاسن مبارکش جدا شد
شخص محمد نام که مشهور بود به محمد علی حال آنجا حاضر بود و در دل گذرانید که چه بودی
که شیخ آن یکتاره محاسن بمن دادی علی الفور شیخ آن یکتاره بوی داد او سرمه
دانی بساخت و او را آنجا نهاد و هر کسی را که مرضی واقع شدی آن را در آب
نهاوندی و آن آب را بوی دادندی صحت یافتی و آن بیماری و مرض از وی
زایل شدی **بیت** ای آب حیات در هوای رویت ؛ جان دو جهان
بسته بند مویت ؛ بیمار دلان عالمی راست شفا ؛ در لطف نسیمی که رساند
بویت اما چون بر آب نهادندی اگر بر روی ماندی آنکس خوش شدی و اگر به
آب فرو رفتی آنکس بمردی و این مشهور شد و مردم ترک طبیب و علاج کردند
چند انکه وبا منع کردند خوش نیاید این معنی ترک کن فایده نمیکرد و سود نداشت
تا عاقبت کالامای از چاوشان پادشاه اولجایتو خدابنده رنجور شد بر عادت
بر عادت سابق قدحی پر آب کردند و آن یکتار موی متبرک شیخ بر آنجا نهادند
غوطه خورد و فرو رفت چندانکه طلب کردند نیافتند **بیت** سر یک موی ز
اسرار اگر بنمایند ؛ در صد حیرت ابر روی جهان بگشایند **باب ششم**
در ذکر سماع و وجد شیخ صفی الدین قدس سره **حکایت** شیخ صدر الملة
والدین ادام الله برکته روایت کرد از شیخ که در اردبیل میگذشت و اطراف
اردبیل بواسطه خرابی کرجیان هنوز بایر بود و اندکی از باروی شهر که هنوز
نیم ریخته بود بر پای بود و آنجا لولی نشسته بود و ز بار سیهای شیخ عطار غزلی آغاز کرد

کرشیخ را

وچون شیخ بمسامع مبارک استماع فرمود وجدی تمام یافت و در سماع رفت و سماعی
عظیم کرد **بیت** مرغ جان از آشیان خویشتن در اندیاد ؛ لاجرم بال طرب اندر هوای دل
گشاد ؛ پس فرمود که آن فیضی که از حق تعالی در آن فایض شده بود بدین فقیر رسید که
آنجا سماع افتاده بود و حال آنکه شیخ قدس سره را آن وقت خانه و زاویه هنوز مبنی نبود
بلکه هنوز خانه در وه کلوران بود بعد از آن در درب فقاعیان که از جمله دروب شهر
اردبیل است مقام و مسکن ساخت تمام نشد و بر نگشت باز خارج دروازه نوش خانه
بنیاد کرد و تمام نشد بعد از آن درین مقام که اکنون خانه و زاویه و خلوت سرای متبرکه است
جای و مسکن ساخت تمام شد و کمال گرفت و محط رجال و قباب اولیا و مآب اصفیا شد و
آن موضع سماع که شیخ قدس سره فرمود که از فیض الهی بدل من فرود آمد بدین موضع
نصیبی رسید آن مقام است که اکنون مرقد منور شیخ است قدس سره که قبله آمال و کعبه
اقبال امانی جهان است و جمعیت دین و آثار صفا تا قیامت درین مقام ظاهر خواهد شد
بیت کعبه مقصد اصحاب صفایش خوانند ؛ قبله حاجت ارباب تمنایش خوانند ؛
حکایت ادام الله برکته گفت که شبی در شهر سراو در مسجدی که بر در زاویه
خواجه افضل است سماعی بود و چون شیخ قدس سره قدم مبارک در سماع آورد آوازه
و زلزله در شهر افتاد که بسی مردم از خانها بدر افتادند **بیت** دل قدم چون اندران
میدان نهاد ؛ شورشی اندر جهان جان فتاد ؛ آن مردم که در سماع بودند بعضی میدیدند
دیوارهای مسجد تمامت بر سبیل اتفاق در سماع آمدند و قندیلهای مسجد همه در چرخ رفته
بعضی میدیدند که دیوارهای مسجد برخاسته بود و مشاعل انوار الهی شعله کشیده
بیت ذرات جهان چو محرم راز شوند ؛ با شورش عاشقان هم آواز شوند ؛

واز آن جمله که بسبب زلزله از خانه بیرون آمده بودند عورتی بود که سیده که جلال او
ضیاء الدین قوشچی بود چون از خانه بیرون آمد ولوله و آواز عظیم شنید از پی آن روان شد
تا نزدیک محله خواجه ضیاء الدین رسید که این چه حالت گفتند شیخ است که در وجد
و سماع است گفت آه و صد بار آه که دیدار مبارکش ببینم و در دهلیز آن مسجد در آمد و چاکی که
نظرش بر شیخ قدس سره آمد شیخ حالی در میان سماع فرو نشست لا زمان که آن
ولایت شیخ میدانستند که چون نامحرمی نظر بشیخ کند شیخ بنور ولایت دریابد و
بنشیند تفحص در و بام کردیم آن عورت او در دهلیز دیدند گفتند بیرون رو و گفت بچه سبب
گفتند شیخ بنور ولایت دریافت که نامحرمی در روی نظر کند و قت بروی شوریده گشت
و در میان میدان سماع فرو نشست آن عورت بیرون آمد و با خود فکر کرد که اگر این
سماع نفسانی بودی بنظر نامحرم زیادت میشدی چون سماع فیض اسرار الهیست با
شوایب نظر نامحرم حرام میشد و مرید و معتقد شد روز دیگر دعوتی و ضیافتی
شگرف بساخت و مرید شد و حصه ده احمد آباد بشیخ قدس سره داد و شیخ بجواب
افضل او داد **بیت** محرمان چون جام ذوقی آرند در مجلس بدور **م** خاک نوبسازا بوی جا
جرعه یاد آورند **حکایت** دامت برکته گفت شبی در زاویه شیخ قدس سره در سماع
بود و آتش حرارت سماع مجموع مردم را چنان گردانیده بود که بی سر و پای چون ذره
در شعاع آفتاب سر و پا میزدند و از قیام شیخ بسماع قیامتی در اجتماع مردم ظاهر شده
بود و در هوای این ذوق قندیلی که از میان طاق زاویه آویخته بودند در حرکت آمد
و میدان در میدان در آن هوا می آمد و میرفت تا حاقت بند کمر از جلا بگشاد
و آن قندیل در میان حلقه سماع افتاد و بسخان کمعبت بشکست و یک قطره

ازوغش

ازوغش ریخته نشد و نورش فرو نشست **بیت** دل چه قندیلی معلق در هوای
عشق اوست **م** حفظ ربانیست دایم حاضر قندیل او **حکایت** اوام الله برکته گفت که
از مشاهیر است که شیخ مدتی به این غزل سماع میکرد که **بیت** بیار باده که دیر است در
خمار توام **م** اگرچه دلکشانم نه یار غار توام **ن** ما نشت عیدی چنانکه وظیفه سماع می باشد
که شیخ قدس سره از خلوت بیرون آمده بود قوالان خبر بسیار بگفتند شیخ قدس سره
بسماع برنخواست و سماع نکرد و مجلس بآخر رسید و شیخ باز بخلوت رفت و بنشست و
ملک الخلفا نظام الدین عبد الملک سراوی در آستان خلوت ایستاده بود و شیخ قدس سره
در روی نظر فرمود و گفت سخن پیر از اچنین بشنوند و تلقی کنند مولانا عبد الملک را ازین
عتاب رعبی عظیم واقع شد و حال آن بود که شیخ در پانزدهم رمضان بوی اشارت
کرده بود این غزل مذکور را یاد گیرد و در یاد گرفتن آن تکاهلی نموده بود لیکن بسبب
از آن یاد داشت حالی بر سبیل سوال آغاز کرد این غزل که **ع** بیار باده که دیر است در
خمار توام شیخ قدس سره نعره زد که بیم بود که سقف و دیوار خلوت شکافته شود
و بسماع برخاست و از خلوت در حوض خانه آمد سماع کنان و از انجا در خلوت سرای آمد
و سماع کنان و حال آنکه آفتاب نمی آمده بود که زمین کلناک شده بود و در خلوت
سرای نخالهای خاک بختن بود که خاک بیخته بودند و نخاله ریخته و سنگ و استخوان و سفال پاره
و خاشاک بسیار پراکنده بود و شیخ در میان آن نخالها سماعها میکرد که مردم از حیرت
آن سر از پای نمی شناختند در موافقت کردن و شیخ در اطوار ادوار سماع که احوال
گرفتی تا ترتیب کمرگاه مبارک بالای مردم عروج کردی **بیت** هر قدم کو در هوس
بنهاد پای **ن** در هوای دوست باید پایگاه **ن** چون سماع تمام شد شیخ باز در خلوت

رفت

وامت برکته گفت که طشت و آفتابه بیاورید تا پایهای مبارک شیخ بشوییم که از آن نخاله
گل آلوده شده بود بلکه توهم میکردم که از آن استخوان و سنگ که در آن نخاله بود
آسیبی بپای مبارکش رسیده باشد چه پایهای بسیاری از مردم جراحت شده بود چون ملاحظه
کردیم پنداری که پای مبارکش بر حریر بوده است و از هیچ گونه آثار غبار و آسیبی بپای
مبارکش نبود و معنی این که چون صاحب حال سماع کند فرشتگان پر گسترانیدند تا پای او
بر فرشتگان آید محقق شد بیت قدسیان اندر قدمگاه تو پر گسترده‌اند
عاشقان بر خاک پایت چشم سر گسترده‌اند حکایت مولانا علاء الدین عطاء الله
زیدت فضائله که از ائمه مشاهیر اردبیل است گفت در سماعی شیخ در وجد و حال بود
نظر کردم پایهای مبارک او را دیدم در هوا بمقدار یک گز و نیم در زمین نمی‌آمد بلکه
سماع در هوا میکرد بیت آن سماع از عالم محسوس جان بیرون بود وان قدم
از عرصه کون و مکان بیرون بود حکایت ادام الله برکته گفت و از مشاهیر
سخنهاست که وقتی شیخ قدس الله سره در تبریز در جامع عمارت رشیدی از جهت
نماز حاضر شده بود و بعد از نماز مولانا افصح الواعظین شمس الدین طوطی رحمة الله علیه
وعظی گفت و مجلسی بود که مثل آن در ادوار روزگار کم واقع شود که مجمع سلاطین
همچون سلطان یسور و وزرا همچون غیاث الدین و ترخان و ارباب دنیا که در آن
زمان بوده‌اند بوده و ارباب علوم همچون سید برهان الدین عبری و مولانا فخر الدین
جاربردی و مولانا قطب الدین اخوین و مولانا عضد الدین شبانکاره و ائمه تبریز
که اعلام علوم و علامه عالمی بوده‌اند حاضر و جمعی از خلفای شیخ که مامور بوده‌اند حاضر
بوده‌اند بیت مجلسی بود پر بدیع علوم عالمی پر ز بدر و نجوم و مولانا شمس الدین

طوطی

طوطی بساط مجلس و مذکر بر لطایف آیه مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء نهاده بود
و میفرمود که اعتماد بر ما دون حق تعالی کردن آنچنان است که اعتماد بر نسج عنکبوت کردن
که نه گرما باز دارد و نه سرما که به اندک خاشاکی منهدم گردد بیت از خانه عنکبوت
چون سازد جای سیمرغ که آشیان قافش باشد و از اینجا سخن بجایی رسید که خطافی
در خانه آشیانه سازد و در آن آشیانه بیضه نهد و اگر بپروردن بچه و بیضه مشغول گردد
و بجهت آمد و شدی بهوای نقش قناعت کند و صاحب خانه از آمد و شد و تلویث زرق
او ملول گردد چوبی بردارد و آشیان او را خراب سازد و اس اس خانه علی شفا
جرف بیضهای او از فضای هوا بر چهار بط زمین اندازد و بشکند و سعی او هباء منثورا
گردد و اگر خطاف بپروردن بیضه و بر آوردن بچه مشغول گردد و بچه را پرورانده بکمال
رساند چون صاحب خانه ملول گردد و بدان چوب آن آشیان خراب کرد اندک آن
بچه از آن آشیان پرواز گیرد و بر شادروان ایوان سلطان نشیند بیت مرغ
این اوج هوا بال چه بگشاید باز آشیان در ذروه ایوان شهنشاه کند چون شیخ
قدس سره رمزی که از رازی که بر غیر او عیان نبود بشنید بی اختیار از وی نعره صادر شد
که صدای آن تا یکساعت باقی بود و اصحاب این و دنیا که حاضر بودند سراسیمه حیرت شدند
و شیخ قدس سره در سماع رفت و وجدی بر وی غالب شد جماعت از اطراف و زوایای
جامع متوجه شدند و از غلو ازدحام خلایق حال مجلس دگرگون خواست شدن
خواجه امیر احمد رشیدی بر مثل و آبای ایشان چوب برداشت که مردم را از ازدحام
منع کند مردم بروی غلو کردند و ویرا از زیر پای آوردند و ملازمی چند که همراه او بودند
او را از زیر پای خلایق خلاص دادند امیر احمد چوب از دست بینداخت و گفت این

حال آثار قدرت الهیت نه مجال حشمت و وزیری و پادشاهی جماعت طالبان شیخ
که از نوایر ذوق و شوق شیخ شغل شوق در مذاق جان ایشان افتاد روی بمیدان
سماع آوردند و بالای فوج موج مردم بر مثال شنا میرفتند و خود را در میان
میدان می انداختند و از حرارت این گرم روان روان سید برهان الدین را
آتش در جگر افتاد و آب از دیده بگشاد با وجود اگر او در انسبت با محکم میکردند
که اعتقاد او را بنیادی نبود سایر موالی چون او را اشکبار دیدند بی اختیار بهر
سرشک از چشم می باریدند و هایهای ارباب سلوک و حیرت اکابر و ملوک بجدی انجامید
و بغایتی رسید که در افواه سروران داستان شد **بیت** در چنان بزم که جام
جان ز دوست دوست بود ❊ جرعه خواران از تحیر مست و حیران مانده اند ❊ مولانا شمس الدین
طوطی بر پایه منبر حیران برپای بماند و مجال نطق و حرکت نداشت تا چندانکه سماع آخر شد
و بپایان رسید و مردم بیار مید پس روی به غیاث الدین وزیر علیه الرحمه کرد و گفت
اگر چه هزار مسجد دیگر بسازد ایچنین مسجدی و مجمعی که ارباب دین و دنیا حاضر بدین منبر کرد
و اگر من هزار مجلس بگویم که چنین ذوق بصاحب دلی برسانم ممکن نشود و بعد خواجه غیاث
الدین قوال طلبید و خواست که چیزی گویند تا شیخ را دیگر بیدا شود میسر نشد و صحبت
در نگرفت و شیخ بجای دیگر و حال دیگر مشغول بود **بیت** چو باز پی شکار بگشاید
بال ❊ در راه بغیر از و نیار و بخیال ❊ عاقبت خواجه قطب الدین تبریزی رحمه الله علیه
خواست و سماع کرد و شیخ را خوش آمد بوی دعا کرد و که مرا سبکبار کرد و انبدی
خاطر از بند رهانیدی پس روی بغیاث الدین وزیر کرد که بازی صیدی دید و کلی عزم
بصید کردن او مشغوف شد و در پی او پرواز کرد اگر در راه صیدی دیگر بیند عنان

عزیمت

عزیمت از آن صید نه پیچد و به آن دگر مشغول نگردد و سخنان چون دل در هوای آن صید
مقصود پرواز کرده باشد در پی او رفته بدیگری التفات نکند و مقصد و مقصود طلبد
بیت شهباز که دست شه نشیمن جوید ❊ با توده خاک باسپرکی پوید **حکایت**
و امت برکته فرمود که چون مرحوم سعید خواجه محیی الدین بدار بقا رسید شیخ قدس سره
تا قریب سالی پای مبارک از سماع کردن در دامن کشید و سماع میکرد و شفاعت نمی شنید
هنشی در زاویه متبرک نشسته بود و جماعتی از حفاظ و متصوفه در حضور مبارک نشسته بودند
ناگاه برخاست و در سماع رفت چون از قوالان کسی حاضر نبود و مولانا عبد الرحمن حافظ
حاضر بود آیتی از قرآن آغاز کرد و میخواند و شیخ قدس سره وجد میراند و خلق از چشمها
اشک می افشاند پس چون وجد و سماع شیخ بجلوس انجامید و رسید که سبب سماع
پرسید گفتند شیخ فرماید فرمود که نشسته بودم و دیدم که فرزند محیی الدین در آمد و شمعی
در دست و در عقب او شیخ زاهد قدس الله روحه و دست من ببوسید و گفت با شیخ
زاهد را بشفاعت آورده ام تا سماع کنی و حلق بگرفت و شفاعت کرد که سماع بکنی
ناچار با ایشان و شفاعت شیخ زاهد قدس سره سماع کردم **بیت** ما طرب در طلب خاطر
آن یار کنیم ❊ ترک جان در طلب رخ دلدار کنیم ❊ نقد عیشم شب هجر روان کاسد بود
روز بازار وصالش همه پر کار کنیم **حکایت** فرخ قوال گفت که نوبتی پس شیخ را
هفده یا هجده روز مرضی سخت طاری شد چنانکه قوای جسمانی قوی بضعف کشید
و من پیوسته بر عتبه می آمدم و بار نمی یافتم و روز هفدهم یا هجدهم بسیار بر عتبه توقف
افتاد و مجال نشد و درین ضجرت از جان به تنگ آمدم و باز گردیدم و در خانه از ملالت
سر نهادم که خواب کنم ناگاه آوازی شنیدم که یکی فرخ فرخ آواز میداد و کسی دست
بر من نهاد و کسی بر در آواز میدهد بیرون رفتم عز سراج را دیدم که سر و پا برهنه میرود

بدویدم و بخدمت شیخ رسیدم دیدم که شیخ از غایت مرض حاجی نخجوانی وی را در کنار
نشانده و جمعی از بطانه مردم گرد شیخ نشسته نفسی چند بگذشت و در من نظر فرمود
و مجال تکلم نداشت به اشاره فرمود که چیزی بخوان بخواندم **بیت** بازم آمد طبیب از در
رنجور خویش ۰ دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش ۰ شیخ قدس سره نعره بزد و در ساعت
بنشست و آن مرض بکلی زایل شد **بیت** ای خوش آن درد که درمان بود و شش وی طبیب
وی خوش آن جام که ساقی بود شش وی حبیب **حکایت** فرخ قوال گوید که باری
شیخ دست بنده عزالدین بگرفت و در خانه برد و مرا نیز با خود برد تا در خانه رفتیم و تخته
فرمود و از جامه بر تن مبارک او یک فرجی بیش نبود و پیراهن و ازار و جبه هیچ بر تن
مبارک نداشت و ایشان فرمود که فرخ چیزی بخوان بخواندم **بیت** هر که در راه
حقیقت از حقیقت بی نشان شد ۰ مقتدای عالم آمد پیشوای انس و جان شد ۰ شیخ قدس سره
را وجدی عظیم شد و رغبات و سماع کرد و من در یک فکر عظیم متوزع خاطر بودم که مبادا
فرجی کشاده کردد و کشف اندام مبارکش شود و نظر کردم سر دو لب فرجی چنان محکم
همه کر بود که پنداری دوخته اند و قطعا از هم جدا نمی شد تا چندانکه وجد بآخر پیوست و
بنشست **بیت** از لباس غیر تا عریان شدیم ۰ دست غیرت پرده پوش ما شده است
عشق تا هجران جان کرد اختیار ۰ وصل جانان عقل و هوش ما شده است **حکایت**
بنده احمد رینقی گوید که در ده رینق قوالی بود حسن نام خلخالی شیخ قدس سره از سلطانیه
می آمد و جماعت رینق باستقبال بیرون رفتند و حسن قوال را با خود بردند در میان ده
رایق و رینق بحضرت شیخ قدس سره رسیدند و حسن قوال چیزی میگفت این بیت
بخواند **بیت** نه جان امیت غیر از جان بهجر است ۰ نه در جانی بیرون از جان
کجای ۰ شیخ قدس سره را وقت خوش شد و از اسب پیاده شد و سماع کرد **بیت**

آسمان از

اسمان از بهر کحل خویش از خاک خواست ۰ کو بهای عرش ما میدان وجد خویش ساخت
چون این حسن قوال در گذشت و جهان فانی بگذاشت نوبه کاری پیر و سیف الدین
نام رینقی حسن قوال را در واقعه دید که در نعم نعیم جنت بود از و پرسید حسن ترا
چندان عمل نیک نبود بدین مقام بچه رسیدی گفت آن نوبت از برای شیخ قدس سره
چیزی گفتم و شیخ سماع کرد حق تعالی آن را از من بپسندید و مرا بدان بخشید بعد از ان
این بنده سیف الدین باید و صورت واقعه بر شیخ قدس سره عرض کرد که حسن قوال را
چنین دیدم و چنین فرمود شیخ قدس الله سره فرمود بلی او آن روز ذوقی بجان
رسانید حق تعالی در محل قبول آورد و او را در کار وان کرد **بیت** دولت
ارزان میفروشند اندرین بازار ما ۰ تا کرا عشقست کاین دولت بارزانی مخرد ۰
حکایت مولانا شمس الدین از مولانا نظام الدین حافظ پسر ادیب سراوی
روایت کند که وی گفت در زمانی که من دوازده ساله در مکتب بودم با جمعی از کودکان
قرآن میخواندم روزی دیدم که چار دیوار خانه در حرکت آمد متعجب شدم برخاستم
و بیرون دویدم که دیوار زاویه هم در حرکت حیران شدم چون در زاویه رفتم دیدم
که شیخ در سماع است بعد از ان تا مدت مدید هرگاهی که شیخ در سماع بود میدیدم
دیوار خانه در جنبش می آمد چون بیرون میرفتم شیخ در خلوت یا در زاویه در سماع می بود
بیت اگر دستی برافشاند دمی دل در طربسازی ۰ هزاران جان دران عالم نماید
عزم جانبازی ۰ ز شور وقت خود وقتی چو بر کونین افشاند ۰ همه ذرات ز شورش در
آمد در سر اندازی **حکایت** مولانا العابد عبد الحمید سرسکانی روایت کرد
از محمد قوال استرودی که او گفت در زاویه سترود در حضرت شیخ قدس سره چیزی میگفتم

این بیت بخواندم **بیت** تو سیمرغی بیفشان پر نقاب قرب معنی شو ؛ چو بومان تاکی سازی مقام خود بویرانه ؛ شیخ را قدس سره دیدم که وجدی بشد و در سماع رفت تا سه دور دنظر میکردم کف پای مبارکش را تمام بالای سر خود میدیدم که سماع میکرد **بیت** چون قدم در عالم معنی در ان میدان نهند ؛ در هوای جان برون از عرصه امکان نهند ؛

باب هفتم

در کرامات متنوعه که از شیخ صفی الدین قدس الله سره صادر شده است منعقد بر پنج فصل **فصل اول** در اخبار او قدس الله از ضمایر مردم

حکایت پیر احمد رینقی کرم رودی گفت که در ده ما رینق شخص بود وی را شیخ قلندر میگفتند جماعت قلندران و درویش نمایان بر وی جمع شده بودند و مرحوم ملک حسنان وی را امر سوم وقفی کرده بود و ایشان چنانکه داب ایشان است بخوردن و سماع کردن مشغول بودند و علی الدوام مواظبت می نمودند **بیت** جوان صفتان بشکل انسان ؛ همچون حیوان شکم پرستان ؛ جماعت صواحب ارادت وی با توجه حضرت شیخ قدس سره شدند بحضور شیخ می آمدند شیخ قلندر نتوانستند صلای توجه و غیبت حضور شیخ قدس سره زدن که سمت الشیطان بالجن و فرح فی صدر ردب و ریح فی بحره در سیمای روزگار او واضح بود اما پسری داشت احمد نام وی را صلا زدند تو نیز با ما موافقت کن تا بحضرت شیخ رویم جواب گفت پدر من شیخ است چه احتیاج بجای دیگر رفتن است عاقبت بحلال خود گفت مردم پیش شیخ صفی الدین قدس سره می روند و مرا نیز دعوت میکنند زنش گفت تو نیز برو لیکن دو نیت میکنم اگر شیخ آن از ضمیر ما گوید

بنور ولایت پس او بر حق باشد احمد گفت کدام زن گفت یکی آنکه چون ترا ازو بیند بگوید شیخ زاده ترا شیخ زاده خواند دیگر آنکه از برای من یک انار بدهد اگر این دو کرامات از وی صادر شد و از ضمیر ما گوید بنور ولایت پس او بر حق باشد از سر این نیت احمد نیز با ایشان قدم در راه نهاد و با آنجماعت از سر ریا و نه بقصد اخلاص کرد شیخ قدس سره حالی که جماعت زیارت شیخ قدس سره کردند شیخ با احمد گفت شیخ زاده خوش آمدی حیرتی با احمد فرود آمد و اعتقاد قوی آورد **بیت** جاسوس قلوب باید در عالم حکم ؛ از طوع مطلع حکم و فرمان آمد ؛ و چند روزی بحضرت شیخ قدس سره بودند بوقت مراجعت که زیارت و تقبیل انامل مبارک در می یافتند وداع میکردند از دهشت سخن انار فراموش شده بود چون وداع کرده و در ان خواست شدن شیخ قدس سره فرمود شیخ زاده سخن آن عورت خود چرا فراموش کردی چرا پیغام او نمیرسانی و انار چرا نمی ستانی و یک انار بدست او داد و فرمود که دران ساعت که حلال تو انار درخواست کرد که من نبودم این انار بر دست داشتم و خواستم خوردن از برای او نگاه داشتم تا اکنون نبستان و بوی رسان **بیت** در باغ ارادتش هزاران میوه ؛ تا باشد که برنگ و طعم و بو جان بخشد ؛ اما پدر را بگو که شیخی چنان که بی وضو نماز گذارند احمد چون این بشنید حال عجب بر وی تکبر دید و از خانه مفلس اعتقاد درفته از انجا مایه اخلاص حاصل کرده بخانه مراجعت نمود و احوال را کما هی تمامت با حلال خود بگفت حلالش نیز معتقد شد لیکن دایم درین فکر می بود که شیخ قدس الله سره بنور ولایت سه سخن گفت دو راست آمد یکی معلوم نیست یاری این سخن کیفیا کان به پدر خود برسانم پس باید که گفت

که شیخ فرمود که شیخی چنین باشد که بی وضو نماز گذارد شیخ قلندر چون این بشنید
بر خود بلرزید و از نهیب این پیغام عقلش در سر بگردید **بیت** ضمیر پاک چون و الست
بکسر؛ چگویم هست راز من سراسر؛ و گفت بلی راست میفرماید سه سال است که علت
سلس البول دارم و همچنان نماز میگذارم بی وضو و هیچ آفریده را برین اطلاع
احمد چون این کرامات نیز مشاهده کرد اعتقادش راسخ و کارش عالی باشد
اما شیخ قلندر چون عشاء برین برآمد و سخن احمد در وی کارگر نشد عاقبت احمد او را
از خانه بیرون کرده از آنجا به داوند کرم رود آمد و آنجا وفات یافت **بیت**
آنرا که ز توفیق خداوند نصیبی؛ از مایه اخلاص کجا یافت نصابی **حکایت** پیره
احمد بن تقی رحمة الله کرمرودی روایت کرد از مرحوم عابد مولانا اسمعیل که مشار الیه
بود که شنیدم که او گفت نوبتی در اردبیل با حضرت شیخ قدس سره جامه نفیس پوشیده بود
و بر مرکبی نفیس نشسته و پادشاهانه به مسجد میرفت در دلم بگذشت که این وضع
پادشاهیست نه وضع شیخی شیخ قدس سره بنور ولایت دانست در حال روی مبارک
بمن کرد و فرمود مولانا این وضع معشوقانه است شاهانه که حق تعالی کسی را
دوست دارد او را ظاهر و باطن بیاراید و آرایش فرماید ان الله جمیل یحب الجمال
بیت معشوق جمال اگر نماید؛ خورشید ز ذره کمتر آید **حکایت** خواجه
عبد الملک سراوی رحمت ربه گفت که مولانا عبد الله بابا سراوی گفت که
بحضور شیخ بودم قدس سره و در آن وقت مرحوم خواجه محیی الدین را عارضه بود
صاحب فراش بود و شیخ بسبب او عظیم متألم بود در دلم بگذشت که بایستی که
شیخ ملالت نمی نمودی که حق تعالی میگذاشتی در حال شیخ روی با من کرد و فرمود

مولانا

مولانا این فرزند امانت شیخ زاهد پیش من مرا ملالت و تألم از برای شیخ زاهد است
نه اگر تو فکر میکنی **بیت** هر نقش که بر دفتر خاطر بندند؛ از لوح رموز غیب
بر خوانده ایم **حکایت** پیره فیصل گفت که از پدر خود پیر محمد داروی شنیدم که
نوبتی با شیخ قدس سره در کشتی بودیم که بحضرت شیخ زاهد در گشتاسفی بود میرفتیم در شب
مرا احتلام شد و احتیاج بغسل افتاد و در وقت نماز گذاردن شیخ با امامت اشاره
فرمود درین اندیشه عظیم ملول گشتم که چون وقت نماز صبح در آید و شیخ بمن ایشان
با امامت کند تدبیر من چه باشد که دریاست و کشتی و در دریا نمی توان رفتن و
در کشتی غسل نمی توان کردن و وقت صبح نزدیک شد با خود فکر کردم که دست در
کنار کشتی زنم و با آب فرو روم ناگاه شیخ قدس فرمود که با دریا گستاخی مکن و صبر
کن تا بکنار رویم آنگاه غسل کنی که با دریا گستاخی کردن مخاطره باشد **بیت**
بگستاخی قدم نتوان نهادن؛ درین دریای مواج خونخوار؛ مگر در کشتی توفیق
جوییم؛ درین مغرق ازین ملاح زنهار **حکایت** مولانا عبد اللطیف کیکی گفت
که مولانا نظام الدین ملوانی را در دیوان اردبیل ادراری بود خود برادر مولانا
عبد الرحیم بحضرت شیخ قدس سره فرستاد تا شیخ بحکام شهر بگوید تا آن ادرار بوی
رسانند و حال آنکه شیخ قدس سره مذمت اموال دیوانی و طلبه علمی که مباشر آن می شدند
و قبول میکردندی بمبالغه میفرمودی بسخن مولانا عبد الرحیم در حصول آن ادرار التفاتی
نفرمود و آن مجلس بآخر رسید و شیخ قدس سره برخاست که از زاویه بیرون میرفت
مولانا عبد الرحیم گفت که در دلم بگردید که چون شیخ که ادرار حرام است و نباید ستاندن و مال
گلوزان علی الفور شیخ قدس سره دست مبارک اشارت فرمود و مرا بخواند و در گوشم گفت

فرزند باید که بدانی که ما کلخوران نشانده باشیم و قبول نکرده و در دل از این فکری مکن
بیت درجهان فکرت خیالی مبند ٭ نقش حال محال در ازکار ٭ زانکه بر دفتر
خواطر ما ٭ هست منقوش علم اسرار حکایت پیره انجیق طلو اکلواری گفت که
بیره عمر رنیقی گفت نوبتی بحضرت شیخ قدس سره بودیم سلیمان میس سر اغوان که از
و بیهای اردبیل است در آمد و گستاخ بحضرت شیخ قدس سر الله رفت و بگوش
مبارکش سخن میگفت من در دل بگردانیدم که ما طالب و توبه کاریم هرگاه جهت
علم و رفق نمی‌شاید که به این رئیس و ما را چنین میدهد چون بوقت مراجعت
بردم تبرک میداد و روانه میکرد من در آخر زیارت کردم که مراجعت کنم فرمود
بیره عمر تو بیره احمد شهیر را شناختی گفتم بلی فرمود اگر مجموع آهنگران شهر بیایند
و کدینها بر سر وی زنند که روی از این بگردان نگرداند اما با ظالمان بحلم و مدارا
میکوشیم تا در کار آیند و مدارا از آن میکنم که تا چون حلاوت علم ببینند ترک مرارت
ظلم میکنند بیت دلها بحلم و خلق توان صید کرد از انکه ٭ این دام و دانه ایست که
دلها کنند شکار حکایت پیره احمد گفت که از مولانا تاج الدین خطیب
برنیقی شنیدم که او گفت نوبت اول شیخ قدس سره بگرمرود آمد جماعت ائمه
و قضاة بحضرت شیخ میرسیدند من بعم زاده خود مولانا نورالدین گفتم که بحضرت
شیخ برویم و توبه کنیم مولانا نورالدین گفت چون ما طالب علمیم توبه را چه
کنیم بیت ظلمت نخوتش شد از سودا ٭ ره این مهجه بیضا ٭ لیکن گفت اگر
شیخ کراماتی نماید توبه کنیم گفتم چه کرامات میخواهی گفت تغیر لباس خود کنم و جامه
عامیانه در پوشم و بحضور شیخ روم اگر او مرا بداند و بوقت بیرون آمدن ناری بمن دهد که

صاحب

صاحب دل است پس جامه خود را بگردانید و جامه عامیانه پوشید چون بحضرت شیخ رسیدیم
شیخ را چون نظر مولانا نورالدین در آمد فرمود مولانا اینجا بیا و جا نزدیکی خودش خواند
و بنشاند و فرمود مولانا چون آشنای خود را بجامه بیگانگان چرا می نمای حالی در قدم
مبارک شیخ افتاد و توبه کرد بیت هر راز که در پرده اسرار بود ٭ از پرده
عین ست بر وی مکشوف حکایت اخی امیر علی گفت که با زنده الکاشفین
پیره عزالدین رحمة الله علیه صحبت داشتم و مجالست بسیار ورزیدم و حال آنکه از و
شایبه غبار تغیری در خاطر مبارک شیخ بود قدس سره و پیره عزالدین رحمة الله در
قراباغ امیر علی گفته بود که در صحرا قراباغ خانه بسیار بسازد که وقتی طالبان
و صوفیان بدانجا آیند چون بحضرت شیخ رسیدم وجهة صحبت پیره عزالدین متوزع
خاطر بودم و در دل اندیشیدم و میترسیدم که شاید شیخ بسبب صحبت او با من
عتابی کند چون این در دل بگذرانیدم ناگاه شیخ قدس سره فرمود امیر علی صحبت عزالدین
نیکست فکری مکن لیکن خانه در باغ مساز لیکن در جای خانه سراج الدین جبرئیل بساز
بیت آنچه در دل بودش از بیم و امید ٭ هر دو در یک قصه در پیشش نهاد ٭
از ضمیرش داستان ال بخواند ٭ نور بر نور اعتقادش برفزاد حکایت مولانا
العابد شمس الدین اقینوی گفت بوقتی که شیخ زاهد بجبات رسیده بود و شیخ صفی
الدین قدس سره بر سجاده ارشاد متمکن شده پدرم را مولانا نجم الدین رحمة الله علیه را
عین صفا اعتقاد که و رتبی بود تا که شبی در خواب دیدم که در مقام درجات چند
ساخته بودند و جا و مسند شیخ زاهد را قدس سره در میانه آن درجات ساخته
و بالای آن پیه با بجهار درجه مسند شیخ صفی الدین ساخته و بر یک بر مسند خود نشسته

مرا در دل تو ران انکار زیادت می شدی که شیخ زاهد شیب و شیخ صفی الدین
بالای او نشسته با خود اندیشه کردم که اکنون مجال اعتراض قوی شده و وقت آن که
در حق شیخ صفی الدین تخلیطی کنم و قصد کردمی که زیارت شیخ را دریابم و چیزی بگویم شیخ زاهد
قدس سره مرا بخواندی و گفتی هان چه میکنی میگویی و به انگشت مسبحه و ابهام مبارک گوش
من بگرفتی و پیش قدس سره کشیدی و گفتی از ان ماست چنین باشد و او بفرمان
خدا و اجازت ما اینجا نشسته است **بیت** با یکاه رتبت الکس که آن ما بود ه
صدر سدره طور و طوبی عروج الوثقی بود ه چون این خواب برادید امطار الطاف
غبار انکار از ساحت ضمیر من قدری بنشاند و عزیمت زیارت حضرت شیخ صفی الدین
مدینه کلخوران بود بحضرت شیخ رفتم و او در کلخوران نشسته بود و استاد درختی کرده بود
برخاست و تبسم کرد و مرا در کنار گرفت و آهسته با من فرمود ما شیخ زاهد گوش تو
بگیرد و پیش ما بکشد و تسلی بخند که ورت اعتقاد بصفا مبدل بکنی و پیش ما بیایی و اعتقاد
بیاری چون آن دیدم و این شنیدم هوای اعتقاد صافی بر دل گزیدم **بیت**
تا گوشه گوش صیت علم تو گرفت ه در چشمه چشم آب صفایت دادم ه در تشنه دلی
برای پرورد جان ه خوش عالمی از آب و هوایت دادم **حکایت** فرخ قوال
گوید شب جمعه شیخ قدس سره در حمام آمد و صلاح خادم در خدمت بود گفت شیخ آب
حوض معتدلست اگر ساعتی شیخ در انجا نشیند تا استراحتی بوجود شریف رسد شیخ
قدس سره وی را منع کرد و فرمود یعنی این زمان فتوی مبطلی با هر کس که در حمام آید
در حوض نشیند اگر قلتین باشد یا نباشد فتوی از علما بجا نند و کتابت رند و از
مشایخ بعمل میخواهی که از برای عوام از من بعمل فتوی بستان **بیت** گر نه رکا

ورنه برکار بودی مرد را ه قول و فعلش کی شدی سرگذوای و درد را ه و چون بیرون
آمد و جامه در پوشید و در مسلخ بنشست و فرمود که آن پوستین از پس پشت من بنه
تا چند رکعت نماز بگذارم و حال آنکه وجود مبارکش ضعیف بود و خستگی داشت پوستین
بنهاد و بنماز مشغول شد و بسیار بگذارد من در دل خود اندیشه کردم که چون وجود
مبارکش ضعف دارد چندین زحمت بر خود چرا می نهد و درین تهجد گذاردن چون سلام
باز داد روی با من کرد و فرمود فرخ قوال چه فکر میکنی بزرگان دین در شب
نماز گذارده اند علیکم بقیام اللیل فانه داب الصالحین ما نیز موافقت ایشان میکنیم
حکایت هر و مومن دلال گفت که حاجی عبد الله اردبیلی وقتی در سفر بلب رودخانه
سفیدرود رسید و خرواری ابریشم با خود داشت و سیلی عظیم دهشت مغرق بود
و مجال عبور نه عاجز شد در پرده دل بشور دل استعانت بشیخ قدس سره برد حق تعالی
اورا خلاص داد چون به اردبیل رسید دعوتی ساخت و شیخ را قدس سره بخانه برد
در خانه وی عجوزه و فیقه بود که سنش بضعف رسیده بود در دهلیز ایستاده بود
و از شیخ در اعتاق خود شفاعتی التماس کرد چون شیخ قدس سره بنشست بحاجی عبد الله
شفاعت کرد که وی را آزاد کند حاجی عبد الله گفت آن عجوزه عمر ضبط خانه مینتوانم
آزاد کردن شیخ اشارت فرمود تا نزدیک آمد پوشیده بسره با وی چو گفت که در کنار
سفیدرود در وقت سیل مدد ما در کار است و در خانه نه و قبول منت حاجی عبد الله
سر در قدم شیخ نهاد و آن عجوزه را با ده نفر دیگر آزاد کرد **بیت** زهر سیلی برون
تا زند نفسی ه که بر فتراک او چندی نه بندد ه درین مهلک بوقت دستگیری ه
رها کردن کسی را چون پسندند **حکایت** ادام اهر بر گفت که نوبتی شیخ

قدس سره در کستانی می آمد و اهل خود با خود داشت مولانای شهید قاضی جمال الدین
اردبیلی رحمه الله و توکلی اصیلان و نصیر الدین به استقبال او اقدام نمایند و چون
بمراجعت از آنجا در رکاب شیخ قدس سره به برزند رسیدند شیخ آنجا نزول نفرمود
از آنجا بر گذشت مولانا جمال الدین و توکلی و نصیر رحمهم الله با خود گفتند که از آن
طرف عمارت و آبادانی نیست و شیخ از آبادانی میگذرد و نزول نفرماید امشب در
صحرا خواهیم بودن و جا و مقام نباشد و علیق الاغان بدست نیاید و غذای آدم
نباشد و مردم و چارپا از دست برود اندرین وسوسه و فکر ماندند شیخ قدس سره
در صحرا نزول فرمود ناگاه جمعی غلبه از خیل ایشان در رسیدند و چادرها و
خیمها بیاوردند چندانکه چندی از برای حرم و اهل شیخ قدس سره مهیا کردند
و از برای شیخ و مریدان و اصحاب خیمها زدند و از برای هر یک از مولانا جمال الدین
و توکلی و نصیر خیمه جداگانه زدند این اصحاب باز از روی زبان کردند در حال جمعی
از مریدان از اطراف رسیدند و انواع نعمتها از بریان و عسل و روغن و برنج
و نان و غیر آن بیاوردند شیخ قدس سره چون ما فی الضمیر ایشان دانست از برای
هر یک آنچه آرزو خواسته بودند بفرستاد و فرمود هر که با پیران همراهی کند او را
اینچنان فکری نباید کردن و چنین تشویش خوردن که حق تعالی من حیث لا یحتسب رساند
بیت بس عجب حالی بود از تنگ حالی دم زدن ؛ همره رضوان و مقصد روضهٔ
دار النعیم ؛ و آنشب حق تعالی چندان نعمت بفرستاد که از مجموع مردم زیاده آمد و
از آن کسان نیز که آورده بودند چنانکه از برای چاشت روز دیگر تمامت مردم را داشتند
و علیق چهارپایان نیز چندان بیاوردند که از مجموع چهارپایان زیادت آمد مولانا

جمال الدین

جمال الدین و توکلی و اصیل و نصیر حکمی چون کرامات ما فی الضمیر خود دیدند و شنیدند
بقصور توکل خود معترف شدند و این هر آینه اثر کرامات و فضل التبت و الاکرام شیخ
ابوسعید درین وقت درین مقام رسیدی بهزار چوب و شکنجه نیم این قدر ازوی
حاصل نمی توانست کردن و این نیست مگر ولایت شیخ و نظر الطاف الحق تعالی و تقدس
بیت این کرامات که زین گونه عیان می بینم ؛ هست الآثار ز نظر لطف خدا حکایت
خواجه نظام الدین پسر رکن الدین خواجه لوا اردبیلی گفت که نوبتی جلال الدین محمود و
قنبرانی که خویش قاضی مبارکشاه بود و مولانا رکن الدین هروی و قاضی صفی الدین
سراوی و سید شمس الدین جهرمی و سید جلندری و قاضی شمس الدین سدکلی روزی
چند در خانهٔ من بودند و چنانکه عادت مردم طامان باشد بید نفسی چیزی میگفتند
بعضی میگفتند که بزیارت و حضور شیخ ساعتی برویم و بعضی منع می نمودند جلال الدین
محمود گفت اکنون شیخ را در خواب دیدم باید رفتن پس تصمیم عزیمت بزیارت کردند
اما به اتفاق گفتند ما هر یکی چیزی خواهیم و بحضور شیخ رویم اگر آن چیز که خواسته
باشیم بدهد از جملهٔ کرامات او باشد و الا ما از کجا و شیخ از کجا باز جلال الدین محمود گفت
که خربزهای بعید در خواهم جلال الدین محمود یکی دیگر از سید جلندری و سید جهرمی انار
در خواست و حال آنکه انار در آن موسم نبود قاضی صفی الدین گفت من نان گرده
و عسل میخواهم پس متوجه شیخ شدند چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدند شیخ در
خانه که مشهور بود بخانهٔ یوسف نشسته بود چون بنشستند شیخ اشارة فرمود
به پیره خلیل تا سفره آوردند نان لطیف و عسل خوب جماعت چون آن بدیدند
بیکدیگر نگاه کردند چون سفره برداشتند شیخ قدس سره شانهٔ دان بیرون آورد

که در پیچ شانه ایست لایق من نیست یا یک بند مشک بیرون آورد و در پیش ایشان
نهاد و گفت هر کدام هر چه میخواهید بردارید برداشتند اما چون ساعتی نشستند
هیچ سخن نفرمود چون جماعت برخواستند اشاره فرمود که ناری بود آنرا
بیاوردند آوردند ناری بزرگ با آنکس که نیت کرده بود اصحاب چون آن احوال
مشاهده کردند حال ایشان دیگر دیده و معتقد شدند **بیت** بر لوح دلی که
نقش اسرار خداست : اشکال خبایای ضمایر پیداست **حکایت** مولانا
محیی الدین گفت در ولایت خلخال در ده هریس کردی نامی کدخدای بود و از دو
هزار گوسفندی داشت باردبیل آمد که گوسفندان را زمستان کاه موغان
میفرستاد و بحضرت شیخ قدس سره رسید لیکن استحکام قوی در قواعد اعتقاد
نداشت دید که شیخ بسیاری بوی التفات نفرمود چون برفت با خود گفت راست
گفته اند که هرکس چیزی از برای شیخ می آورد بوی التفات میکند و اگر چیزی
نمی آورد ملتفت او نمی شود برفت و آن شب به گلهزاران بود همان شب صد و
پنجاه گوسفند او را گرگ بخورد چون اثر بی اعتقادی و از فکر باطل چنان دید
که در شب واقع شد بامداد گوسفند از ابوغان فرستاد و خود بحضور شیخ
قدس سره آمد شیخ فرمود کردا میر بخدمت که گفت دی روز که اگر کسی چیزی
از برای شیخ می آورد بوی التفات میکند و اگر نه نه ما را نظر با اعتقاد آن شخص است
که اعتقاد او را باعث میشود و بران میدارد که آن چیزی می آورد والا مختصر ما را
چه محل چون خدمت آن اندیشید لاجرم چنان دید **بیت** همه ملک دنیا
چه بود غبار راهی : نظری ز همت ما بدو کون در نیاید : بر کوه قاف قدرم دو جهان

بوقت

بوقت همت : چه خیال نقطه قاف بوزن در نیاید **حکایت** برادر حسینی با عجایب
گوید که برادر ابراهیم خلخالی که از ده کرج بود گفت در خلخال طالب علمی بود در علوم ظاهری
مستعد که مدت مدید بر آمد که با وی مبالغه میکردم در اشراب اعتقاد طایفه شیخ
و او مستحکم کرده بود و در تمرد دست رد بر روی قبول باز نهاده تا عاقبت دست توفیق
بگریبان امانتش رسید و طلبش بحضرت شیخ قدس سره کشید و توجه باردبیل کرد که
بخدمت شیخ قدس سره رسد و توبه کند چون روانه شد بگریوه سنجید رسید خبر
اناجیش فوت کرد با خود گفت اگر اجل مهلت ندهد و عمر تا آنجا نکشد و درگذرد
بی توبه غبنی عظیم باشد و این آیه ولیست التوبة للذین یعملون السیئات حتی اذا
حضر احدهم الموت قال انی تبت الآن پس بران گریوه بنشست و یکتا سوسن
صحرای آنجا رسته بود آن سوسن را بگرفت و گفت این را بنیت دست شیخ
میگیرم و توبه میکنم و برادر ابراهیم را بران گواه گرفت و توبه کرد و چون از آنجا
باردبیل آمد بحضور مبارک شیخ رفت میخواست که توبه کند شیخ فرمود مولانا
نه توبه کرده گفت نکرده ام فرمود در گریوه بعوض دست ما سوسن نگرفتی و
توبه نکردی سر در قدم شیخ نهاد و تلقین گرفت **بیت** این عمر نفیس را مدار اش
نفیست : زنهار ز وقت فرصتش دست مدار **حکایت** برادر مقصود
الیاسان که از جمله صلحای متعین بود گفت برادرم توبه کار شده بود و همه شب
بذکر کردن ما را از زحمت بیخوابی میداشت روزی ویرا گفتم شیخ تو فاتحه درست
نتواند خواندن چند ما را از زحمت بیخوابی معذب داری برادرم گفت اکنون برخیز
تا این زمان بحضرت شیخ رویم اگر از این ماجرای من بر تو اطلاع داشته باشد

فیها والا از توبه توبه کنم درساعت ازسر این فکر روانه شدیم و بحضرت شیخ رفتیم
نماز شام بود موذن قامت نماز کرد و شیخ قدس سره بعبد اللطیف گفت که امامت
من خواهم کردن و امامت را در پیش ایستاد و مرا در جنب خود بداشت و نمازگذارد
چون از نماز فارغ شد روی با من کرد و گفت پسر الیاس فاتحه درست
میخوانم یا نه طاقتم طاق شد و نفاق و فاکشت در زمان من نیز توبه کردم و توجه
باخلاص نمودم بیت دررازچون دل راست شد کرد و در بانش ترجمان
چون درس کو بیدنر دل اشد زبانش عشرخوان حکایت نظام الدین زرگر
گفت که حاجی علی بزار گفت نوبتی از اصفهان می آمدم و در دل با خود نذر کردم
که چند عدد روی جانه رنگین و میزری بحضرت شیخ آورم چون نزدیک مصلی
اردبیل رسیدم بیرون دروان تغیری در خاطرم آمد که نذر انعا فاحرامیان
بر دروازه واقع بودند و برادر عیبی دلال را بقتل آورده بودند در مقابله من
نیز بایستادند باز در دل بگردانیدم که نذر وفا کنم و چون در شهر آمدم و بدرخانهٔ
خواجه
مرحوم عالم ربانی کمال علیه الرحمه رسیدم باز گفتم با خود بهم چون بدست بوس شیخ
رسیدم شیخ گاهی واقعی ضمیر را از غایت نیت و فسخ کردن و باز جزم
کردن و باز فسخ کردن با من تقریر فرمود از حالی سجالی بکردیدم و آنرا بادا
رسانیدم و دایم از شیخ قدس سره خایف می بودم بیت هست چون جاسوس
علمش از جنابهای ضمیر نفس خوان راز میرسم ز کشف حال خویش حکایت
مولانا محمد خلخالی روایت کرد از پدر خود مولانا سراج الدین رحمه الله که گفت
بخلوت بودم و شبی واقعه گفته بودم و از حضرت شیخ قدس سره بخلوت خود میرفتم

یکدانه
پیش شیخ بگذرانم

یکدانه قصب من داد بخوردم چون ساعتی برآمد و بکار مشغول شدم در واقعه دیدم
که آسیایی را بنا و بلندی برافروخته گرفت ملول شدم با خود گفتم این با شیخ چون
گویم باز دران شب احوالی چند دیگر دیدم نزدیکی بشیخ آمدم اینها بگفتم و آن یکی
نگفتم خواستم بروم شیخ در حال گفت مولانا آن دیگر نیز که زیر بغل پنهان کرده بگو
برخود بلرزیدم و گفتم خداوند چنین دیدم فرمود لابد قصب بزرگی خوردن این بار
آورد یعنی چنین واقعه آشفته بیت اندرین صیقل زدای صفحهٔ آیینه را
رنگ اندک تیرگی بر چهره زنگار آورد پاکباز از آنجا شاید بجز پاکی از آنکه لقمهٔ آلوده
زین آلودگی بار آورد حکایت همچنین مولانا گفت که پدرم سراج الدین
گفت رحمة الله علیه که وقتی که تبدیل ذکر شده بود و شیخ قدس سره اجازه داده بود
که ذکر دیگر نکو در برنیق بودم و بیرم محمد شاه طفل در گهواره بود و شب میگریست
من گهواره او را می جنبانیدم یکبار لا اله الا الله گفتم تا و برادر خواب گیرم بعد از
مدتی چون بحضرت شیخ قدس سره رفتم و واقعه گفتم فرمود ای مولانا چرا ذکر دیگر
کردی گفتم یا تو دستوری داده دیگر ذکر نگفته ام فرمود مولانا آن شب که گهواره
پسر می جنبانیدی در برنیق بشب ذکر نگفتی در پایش افتادم و انصاف دادم
بیت علم جاسوس قلوبم هستی آن کرا شب کرد هر کوچه و منزلکه دلها گرد
حکایت اخی بدل خلخالی گفت سه واقعه دیدم یکی را پیش بیره یوسف
ایلو اتقی گفته بودم چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدم آن دو واقعه را عرضه
داشتم و شیخ قدس سره خوشش جواب فرمود آن دیگر نیز بگفتم بشیخ رنگ
مبارک متغیر گردانید و جواب نداد و گفت این را بکار رفت آن گفتم خداوند

چگونه فرمود با کسی گفته گفتم بلی با پیر یوسف گفته ام **بیت** این لعبت مستور
سراپرده غیب ٭ کز پرده علم او برون می آید ٭ اسرار رموز کشف و سر همه را
داند همه را الا بعرصه کاوچون می آید **حکایت** مولانا محمد گفت که مولانا
سراج الدین گفت که شیخ قدس سره بالای بام زاویه بزرگ نشسته بود و در مزاج
مبارکش ضعفی بود و من در خدمتش ایستاده بودم و عصای شیخ بدست گرفته
جوانی بیامد و پیش شیخ بایستاد و ساعتی شیخ فرمود مولانا در زمان جنید رحمه الله
مگر شخص را در خاطر بگذشت که جنید را گردن سطبر است جنید رحمه الله علیه گفت
از تنگ نظری تست و اگر نه گردن ما در دو کون نگنجد **بیت** چون از سر جیب
جلالت برکنند آن سروران ٭ گردن ایشان نگنجد در گریبان دو کون ٭
آن جوان بشنید نعره بزد و بیخود شد شیخ قدس سره برخاست و عصا از دست
من بستد و از بام فرود آمد من پیش آن جوان توقف کردم تا با خود آمد سؤالش
کردم که چه حالت بود گفت مرا در خاطر بگذشت که گردن شیخ سطبر است شیخ
علی الفور فکر ضمیر بدین صورت باز گفت **بیت** گردن افرازان بام لامکان
تو مبو ٭ تو مپو از پرده ها اسرار دل انسته اند **حکایت** مولانا محمد
گفت بروایت پدر خود که نوبتی بحضرت شیخ قدس سره رفتیم جماعت نعمت بسیار
آورده بودند مگر پیره زنی دو درم در شیخی داده بود که شیخ دهد چون آن
عظمت شیخ و کثرت نعمت بدید خجالت بروی افتاد و در فکر گرد که این دو درم
به شیخ چون دهم و دو درم چه چیز باشد در حال شیخ قدس سره دست بزیر
بالش کرد و دو عدد کلافه ریسمان بیرون آورد و فرمود مولانا این دو کلافه را

پیرزنی

پیرزنی بتحفه ما فرستاد که حال ما زیاده شود نه از برای آن فرستاد که مال ما
زیاده شود که خریداران یوسف بودند صلوات الله علیه بکلافه چند ریسمان
ما در عرصه قیامت از ایشان باشد آن شخص چون آن سخن از ضمیر خود بشنید در پای
مبارک شیخ افتاد و آن دو درم در نظر شیخ فرو نهاد **بیت** مایه
اخلاص باید اندرین بازار ما ٭ ورنه مال و دستگاه دنیوی را قدر نیست ٭
حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه زیدت برکته گفت که نوبتی در زاویه
خواجه افضل سراوی رحمة الله علیه ازدحام عظیم بود و ائمه سراو و اکابر حاضر بودند
قوالان چیزی بگفتند شیخ قدس سره بسماع رفت چون از سماع بنشست فرمود
که قوالان را چیزی بدهید و مرا دوستی دیناری چند بامانت داده بود که در
اردبیل بکسی دهم در خاطر میگفتم که ازین زر چون دهم که امانت است علی الفور
شیخ قدس سره فرمود که در پهلوی من نشسته اند با کیسه زر و میگویند چون دهم
برگیر و بده و بعد از آن عوضش با جای نه چون این سخن ما فی الضمیر من بود درمی چند
بدادم باز فرمود همچنین کن **بیت** چون صبا جود او ابر سخاوت آورد
زان بسی کرد زمین عمان صفت گوهر نثار **حکایت** مولانا محیی الدین گفت
در ولایت خلخال در دیه کزیو مولانا عمر خطیبی بود نوبتی با جماعت بحضرت شیخ
قدس سره آمدند شب مولانا عمر بمسجد حاجی نجم الدین اردبیلی معروف بزرده برفت
و در آن مسجد بعضی از طالبان خفته بودند بخدمت صوفیان مشغول شدند و مولانا
عمر نیز با ایشان همرنگ شد چون شب بخسبیدند مولانا عمر سقرلاط کبود پوشیده بود
که از کسی گرفته بود آتش در آن سقرلاط افتاد و بسوخت بامداد چون بحضرت شیخ آمدند

حالی شیخ فرمود مولانا الغیبة اشد من الزنا چون غیبت سخت تر از زناست خبث
برادران نباید کردن مولانا عمر چون این بشنید توبه کرد **بیت** چون زبان اندر
زبانه آورد آتش اثر • یک شرر زبان رخت بیرون و درونی سوزدش • مرد می باید
مؤدب اندرین تعلیم گاه • ورنه قهر آتشین تا دیب ادب آموزدش **حکایت**
خواجه آقا گوید که عورتی بود با نوام طالب کار کرده روزی آتش شوقش زبانه کشید و
در خاطرش افتاد که شیخ مرا یاد نمیفرماید زبان بگشاد و این مهملی انشا کرد
بیت دیری کاین سر بسودای تو گیجی • دیری کاین چشم چو خونین بریجی •
دیری سر بر آستان نوارم • چون تو اجی گوز و یجی چو کیجی • بعد از آن ابریشیش باید
پارهٔ سبزی و تره جهت حوایج زاویه بیاورد شیخ قدس سره فرمود با مادرت بگو
میخوای که ما ترا یاد آوریم تره و سبزی بی وزن میفروشی منت یاد آریم و
حال واقعی او بود از ضمیر او **بیت** ما کسی را چنان نشین نظر بار کنیم • کو بهر حال
رقیب عمل خویشتن است **حکایت** مولانا محیی الدین گفت روزی جماعت
الارقیان بحضرت شیخ قدس سره آمدند از آن میان بیره نوشیروان در راه با جماعت
الارقیان گفت که امسال بسیار زحمت کشیده ام از برای نان خریدن و محمود
الارونی گفت که از دیه الارق بر خیزیم و بعرضستان رویم که دهیست در صحن کوه
سبلان چون به بندگی شیخ رسیدند روی مبارک با بیره نوشیروان کرد و گفت
بیره نوشیروان سی سال حق تعالی نان داد شکر نکردیم یکسال که کمتر داد شکایت
کنیم آنگاه روی با محمود الارقی کرد و گفت که شروه مردان بهر خود ایشان هر دو که از
در را جاندیشیده بودند بگفت **بیت** صرف اسرار که در مکتب دل میخوانند • لوح

خوانان علوم دل با میدانند **حکایت** خواجه امین الدین گفت در ایام
صبی در خواب میدیدم که در گورم می نهند و از این معنی میترسیدم تا روزی بحضرت
شیخ قدس سره رسیدم ایشان فرمود امین الدین بالا بیا از رعایت ادب
بیرون رفتم مبالغه فرمود بالا رفتم و در دل این اندیشه کردم که خواب کنم با کاه فرمود با
وقتی که من نیز کودک بودم من نیز میدیدم که در گورم می نهند و از این گور در اگورم
می نهند چون اندیشهٔ ضمیر خود شنیدم ایمن گردیدم **بیت** راه سر مخزن دل بر ما
بگشادند • وز سر سرنهانش خبرها دادند **حکایت** بیره مؤمن گفت نوبتی شیخ
قدس سره مرا فرمود که بیغلان جا برو و کارگر از برای حصاد غله بیاور برفتم و کارگر
بیاوردم در آمدن هوای گرم بود و من پیاده حرارت در من اثر کرد و تشنه شدم
با خود گفتم چه بودی که شیخ چیزی خنک بمن دادی چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدم
رسید کارگر آوردی گفتم بلی مرا پیش خود خواند و سه عدد امرود بمن داد و گفت
بستان تا تشنگیت زایل شود که چیزی خنک میخواستی **بیت** هر دم تشنه جگر آب
لطافت دارد • زان سبب در دل و جان آتش عشقش داریم **حکایت** مولانا
شمس الدین اقبولی گفت که از طالب سراوی مقبول الروایه شنیدم که او از خواجه زکی
درجان سراوی روایت کرد که او گفت با جمعی خواجگان سراوی از قراباغ
می آمدیم چون بحوالی اردبیل رسیدیم گفتم با آن جمع که حیف باشد که ما به این موضع
بیاییم و زیارت حضور مبارک شیخ در نیابیم چون باتفاق متوجه زیارت شدیم
خواجه عوضشاه سراوی با من گفت که ما را از زیارت شیخ چه می آوری اگر شیخ صاحب حال
باشد از برای ما عسل بیارد و اول پیش من نهد تا مرا یقین گردد و چون برفتیم بخدمت

رسیدیم شیخ قدس سره ما را در خلوت برد و خادمان سفره بیاوردند و بنهادند
شیخ قدس سره بخادم نظر کرد و فرمود اصحاب از راه رسیده‌اند و سرما خورده
عسل بیاور چون بیاورد فرمود پیش آن خواجه بنه که او عسل دوست دارد **بیت**
چون بدیشان بچشم دل نگرند ٭ هر کسی آرزوی خویش برند **حکایت** مولانا
شمس الدین گفت که از مولانا جبرئیل اورفانی شنیدم گفت در واقعه قدس سره را دیدم
که آمدی و در مقامی سماع کردی و ذوقی میراندی چون از آن حال باز آمدم آن مقام را
نشان کردم و آنجا زاویه بنا کردم بعد از هژده سال که برین معنی بگذشت شیخ
قدس سره به تبریز میرفت بیامد و در آنجا نزول فرمود چون شبانگاه شد و مردم
برفتند و مقام خالی شد شیخ را قدس سره وقتی شد برخاست و از آنجا که دیده بودم
در همان موضع میرفت و سماع خوش بکرد و ذوقی خوش براند چون آن بدیدم
نعره زدم و بگریستم بعد از آن شیخ فرمود مولانا چرا فریاد میکنی که پیش از این هجده
سال دیده بودی این حاصل شد چرا فریاد میکنی **بیت** نقش هستی که از تهای
تصور بستی ٭ جابجا بر ورق دفتر نقد تو نگر **حکایت** هر زاهد مرندی گفت که
در دیه مرند طالبی بود سلیم القلب که در کارهای دنیوی زیارت وقوفی و تصرفی نداشت
نوبتی هشت درم زر بر داشت و باردبیل رفت که با حضرت شیخ بگوید تا آن در مصارف بکنند
و بفرماید که بچه صرف کند چون روزی چند در زاویه بود نمی‌توانست که آن سخن در حضرت
شیخ بگوید روزی شیخ در کلمات گرم بود ناگاه اشارت بجماعت کرد و اشارت
بدان طالب نمود فرمود ما را طالبان باشند که ایشان زاد و دنیا هشت درم زر باشد
و بدان قدر که خدای میتواند کرد چون شیخ بخلوت رفت آن طالب را بخواندند

وگفت

وگفت بایاران هشت درم خود را بیرون آورد شیخ فرمود بر تو به این نیت آمدی که
شیخ بگوید که این را بچه صرف کنم برو و این شیرینی بده و از برای بچه خود برو
براتی بوی داد بده جریب غله که این جریب غله که این را بنان عیال خود صرف کن
بیت عاقلان بلکه داریم اندرین بازارها ٭ در امور مال سست و در رسوم حال چست
پشت گرم از نیستی و از روی هستی دل خنک ٭ چشم خسته دل شکسته نیت و همت درست
حکایت مولانا شمس الدین گفت که مولانا حاجی عم زاده ام گفت روزی از صحبت
مولانا نجم الدین سلیمان و سر فخر آور با جمعی از طالبان میرفتیم بخدمت شیخ قدس سره
و چون فخر آور را مهم دنیوی بود و از راه بگردید و در پی آن مهم برفت در حال خرجینش
از آب بیفتاد و با خیل نعمت کم شد پس چون باز آمد بخدمت شیخ رفتیم شیخ قدس سره
در زاویه بکلمات مشغول بود حال روی بمولانا نجم الدین کرد و فرمود مولانا هر طالبی
که بخدمت شیخ رود و در میانه بمهمات دنیوی مشغول شود خرجینش با نعمت تلف شود
و زجماعت عارض گردد در راه خدای تعالی شائبه حطام دنیوی باید رستن **بیت**
ملک دنیا نعل کفش رهروان او بود ٭ ای با نعلی که در ره جاهلان افکنده‌اند
حکایت مولانا شمس الدین روایت میکند از مولانا حاجی حافظ اقنونی که
نوبتی دانشمندی از شیراز بر اسم تجارت به تبریز آمد روزی چند مولانا ناصر الدین شیرازی
رحمة الله علیه با او میگفت که ارادت پیش آر و توبه بدست شیخ بکن بهیچ نوعی مطیع نمیشد
تا روزی ناصر الدین کلمات چند از شیخ با وی بگفت او در جواب گفت من به اینها
معتقد نشوم تا خود شیخ را در نیابم و امتحان چند نکنم بعد از روزی چند بخدمت
شیخ رفت چون مراجعت به تبریز کرد معتقد شده بود و توبه کرده و تلقین گرفته و در کار آمده

بیت درصفا از صدق گام زده چنگ در حبل اعتصام زده از وی
سوال کرد که سبب توجه بود و شیخ قدس سره را چون دریافتی گفت چون از دبل
رفتم چیزی چند در ضمیر گرفتم که از شیخ قدس سره سوال کنم چون در زاویه رسیدم نماز
ظهر بود و شیخ بیامد چون نماز بگذارد و بنشست و بکلمات طیبه مشغول شد و حال آنکه
در همین شیخ سیدی نشسته بود جمال الدین لقب و در جانبی دیگر دو کس نشسته بودند
و من سیم بودم و شیخ بکلمات گرم مشغول بود و روی مبارک با سید جمال الدین
کرده و جمعی از طالبان که حاضر بودند هر بار نعره میزدند و من چون شغفی تمام
به استماع داشتم و از استماع باز ماندم منکر آن طالبان شدم و خواستم که از
شیخ سوال کنم که این نعره زدن چیست و چه معنی دارد هنوز این اندیشه تمام
نکرده بودم که شیخ در گرمی این کلمات روی با من کرد و سر دست بر دوش من زد
و بخواند **بیت** چون عشق پیش من بود لابد کنم فریاد ازو چون این حال و سوز
با من نمود منکر آن شیخ شدم و اختیار نماند پس شیخ برخاست و در خلوت رفت
مرا طلب کرد و هر سوالی که در جایهای خاطر داشتم شیخ تمامت در خلوت با من بگفت
و تسلی من کرد بی آنکه من سوال کنم **بیت** در زوایای خواطر رده پوشان
داشتم ناگشوده برقع از رخسار هر زیبا نگار دست اشرافش نقاب از روی
ایشان برکشد و هر یکی زان جلوه حسنی نمود از هر کنار **حکایت** مولانا
شمس الدین روایت میکند از برادر احمد سرقی و او از فقیه محمد سرقی که او گفت
نوبتی بخدمت شیخ قدس سره بخلوت بودم روزی برفتم بخدمت شیخ واقعه بگویم
قومی از طالبان بر در خلوت ایستاده بودند من در خود اندیشه کردم که اینها بیش از

من آمده اند تا ایشان واقعه خود بگویند و جواب بگیرند دیر شود و حالا مراجعت کنم
بازگردیدم و در خلوت رفتم و مراقب شدم دریدم که در بچه خلوت میگشایند و آفتاب
در خلوت جست و تمثال ذرات امثال حیوانات و مورچه دیدم که در آن شعاع آفتاب
حرکت میکنند و موج میزنند ناگاه شیخ را دیدم که از در خلوت آمد و دست کرد و در
میان آن چندین هزار حیوانات یک مورچه بگرفت و در دست من نهاد و آن مورچه
از یک پای لنگ بود پس فرمود فقیه محمد کسی که بتواند تمیز کردن و داند که میان چندین
حیوانات کمی لنگ است بداند که طالب بر در خلوت است تا او را خواند و واقعه
بشنود و تسلی او کند **بیت** چون سلیمان وار دل آن وادی النمل وجود زیر
باد پای صرصر گام آورد واو ز حال و قصه هر مورچه داند نکو کو ز جب الجلال
سر خویش پیغام آورد **حکایت** مولانا شمس الدین روایت کرد از برادر
عوض خرقانی که او گفت بخلوت نشسته بودم بار باری سخن بهشت فرود آوردم
و بحثی میرفت از حور و قصور و انهار و اشجار بهشت بعد از زمانی بخدمت
شیخ قدس سره رفتم هنوز ننشسته بودم شیخ فرمود فرزند کسی که در خلوت باشد
باید که بخدای تعالی مشغول باشد و دست از حور و قصور و بهشت و انهار بدارد در پای
شیخ افتادم و توبه کردم **بیت** بهر عاشق صادق نبود حور و قصور هر کرا در نظر
آید نبود غیر قصور **حکایت** روایت از حاجی فخر الدین که روزی در خدمت
شیخ بودم روی با من کرد که حاجی فخر الدین در مطبخ هیمه نیست احوال کرد و نهاد
ان وزن و تره برسان گفتم من میروم اما آن راه را ندیده ام شیخ فرمود
همراهان تو فرستند پس روانه شدم و چون از شهر بیرون آمدم راه میدانستم

چون اندکی راه رفتم که بمن رسیدند رسیدم که کجا میروید گفتند بدانجا
میرویم که شیخ ترا فرستاده است و همراه من شدند و چند انکه ازیشان
پرسیدم که چه کسید نشان ننمیدادند در خود دیدم و دانستم که شیخ ایشان را از غیب فرستاده
برفتم نزدیک آن دیدم که گرد و نهامی آمدند و همه می آوردند ایشان تا مارا راه گم
و با خود گفتم که چون تا اینجا آمدم تهی رفتن حیف باشد با خود اندیشه کردم که
هشت عدد شنه بستانم و هدیه و زرقان برم و هر شنه یک قفیز گندم سفید هم
و آن گندم را به تبریز برم و دو فی گندم را کشلگی بستانم و با طالب علمان بخورم
این اندیشه کردم و برفتم و شنه خریدم و با خود بردم و چون بخدمت شیخ رسیدم
تبسمی فرمود و گفت حاجی فخرالدین یک کار که ترا فرستادم رفتی و شنه
خریدی و و بو زرقان بردی و بگندم سفید دادی و به تبریز بردی و بگندم اشتر
کشلگ بخری و بطالب علمان دادی مرد چنین باید که چون یک کار برود چندین
کار بر آورد بیت بکارخانه ما گر یکی کند کاری ؛ هزار کارش ازان کارها
تمام شود حکایت هم روایت است از حاجی فخرالدین نوجندی که در تبریز سفید
کتان بخریدم و بطرف گرم رود بردم تا بفروشم در میانه راه که میرفتم با خود گفتم
که راس المال چندینست و ربح چندین از ربح کری کتان از برای شیخ قدس سره
و یک محمد زره اسلام رحمهما الله چون این نیت بکردم و کتان بفروختم و مقنعه چند
کتان بر گرفتم و بخدمت شیخ قدس سره میرفتم در ده خواجه ده نزول افتاد مردم ده
خوشه چند انگور دادند بغایت شیرین آن انگورها در سبدی نهادم و دو خربزه دیگر
بشیخ ببندم و ازانجا روان شدم چون به اردبیل رسیدم هنوز شبهه در رفته

بره بابای مراغه دیدم رحمة الله علیه که بر لب جوی آب وضو ساخته بود و نماز میگزارد
چون مرا دید اشارت بمن کرد پیش وی رفتم ازان دو خربزه یکی بوی دادم چون بخدمت
شیخ قدس سره رسیدم تبسمی کرد و فرمود حاجی فخرالدین درویشان تا فکر
راس المال و ربح نکنند از برای بر خود چیزی نیت نکنند و چون نیت نکنند در میان
راه از دو خربزه یکی به برادران دهند اما تفاوتی نیست که هر چه ازان ماست همه ازان
فرزندان و مریدان است بیت چون با دل تو بهر رهی همراهیم ؛ از مقصد و
صوب نیتش آگاهیم حکایت هم از حاجی فخرالدین نوجندی روایتست که در ایام
طالب علمی که در تبریز بودم روزی با مولانا اسعد گشتاسفی و چند کسی دیگر از طلبه
علم بباغی بجانب شوی رفتیم و قدری قوتق و عسل با خود برده بودیم چون سفره نهادیم
و دست بطعام خوردن کردیم سخن شیخ قدس سره فرود آوردند و مولانا اسعد
انکاری عظیم داشتی سخن انکار آغاز کرد من گفتم انکار مکن که شیخ را اشراف
امثال این افعال می باشد و میداند که چه میگویم گفت ازینجاست که شما همه
صوفیان کافر میشوید بعد از مدت مدید چون بخدمت شیخ آمدم فرمود حاجی چرا
صحبت با آنکسان میداری که تو عسل شان دهی و طعنه کنند که شما به اعتقادی که در حق
صوفیان دارید کافر میشوید در پای مبارک شیخ افتادم و گفتم او این سخن با من
در تبریز گفت شما را چون معلوم شد فرمود که ما را مرغی مبارکست که آنرا سویر
القلوب خوانند آن مرغ از برای ما این خبرها آورد بیت مرغیست مرا در
آشیان قدسی ؛ کور است خبر ز حال عرش و کرسی ؛ اسرار جهان نهان بگوشش گویم
گوید اگرم ز حال خود می پرسی حکایت روایت کند اسمعیل سرابی که در زمان

شیخ قدس سره از سفری آمدم یک شمامه نبات و قوطی شکر از برای شیخ آوردم
و خواجه سراوی نام او حاجی با من بود چون بخدمت شیخ رفتیم خادم ترک از دست ما
حاجی بستد و چنان تعریف کرد که او آورده است من حیا کردم و نخواستم گفتن که
من آورده‌ام و اندک ملالتی عارض شد چون مردم بدر رفتند شیخ مرا پیش خواند
و گفت چه املولی اگر مردم نمیدانند که نبات که آورده خدا میداند بیت گر خلق
ز اخلاص تو تا هیچ ندانند ز سهلست که آنکس که بداند بداند حکایت پیر محمد شاه
هری کرمرودی گفت وقت نیم روزی در مقام خالی بکاری مشغول بودم ناگاه سه بار
آوازی شنیدم که شیخ آمد از یمین و یسار نظر کردم هیچ کس را ندیدم در دیه آمدم
تفحص کردم جماعتی گفتند ما را از آمدن شیخ خبری نیست روی بصحرا کردم هیچ
خبری نشنیدم باز گردیدم تا نماز عصر شد چون نماز گذاردم آوازه درافتاد که
شیخ قدس سره با جماعتی آمده به استقبال شیخ رفتم چون بخدمت شیخ رسیدم
و عزم کردم که توبه کنم با خود گفتم که با چندین خجالت دست شیخ چگونه گیرم و چگونه
توبه کنم حالی که این خیال در خاطر من گذشت شیخ قدس سره مرا آواز داد که بیا اندیشه
بخود راه مده برفتم و توبه کردم دست مبارک بر کتف من زد و گفت مقصود
خدا بدهد مقصودم حاصل شد بیت از فضل و نوال آن بحر نوال ز دیدم همه
آرزوی در حال و منال حکایت علی کوچک سفرچی میگوید که روزی جهت گنبد
مرحوم خواجه محیی الدین آجر میکشیدم حضرت شیخ بیامد و یک سبد مویز آورد و بدست
مبارک خود بخش کرد به آن جماعت که کار میکردند و بمن کمتر داد چون آنچه نصیب من بود
بستدم با خود گفتم اگر شیخ را ولایتی هست برود و از برای من دیگر مویز بیاورد

این گفتم

این بگفتم و منتظر بودم تا چه شود شیخ قدس سره را دیدم که بخانه رفت بعد از
زمانی بیرون آمد و آواز داد که علی کوچک بیا رفتم فرمود اگر من ترا مویز هم
پر کاسه باشم بستان مویز بستدم و سر در قدمش نهادم شیخ در خانه رفت پیره
عزه الدین رحمة الله علیه مرا برنجانید که بی ادبی چرا کردی باز چون زمانی شد
حضرت شیخ آمد و گفت عزالدین چرا او را رنجانیدی بیچاره مبتدیست اگر از بیمایه بیند
کاری نتوان کردن بیت انچنان مرغی چنین آشیانه باید بکار ز تا نشود در دام
کام آرزوی خود شکار حکایت پیره عوض گفت از پیره محیی الدین شنیدم که
شب آدینه شیخ بر سر حمام میرفت با خود فکر کردم که در شب آدینه شیخ بحمام میرود
بایستی که چنین نمیکردی در ساعت شیخ گفت بسم الله الرحمن الرحیم با آواز بلند گفت
درویشان بحمام پاک آمده اند از فکر ناپاک درگذر بیت پاکبازانی که اندر عرصه
خاک آمدند ز غوطها در آب حیوان خورده و پاک آمدند حکایت پیره بهاالدین
صابون فروش گفت روزی من و پیره احمد عم مولف بعد از نماز عصر اندک وقتی
داشتم بکنار آب رفتیم و خوردیم بعد از آن بزاویه متبرکه آمدیم شیخ قدس سره
بکلمات مشغول بود چون ما اندرون رفتیم شیخ فرمود هر طالبی که بعد از نماز عصر گذارده
تا نماز شام چیزی بخورد اگر قصب باشد چیزی دیگر نقطه سیاهی در دل وی افتد روزگاری
باید که آن نقطه از دل وی برود و این بگفت و برخاست و روی مبارک با ما کرد و
گفت بیا قصب این رحمت آرد بیت طبیب حاذق اگر احتما نفرماید ز چگونه داروی
بیمار کارگر آید حکایت مولانا حاجی سراوی گوید که قاضی منصور سراوی
رحمة الله علیه گفت برویم و شیخ را قدس سره ببینیم تا چه کس و از علم چه میداند

آن چند و

چون بخدمت شیخ آمدند شیخ قدس سره فرمود آری آری بامتحان آمده‌اند
تا ببینند که ما چه میدانیم قاضی منصور چون این بشنید نعره بزد و توبه کرد **بیت**
حکم او برد فتر دل بر رموز سر ما ❊ هست بر دعوی حق او گواهی صادقی **حکایت**
مولانا علی گوید روزی حاجی عمو له بر در خلوت شیخ قدس سره ایستاده بود
از برای آنکه کسی را راه ندهد من رفتم و واقعه بگفتم و گفتم این در صاحب دست
نه در جاکمان چون شب شد در واقعه موشی دیدم روزی اتفاق واقعه گفتن
نبود روز سیم رفتم تا واقعه بگویم هنوز سخن تقریر نفرموده گفت در کندوی با جای که موش
باشد چیزی نتوان کردن **بیت** قوت دل از مخزن پاکی برد ❊ کان ز دزد باطنی
ایمن بود **حکایت** خواجه عبدالله از خواجه ابراهیم آهنگر روایت کرد
که گفت در واقعه دیدم که شیخ قدس سره با لشکری عظیم سوار میرفت و مجموع خلفا
و مریدان با شیخ و همه روی بقبله میرفتیم ناگاه همای پیدا میشدی تمام خلفا و
مریدان اسبها میدوانیدند و در زیر سایهٔ همای می‌شدند من پیش شیخ
می‌ایستادی شیخ میفرمودی تو نیز در زیر سایه همای رو می من جواب ادمی که همای
من توی در زیر سایهٔ توی ام شیخ چون این بشنیدی فرمودی پیش من آی
پیش رفتمی شیخ دست مبارک می‌آوردی و مرا در بر میگرفتی و میگفتی نگاه کن نگاه
کردمی آنچه مطلوب من بود میدیدمی چون از آن حال باز آمدم پیش شیخ رفتم و
سلام کردم جواب او و پیش از آنکه من سخن گویم فرمود ابراهیم بخلوت درا رفتم
فرمود چرا در زیر سایه همای نرفتی گفتم همای من توی آنکه ترا در بر گرفت و بمطلوب
رسانید آن صفت شیخ زاهد بود **بیت** زان همای دولتم تا سایه بر سر فتاد

فرموده

پادشاهی گشتم اندر کشور ملک مراد **حکایت** خواجه عبدالله گفت که برهان الدین
صابون فروش گفت مدتی کار من و از آن پیراحمد عم مؤلف که با هم کرم مصاحبت
داشتیم در حجاب آمد و هیچ ندانستیم که سبب چیست و درین حیرت پریشان
می‌بودیم **بیت** پروانه نبود شمع سوز و ❊ ما سوخته در حجاب بودیم ❊
ایام بدردی میسپردیم ❊ شبها از الم نمی‌غنودیم ❊ بعد از مدتی برهان عز الدین
رحمه الله از محمودآباد مکتوبی فرستاده و در آنجا نوشته بود که شما در دکان کاریز
سره خریدید و خوردید و شیخ قدس سره ازین جهت از شما رنجیده است و کار شما
در حجاب آمده می‌باید که بحضرت شیخ روید و انصاف بدهید تا حجاب از روی کار
شما برخیزد **بیت** آفتاب دل چو بینی کان غباری یافتست ❊ زان سبب شبگون
نماید روزگارت روزگار ❊ چون واقف گشتیم قریب دو دانگ از شب گذشته تو
بر در خلوت شیخ قدس سره آمدیم و بر در انصاف بایستادیم و در آن شب باران
می‌بارید حاجی علی خراسانی که خادم شیخ بود بیامد و گفت کیست گفتیم انصاف
میدهیم شیخ میفرماید در آیید که باران است چون در خلوت رفتیم فرمود تا عز الدین
از محمودآباد شما را آگاه نکرد اند شما آگاه نشوید با این همه شما را بخشیدم
لا تثریب علیکم الیوم پس یک کرده نان بما داد و ما هر دو بسر با همدیگر گفتیم که این کرده
بفرستیم از برای برهان عز الدین فی الحال شیخ قدس سره فرمود که این شما بخورید
و یکی دیگر بدست ما داد که این را جهت برهان عز الدین بفرستید و چون از حضرت شیخ
قدس سره بیرون آمدیم در حال کار و حال ما بر ما گشوده شد **بیت** از فروغ
نور بوران غیم غمها بر گشود ❊ شب بپایان آمد و صبح سعادت رو نمود **حکایت**

پیره بهاالدین صابون فروش گفت که بهار بواقعه کفتن بحضرت شیخ قدس سره
میرفتم حیا و دهشتی بر من غالب میشد و بزحمت می بودم یکبار در خاطرم بگذشت که
چه بودی که شیخ طریقی میفرمودی که مرا آن زحمت نرسیدی تا این فکر کردن شیخ
فرمود بهاالدین ترا حیای آید اینجا آمدن من بعد اگر واقعه باشد بیا و برابر من
بایست تا آن مشکلت حل شود بعد ازان تا بهاالدین بود اینچنین میکرد و هر مشکلی که داشتی
درحال که محاذی شیخ قدس سره بایستادی حل شدی **بیت** تا نوشته ورق
دفتر دل میخواند ٭ درس ناخوانده از صفحهٔ دل میخواند **حکایت** خواجه عبدالله
گفت که پدرم پیره عزالدین رحمة الله علیه در محمودآباد بود وازو دانشمندان
جمعی پیش من بودند و شب برات بود گفتند که نماز برات صد رکعت می باید گذارد
پیره عزالدین رحمه الله دران شب برات صد رکعت بگذارد و معامله که داشت در
حجاب آمد و مدتی در حجاب بماند و نمیدانست که سبب چیست بعد از مدتی شبی نالید
وازشیخ استعانتی خواست آنشب شیخ را در واقعه دید فرمود حجاب از آنست که
نماز برات را صد رکعت بگذاردی برو و نماز را قضا کن که حجاب از راه برخیزد
چون ازان حال باز آمد نماز را صد رکعت قضا کرد و باز آن حجاب مرتفع شد و معامله
چنین در پیش آمد و چون عزالدین از انجا بار دبیل آمد و بخدمت شیخ رسید حالی که
بوی نظر کرد فرمود عزالدین مخلصان را نباید که بگیرند با مستحبات و با منهیات
اما درون شیخ ترا بر باید **بیت** قطب و ارانی سر و بر خط راه استوار ٭
تا چو پرکارش قدم برکار باشد استوار **حکایت** پیره محمود سنغرچی گفت
شبی در واقعه دیدم که مرا بر بهشت عبور بود چون زینت جنان دیدم میل کردم که فرو

آیم ناگاه شیخ را قدس سره دیدم اما جامهٔ سیاه همان پوشیده و عظیم تند
بانگی بر من زد و سیلی بگردن من زد فرمود ای تردامن بطلب صانع باشی
صنع خود طفیل است چون بامداد بحضرت شیخ رفتم فرمود طلب چنان باشد باید که
طالب سر بغیر فرو نارد اما سزای آنکس که سر بما فرو آرد آنچنان سیلی بود
بیت همت عالی اگر آرد بما دون سر فرو ٭ سیلی تادیب گیرد حلقش آرد فرو ٭
حکایت هم محمود سنغرچی گفت نوبتی واقعهٔ شگرف دیدم و در حضور تصور
کردم که در جهان کسی را این معامله نبوده باشد برخواستم و بخدمت شیخ رفتم
چون شیخ مرا دید فرمود محمود واقعه داری گفتم بلی فرمود اول مسلمان شو آنگاه
بگو گفتم چه کرده ام که کافر شده ام که مرا مسلمان می باید شدن فرمود تصور تو
کفر است نه معامله در ساعت مرا ازان حالت باز آورد و خود را چنان نیز داشتم
که دران حال مسلمان نبوده ام **بیت** ظلمت شبهای کفر زلف او حالم گرفت ٭
روز روشن نور ایمان داد از رویش مرا **حکایت** پیره بهاالدین صابون
فروش گفت که مدتی از کار باز ماندم چنانکه از معطلی میسر نشدی که دو دانگ از شب
احیا کنم شیخ را قدس سره بنور ولایت معلوم شد مرا بخواند و فرمود بهاالدین این
زمان مدتی شد که از کار باز ماندی برخیز و بطرف گیلان سفر کن برخواستم و بفرمان
شیخ بجانب گیلان روانه شدم در بیشه رسیدم به مردمی که درختی چند کوچک در
موضعی میبریدند و میسوختند از انجا درگذشتم و بمنزلی فرود آمدم و وضو ساختم
و دو رکعت نماز گذاردم شیخ را قدس سره دیدم که معاینه بیامد و فرمود بهاالدین
بازگرد که این منزل بس است که امروز دیدی برخواستم و باز مراجعت کردم چون بحضرت

شیخ قدس سره رسیدم فرمود بهاالدین آن درختها را که میبریدند و میسوختند
دیدی گفتم بلی گفت حال طالبان زینسان بود اگر سالها کار کنند چون مدتی معطل کردند
و از کار باز بستند چنان از ما دور و سوی پرشوند که آن زمین که معطل مانده بود
و درختها بار آورده تمامی باید بریدن و سوختن چون دیدی و دانستی دیگر بطالی
نکرد چون شیخ قدس سره این سخن بگفت بکار مشغول شدم و باز حال خویش را
بدیدم که بیامدی و آتش زدی در حال اشیام بسوخت چنانکه هیچ نماند چون ازان باز
آمدم بحضرت شیخ قدس سره رسیدم چون شیخ مرا بدید فرمود از شما توجه کردن و از
ما آثار غیرت سوختن **بیت** دست غیرت باید اندر کار مرد ٭ تا برارد در سلوک
از غیر گرد ٭ گر زمین را دل بسوز اندر گل ٭ هیچ هر شاخی برارد شاخ گل **حکایت**
پیره یونس از پیره محمد قبا غلوی روایت کرد از پیره محمود داره وری که
نوبتی شیخ قدس سره مرا اورد واقعه اشان کرد که به تبریزمی باید رفتن که زمستان
و سرماست بار دیگر اشان کرد بار سیوم اشاره کرده دست به محاسن فرود
آورد و بغیرت چون چنین دیدم برخواستم و در شهر سراو بخدمت شیخ
رسیدم علی الفور که مرا دید فرمود پیره محمد تا سه نوبت اشان نکردم قبول نکردی
گفتم بلی ولیکن آن غیرت چه بود که دست مبارک بمحاسن فرو کردی گفت بلی چون
اشان دوم سیم قبول نکردی لاجرم غیرت خواست بودن **بیت** گر شهان را
انکار احکم بر آب و گل است ٭ شاه مارا حکمها پوشیده بر جان و دلست **حکایت**
پیره جلال گرمرودی گفت که ملکان و صوفیان گرمرود بخدمت شیخ میرفتند
در راه طالبان بهم میگفتند که چون بحضرت شیخ رویم اگر از طرف صوفیان

ملکان گوید در عالم نفسانی بود چون بحضرت شیخ رسیدیم روی مبارک
سوی ملکان کرد و فرمود کلاه بیارید و بر سر ملکان نهید آنها که شوایب
اعتقادی در دل میداشتند با خود فکر کردند که شیخ به اینجانبت شیخ قدس سره
در کلمات آمد و روی با ایشان کرد و فرمود شبان که بکار رو و نان را
بسگ دهد یا بگوسفند گفتند به سگ دهد بعد ازان فرمود نان بسگ باید دادن
تا گوسفند از انگاه و ارد **بیت** آنها که بدل کدورتی میدیدند ٭ صافی مثلی
زر از دل شنیدند **حکایت** پیره یعقوب روایت کرد از پدر خود امیر علی
که در حضور شیخ قدس سره بودیم در ضمیرم گذشت که بزرگان ما تقدم را از بعضی
مقالات مسطور است و از بعضی اشعار و غزلیات و از بعضی اسرار شیخ زاده سره
هنوز ولایت معلوم شد دست مبارک بمحاسن فرو کرده فرمود بلی طالبان را
در ضمیر میگذرد که در زمان ما تقدم پیران مقالات گفته و غزل گفته و اسرار گفته اند
پیران این زمانیم حکمت بهتر ازان هرسه ومن توتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا **بیت**
در معدن دل گوهر حکمت باید ٭ کز بهتر از تاج شاهان شاید **حکایت** اخی میرم گفت
در عمارت تبریز نشستم حد تیش جمله آباد ان و مردی خوش صحبت سوال کردم که از
مریدان کیستی گفت مرید شیخ صفی الدین قدس سره گفتم حضور شیخ کجا یافتی گفت از اردبیل
بعزم سیاحی رفتم جامه را تغیر کردم و کلاه سیاه بر کشیدم و در زاویه سه روز نشستم
بعد از سه روز یکی از درویشان زاویه میگفتم که من مردی طالب علم و مسافرم چگونه از
شما التفاتی نکردند اندرین سخن بودم که خادمی بیامد و مرا آواز کرد که شیخ ترا میخواند
و مرا بحضرت شیخ قدس سره برد چون نشستم شیخ در من نظر کرد گفت مولانا اولا در خانه

می باید چراغ افروختن تا خانه روشن شود چون کسی در آید خصم خانه ببیند و چون
خانه تاریک باشد جرم خود بر دیگری نتوان نهاد در پای مبارک شیخ افتادم و توبه
کردم سبب ارادت من این خرقت و اشراف شیخ بود بر حال من و بذکر مشغول شدم
و ای بسا تفرقه که بجمع مبدل شد بیت ز انچنان روشن چراغی روشنی افروختم
ز انچنان نور الهی شمع دل افروختم حکایت هم اخی میر میر گوید که روزی در
سلماس در زاویه عبد السلام بخدمت میر یوسف که مشهور بود به ازرق پوش حکایت
کرد که در صحبت حاجی داشتار و مولانا طیب و حاجی مظفر باتفاق متوجه زیارت
قدس سره شدیم در راه مولانا طیب گفت من سه امتحان با شیخ دارم اول آنکه
من پنهان شوم خواهم که مرا پیدا کند دوم آنکه اشارت کنم کند در امامت سیم
آنکه جامه از تن مبارک در من پوشاند چون بخدمت شیخ رسیدیم اصحاب همه دست
مبارک شیخ بوسیدند مولانا طیب برفت و در پای طاق زاویه نشست و خود را
پنهان کرد چون جماعت همه از زیارت فارغ شدند شیخ اندر همه نظر فرمود پس بخادم
اشارتی کرد که از پس آن پای طاق دانشمندی نشسته است او را نیز در حضور یاران
آر خادم برفت و او را در پیش جمع آورد بیامد و دستبوس کرد و در پیش شیخ اندر
زاویه تا وقت شام نشست چون نماز شام شد وی را اشارت کرد شیخ گفت که بخیز
و امامت کن چون طیب پیش رفت دست برداشت و عقد نماز بست بیت
از هیبت شیخ گشت خاموش که شد فاتحه از دلش فراموش که هر که بام الکتاب
لوح محفوظ دلی که امتحان زین سان کند عاری شود ز ام الکتاب که در ماند و بجوشیدن
بجد پس اندر دل و خاطر او بگذشت کاین حالت عجب مرا از هیبت و ولایت شیخ است

ولی نخ

پس شیخ دست راست خود را بدست چپ طیب فرود آورد در حال فاتحه اش یاد
آمد نماز بگذارد و چون از نماز فارغ شد در پای شیخ افتاد پس شیخ قدس سره
از تن مبارک خود جبه بر کند و در وی پوشانید بیت مرد چون عاری بکرد دار همه
پندار خود که مفلس آیین تا نیاید بر سر بازار ما که باشد اندر خطه سرکشی بر کار وش
پس کشد خطی بر و دوری از این پرگار ما حکایت اخی میر میر گفت از میر اسمعیل
سراوی شنیدم که گفت نوبتی امیر چوپان طاب ثراه بخدمت شیخ قدس سره آمده بود
ملک العباد کرده ابراهیم بر در زاویه منبر که ایستاده بود بو القدر نامی بود از مقربان
امیر مرحوم میخواست که بی اجازه پیره ابراهیم گستاخ وار در زاویه در رود و کرد
ابراهیم دستی بسینه بو القدر باز نهاد و او را پرتاب کرد بو القدر قریب ده گز
در رفت و به پشت باز افتاد برخواست خوار و خجل و با طرفی رفت من اندر دل
خویش با خود گفتم که این حال را باز گویم به شیخ تا پیره ابراهیم را منع کند هنوز اندرین
فکر بودم که ناگاه شیخ قدس سره از در زاویه بیرون آمد در حال که چشم مبارک شیخ
بر من افتاد گفت اسمعیل ابراهیم را عیبی مکن هر که او سلطنت صاحب دل دیده بود
دل او از هیچ کس نترسد بیت هر که او سلطنت سلطان دید که از گدای در او
کی ترسد حکایت اخی میر میر روایت کرد از استاد حسن تبریزی که در آن زودی
که نو توبه بودم و بدست شیخ توبه کرده ناگاه سفر ازان پیش آمد از حضرت شیخ
استجازت کردم فرمود که بر سر توبه باش و از لقمه حرام خود را نگاه دار اتفاق
سفر افتاد در اسفار زرگری مرا بخانه خود برد و خانه دوختن فرمود و سفره پیش
آورد من دست دراز کردم و از آنجا دو سه لقمه بخوردم و در آن خانه بخوابانیم

و شیخ را میدیدم که بیامدی و گفتی از سر حدت که بگیرید این سگ را که مردار خورده است
تا بکشیمش بدریم من از ترس از خواب بیدار شدم و از آنجا که بودم سر و پا برهنه میدویدم
تا بحضرت شیخ قدس سره رسیدم و پایهام پاره پاره گشته بود چون نظر شیخ
بمن افتاد فرمود آری بالا بگور رفتی و لقمه حرام خوردی بیت منهی مخبر ما را
همه جای راه است ٤ دل دانشور ما از همه راز آگاه است حکایت محمود
پسر زین الدین میگوید که فقیه سلیمان برادر من گفت به امتحان پیش شیخ قدس سره
رفتیم بدیه ترک شیخ قدس سره از دیه ترک بیرون آمد جماعت کردند و استقبال کردند
و بریان و نعمتهای فراوان پیش آوردند مرا در خاطر بگردید که اگر شیخ یکی از این
بریان درست بمن دهد گوید فقیه سلیمان این را بخانه بر از برای عیالان
من بیقین دانم که او صاحب دل است در حال شیخ قدس سره فرمود خادم را که از این
بریان درست بفقیه سلیمان ده تا از بهر عیال بخانه برد مرا انکار از دل باعتقاد
مبدل شد بیت چون تصرف کند اندر باطن ٤ اثر آن نماید ظاهر حکایت
بره عوض جوبزی گوید که وقتی با جماعت بدیه زاویه بحضرت شیخ قدس سره میرفتیم
جماعت اندیشه کردند گفتند اگر شیخ حلوا و عسل و ماهی بدهد مرشد بحق باشد
چون در زاویه شیخ رفتیم خادم را اشاره فرمود تا از بهر ما حلوا و عسل و ماهی آورد
بیت برخوان دعوتش همه کس راست آرزو ٤ هرکس بقدر حوصله خویش میبرد ٤
حکایت بره امین الدین گوید که حاجی اسمعیل کرزه گفت در باغ مدتی خلوتی
ساختم و ریاضتی عظیم کشیدم در خود اندیشه کردم که این کار که من کرده ام کس نکرده باشد
چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدم در زاویه و از هر نوع کلمات میفرمود من قبول

میکردم

میکردم که من لایق این سخن نیستم تا کاه روی مبارک با من کرد و گفت حاجی اسمعیل کرزه
و خود را بفروش اگر خود را فروشی خدات خوار و ذلیل کرداند آب چشمه برگیر آب
چون برگیر که چندانکه برگیری نه زیادت شود و نه نقصان حاجی اسمعیل یعنی تو هم کار کن
چون این بشنیدم گفتم الله اکبر با چنین کسی چون زندگانی کنم که من در کرزه باشم و
او در اردبیل آنچه در ضمیر من اینجا بگردد او آنجا بداند بیت با حریفی چه توان کرد
که در بازی او ٤ کعبتین زند کسی که مششدر باشد حکایت پسره محمود گوید که وقتی
برادرم مولانا زین الدین منکر بود و از سورلق برفت بحضرت شیخ قدس سره رسیدم
شیخ را عصای در دست مبارک بود چون نظر مولانا زین الدین در آن عصا آمد در ضمیر
بگردانید که چه بودی که شیخ آن عصا را بمن میدادی در حال شیخ روی بمولانا زین
الدین کرد و فرمود مولانا زین الدین این عصا را بستان تا وقتی که بمنبر روی در
دست تو باشد چون اینچنین دید انکارش باعتقاد مبدل شد چنانکه حال النقل او
از دنیا گفت جماعت برخیزید که شیخ قدس سره آمد بعیادت و وصیت کرد که ای جماعت
ره و از اعتقاد شیخ بگردانید من نیز انکار برداشتم شکر که دانستم که این طریق طریق
حق است و اکنون مدد من میکند بیت از عصایش آیه معجز بیان یافتیم ٤ در ید و
بیضایش شمع نور ایمان یافتیم ٤ و آنچه میترسند و دشواری این وقت را ٤ از مدد
کاری او بس سهل و آسان یافتیم حکایت بره شهروان شاه کرمرودی گوید که
بطرف اردبیل میرفتیم طالشی را دیدم با جوقی قوالان که می آمدند گفتم از کجا می آیید گفتند
از اردبیل گفتم بحضرت شیخ قدس سره رسیدید گفتند بلی ما چون بحضرت شیخ میرفتیم در راه گفتیم
چون بخدمت رسیم فارسی بگوییم که شیخ را در خرقه آریم چون در زاویه رفتیم و در حضرت شیخ

شیخ آغاز کردیم وچیزی میگفتیم شیخ بر پهلوی مبارک میل فرمود و کژ بنشست در حال
حالتی پیدا شد که ما پنداشتیم که زاویه فرود آمد و درختها در هم شکست از آن ترس و
بیم بیرون دویدیم چون زمانی بر آمد نظر کردیم زاویه بر جای بود و نه درخت شکسته و نه
حادثه روی نموده حیرت نمودیم و باز بحضرت شیخ رفتیم شیخ در ما نظر فرمود و گفت بر شما عجب
مانده بود دیدی که ما شیخ را در حرکت آوردیم یکبار که به پهلو میل کردیم حال شما چنین شد
اگر حرکت میکردمی شما را حال چون بودی که تحمل این قدر نداشتند **بیت** چو زلف یار
بر عارض صبا از ذوق شوراند ٭ چه شورشها که از جانهای مشتاقان برانگیزد
وگر آن سرو بالا را چمان اندر چمن آرد ٭ قیامتها از آن قامت هزاران بار برخیزد
حکایت پیره سیف الدین ترکی گوید که چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم
من گفتم اگر شیخ صاحب ولی بحق است پیش از همه مراد ست بگیرد چون برفتیم چندین
کس بودیم و شیخ قدس سره در زاویه منبر که نشسته بود دست شخصی بگرفتند و پیش
شیخ بردند فرمود که فلان پیش آی پیش رفتیم و پیشتر دست من و او دست مبارکش
بگرفتم و توبه کردم فرمود پیره سیف الدین هر چه خواهی هست **بیت** سابقان ره
عشقش سبق از ماه برند ٭ عاشقان سر کویش همه دلخواه برند **حکایت** پیره
مقصود کنده وانی میگوید که از پدر خود پیره الیاس شنیدم گفت چون شیخ قدس سره
از بغداد مراجعت کرد و بنزدیک کنده وان رسید در مزرعه چین احمد شاه نامی معروف
بلاغری بود که رباخوار بود آن احمد شاه لاغری را خود گفت که شیخ قدس سره
سیبی بر دارد و اشاره فرماید که این را با احمد شاه لاغری دهید من رباخواری
ترک کنم در حال شیخ قدس سره سیبی برداشت بخادمی داد و فرمود که این با احمد شاه

وبگو تا زان

وبگو تا زان معامله باطل ترک کند و باز گردد احمد شاه لاغری چون این بشنید حال
بروی بگردید برخاست و توبه کرد و نیک حال شد **بیت** آنرا که ره بهی پرداخته اند
سببی ز برایش سببی ساخته اند **حکایت** مقصود کنده وانی از پیره الیاس روایت کرد
گفت من پیش حضرت شیخ میرفتم رکن الدین کنده وانی با ما بود گفت اگر شیخ قدس سره
با انگور و پلاو کرم بدهد صاحب دل بود و فصل زمستان بود چون بزاویه منبر که رسیدیم
شیخ قدس سره خادم را فرمود که از برای رکن الدین انگور بیار خادم انگور بیاورد
باز فرمود پلاو کرم نیز بیاور برفت و بیاورد پس فرمود رکن الدین از درویشان
بخواه که در شهر ایشان باشد رکن الدین در دست و پای شیخ افتاد و از دل و
جان معتقد شد **بیت** هیچ هر آرزوی هست اندر باغ او ٭ لیک بر شاخش هم
دستی کجا خواهد رسید ٭ چون نهد سر در ارادت زیر پا دستش رسید ٭ بر چنین دولت
ولی تا خود کرا خواهد رسید **حکایت** پیره سیف الدین میگوید بحضرت شیخ قدس سره
میرفتیم شب به دهستان نزول افتاد و ندیمان نامی توبه کار آنجا بود گفت مرا حالی
هست با تو بگویم شیخ برسان گفتم کار من نیست چون مبالغه کرد گفتم تو کور و نسل نیستی
خود بیا و بگو چون از پیش من مایوس شد برفت و احوال خود با پیره تاج الدین گفت
چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم فرمود خلوت کنید تا صوفیان واقعه بگویند
این ضعیف برفت و سخن بگفت و شیخ قدس سره در آن ساعت در غرت آمده بود
پیره تاج الدین برفت و در آستان خلوت بنشست و آن واقعه ندیمان را بر خود بست
و گفت من دیده ام و عرضه داشت شیخ قدس سره طپانچه بر روی پیره تاج الدین زد و
گفت تا جانت بر آید آنچنانکه حال خود در ره انداخته برای چرا این واقعه ندیمان را

چنانکه پیره سیف الدین نشنید شنیدی ترا نیز بایستی شنیدن **بیت** ما محک
راز عیار همه داریم ٭ با ما نتوان قلب زدن بر سر بازار **حکایت** پیره خواجه
زرگر گوید که از مولانا محمد خطیب نیلق شنیدم که گفت من منکر این طایفه
می بودم شبی شیخ را در واقعه دیدم که درآمد و فرمود مولانا برخیز تا بمسجد
رویم برخواستم و در پیش شیخ افتادم و میرفتم در راه بجایی رسیدم که از این
طرف و آن طرف مغاکی دیدم که محاذی آن گهنم رسیده بود و تا هاویه کشیده
چون بدان مقام هولناک رسیدم عظیم بترسیدم و از بیم آن سراسیمه و متحیر
گشتم شیخ فرمود برو نمی توانستم رفتن فرمود مولانا محمد بگذر **بیت**
جان مسکین تکی هست جگر خسته و ریش ٭ زچنین موی بجسری هول که دارد در پیش
دران حال صبح فرو ماندگی دست او بر روی خود زدم و از خواب درآمدم
برخاستم و به اردبیل بحضرت شیخ سره آمدم چون از در خلوت در رفتم حالی که
نظر مبارکش بر من افتاد فرمود مولانا محمد تا در تنگنای دوزخ بیعقادی پیش ما نیایدی
اگر ره بری جز او به مسجد نبردی با چشم خود طالب علمان نمی بینند با در میکشند ان الذین
یحبهم قدو کلو بعذابا اهل الغرام تجمعوا فالیوم یوم عتابنا **حکایت** پیره اسمعیل
گوید که با برادر خود از موغان می آمدیم چون نزدیک اردبیل رسیدیم در خاطرم بگذشت
اگر ما بروم بزیارت شیخ و شیخ قدس سره بر سر فلان سنگ ایستاده باشد و اشاره
فرماید تا از برای ما هریسه بیاورند چون رفتیم بر همان سنگ ایستاده بود و چون شیخ را
دریافتیم بخادم اشارت کرد که این جماعت را هریسه بده که از درویشان طلب کردند **بیت**
هست اندر مخزن او آرزوی هر دلی ٭ تا ازین مخزن چه میخواهد کسی از آرزو **حکایت** پیر محمود

بگوید

میگوید از مولانا فخر الدین شنیدم که نوبتی در حضرت شیخ در خاطرم گذشت که میگویند
این اولیاء الله را کشف و کرامات باشد چونست که پیغمبر را علیه السلام در غزا بهتان بر
عایشه نهادند و پیغمبر علیه السلام ندانست در حال شیخ نظر بمن فرمود و گفت مولانا
فخر الدین چه فکر میکنی پیغمبر عایشه را دوست میداشت و حق تعالی میخواست که پیغمبر را
بغیر از محبت حق محبت دیگری نباشد **بیت** قد ضیع قلبی علی مقدار حبکم ٭
فما نجب سواکم فیه تتسع **حکایت** مولانا عبد الحمید گوید که در ولایت شتروه
بودم در صغر سن در حضور شیخ قدس سره خطبه بخواندم چون از منبر فرود آمدم و
نماز جمعه بگذاردم دیدم که بر سجاده متبرک شیخ در مقام سجده گاه بسم الله الرحمن
الرحیم منقش نوشته بودند در دل خود فکر کردم که عجب که نام خدای تعالی بر سجاده
شیخ است و شیخ بران سجاده نماز میگذارد علی الفور سلام باز داد و گفت فکر
میکنی درین بسم الله الرحمن الرحیم که برین سجاده نوشته اند گفتم بلی فرمود برداید
و سجاده را دیگر بنده ندیدم که بران سجاده نماز گذارد **بیت** لوح محفوظ است
گوی آن دل آیینه سان ٭ کز نقوش سر غیبی نقش بند علمهاست **حکایت**
مولانا شمس الدین ابن حاجب میگوید که نوبتی با پدر خود در خانه نشسته بودم
و فرزندان جمع بودند ناگاه دیوار بجنبید و سقف خانه در حرکت آمد عظیم بترسیدم
و پدر را گفتم باری تو بزاویه شیخ قدس سره برو تا اگر خانه فرود آید بر عورات فرود
آید و تو بسلامت مانی پدر احمد بزاویه رفت و حالی که نماز صبح با شیخ قدس سره
بگذاردیم شیخ روی مبارک با جماعت کرد و مرا پیش خواند و حال آنکه عادت شیخ آن بود
که چون از نماز فارغ شدی تا صلوة الاشراق بگذاردی قطعا با هیچکس سخن نکردی

حالی با من گفت پیر احمد تشویش مکش و ملال از خاطر بیرون کن که آن خانه خود با
بلکه سالی چند دیگر بار از اما رشکا فند زنجیر و این خبر نقر زندان ریسمان که ایشان
میسر نشد بیت در جوار ما من این کعبه امن و امان ٭ از حوادث فارغیم و از
نوایب المنیم حکایت هم قاضی ابن حاجب گفت که مراتب میگرفت نوبتی
پدرم ریسمان بابت پیره خلیل داد که پیش شیخ قدس سره ببر تا به نفس مبارک دمی
بدین ریسمان دمد تا خدای تعالی پسرم را صحتی دهد پیره خلیل آن را بخدمت شیخ اورد
شیخ قدس سره ریسمان از دست او بستد و نفسی بران بدمید اما نظر بوی
پیره خلیل نکرد و پیره خلیل آن ریسمان پیش پدر من آورد و گفت شیخ این ریسمان
بستد و نفسی بران انداخت و باز با من داد اما متنفر بود و نظر من نفرمود ندانم
سبب چه بود پدرم گفت چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدم مرا پیش خواند
و گفت پسر ترا باشد و خلیل ریسمان آورد پدرم گفت شیخ پسرم میان طلبه علم
می باشد تیز رسیدم که از ترک ادب او بر خاطر مبارک شیخ ثقلی باشد خواستم که
پوشیده دارم فرمود پیر احمد وقتی که جوان بودم احوال تو میدانستم اکنون که پیرم
احوال پسرت میدانم بیت در عالم صرف درس غیب ایا ٭ از دفتر علم ازلی میخوانم
هر مو رمعیبات علم ابدی ٭ از ام کتاب لوح دل میخوانم حکایت پیره خلیل آملی
گفت پدرم با چهار کس بخدمت شیخ می آمدند با هم گفتند اگر شیخ را کرامتی باشد
در حال با عقیده بدهد چون بخدمت شیخ قدس سره رسیدند خادم را فرمود طالبان را
جای فرود آر بیرون رفت و باز آمد و عقیده آورد و گفت مرید از امراد بباید تا
بی مراد از پیش درویشان رود این عقیده فرستاد بیت در کوی ارادتش

مراد من و ماست ٭ ما کوی سعادت که بر دولت که راست بیت مولانا
سلیمان برنیقی گفت روزی حاجی به ارادت از برای شیخ قدس سره مسواک آورد و در را
نیت کرد که اگر شیخ را ولایتی هست این مسواک بکسی بدهد آن مسواک را حضرت
شیخ بدست مبارک خود بجیب خود نهاد آن چون این بدید در حال توبه کرد و مرید شد
بیت رهروان را دل گره دل باخبرند ٭ زان پس رشته اسرار بدل ره نبرند ٭
حکایت مولانا سلیمان گفت نوبتی توبه کاران از اردبیل مراجعت میکردند
شیخ قدس سره بخادم گفت برو و هر یکی را گرده نان بده او که بر سبیل تبرک بخانه می بردند
تحفی گفت مرا او و زنت و گرده یکی حالی که از ین در دل آورد شیخ قدس سره از خلوت
آواز داد که فلانی باندرون در آ اندرون در رفت شیخ فرمود ترا او و زنت
گفت بلی گفت دو گرده آنجا نهاده است ببر و گرده دیگر برگیر او برفت و گرده دیگر
برگرفت و برفت بیت چون جمله عیال خوان لطفش شده اند ٭ میدانند بر جمله
در مان داون حکایت مولانا و مولانا ابراهیم تبریزی راوی گویند که نوبتی
به اردبیل با انکار آمدیم که بحضور شیخ قدس سره رسیم ما را از زاویه فرود آوردند و
نان و گندم آب بیاوردند و بخوردیم تا کار ترکی چند فرود آمدند از بهر ایشان عسل و
نان سفید آوردند چون آن را بدیدیم آن انکار زیادت شد گفتیم برخیزید تا برویم که
اینجا چیزی نیست عاقبت آنجا آن شب بودیم بامداد برخواستیم روانه شدیم روزی
بود خوش و آفتاب درخشان حالی که از شهر بیرون آمدیم ابری و رعدی و برقی و
بارانی سخت باریدن گرفت و سیل روان و بهر طرف که میرفتیم سیل و آب بود
و مجال گذشتن نه گفتیم این همه از کرامات شیخ است بازگردیم و شیخ را دریابیم

بادیم و باز در زاویه رفتیم و نماز عصر بود و شیخ بیامد و نماز بگذارد و دست و
روی مبارک با مردم کرد و فرمود جماعتی مردم آمده اند و منکر شدند چون ابخار رسیدند
منکر تر شدند که از بهر عسل و نان سفید میت چون این بشنیدیم رنجانیدیم و در پای
مبارکش افتادیم باز شیخ قدس سره فرمود شما دانستید و سعید شیش تا آب بسیار
و سیل در عد و برق و باران نه بینید باز نیایید باز در پای مبارکش افتادیم و
زبان بعذر بگشادیم و از سر اخلاص توبه کردیم **بیت** زان غنوم ظلمت ظلم و هوا و
نفس خویش ❊ در تجلی کاه ماه حسن او در روشن شدیم **حکایت** احمد شاه از پدر
خود ابراهیم علاف روایت کرد که در شهر زنجان مردی را دید و محمد کرار رسیدند
ابراهیم از وی نام وی پرسید گفت صالح مغربی نام دارم از ابراهیم پرسید که
چه نام داری گفت ابراهیم گفت کجا میروی گفت به اردبیل گفت شیخ صفی الدین را
شناسی ابراهیم گفت همه روزه بشرف دستبوس او مستسعد میشوم پس صالح جفت
نعلین به ابراهیم داد که این را به شیخ بده و بگو که صالح میگوید بعد از عرض بندگی که
تمنی همراه من دارید که بمغرب میروم چون ابراهیم به اردبیل آمد و بحضرت شیخ قدس سره
رسید و سلام و نعلین صالح برسانید شیخ جواب سلام بگفت و علی الفور گفت آن
نعلین نیز که با ما بفرستاده بیار **بیت** ازین دفتر بخوان حرفی اگر چیزی نمیدانی
که ما دانیم در پنهان علوم سر پنهانی **حکایت** پیره احمد برنیقی گوید که محمد بن علیشاه
زرگر از ده کرزه گفت پدرم علیشاه یک پوستین از پوست گوسفند کوهی جمع کرده بود
هیبت شیخ قدس سره و تمام کرده بحضرت شیخ آمد و پوستین از بیرون رها کرده و در خلوت
رفت و شرف دستبوس دریافت شیخ قدس سره فرمود که پوستینی که از بهر ما آورده

چو ما را کرده بیرون در بازار که مرا سرمایه رفت و بیاورد بحضرت شیخ **بیت**
سر جلوه ای که درین کار که ما شد زرم ❊ باشد از کرم ولی از همه جا بیشتر کرم
حکایت مولانا فخر الدین نخجوانی گفت در حضرت شیخ قدس سره در تبریز
در خانه مولانا الکامل خواجه عده رحمه الله بودیم و شیخ قدس سره نماز حاجت
میگذارد و مولانا مسعود و دو پسر خواجه عده در صف نعال نشسته بودند بگو
ایشان را ظن آمد که شیخ قدس سره پیشانی برهنه بر زمین نهاد و این معنی بساره
در گوش محمد گفتند چون شیخ قدس سره از نماز فارغ شد فرمود بخواجه عده
که فرزندان تو پیشانی میکنند که پیشانی من افتاده اند خواجه عده را چون
حال معلوم شد نمود تعجب نمود که حال چیست پسرانش چون ما فی الضمیر خود شنیدند
برخاستند و سر در قدم شیخ نهادند و پدر خود خواجه عده رحمه الله گفتند
که ما ازین چیزی اندیشیدیم **بیت** علیم باسرار الظنون کانه ❊ بنجلات العلم سمع
ادیری **حکایت** مولانا بدیع الدین محمود قاضی اردبیلی که از جمله افاضل
اردبیل است گفت نوبتی مرافق شیخ قدس سره بودم و در حضورش بدیهه قطعه
و الکمی قطعه در مدح او گفته بودم عرض آن میخواستم در دل خود فکر کردم که این
وقت خوش است باز گفتم مجلسی دیگر ازین خوشتر شود چند بار این عزم
این فسخ بخاطر گذشت شیخ اقدس سره ناگاه گفت تا کی بفکر آن باشی که این قطعه بخوانم
یا نخوانم بخوان تا بشنوم **بیت** فکان اسرار القلوب تظله ❊ بعیونهن جوانب الایات
حکایت پیره بها الدین خباز گفت نوبتی شیخ قدس سره بزیارت شیخ زاهد
قدس الله روحه العزیز میرفت و ما در رکاب مبارکش متابعت تا بادیه البرق که از

کردم

ناحیت اردبیل است برفتیم و شب آنجا نزول کردیم هم دران شب یکی از مشتغلان
شیخ با مردم از سر تبسط حرکتها میکرد که موافق خاطر من نمی آمد و مرا ازین بجای
حرکتی ربنجانید از سر این نفس سرکشم سر بر کشید و ازدین بر گردید و تنفر اختیار کرد
و در دل عقیده اسلام بکفر بدل کردم و در دل آوردم که روی به دار الکفر آورم
و زنار ببندم و آن شب درین اندیشه بسر بردم صباحی که شیخ قدس سره سوار
می شد من از دور بایستادم و این عزیمت دیار کفر در دل مصمم گرفته ناگاه شیخ
قدس سره نظر فرمود و حسن بلبانا از الطلب من فرستاد و من رفتم شیخ قدس سره
از انجا اشاره فرمود بخدمتش رفتم در من نظر فرمود و من دیدم که از اندرون
من چیزی سیاه بر پرید **بیت** قالوا اظلاما قد تغشی رکبانا ؛ قالت و اهل بنقف
الظلام هدای ؛ پس فرمود فرزند خدمت مردان از برای خوشی نفس نباشد
و خلاف نفس بسیار بکنند باید که قدم استوار دارند و تغیر اعتقاد نکنند چون
حال واقعی خود شنیدم آن ضلالت از دلم بیرون رفت و مسلمان شدم **بیت**
بکفر زلف او بودم گرفتار شب ظلمت ؛ ز عکس روی او در دل گرفت انوار
ایمانم **حکایت** حاجی ابراهیم ادیب کلخوران از پدر مولانا نجیب الدین خرید الله
نقل میکند که نوبتی در حضور شیخ قدس سره نشسته بودیم دو کس در آمدند که این مختصر
مبلغ وجوه بدزدی برده است و نمیدهد شیخ قدس سره زمانی در ایشان
نظر فرمود و تبسم کرد و ردایکی آورد و فرمود هی بندار که آن شریک تو
نمیداند که این سخن را به بهتان گرفته است و تو نمیدانی که بهتان است و نا
واجب برخیز و آنچه گرفته نصیب شریک بوی ده آنکس لرزه در افتاد و سر در پای

مبارک

مبلغ که شیخ نهاد و توبه کرد **بیت** در عین عیان سر کشف کونین ؛ زین ذره
حساب ریزه خاکی چیست **حکایت** ادیب حاجی ابراهیم روایت کرد که پدر
نام اردبیلی حکایت کرد که نوبتی در حالت جنابت میخواستم که بحمام روم و غسل
کنم در راه رفیقی چند بر من افتادند و گفتند بحضرت شیخ قدس سره رفتیم جماعت
بسیار جمع شدند شیخ قدس سره اشاره فرمودند که چون اصحاب جمع شدند
کلام الله بیارید تا ختم کنیم من در فکر افتادم که حال من چه باشد که قرآن
خواندن نتوانم و مصحف برداشتن ممکن نیست باز با خود گفتم بنشینم و چیزی نخوانم
کیف ما کان بنشستم و مردم را بخواندن قرآن مشغول دیدم شیخ با هیبت در من
نظر فرمود و گفت کبرم قرآن نمی خوانی نمی شنوی لرزه بر من افتاد برخواستم و
بیرون رفتم و غسل کردم **بیت** با کلام قدس در بیت المقدس چون توان ؛
در جنابت آمدن تر بردن و دامن کشان **حکایت** ادیب حاجی ابراهیم روایت
کرد که بر سر راهی در حوالی محله خندق میردم سواری آنجا برسید و دیناری
چند با وی بود بندش گشاده شد و پراکنده گشت از اسب فرود آمد و برچید من
نیز برفتم که بر می چینم و حال انکه با پدرم می نهادم و در خاک پنهان میکردم تا چون
او برود برگیرم چون او برفت طلب کردم نیافتم و چندی بر من بر آمد تا
روزی بحضرت شیخ قدس سره رفتم و عمارتی میفرمود کردن و مردم در گلکاری
بودند حالی که برسیدم شیخ قدس سره در من نظر کرد و گفت پا بر درم می توانی
نهاد و زر در خاک کردن در گل نمی توانی نهادن در گلی که سرای او جوبست
بیت هر حرف که بر صفحه این خاک و گل است ؛ از نسخه آن نقش برین لوح دلست

حکایت بابا عیسی نام از ولایت اردبیل گفت رخت ریزه چند با فقیر که در
جای پنهان کرده بودند حالی بعضی از آن برداشتم و بردم و در ضمیر داشتم که
آن باقی نیز ببرم درین حال بحضرت شیخ قدس سره اتفاق افتاد جمعی مردم آمده بودند
و توبه میکردند مرا نیز رغبت شد که توبه کنم برخواستم و در پیش شیخ رفتم و دست
مبارک شیخ بگرفتم در من نظر کرد و گفت توبه میکنی گفتم بلی گفت باید که آن چیزها
بیاری و آنچه آورده باز پس بری چون این حال پوشیده خود را استماع کردم
از خود بیخود شدم چنانکه در آن بیخودی از نظر شیخم قدس سره برداشتند و خبر
نداشتم بیت بیخود ز خودی خود ز مستان نتوان رفتن ٭ در معرض مردانی کاینان ز
خبری دارند حکایت مولانا حاجی حسن که از ولایت اردبیل است از پدر خود
مولانا زین الدین خلیل که او گفت روزی در مسجد نشسته بودم جماعتی در آمدند و گفتند
پیر عثمان مرید شیخ قدس سره آمد او را اعزاز کردند در خاطر من گردید که چون شیخ
او بسیار تحصیل نکرده باشد این کس که مرید اوست چه داند شب بخفتم پدر خود
بدرالدین را در خواب دیدم مرا گفت درین مرد طعن مزن که بغیر از ظاهر معنی
تو چیزی دیگر است و آوازه او در اطراف دیگر است و اگر در تو ترددی از
وی باو نمیکنی برخیز و در آخر کتاب مهذب نظری کن که چیزی نوشته ام چون
بیدار شدم برخاستم و کتاب مهذب برداشتم دیدم که نوشته بود آن مثل
مشهور نقاشان چین که صفه را نقش میکردند و میان صفه دیگر که مجازی بود
مصقول میکردانیدند و پرده در میان حجاب بود تا از صنعت همدیگر غافل بودند
و چون برداشتند نقوش صفه چینیان در صفه صیقل رومیان منعکس بود

باخود

باخود گفتم که اشاره مولانا بدرالدین پدرم باین معنی است که نقوش علوم
که دیگر از آن اوراق بر خاطر رفته بود در آیینه مصقول دل پاک او روشن و
منقش است همان ساعت متوجه حضور مبارک شیخ شدم و بخدمت شیخ آمدم
حالی که از در در آمدم شیخ تبسمی فرمود گفت مولانا زین الدین اگر مولانا بدرالدین
در خواب ترا نمیگفتی تو خود پیش ما نمی آمدی چون حال ما فی الضمیر خود دیدم و شنیدم و
توبه کردم بیت در دل ما ترجمان راز هست ٭ گر نهد اسرار دل بر کف دست ٭
حکایت آورده اند که نوبتی قاضی حسن و فقیه یوسف گرمرودی بحضرت
شیخ قدس سره آمدند چون بزاویه متبرکه رسیدند شب اول که منزل رفت فقیه
یوسف گرمرودی در واقعه دید که پای خود بر روی خدای و رسول علیه السلام
می نهد از بن ترس از خواب بیدار شد و در فکر می بود بامداد چون بخدمت شیخ
قدس سره رفتند علی الفور نظر فرمود و گفت مولانا روا باشد که زر در موزه نهی
و در زیر پا گیری و بار نام خدا و یار رسول نبی علیه الصلوات و السلام و موزه از
پای بیرون نکنی که شب در خواب آنچنان بینی بیت نقش بند صورت امکان نه
بند و هیچ نقش ٭ کان نه در آیینه اسرار ما پیدا بود ٭ هر چه آید در ضمیر مردم
چشم خیال ٭ اندران صحرای دل آن راز بر صحرا بود حکایت پیره شرف
الدین میانجی روایت کرد از پیر محمد داروری که شیخ قدس سره بمن اشارت کرد
و فرمود برو و در داروری بخلوت بنشین و جماعت را تربیت کن من بیایم
اما متردد بودم دیگر بار عزم کردم که بگیلان روم بخاندان شیخ زاهد در
واقعه بسیار گوسفندی بشبان دیدم که در صحرا میگردیدند متفکر بودم که

چندین گوسفندان بی شبان چگونه میگردند چون بخدمت شیخ قدس سره رسیدم
بلفظ مبارک فرمود بر محمد مرو آن گوسفندان را شبانی کن تا گرگ نخورد حاجت
نیست که بکیلان چون از اندرون من این احوال باز گفت آن تردد زایل شد
بیت دل که چون صحرا نورد فکر ماست ٭ راز او زینسان بصحرا آوریم ٭
حکایت ناصر سلاح اردبیلی گفت که نوبتی جنازه از دروازه شهر
اردبیل بیرون آوردند نزدیک مزار بر گنجه تکول شیخ قدس سره بر اشتری
منتظر جنازه بود که نماز بگذارد من با اخی جلال اردبیلی بطنز گفتم که شیخ بر اشتر
نشسته و عرق اشتر بجامه رسد نماز چگونه درست باشد چون بحضرت شیخ قدس سره
رفتیم فرمود بدانید که عرق اشتر و دراز گوش چندانکه زنده است بیت
دل چو آیینه پاک است نگوید جز پاک ٭ سخن آن چه کند وهم تصور ادراک حکایت
ادام الله برکته روایت کرد از خواجه منصور که نوبتی اکابر کرمان از علما و
حکام و خواجگان بعداوت و قصد محمد کر توجه اردو کردند به اردبیل آمدند
که بقراباغ روند چون نزدیک اردبیل رسیدند با هم گفتند که چون شیخ صفی
الدین است واجب کند بشرف زیارت بحضور او مشرف شدن و باز فکر کردند که
اگر اورا ولایتی باشد با ما سخن صلح آغاز کند و ما را صلح دهد و نان و عسل
پیش آورد چون بحضور مبارک شیخ رسیدند اول کلمات صلح فرمود که ای موالی
و خواجگان از راه دور آمده اید و بجای خطرناک میروید و قصد یکدیگر میکنید که در دین
و دنیا فایده ندارد در صلح درآیید تا مصالح شما بخیر ساخته گردد ایشان از صلح
چون ما فی الضمیر خود شنیدند و دیدند در قدم شیخ افتادند فرمود نان و عسل آوردن

چون

چون شیرینی خوردند صلح کردند و اعتقاد تمام بجای آوردند و مصالح ایشان
بزودی ساخته شد و از سر موافقت مراجعت کردند بیت علم این عالم فرش
چو یکی حرف بود ٭ صفحه دل چه شود دفتر اسرار علوم حکایت مولانا تاج الدین
خطیب اوجانی گفت از عم خود شنیدم که گفت بحضرت شیخ قدس سره رفتیم شیخ بیرون
آمد و طاقیه در دست داشت در دلم بگردید که چه بودی که آن طاقیه بمن دادی ناگاه
نظر مبارک شیخ بر من افتاد فرمود خطیب بیا چون نزدیک شدم آن طاقیه بر سر من
نهاد و حال آنکه خطاب من نمیدانست چون این دیدم در قدم مبارکش افتادم
و آن طاقیه بتبرک نگاه داشته ام بیت هر که او جانی ز بوی این معانی
کسب کرد ٭ شد ازین سلطان معنی دارادت تاج دار حکایت خواجه علی
نوکلی اردبیلی گفت ما چند کس همچون سید شرف الدین و سرخه عوض و شمس نجار نشسته
بودیم و سرخه عوض و قتها سخن گستاخ وار میگفتی و آن روز هم سخنی بگفت و در میان ما
بحثی شد چون وقت واقعه گفتن بخدمت حضرت شیخ رفتیم حالی که نظر کرد فرمود
از پس دیوار سخنها میگویند نمیدانید که دو کس شما در کوست یکدیگر بند هلاک شوند
ازین سخن بسیار بترسیدم چون باز با اصحاب اجتماع شد بعوض گفتم شیخ از احوال
ماجرای ما چنین گفت بر سبیل زجر عوض گفت با من نیز بوقت عرض واقعه زجر گفت
اگر دو شیشه بر هم زنند هر دو شکسته شوند بیت منهی اسرار او علم ضمایر داشتی
شرف آشنای او کشف سرایر داشتی حکایت پیر یعقوب که خلیفه زاده است
روایت کرد از پدر خود امیر علی رحمة الله که شیخ را قدس سره کندوی عسل پیش وی بود
که محافظت میکرد و در گرم روزی عسل از آن کندو بیرون گرفته بود و دستش بدان

آغشته شد که انگشت بلیسید باز با خود گفت که بی دستوری شیخ روا نباشد باز اندیشه
کرد که شیخ به ربط بغیات جا باشد اگر فرزند این قدر از آن پدر تصرف نماید وانگشت
که آلوده بود بلیسید چون به اردبیل بحضرت شیخ قدس سره آمد شیخ بوی گفت ای برادر علی
اگر پسر در مال پدر تصرف کند روا باشد چون این ضمیر بشنید در پای مبارک شیخ افتاد
بیت هر کسی کانگشت سری بر ضمیر خود نهاد ۞ علم اکشن از سرایر راز او بادشاه داد
حکایت علی جلبی امانه گفت شبی در ده کرمرود در مسجدی بودم و زحمت
مرضی قوی بودم دو جوان ذاکر آمدند که احیای شب کنند و بذکر مشغول شدند
و من از سر زحمت که طاقت نداشتم از سر التماس ایشان را گفتم که احیای شب بجای
دیگر بکنید و من مستقبل قبله شدم در خواب شیخ را قدس سره دیدم عصای در دست
و نعلین در پای من در پیش رفتم و زیارت کردم و شیخ قدس سره نان و تره بمن دادی
و من آن را تناول میکردمی چون از خواب در آمدم آن مرض بکلی از من زایل شده
بود بیت ریزه سفره او آب حیات است مگر ۞ که ز نو جان دگر داشت بمن ارزانی
از آنجا به اردبیل آمدم دیدم که خانقه بر مصلی نهاده و شیخ قدس سره ایستاده که
نماز گذارد در پیش رفتم و شرف دستبوس دریافتم حالی که شیخ نظر بمن فرمود
از اندرون و مرض من خبر داد و فرمود در دوشب از آن مرض صحت یافتی و خوش سری
بیت آنچه جان اندر پس پرده بچشم خویش دید ۞ گوش کیف حال آن از لفظ جان
بار نشنید حکایت ملک السادات سید قطب الدین مرتضی اصفهانی
گفت در شبانگاه از مولانای اعظم نظام الدین عبدالملک و مولانا اتربانی عزالدین
مراغه و قاضی تاج الدین و سید حمید الدین و مولانا محمود مرغیانی بخدمت

شیخ

شیخ قدس سره رفتیم و از سر امتحان سوالی چند فکر کرده بودیم از معقول و غیره که
از شیخ سوال کنیم و حال آنکه از مولانا عزالدین رسیده بودم که شیخ را تحصیل علم بسیار
باشد گفت نه و ما تعجب کردیم که چون او را تحصیل بسیار نباشد او چیزی چگونه گوید
مبتدا آنست که او به انفع و ارفع علم کران علم بالذات عالم است بیت
من کان فی العلم واضعا قدمه ۞ یبصر فی الغز افعا علمه ۞ العلم من شرط اخذه
ان یجعل الناس کلهم خدمه ۞ از سر این امتحان بخدمت شیخ رفتیم از ولایت و عظمت
شیخ تندی بر زبان همه آمد که هیچکس را مجال نطق نبود من در مولانا نظام الدین عبدالملک
و او در من نظر کردیم و کل اللسان شدیم و مولانا عزالدین مراغه سر در پیش افکنده
بود و بر نمیداشت چون ساعتی بر آمد شیخ قدس سره سر مبارک بر داشت و آن
سوالاتی که ما فکر کرده بودیم از ضمیر ما بنور ضمیر پاک یک یک جواب بگفت بعبارتی شافی
منقح که میگفتیم حق له ان یکتب بسواد الابصار علی بیاض العین چون کرامات کشف
ضمیر خود دیدیم و چنان جوابی شنیدیم چون بمن فرود آمد نعره بزدم و دست در
دامن شیخ قدس سره زدیم و توبه کردیم و عقاید صافی آوردیم چون بیرون آمدیم
مولانا عزالدین گفتم مولانا من متفکر تو شدم که با وجود چنین جلالت شیخ قدس سره
در علم چرا گفتی که وی چیزی اندک خوانده است مولانا عزالدین سوگند خورد
که شیخ این خبر را بمدرسه و مذاکره نخوانده است بیت لو ان اجماعهم فی
فضل سوددده ۞ فی الدین لم یختلف فی الاو ثنان حکایت برادر عیسی
روایت کرد از برادر زین الدین که شبی در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودم و طوار
مجلس بود در دل من این بگذشت شیخ اشارت کرد که بیا و پای من در کنار گیر پای

مبارک او در کنار گرفتم چون ساعتی شد پایم خفته شد باز در دل بگذرانید کم
چه بودی اگر زمانی پای مبارک با خود میگرفتی در حال با خود گرفت دیگر اندیشه
کردم که چه بودی که بار دیگر پای مبارک بر کنار من نهادی باز علی الفور پای را
بر کنار من نهاد و وقت طلوع صبح شد پس وضو ساخت و من بیرون آمدم
و در یک مجلس این همه کرامات مشاهده کردم **بیت** در جام جهان نمای آن آینه
پاک / هر نقش که دل است عیان می بینم **حکایت** شیخ زین الدین رندی گفت بار
گفتی بعد از نماز خفتن بخلوت خود رفتم و شیخ قدس سره بخانه رفت و خادم
هنوز شمع پیش در ما نیاورده بود و ما مشتهی بودیم و با خود گفتیم کاشکی شیخ
چیزی میفرستادی با کاه و در ان تاریکی در خلوت باز کردند و طبقی پیش داشتند
من دست دراز کردم و طبق ستدم کرده نان و مویز بود بر انجا از دست نهادم
بیرون آمدم تا ببینم چه کس بود در عقب وی رفتم و نظر کردم خدمت شیخ قدس سره
بود **بیت** هر راز که در صفحهٔ دل میگر دیدی / او در طبق عیان بیاورده بپیش تو
همچنان از سید زین الدین نقل است که او از سید شرف الدین رحمة الله علیه
روایت کرد که او گفت شبی بخدمت شیخ رسیدیم شیخ علی الفور هر یک را از حال
پوشیده او گفت که بیرون از سفره غذا و به چیزی خورده اید دیگر مخورید **بیت**
چون سفره را از بر یکی پیش نهیم / از حال درون هر یکی شرح دهیم **حکایت**
مولانا شمس الدین اقمیونی روایت کرد از خواجه محمد اقمیونی و او از اخی عز الدین
بعلوسانی که او گفت با جوانی از جوانان شیخ بایزید بسطامی بخدمت شیخ قدس سره
و حال آن بود که آن جوان را اندک انکاری در مکامن خاطر بود چون نخاد ماں ادیه

سفره

سفره بیاورند آن جوان گفت من نیتی با خود کرده ام اگر شیخ صاحب دل باشد
آنچه نیت کرده ام بجای آورد چون لحظه بر آمد دیدیم که خادم در آمد و یک کاسه عسل
پیش ما آورد و گفت شیخ میفرماید که این عسل بخورید که از راه آمده اید این جوان بر جست
و در پای خادم افتاد که مرا بحضرت شیخ رسان تا توبه کنم از وی پرسیدم که حال چیست
گفت نیت کرده ام اگر صاحب دل باشد همین ساعت از برای ما یک کاسه عسل بفرستد
همچنانکه در ضمیر بود فرستاد **حکایت** مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی
فخر الدین بوجندی از ولایت سراو که شیخ قدس سره مرا بمهمی بداور فرستاد چون
پیش محمد داوری رسیدم از من پرسید که شیخ با من چون است نظر با من دارد یا نه
گفتم بلی نظر عنایت دارد چون آن کار بگذاردم و مراجعت کردم و بخدمت شیخ رسیدم
فرمود پیر محمد داوری با تو چه گفت من متفکر شدم شیخ فرمود با تو گفت که شیخ
با من چون است مرا بیاد آمد آنچه از ضمیر فراموش شده باز فرمود چرا نگفتی که نظر با
خود کن اگر خود را صافی می بینی یقین دان که شیخ را با تو صفای هست **بیت**
هر که در آینهٔ صفحهٔ دل کرد نگاه / حسن قبحی که از او دید همان دیده شود **حکایت**
هم مولانا شمس الدین از پیره حاجی اقمیونی و او از پیره عوض اقمیونی روایت میکند که از
طرف گیلان می آمدیم در صحبت پیر احمد زمان چون بشهر اردبیل رسیدیم با وی گفتم
که در شهر رویم زیارت شیخ او در جواب گفت که شیخ پادشاه است و مردم عظیم اند وقتی که
مراجعت کنم خود بخدمت شیخ رسم اما بدید که شیخ از برای ما سفره بفرستد چون بالای
بر آمد دیدند که خادمی بیاید و سفره آورد و گفت شیخ دعای رساند و میگوید بخود
دارید که سفره برای آن دیر فرستادیم که گفتیم نماز ادینه خواهید آمدن چون در این شیخ

از دو ضمیر خود از توقف و از رفتن و سفره آوردن اشارت دیدیم معتقد شدیم

بیت با قافلهٔ مقصد کوی تو نهانی ، جاسوس علوم تو شود بدرقه سالار
هر نقد که در خاطر او نام شمارند ، صراف علوم تو کند وزن بمعیار

حکایت

هم مولانا شمس الدین روایت کرد از پیر که وی گفت نوبتی شیخ قدس سره
در سرا و نزول کرده بود در زاویهٔ خواجه افضل رحمة الله علیه من از ده برسیدم شیخ
بکلمات مشغول بود و از بهر جماعت فایده میفرمود و در اثنای فواید این بیت [illegible]

بیت با تو اگر عشق بازد ای غلام ، عشق او با صنع او باشد مدام ، من چون
شنیدم خواستم یاد گیرم نتوانستم در دل با خود گفتم چه بودی اگر شیخ بار دیگر تکرار
فرمودی با من یاد گرفتمی و آن شب با این فکر بودم چون بامداد شیخ قدس سره برنشست و
میرفت جماعت غلبه جمع شدند در ان میانه شیخ زاهد قدس سره روی با من کرد
و این بیت باز گفت پس فرمود تا یاد گیر چند وسوسه دی آنچه در ضمیر بود دیدم
و شنیدم و یاد گرفتم بیت زهی ضمیر منیری معلمی که دهد ، بجز دهٔ فکر ضمار علوم
دل تعلیم ، زهی دقایق فکر و حقایق افهام ، که کار رمز و اشارت بدل کند تفهیم

حکایت

مولانا شمس الدین از پیر داود روایت کرد که در ده پیر خیر
کدخدای بزرگ بود مدتی در حق شیخ قدس سره شوایب انکار داشت روزی با
خود فکر کرد که من یکبار بخدمت شیخ روم و او را دریابم پس باتفاق برخاستند
و از سر حالت بین الوفاق و النفاق بحضرت شیخ قدس الله سره آمدند و یکدو روز
آنجا اقامت کردند و بین التوبة و الاوبة متردد می بودند اتفاقا دیدند که از برای
درویشان گندم آب می نهادند انکار ایشان بر انکار زیادت شد شیخ را از اولایت

معلوم شد

معلوم شد کسی در عقب بفرستاد و ایشان را باز خواند پس گفت فرزندان که مرا
اینند از بهر خدا آیند نظر ما بر آب و برنج و گندم نباشد نظر شان بر خدا و معامله مردان
باشد ما به ایشان اگر نان جوین و گندم آب دهیم و اگر برنج و بریان یکسان باشد
برخاستند و در قدم مبارک شیخ افتادند چون ما فی الضمیر خود شنیدند از ضمیر پاک
و صافی توبه کردند ، از سر سفرهٔ درویش که جهان را ست نوا ، کارهای دو جهانی
همه کس را بنواست ، و زچنین گنج سعادت که از وی لها بخشند ، بی نوایان جهان را
همگی برگ و نواست ، روایت ازین عمر شرفان قلعه که نوبتی بحضرت
شیخ قدس سره میرفتند چون بدهٔ بنی رسیدند از ولایت خلخال مولانا سراج الدین
تبریزی رحمة الله با ایشان موافقت نمود چون نزدیک ده سیاه مکر رسیدند مولانا
شرف الدین کجکاهی آنجا بود و عرق نفاق در رویش مختلج می بود و یکو سفندی
چند مقید شده بود که داشت و نگاه داشت ایشان میکرد از سر غلیان حسد و نفاق
بعزم و تبرکان که پیره عمر را اکر فتند با آن صوفیان و همه را برنجانیدند که هر اجرا
رها کردید پیش مولانا سراج چرا رفتید چون بحضرت شیخ رفتید و شرف دستبوس
دریافتید حالی گفت آن غول بیابانی ان منطقی شما را تبرکان حواله کرد چون حاصل
مضمون احوال ما بود اعتقاد ما را اعتقاد زیاده شد باز فرمود آری آری مهاجرتان
داریم در جرب بوده اند چرا بوی نگفتید تو برو و گوسفندان خود را نگاه دار

در دل ما ترجمان راز مست ، کو نهد اسرار دل بر کف دست

پیر امیر علی گفت روزی در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودیم در ضمیرم این فکر گذشت
که روش مجردیت شیخ را جامهای نفیس چراست علی الفور بفراست دریافت

وگفت علی بن طالبان روایت میکویند اما امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین صلوات الله علیهما السلام نوادهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بودند امیر المومنین حسن لباس نفیس پوشیده است و امیر المومنین حسین علیه السلام ژنده پوشیده است این روایت و آن نیز جایز است بیت حسن او را جلوه مستغنی بود از لباس و زیور و زیب و حلی نور محض است ارجال طلعتش در لباس عین تقوی منجلی حکایت ادیب ابراهیم کلخورانی گفت شخصی حکایت کرد که در سفر بودم و راه سخت مخوف بود و در دل خود نذر کردم که اگر بسلامت فلان خبر جبه شیخ برم چون بسلامت بخانه رسیدم قصد کردم که آن خبر ببرم پشیمان شدم و نبردم تا روزی که بحضرت شیخ رسیدم گفت فلان هر چه با ایمنی نذر کنند در ایمنی پشیمان شوند بیت نقش هر فکر که در نقش مصور گردد دل ازان آگه و صاحب دل ازان باخبر است حکایت ادیب حاجی کلخورانی روایت کرد از پدر خود مولانا نجیب الدین کلخورانی که روزی دوستی بیامد و از برای من شانه بیاورد با خود گفتم مناسب این شانه دانی بدست آرم تا روزی بحضرت شیخ رفتم شانه دانی نیکو دیدم نهاده پیش شیخ با شانه در حال شانه را برداشت و شانه دان را پیش من نهاد و فرمود این شانه دان مناسب شانهٔ تست بیت چون علومش از دار رها کند با ضمایر شانه کار رها کند حکایت از مولانا سلیمان براهیه روایتست که روزی شیخ را قدس سره بضیافتی برده بودند دانشمندی سوال کرد که شیخ حق تعالی در کلام مجید میفرماید ادعوا ربکم تضرعا وخفیة و حضرت شیخ ذکر بجهر میفرماید شیخ قدس سره جواب نگفت بر غایت بر آن رفت

و او را انبهار ها کرد آن دانشمند گفت یکی از مصاحبان من پیش من بود گفتم اگر شیخ صاحب دل باشد ما را یاد آرد چون سفره پیش شیخ نهادند اشارت فرمود که این سفره را پیش آن طالب علم برید که از ما سوال کرد سفره پیش آوردند این کرامات را مشاهده کردیم جماعت طلبه را خبر شد بحضور شیخ قدس سره آمدند و اتفاق کردند که از شیخ سوالی کنم و من نیز بدل قصد کردم که سوالی کنم شیخ بدانست و گفت من بسیار ترکش دانشمندان تهی کرده ام هما نساعت من حدیثی از باب علم مصابیح سوال کردم شیخ قدس سره چندان بیان فرمود در تحقیق آن که همه حیرت آوردند و بعد ازان جماعتی بسیار بیامدند از اطراف و نعمتهای آوردند باز من با خود گفتم اگر شیخ را کراماتی باشد بفرماید یک بریان درست بمن دادن در حال اشارت کرد بخادم که بریانی بیاور نیمه بریانی آورد خدمت کرد و گفت من بریان درست میخواهم تو نیمه می آری چون این کرامات نیز بدیدم شکی در ضمیر خاطر من نماند چون این همه کرامات معاینه دیدم بترسیدم و توبه کردم بیت روح محض است مگر عنصر این جوهر پاک ورنه این فضل و کرامات نیاید از خاک حکایت سیاوش البخاری گفت نوبتی در حضرت شیخ قدس سره در نماز خفتن بودیم و بفکر و اندیشه در نماز مشغول بودیم شخصی در نماز نعره چندی زد من با دل گفتم نماز این مرد باطل است چون از نماز فارغ شدیم فرمود آری نماز این مرد باطل است و نماز تو درست که در بغداد خرمی در روی حال بر من بگردید بیت روی با قبله قلب آر که اینست نماز راز دل پاک کن ای دوست که اینست نیاز حکایت پیره عبد الکریم گفت از پدر خود نام آور معروف بجنگی

شنیدم که شخصی بود عوض جنگه نام که پیوسته بدزدی مشغول بودی هوای دختر ملکشاه
ها کرد که از برای پسر او بخواهد ملکشاه چون ورا دزد دید دختر بوی نداد و گفت تا از
دزدی توبه نکند من دختر بوی ندهم ناچار عوض قصد کرد که بحضرت شیخ آید و توبه کند اما
نه بدل آمد جهت آن آمد که دختر ملکشاه را باین ریو بخواهد بدهم و را بحضرت شیخ قدس سره
آورد که توبه کند شیخ چون در سیمای او نظر کرد نقش خاطر او بخواند و او را توبه نداد که تو
بعلت دختر خواستن بهره جنگی گفته باشد و گفت شیخ علت توبه عوض جنگه در وضع عرضه داشته اند
شیخ گفت تجلیس من چیزی نگفته است اما در دل من آنست که چون دختر ملکشاه را بخواهد
باز بر سر کار خود رود چون ما فی الضمیر عوض جنگه بود شیخ توبه نداد و آن وصلت اتفاق
نیفتاد و این سخن مشهور شد بیت در ره روشن تو توبه خالص باید شعر از خلوص
دل صافی و درون پاکی شد زانکه در عرصه آن کوی نخیزد هرگز شعر دست آلوده عذر و قدم ناپاکی
حکایت بهره احمد بنیقی گفت که از مولانا اسمعیل ازدیه سوله گفت شنیدم که قاضی
حسن کرمرودی با جمعی در حضرت شیخ بودند دو کس آمدند که واقعه گویند قاضی حسن در
ایشان نظر کرد و در دل بیندیشید که ابهام و ایهام امی اند چه دانند گفتن چون چیزی
نمیدانند شیخ چرا گوش بدیشان میکند در حال شیخ فرمود اینها از آن سر میگویند که
از پیغمبر علیه السلام بامت رسیده است تو از ورق میخوانی ایشان از صفحه دل تو نیز
آن کار بکن که ایشان میکنند تا بدانی که ایشان از اسرار چه میگویند بیت
بر رخ عشاق گردی دیگر است شعر وانکه او مرد است مردی دیگر است حکایت
هم بهره احمد گفت که بهره محمد داروری رحمة الله علیه گفت روزی در حضر شیخ قدس سره
خوابها میگفتند من با خود گفتم شیخ تحمل این چگونه میکند که چندین اسیر ده مرید علوی بو

از دوازدهم

از دوازدهم واقعه می شنیدم و سیزدهم را ملالت میفرمود شیخ قدس سره بنور ولایت
بدانست این گفت بدولت مصطفی صلعم و همت شیخ زاهد قدس الله روحه اگر همه عالم مرید
باشند و واقعه گویند از عهده همه بیرون آیم بیت هرچه بر دفتر علمت رسد شعر
جمله از صفحه دل میدانند شعر وانچه بر لوح معانی دست است شعر جمله در مکتب دل میدانند
حکایت بهره موسی قراسقلی گفت که چون توبه بدست بهره محمد داوری بکردم و
مدتی بذکر مشغول بودم اتفاقا بهره محمد دو سه سال بحضرت شیخ قدس سره نیامد من نیز
نیامدم و در آن ولایت عرب نامی بود که او کلمات و مقالات شیخ میخواندی و در آنجا
میخواند که ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه میگفت سبحانی ما اعظم شانی و ابوالقاسم
جنید رحمة الله علیه میگفت لیس فی جبتی سوی الله و حسین بن منصور انا الحق میگفت
چون این بشنیدم چیزی در دماغ نشست چون بصحرا بیرون آمدم بر آب اشتن
بی اختیار از من انا هو در وجود می آمد و درین بودم تا مدتی چون بهره احمد را خبر شد
مرا به آمدن بحضرت شیخ ترغیب مبالغه کرد من کاهلی کردم که هوا سرد شده بود و برف
قوی بود ناچار بحضرت شیخ قدس سره آمدم و شرف حضور مبارکش دریافتم حالی که
نظر مبارکش بر من آمد فرمود بصحبت مباحیان افتاده و بر آن طریقه از آن ماست
حالی آن کلمه میگفتم از زبان من فرو افتاد و دور شد و از آن خلاص یافتم
باز از حال درون من فرمود که توبه بدست بهره محمد کرده و تلقین از که گرفته و من در واقعه
تلقین از کسی گرفته بودم و ظن من جبرئیل بود علیه السلام و میخواستم گفتن تا جایت
از سر مبالغه شیخ قدس سره بگفتم فرمود نه آنکس که ترا تلقین داد هم استاد تو
بود تا دانی اجنت فالزم بیت آنکه نفخ روح قدسی میکند شعر عیسی وقت در احیای

دل

صورت لفظ معانی دارد او ❊ مریم بکرست عیسی‌زای دل **حکایت** پیره شاشا
گفت پدر من ایوب گفت در دل من گردیده که چه بودی اگر سید انسی کی نقش چراغ
علی الفور شیخ قدس سره از ضمیر من با من بگفت اگر سید انسی طاقت می‌آوردی
بیت سبحان من جمع العلوم باسرها ❊ فی آیة من سورة من مصحفه **حکایت**
پیره رکن الدین طباخ اردبیلی گفت من بدست شیخ توبه کردم بعد ازان بقراباغ رفتم
آنجا بهم نشینان ناموافق مرا از راه ببردند و توبه بشکستم و بشرب خمر مشغول گشتم
و تا بهار به آن خرابی مشغول بودم چون بهار شد به اردبیل آمدیم و بجلس از مریدان
واقف حال من نبودند باز بهمان صورت توبه کاران برخود راست کردم
و بزاویه بحضرت شیخ قدس سره رفتم مردم غلبه جمع بودند و شیخ بکلمات مشغول بود
من خود را از پس مردم پنهان کردم علی الفور شیخ قدس سره از سر بریت سخن
آغاز کرد و فرمود مردم میروند بشهرهای دیگر و توبه میشکنند و بشرب مشغول میشوند
چون اینجا می‌آیند باز صورت میگردانند و ما را تشویش میدهند چون احوال خود
بصریح از شیخ قدس سره شنیدم عظیم منفعل شدم با خود گفتم که سر دل شیخ ناید قدر
پیش تو شفیع آوردم کردیگر اینچنین مگو شیخ قدس سره درین سخن بود در زمان که
من این فکر کردم شیخ آن سخن رها کرد و بسخن دیگر مشغول شد **بیت** جوانا بسی
پرده بی‌حالی در سواییهاست ❊ آه ازان لحظه که این پرده ما بردارند ❊ وانچنان که
دران وقت فضیحت باشد ❊ پوشش عیب چه از کرده ما بردارند **حکایت** هم
رکن الدین طباخ گفت باری بحضرت شیخ قدس سره رفتم که عرض واقعه کنم از مهمات شیخ
واقعه من از اول تا آخر تمام بکمالها باز گفت و معنیش اظهار فرمود و بعد ازان فرمود که

احوالی که

احوالی که فراپیش طالبان می‌آید اول پیش من استاد آید اگر پیش مرید رود و اگر مرید
فراموش کند استاد فراموش نکند و داند که بر چه وجه وارد شده است **بیت**
دل آینه صفت نقش تصور یابد ❊ هر چه در عالم اسرار مشکل گردد ❊ مشکل حال که در عالم ملکوت
از کلید نفس صاحب دل حل گردد **حکایت** خواجه عبد الله از زبان پیره یعقوب
گفت روزی در حضرت شیخ قدس سره بودم خشتها زده بودند و خشک شده بود و شیخ
قدس سره فرمود ان خشتها را بسر عمارت باید آوردن این بگفت و در خانه رفت من صبر
کردم تا شب درآمد و مردم بجاها رفتند بیامدم تنها بخشت کشیدن مشغول شدم
اول شب تا آخر آن خشتها را تمام کشیدم و کار چندکس بود که تنها کردم و بجلس یاران
خبر نبود که گذر ده است علی الصباح که شیخ نماز صبح گذارده و در کلمات آمد اشارت فرمود
که کسی کار باید ارادت کند چنین باشد که کار چندین کس کند و چون از پنهانی در تاریکی شب
از برای آن کرد که کسی را از ان اطلاع نباشد اگر من حاضر نبودم خدا حاضر بود و اجر را
حق تعالی بدهد **بیت** چون زلف شب بعارض گیتی فرو کشند ❊ عشاق پرده از نظر دل
برافکنند ❊ محبوب سر غیب بر ایشان شود عیان ❊ زحمتی تفرجی که بمیدان درافکنند
حکایت مولانا یوسف اندراوی گفت نوبتی بحضرت شیخ که از سلطانیه مراجعت میفرمود
میرفتم عورتی را از صالحات دیدم جبه بدست گرفته و گفتی گفتم خواهر کجا خواهی رفت گفت
میروم که شیخ را ببینم گفتم شیخ مرد بزرگیست و عورات را نه بیند گفت بالای پشته در راه گذر
شیخ باشم آن انبوهی گروه او بینم آخر شیخ دران میان باشد **بیت** اذا سر البرق من اکناف
ارضهم ❊ اقول من فرط شوقی لیتنی المطر ❊ گفتم باز گرد که من از بهر تو از درون مبارک شیخ استدعای
درخواهم گفت ترسم که فراموش کنی چون بحضرت شیخ در راه رسیدم و با این بنده خلوت کرد

ور آیه اصلها ثابت و فرعها فی السما تحقیقی میفرموده ازآن عورت بر خاطر آمد
ناگاه شیخ آن سخن رها کرد و روی با من آورد و ضمیر من بگفت اگر عورتی از مشرق تا
مغرب خواهد که مارا ببیند دیده باشد بیت ذره در پرتو خورشید چو آید در شور
فیض خورشید کند عالم او غرقه نور حکایت هم مولانا یوسف اندارودی گوید که
با جماعت طالبان در ولایت ختلان بدرویشی رسیدیم که متوجه حضرت شیخ قدس سره بودیم
آنجا مرا ذوقی و وجدی پیدا شد بکدره از موقوف شدیم آنجا طالب علمی بود
نور الدین نام او گفته بود که جنید رحمه الله گفته است که صوفی آنست که هرچه دارد
ببیندازد و از پس قفا و بخشاند نفس را اطعم جفا و شیخ را قدس سره مال بسیار است
این سخن به بنده رسید آنچه جواب بود بتقدیر داده شد بعد از آن روان شدیم
در راه التماس کردند که چون بحضرت شیخ رسیدیم مولانا عابد تاج الدین محمدشاه
مرا عذر بدیت برکه حاضر بود پس شیخ قدس سره سخنی فرمود آنگاه روی مبارک با مولانا
محمدشاه کرد و گفت جماعتی هستند که میگویند صوفی آنست که هرچه دارد ببیندازد و از
پس قفا و بخشاند نفس را اطعم جفا آن ریش گوران میگویند آنچه صوفی دارد از آن
صوفیست یا از آن غیر اگر از آن صوفیست چون اندازد و شرع جایز ندارد و اگر از آن دیگرانست
چون در دست او امانت چون محافظت واجبست تا بصاحب مال رسد و آنچه در ضمیر بود بگفت
بیت در صورت شرع جلوه معنی داد شد راز دل اهل فخر ازغیب گشاد حکایت هم
مولانا یوسف اندرارودی گفت نوبتی در حضیره کهن که قبر خواجه محیی الدین روح الله روحه
در آنجاست ایستاده بودم در خاطرم بگذشت عجب از شیخ که التفات خاطر بتجارت میفرماید
درین فکر بودم ناگاه شیخ را دیدم که بیاید و میخواست که در قبه آید من در پیش رفتم شیخ دست

من بگرفت

من بگرفت و در آمد و نظر در سقف کرد و بدست مبارک اشارت کرد و آن فکر در
ضمیر من گفت فرمود فلانی بخدا من این نفرموده ام اما والده محیی الدین و دو نشان
جهد کردند من نیز مانع نشدم لیکن برضا و میل خاطر من نیست بیت هر که را
حلقه در چنبر افلاک سر دید دیدم فخر با که غرفه گوش عرش است حکایت مولانا قطب الدین
تبریزی گفت در حضرت شیخ قدس سره بودم و شیخ فایده میفرمود چون قدری دور بودم
نمی شنیدم پیش مولانا شرف الدین طارمی زبدت برکه گفتم چه بود اگر شیخ بلندتر میفرمودی
تا استماع میکردی ناگاه شیخ بولایت دانست و از ضمیر من با من گفت مولانا پیرم و بلند
نمی توانم گفتن نزدیک بیا تا نیک استماع کنی بیت از جان سالکست هو ناطق با ریک
بضمیر الغیب عین عیانی حکایت هم مولانا قطب الدین تبریزی گفت که چون متوجه
حضرت شیخ بودیم در راه که میرفتیم گرما در ما اثر کرد در دل فکر کردم که شیخ را هندوانه میبدادی
اگر ما در ما اثری قوی کرده است و وقتی بود که هندوانه متعذر بود حالة النزول شیخ قدری
یکی هندوانه و دو خربزه بفرستاد و فرمود گرما یافته اید این هندوانه بکار دارید بیت
چون بسموم تموزی بدل آب دهد شد خنکا آنکس که زلطفش جگر آباد حکایت از نیرو
جبرئیل نوبی ختلانی روایت کرد نوبتی دو مرغ سمین جهت شیخ قدس سره آوردم چون بخدمت
شیخ رسیدم و آن مرغ بدست گرفتم فرمود برکتبا د بحاجی علی خادم اشارت کرد
که این را از برای فلان طالب ببر که دماغش ضعیف شده است در خاطر من بگذشت که
از برای شیخ آورده ام علی الفور از ضمیر من شیخ اظهار فرمود فرزند این را از برای من
آورده به من رسید بیت جان بر طبق نثار در ره خلقی را تا خود شرف قبول از بخت که راست
حکایت حاجی علا دروایت کرد از حاجی یکی بالاندوز اردبیلی که در خواب دیدم مرا و موم

وتجهیز من میکردند و بلب گور بردند از ان هیبت بیدار شدم چون روز شد بحضرت
شیخ قدس سره رفتم که توبه کنم علی الفور شیخ گفت حاجی کمی تا ترا بلب گور نبردند توبه
نخواستی کردن یقین بدان که عاقبت انبت و تمام بر توبه بود بیت ان الدهر
یلکیها واحد من الناس حتی تقوم القیامه الیس اذا غاب فی رمسه یزول النعیم
ویبقی الندامه حکایت از پیره محمد تولی روایتست که گفت شمس الدین وحنیفه
بوته سرای واحمد کولارام بر سبیل بخدمت شیخ قدس سره میرفتند در راه با هم گفتند که
از شیخ تمنای چیزی بکنیم اگر شیخ خواسته ما یک بوی دهد اعتقاد کنیم شمس الدین گفت
من خربزه میخواهم حنیفه گفت من سیب میخواهم احمد کولارام گفت من بریان میخواهم
چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدند شیخ بخادم فرمود که خربزه و سیب بیارو
نفرمود که بریان بیارید چون خادم خربزه و سیب در پیش آورد شیخ فرمود این را
بخورید تا بریان رسیدن و سیب بدست مبارک پیش حنیفه انداخت و خربزه پیش شمس الدین
غلطانید و چون بریان بیاوردند پیش احمد کولارام نهاد و گفت بخورید هر یک با فی الضمیر خود
دیدند اعتقاد ثابت آوردند و از سر اعتقاد مرید شدند بیت سفره راز
دل چه پیش نهند هر کسی آرزوی خویش برند حکایت حاجی محمد بن شهاب الدین
تومنی گیلانی گفت از امیره رستم بن دباج که پادشاه تومن بود شنیدم که گفت بوقت
رفتن حجاز در مسجد بنی امیه بدمشق شنیده بودم که بحدیثی روایت کردند که من اکل
مع مغفور غفر له و اعتقاد داشتم که این حدیثست چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدم در
اردبیل و مرا وثاق معین فرمود در حضورش نشسته بودم سفره آوردند مرا در دل
آمد که شیخ از اولیا است چه بودی اگر مرا هم کاسه خود گردانیدی تا من با او هم کاسه

شدی

شدمی تا مغفور شدمی علی الفور شیخ بمن نظر فرمود و گفت امیره رستم بیا و با درویشان
چیزی بخور چون دست کردم باز فرمود با درویشان چیزی خوردن آنچه شنیده بودی اعتقاد
غفران کرده نیک است اما عمل می باید کردن تا موجب مغفرت باشد بیت
سفره کان عمل و شیون درویشان است قوت روح آن بود و مایه درویش آنست
باب اخبار سابق از احوال لاحق که از شیخ صفی الدین قدس سره
ظاهر شده است حکایت پیره احمد برنیقی کرمرودی روایت کرد که پهلوان محمد
نامی طوسی بود که برادر پیره مسافر بود و بر ده ماشتخه بود و مدتی آنجا بود و اتفاقا
مولانا سراج الدین رحمة الله علیه که از خلفای شیخ قدس الله بود بدره ما آمده و در مسجد
پهلوان محمد بزیارت او رفت و مولانا سراج الدین آن شب که شب جمعه بود شیخ را
در واقعه دید شیخ فرمود پهلوان محمد را بگو که توبه کند و به این سفر که عزم کرده است
نرود که عمر وی ده روز دیگر بیش نمانده است بامداد مولانا سراج الدین رحمة الله علیه خواست
که برود بسبب این سخن و پیغام شیخ توقف کرد و جمعه آنجا بگذارد چون پهلوان محمد
آنجا بگذارد و بمسجد آمد مولانا سراج الدین ورا بخواند و سخن پیغام شیخ بگذارد
که شیخ امشب در واقعه بمن گفت که پهلوان محمد را بگو که توبه کند و با این سفر که عزم دارد
نرود که عمر وی ده روز بیش نمانده است پهلوان محمد چون بشنید گفت این سفر دیگر روم
چون باز آیم توبه کنم مولانا سراج الدین گفت این سخن و پیغام و خبر شیخست شیخ
فرموده است باقی تو دانی پهلوان محمد بر خود دلیر زید و جامه سپاهیان بر خود پاره
پاره کرد و کلاه دراز خراسانی بر سر داشت از سر برداشت و بر زمین و از سر صدق
بدست مولانا سراج الدین [illegible] توبه کرد بیت دست توفیق کش بان آنابت چون

گرفت ⁂ جامه بر خود چاک کرد و دامن اندر کشید ⁂ پس مولانا گفت سخن تو قبول
کردم و سخن تو بشنیدم و توبه کردم تو نیز امروز دیگر توقف کن تا مردم را دعوت کنم
و حلالی خواهم مولانا سراج الدین نیز از برای خاطر او توقف کرد و او دعوت
مردم و توبه کرد و چون تنگی کرده بود از مردم استحلال بخواست و مولانا سراج الدین
همان روز پهلوان رنجور شد و نه روز مرض کشید روز دهم برحمت حق تعالی پیوست
حکم سابق از ازل بر دفتر دل نقش بست ⁂ دست لطفش از در دوزخ سوی جنت بکشید
و پیره مسافر از سر این کرامات ظاهر ترک عمل کرد و بعد از مدتی بدست شیخ صدر الدین
توبه کرد **بیت** پیره اسمعیل تبرآبادی طالبی بود کار کرد شیخ قدس سره بوی
گفت اسمعیل طهارت و اغتسال خود بکن که وقت رحلت است **بیت** فان کنت
لا تدری فتی الموت فاعلمن ⁂ بانک لا تبقی الی آخر الدهر ⁂ پیره اسمعیل تنظیف و طهارت
و قلم اظفار و حلق شعر بکرد و غسل کرد و در حال که جامه در پوشید تسلیم شد و نقل کرد
شیخ قدس سره جنازه وی بر دوش مبارک خود قدمی چند برداشت **بیت**
آن قدم کز رتبت محمول فرق عرش بود ⁂ حامل این نعش مسکین بر بساط فرش شد
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت در زمانی که در اردبیل با تیمور نامی
شحنه بود دزدی را بگرفت و گفت بحکم سیاستش بقتل آورند و سرش از در دروازه
درآویزند شیخ قدس سره فرمود که وی را رها کن که فردا او سر خود را چنانکه
دلخواه تو باشد از دروازه بدر برد تیمور او را رها کرد آن مرد بخانه رفت و بمرد
و روز دیگر از دروازه با جنازه بدر بردند **بیت** نیست حاجت که بحکم نعش بکشند ⁂
کز برین شارع ناچار بنعش بکشند **حکایت** ادام الله برکته گفت که چون شیخ

قدس سره از بغداد

قدس سره از بغداد مراجعت میفرمود و توجه بزیارت کرد و در آن راه محاربه پادشاه
ابوسعید و امیر چوپان طالب شراه بود و مولانا عز الدین مراغه رحمة الله علیه میگفت که
انحراف صوب بصوب دیگر از این جاده ضرورت باشد چون در راه خوف حرب است راه
مخوف شیخ فرمود مولانا فکری مکن **بیت** نوبت چوپانیان آمد بسر ⁂ و غیر این
مصراع از انشای طبع مبارکش مسموع نیست و چون شیخ قدس سره بدان صوب حرکت
میفرمود ایشان را ضرورت بود بین الاختیار و الاضطرار مطاوعت کردن و از آنجا
تا منزل میان معسکر پادشاه ابوسعید و امیر چوپان و میان ایشان مانده بود
خبر رسید که چوپان منکسر و منهزم گشت و تشویش خوف از میان برخاست **بیت**
بر لوح دلی که سر حق مرقوم است ⁂ سر جمله علوم عالمی معلوم است ⁂ در عالم حرف دل که
اسرار وجود ⁂ از نقطه یک نکته او مفهوم است **حکایت** خلد الله برکته گفت یکشبی
پای مبارک شیخ بر کنار نهاده بودم و می مالیدم **بیت** ای زمان تخت دولت
پایدار ⁂ زانکه دارم دولتی بس پایدار ⁂ آرزوی کان میان جان ماست ⁂ دارم اکنون
از سعادت در کنار ⁂ و شیخ قدس سره میفرمود که از برای رونق زاویه و سفره فقرا
که هر دهی و هر حصه علیحده بفلان نوع از انواع مبرات صرف کنی و بفلان قسم از
اقسام خیرات خرج کنی و از انواع بذل چندان یاد کرد که اضعاف آنچه بود بدان وفا نکردی
با خود گفتم و فکر در دل بگردانیدم که این قدر نکث بدانچه میفرماید چگونه وفا کند و بهره چون
فرارسد شیخ قدس سره بلطف ابهام پای مبارک بر شکم من نهاد و فرمود چه فکر میکنی احوال
سفره و نان فقرا ابقای انجامد که اسکام سفره نوبت نزنند تا درویشان بسفره
آیند بعد از آن حال بدان رسد و مآل آن انجامید که بعد از ده دوازده سال

که سالی که شیخ قدس سره بحیات باقی نقل کرده بود امیر شیخ حسن چوپان التماس نمود
که میخواهم که بر درگاه شیخ نوبت زنند و طبل و علم فرستاد و این قاعده منعقد
و این رسم مطرد و مویدی بود **بیت** تا سعادت کوس دولت بر درت زد می‌زنند
وین صدا در نه طارم نه طاق اعلا می‌زنند • پنج نوبت دعوت‌ها در فضای خانقهش
بر فراز کنگره عرش معلا می‌زنند **حکایت** ادام الله برکته گفت بوقتی که خواجه
رشید وزیر را سیاست کردند و نقل آوردند فرزندان او غیاث الدین محمد
در سن عنفوان شباب بود از میان بگریخت و میخواست که در گوشه متواری گردد
و شب در گورستان در سردابه پنهان شد و شب در آنجا عرق الهم و الغم بسر برد
و چون آن شب صعب که او در عمر خود ندیده بود که از تنعم پرورده بود و در مغاره امید
بپایان رسید و صبح صادق بدمید و نور بر ظلمت غلبه کرد نظر کرد پیری در
کنج سردابه نشسته از این معنی رعبی صعب بر غیاث الدین محمد رشیدی مستولی شد
آن پیر عزیز بنفس عبیرآمیز تسلیت کردن گرفت و گفت فرزند مترس و هیچ اندیشه
مکن که بتو گزندی نرسد **بیت** هر شب دیجور را صبحی منور در پی است
این سخن چون روز روشن دان و صادق میشمر • اما می‌باید که با حق تعالی عهد کنی که
چون دولت از مشارق وزارت تو برآید و این لیالی غیاهب نوائب بسر آید
باید که با انتقام کسانی که با تو بدی کرده باشند بجزای سیئه مشغول نگردی
و جزاء سیئة سیئة مثلها فمن عفی و اصلح فاجره علی الله خواجه غیاث الدین محمد
کرد و عهد کرد پیر گفت اکنون ایمن باش و فکری مکن که کار تو همه آنچنان شود
که تو خواهی چون غیاث الدین این بشنید خاطرش از آن رعب بیارامید

جهان

قبول

و دست در دامن آن پیر زد و گفت چه کسی پیر از نام خود نشان نداد برخاست که روانه
روانه شود گوش خواجه غیاث الدین بگرفت و گفت میان ما این نشانه باشد
و روان شد خواجه غیاث الدین از آن خوف امن و امان یافت و بعد از او را
لیل و نهار بمنصب وزارت رسید و رتبت وزارتش سر به اوج رفعت کشید **بیت**
سعادت به الایام زهرا کانما • جلال الدهر منها عن خدود الکواعب • و در آن مصاعد
رفعت که دولت متصاعد رفعتش (?) می‌شد اگرچه نسبت با شیخ قدس سره اعتقاد
می‌نمود اما صمیم اعتقادش از شوائب غبار خالی نمی‌بود که از علما شنا کلمات متفرقات
شنیده بود که از زبان شیخ بدروغ نقل کرده بودند او هنوز جحود است و بدین اواسط
صفای اعتقاد بی‌شائبه کدورت نداشت و جماعتی که ملازم بودند در تخلیط اساعی (?)
می‌نمودند و سخنهای خواهش‌آمیز میگفتند اما غیاث الدین بسامع قبول نمی
شنید و میگفت مهم مصلحت‌آمیز نباشد با چنان بزرگی در چنین جزوی خرده گیری
کردن از برای آنکه کمینه صد هزار آدمی مرید او باشند اگر در حق او اظهار انکار رود
و این صد هزار آدمی منکر شوند و بر من نفرین کنند و اگر من در حق او اظهار اعتقاد
کنم آن صد هزار آدمی معتقد شوند و دعای من گویند چه عقل باشد که صد هزار آدمی را
دوست نگردانند و دشمن سازند و چون شیخ قدس سره به تبریز رفت و بمدرسه ملک الحاج
خواجه قطب الدین نزول فرمود خواجه غیاث الدین بزیر التماس شیخ را از رباط
بعمارت خود آورد و هر شب به شبوس پیر سعیدی و کلمات و نصایح راه‌نمای
می‌شنیدی و از آنجمله سه شب چنان بروز آوردند که هیچ نایلی را در آن مجال نبود
و بغیر از ایشان بمجلس در نمیگنجید و آنچه شیخ قدس سره میفرمود از لطایف و او می‌شنید

کسی دیگر را بر آن اطلاع نمود تا در اطوار و اثنای کلمات غیاث الدین و زیر آن سخن
سر دادن آغاز کرد و تمام آن بشرح و بسط باز گفت که احوال گریختن و در آنجا پنهان
شدن و دیدن آن پیر و رسیدن و سخن گفتن او و خبر دادن و امید وار گردانیدن
بچنین روز دولت و نصایح فرمودن تمامت باز گفت اما سخن گوش گرفتن فرو گذاشت
کرد شیخ قدس سره تبسم فرمود و گفت این پیر بوقت بیرون رفتن گوش تو بگرفت
و گفت این نشان باشد میان من و تو غیاث الدین را یاد آمد و از جای برخاست
و در پای مبارک شیخ افتاد و بیخود شد و معلومش گشت که آن پیر شیخ بوده است
و توبه و تلقین گرفت و ضمیر فؤاد بنعیم اعتقاد مشحون گردانید و همچنان بر طریقه
عقیدهٔ تام و اعتقاد تمام ثابت القدم می بود تا شیخ بعالم بقا رحلت فرمود
بزیارت شیخ آمد و گفت ازین دلنشان تر و فرح افزای تر مزاری در جهان
ندیده ام و با ادام الله برکاته گفت من توبه بدست مبارک شیخ کرده ام و تلقین
گرفته و مرید و معتقدم و روی با مولانا اعظم مجد الملة و الدین شیرازی خازن
و زین العابدین و اصحاب و اعاظم کرد و گفت در اوایل حال که قواعد اعتقاد در اصل
محکم نداشتم بیت از شرب اخلاص ضمیرم می بود * در جام صفای دل ز خاشاک
ربا * تصور آن داشتم که شیخ مردی صالح باشد گوشه نشین که عبادتی کند
و نانی بمردم دهد تا بخلوت شبها بحضور مبارک او بروز آوردم مرا معضلی و مشکلی که
مشایخ جهان از حل آن عاجز بودند شیخ قدس سره حل فرمود بیت لوح محفوظ است
گوی آن دل روشن گزو * هر نفس علمی بنو از درس رحمانی بود * و من علم تصوف
نیکو دانسته ام و علمی نیز بخدمت شیخ عماد الدین مرندی ورزیده این طریقه شیخ قدس سره

از جمع

از جمع مختار و ممتاز بوده ایم و شیخ را قدس سره درین طریق طریقت و علم منهج
حقیقت دریای مواج دیدم بیت صد هزاران بحر گوهر بار در دریای او * قطره
از لجهٔ بحر محیطش یافتم حکایت ادام الله برکته گفت باری پادشاه اوزبک طاب ثراه
قصد مملکت پادشاه ابو سعید کرد و با لشکر جرار مشغول شد پادشاه ابو سعید
طاب مضجعه بحضرت شیخ بفرستاد و استمداد همت از حضرت شیخ نمود که اوزبک
قصد ملک من کرده است همت و استعانت شیخ می باید شیخ قدس سره فرمود
پادشاه را بگو چندانکه من در آب و گلم ترا ایمنی است و اینجا ز اظفری و ترا ضرری
نخواهد بودن هیچ تشویش مکن الا که من از عالم آب و گل بیرون روم تو دانی
اما خرابی ملک از خارجی نباشد بلکه خرابی این ملک هم بدست مردم ملک باشد
و همچنان واقع شد که تا بقای شیخ خرداد بود که هیچ پادشاه و لشکری را زین
ملک من ظفر و مجال نباشد الی حین التالیف لیکن این ملک هم بدست مردم این
ملک خراب شد بیت تا چنان قطبی درین مرکز مدار خلق بود * عالمی از دوایر چرخ
دون آسوده بود * تا قدم زین مرکز خاکی باصل پاک برد * آنچنان گردید این عالم که
او فرموده بود حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی
حاجی نجیب بزاز رحمه الله بحضرت شیخ آمد و گفت مولانا عبد العزیز مرشتی میگوید
که تو در حق انبیا و اولیا و شیخ سخنان سرد میگوید شیخ قدس سره در غیرت رفت و
گفت این سخن او نمیگوید تو میگویی زیرا که سخن او بغیبت خیانت که تیری که از
بیرون دیوار زنند و آنچه بحضور گویند خیانت که بر جگر زنند لیکن در حق من چیزی
گوید بهر نوع که گوید تحمل باشد و اگر در حق استاد من چیزی گوید تحمل آن نباشد

نکشش هذان مرا نام اما عبد العزیز مرغ بچه کوشت ار روایت که پرندار دچون پر بر آرد
بهندوستان بپرد و نیز حاجی بهلوان و شرفشاه صالح و حاجی عزالدین فرحان
بخدمت شیخ آمدند و درباب مولانا عبد العزیز مرشدی شفاعت کردند که شیخ خاطر
مبارک با او متغیر نکرد اند که او طالب علم است و علم شیخ را بسیار مردم از خواص و
عوام عام است شیخ فرمود که مرا بسبب نفس خود با او هیچ نیست و هرچه در حق نقص
من گوید تحمل باشد اما در حق شیخ من می باید که چیزی نگوید و اگر بگوید سزا و جزای
آن بیاید یافتن او در انبیا و اولیا افتاده است ایشان با بهای اش بگیرند و تا
هندوستان بیندازند و بار دیگر فرمود بود که قدم او بوی هندوستان ارد
عاقبت بحسب اخباری که شیخ سابقا فرموده بود بعد از آن که شیخ بعالم حیات
طیبه رحلت کرده بود بدو سال که ایلچی پادشاه ابوسعید با غلاغور نام زد کرد
که بهندوستان رود مولانا عبد العزیز با وی بهندوستان رفت و آنجا در طلب مال
دنیوی جمع کردن و تعیش کم ربال و منصب دنیوی مقصور بودی مشغول بود الی
یومنا هذا هنوز بدان اشغال مشتغل است **بیت** هرچه آن دانا دل اشارت کرد
سر حالی از میان کار کرد ¤ کان نقوش از لوح او میخواند او ¤ وان رموز از درس غیب میراند
او **حکایت** خواجه نظام الدین پسر خواجه رکن الدین خواجه لوار دبیلی گفت
نوبتی در حضرت شیخ به آب گرم بودیم که در ذیل کوه سبلان است در فصل بهار که
ریاحین در ریاحین سر کشیده و انواع از ثمار بر لب جویبار دمیده بود ناگاه برفی
عظیم بارید و برده و چهره ریاحین را برقع کافوری بپوشانید مردم از آنجا
بدیهها میگریختند شیخ فرمود مروید که فردا باز آمدن مشکل باشد و نتوانید باز

چون روز دیگر شد باز آمدن خواستند سیلی چنان عظیم در رودخانه آمد که مجال گذشتن
نبید او و نتوانستند آمدن و آن شب که نامده باز گردیدند **بیت** تا که را باشد
از بن وادی دوری ¤ بازگشتی با سلامت با کور **حکایت** همچنان خواجه نظام الدین
گفت بوقتی که شیخ قدس سره بعزیمت حجاز میرفت و جماعت خلفای کبار همچون مولانا
عزالدین مراغه و مولانا شمس الدین برنیقی و فقیه محمد سترقی و مولانا نجم الدین
در رکاب شیخ قدس سره روانه بودند چون نزدیک بغداد به منزلی رسیدیم و من
دستاری بر چوب نصب کرده بودم و شیخ را قدس سره از آفتاب سایه میکردم
اتفاقا نیستانی قوی در پیش آمد چون از آنجا بگذشتیم شخصی در پیش آمد و تضرع
کرد و در پیش شیخ یک خروار بار درین نیستان افتاده است و معام حرامیان است
و من مردی قرض دارم از برای خدا مددی تا بار من بمن رسد شیخ قدس سره
بمن اشارت کرد که فرزند کار تست زحمت بکش و بار او را بمن برسان گفتم یا شیخ
نزول فرماید من دانم که کجا باید آمدن شیخ قدس سره بر تلی کوچک در آن حوالی نزول
فرمود و من روانه شدم و ترک احمد نیز با من بیامد چون کامی چند رفتیم شیخ قدس سره
مرا باز خواند و فرمود نظام الدین درین بیشه و نیستان شیری هست باید که بهیچ
حرکتی نکنی و هیچ نگویی تا در گذرد **بیت** در نیستانی که شیران اندرا جای نهند
با نهادن پا ادب باید که هم سر بود ¤ گفتم سمعا وطاعة و روان شدم چون بمیان
آن نیستان رسیدیم راهی در میان دو قطعه نیستان بود شیری با بچه دیدم که از
قطعه نیستان بیرون آمدند و در آن دیگر رفتند چون آن را بدیدم سخن شیخ یاد آوردم
و عنان اسب بگرفتیم و باز ایستادیم و آن شیر در کنار نیستان با بیشه و با بچه و در تنگاه

کرد

و ما نیز ایستاده در وی نگاه میکردیم که ناگاه بچه دیگر از نیستان بدر آمد و پیش شیر
رفت و شیر سر در بچه را در پیش کرد و در نیستان رفت ما نیز روان شدیم و آن درویش
از مخاوف بحضرت شیخ ما را رسانید بزرگ احمد با من گفت بگوی چون قصه کردم
که حال آن شیر باز گویم شیخ قدس سره پیشتر آمد فرمود تا آن شیر را چون دیدی باز گو گفتم
شیخ آنچه از دیدن شیر و بچه دیدیم و خاطر بچه فرموده بود بجای آوردیم پس شیخ فرمود
که شیر را بر نجانند و ضرب زنند از برای نفس خود نرنجد اما اگر بچه او را برنجانند
غضب وی از برای بچه در غایت سختی باشد و برنجاند جماعت خلفا چون این شنیدند
مولانا نجم الدین رحمه الله برخاست و سر برهنه کرد و بمقام انصاف بایستاد و خلفا
موافقت کردند و بایستادند شیخ بسطی بفرمود و ایشان را فرو نشاندند همانا که
ضمن این فکر بود که خلفا کرده بودند در حق شیخ صدر الدین دام الله برکته

بیت

شیر را چون بچه در خشم آورد نداز روی قهر ـ صولتش چنگال غیرت آنگه آلاید بخون

حکایت

نظام الدین زرکر گفت مولانا عبد العزیز مرشتی در وقتی که در حق
این طایفه زبان نفاق گشاده بود روزی با مولانا شمس الدین محمد زرکر رحمه الله
اتفاق کرد که بدست بوس شیخ قدس سره رساند مولانا زرکر گفت که تو را به بندگی
شیخ قدس سره پیشتر اعلام باید کردن و او در مسجد پیره عبد الملک بنشست تا مراجعه
مولانا زرکر از خدمت شیخ و چون مولانا زرکر بحضرت شیخ رسید و آمدن مولانا
عبد العزیز را خبر رسانید شیخ قدس سره فرمود مولانا آمدن او بدینجا چند روز دیگر
معروف است امروز نیاید مولانا زرکر گفت که او منتظر بنده در مسجد پیر عبد الملک
نشسته است و از بندگی شیخ مراجعت کرد عبد العزیز از مسجد پیر عبد الملک بخانه رفته بود

مولانا

و مولانا زرکر نیز بخانه او رفت او را دید از آن حال گردیده و از دست بوس شیخ پشیمان شده

بیت

بار این قبله اقبال کسی را نبود ـ که نیاید دل قلبش شرف عز قبول ـ

چون دیگر روز
مولانا زرکر از این شرمساری بخانه خود رفت شیخ قدس سره بطلب مولانا زرکر فرستاد مولانا
چیزی از خویشان از این خجالت بر داشت و بخدمت شیخ قدس سره رفت چون مولانا را
دید تبسمی فرمود و گفت مولانا خجالت از کمون او چرا می نمای که چند روز دیگر از شما التماس
و استدعا کنند و سامتلقت نشوید بصیرت ارباب القلوب مرآة الغیوب بعد از چند روز عبد العزیز
با ارادلی چند که بوی جمع بودند از برای نشیمن خود بوره خانه و بیت الفواحش فسق و خرابی
بسیار کردند حسین نامی از قبل محمد بیک در اردوی بحکومت شحنگی موسوم بود ملازمان
عبد العزیز بدار کرفتن و در ضرب تعذیب و تادیب کشید عبد العزیز از غایت اضطرار روی با
اصحاب و موالی شیخ التجا بحضرت شیخ قدس سره آورد و دست و پای شیخ بوسه داد
با شیخ بفرستاد پیش شحنه و این حرکت و قضیه بگو و باز خرید و بفرمود هر چه در آنجا شمه از امر
معروف و نهی منکر باشد که موافق شریعت نباشد من کرده باشم و تمامت را تخلص
گردانید.

بیت

اندرین گردش ایام بچشم دل پاک ـ دید روشن همگی نقش در آیینه خاک

حکایت

سید زین الدین ادام الله سیادته گفت وقتی از خدمت شیخ اجازت
خواستم که برادر بخانه روم شیخ قدس سره اجازت داد و برنشستم و ما در رکاب بستیم
و تا بخرمن برفتیم چون قدم مبارک شیخ در خرمن نهاد خرمن غله و درزها متفرق بود
شیخ قدس سره میان مبارک ببست و بفرمود که خرمن جمع کنند جماعتی که کار خرمن
میکردند پیش سید شرف الدین آمدند و گفتند که هوا گرم است و ترکان خیل نشین هنوز
نشسته اند و وقت فراخ است بخدمت شیخ عرضه دارد تا خرمن جمع نکنیم و همچنین بگذاریم

و خود میکنیم سید در جواب گفت آنچه شیخ از احوال پیش دیدن و دانستن بی اندما ندانیم
خرمن جمع فرمود و در جمع کردن احتیاط تمام بکردند و ما دستوری بخواستیم و رفتیم
و آن شب در یک سرا و جان بودیم در نیم شب برف عظیم آغاز کرد و ببارید چنانکه ما دو روز در آن
دیه بماندیم تا عاقبت مردم بیرون کردیم تا راه بزدند و مجال رفتن شد و خرمن بهار بماند
بیت مستبطی علمه بانی قدره فکانما یسکون فیه دونا حکایت سید زین الدین
گفت وقتی دیگر هم چنان از خدمت اجازت خواستیم تا بسراو بخانه رویم شیخ قدس سره فرمود
بسید شرف الدین رفته گیر و در دیهی بماند و ما مبالغه کردیم در استجازت شیخ دستوری
فرمودند و آن شب در دیه ارو بین رفتیم که از دیههای اردبیل است آن شب برف و دمه سخت
برخاست چنانکه چهار روز در آن دیه بماندیم که مجال رفتن نبود از شدت دمه بعد از آن
صباحی سید شرف الدین رحمة الله علیه سر برهنه کرد و ما همه سر برهنه کردیم و انصاف
شیخ قدس سره بدادیم بهمت شیخ هوا گشود و خوش شد و ما روان شدیم بیت
چون بتابد آفتابی زآسمان برج دل عالمی از غیم ظلمت روشن و تابان کند سید زین الدین
گفت از سید هارون شنیدم که گفت آن روز که از برای مزار مریدان در سکه شیدند شیخ
قدس سره فرموده بسید هارون که آن صف ابنجس مزار سادات شود عاقبت
بعد از شیخ قدس سره چنان اتفاق افتاد که آن صف مزار سادات شد بیت
در مقام بی نشانی چون نشان دانیم دید بوی جان در زمین خاک این آن دانیم دید
حکایت مولانا محیی الدین گفت در ولایت خلخال در دیه سید ابراهیم رشیدان
مردی بود تاجر که تجارت گرجستان میکردی شبی بیاورد و بس پیری رسید و او را فرزند
بود و پیری بحاجت میخواست شبی در گرجستان شیخ را در خواب دید و گفت پسر نداری گفت ندارم

فرمود که فردا در بازار کنیزکی بیارند خورشاه نام آن را بخر که ترا از وی پسری بشود چون
از خواب در آمد بامداد در بازار رفت کنیزکی در عرض بیع آوردند نامش پرسید
خورشاه نام گفتند او را بخرید و از آنجا بولایت خود آورد و از آن کنیزکش پسری
آمد خلیل نام و حق تعالی این خلیل را توفیق توبه کرامت کرد و کارش بالا گرفت
و از جمله خلفای شیخ قدس سره شد بیت از نقش وجود اگر مثالی آید در آینه
چنین کمالی آید در تقویت طینت او و بد عیان کز خاک سرشت او نهالی آید
حکایت مولانا محیی الدین گفت شیخ قدس سره در ولایت خلخال دیه کرج بخرید
مدتی تمرد آغاز کردند و منقاد نمی شدند روزی قدس سره بر سر غیرت بود فرمود
کرجیان نشینید و فضولی بکنید و اگر نه شمارا چندان بگذارم که گوشت و پوست فرو
ریزد و استخوانتان ضعیف گردد آنگاه حمایت شما خواجه صدر الدین بکند چون
مدتی بر آمد همه خراب و قرض دار شدند و باغها بفروختند و اسیر خلخالیان شدند
تا عاقبت بعد از حیات شیخ برحسب اخبار صدق او شیخ صدر الدین ادام الله برکته
ایشان را از خواجه خسرو خلخالی باز خرید و آن قرض ایشان بر خود گرفت و ایشان را
از اسیری برهانید و ایمن گردانید بیت آن وعده و عهد صدق صدیق نهان
دیدیم بروزگار چون روز عیان حکایت مولانا شمس الدین افیونی گفت
از طالب بیرکرد امیر نام که از اصحاب فقیه عمر ناصر آبادی شنیدم که در ولایت کاور
طالبان کندو بسی چند انسان عسل بارادت شیخ قدس سره داده بودند و هر سال
محصول آن بزاویه آوردندی سالی کندو نیک نبود و طالبان در وقتی که عسل هر می آورند
دیدند که عسل نبود از غایت که داشتند با همدیگر گفتند مگر امسال شیخ بحال ما نظری ندارد

که کندوهای ما عسل ندارد چون این سخن با خود بگفتند هنوز پیش فقیه عمر نیامده بودند
فقیه عمر گفت بر کرد امیر شیخ را قدس سره در خواب دیدم که با من با طالبان بگو که وعده
خدا است اگر عسل امسال اندک بوده است سالی دیگر فراوان بود تشنیع چرا میکنید
چون طالبان بعد از دو روز بیامدند بحضور فقیه عمر از ایشان سوال کردم که حال چون بود
گفتند که وقتی از کندو عسل بدر می آوردیم چون اندک دیدیم با همدیگر گفتیم که مگر شیخ را
بحال ما نظری نیست فقیه عمر ایشان را بشارت داد که شیخ فرموده است که سالی دیگر نیک
خواهد بود و فراوان چون سال آینده بیامد حق تعالی عسل داد که بر کنش آن ندیده بودند
بیت باد وعده دلدار عشقی بود شیرینم ٭ که ذوق وصل او دایم بکام خویشتن بینم
حکایت مولانا شمس الدین گفت از روایت مولانا احمد تبریزی و او از پدر خود
فقیه محمد که دران زمان که امیر چوپان و قرشی با لشکر بسیار عبور کردند که در نواحی زنجان
با امیر چوبان حرب خواست بودن ما بخدمت شیخ رسیدیم حالی که نشستیم شیخ فرمود
فقیه محمد آن ظالمان در نواحی سراو گذشتند گفتم بلی فرمود زحمت رسانیدند
گفتم بسیار فرمود تشویش مکن که ایشان را جهت تو را نشده ام که مردم بسیار باید که کارهای
ایشان بر دارند هنوز یک هفته در بین نگذشت که ایشان را همه بکشتند و بواقی پراکنده
گشتند بیت بجهان خسته چو دلها بجفا خوار شوند ٭ بجنین خسته قهر شان گرفتار شوند حکایت
مولانا شمس الدین گفت از حاجی فخر الدین بوجندی که در رکاب شیخ قدس سره می رفتیم بجانب
سید الاقطاب حاجی شمس الدین که زحمتی داشت نزدیک چشمه رسیدیم اصحاب باز ماندند
که شیخ قدس سره بسرعت میراند و من در عقب شیخ می رفتم چون بر سر چشمه رسیدیم دره سبز باشد
و در آنجا رود خانه آب روان و جای خوش بود شیخ قدس سره چند رکعت نماز بگذارد

وزمانی

وزمانی مراقب شد پس سر برآورد و فرمود حاجی این زمان جماعتی بیایند و سه طبق
عسل بیارند باید که آن طبق کوچکتر که نان سفید تر آنجا باشد آن را پیش من نهی و آن دو
طبق دیگر با آن تره ریان که جماعت ده دیگر آورند می باید که بطالبان دهی که لایق
حوصلهٔ ایشان نیست چون زمانی برآمد دیدم که جماعتی آمدند و سه طبق عسل چنانکه
شیخ فرموده بود آوردند آن طبق کوچک که شیخ نشان داده بود پیش شیخ نهادم
و دو طبق موقوف کردم در زمان جماعتی دیگر از ده دیگر بیامدند و تره ریان آوردند
آنچنانکه شیخ فرموده بود آن جماعت را بنشاندم و پیش ایشان نهادم چون تفحص کردم
از آن جماعت حال آن بوده که آن تره ریان از میان ده توزیع کرده بودند و بقضیه
از برای کسی می بردند چون بشنیدند که شیخ آمده در پیش آوردند و آن یک طبق
کوچک عسل که اشارت کرد که پیش من نه طالبی بارادت آورده و آن دو طبق دیگر زمینی
از خانه خود آورده که در وی شبهه بود بیت پاک جوید باز دست شه شکار شاهین ٭
زانکه هر صیدی نشاید طعمه شهباز را ٭ وآن شب در آن ده بسر بردیم چون روز
دیگر روان شدیم و قدری راه رفتیم شیخ اشارت کرد که از پیش برو و از پس این
کریوه جماعت سرپوشیدگان نشسته اند و منتظر ما اند برو و به ایشان برسان و بگو که شیخ
دعا کرد و شما به نیت خود رسیدید نگرانی مخورید تا ما بگذریم که مستعجل میرویم چون
براه کریوه رفتم و از پس آن پشته نگاه کردم قریب پنجاه عورت دیدم که آنجا
بر سر راه نشسته منتظر شیخ بودند من پیغام شیخ را بگذاردم ایشان فریاد
برآوردند که ما نگذاریم که شیخ بگذرد که شوهران ما بعروسی آوردن رفته اند این
زمان مراجعت کنند چون بشنوند که شیخ از اینجا بگذشت ما را جفا کنند از برای خدا جهت

کن و شیخ بگو که بخانه ما نزول نفرماید ما همه از پی شیخ می آییم تا آنجا که شیخ زود
ما نیز بیاییم چون مراجعت کردم و سخن و التماس ایشان عرضه کردم شیخ اجابت فرمود
و گفت برو و با ایشان بگو برخیزند و بخانهٔ نهار روند تا ما نیز برویم و آنجا فرود آییم رفتم
و با ایشان بگفتم و بخانهٔ نهار رفتند و شیخ بیامد و آنجا فرود آمد و زمانی بنشست و
مراقب شد ناگاه سر بر آورد و فرمود با این جماعت بگویید که جماعت شما شنیدند که
ما اینجا فرود آمده ایم برخواستند و می آمدند و اما و اسب بد وانیده اسبش
بینداخت اما فرسش نکند که هیچ آسیبش نرسید و تنها می آید اسبش بگیرید و پیش باز
بروید هنوز درین سخن بودیم که اسب اما در آمد برفتند و بگرفتند و پیش باز رفتند
و اما را بسلامت بیاوردند **بیت** هر آن دیار که باید تجلّی و سلامت
بود نسیم هوایش همه صفا و سلامت و آنشب آنجا بودیم دیگر روز که در صحرا میرفتیم
چون چاشت شد تنگ شد شیخ فرمود بوی شیخ زاهد قدس سره می آید **بیت**
دماغ جان مشتاقم نسیم یار می یابد روان آرزومندم ز جان آثار می یابد هوای الف
جان بارش حیاتی تازه می بخشد دلم جان اگر از نو ز بوی یار می یابد بیشتر است را
بروان که حاجی شمس الدین می آید خبر سلامتی بیاورید دوانیدم و بدیه جورق تا جوقی
رسیدم دیدم که است حاجی شمس الدین آنجا گرفته اند و حاجی شمس الدین در مسجد
نماز میگذارد در رفتم و زیارتش دریافتم و گفتم شیخ رسید برخواست و استقبال شیخ کرد
و چون با همدیگر ایشان ملاقات شد از آنجا متوجه اردبیل شدیم و چون بکنار آب رسیده بود
اردبیل رسیدند شیخ قدس سره فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد و چون فارغ شد
بمن اشاره فرمود که فرزند محیی الدین و صدرالدین باستقبال می آمدند در راه

دیگر

دیگر میرفتند اخبار کردم و باز گردیدند و در رکاب مبارک شیخ قدس سره در شهر
رفتیم **بیت** زان نور که از دیدهٔ جان می بیند در عین یقین علم عیان می بیند
حکایت بیره ملکشاه تموقینی که از ولایت اردبیل است گفت شیخی نامی حفت
در زمین بیره محمود اندرابی است بقعدی که سر دواز ولایت اربیلند بیره محمود نگاشت
پس شیخ آمد شیخ قدس سره فرمود که او طمع کرده است که چیزی از تو بستاند چون
نعمت خاندان تو بخورد مجذوم شود چون بحی بدان طمع چیزی از بیره محمود بستد
و نعمت خاندان او بخورد مجذوم شد **بیت** دست جور مردم از همسایکان به ...
ورنه انکس کان بیند الجنس معلول **حکایت** بیره یوسف میگوید که وقتی
که شیخ قدس سره بکرمرود آمد چون نزدیک دیه کرد رسید بیره عوض گفت شیخ این
دیه مجموع گرجیانند و گرجیان آمده بودند و نظر بروی مبارک شیخ میکردند باز
بیره عوض گفت شیخ این گرجیان را نظری فرما که حق تعالی ایشان را ایمان ارزانی فرماید
شیخ فرمود تو گرجی خود را مسلمان گردان که ایشان بیکبار مسلمان خواهند شد
از برکت نظر مبارک شیخ مجموع ایشان از زن و مرد مسلمان شدند و تایب و
دگرگشتند **بیت** در ناصیه تمام نور ایمان اندر دل نور بین همیدید عیان
حکایت عماد الدین صابونی اردبیلی از پدر خود بیره ابراهیم صابونی روایت کرد
که روزی شیخ قدس سره در خلوت باجندی نشسته بود و شخصی در آمد و در پیش مولانا
عزالدین مراغه چند قوطی میوه آورد شیخ قدس سره بفرمود آن قوطیها را بر ایشان
و هر یکی را از آن تبرکی دادن در یک قوطی کوچک سه عدد مسواک بود به بیره ابراهیم اشاره
فرمود که بیا و یک مسواک بستان و نگه دار که از برای تو روزی کاری بکند خیابکه

عصای موسی از برای موسی گرد ابراهیم دست شیخ ببوسید و آن مسواک بجای نهاد
بعد از مدتی ابراهیم را هوای سفر موقان افتاد در رفتن بکنار بیشه نماز شامی
از اسب فرود آمد و اسب بعلف رها کرد و بنماز مشغول شد هنوز در فرض نماز بود
که چند طالش بیامدند و چون از نماز فارغ شد دست در او آوردند و برهنه اش
کردند و دست بدان مسواک کردند که در جیب نهاده بود گفت دست کوتاه دارید
که این مسواک شیخ است که در جیب من است و شیخ فرموده که این مسواک سبب
کاری خواهد بودن لرزه بر ایشان افتاد و از آن کار درگذشتند شخصی در میان
ایشان آن مسواک را در پیش بره ابراهیم انداخت که ببینیم که مسواک تو چه میکند
و مجموع رختها برداشتند و برفتند و چون شب شد در زیر سنگی ببابی (?) بود آنجا
بخفتند و آن مسواک در آن شب آنجا که ایشان انداخته بودند بماند چون روز شد
امیر اکرج (?) در عبور آنجا رسید چشمش بر آن مسواک آمد با گوشه ببرید (?) آنجا انداخته
بودند افتاده آتش در نهادش افتاد که مسواک پیر است که حرامیان از پیر فرود
برده اند اگر خاندان آن پیر را رکنی باشد آن حرامی بمن نماند تا این داد از ایشان
بخواهم درین حال بود که ناگاه کله گوسفندی کوهی پیدا شد چون امیر آن دید
در پی ایشان رفت گوسفندان بگریختند تا بر سر آن کمرگه دزدان خفته بودند چون آواز
پای گوسفند شنیدند بیدار شدند و بیرون آمدند و ازین طرف امیر در پی نخجیر گرده (?)
آنجا رسید ناگاه سه مرد که ناندار (?) دید که از زیر سنگ بیرون جستند و دست بتیر
کردند امیر فرمود تا نوکران آن دزدان را در میان گرفتند و جنگ در پیوستند آن
مرد کهل در بیشه رفت و جان برد و آن دیگر چندان جنگ کردند که امیر آخر تیری بزد

بر دهان یکی ساعتی بلرزید و بیفتاد و آن یکی دیگر گفت زنهار که برادرم جواب
مسواک را دشنام داد و تیر بر دهان خورد امیر گفت مسواک را که برید گفت من گفت
تو نیز کشتنی هر دو را گردن بداد زدن و سرها بتبریز اردبیل فرستادن و در زیر سنگ
جامهای بره ابراهیم دیدند و بره ابراهیم در آن صحرا برهنه و آن جامها در پوشانیدند
و دست و پای وی ببوسیدند و بره ابراهیم احوال مسواک چنانکه شیخ فرموده بود باز گفت
همه از سر اعتقاد آفرین کردند بر کرامات شیخ قدس سره **بیت** دیده این صورت
احوال آگاهی روشن شد دل او در ید و بیضای کرامات عیان شد آنچه منقوش درین
دایره امکان دید شد واو از نقر (?) پوشیده بر مورثان **حکایت** مولانا
شمس الدین اقمیونی روایت کرد از پیره احمد سرقی و او از پدر خود فقیه محمد که او گفت
روزی در حضرت شیخ در کلخوران بودیم چون بشرف زیارت مستفید گشتیم ناگاه شیخ فرمود
که در اردبیل کشود و دیگر هیچ نگفت ما هیچ ندانستیم که چه میگوید و این معنی بعد از نماز عصر بود
چون وقت نماز مغرب شد دیدیم که طالبان دمبدم می آمدند و در وقت نماز عصر در پیش
بودیم در خدمت شیخ چون وقت نماز شام شد و مجلس جمع شده بودیم پس دانستیم
که آنچه شیخ فرموده در اردبیل کشود اشارت و اخبار بود از آمدن این مردم بعد از
آن هیچ نمازی نبود که قریب صد کس با تبرک بحضرت شیخ نرسیدند و در حضور مبارکش نماز
بگذاردندی **بیت** خوش کلیدی که کرامات از وست ٭ فتح ابواب سعادات از وست
فصل در کرامات و مقامات و مکاشفات شیخ صفی الدین قدس سره از
احوال اموات **حکایت** شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که وقتی شیخ قدس سره
بدعوت برادر چون شیخ قدس سره قدم در دهلیز خانه او نهاد باز ایستاد و دست بدعا برداشت

و و عاکر و و سبب برسیدند فرمود که ازینجا چهار روح در پیش آمدند و سخن کردند
من نیز از برای ایشان دعا کردم چون بابا کرشت و پسرش عبد الله را اگر نه توهم
و تصور آن نبود که دران موضع مزار و قبری باشد ازین معنی تعجب نمودند پسر عبد الله
پسر بابا کرست گفت کلنگ برداشتم و آن مقام را باز شکافتم در اندرون زمین
سردابه دیدم و در آنجا چهار کس مدفون بودند و صدق سخن قدس سره معلوم شد
بیت روح انسی چون شود با روح قدسی هم نقاب * هم عنان خاک راهش روح
آید در رکاب * از رسوم آب و گل محض صفا گردد چه روح * وز فروغ جان و
دل مکشوف بیند خاک و آب حکایت ادام الله برکته فرمود که روز جمعه شیخ
قدس سره چون از جامع اردبیل بیرون آمد بدروازه واقف از دروازه اردبیل بیرون
رفت و از آنجا بالا برفت تا در وان مقابر رسید ناگاه سر استر باز کشید و عنان
پس روی مبارک بحضرت مولانا عبد اللطیف کرد و گفت ازین خاک بوی دلی می آید
مولانا عبد اللطیف دران موضع مشار الیه خطی بکشید و علامتی بکرد و پس بتفحص
و کشف حال مشغول شد تا حال آن مقام باز داند اتفاقا عورتی بود که سال عمرش
بصد و ده رسیده بود او گفت شیخی غریب درینجا بود و آب درین طرف رودخانه
می بود چون سیل آمدی خرابی بسیار میکرد و بسی از مزارها میبردی و مردم از جهت
مقابر و غیرها که آب میبرد اندوه میخوردند آن شیخ غریب گفت که چون من بمیرم مرا
بر کنار این رودخانه دفن کنید بعد از واقعه او چون او را بر کنار آب دفن کردند آب
ازین طرف بگردید و بجانب دیگر از شهر افتاد چنانکه از طرف بسیار شهر که دروازه مقابر است
با طرف یمین که دروازه اسفریس است افتاد و دیگر آن طرف درب مقابر بسیار نبود

وان

و آن پلهای معتبر معطل و خشک بماندند و متن آن رودخانه اکنون باغات ساخته اند
مولانا عبد اللطیف چون این سخن بشنید عجوزه را گفت میخواهم که با من بیای و آن
موضع را بمن نمای آن عجوزه بیامد و همان موضع را که شیخ فرموده بود بنمود
حال آنکه هیچ نشان و اثر قبری پیدا نبود و مولانا عبد اللطیف و جمعی از آن خاک
باز کردند تربتی یافتند پس گرد بر گرد آن تربت مقامی و نشانی کردند و اکنون بر کنار
آب مشهور و پیداست بیت هر راز که در مخزن مکنون نهفت * ما بر طبق کشف عیان
می بینیم حکایت پیره حاجی اقشیونی گفت که از پیر عجب فرکوشی که دهیست
از دیههای سراو شنیدم که شیخ قدس سره در سفری بود اخی علی دلوزی را اشارت
فرمود که وقت نماز اشراق بود تا سجاده بگسترانند تا نماز اشراق گذارد باخی علی گفت
چون بود که سجاده بر گوری انداختی اخی علی گفت مرا معلوم نبود فرمود بیا و گوش کن
اخی علی برفت و گوش کرد شنید که از آن خاک آواز بر می آید بعادت خیار فروشان
که خیار فروشند خیارها پس فرمود علی میدانی که این چه کس بوده است اخی علی گفت
شیخ میداند فرمود کسی بوده که عمر بخیار فروشی بسر برده و صرف کرده اکنون در
خاک نیز همان ندای خیار فروختن میکند لیکن ما وی را آنجا بگذاریم و نظری در کار او کنیم
و تلقین ذکرش فرمود و باز گفت علی بیا و بشنو باز علی آمد و گوش بر داشت شنید
که از گورش آواز بر می آمد که لا اله الا الله و مثل این از شیخ زاهد قدس سره سابقا
مروی و مسطور است و تلقین ذکر گردن بر موافقت شیخ زاهد فرموده است بیت
بهر قدم که برین فرش خاک اندازند * بزیر پای روانی بلطف بنوازند حکایت پیره ابراهیم
کرد گفت مولانا الفاضل محیی الدین المعروف بدوجی گفت در تبریز صاحب ارادتی شیخ را

بخانه بدعوت آورد با مجمعی عظیم و از برای شیخ نهالی در مقامی انداخته بودند که شیخ
بران نشیند شیخ بران مقام ننشست و بجای دیگر نشست گفتیم شیخ بران مقام نشیند
قبول نفرمود ونمی نشست چون الحاح کردیم فرمود مبالغه چرا میکنید که آن مقام
قبر است بر قبر چگونه نشینم که روا نباشد چون آن مقام را باز شکافتند قبری بود
و یکی انجا مدفون **بیت** چون نهان شد پرده بر آثار غبار ٭ روی آن انوار کان
بر چرخ اعلا میزند ٭ کی بگل پوشیده گردد پرتو آن آفتاب ٭ کز دل آن شعله بر عرش
معلا میزند **حکایت** اخی کمال پسر امین الدین مراغه مشهور و پیره بابا مراغه
رحمهما الله در مزار سند قیس که از جمله مقابر مشهور شهر اردبیل است بزیارت مولانا
مجد الدین کاکلی اردبیلی بودند رحمة الله علیه که هم درس و مصاحب شیخ عطار بود و
بتلاوت قرآن مشغول شد پس شیخ قدس سره و مولانا عز الدین و پیره بابا استماع
کردند پس گفتند باتفاق از مولانا مجد الدین رحمة الله می شنویم که با شیخ قرآن
میخواند بموافقت شیخ **بیت** بر سینه و دل از چه دیدند زجان ٭ آواز از ارواح شنیدند
عیان **حکایت** پیره بهاء الدین خباز گفت که شیخ قدس سره از گیلان می آمد
چون بده بلوان رسید که یک فرسنگ مسافت تا اردبیل باشد جماعت همه فرو
در پیش آمدند و گفتند یا شیخ ما در شب بگورستان این ده میگذشتیم که در از گورستان
ما هیمه داشتند در از گورستان ما رز راه برمیدند و چندانکه میراندیم نمیرفتند این گورستان
بر تلبیت که بر و شیم است و راه در میان گفتند چون چارپایان میرمیدند ما را
توهم می آمد که دزدی یا زبل باشد بالا آمدیم و دیدیم که از گوری زبانه آتش کبود برمی آمد
و نالهای بس عظیم ما چون آن حال بدیدیم از حال بگردیدیم و بیم بود که زهره ما چاک کرده

جمله

بیت ای با درد جگرخوار که بر جان داریم ٭ که درین منزل جانسوز بسر می آریم ٭
القبر روضة من ریاض الجنة ٭ او حفرة من حفر النیران ٭ شیخ قدس سره فرمود
آن گور می شناسید گفتند بلی و در پیش آمدند و آن گور را بشیخ نمودند چون نظر فرمودند
که سنگ گور شکافته و از اثر آتش سیاه شده پرسید که از اقربای این کسی هست
گفتند بلی و حاضر گردانیدند شیخ قدس سره بایستاد و از برای او دعا کرد و روی
مبارک بر اقربای او کرد و گفت خاطر خوش دارید که حق تعالی بشفاعت مشایخ ما
او را ببخشید و از ان زحمت برحمت رسانید **بیت** ای خوش دولت خاکی که نهند
پای بر وی ٭ تا قیامت اثر راحت روح آید از و **حکایت** ملک قباد گفت که
شیخ بده زرک آمد در ده کرمرود و در مسجد کهنه که بر در امیره مسعود است نماز
گذارد و بر بسیار محراب در دیوار قبله نظر فرمود و گفت درین دیوار مدفن شهداست
و قریب سی سال برین بگذشت و ملک مسعود را توفیق عمارت آن مسجد دست داد
نقض آن دیوارهای مندرس میکردند تا تجدید عمارت کنند شبی آن دیوار بیفتاد
و مدفن چند مکشوف و ظاهر شد که آثار شهادت بر ایشان ظاهر بود باز ایشان را
فرو پوشانیدند و عمارت ساختند **بیت** در دایره عالم این حرف وجود ٭
یک نقطه درین خطه افلاک نبود ٭ کاین قطب جهان محیط آن راز نشد ٭ و از اعیان
کشف غیبی نمود **حکایت** سید زین الدین گفت نوبتی شیخ قدس سره
بسراو آمد بزاویه خواجه افضل نزول فرمود و حال انکه پدرم سید امیر محمد رحمه الله
وفات کرده بود جده من در شب با من گفت شیخ کسی نفرستاد بدلجوی ما و رسید
چون بامداد شد شیخ اصحاب را بخانه ما فرستاد و تعزیه ما داد و نفس مبارک

بر مزار پدرم آمد و فرمود که سعید احمد سید احمد امشب آمده با من عتاب کرد
و گفت شیخ امشب تشریف دادی و مرا نپرسیدی و انتظار کردم **بیت** پیش
چون رکابش سوی صحرا آمدی ٭ راحت اموات و احیا آمدی ٭ در قدم گاه
که راحت پایش بود ٭ رحمت جانها و دلها فاش بود **حکایت** پدر حاجی اقبونی
گفت پدر محمد شاه اقبونی گفت نوبتی در حضرت شیخ قدس سره بودیم اشارت فرمود
به اخی علی دلوزی که برو بدروازه رئیس سعد و در فلان مقام از مقابر گور
تازه که بازرگانی غلامی دفن کرده است که اهل مقابر از و در زحمت‌اند او را
از انجا بردار و بجای دیگر نقل کن آن روز ملازم اخی علی بودم تا با وی بروم
و احوال باز دانم اخی علی فراموش کرد و آن روز به آن مشغول نشد روز دوم
باز شیخ فرمود علی نبو گفتم برو و آن غلام بازرگان را از آن گورستان
بجای دیگر نقل کن که ایشان از آن در زحمت‌اند علی گفت فراموش کردم
اخی علی برفت و دید پشت چوکان کرده و ابهام هر دو پای او به پای پی او
بحیث راست گذرانیده و هیبتی عظیم با فرود آمد از انجا بردیم و بصحرای که
بیرون مقابر بود دفن کردیم **بیت** یا عجبا من یری مکانی ٭ کیف بلد العشر
او ینسانی **فصل** در کرامات شیخ صفی الدین قدس سره که بقدوم
تعلق دارد **حکایت** مولانا محمد شروانی که عالم و عابد بود گفت در سفر [illegible]
که بر کوه مناپودم مردی دیدم که درزی متصوفه بود و هیات مریدان شیخ فرمود
با خود گفتم که این مرد از ناحیت و لایت ما باشد با وی آشنائی کنم و از شیخ
وی پرسیدم گفت من مرید شیخ صفی الدینم از اردبیل پس از مولد وی پرسیدم

گفت

گفت من مرید شیخ صفی الدین ام از اردبیل پس از مولد وی رسیدم گفت از اطراف
نگوشش تا همه راه گفتم بدیار عجم چون اتفاق افتاد که مرید شیخ الاصفیا صفی الدین شدی
گفت بدیار عجم هرگز ندیده‌ام تعجب کردم که چون دیار عجم ندیده و بدان طرف نرسیده
شیخ را کجا دیده گفت در شهر و ناحیت ما شیخ را زاویه ایست بس شکوه و مریدان
عظیم انبوه است و شیخ هر روز و نماز پیش ما آرد و با آن جمع گذارد و مردم زار بینند
و ارشاد فرماید معلوم نداریم که چون میرود و می‌آید **بیت** پای‌ها اندازه را
در راه جانان پی کنند ٭ جا بجان این منزل حرفی بکامی پی کنند ٭ در تصرف چون همت تیز
رو در زمین گشند ٭ لاشه کون و مکان را در زمان لاشی کنند ٭ در تصرفگاه دست قدرت
اندر باغ کن ٭ از کمال تربیت هر سبزه شکر کنند **حکایت** ادام الله برکته گفت حاجی
ابوبکر پهلوانان و حاجی پهلوان صوفی صفی اردبیلی چون از سفر حجاز مراجعت کردند
و بحضرت شیخ قدس سره رسیدند در قدم مبارک شیخ افتادند و گفتند ما در شهر نوکم
و نابینا و چینیان در چین بینا رسیدیم که حال چیست گفتند ما در کوه مناجمعی را دیدیم
در زی متصوفه با هیات بس آراسته پنداشتیم که از جمله صوفیان ولایت ما اند
پیش ایشان رفتیم تا با ایشان آشنائی کنیم و از مولد و منشا ایشان پرسیدیم
گفتند ما از چینیم پرسیدیم مرید کیستید گفتند مرید شیخ صفی الدین اردبیلی گفتیم شما
به اردبیل آمده اید گفتند نه اردبیل ندیده‌ام بلکه براه دریا بکشتی آمده‌ایم گفتیم چون
اردبیل ندیده اید مرید شیخ چگونه شده اید گفتند شیخ را در چین دیده‌ایم و مرید شده‌ایم
گفتیم چون شیخ هرگز از اردبیل و آذربایجان بدر نیامده بچین چون آمده باشد گفتند ما
این ندانیم اما شیخ را انجا زاویه‌ایست بس بعظمت و مریدانی در غایت کثرت و

و هر روز شیخ آنجا بیاید و تربیت و ارشاد فرماید و یکدو نماز آنجا گذارد و گاه
باشد که هر پنج نماز آنجا گذارد و ما از این سخن در تعجب افتادیم و گفتیم شیخ از شهر ما
و ما از شهر شیخیم چون این سخن بشنودند در توقیر و احترام ما افزودند و دست
و پای ما می بوسیدند طالبان چون این سخن بشنودند که در آن مجلس این کیفیت
واقع شد های و هوی ها و نعره در ایشان افتاد و در سماع رفتند شیخ درّی
نیز بموافقت ایشان را افتاد بیت بصورت چون قدم بیرون نهادند ٭
حصار گنج و کاف و نون گشادند ٭ صفت گر به پرواز اندر آرد ٭ درای ها و من
منزل گذارد حکایت خواجه نظام الدین عبد الملک سراوی زیدت برکته
گفت که توبه کاری کرده احمد نام با من گفت که مرا برادری بود در کردستان
و او از ده سال سیزده سال ریاضت کشیده و مشقت دیده بود و عبادت تمام
بجای آورده و کشف حاصل کرده چنانکه آن هفت طبقه زمین و سکان ایشان
نشان میداد و هشت درجه بهشت و هفت درکه دوزخ را همه نشان میداد
و مردی امی بود چون از علما پرسیدم مجموع آن نشانها مافی الواقع راست
می بود چنانکه در تفاسیر و احادیث ثابت است بیت استاد صیقلی چه زداید ز آینه
رو زنگ ٭ کرده در و مشکل احوال زنگ ٭ با برادر میگفتم که چون ترا شیخی
مرشد و تقویت کننده نیست شاید که این معانی شیطانی باشد که می بینی گفت من
بذکر لا اله الا الله چون مشغول می شوم و شیطان قصد من میفرماید آن
لا اله الا الله که میگویم آتشی میزند و شیطان میگریزد که اگر نمیگریخت سوخته میشدی
بیت ظلمت که تاب آتش با نور چه تاب آرد ٭ پروانه کی سوزش با شمع کجا ماند ٭

گفتم

گفتم که این چیزها که می بینی بدین چشم ظاهر می بینی یا در باطن من دو چشم پیدا شده اند
بدان دو چشم می بینم گفتیم که حل وقایع تو که میکند گفت مرا واقعه باشد شخصی را
می بینم اشمط مربوع که می آید و حل وقایع من میکند و تلقین ذکرم آورده است که
ذکر میکنم گفتم به اردبیل میروم بحضرت شیخ تو نیز با ما موافقت کن تا بحضرت شیخ رسیم
بیت ما در هوس کعبه مقصود روانیم ٭ تا کیست که با ما سر این بادیه دارد ٭ برخواست
با ما موافقت کرد چون به اردبیل رسیدیم شیخ زاده دیدم که از خانه بیرون آمده بود
و برادر به میرفت در حال که برادرم را نظر بر شیخ قدس سره در آمد نعره زد و گفت
اینست که مرا تلقین ذکر داد و بوقت حل واقعهای من آمدی و واقعه من می شنیدی
شنیدی و جواب میفرمودی آنگاه حال بر دیگر دید و گفت آن دو چشم که در باطن داشتم
اکنون چهار شد و بچهار چشم می بینم پس شیخ قدس سره در خلوت رفت و برا طلب
فرمود و او ساعتی در خلوت با حضرت شیخ قدس سره بود چون بیرون آمد با نور برون
و اندرون آمد و گفت تا اکنون بچهار چشم میدیدم اکنون همه تن چشم شدم و از
پس و پیش و یمین و یسار و فوق و تحت مجموع عیان می بینم بیت تا شدم هم خلوت
چشم چراغ ٭ جمله تن چشم بنور آن چراغ ٭ مجور و زمرم گشت بوشش بحسن ال ٭
در شبستانم چه شد تابان چراغ حکایت خواجه عبد الملک سراوی زیدت برکته
گفت که در سراو شخصی بود حاجی علاء نام وا و مجمعی داشتی که مردم پیش او صحبتی داشتندی
شبی پدرم خواجه تاج الدین رحمة الله علیه در مجمع او بود چنانکه داب شبابست بلهو و لعب
انگشتری باختن مشغول بودند چون بسیاری از شب بگذشت پدرم بخانه آمد و از خانه
پدرم تا آنجا که زاویه خواجه افضل است رحمة الله علیه جوی دهلیزی دراز بود و در آن

دهلیز و راه و ران تاریکی مشرف شیخ را دید که گوش وی را بگرفت و گفت چرا
بلهو مشغولی بکار خود مشغول نمی شوی و حال آنکه قدس سره دران وقت در اردبیل
بود پدرم چون شیخ را دران وقت درانجا دید من بعد دیگربار بلهو مشغول نگشت
و بحضرت شیخ آمد و توبه کرد و بکار مشغول شد **بیت** باییم رقیب حال بر رهگذرت
تا کام بکام نفس دیگر نیمی **حکایت** بره جبرئیل کفش و رکفت که وقتی که
امیر چوپان رحمة الله علیه بجر باولوس مشرف بازگردیده بود اقسنقر را انجا
بشیخ فرستاد و اقسنقر بعد از مراجعت دران مجلس از کرامات شیخ قدس سره
باز میگفت که امیر چوپان و مجموع لشکر را از ورطه هلاکت او رهانید و بفضای
سلامت رسانید و آنچنان بود که با لشکر انبوه تعاقب رسیدیم و در تنگنای
راهی افتادیم که بجز یک سوار نتوانستی رفتن و مقامی بس صعب بود که اگر از
ایشان کسی را خبر شدی بی مبالغه دفعه همه را دفع توانستندی کرد **بیت**
جایی که بجای آنکه پای ننهند از سختی جای هم صد سری بود ناگاه امیر چوپان
رحمة الله علیه نظر کرد شیخ را دید که بیامد و فرمود که بازگرد و مبالغه نمود و فغان
امیر چوپان را حالی از انجا بازگردانید و امیر چوپان بازگردید و از ان مخاوف
بیرون آمدیم **بیت** حبذا در عرصه این آب و خاک یکی قدم و آنگاه جان
در رکاب **حکایت** نظام زرکر گفت که حاجی عادل اردبیلی گفت وقتی با
جماعتی ترکان همراه بودیم در پرده لیزونه برخواست و ما را بگرفت و از ان
ترکان را یک اسب ماند و تنبلیدی بار بران اسب داشت بر می نشست و ما
عاجز فرو ماندیم گفتیم نذری کنیم و استعانت از شیخ بخواهیم بس مدد شیخ آوردیم

وان

وان ترکمان تنگه درخواست و گفت اسم نیز بحرکت آمد ثم نیز رکاب براه برفتیم
دستمان ندیدیم بر حلوا بخوردن آن مشغول شدیم پس صاحب اسب استعانت
بشیخ کرد و گفت یا زغدا اگر شیخ صفی را بحضرت تو قربی هست این اسب مرا
قوت و حرکتی بده تا که شیخ را دید که بیاید و بادی بران اسب بدمید چنانکه سوار شد
و آن اسب پیش مانده پیش از همه اسبان برفت و چون باردبیل آمدیم آن
اسب بدستبوس شیخ رسید شیخ تمامت احوال راند و باز گفت **بیت**
هر که در فتراک او دست تمنای زند دست لطفش اندرین ره زود گرداند سوار
حکایت هم نظام الدین زرکر گفت طالب علم از طرف اران که طلبه اوراشاه
ارانی میگفتند پیش مولانا شمس الدین محمد زرکر به تحصیل می بود در حق صوفیان
انکار بطبقه داشت و نفاق عظیم می ورزید اتفاقا بطرف حجاز رفت و قریب
شش سال بقدم سیاحت میکرد و بدانجا چهار سال مجاور بیت الحرام کعبه بود
بیت کاه چون فرقد بن فرق قدم گرده در سیر و گاه مانده چو قطب
پس عزیمت مراجعت کرد و گفت چون بشهر بعلبک رسیدم شنیدم که کوه لبنان
نزدیک است و جای اولیا الله است هوس کوه لبنان کردم تا باشد که کسی را
دریابم **بیت** بی مردی بکوه لبنان شد بهر گوهر به بحر عمان شد
گفت چون بر کوه رسیدم شخصی را دیدم فرد و وحید از زمانی با او صحبت داشتم
و او را مطلوب خود پنداشتم و از وی نخباشی طلب کردم او گفت امر و نخباشی
وظیفه سلطان المشایخ شیخ صفی الدین اردبیلی است از انکاری که در باطن
داشتم خواستم که با وی عربده آغازم توقف کردم چون آفتاب بر گنبد سما منبسط

خطا استوا شد آن شخص من گفت یا سید انظر الی الشیخ نظر کردم شیخ را دیدم
مستقبل و مقابل نشسته و عقد نماز بسته و قریب سیصد کس علی الفور
دیدم که حاضر شدند و بشیخ اقتدا کردند چون از نماز فارغ شدند حیرتی بمن فرو
آمد که از خود غایب شدم بیت اندرین حیرت که عقلم خانه پردازی نمود
بر دلم دریای عشق از عالم غیبی گشود و چون بخود باز آمدم باز همان شخص
اولین دیدم فرید و وحید باز استدعای بخشش کردم او همان جواب داد که
وظیفه شیخ صفی الدین است که اتفاق است که شیخ وتد و مدد از زمین است
و قطب مدار دایره اولیا الله است فی القصه مرتبع نماز مشاهده میکردم
که شیخ صفی الدین قدس سره بکوه لبنان آمدی و امامت میکردی و آن جمع
عظیم می آمدندی و اقتدا میکردند از حالی بحالی بگر دیدم و زنگ انکار دل
زدوده و راه اعتقاد بر دل گشوده شد گفتم بار خدایا بحق حرمت این شیخ
صفی الدین که مرا باردبیل برسان تا شرف سعادت حضرتش مجاورت دریابم
و این معنی باستاد خود بشنوانم تا انکار او باعتقاد بدل گردانم بیت
اذا لم یکن للمرء عین سلیمه فلا غروان یرتاب و الصبح مسفر حیف باشد آفتاب
و چشم کور دوست اندر خانه و از دوست دور درین تمنا بخواب رفتم
شیخ را در واقعه دیدم که مرا اشارت بآمدن فرمود از آنجا بازگردیدم
چون بمراغه رسیدم و لوله عظیم در مراغه دیدم سبب آن از مردم پرسیدم
گفتند که شیخ صفی الدین بجنات باقی رسیده است از این خبر بیخبر شدم
و از بن نفس الماس ایس کلی یافتم بیت الا یا ایها المولیس تا کی

ارضی فقد افنیت کل خلیل اراک بصرا بالذین احبهم کانک تنحوا نحوهم بدلیل
باز در مراغه شیخ را قدس سره در واقعه دیدم که گفت یا پدر علایق قطع شد
و مطلوب تو حضرای تو تو ... از آنجا باردبیل آمدم و این حکایت را
بشرح و بسط با مولانا شمس الدین زرکر گفتم و باز نمودم که من این زمان خود را
مسلمان میدانم مولانا زرکر او را به بندگی شیخ صدرالدین ادام الله برکته
آورد و او در مقام قدس سره قایم مقام و خلف و خلیفه بود اتفاقا شیخ
صدرالدین در آن ساعت زیادت التفاتی بوی نمود آن درویش ملول
شد با خود را تسلی کرد و گفت آنچه از شیخ قدس سره مشاهده کرده ام امیدم
هست که بفرزند خود اشارت فرماید تا مرا بنوازد و مجال دهد که زمانی بر مرقد
مطهر شیخ بنشینم و مطلوب خود حاصل کنم بعد از دو روز شیخ صدرالدین
سید جمال الدین اصفهانی و سید هارون سراوی را رحمهما الله بفرستاد
پیش مولانا زرکر و گفت آن درویش را بیاور مولانا زرکر آن درویش را
طلب کرد و بخدمت شیخ صدرالدین برد صدرالدین او را نوازش فرمود
و اجازت داد تا در حظیره منبرکه شیخ رود و بوقت خود مشغول و چون از آنجا
بیرون آمد گفتم یاد کرد که آنچه تا غایت بواقعه مشاهده کرده بودم این زمان
در حضور ظاهر شد بدبخت کسی که در حق چنین شیخ بحق منکر شود بیت هرچه جانم
از پس پرده مشاهد کرده بود بی حجاب جسم جانم اندرین پرده نمود حکایت
سید زین الدین گفت که مجد الدین بود مرید شیخ باری بخدمت شیخ آمد
و عجز خود بر حضرت شیخ عرضه کرد و گفت باغی دارم و فرزند نرینه ندارم و دو

دختر دارم و کسی کار کن نه و آن باغ را بدست خود معمور میدارم و کفافی از آنجا
بقدر حاصل میکنم و هر وقت که مرا واقعه پیش می آید عظیم فرو می مانم و نمی توانم
بحضرت شیخ آمدن از تنهای و مسافت دور شیخ قدس سره فرمود مولانا
آن پیر که در حضور تربیت تواند کردن در غیبت نیز تواند کردن تشویش مکن مولانا
مجد الدین گفت از خدمت شیخ دستوری خواستم و بده زرقین که قریب بخم
و رشنکی از اردبیل باشد آمدم آن شب واقعه پیش آمد فی الحال در شب شیخ را
دیدم که بیاید و حل آن واقعه فرمود و بعد ازان هر کاه که حالی پیش آمدی
شیخ را دیدمی که بیاید و آن مشکل را حل کردی هر جا که بودمی و ازان بار
گران سبکبار شدمی **مبت** آن قدم کاین عرصه کونین یک گام ویست
در مسافت خانه خلوت سرای خویش نهند **حکایت** خواجه امین الدین
روایت کرد که شخصی از متعلقان بر براغ رحمة الله علیه از جمله پیران مشهور
ولایت اردبیل است بحجاز رفته بود و خرجی که داشت بدرویشان نفقه کرده
و بوقت مراجعت از ضیق یدی بی خرج مانده و بسبب خرج از رفقا و قافله
باز مانده و او را والده بود که بر سن او بصد سالگی کشیده بود و عظیم نگران
بود و چون از بی خرجی از قافله باز مانده و شب و روز نگران و گریان می بود
چون مادرش نیز پریشان و گریان می بود عاقبت از جمله مردان صاحب قدم
شخصی از وی پرسید که سبب پریشانی چه بود و از کجای در جواب گفت که از
ملک آذربایجان و از ولایت شهر اردبیلم و مادر بر صد ساله دارم که او نگران
منست و من نگران او و از بی خرجی از قافله باز ماندم کسی گفت از شما در اینجا

می آید

می آید و دران کنج کعبه بطاعت مشغول می باشد کشایش کار تو از و خواهد بود
حاضر او باش که چون در شب بیاید و از نماز فارغ شود دامن او بگیری و احوال
خود بگوی بمقصد خود برسی **مبت** ز جیب صدق همچون صبح روز روشنی
یابی ٭ اگر گیری ز مهر دل شفق آسا شی دامن را ٭ پس آن شخص چند شب مترصد و حاضر
می بود تا شبی آن روز دولت دست داد و اتفاق ملاقات آنکس افتاد چون کرد تا
از نماز فارغ شد بهر دو دست دامن او را بگرفت و صورت حال خود باز گفت
مبت سرشک گوهر اندر خاک میریخت ٭ بجان از دامن جان اندر آویخت ٭ از
مسجد الحرام بیرون آمد و گفت دست من گیر و چشم بر هم نه چنان کرد و قدمی چند
بنهاد و گفت چشم بگشا بگشاد خود را بوطن خود دید دامن او بگرفت و در پایش افتاد
و گفت بحق آن سری که با حق تعالی داری با من بگوی که تو چه کسی از من سوگند عظیم گفت
بشرط آنکه این سر که در میان ما رفت با هیچ آفریده نگوی قبول کرد و گفت منم
شیخ صفی الدین اردبیلی ام **مبت** تا حریم کعبه اسرار را محرم شدند ٭ در حرم
هر دم مقام و منزل خود کرده اند ٭ چون قدم از شش جهات ما و من بیرون زدند ٭
چار رکن ما و من در یک قدم آورده اند **حکایت** مولانا بها الدین عمر ازابی گفت
شنیدم از عالم ربانی محمود ارانی که از سفر حج مراجعت کرده بود و صاحب وقت شده
که چون از زیارت کعبه فارغ شدم و عزم جزم کردم بمدینه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
روم و مدتی اقامت نمایم و قافله مجموع برفتند بعد از چند روز هوس وطن کردم
و قافله رفته بود و رفیق نه بصحرا بیرون آمدم ملول و متفکر که بی قافله تنها چون روم
ناگاه جمعی مرقع پوش دیدم که می آمدند چون نزدیک رسیدند نظر کردم شیخ را دیدم

که می آمد و آن جمع در خدمتش حالی برفتم و در قدمش افتادم و حال خود بروی عرض
کردم فرمود تشویش مکن و دست مرا بگرفت و گفت با بار و انه شو و چون ساعتی
با ایشان روان شدم ناگاه نظر کردم خود را نزدیک اردبیل دیدم و ایشان را
از چشم خود غایب دیدم حیران بمن فرود آمدم و در شهر آمدم و بحضرت شیخ قدس سره
رسیدم و شرف زیارت حضور دریافتم خواستم تا نعره بزنم دست مبارک بر دهن
من نهاد و بدست فرو کرد و گفت تعجیل مکن و مرا اسکات کرد بیت
این بسیط عرصه غبرا چه باشد در رهی ؛ آن قدم کاین ساحت کونین یکگام وست
بام و شام و شرق و غربش اندرین خلوت سرای ؛ کمترین روزن گشای منظر بام وست
حکایت برده جمال الدین ارموی گفت که بعضی از جماعت ارمیه از شیخ قدس سره
از سر علت دل خود بر سبیل تعنت کرامات درخواستند خلوتی در خانه ملک العباد بره
محمد اومان بود و شیخ قدس سره در آنجا نشسته بود ناگاه بر زبان شیخ قدس سره
این بیت جاری شد از آن فرید الدین عطار رحمة الله علیه و مکرر فرمود بیت
عشق را اگر سری بدیدستی ؛ این در بسته را کلید ستی ؛ و چون شیخ از آنجا
مراجعت کرد تا که در آن خلوت در بند در آمد چنانکه گوی مسمار فرو دوخته اند
و اگر صاحب ارادتی بیامدی و تضرع نمودی آن در بگشودی و حاجت او
روا گشتی و اگر بی ارادتی بیامد در باز نشدی چنانکه از این معنی مشهور شدی
تا بجدی که منکران میگفتند که نقبی زده اند و خلق را فریب میدهند چون
این سخن بشنیدم اجازت دادم در زمان فرمود تا در را برکشیدند و جست و آن
قریب هفت نوبت آن در را بکندند و باز بسته شد و آن منکران عظیم خجل شدند

بعد ازان

بعد ازان حال بدرسید که گشائی که در از برای ایشان گشاده می شد شیخ را
قدس سره در آن خلوت بدیدند و شرف دستبوس دریافتند و چون میخواستند
که بگویند که شیخ آمده است در حال غایب می شدی و این معنی بتکرار و شهرت
تمام و مدت چهار سال همچنین می بود که مردم میرفتند و تضرع میکردند آن
در گشاده می شد و دستبوس شیخ قدس سره دریافتند چون بیامدند و بحدت
در معرض عرض در آوردند دیگر آن احوال پیدا نشد بیت راز گاه عشق بازان
تا بخلوتگاه دوست ؛ راهها پوشیده باشد بر طریق سر و راز ؛ باز درهای
مراد هر یکی بگشاده اند ؛ چند آن را که کردند این روش بر روی باز حکایت
مولانا زین الدین خطیب بوقر کیلان روایت کرد از مولانا عمر بیلقانی که با امیر
چوبان رحمه الله علیه رفته بودیم بر سر رود خانه ترک فرود آمدند آفت خوفی عظیم بر
امیر چوبان و لشکر مستولی شد چنانکه تغیر در بشره او ظاهر شد چون شب درگذشت
آواز طبل برآمد که کوچ کردند و چند فرسنگ بیشتر رفتند چون صبح گشت و آفتاب
برآمد بحضور امیر چوبان رفتم و دیدمش خندان و کلاه صوفیانه بر سر نهاده و مرقع
در بر پرسیدم این چه حالت بود گفت مولانا عزیز نزدیک تر ساکت و قدم پیشتر
رفتم گفت امشب دیدم که شیخ قدس سره ناگاه پیش من ظاهر شد مرا گفت مترس کلی
و کلاه بر سر من نهاد و مرقع در بر من کرد و مرا ایمن گردانید بیت آن قدم
کاندر فضای عالم جان می نهاد ؛ در هوای دل نهاد و راحت ارواح داد حکایت
مولانا عیسی اسفی رومی روایت کرد از مولانا صلاح الدین رومی که در شهر دمشق
بودم وقتی که بسفر کعبه رفته بودم جماعت صلحا از سفر بیامدند بدمشق و گفتند تا شیخ

در مقام تخت گاه سلیمان علیه السلام یافتیم و دیدیم انجا مردم را توبه و تلقین میداد و تربیت میفرمود ما نیز توبه کردیم جماعت اهل دمشق این بشنیدند و در دمشق شیخی بود صد و پنجاه ساله معمر بخضور او رفتند و این سخن را با وی تقریر کردند چون بشنید از ضعف خود و کبر سن و بی طاقتی در رفتن تحسر خورد و گفت پیری و ضعیفی موجب حرمان من شده تمامی علما و صلحا رو بدیشان رفتند و بدان تختگاه سلیمان رسیدند شیخ را قدس سره انجا دیدند و بشرف دستبوس مستعد گشتند و توبه و تلقین گرفتند و بعد از وصول بمامول و مطلوب استخاره کردند و بدمشق مراجعت نمودند و ایشان نیز احوال باز میگفتند جمعی دیگر بهوس این کار نیز ورد بدان مقام آوردند و چون انجا رسیدند شیخ را قدس سره انجا ندیدند و دولت آن گنج روان در نیافتند بیت هر کس نرسد بدولت گنج روان این کار سعادتست و قسمت کسبت ۵ بازگردیدند و حال خود را بشیخ گفتند گفت همچنین باشد صاحب دل اگاه باشد قدمی بمقامی نهند و مردم اطراف را اگر مستعد این سعادت باشند جائی یا جایی توبه و تلقین دهند و اتفاق این سرنوشت کدام کس را دست دهد بیت فما کل طلاب من الناس بالغ و لا کل سیار الی المجد واصل

حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه مراغه زیدت برکته گفت در مراغه شخصی بود که وی را شیخ عمر شیخکلک گفتندی و مردی صالح بود و در آخر صاحب ارادت عظیم شد چون در مراغه متوفا گشت و نمازش میگذاردند جمعی از صوفیان کار کرده قدس سره را دیدند در مصلا حاضر آمد کفش و نماز گذارد و فرمود که تعجیل کردم تا بنماز رسیم کفش نپوشیدم و ازار دیل تقدم رفته بود و نماز گذارده بیت در وادی مقدس اخلع نعلین.

نعلین ۵ شدیم کام قدرش این عرصه گاه کونین باب در کرامات متفرقه که از شیخ صفی الدین قدس سره ظاهر شده است حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که بعد از حیات شیخ زاهد قدس سره جماعت فرزندان و خلفا و اصحاب شیخ زاهد قدس روحه موافق شیخ صفی الدین می بودند و بر سبیل موافقت ملازمت می نمودند تا مدت سه سال برین بر آمد آن جماعت معاندانرا باز سودای عناد در سر آمد چون میدیدند که شیخ را آوازه و رتبت در تزاید و عظمت در تصاعد می بود هر یکی را آتش حسد اشتعال گرفت که استغلال شیخ مجموع ابواب را مفسد گردانید و شیخ را اجازت توبه دادنا کرده وی غلبه کرده و شیخ صفی الدین قدس سره را بهر وقت وظیفه و عادت می بود که بزیارت مزار متبرکه شیخ زاهد قدس روحه میرفتی چون چون دران وقت بر طریق مقرر عزم زیارت کرد خواجه فخر الدین یوسف برادر شیخ قدس سره بخدمت شیخ آمد و گفت قطعا و اصلا شیخ را بزیارت شیخ زاهد رفتن مصلحت نیست که جماعت معاندان کمان کمین کشیده اند مبادا که خطای کنند شیخ قدس سره فرمود اگر قضای سر من بران رفته است که درین وقت بدست ایشان بروم مرد قضاء الله نباشد و اگر نه هیچ باکی نیست و عزم زیارت فرمود و بزیارت رفت شیخ جمال الدین را رحمة الله علیه با آن جماعت معاندان آتش عناد و غضب زبانه کشید و اتفاق کردند که شیخ را قصد هلاکت کنند و در کیفیت هلاکت گردد و شب بیایند و اولا در خلوت را از بیرون بمیخ بیرون کردند تا آتش در گرد و مجال بیرون آمدن نباشد چون آتش در زدند از ولایت شیخ آتش در نمیگرفت

و فرو میبرد و باد جو داکه خانها و خلوتهای آنجا تمامت از چوب و خاشاک بود و
بمرور ایام خشک شده **بیت** ثابت قدم این کار ز انکار چه غم دارد ٭ در صدق
قبول یار ز اغیار چه غم دارد ٭ از باد زوال دشمن گر تیره شود نورش ٭ نور دل که
او زان باد چه غم دارد ٭ چون منع ممکن نشد و آتش قربی افروخته و خلوت
نمی سوخت آتش غضب و حسد ایشان زیادت شد قصد کردند که شیخ را به تیر زنند
جمعی بفرستادند تا شیخ را به تیر زنند و کمین کردند چون دست بکمان بردند دست
ایشان خشک ماند و کمان نمیگرفت و از آن کار در دست بکلی کارگر نشد
چون غرض فاسد ایشان بدین نوع مکاید حاصل نشد باز اتفاق کردند که شیخ را
قدس سره بزهر هلاک کنند پس قدری زهر در عسل کردند و با سفره طعام بحضرت
شیخ قدس سره آوردند لیکن حرم شیخ جمال الدین علی که والده مرحوم شمس الدین
محمد بود ببرابر پوشیده پیش شیخ قدس سره فرستاد که زنهار دست بعسل دراز نکنی
و از تناول آن احتراز کنی شیخ را چون آن حال معلوم شد از عسل احتراز نمود
و تناول نفرمود و همچنین هر طعام که در آن کید و مکر میکردند آن مستور از
پنهان خبر میداد و شیخ بر آن دست نمی نهاد **بیت** هر زن که بصدق صاحب درد
بود ٭ هر تار ز مقنعش بسی مرد بود ٭ چون این کید نیز غرض و تمنای باطل ایشان
حاصل نشد باز اتفاق کردند که غیر ازین تدبیری نیست که بوقتی که شیخ را در کشتی نشانند
جمعی با وی بنشینند که شناه دانند چون در میان آب رانند غرق کنند و ایشان
بشناه بیرون روند و شیخ شناه نمیداند ناچار غرق گردد پس جهت این کار جامهای
سبک پوشیدند و خواستند که در ناو نشینند و شیخ را نیز در ناو نشانند شیخ

فرمود

فرمود که شیخ زاده را دیدم که از برای من اسپی بیاورد و فرمود صفی بر سر آب
برنشین و براه خشک برو و بکشتی منشین چون شیخ قدس سره این چنین دید و از شیخ
چنین شنید گفت من براه آب نمیروم و در کشتی نمی نشینم بلکه براه خشک خواهم رفت
شیخ زاده جمال الدین علی چون وضع چنان دید که فکر ایشان میسر نمیشود شیخ را
بخانه برد و ساعتی با هم خلوت کردند شیخ قدس سره فرمود که شیخ زاده من میدانم
که قصد من کرده و کین من در دل متمکن گردانیده و حق تعالی میسر نمیگرداند که مطلوب شما
بنجاح پیوندد و این قصد مکرر و عداوت مقرر شد اگر مقصود شما در هلاک من است
و لابد است قدری زهر بیار تا من بخورم و مراد تو حاصل گردد و کسی را برین سر
اطلاعی نباشد شیخ زاده چون این سخن بشنید عرق خجالت بر رخسار وی بدوید
و ازین جرایم استغفار کرد و اخلاص حالی در پیش آورد و اسپی از برای شیخ
کشید تا سوار شد **بیت** ذهب الوفا و ذهاب این ذاهب ٭ والناس بین
مخاید و مآرب **حکایت** ادام الله برکاته گفت ملک الفضلی مقصود البابان
که یکی از صلحای شهر بود در خانه خود میان اهل و عیال خود نشسته بود از آنجا
مقصود را آواز داد شیخ او شنید لبیک گفت و از خانه بیرون آمد پنداشت که
او را کسی بر در خانه میخواند چون بیرون آمد و کسی را ندید باز با خانه گردید و بنشست
سیوم بار آوازی شنید که مقصود نه بتو میگویم برخاست و عزم کرد که وی را شیخ میخواند
به تعجیل بحضرت شیخ آمد شیخ را دید در زاویه نشسته چون مقصود را دید فرمود مقصود
بیا که ترا خواندم و با تو کار دارم **بیت** تا نگوئی شنوانیم ندا ٭ که بود چشم و دلش
ناظر ما ٭ شرف حضرت ما خط کسیست ٭ که بود بی که و که حاضر ما **حکایت** خلدت برکته

گفت نوبتی پادشاه ابوسعید به اردبیل آمد بغداد خاتون دو کس از ارموک که
متشبهند بمثال رجال ونسا بحضرت شیخ فرستاد و چنان نمودند که امیرزادهاند
واین معنی امتحان از بغداد خاتون بود چون ایشان را بخدمت شیخ آوردند
ایشان خواستند که دست مبارک شیخ را ببوسند دست باز کشید و علی الفور از آن
مقام برخاست و بجای دیگر رفت ایشان خواستند که دیگرباره درآیند شیخ مجال
نداد که امثال بغداد خاتون را که دعا رسانید شما را و ایشان را باز گردانید بیت
آن دیده و دل که نور حق سرمه اوست ش اشکال خبایا همه مکشوف بروست حکایت
ملک الخلفا برهٔ عوض بیشنکی گفت که در اول حال انتسابم با شیخ مر اتفاقی بود که از مردی
که منسوب بمریدی شیخ بود دمی شنیدم که میگفتند شیخ ما بیک دست بهشت دارد و بیک دست
دوزخ از این نفاق زیادت می شد و حال اگر این سخن در دل واقع راست است و چون
بحضرت شیخ قدس سره رسیدم و این سخن بر سبیل امتحان باز گفتم شیخ قدس سره
بی جواب کلامی و تکلمی و تبسمی کرده هر دو دست مبارک از آستین بیرون آورد
و بدست راست خربزه داشت و بدست چپ پارهٔ آتش مهیب و بر زبلو نهاد حالا که
ما هشتاد آدمی بودیم و آن خربزه هشت گوز داشت فرمود تا آن را پاره کردند و بهر یکی
یک قسم دادند و آن آتش را بر آن که در قالی نهاد قالی نمی سوخت چون این حال بدیدم
از آن متعجب شدم که آتش از کجا آورد و چرا قالی نمیسوزد که شیخ کمپائی که حاضر
بودند گفت آن آتش را بردار بهر کس که برمیداشت دستش نمیسوخت پس من آن را
گرد برداشتم دستم بسوخت و بینداختم شیخ فرمود که آتش دوزخ مخلصان را
نمی سوزد چنانکه در قیامت گوید جُز یا مومن فان نورک اطفا لهبی اگر در تو نفاقی نمی بود

دستترا

دست ترا نمی سوختی معلوم شد که این آتش دنیاوی نیست زیرا که قالی و دست دیگران را
نسوخت باز از آن آتش هراسی عظیم داشتیم استغفر الله ان الله غفار و ما علی واثق
ولا عار انگاه شیخ قدس سره آب دهان مبارک بر آن انداخت و فرو نشانید
و فرمود که اگر این آتش را نمی نشاندم این جمع و بسیار چیز را ضرر بود این کرامات
بدین عظیمی مشاهده کردم اخلاص عظیم از خلوص عقیدهٔ دل پیش آوردم و نفاق بوفاق مبدل شد
و سینهٔ پر کینه همه نار وفاق گشت و دل آینه آسا همگی نور وفاق حکایت
شیخ امین الدین گفت که نوبتی بدستور شیخ قدس سره باصفهان میرفتم و اسب لنگ داشتم
که اعتمادی بر او نبود شیخ فرمود بر دابهٔ نیست بر ایشان شیخ سوار شدم هنوز در شهر بودم
و بیرون نرفته که لنگی اسب برطرف شده بود و بعد از چهل روز آمدم و پاره کرباس
خام آوردم و موسم گرما بود و کرباس کساد ناگاه شیخ قدس سره امر فرمود که رخت
متاع خود را بایع بر حال اگر محل کرباس بردن آنجا نبود و بناچار رفتم و مردم همه
منع کردند که چرا آوردی چون چندروزی آنجا بودم جماعتی از قبیلهٔ دربار آمدند
که کرباس خام میخواستند و بدکان ما آمدند و همه را بخریدند چنانکه هیچ نماند بیت
همه سود دو جهان یک نظر ایشان است ش لایق مایه چون همه کس نیست همه سود حکایت
مؤمن بیک گفت روزی بخلوت بودم و روز جمعه از جامع مراجعت میکردم در راه
دانشمندی با من همراه شد و سخن میگفت و من بر آداب خلوت نشینان ساکت بودم
سخن منکر دم خاطر او برنجید روز دیگر بحضرت شیخ قدس سره رسیدم که عرض واقعه
میکردم فرمود که دانشمندی را رنجانیده دیگر اینچنین مکن حکایت برهٔ اجل
بزاز گفت که با شیخ قدس سره در جمعی نشسته بودیم از آنجمله قلندری هم نشسته بود گفت شیخ

در واقعه دیدم که با سگان هم کاسه بودمی گفت بایستی که متوجه میبودی دیگری نشسته
بود گفت شیخ من نیز واقعه دیده ام شیخ فرمود واقعهٔ تو جهت خلوتیست خلوت کرد
پیش از آنکه آن شخص سخن گوید شیخ گفت در واقعه دیدی که نامهٔ در دست داشتی و یک
نیمه بیان کرده کلاغی سر از دیوار بیرون کرد و قصد تو کرد و باز دستی از دیوار در آمد
و حلق آن کلاغ بگرفت و دفع او کرد و آن شخص در پای شیخ افتاد شیخ فرمود که
هیچ میدانی که آن کلاغ چه بود و آن چه دست بود و اگر آن دست نمی بود
حال تو چه می شد آن شخص مذهب اعتزال داشت در پای شیخ افتاد و تایب شد
بیت در چنین خلوت سرای سنت منهاج حق ؛ عزلتی باید بغیر از اعتقاد اعتزال ؛
حکایت خواجه نظام الدین اردبیلی گفت باری بخلوت نشسته بودم و
بوظیفه ذکر مشغول از جلال الدین نعمان اردبیلی اصفهانی جزوی از قرآن
بستدم و بوقت سکوت از ذکر بخواندم مگر کسی بحضرت شیخ رسانید که نظام الدین
در خلوت شاهنامه میخواند چون بخدمت شیخ رسیدم فرمود آنچه در خلوت
میخواندی شاه نامه بود نه شهنامه اندیشه مکن که غلط گفتند بیت با نامهٔ شه دفتر
دل گویم ؛ شهنامه کجا و دفتر ما زکجا حکایت همچنین خواجه نظام الدین گوید با
در حضرت شیخ قدس سره برابر بودیم و از جامع بیرون آمدیم و مردم انبوه غلو کرده بودند
و در آن میانه اسب من در برکهٔ آب عمیق افتاد شیخ نظر فرمود و گفت نظام الدین
غم مخور اگر اسب تو بر نیاید من اسب بتو دهم و فرمود تا طالبان آن اسب را از آنجا
برکشیدند و هیچ آسیبی بدان اسب نرسید و حال آنکه اسبی بود که در زمین بسیار
بحرکت کردی آن عیب نیز از و برطرف شد بیت صد عیب کال عین کرده

ازیک

از یک نظر کمال بینش حکایت ادام الله برکته گفت که در اوایل حال شیخ
قدس سره زاویه بنا کرده که طول و عرض آن اندک بود لیکن چون اولین مقام ورود
که شیخ جهت طالبان ممهد فرموده بود از کرامات شیخ قطعا بر از دحام و غلبه
انبوه مضایقت نمی بود و چندان آدمی که آنجا رسیدندی در آنجا بگنجیدندی
مقام بر کسی تنگ نبودی و با وجود آنکه مولانا عبد الملک برنیقی تعداد کرده بود
که از راه برنیق که یکی از راههای تبریز است در سه ماه سیزده هزار کس از طالبان
بزاویه آمده بودند و کثرت مردم را در آن زاویه وسعت می بود و چون زاویه
بزرگ را امیره پهلوان گیلان التماس بنا کرد و بنای عظیم وسیع بود و بسیاری
بود که از اندک مایه کثرت خلق را مجال وسعت در آنجا نمی بودی و این از جملهٔ کرامات
که از ساحت قدس در مکان مضیق مجال غلبه بودی و از ساحت دیگران نه و بسی جهان
وقتی از آنجا بوقت و مقصد خود رسیدند حکایت خواجه امین الدین
روایت کرد از خواجه جلال که او گفت از دمشق می آمدیم و سفره که در آنجا طعام
جهت شب آماده کرده بودند از سر اشتر ما افتاده بود چون شبهنگام نزول کردیم
در مقامی که هیچ چیز از ماکولات بدست نمی آمد و ما گروهی آنجا بی نان شب گرسنه
ماندیم من استعانت از شیخ قدس سره طلب کردم و گفتم شیخ در افطار زمین
سفره نیست و ما امشب گرسنه باشیم از برای ما بولایت خود چیزی بفرست با گاه نگاه
کردیم مرغی را دیدیم که بیامد و نزدیک ما نشست برخاستیم و آن مرغ را بگرفتیم و بکشتیم
و طبخ کردیم و مردم همه سیر شدند بیت سفرهٔ نعمت و دعوت بجهانی بکشید ؛ تا گرا
روزی بخشت ازین خوان صفا حکایت پیره فضل که خلیفه زاده است از

پدر خود پیره محمد داروری روایت کرد که او گفت در حضرت شیخ بمراغه بودیم
در طرف کره رود بر سر جاده لشکر انبوه غله در رسیدند و مردمی که با شیخ بودند
در تشویش افتادند که مبادا لشکریان در ایشان دست درآورند و بعضی مردم
قماشات نیز داشتند و سخت در رعب این فکر بودند شیخ قدس سره فرمود که مترسید
و از اسبان فرود آیید و اسباب را بهم کرده بنهید فرود آمدند و اسباب را
بهم باز بستند و تماشا نشستند آن لشکر در رسیدند و نگاه میکردند آن اسباب را
علامت سنگ میدیدند و با یکدیگر میگفتند که تفرج کنید این به اسب می ماند آن بزن
می ماند و آن به آدمی می ماند و ما می شنیدیم و میدیدیم و ایشان ما را نمیدیدند

بیت: تا حجاب خویشتن از پیش خود برداشتیم ... در پناه رد او توفیق او جا داشتیم

حکایت: پیره حاجی نخجوانی رحمه الله شنیدم که گفت شیخ قدس سره مرا بکورق
و ماجورق موغان فرستاد که تعلق بزاویه شیخ قدس سره داشت تا غله حاصل کردم
بوقت مراجعت پنج دینار بمن دادند که بهای موزه و سرموزه باشد چون بحضرت
شیخ قدس سره آمدم و حسابها راست کردم آن پنج دینار را نگفتم شیخ فرمود چرا
آنرا نمیگویی که در دستت نهادند و دست را از پس پشت بردی گفتم که شیخ آنرا
بهای موزه و سرموزه بمن دادند فرمود میدانم اما باید گفتن تا ایشان بدعا
رسند

بیت: اسرار دو کون بر طبقهای عیان ... اندر نظرش مشاهد و مکشوف

حکایت: پیره اسحق که از سلاله محمود کلواره است گفت از مولانا شرف الدین
عثمان اویانقی شنیدم که گفت درویشی از تبریز بحضرت شیخ آمد که توبه کند شیخ
ویرا توبه نداد و گفت برو و خانه را پاک کن آن درویش برفت بعبادت مشغول شد

و ریاضت

و ریاضت کشید بعد از سالی باز بحضرت شیخ قدس سره آمد که توبه کند بازش توبه
نداد و فرمود که برو و خانه را پاک کن درویش باز بخانه آمد و از بس غصه و اندوه
پیش عیال خود شکایت کرد که شیخ عوانان و ظالمان و بدکاران و دینار را
توبه میدهد و مرا دو سال است که میروم توبه نمیدهد با وجود درویشی و عبادت
میگوید برو و خانه را پاک کن اکنون ناپاکی اگر هست در شماست زن گفت در من
هیچ ناپاکی نیست اگر باشد در تو باشد که شیخ ترا توبه نمیدهد درویش من در خود چیزی
نمیدانم بلکه یکسال از سر این عبادت و ریاضت کشیدم لیکن چون من غریبم و تو نیز
غریبی هر یک اصل و نسب خود باز گوییم زن گفت اولا تو باز گو مرد گفت حال من چنانست
که اصل من از بغداد است در وقتی که لشکری به بغداد آمد من کوچک بودم و در
پی مادر خود میرفتم سواری درآمد با اسب بدین صفت نشسته و جامه بدین صفت
پوشیده و شکل بدین صفت داشت و مرا از پی مادر در ربود و اسیر کرد مادرم
در عقب میدوید سوار باز گردید و از آنجا سراسیمه روی بصحرا نهاد و بحضرت شیخ
قدس سره آمد حالی که شیخ را نظر مبارک در وی آمد دست مبارک دراز کرد و دستش
بگرفت و توبه و تلقین داد

بیت: ما طبق پوش سر غیبی را ... از طبقهای غیب بگشاییم
لیک رمزی بصورت روشن ... از سر عین علم بنماییم

حکایت: پیره اسحق
گفت که یوسف بوکا که یکی از امرای عظیم بود بیامد و جمعی ذاکران را دید که در حلقه
ایستاده ذکر میکردند او نیز بالای سر ایشان بایستاد و یک دو بار بموافقت
ایشان لا اله الا الله بگفت در خواب دید که شیخ قدس سره سوار میرفت و مردم
عالم در عقب وی روان و دست در فتراک وی زده یوسف بوکا نیز میخواست که

کرد و دست در فتراک زند شیخ قدس سره مجالش نداد و گفت یوسف برو و کو سفندر
که از شاه عالم می ستانی بسویت و بخواستان بعد از آن یوسف بو کا بحضرت شیخ
آمد و صورت خواب باز گفت شیخ قدس سره فرمود بلی برو و شاه عالم را که زنی میدار
نکاح کن که نکاح نکرده و در واقع چنان بود رفت و نکاح کرد بیت هر کجا بیابد
بفتراک قبولی دست بست ٭ از حرام و از معاصی پاکشیده باز دست حکایت
بره حسین بلغور آقاجی گفت از مولانا اسمعیل کرم رودی شنیدم که نوبتی سه دانشمند
مجرد علم ظاهر اکتفا کرده بودند و شمه از علم باطن نیافته از بغداد بحضرت شیخ قدس سره
آمدند و میخواستند که به امتحان از سر انکار سوالها کنند بیت نادیده ای تمیز
بجربست در بن کار ٭ وان نیز با لوده زه انکار انکار حکایت بعضی از طالبان
شیخ را اعلام کردند که سه دانشمند از بغداد آمده اند شیخ قدس سره اجازت فرمود
وایشان را در خلوت شیخ آوردند ایشان را باز رسید و فرمود موالی شما را آنچه
سوالها باشد امشب هر یکی از شما از برای خود در صحرا چالی کوری بکنید بدست خود
و سر آنرا فرو پوشانید و باز فردا بروید و سر کور بکشایید و بیایید که من سوال
شما را جواب بگویم از هر چه سوال کنید ایشان از این سخن هر یکی فکری و تعجبی میکردند
که غرض ازین چیست و حکمت درین چیست بیت عقل کوته قدم درین وادی ٭
عاجز از قطع این بیابانست ٭ عاقبت از سر این کار و امتحان هر سه در شب برفتند
و سه کور بکندند و سرش پوشانیدند صباح برفتند و سر کورها بکشادند دیدند که در
هر یکی ازین کورها خوکیست بر نشسته اند و بحضرت شیخ رفتند شیخ قدس سره فرمود موالی
دیدید که در کو چیست مسلمان می بایست زیستن و مسلمان می باید بودن و کور از اینها

وامثال اینها پاک گردانیدن و جدل و مناظره فایده ندهد در پای مبارک
شیخ افتادند و توبه کردند بیت اگر خواهی شدن از خاک اینها پاک
پاک گرده ٭ دران کنج لحد زینها جهان اندر جهان مینی حکایت بره احمد
برنیقی گفت در وقتی که هنوز توبه نکرده بودم نوبتی در ده برنیق قصد معصیتی کردم
بیت نفس نفسی میزد در عالم شیطانی ٭ شیطان دوسی میداد از
عالم نفسانی ٭ حالی شیخ را دیدم قدس سره که عصا بمن کشید و منع فرمود
و گفت ازین هوس گناه کیر و اگر نه از کنارت بیرون کنم از آن گناه مرتدع و
منقطع شدم و باز پس توبه کردم و چون هنوز توبه نکرده بودم در خواب دیدم
که کور بودم و هیچ نمیدیدم آواره در پی افتادی تا که شیخ قدس سره می آمد من
گفتمی از برای خدا مرا پیش شیخ برید مردم گفتند که چشم بینا نداری اینجا
چگونه میروی من گفتمی از برای خدا دستگیری کنید و پیش شیخ قدس سره برید
یکی دست گیری کردی و پیش شیخ بردی چون بحضرت شیخ رسیدمی عظمتی قوی
از انبوهی مردم با شیخ روان بودندی و شیخ بکلمات مشغول می بودی حالی
که آوازش بگوش من میرسیدی چشمم روشن می شدی پس حلقی و اضطرابی
در من پیدا می شدی در سماع میرفتمی و میگفتمی که مسلمانان ببینید که عیسی وقت
رسید که چون آوازش بگوش من رسید بینا شدم و از سر این ذوق از خواب
در آمدم سراسیمه روی بشیخ آوردم و توبه کردم بیت دم عیسی نفسش مرده
دلی را که رسید ٭ زندگی یافت از و راحت روح رسید حکایت بره احمد
گفت که از مولانا اسمعیل رحمة الله شنیدم که نوبتی با جماعت طلبه ده کلخوران رفتیم

آن شب تمامت اسبان ما را دزدیده بودند بامداد بحضرت شیخ عرض کردم که شیخ تمامت اسبان ما را دزدیدند احوال باز گفتیم شیخ فرمود صبر کنید تا کار بخیر شود و اسبها را باز آورد احوال پرسیدند گفت امشب تمامت اسبان را قریب یک فرسنگ بردم ناگاه در پیش خود حصاری دیدم و ظلمتی که از هیچ طرف راه نمیبردم و سرگردان شدم مگر یک راه که بغیر از آن راهی نبود ناچار آن راه براندم چون نگاه کردم مراجعت کرده بودم و اسبان را باز آورده

بیت هر کس که قدم ز راه ما بیرون زد ٭ این عرصه آفاق بر او تنگ آید ٭

حکایت پیر احمد رفیعی گفت عم من محمد زکیان نوبتی اسبان خود را بصحرا فرستاده و در غله مردم افتادند صاحبان غله اسبان را گرفتند و در خانه کردند بامداد محمد زکیان چون اسبان را ندید بطلب روان شد دیگر روز راه برفت و کوفته شد و نشست خواب بر وی غلبه کرد شیخ را در خواب دید گفت سرگردان مگرد که اسبان ترا در دیه در خانه کرده اند باز گرد و بدو اسبان را باز دید بیت در نظر دارد خفایای جهان ٭ چون طبق پوشش از طبق بر داشتست ٭

حکایت خواجه محمد تبریزی برادر خواجه عبد العزیز گفت که با خواجه سدید همراه در حوالی اردبیل میرفتیم و خواجه سدید بر استری نشسته بود و در حق شیخ سخنی بخلاف اعتقاد میگفت در حال استرش بینداخت و دستش بشکست و پی شکافته شد بیت بر مرکب توسن زبان نشنید ٭ هیچ ابله بی خرد که زخمی نخورد ٭ برخاست سخت خسته چون بخدمت شیخ قدس سره رسیدیم و شیخ سدید را نظر شدید آرزده دید گفت خواجه اعتقاد نیکو کن تا بدنه بینی و آزرده نشوی

بیت

بیت از بهره اعتقاد و یا بد بصری ٭ هر یک بمزاج خویش شهد و زهری ٭ حکایت سید القراء خواجه نرابر تبریزی که آمده بود در مجمعی بحضور شیخ قدس سره بتبریز بودیم و شیخ قدس سره بکلمات طیبات مشغول بود که روح روح را معطر میکرد ٭

بیت احادیث لو صفت لاعت نحسها ٭ من الد او شمت لاخت عن المسک ٭ عطری از انفاس مبارکش بمشام من رسید و آن عطر در دماغ آمدتی بماند بیت جان ز طیب نفسش زنده شد و نیست عجب ٭ کان نسیم از چمن گلشن باغ جان بود ٭ گلشن و باغ چه باشد چمن رضوان جهت ٭ که در آن لطف هوای نفس رحمان بود ٭

حکایت اخی میر میر گفت که مولانا ناصر الدین شیرازی که بیرون از بحر علوم ظاهری صفای باطنی داشت بر بالای منبر گفت که طالبی در واقعه دید که او را بدوزخ می بردندی بر بام دوزخش رسانیدند و بام دوزخ را روزنهای بسیار بودی آن طالب را بردند که از آن روزنه بزیر اندازند شیخ را دیدندی که بیامدی و پاشنه پای مبارک در آن روزن نهادی و آن روزن بسته شدی بروزنی دیگرش بردندی باز همچنان بیامدی و پاشنه پای مبارک نیز در آن نهادی و آن نیز بسته شدی و همچنین بروزنها ش میبردندی و او می آمدی و پاشنه پای مبارک همی نهادی تا تمامت روزنها بسته شدی و از همه سلامت بماندی بیت ای خوش قدمی که دوست بنمود ٭ با مردم کار رفته از دست ٭ مشکوة نجاة لطف بگشاد ٭ وان روزن بام قهر در بست حکایت کلو سعد الدین صفار شیرازی گفت که با جمعی در راه میرفتیم گفتم بحضرت شیخ رویم و بدولت زیارت مستسعد شویم در میان یکی خاطر انکار آمیز داشت و بحث نفاق انگیز بار از این

نحن منع میکردند اکر سواری بگذشت و این کس هنوز در اثنای این سخنها بود و
چون آن اسب در رفتن بار برداشت مقدار مرد و کف کل از سم آن اسب
بجست و در دهان آنکس افتاد و چنانکه دهانش با آن کل مالامال شد گفتم با این اثر
ولایات و کرامات شیخ است **بیت** آن لب که زبان با آن سخن بگشاده
بربسته دهان بخاک گل اولیتر ٭ چون این کرامات علی الفور مشاهده شد اعتقاد
در تزاید افتاد و باز برکی آرزوی طعامی کردند چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم
شیخ خادم را اشارت فرمود تا سفره آورد و فرمود فلان چیز پیش فلان کس نه
تا هر یک آنچه پیش او نهاده بود خاطرخواه او بود **بیت** هر که این راه صفا
پیش گرفت ٭ آرزو پیش همه در پیش نهند **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله
برکته گفت توکلی اردبیلی جوانی بود صاحب جمال و صاحب کمال معنوی فراشی
مرگ صاحب فراش شد شیخ قدس سره بعیادت وی میرفت عیبی که پدر توکلی
بود التماس کرد که شیخ از برای خدا دعای کن که توکلی صحت یابد توکلی بشنید
گفت شیخ از برای وی ای صحت من مفرما شیخ فرمود چرا توکلی گفت شیخ را معلوم است
که من چه میگویم شیخ فرمود که بگوی توکلی گفت از پیش بالین من تا بعرش خود را
از نور بسته است و از آنجا تا اینجا روحانیان طبقهای نثار در دست دارند
و جان مرا مرحبا میزنند و من میخواهم که زود بروم **بیت** منتظر قدس و مهیا
چه مهیا شدیم تا چنین منزل خاک کجا برداریم ٭ مرحبا میرسدم از در جانان بوصال ٭
خواهم از عالم شکرانه که جان در بازم ٭ عیبی چون این بشنید و در اعتقاد شیخ
واهی بود بسبب آنکه نسبت اعتقاد با مولانا نصیر الدین اردبیلی میداشت که

وی را با وی قدس سره رشک سهو می بود در دلش گرانی در آمد و این معنی آسان شنید
شیخ قدس سره در حال بعیق نظر فرمود و گفت نگاه کن عیبی نظر کرد همان حالت
بروی منکشف شد و آنچه توکلی دید عیبی نیز دید پس گفت شیخ از برای خدای چون
حال چنین است دعای فرما تا فرزندم زودتر بمقام خود رسد و دل بر قطع جگربان
خوش کرد چون آن خوش مقام او مشاهده کرد و غبش فراق بواسطه نوش اشراق
او تحمل کرد و حالی توکلی برحمت خدا وفات **بیت** مرغ جانش این نشیمن بر پرید ٭
کوی جانان آشیان خود کرد **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته
فرمود که نوبتی دزدی در خلوت شیخ درآمد و سجاده که تحفه ارشاد و تربیت است
کابراً عن کابرٍ از مشایخ کبار استادان شیخ زاهد قدس الله سره رسیده بود و از او
بشیخ صفی الدین قدس الله ارواحهم رسیده بود بدزدید مردم در تکاپوی و جست و
جوی مبالغه میکردند هیچ حال پیدا نمیشد تا در شبانه روز دزد میخواست که برود
و سجاده ببرد نظرش از راه دیدن و قدمش از راه نوردیدن مقصور و محظور میشد
و هیچ در وان راه نمی یافت و بهر طرفی که روی می نهاد و راه میدید سراسیمه
سرگردان میگردید قهراً و قسراً در ساعتی که شیخ قدس سره بنماز صبح مشغول بود
دزد خلوت را خلوت دید فرصت غنیمت یافت سجاده را برد و باز بجای خود نهاد
چون شیخ نماز بگذارد و در خلوت رفت سجاده را دید آورده و آنجا نهاده چون بین
الصلوتین و طلوع الشمس قطعاً سخن نگفتی و بغیر از اوراد و اذکار بچیزی دیگر مشغول نشدی
آن سجاده برداشت و بر دوش مبارک ردا کرد و بیرون آمد تا مردم ببینند و از قلب بشنیدند
بیت ای آنکه بر درگهی که عذر کند رهبری ٭ هر طرفی که رو نهد بسته شود بر دوری ٭ چون این ضعفا

با مولانا الامام العلامه شمس الملة والدین توکلی واعظ اردبیلی رحمة الله علیه بین العشائین
روز دوشنبه اول شوال سنه ست وعشرین وسبعمایه در حالت مراجعت از سفر بخانقاه
در مراغه بخانه مولانا البارع الورع عز الدین مراغه طاب نفسه نزول افتاد
در اردبیل مولانا بهاء الدین عمر حافظ که برادر مولانا شمس الدین توکلی رحمة الله
بود نماز عصر این روز مذکور شیخ تبسم فرمود و با مولانا عز الدین گفت مقری
خاطر خوش دارد که مولانا شمس الدین توکلی این ساعت در خانه شماست

حکایت خواجه آغا که شرف ملازمت حضرت شیخ صدر الدین ادام الله برکته
داشت گفت عابد صالح برادر و رحمة الله علیه گفت طالب علمی بود که وی در صحبت
فاتحه شیخ قدس سره در دل اندیشه و خدشه داشت و در خود فکر میکرد که تا گاه
شیخ بدان طالب علم اشارت کرد تا امامت کند آن طالب نماز جماعت و جماعت بوی
اقتدا کردند چون دعای استفتاح بخواند و بوقت قرائة فاتحه رسید فاتحه
فراموش کرد چندانکه سعی کرد چنان از صفحه خاطرش فراموش شده بود که
بهیچ گونه بیادش نمی آمد چون طول زمان شد و عجزش بنهایت رسید و انتظار
جماعت بغایت انجامید شیخ آغاز فاتحه کرد طالب علم را بیاد آمد و بخواند چون
از نماز فارغ شد در قدم مبارک شیخ افتاد و استغفار و توبه کرد **بیت** حرف
گیری ار نهد بر حرف ما انگشت طعن ٭ دست او کوته کنم از دستگاه حرف و صوت **حکایت**
برهه و دولتشاه گفت برهه عز الدین گفت در حضرت شیخ از راه سلطانیه می آمدیم شیخ
فرمود عز الدین باید که علیکم بالدلجة را بکار داری و شب راه کنی و اگر کسی در راه
پیش آید و خواهد که ما را باز دارد توقف نکنی و میرانی **بیت** فرمان چو چنین است

مطلعی خوشتر ٭ در رفتن این راه سریعی خوشتر ٭ اتفاقا در راه امیری از امرا با هزاره
با خیل خود نشسته بود چون شیخ در مرور آنجا رسید در پیش آمد و التماس نزول شیخ
کرد و برهه عز الدین بر حسب اشارت شیخ توقف نمیکرد و میراند و آن امیر ترک بجاره
شفاعت میکرد و قبول نمیشد چون طاقتش برسید جامه بر خود بدرید و کلاه بر زمین زد
چنانکه قبه کلاهش خورد شد و برهه عز الدین گفت ای ظالم شیخ مرا کجا میبری اگر
شیخ بخانه من می آمد چندین غلام و کنیزک دارم همه را آزاد میسازم شکرانه و توبه
میکنم و اگر نمی آید تمامت پرستاران را بفواحش خانه می فرستم و عقوبت آن بگردن
شماست شیخ چون این کلمات بشنید ضرورت شد نزول فرمودن فرود آمد پس آن
ترک بندگان خود را همه آزاد گردانید و توبه کرد و اگر ضیافت کرد **بیت** هر بنده
کاو خاصه و آزاد شود ٭ در سر قدمش هزار دل شاد شود ٭٭ و انرا که درون بنور
آباد دانست ٭ از یک نظرش جهانی آباد شود **حکایت** مولانا شرف الملة
والدین طارمی که شیخ وی را معسکر بها در خوانده است گفت که مولانا الملک شمس الملة
والدین گیلانی بعد از آن که مجموع علوم و جامع مکاشفات و صاحب معاملات

مشاهده

بود قریب بیست سال ندای دعوت حق شیخ استماع میکرد و کرامات میکرد و روی
بحضرت شیخ نمی آورد و بتقدیم التفات و ملاقات تلقی نمی نمود از جمله کرامات آنکه
خواجه عبد الملک سراوی زیدت برکته روایت کرد از مولانا شمس الدین که او را در
تبریز مرضی قوی شد شیخ را دید قدس سره که بیامد و آیه رب اشرح لی صدری تا آخر آیه
بخواند و نفس مبارک در حلق وی دمید حالی چشم باز کرد و صحت یافت **بیت**
بوی عیسی نفست روح دگر می بخشد ٭ که از آن جان دگر در تن رنجور آید ٭ و از جمله کرامات

آنکه مولانا شرف الدین گفت که روزی در خدمت مولانا شمس الدین و ناصر الدین
شیرازی نشسته بودیم ما که دیدیم که حال بر وی بگردید و بر پای خاست و اکرام
کرد و ما را گفت چرا قیام نمیکنید که شیخ ازین طرف دیوار آمد و دستم بگرفت
و با من مصافحه کرد **بیت** دست کرم کسی را که بدست آریش · صدها
کرده هر کس که بشست آریش · و آنکه از ساغر ما جرعه دردی بخشید · بر سر کوی
طلب عاشق و مست آریش · و با وجود مشاهده این کرامات قدم ارادت در
طی مسافت از تبریز به اردبیل نمی نهاد و من هوسته میگفتم که ای مولانا چندین
کرامات ظاهره و مقامات و دلایل باهره ملاحظه میفرمایی چرا باری بخدمت
شیخ نمی آیی و مولانا در ریبی و تعلل بین العزم والفسخ می بود تا روزی
فرمود که امشب حالتی عجب دیدم پرسیدم چه حالت دیدی فرمود در بعضی
از شب که گذشته بود از مطالعه فارغ شدم اثر خواب غالب شد
اشارت کردم تا شمع بر داشتند و از برای استراحت سر بر بالین نهادم
دیدم که مولانا زاهد العابد در کرنی [?] در آمد و شمعی در دست بعد از آن شیخ در آمد
و فانوسی با وی لیکن نور این فانوس هزار باره از آفتاب روشن تر چه
آفتاب که نزد آن آفتاب با آن نور برابر نتوان کرد **بیت** هر گه که آفتابی از
برج دل برآید · خورشید آسمانش از ذره کمتر آید · گیر دوان چراغی و جامی [?]
از آن ضیای · گر بر تو جمالش رخسار دلبر آید · پس شیخ را دیدم قدس سره
که بر تن خود زنگ بالای صوف کبود پوشیده و بعبارت مولانا شمس الدین از
چوب کلنکی در دست آزار کشیدی و سر و مغز مولانا شمس الدین را خرد کردی

چنانکه

چنانکه بیرون ریختی و فرمود که بحال با مولانا تاج الدین این صورت خواب
گفتن حال آنکه میان او و میان مولانا تاج الدین مصاحبت تنگ بود و اعتقاد
و ارادت عظیم با وی داشت من گفتم که این سخن با وی نشاید گفتن قبول کرد
باز روزی بگوشه من آمد و گفت که با مولانا تاج الدین گفتم فرمود که اعتقادی که داده [?]
ما آنجا نه روی نهی پس مولانا تاج الدین سه نوبت نیت نماز استخاره کرد
و دعای آن قیام نمود و نیت کرده بود که اختیار صحبت مولانا تاج الدین کند و
بران ملازمت نماید یا بخدمت شیخ آید سه نوبت آواز شنید که شیخ صفی
الدین اردبیلی **بیت** ان کان فی الدنیا کریم واحد · فخلقت انک والکرم
کریم · او کان فی الدنیا عظیم واحد · لشهدت انک والعظیم عظیم · و همچنین
درین تردد می بود تا ماه رمضان در آمد و استیلای عفونت هوا و اوان
زرع بود مولانا شمس الدین علیه الرحمه در هوای گرم هوس جزم کرد که به اردبیل
رویم و حضور شیخ قدس سره دریابیم و حال آنکه ضعفی بر مزاج مولانا شمس الدین
طاری شده بود فرمود اگر در راه زحمتی بواسطه گرما و ضعف لاحق شود
افطار کنم و تصمیم عزیمت کرد بار دیگر بحدیث نفس با خود گفت تا شیخ الاغ نفرستند
بر درم نه بندد و از سر شب در خواب دید که شیخ اسبی سفید آورد و بدر
او باز بست با زین و لجام سفید و موزه و سر موزه و میفرمود تا این موزه
و سر موزه در پای کن و بر اسب نشین و بیا بامداد مولانا فخر الدین قاضی
اسبی سفید با زین و لجام و موزه و سر موزه سفید بیاورد چنانکه در خواب دیده
بود و اسب را بدر باز بست و موزه و سر موزه را در پیش آورد که مولانا

دریای کند و برین اسب نشیند تا روانه شویم مولانا شمس الدین چون این حالات که
فی الواقع خواب دید گفت اکنون بهانه نماند **بیت** خیال بود شبم کین خیال کم شدم را
هزار نقش ضمیرم چو روز روشن شد **پس** متوجه اردبیل شدند بمنزل اول السعید آباد رسید
مولانا قوتی و صحتی یافت و بهر منزل قوت و صحت زیاده می شد و بروایتی غیر مولانا شرف
الدین زیدت برکته در راه که می آمد حال بر مولانا شمس الدین میگردید چون سبب
می پرسیدند میگفت که شیخ را می بینم که در پیش ما میرود و نشان اسباب و صورت و
کسوة مبارکش میداد و مولانا شرف الدین گفت چون بسر نزول افتاد و باز مولانا شمس الدین را
شائبه وهن عزیمت عارض شد و کیفیتها کان لکن بوی سراو رسیدیم تا که عنان باز کشید
و در راه بایستاد و آغاز کرد که مرا این ریش را بعد از آنکه سی سال است که بتدریس
و افتاء و قضا مشغول بوده ام میبری که بیا و مسلمان شو یعنی تا این زمان مسلمان نبوده ام
من نخواهم آمدن و از اینجا باز میگردم **بیت** کسی کو را درین وادی هوای نفس در پیش است
بهر گامی درین منزل هزاران راهزن پیش است **ط** نظر بر خویش کی بیند خیال حال بی خویشی
که این کار عیاران و سربازان بی خویشست **حکایت** مولانا شرف الدین زیدت
برکته گفت که گفتمش مولانا مرا نیز گفتم بیا و مسلمان شو یا نی اختیار تراست لیکن من
از حرم کعبه مقصود نتوانم باز گردیدن و در پی کاروان شدم و مولانا شمس الدین
همچنان بر راه بایستاد و من میراندم و استراق سمع و بصر میکردم احوال او را هنوز
بکاروان نرسیده بودم که باز مولانا در عقب بیامد **بیت** گر دلی کار انگند بند
عشق و دوست بست **ط** کی تواند او ببند عقل خام از بند رست **ط** عقل را با عشق کی باشد
مجال هر محال **ط** عشق را بالا بود اندر کشاکش زور دست **ط** گفت چون بدینجا آمدیم

بباز کردن ضحکه مردم کردیم حالیا بیائیم لیکن مرا هفتصد یا قریب هزار شبهه است
تا هر یکی ایراد نکنم و جواب نشنوم باید که من مبالغه نکنید که توبه کن و به این اقرار
به اردبیل آمدیم و شیخ قدس سره بخلوت بود و در حضیره مرحوم سعید علیه الرحمه
خواجه محیی الدین نزول کردیم که در طبقی که در قبه منوره در آنجاست و در صفه
این طبقی دو خلوتست در یکی مولانا ربانی عز الملة والدین المراغه علیه الرحمه بود
و در یکی دیگر و ثانی مولانا شمس الدین تعین کردند و عادت چنان بود که
هر نوبت که بحضور شیخ قدس سره میرسیدیم همچنان میان تبه بحضرت
شیخ میرفتیم این نوبت توهم آنکه مولانا شمس الدین رحمه الله از احوال راه
و شبهات که بعضی با من گفته بود فکری کند که در حضور شیخ چیزی نگویم توقف
کردم و نرفتم چون ساعتی بر آمد شیخ قدس سره بر محیی را که یکی از خادمان بود
بطلب من فرستاد و باز از سر این فکر گفتم که در خدمت مولانا شمس الدین
بدستبوس شیخ آیم شیخ فرمود بیایید و مولانا عز الدین تیز رحمه الله موافقت
کرد و شیخ قدس سره در خلوت حوض خانه بود چون بدر اول رسیدیم که
هنوز مسافتی تا بدر خلوت مانده بود رعشه بر مولانا شمس الدین افتاد و
و چون بخدمت شیخ رسیدیم مولانا شمس الدین را پرسش و اعزاز فرمود
و مولانا شمس الدین را در حضور و ملاحظه شیخ حیرتی و هیبتی فرو آمد و مجال
نطق و تکلم نماند و کل اللسان فرو نشست پس شیخ قدس سره بکلمات
دلگشای روح افزای در آمد اول سخن با مولانا شمس الدین بود که احوال که
از خوارق عادات معجزاتست یا چیزی که جاری مجرای آنست و آن کرامات و

و معجزات از انبیاست علیهم الصلوة والسلام و اظهار آن واجب است و کرامات
نتیجهٔ معجزات است و اخفای آن واجب و فرمود که علم ربانی مثال باد است که مجموع اشیا را
به روایح طیبه میدارد که اگر باد نباشد آب دریا تغیر و نتن یابد و چون دریا متغیر شود
و نتن یابد حیوانات دریا هلاک شوند چون چنین شود از نتن و رایحهٔ آن روی زمین
بفساد رود پس همچنانکه باد سبب بقای حیوانات است علم سبب بقا و حیات
دین است که دین را بروایح معطر طیب و تازه و زنده میدارد پس مولانا
عزالدین مراغه رحمة الله علیه گفت مولانا توبه می باید کردن و بعذر تقصیرات
مشغول می باید شدن گفت شیخ استغفرالله توبه ام بده مبیت عالم النفس و
هوا را پشت پا خواهم زدن ٭ دست در حبل متین اولیا خواهم زدن ٭ تا مگر زین
موج غم بر ساحل آرم جان خویش ٭ بی سر اندر بحر درد دست و پا خواهم زدن ٭
تا صفا یابد درونم از کدورات بشر ٭ ذرهٔ از قلب خود بر کیمیا خواهم زدن ٭
محو گشتم در تجلی جمال بحر عشق ٭ قفل بر لب دم ز لا احصی ثنا خواهم زدن ٭
تا مگر بند به بندم تا جدا زان فلک ٭ لاف ازین درگاه بی روی و ریا خواهم زدن ٭
پس مولانا شرف الدین دست مبارک شیخ بگرفت و گفت اگر کسی خواهد که مسلمان
گردد او را شبهات کفر باشد او را از شبهات وی واجب باشد کردن پس تلقین
ایمان کردن اما اینجا امر بر عکس است مولانا شمس الدین استاد منست و مرد
دانشمند متبحر و بسیاری از شبهات دارد شیخ در اصل فرماید شیخ قدس سره
توقف فرمود و گفت بلی شبهات بفرماید اگر از شیخ زاهد قدس سره شنیده
باشم و واهم بگویم و اگر نه زیر بغل گیرم و بیاموزم و بگویم مولانا شمس الدین چون

بچون

این

چون این بشنید سر در مرقع برد آن من میرد و مرا اسکات میکرد تا خبری بگویم و من
بنا بر کثرت مبالغه که در طول مدت صحبت با مولانا کرده بودم و او با کرده و شبهات
گفته سخن و مبالغه زیادت میکردم چون ناچار شد که مولانا عرض شبهه کند چندانکه
مبالغه صحیفهٔ خاطر میکرد تمامت نقش علوم و رسوم شبهات و ایرادات از صفحات
خاطرش محو شده بود مبیت نقش هر حرفی که در دل بود از انجام و بحث ٭
جمله از لوح ضمیرم آب حیرت پاک شست ٭ شیخ قدس سره دید که سخن بر قاعده
و قانونی نمی آید و سخن با مضطرب میگوید فرمود مولانا بیا تا سخن مسلمانی بگویم و
دست مبارک دراز کرد و دست مولانا شمس الدین بگرفت و توبه و تلقین بداد
و چون از خدمت شیخ قدس سره بیرون آمدند مولانا شرف الدین بوی گفت مولانا
مولانا چرا القای شبهات نکردی گفت چنان حضور و هیبت شیخ مرا فرو گرفت
که تمامت علومم فراموش شد پس شیخ خلوت تعیین فرمود تا مولانا شمس الدین
بخلوت بنشست ناگاه ناله و فریادی بر وی افتاد و جامه بر خود چاک کرد و در خاک
می غلطید مبیت اسرار عاشقانش هر عقل درنگیرد ٭ انوار عارفانش شمس و
قمر نگیرد ٭ تاب تجلی او هر موسی نیارد ٭ با نور قدس طاقت کوه و کمر نگیرد ٭ حکا
مولانا شمس الدین رحمة الله علیه قدری ازین معنی ساکن شد و در چند روز معدود دگر
روی بگردید و در عالم معامله عالی در کشید بعد از آن چون به تبریز مراجعت کرد در
مجمع افاضل قاضی ضیاء الدین تبریزی و قاضی سیف الدین سلماسی رحمة الله گفتند
مولانا ما همه مرید و معتقد توایم و فرزندان تو اگر بحضور شیخ صفی الدین قدس سره
نرفتی ایمان نمیداشتی مبیت روی جانان از صفا آینهٔ جان یافتم ٭

وندران آینه جان روی جانان یافتم ٭ روزگار ظلمتی چون کفر زلفش داشتم ٭
روزگار از حسن رویش نور ایمان یافتم ٭ نقش الفاظ و معانی محو شد از لوح دل ٭
بی رسوم حرف و صوت ایمان برهان یافتم ٭ و گفت آنچه حقیقت ایمانست عمرها گذشت
که سالها تکرار کرده و مدارسه و مباحثه در عبارت قیل و قال آورده ایم و روزگاری
بران بسر برده خوانده بودیم که ایمان چیست اما ندانسته بودیم که ایمان چیست قاضی
ضیاء الدین و قاضی سیف الدین چون این شنیدند دست بر سر کشیدند و ازین
حال متاسف متحیر ماندند و چون مولانا شمس الدین را که از متبحران زمان بود چنین
دیدند و ازو این شنیدند قواعد عقاید در حق شیخ قدس الله سره مستحکم کردند
بیت الطرق شتی و نهج الحق منفرد ٭ و السالکون سبیل الحق افراد ٭ و
الناس فی غفلة فیما لهم قصدوا ٭ فکلهم عن طریق الحق رقاد ٭ حکایت ادام الله
برکته فرموده که در وقتی که پادشاه اوزبک آمده بود و طلایه زده سید العا
بره عزالدین شیخ را قدس سره در واقعه دید که نیزه کشیده بود و پادشاه
اوزبک را در پیش کرده و میراند بره عزالدین گفت شیخ این قوم عادلند شیخ
فرمود که بلی اوزبک بنفس خود عادل است لیکن لشکرش کافرند و اینها را باید
راندن اتفاقا ناگاه بی تامل مشاورت امرا پادشاه سوار شد و میراند و شکست
بگردانید و منهزم وار میرفت جماعت امرا و مقربان با وی گفتند خان کجا میروی
پادشاه اوزبک گفت شما نمی بینید گفتند نه گفت این سوار سبز پوش را نمی بینید
که هم امیر اند گفتند نه و مکرر میگفت اینک در پهلوی من می آید و مرا می راند و میگوید
ترا درین ملک مجال نباشد و من گرد این ملک بار وی کشیده ام که ترا مجال

ظفر را اینجا نخواهد بود و از انجا باز گردید و لیکن دیگر این ولایت ندید تا چند انکه
در قید حیات بود بیت شاه این شطرنج چو بین است کی یابد مجال ٭ در چنین
حصنی که امینان شاه گیرد حصار حکایت خواجه امین الدین کفونتی
از اصفهان می آمدم و بمحمود اباد رسیدم به اول شب راه برداشتم و روانه شدم
یک خروار بار من بدزدیدند من در تکاپوی و جست و جوی افتادم و از هیچ جا
اثری پیدا نشد و عظیم مشوش شدم استعانت بشیخ قدس سره بردم خوابی
بمن فرو آمد شیخ را دیدم که فرمود بابا بار تو در محمود آباد در کهریز است
که دزدان در ان کهریز انداخته اند و آن کهریز را بمن نمود چون بیدار شدم
بدان سر کهریز که شیخ قدس سره در خواب نموده بود رفتم جامهای عتیق [illegible] شده بود
و نقبهای تاریک دیدم به تفحص ان گستاخی نتوانستم کردن صورت حال را
بحکام انجا رسانیدم که خرواری بار از من دزدیده اند و شیخ را در خواب دیدم
چنین فرمود و آن کهریز را بمن نمود حکام فرمودند تا آن کهریز را تجسس کردن
بدیدند و بی نقصان بمن رسید بیت دزد شیطان رخت بختم در جهان
نکند ٭ جز بدست آویز حبل الله بتوان کشید حکایت از مشاهیر قضایاست
که شیخ قدس سره بدهوار و کرم رود بوجعی جمع شدند که کوه و صحرا از فوج
در فوج موج میزد و مردم را از غایت ازدحام مجال زیارت نبود و امیر علی
خواجگی با صد مرد زور مند ایستاده بودند که مردم را از غلبه منع میکردند
بضرب چوب پس طالبان دردمند چون منع امیر علی دیدند روی بوی آوردند
او از بیم بگریخت و آن مردم ویرا هر یک بچوبی بگرفتند و دور کردانیدند

وعزم آن خانه کردند که شیخ در آنجا بود و درش بر کندند و نعلیه در آنجا
رفتند شیخ قدس سره چون نظر فرمود که مردم بی خود و عقل از سر رفته
می آمدند بر پای خواست و ایشان را از آمدن منع کرد و فرمود اگر زیارت
بانفرین میخواهید در آیید و اگر میخواهید که دعا شوید بیرون روید تا من بر
سر بام آیم و همه را دعا کنم ایشان همه بیرون رفتند پس شیخ قدس سره از آن
خانه چون آفتاب بر لب بام آمد و پرتو نظر مبارک بر آن خلایق انداخت و
مردم گرد بر گرد خانه تا مدامن کوه صحرا در صحرا هر یک به امیدی ایستاده و
وچون خواستند که توبه کنند از سر بام دستاری فرو میگذاشتند و شیخ قدس سره
یکطرف دستار بدست مبارک میگرفت و طرف دیگر مردم میگرفتند و بانی
مردم فوج فوج بعد فوج سلسله میگرفتند قریب پنجاه آدمی توبه میکردند و
تلقین میگرفتند **بیت** از صلصله سلسله گیران ارادت ؛ بر بام فلک زلزله و
شورش و غوغاست **حکایت** بره بخی باغبان گفت از بره امیر تبریزی شنیدم
که در دیه کاویه رود و کرم رودی بودیم و تابستان بکوه ترکش میرفتیم و تی
مردم رفته بودند و من در دیه بسبب غله و خرمن باز ایستاده بودم و غلطی
داشتم شبی در خرمن بودم و از سر شده آرزوی عظیم میل انگور داشتم در شب
گفتم که چه بودی گر کسی یک خوشه انگور بمن دادی ناگاه آواز شیخ قدس سره
شنیدم که گفت امیر انگور بستان که آرزو داری چشم بگشادم و نگاه کردم میز
وار انگور پیش من ریخته بود و با مداد و بدرم بیاید و گفت بدین راه کسی نیامده
انگور از کجا آوردی احوال باز گفتم که امشب از سر آرزوی مرض چنین گفتم آواز شیخ شنیدم

وانگور

وانگور پیش خود دیدم **بیت** چند از نسیان وجودی در کمال لطف حق ؛ قبلگاه
هر امید و مقصد هر آرزوست **حکایت** نظام الدین زرگر اردبیلی گفت و
زکی نامی بود از جمله نوکران اخی بابا تبریزی که حکومت اردبیل داشت و در حق شیخ
منکر عظیم بود چندانکه نصیحت میکردند سود نمیداشت اتفاقا روزی میخواست که
بدیه کلخوران رود و مجلسی و نیت ایذای مردم آنجا کرده بود که ده تعلق زاویه مبارکه
شیخ میداشت و زین بوی ترتیب کرده بر پشت اسب نهاد و میخواست که
تنگ اسبش را سوراخ کند و تنگ برکشد کارد از آن محل بیرون جست و یک چشم او را
بخست و نقصان کرد **بیت** سر آن چشمی که نتواند چنین نور صفا دیدن ؛
بدینسان خسته اولیتر و زینسان کور گردیدن ؛ چون زکی از این شیوه اثر نفاق و
خشم سینه بچشم بدید و نابینا گردید دیده اعتقاد بگشاد و براه راست روی
بحضرت شیخ قدس الله سره نهاد و چون شیخ را نظر مبارک بر وی افتاد و دیده نقصان
دیده او دید فرمود زکی هر یک از کشته خود بهره خورند نیة المؤمن خیر من عمله
ونیة الفاسق شر من عمله لا یحصد الا ما یزرع **بیت** هر یکی از کشته اعمال خود
بهری خورد ؛ نیش و زهر کشته را با نوش یا زهری خورد **حکایت** همچنان نظام
الدین زرگر گفت نوبتی با مولانا نامی از اردوبه اردبیل آمده بود که ضابط
متصرف او قاف اردبیل باشد و بخانه حاجی احمد صراف اردبیلی که یکی از مشاهیر
اردبیل بود نزول کرده بود هم در زمان حکومت بابا تبریزی و جماعت مسجد که مشام
ایشان بشمیم عقاید شیخ قدس سره عطری بود او را ترغیب کردند که بحضرت شیخ
برو که صلاح کارت در آنست و او چون دور از کار و نزدیک با نکار بود و قبول نمی نمود

بیت شیطان بهوای راه خویشش برده ٭ مجبوس بجاه جاه خویشش کرده ٭
تا روزی بعد از مبالغه تمام با اصحاب مسجد احرام بستند که بشرف دستبوس شیخ
رسند چون بدر وان منبر که رسیدند بره خلیل و بره اسحق با فلانی گفتند ساعتی
شیخ باستراحت مشغول است زمان دیگر اتفاق افتد بیاید مولانا را نفس
سرکش سر برکشید و نایره انکار بر برد و بدو زبان بکشاد و با جماعت مسجد که
او را آورده بودند و ترغیب کرده سفاهت می نمود چون ببازار زرگران رسید
باران سخت باریده بود و آب و گل بسیار در ان بازار جمع شده بود و دکان
محمود نامی را طره بسته بود اسب مولانا در رفتن ویرا بران طره زد چنانکه
معلق از پشت زین در روی زمین آمد و درمیان آب و گل غرق شد و ریشش
آماس کرد پس او را ازمیان آن گل در دکان بهاء الدین زرگر بردند و دستی
دیگر جامه از وثاق او بیاوردند و آن جامهای آلوده را بجامه شوی فرستاد
مولانا چون آن حال و بد حال بروی بگردید و از سر خلوص حالی پیاده روان شد
بیت اندرین بازار هر قلبی روانی ناورد ٭ زانکه این نقد سره نتوان
خریدن رایگان ٭ تا بدار الضرب این سکه بر رویش زنند ٭ الکنی گر بوته بوته
شود خالص روان ٭ و چون بزاویه آمد مکث کرد تا شیخ قدس سره بنماز پیشین
بیرون آمد در دست و پای شیخ افتاد و استغفار میکرد و عهد نمود که اگر شیخ
درون مبارک صافی کند توبه کنم که دیگر بار پیرامون این اشغال نگردم و هیچ آزرده
ابدا از سلام شیخ قدس سره فرمود مولانا گرد تو گردد تو بیت ور گرد
کسی باید ای خواجه مگر چیزی که کمر به بند آن بسته بود حکایت سید شرف الدین

کفت

کفت که سید شرف الدین رحمة الله علیه گفت که در وقتی که سلطان محمد پادشاه
در سلطانیه وفات یافت امیر چوبان از قراباغ بیامد که بسلطانیه بتعزیت رود
چون بحوالی اردبیل رسید نوکر بخدمت شیخ فرستاد که امشب بخدمت خواهم آمد
حکام و قضاة شهر استقبال کردند تا بکنار رودخانه سیاه رود و امیر چوبان
آنجا فرود آمد نماز عصر خواستند گزاردن خواص با وی گفتند امشب از راه رسیده
ایم و زحمت کشیده اینجا باشیم فردا بخدمت شیخ رویم امیر چوبان گفت چنین
کنیم چون نماز بگذاردند ناگاه خوفی و رعبی در خاطر او پیدا شد و گفت من از شیخ
بترسیدم البته امشب بخدمت شیخ رویم که شما مانع شدید و هیبتی عظیم بر من
طاری شد از جهت فسخ عزیمت کردم این بگفت و روان شد نظم
شاه و فرزین وار نتوان شد بقول ٭ راست رو باید چو رخ ور نه برخ زردی کشند
سید شرف الدین گفت چون در حضرت شیخ نماز بگذاردیم و فارغ شدیم
شیخ قدس سره خود را برکشید و گفت اگر بیای ترا نیک و اگر نیای ما را نیک
دانستم که شیخ در اشارتست و ندانم با کیست چون شب شد امیر چوبان بیامد
و عذر خواست و گفت عفو فرمایید بر آن جازم بودم که امشب بشرف دستبوس رسم
جماعت توقف دادند در نماز عصر دلم از شیخ بترسید دانستم که عزیمت باطل
کردن نیک نبود بیت با دل راست نباید سخن کج گفتن ٭ سید شرف الدین
گفت چون محقق شد که در آن ساعت فسخ نیت امیر چوبان این خطاب با وی
بوده است سوال کردم از خدمت حضرت شیخ قدس سره و گفتم این که فرمودی
اگر بیائی ترا نیک و اگر نیای یعنی اگر بیاید و چنین سعادتی مستعد گردد او را نیک

اما این که فرمودی اگر بیاید ما را نیک یعنی اگر بیاید و چنین سعادتی این معلوم
ما نیست شیخ قدس سره فرمود اگر بیاید ما بحق تعالی مشغول باشیم نه با او ما را نیک
بود **بیت** حیف باشد در صفای ذوق وصل قرب یار ؞ از کدورتهای قرب شیخ
اغیاری غبار **حکایت** مولانا محمد روایت کرد از پدرش مولانا سراج
الدین که او گفت نوبتی شیخ قدس سره بخلخال آمده بود پدرم حاجی حسن مرا گفت
برو بخانه و یکدو عدد ماهی تازه در خانه ماهست آنها را بجهة شیخ بیاور بخانه رفتم و
مادر را گفتم آن ماهی را بجهة شیخ بهیمه بریزد و من به مسجد رفتم چون باز آمدم بجهة بودند
بر گرفتم و به بندگی شیخ قدس سره آوردم شیخ قدس سره از آن ماهی هیچ نخورد و
جماعت بخوردند ما ملول شدیم آن روز گذشت بامداد شیخ فرمود مولانا این
همه که در باغت بود ماهی را بجهة ما بر کین بختی و حال آنکه بر کین بجهة تو بود
و ما نداشته بودیم **بیت** در ریاضت خانهٔ توفیق جان پرورده ام ؞ احتماء خود
مزاج اعتدال ما شد از آن **حکایت** پیره محمود بن سلطان شاه سورتی گفت
که ما چند کس از صوفیان و به سورق پیش شیخ قدس سره رفتیم همه کس را امتحان و
داد الا نجیب سورتی را ما ملول شدیم آن روز بامدادی شیخ قدس سره بقهر نظری
به نجیب فرمود و گفت آری پوست مردار میکنید و دستنبوس را چشم میدارید
چون بیرون آمدیم از نجیب سوال کردیم که چه حالت نجیب گفت آری پوست روباه
کنده بودم و در شهر فروخته و آنچنان بود که از برای کبک دام نهاده بودم
روباهی را دیدم در دام افتاده و مردار شده و نفسم راه زد که این پوست
قیمتی دارد بر کندم و بفروختم شیخ بولایت بدانست و مرا زجر کرد **بیت**

این ریاضت خانه را از بهر آن دادیم ساز ؞ تا جلوه دل ز رنج نفس گردانیم پاک ؞
حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه مراغه زیدت برکته گفت روزی
با جمعی مراغیان در زاویهٔ کهن در حضور متبرک شیخ قدس سره نشسته بودیم
طالب علمی جوانی بخاری سرخ رو در آمد گفت شیخ کلیم و کتاب من برده اند
قدس سره فرمود چرا انجا دمان نسپردی گفت پنداشتم اینجا صوفیانند نداشتم که
دزدانند دیدم که شیخ متغیر شد پس زمانی تامل فرمود و سر مبارک بر آورد
گفت کو طالب علم آن جوان برخاست شیخ قدس سره فرمود برخیز و براه تبریز
روان شو چون نزدیک آب گرم رسی دزد بزرگست در آنجا سیاهی میرود
و کتاب و کلیم بر دوشش میبرد لستان و اگر نداد گاو بندگان برسند گو مرا
شیخ فرستاده است تا ایشان الساعه بستانند چون آن جوان در حال روان شد
در روز هنوز بامداد بود و آفتاب بلند چون نماز عصر بگذاردیم و شیخ قدس سره
نشسته بود و فایده میفرمود آن جوان در حال روان شد و روز هنوز بلند بود
و آفتاب ظاهر آن جوان در آمد کلیمی گیلانی با کتابی چند در آورد بعینه بهمانکه
شیخ قدس سره فرموده بود تقریر کرد از دیدن سیاه و منع او و رسیدن
گاو بندگان و ستاندن و چون صورت معاینه دید دست شیخ بگرفت و توبه کرد
بیت چون سحاب سر حجاب از آفتاب دل گشود ؞ در نمای سر مکنونات روشن
رو نمود **حکایت** مولانا تاج الدین محمد شاه زیدت برکته گفت روزی
بعد از نماز عصر با جمعی کثیر در زاویه نو در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودیم و
شیخ بلطایف نصایح روح افزا مشغول بود ملک السادات سید علی اهری حاضر بود

گفت بابی رحمة الله شیخ قدس سره گفت الغه الله علیه سید علی اشاره در گوش من گفت
روا باشد که در حق بزرگی که پرده رفته باشد چنین گوید یکبار زبان بر آمد شیخ بمجان
بکلمات طیبات مشغول شد مولانا ضیاء الدین استرابادی در آمد از راه که بسید
بشیخ قدس سره قیام نمود و در کنارش گرفت حالی مولانا ضیاء الدین گفت شیخ هر
نوبت خود می آمدم این نوبت شیخ مرا فرستاده است دوش در گیلان در خانه
خفته بودم دیدم که بر کنار حمام قاضی ملا مالست از آتش و فرشتگان یکی را موی
گرفته اند و در آتش فرو میبرند و باز بر می آرند و ویرا بدین گونه تعذیب میکنند
نعوذ بالله من غضب الله دران حالت خوفی عظیم بر من غلبه میکند و ازان مغلوب
میشوم ایستاده سواری از عقب من در آمد و سر تازیانه بر گردن من نهاد نگاه
کردم شیخ زاهد را دیدم قدس سره فرمود اینجا چرا ایستاده گفتم از برای خدا
این کیست فرمود این بابی که شرع را خوار میدارد و بدان واسطه عذابش میکنند
چون کراماتی چنین از شیخ قدس سره مشاهده کردم گفتم سید علی بابا چون می بینی
کراماتی از شیخ قدس سره مشاهده کرد حقا هر چه ازین بزرگ صادر می شود
همه عین الیقین است هر کرا عین الیقین از سر حق مکشوف شد ∴ هر چه گفت
از دیده بیناش عین حق بود ∴ هم مولانا تاج محمد شاه زیدت برکته گفت سالی
از اصحاب مراغه ازبندگی شیخ بمراغه میرفتیم در موسم فصل بهار در کریوه
پیش رباطی خراب بارانی عظیم شد چنانکه مجال گذشتن نبود شب دران رباط نزول
افتاد و چهارپایان را از اشتب بعلف رها کردند و چون شب باران ساکن شد بیرون
رفتند تا احتیاط چهارپایان کنند یک اسب نیک ازان میان ناپیدا بود و از جوانب یکی

طلب میکردند موجود نشد شیخ را دیدم که بیاید بر اسبی بارگیر سوار فرمود من آمدم
تا اسب شما را بیارم اصحاب را گفتم بیایید که اسب را می آورند در آمدند و آن شب از
طلب فارغ نشستند بامداد علی الصباح صوفی دیدم که آمد و اسب آورد کیفیت
حال پرسیدم گفت از فلان دیه شیخ را قدس سره دیدم فرمود اسبی از آن فلانی
در مقام است برو و آنرا بفلان جای ببر و به او رسان رفتم و اسب را در آن مقام
دیدم گرفتم و آوردم توسن نفس و هوا تا در لگام آورده ایم ∴ عرصه کون و
مکان در زیر گام آورده ایم ∴ دم فرو نارد دمی اندر چراگاه دو کون ∴ صید آن
همت که ما آنرا بدام آورده ایم مفخر العترة الطاهرة سید زین
الدین دامت سیادته گفت که از سید شرف الدین رحمة الله علیه شنیدم که گفت
امیره رستم فومنی گیلانی نوبتی قاضی شمس الدین فومنی را با جمعی بحضرت شیخ قدس سره
فرستاد و شیخ را بدعوت طلب میکرد و سید شرف الدین را وسیله ساختند و سید
شرف الدین مبالغه میکرد که شیخ رکاب مبارک رنجه فرماید بطرف گیلان روزی
بشیخ قدس سره اشارت فرمود که بنیت سفر برنشیند برنشستند تا بدیه صدیقه دیه
شیخ قدس سره فرمود سید جمال الدین بگیلان نمیرود از برای دل تو میروم
شهباز ز دست شاه پرواز کجا ∴ بر مزبله خسیس پرواز کند ∴
با خود گفتم لا اله الا الله شیخ میفرماید دل من نمیرود چون شب بزاویه آمدیم شیخ
آن شب با من کاری کرد و هنری نمود که اگر شیخ میرود و چون شب بزاویه دامنش میگیرم
که زنهار بگیلان نمی باید رفتن چون بامداد شد بخدمت شیخ رفتم فرمود سید بروم
بگیلان گفتم شیخ از برای خدا که بگیلان نمی باید رفتن شیخ فرمود برو و تسلی قاضی

و یاران بکمن کفتم شیخ آنجا که تسلی من کردی و ولایت نمودی تسلی قاضی و اصحاب نیز بکمن سید فرمود چون پیش قاضی رفتم قاضی کفت شیخ الجبلان نمی باید رفتن که کیلانیان نزا و فای وعهدی نمی باشد **بیت** آن قوم مجسم که زجسم جفا دانند خیال خویش تشبیه وفا • چون روز جمعه از مسجد جامع بیامدیم شیخ فرمود برویم و قاضی شمس الدین را ببینیم که زحمتی دارد بخلوتی که قاضی بود بعد از پرسش حضرت شیخ دست کرد و جبه سفید از تن مبارک خود بیرون کرد و در قاضی پوشانید قاضی نعره زد و کفت از برای خدا امشب در واقعه پیغمبر را دیدم و همین جبه سفید را در من پوشانید از سر نو اعتقادی پیدا کردم و تجدید توبه نمود و مرید شد **بیت** وادمی در توبه تقلید قلب خویش را • جوششی در امتحان و ریک نمونه از نخست دیدم اندر سکه شاهی روان این نقد را • پس زدم خالص بدار الضرب ال الفقر از نخست **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که برادر خلیل کیسه دوز درایام جوانی که بدست شیخ قدس سره توبه کرده بود و حال آن بود که هوای سر بوشیده در سر داشت بعد از سه روز برخاست و بهوای او در سرای او رفت شیخ را دید قدس سره که حاضر شد و آن در بروی او زد و در حال بلرزه در افتاد و از آن خانه بیرون آمد **بیت** آه اگر پرده ز اسرار سوای بکشاید • روی دیوان سیه کرده بجا بنماید • چون بحضرت شیخ قدس سره رسید فرمود که کوشم ار که دیگر این بی ادبی نکنی • کوش ار این ادب که تا نخوری • کوشمالی که سر کنی در سر **حکایت** خواجه امین الدین کفت که چون شیخ قدس سره در دیه الغر آباد داغ میکرد شخصی حیلتی ساخته سراوی مهره و دو ارمی نهاد و بقباله کرفته بود و آنچه حق او بود ستانده روزی از

از بندگی شیخ قدس سره درخواست که قرض دارم از فلانی و چیزی ندارم که در عوض قرض بدهم بندگی شیخ دیناری چند بداد که بقرض خواه خود بدهم و در عوض مهره بنهم شیخ قدس سره فرمود چرا آن بستوی زر که در زمین نهاده بدر نمی آری و بقرض خواه نمیدهی مرد خجل شد و کفت کرامات اولیا الله حق است **بیت** چون حجاب عین کشف از چشم دل بکشاده اند • بیند از عین عیان کنجی که آن بنهاده اند **حکایت** مولانا محیی الدین کفت که در ولایت خلخال چرنیل نامی بود بیامد و در خلوت نشست و در واقعه دید که بریانی پیش او نهادند این واقعه بر شیخ قدس سره عرض کرد شیخ قدس سره فرمود برو که پسری از آن تو در تنور افتاده است چون بخانه رفت پسری از آن او در تنور افتاده بود و سوخته **بیت** اسرار مخیلات موهو بسر • مکشوف بسر آن سخنها رانند **حکایت** فرخ قوال کفت نوبتی شیخ قدس سره به آب کرم بود که در ذیل کوه سبلان است روزی یکی را از مریدان فرمود که همین لحظه بشهر رو و بدکان فلان آتش بزن و بکو زیارت پوشش فرزند محیی الدین را شخص سه درم پیش تو بکرو نهاده است خی خود بستان و آن را باز ده آن مرید پیش طباخ آمد و آنچه شیخ فرموده بود کفت طباخ رفت و آن را بیرون آورد و بطالب داد آن شخص پیش شیخ قدس سره آمد و کفت آنچه شیخ فرموده بود آنچنان بود طالب کفت در زر در انبر فرما که چه شخص است شیخ کفت حق بما رسید و لطیفه ایست که کسی آشکارا کنیم اما آن شخص دیگر خواهد آمد که چیزی دیگر بر دست دیگر باید فرصت نیافت و برفت **بیت** برده بر عارض شب پوش افق چون بکشند • ما حجاب از تتق راز جهان بکشاییم • دیده چون روز همه راز نهان در دل شب •

روشن اندر نظر عین عیان می نمایم **حکایت** مولانا شمس الدین
القنوی گفت از عابد ناسک حاجی عین الدین سراوی شنیدم که او گفت وقتی که
سن من بهفده رسیده بود حق تعالی توفیق طلب رفیق گردانید در طلب پیر کامل
میگردیدم روی بشهر سلطانیه آوردم در سنه اثنی عشر وسبعمایه بصحبت شیخ
علی خوارزمی رسیدم و تا سنه خمس و عشر وسبعمایه در صحبت او می بودم و ملفوظ
ذکر از و داشتم و تسلی وقایعی که صادر میشدی میکردی **بیت** بیاد باغ
فردوسی بطرف جوی می بودم ٭ بگلبرگ شده قانع گلستان جوی می بودم ٭
تا روزی در واقعه که بود بر و عرض میکردم فرمود فرزند مرغ ما باین آشیان
نرسیده برو و طلب کاملی کن یا بابی **بیت** هر دست شبانی بدو بیضا ننمود ٭
هر مرغ زآشیانه عنقا ننمود ٭ پس باختیار او صحبت اختیار کردم پنج سال دیگر
در طلب می بودم و کسی را که میخواستم نیافتم بعد از پنج سال متوجه وطن شدم
در مزاری که در دروازه سید حسن شهر سراوست ساکن می بودم و پنج سال
آنجا عزلت کردم از خلفا و طالبان شیخ قدس سره که آنجا عبادت می نمودند مرا
دلالت بخدمت شیخ میکردند نفسم قبول میکرد و بختم یاری نمیداد **بیت**
دست تقدیر قفل حرمانی ٭ بر دری اختیار من زده بود ٭ بعد از ان در سنه ثلاثین
وسبعمایه به اربعین نشستم در همان مزار از غره ذی قعده تا شب چهارشنبه نوز
دهم نیمه شب در واقعه دیدم که پیری بیامد بطلان صورت و فلان حلیه متجلی و مرد
میانه بالا و تمام حلیه شیخ قدس سره پوستین و روشنیها او همراه که آن را هیچ
روشنی تشبیه نتوان کردن مرا به اشارت دعوت کرد آن روز توقف کردم تا شب

بیست و

بیست ویکم همین واقعه دیدم که تمامکس بعینه باشارت دعوت فرمود در شب چون
بیدار شدم تازه داعیه طلب بازکشید و عنان دل سوی شیخ قدس سره میکشید
وحالی درون شب بمسجد جامع حاضر شدم و جمعی از اجاکه بودند حاضر شدند
و نماز صبح باهمدگر بگذاردیم چون فارغ شدیم در جنب این ضعیف حاجی محمود
نامی بود که مردی متمیز مسن بود و طبابت کردی گفتم که عزم مصمم شد که به اردبیل روم
و شرف حضرت شیخ دریابم وی را ازین سخن حالی شد و برخاست و در چرخ آمد
و چرخی چند بزد و بنشست و گفت ما همه میخواهیم که تو آنجا روی اکنون فردا که
شنبه است بر رویم من گفتم پس فردا که یکشنبه است برویم بر این قرار برخاستند
و تهیه سفر کردند و روز یکشنبه اول صباح احباب و اصحاب همه دران سر مزار
جمع شدند و نماز صبح بگذاردیم **بیت** سعد الزمان وساعد الاقبال ٭
ودنی المنی واجابت الامال ٭ والنجم من برج السعادة طالع ٭ والجد فی حلل
العلی یختال ٭ و چون موزه در پوشیدم باز نفسم دغدغه کرد که مرد و اصحاب بعضی
نشسته و بعضی ایستاده باز مرا غیبتی شد در واقعه دیدم که سر این ضعیف بر تن
نیست و گرد بر گرد بدن من بر می آمد و لفظی میگوید چون ازان باز آمدم بی اختیار
برخاستم و یک سر موزه بدر آمدم و راه در پیش گرفتم و میرفتم **بیت** جان کمر بسته
و دل اکمر بندزده ٭ زین میان بی سروپا عاشق و شیدا میرفت ٭ چون با پایان
باخود آمدم دیدم که یاران همه پیاده می آیند پرسیدم که حال چیست که پیاده
می آیید حاجی محمود گفت تو نیز میروی و سر موزه نپوشیده الحق سر موزه
بپوشیدم و سوار شدم روز دیگر [illegible] شرف دستبوس شیخ قدس سره دریافتم

وچون بکلمات روح پرور مشغول شد اول سخنی که از لفظ مبارکش ظاهر شد این بود
بیت کشف را کفش ساز و بر سر زن ❊ و سخنی چند از شیخ زاهد قدس سره براند
باز گفت ❊ کشف را کفش ساز و بر سر زن ❊ و سه نوبت مکرر کرد بعد از آن اسفندیار
نامی بود و استجارانی که مدتی در سرای او تغاچی گری کرده بود آمده در آن مجلس حاضر بود
و توبه کرده شیخ قدس سره اشاره کرد و گفت این کرک سرا او بوده آمده است و
توبه کرده من در دل خود گفتم که این ظالمی بود برای تفاخر نمیشاید که شیخ از توبه
کاری او باز گوید آخر دانشمندی و یا مفتی نبود که باز گفتن را شاید علی الفور که این
اندیشه کردم شیخ قدس سره فرمود راست است اما در توبه بسته است طالبان و
عاشقان جدا اند و طایفه دیگر جدا قد علم کل اناس مشربهم بیت عاشقان را
دل بجای دیگر است ❊ عاشقان را سر و رای دیگر است ❊ باز گفتم که این نیز
از آن کشف ظاهر است که این زمان شیخ منع فرمود باز شیخ علی الفور فرمود که
کشف باطن با کشف ظاهر معتبر باشد باز در ضمیر خود اندیشه کردم که این هر دو کشف
موقوفند بر کشفی دیگر و میان ایشان تمیز باید کردن باز در حال شیخ فرمود آری
اما موقوفست بر خلوت بیت محرم این ساز باید پرده این ساز را ❊ گوش نامحرم
کجا داند شنید این راز را ❊ و جماعت بالکل مشغول شدند شیخ قدس سره روی مبارک
با من کرد و فرمود حاجی سرای درختی که سرش پیوند خواهد چون پیوندش کنند
میوه او لذیذ گردد و میوه که آرد چون این بفرمود بدانستم که ضمیر واقف است
و حل آن و مراد از من مرید است بعد از آن قدس سره برخاست و بخلوت رفت
بعد و ما را بخلوت خود طلب فرمود چون بشرف دستبوس رسیدم استغفار کرد

از احوالات

از احوالات که از برای شیخ علی خوارزمی گفته بودم و باز نگفتم و جواب این را
فرمود که شنیدی گفتم بلی تا رسیدم بآن واقعه که شیخ علی خوارزمی گفته بود
که مرغ بابه این آشیان نرسیده است چون این را گفتم شیخ آب در دیده
مبارک بگردانید و گفت فرزند امانت او بود که ترا بار رسانید و حل آن واقعه
فرمود تجدید توبه کردم و اصحاب نیز توبه کردند بیت سرکشی میکرد نفس اندر
هوای خویشتن ❊ گردنش آورد خم دست کمند اندر او ❊ قفلها بر مخزن دل داشتم
هر گونه ❊ زان کلید رمز بگشاد مهر راز او حکایت مولانا شمس الدین
الفیومی گفت از بیره کرد امیر شنیدم که روزی فقیه عمر نام مرآبادی رحمة الله مهمان صوفی
برده بودند چون سفره نهادند فقیه عمر دست کرد و یک صحن برنج با یکدست
بریان برگرفت و بمن داد که این را ببر و بفلان درویش ده که شیخ قدس سره
دیدم که درویشی مسافر تشنه است حالی که مراد دید که بردم گفت صدق ولی الله گفت
امشب در خود فکر کردم که این صوفیان نعمتها ستوفا میخورند اگر شیخ ایشان بحق
باشد این خلیفه از برای من تبرکی بفرستد چون بخفتم بخواب دیدم که جمعی از صوفیان
می آمدند و بزرگواری در میان ایشان و حلیه شیخ را تمام بگفت از ایشان سؤال
کردم که این بزرگوار چه کس است گفتند شیخ صفی الدین است چون پیش رفتم که
زیارت کنم تبسمی فرمود و گفت درویش اگر خلیفه من تبرکی نفرستد ترا ارادت
بدرویشان نباشد فردا چون تبرکی بخوری باید که ارادت محکم کنی بیت هر که
از نعمتها پرورش جان گیرد ❊ قوت دل یابد و هم قوت ایمان گیرد ❊ ریزه چینی ز سر سفره
راز دلها ❊ سنجر یابد روضه رضوان گیرد حکایت مولانا شمس الدین از

بر میخواستم و دست من میگرفت و میگفت مولانا امروز چندین هزار آدمی زیارت
من کرد و من ضعیفم بر این مقدار که شخص شفقت دست من بگیرد و تو چنان منکر شوی
که بزیارت پیش من نیای این بگفت و پشت بگردانید و برفت چون من سر عقبی بودم
که درپیش روم از خواب در آمدم و متردد شدم که این چه صورت بخواب دیدم بامدادی
برخاستم و درپیش درها آمدم و دیدم درها همه بسته صباحی برخاستم و بیامدم تا بر سر
دستبوس شیخ در بام شیخ برنشسته و رفته **بیت** منهی غیبم چو سر غیب انها میکند
ما ورای پس حجاب اعلام انها میکند ٭ مردم پوشیده را رای خیال رازها ٭ گاه
نقادی که پنهان از نهانها میکند **حکایت** مولانا شمس الدین گفت که از مولانا
شهاب الدین عرب شاه خطیب شنیدم که او گفت حسین نامی در ولایت بود از
مریدان سیاه پوشان شخص از مریدان شیخ قدس سره بوی رسید و سخنی چند
از کلمات شیخ با وی گفت وی اعتقاد عظیم در حق شیخ قدس سره پیدا کرد و کلاه
سیاه از سر بینداخت چون این خبر بسیاه پوشان رسید خلیفه از ایشان عوض
نام بیامد تا قصد او کند هنوز آنجا نارسیده من شیخ را در خواب دیدم که برکنار
دجله میگذشت در قدم مبارکش افتادم و زیارت کردم و پرسیدم که کجا تشریف میفرمایید
شیخ فرمود میروم که آن مظلوم را از دست ظالم برهانم و نام آنکس برد چون
آن عوض سیاه پوش بیامد و با او مناظره میکرد پیره حسین بجواب مشغول نشد گفتند
چرا با او مشغول نمیشوی گفت شیخ قدس سره با من فرموده است که با او مناظره مکن
با کسی دیگر جواب او بگوید هنوز درین سخن بود که ترکی چند حاضر شدند و آن عوض را
بگرفتند و ضربی عظیم زدند و پیره حسین را از دست او خلاص دادند بعد از آن از حسین بره

بره کرد امیر روایت کرد که طالبان چند سر گوسفند شیخ قدس سره داده بودند
و علف در انبار کرده تا قوت بگیرند روزی فقیه عمر نماز صبح بگذارد و با من
بسر گفت که گوسفندان شیخ را بدزدیدند که امشب شیخ را در خواب دیدم
که فرمود با طالبان بگو که گرانی نکشند که آن گوسفندان قسمت ما نبودند چون
روز دیگر شد راعی گوسفندان آمد که گوسفندان را دزد دیدند **بیت**
چه بود کاین جلی چند نشد روزی ما ٭ تو در گردن نهدم گردن قربانی را ٭
حکایت مولانا شمس الدین گفت که مولانا کریم الدین اعمی حافظ سراوی
گفت که نوبتی شیخ قدس سره بهرات آمد و مردم بسیار استقبال کردند و دستی
دست من بگرفت و تا بدروازه فاید شد از غایت ازدحام مردم مجال زیارت
نیافتم چون بزاویهٔ خواجه افضل علیه الرحمة نزول فرمود برفتم تا زیارت نمایم
حالی که در زاویهٔ خواجه افضل علیه الرحمة رفتم شخصی با من گفت که زیارت شیخ به
احتیاط بکن از قاید پرسیدم که چون گفت شخصی دست مبارک شیخ را گرفته است
و می آورد تا دیگران می آیند آهسته زیارت میکنند گفتم با من گفت که بهترین
موجودات پیغمبر بود علیه الصلوة والسلام وی چنین نکرده است این پسر پیش
منکر من زیارت وی نکنم و از آنجا مراجعت کردم و زیارت نکردم و حال آن بود
که مصابیح با او میگرفتم و آنروز درس او نگرفته بودم چون شب در آمد والده ام
وقت خوابیدن بجانب والده گفتم شما بخسپید که من زمانی تکرار درس خواهم کرد
ایشان درها ببستند و بخفتند من زمانی بتکرار مشغول شدم خواب بر من غلبه
کرد شخصی را دیدم در آمد و سلام کرد پرسیدم چه کسی گفت این شیخ زین الدین خوافی است

سوال کردند حال چون شد گفت شیخ را قدس سره در واقعه دیدم فرمود مباحثی
با با تو مناظره نماید و ترا زجر کند باید که با او هیچ نگویی تا کسانی که من بفرستم
جواب او بگویند بیت بهر کنجی ازان سان خلق بسیار * مرا باشند که هنگام هر کار
جنان اهل خطا را صوابی * ازین گونه نمیگویند جوابی حکایت مولانا
شمس الدین گفت که پیر حیدر از دقانی از ولایت سراو گفت در زمانی که جماعت با خواجه
طاهر سراوی او آورده بودند بدعوت مرا به اکراه پیش وی بردند و بمن
توبه دادند چون توبه کردم دلم بمن فرو نمی آمد و او را بشیخی قبول نمیکردم با خود اندیشه
کردم اگر شیخ طاهر شیخ حقیقی باشد مرا در واقعه آید و توبه و تلقین بگوید و این فکر در
دل بگرفتم شبی در واقعه دیدم که بخدمت شیخ قدس سره رفتم تا زیارت کنم شیخ را
دیدم در نماز بود و جمعی بوی اقتدا کرده من نیز رفتم در میان صف و اقتدا
کردم و نماز گذاردم چون از نماز فارغ شدم شیخ قدس سره مرا پیش خواند و
توبه و تلقین داد و چون ازان حال باز آمدم عظیم فرحان شدم و با اقارب خود گفتم
که شیخ مرا توبه و تلقین داد و چون سه روز بگذشت گفتند شیخ آمد و به تبریز میرود
و به احمداباد نزول فرموده است بخدمت شیخ رفتم و بهمان حلیه و صورت که
در واقعه دیده بودم شیخ قدس سره را بدیدم حالی که مرا دید فرمود تو را نیز
توبه و تلقین داد بیت چه دلبندی دلی بندد به بند زلف و روی خود * شبی از
روز وصل خود خیالی پیش رو سازد * ز راه جلوه حسنی ورای پرده بنماید * به آخر از
تجلی جمال خویش بنوازد حکایت مولانا شمس الدین گوید که پیر احمد شادوکانی
گفت در ایام جوانی خواستم که تایب شوم و متردد بودم که بدست خلفای شیخ توبه کنم

بایدست

بایدست خواجه محمد کججی رحمة الله علیه شبی در واقعه دیدم که دستی در لحد از
سر تا ناف من بشستی من گفتمی که این چه دست است شخصی بزرگوار با من گفت که این
دست قدرت که حق تعالی بمن داده برخیز و تردد رها کن و بیا چون ازین حال باز آمدم
با شخصی گفتم که چنین بزرگی را در واقعه دیدم که با من معامله کرد و حلیه او بگفتم آن
شخص با من گفت که در واقعه دیده بودم بعینه شیخ بود قدس سره پس توبه کردم بیت
هر که دستش بچنین آب زلالی برسد * گو تیمم چه کنی غسل کن و پاکی یاب حکایت
مولانا شمس الدین از حاجی نجم الدین نوجندی روایت کرد که گفت در شهر تبریز
بودم جماعتی از یاران گفتند که دختر فلانکس را از برای تو بخواهیم چون خبر کار ترتیب
کردیم و جمعی را گرد آوردیم که نکاح کنند در حال خوابی بر من غلبه کرد شیخ را قدس سره
دیدم که منع آن عقد بمن اشارت کرد و فرمود که این عقد مکن برخاستم و عذر
بخواستم و فسخ آن عزیمت کردم چون بحضرت شیخ قدس سره آمدم فرمود نجم الدین
احوال با با تو بگویم یا تو با ما میگویی گفتم شیخ بفرماید فرمود که در آن شب که عقد نکاح
خواهی بستن این آیه برخوان ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم
و چون در آن عقد خیری نبود مدد تو کردیم و ترا بخواندیم تا آنرا نخواهی اما دختر فلانکس
هست آنرا بخواهی آنرا بخواستم بیت در پرده اسرار بسی راز نهان است *
حالی که در اطراف زوایای جهان است حکایت مولانا شمس الدین
روایت کرد از مولانا فخر الدین حافظ ربنقی که طالبی صادق بود در دیه ربنق
دکاوی داشت که بجیلان از بهر برنج میبرد نوبتی برنج بار کرده در میان کوه
می آمد در جای عظیم صعب گاوش بغلطید در جای که امید خلاصی نبود صاحب گاو

بنالید که شیخ فریاد رس ما امانی که با وی بودند از گفتن وی تعجب کردند که شیخ چگونه
که گاو رفت ناگاه دیدند از میان آن دره که گاو غلطان میرفت بفرمان خدا
گاو برخواست و روانی بالا آمد آن شخص آن گاو را در پیش کرد و بیاورد چون
کاروانیان در دیه کلگوران نزول کردند آن طالب باید باز بار شیخ قدس سره
در باید دید که شیخ بزاویه میرفت چون شیخ را بدید حیامی نمود و گستاخ در پیش
نمی آمد شیخ قدس سره او را پیش خواند و فرمود بر بخیلان نیز می باید آمدن و نگاه
داشتن بیت دستگیری را مدد خواهیم در هنگام کار ٭ چون نباشد حامی
پای و هم سرباری بود حکایت هم از مولانا فخر الدین حافظ روایتست که
کاروانی نزدیک خرمن شیخ قدس سره نزول کردند دیکه و درز گندم بیرون کشیدند
و بگاو خود میدادند طالبی با ایشان بود با آنکس گفت که این درز گندم بگاو مده
که من از شیخ شنیدم که گفت گندم مباحست بر آدمیان اما باید که طعمه خود را
بحیوانات ندهند تو میدهی زبان میکنی آن شخص گفت من میدهم پیش از آن باشد
که شیخ گاو مرا بکشد این بگفت و گندم پیش گاو ریخت چون بامداد شد دیدند
گاو مرده بود بیت بگستاخی نباید برد راهی ٭ که گستاخی کند حالی تباهی
حکایت پیره حاجی اقسوی روایت کرد که شخصی بیامد بخدمت شیخ قدس سره
و حال آنکه دلش آلوده انکار عظیم بود اتفاقا کفشش بدزدیدند شکایت کرد شیخ
بخدام اشاره کرد که بهای کفش بدهند چون بهای کفش بدادند قبول نمیکرد و
پیش شیخ میگفت مرا کفش خود می باید و بهای نستانم هر چند آنکه میگفتند قبول نمیکرد
و میگفت اگر شیخ صاحب حالست کفش مرا باز دهد آوردن و مبالغه بسیار میکرد بعد از آن

شیخ

شیخ بخادم اشاره کرد که دو دینار زر ببر و کسی که بر روان نشسته و جامه چنین
پوشیده آن دو دینار را بوی بده و بگو آن کفش باز ده و بستان و باز بسیار تا
از بی شخص بر بهیم خادم برفت و چنان کسی را بدان لباس و هیات دریافت زر پیش نهاد
و کفش باز ستد چون آن شخص این حال بدید در پای مبارک شیخ افتاد و توبه کرد
و انکارش باعتقاد مبدل شد بیت هر کجا نعلی ز کفش کشف حال ما فتد ٭
عاشقان را گوشوار گوش دل گردد بصدق حکایت پیره جمال حداد گوید
نوبتی شیخ قدس سره ایستاده بود و طالبان گندم بر بام خانه حاجی سام میکشیدند
من نیز موافقت کردم و جوالی برداشتم و بالا بردم و حال آنکه آن جوال بزرگ
بود و من از حمل آن عاجز چون به نیمه نردبان رسیدم طاقتم رسید و پایم از
جا برفت و دستم از پایه نردبان جدا شد شیخ قدس سره بانگ زد که بگیر جوال
بر دوش و پا شده ناگاه دست در پایه دیگر زدم و در هوا با جوال معلق بماندم
که نه جوال از ما جدا شد و نه دستم از نردبان چند آنکه بیامدند و مرا بگرفتند
بیت چون دست کار و پای ز پایه فتد ٭ دست کرم تو باید آنگاه مدد ٭
حکایت پیره حسام الدین پسر پیره محمد تیرآبادی گوید بر صاحب شیفته و
بیقرار بودم قصد کردم که بسر کویش روم چون شب شد و بخواب رفتم در خواب
جمال شیخ قدس سره دیدم که با اصحاب خود می آمد و تابوتی با ایشان بود چون
نظر مبارکش بر من بیچاره افتاد فرمود که مطلوب اینست که در اینجاست پس سر تابوت را
برداشتند دیدم آنکه من عقل از سر ربوده ای او میداشتم اندر آن تابوت و کرم اندر
تمامت بدن او فتاده و صورت متغیر شده و دهن و شکل همه کردیده آن همه

فاسد بر دل من سرو شده **بیت** حیف باشد بوی سودای ازمنبان جنة
در دماغ اگر بوی زین گلستان یافت **حکایت** بیره جبرئیل گفت
نوبتی بحضرت شیخ قدس سره رفته بودم شب اندر زاویه بودم مرا حالتی و ذوقی
پیدا شد و اندران ذوق روی بر دیوار آمد و خون آلود شد با خود گفتم که
اگر این ساعت این رسوای جلت در ساعت بخود باز آمدم از برکت شیخ
نه جراحت بود و نه خون **بیت** گلگونه چو روی عاشقان خون باشد کارزا
بهوای دل خود رنگ کنند **حکایت** هم بیره جبرئیل گفت که روزی در زاویه
پیش خلوتیان میرفتم که بذکر مشغول شوم مجالم نداد بیرون آمدم و بر در نشستم
و بگریستم و بدل گفتم غصه خود را با شیخ قدس سره عرض کنم انگاه خواب بمن
غلبه کرد و چون از خواب درآمدم خود را در میان حلقه ذکر دیدم **بیت**
زان سلسلهٔ عشق تو در گردن جان ⁂ داریم که دیوانه درین حلقه شویم
حکایت بیره مصطفی پسر بیر علی یالغوز آغاجی گفت جماعت طالبان از
طرف جغاتو و تغاتو بیامدند و پسری ده دوازده ساله با خود آورده بودند آن
پسر حالی که شیخ را دید حال بروی متغیر دید و فغان و فریاد بر می آورد و نماز
صبح بود شیخ در نماز بود آن پسر فریاد و فغان میکرد جماعت صوفیان
ملول شدند شیخ چون از نماز فارغ شد فرمود آن پسر را پیش آرید
پیش آوردند دست مبارک خود را بر سینهٔ او فرو کرد آن پسر از آن آه و فغان
آسوده شد و صوفیان فارغ شدند **بیت** مرغ جان اندر قفس پر میزند
بر یاد نا ⁂ عاشق آنا در جمال دوست میزند فریاد **حکایت** بیره قباد

روایت

روایت کرد از شعبان براوان که با بیره احمد کشهری در اردبیل بودیم و در جنب
زاویه متبرکه در خلوت بیره احمد الکشهری بود گفت که بحضرت شیخ قدس سره
رفتند از برای او شربتی آرند حال آنکه آنکس چون روان شد دیدند که شیخ قدس سره
آمد و قدحی شربت آورد و به بیره احمد داد آنگاه اشارتی بفرمود که قوالان را
بیارند چون غزلی بخواندند سماع برخواست و چون بنشستند بیره احمد سر بجیب
فرو برد شیخ فرمود که شیخ را دستور است که بیره احمد از دنیا نقل کرد جماعت
بیرون رفتند و بیره احمد برحمت رسیده بود **بیت** عاشقان شکرانه آن
ساغر شکر گوار ⁂ وقت وصلت در کف جانان ستانند جان دهند **حکایت**
بیره موسی سهای گفت نوبتی شیخ قدس سره در الغ بود و برادر شیخ مسجدی
مینهاد شیخ فرمود محراب کژ نهاده اند و حاجی اسمعیل گفت راست نهاده ایم
شیخ فرمود بیا بیا شیخ فرمود نظر کن چون نظر کرد کعبه را دید سر در قدم شیخ
نهاد و گفت چنین است بارک الله مردمی که آنجا حاضر بودند مجموع مرید شدند
و توبه کردند   افحی جمالک کعبة عرفاته   علی المنی وجبینها الحجاج
بیره احمد گفت نوبتی کاروان در دیه کلخوران در خرمنی فرود آمدند شیخ قدس سره
در ده بود چون روز شد نفر با بخدمت شیخ آمدند که امشب یک تنگ نیل از ما
دزدیده اند شیخ فرمود آن مسکین از اول شب تا صبح آنرا میبرد اندر راه نمیبرد
بروید که در غله است بردارید و از صاحبش عذر خواهید **بیت** دست
عذری کو بدین تنگی کشید ⁂ وسعت صحرا بدو تنگی کشید **حکایت** بیره
حاجی محمد گوید که در زمانی که سپاهی بودم و توبه نکرده بودم با نوکری چند بطرف

بتبریز رفتم مرا بردند تا بکار مشغول شوم باز پشیمان شدم و باز گردیدم شیخ
قدس سره را در خواب دیدم فرمود باز گرد که نه کار تست از نهمت شیخ از آن
خواب انتباه یافتم و از آن معامله باز آمدم و توبه کردم **بیت** زهی بیدار
دل کز خواب می بخشد بیداری ٭ ز خواب غفلت اندر معاصی رفته بیداری **حکایت**
پیر یحیی کرم رودی میگوید که نوبتی نجاری از ده بار رفت و از برای امیر صفای
خانه بساخت امیر صفای باو جامه روی بداد من آن از او بخریدم و جامه را دوختم
و پوشیدم و به اردبیل رفتم چون نظر مبارک شیخ بر من افتاد فرمود پیر یحیی
حلال بخور و حرام مپوش گرد خود بر آمدم متفکر نشستم تا عاقبت تفحص کردم آن
جامه را از امیر اسپان ستانده بود **بیت** آن چشم بصیرتی که بنیاد دل او
دارد همگی نظر با حوال محیط ٭ بر روی بساط خاک روشن چون آب ٭ بیند همه اسرار
بر این بحر بسیط **حکایت** پیر نظام الدین ترکی گفت نوبتی ابو القاسم
بزرگ آمده بود جد من رحمه پیش او رفت و من کودک بودم با جد رفتم
چون پیش او رسیدم با خود گفتم که این ابو القاسم مردی شیخ است دست او توبه
کنم شخصی را دیدم که گوش مرا بمالید گفتم کیست که گوش مرا گرفت و میمالد گفت
صفی و تو از آن منی **بیت** نعف (?) حدثات الزمان بسطوة ٭ و بعرک
اذان الخطوب العوارک **حکایت** پیر محمد کرم رودی گوید که بابا
نامی بود از امرا لشکر هزاره قزانه گفت در زمان پادشاه ابو سعید بلشکر رفته
بودیم و چون مدت بطول کشید زاد ها باخر رسید و مجموع لشکریان گرسنه
ماندند بعضی از لشکریان رگ اسپان میزدند و خون میخوردند مرا نه قوت آن بود (?)

از تناول کردم و تا دو روز دیگر هیچ نیافتم چون گرسنگی از حد درگذشت
و طاقتم نماند برفتم و توده ریگ و سنگی بود سر را آنجا نهادم و گفتم که اگر شیخ
صفی الدین را بحضرت حق قرب و عزتی بوده باشد هم این زمان گرده و نان
حلوا بمن دهد و در آن حال بخواب رفتم شخصی دست بر من نهاد مرا بیدار کرد و
گفت بابا بستان آنچه از ما میخواستی چون چشم باز کردم آنجا کسی ندیدم اما
سه تا گرده دیدم میان نهاده از حلوا آن را برداشتم و تناول کردم چون از لشکر باز
گردیدم در ولایت سراو بحضرت شیخ قدس سره رسیدم چون خواستم که دست بوس
دریابم حالی که نظر مبارک شیخ بر من افتاد فرمود بابا از درویشان نان در
خواهند از درویشان چیزی دیگر تمنا کن **بیت** غذای تن همه جای همه تن بخشند
غذای روح طلب کن که غیر اینجا نیست ٭ ز تو امید و تمنای هر یکی چیزیست ٭
خنک دلی که بغیر از نوازش تمنا نیست **حکایت** پیر محمود کرم رودی گفت که
از مولانا ابراهیم شنیدم که نوبتی شیخ در ده رلسل (?) در مسجدی فرود آمد و
مردم محله بادی بودند چون نماز بگذاردند شیخ را بدعوت بردند و سجاده
شیخ بفراموشی همانجا رها کردند و من منکر بودم آن سجاده را بدزدیدم و
در زیر علف پنهان کردم و مرا اندران دعوت دو سه نوبت طلب کردند نیز رفتم
عاقبت خانه خدا بیامد و برفتم و از گرسنه بزیر همه نشستم ناگاه شیخ قدس سره
فرمود که آن طالب علم را که آنجا نشسته است بگوئید که ما آن سجاده را از برای تو
رها کردیم که مردی طالب علم و چیزی نداری آن سجاده را در زیر بینداز تا بر
وزیر خاک نباشی مولانا ابراهیم گفت چون این بشنیدم برفتم و سر در پای شیخ

نهادم و توبه کردم و آن انکار از دل بیرون رفت **بیت** داشتم مخفی و
پیدا عیشها ۞ ظاهری و باطنی در کار خویش ۞ چون چنین جانی و دلی را یافتم ۞
دل بجان خویش خوش صفا آوردمش **حکایت** پیره شروانشاه کرمی
گوید با برادر خود بشهر اردبیل رفتیم معامله کردن و از انجا بطرف بروغ
حور تبین میرفتیم گوسفند خریدن سرخی چند داشتیم در اردبیل گم کردیم چون
بیرون رفتیم بده منیان رسیدیم ما را یاد آمد گفتیم باز گردیم و بجوییم باز گفتیم
کجا رویم آنکس که در شهر سرخ یافته باشد کجا باز دهد باز استعانت بروان
شیخ زدیم ناگاه دیدیم که یکی از مریدان شیخ می آمد و آن سرخ چهار را
با دستارچه بیاورد و در پیش ما نهاد و گفت شیخ فرستاد **بیت** این
درست که اندر ره او هیچ کسی ۞ نخسند در طلب باینه این سود و زیان **حکایت**
پیره شروانشاه گفت ما را دانشمندی بود داود نام موقان میرفت
و با خود درمی چند داشت در راه گم کرد و حال آنکه او منکر شیخ بود گفت
چون آن درمها گم کردم گفتم ای شیخ استعانت بتو آوردم تو دانی و از آن جا
بر چشمه آبی رسیدیم و فرود آمدیم من وضو ساختم و بر سر آن چشمه دو رکعت
نماز بگذاردم و تکیه کردم چون بخواب رفتم شخص را دیدم آن درمها در بغل من
نهاد چون این بدیدم سراسیمه شدم و از انجا باز گشتم و به اردبیل رفتم و بحضرت
شیخ قدس سره رسیدم و در پای مبارکش بابهیم افتادم فرمود فرزند ما چرا
گم کنند از ما خواهید و از ما طلب کنند چون آن دیدم و این شنیدم از جان و
دل معتقد گردیدم **بیت** ما همه نقد عمر گم کردیم ۞ روی با در که تو آوردیم

مفلس آیین امید آن داریم ۞ مایه عمر را بدست آریم **حکایت** پیر یوسف
گوید پسر عمی داشتم صدیق نام و پدری داشت پیر و مقعد و بی ترک ما عزیمت
حضرت شیخ قدس سره کردیم صدیق نیز با ما موافقت کرد پدرش گفت صدیق
مرا چیزی نیست از بهر من نفقه بگذار آنگاه برو سخن پدر نشنید و چیزی به پدر نداد
چون بحضرت شیخ رسیدیم صدیق خواست که دستبوس کند شیخ دست مبارک باز
کشید و فرمود برو و اولا رضای پدر بدست آر آنگه بدستبوس ما رضی الله تحت
رضی الوالدین **بیت** این راه دل آزادان نه راه دل آزارانست ۞ کانکس که
دل آزارد زود دل همه بیزارانست **حکایت** مولانا شمس الدین ابن حاجب قاضی
میگوید که نوبتی اتفاق چنان افتاد که از خانه شیخ قدس سره ناگاه آوازی بگوشش
من آمد در دلم دغدغه صورت فکری آمد که این بلند آواز اندر خانه آن شیخ
چیست چون در خواب رفتم درختی عظیم پیش در زاویه نصب کرده دیدم و تخته بر
سر درخت نهاده پس آنگاه خود را بر آن تخته دیدم بعد از آن درخت در حرکت
آمدی سخت هولناک و اندر دل من چنان گذشتی که اکنون و در روز مسافتم
بخواهد انداخت **بیت** تنکم زان ترس بر تخته نهادم ۞ زبان اندر تضرع
برگشادم ۞ و فریاد میزدم و بجد دم کس نمیرسید از ناگه شیخ را دیدم آنجا حاضر
و در حضیره ایستاده و دست پیش پیشانی نهاده بمن گفت که فکر فاسد چند از آن
آواز مردم کنی گفتم ای شیخ از برای حق بفریاد دم رس که طاقتم نیست از این ترس
بخواهم مردن آنگاه شیخ در پیش درخت آمد و آنگاه عصا بنهاد بر درخت پس
آنگاه آن درخت از تواضع منحنی شد بر مثال آدمی و مرا ازم بر زمین نهاد

سوگند یاد کرد که تا دو ماه غیبت سینه میکرد و دران وضع وجع می بود بیت گوش پند
خویشتن را گوش وار از گوش دار ٭ ورنه وقت گوشمال دار از زبان گوش وار حکایت
مولانا شمس الدین حاجب روایت کرد از پدر خود بیره احمد رحمة الله علیه که روزی
در حضرت شیخ قدس سره نماز مسافروار میگذاردیم شیخ بعد از فراغ با من گفت بی
وضوی آمده است و با ما نماز میگذارد بیت این قصه چو شیخ اندران شا
فرمود ٭ ناگاه جوانی که دران مجمع بود ٭ و برپای خواست و گفت آن کس منم و توبه
کرد بیت دل ما را خبر باشد ز حالی جمله افعالی ٭ که در وی هست تمیزی با استادی
بی معنی حکایت نوبتی شیخ قدس سره بده کناس رفته بود که از ولایت اردبیل است
و مردم تهیه دعوت مشغول بودند روستای از سفره شیخ قدس سره بر سبیل تبرک
قدری نان و گوشت از وی بستد و چون بدیه کناس رسیدند دیدند که شیخ در دیه است
پهلوان صفی بحضرت شیخ قدس سره رفته دستبوس یافت چون سفره در آوردند
شیخ کاسه برنج و نان و گوشت بسیار به پهلوان صفی آورد و فرمود این را
گردان خود بده تا گوش مردم نکنند و گوشت و نان نستانند پهلوان خلیل و پهلوان
منرس که از آن جمله بودند گفتند خیانت که شیخ فرمود که سعد روستای را
گوش بگرفت و نان و گوشت از جیب او بدر آورد بیت دیده بان چشم روشن
جمله جا با چشم و گوش مردم است حکایت مولانا شمس الدین ابن حاجب از پدر خود
بیره احمد روایت کرد که او گفت روزی بیره خلیل از شیخ قدس الله سره شکایتی میکرد
من خود را بخواب دادم و چشم را برهم نهادم تا او چیزی نگوید و من نشنوم چون
بخدمت شیخ رسیدم حالی فرمود بیره احمد دوست من کسی باشد که چون منافقی

زبان

زبان سخن من بگشاید او چشم برهم نهد و خود را بخواب کند بیت چشم بند
خواب غفلت به بود از غیبتی ٭ کان به بیداری کشای در حضور گوش را حکایت
مولانا خلیل خطیب بوتسر از پدر خود محمد شروانی که در زمان شیخ قدس سره
از مرکب مرکز آب و گل بعالم جان و دل رفت دردمندی از طرف محمد های
بیامد و آن حال دید که مردم در الم ماتم بودند هم بود که ازین غم متلاشی شود
عاقبت در خلوت محمد شروانی فرود آمد که مرد غریب بود روزی شیخ صفی
الدین قدس سره بر محمد شروانی که هم محمد نام داشت فرمود محمد در خلوت من
رو و سجاده و نعلین من بردار و بکنار دریا رو محمد پسر محمد شروانی بخدمت
شیخ مشغول می بود گفت سجاده و نعلین برداشتم و آنجا که شیخ اشارت
فرموده بود بردم و آنجا نشستم دیدم که مرغی از دست راست من بر پرید بر مثال
لکلکی بر لب دریا نشست چنانکه میان من و او حجابی بود چوبی برگرفتم و آهسته
آهسته قصد کردم که بران مرغ زنم چون نزدیک شد و از پس آن حجاب نگاه
کردم شیخ را دیدم آنجا نشسته وضویی ساخت فرمود محمد سجاده و نعلین
آوردی گفتم بلی و منفعل شدم و از سر انفعال در پای مبارکش افتادم
تبسمی فرمود و گفت فرزند زمانی چوب کشی که بر ما زنی و زمانی پای بوسی کنی
و چون وضو ساخت و بخلوت رفتیم پیش پدر خود رفتم و این حال بگفتم پدرم از
برای محمد باز گفت محمد عاشق این سخن شد و عشق و صدق تمام پیش آورد و
از آن اضطراب آسوده گشت بیت جان و دل چون دانه اندر خاک راه
انداختیم ٭ تا مگر زین رهگذر آید چنین مرغی بدام حکایت مولانا یوسف

نوبهی گوید که محمد نام طالبی بود نوبهی وقت نماز در آمد و او نماز میگزارد
تا چند اگر وقت در گذشت ناگاه شیخ را دید قدس سره که بیامد و عصا بوی
کشید و گفت یالالکمور (?) وقت نماز در گذشت و او را از سر این ذوقی بشد
در سماع رفت مولانا یوسف از وی احوال پرسید گفت شیخ را قدس سره
چنین دیدم **بیت** در آتشی از خشم او صد آب حیوان مضمر است ٭ آن آب
حیوانی که زو لب تشنه حوض کوثر است **حکایت** ادیب یوسف نوبهی
روایت میکند از پدر خود که پدرش بحضرت شیخ قدس سره بشهر رفته بود
شیخ را دید که می آمد و میرفت چنانکه کسی که انتظاری کند سه نوبت بیامد و
برفت چهارم نوبت چون بیامد ناگاه درویشی از گوشه در آمد و او را
در کنار گرفت و او نیز شیخ را در کنار گرفت چنانکه آن دست که کفش داشت
از پس پشت شیخ در آورد و جامه شیخ قدری بگل آغشته شد باز شیخ او را وداع
کرد و باز گردید شیخ فرمود هر که مار بدید باز گفت بد و نرسد چون طلب و تیز (?)
کردند نیافتند گونی آوردند که آن گل بشویند فرمود نشویند که پاک است
و این مرد این زمان از کعبه آمده است این گل میان کعبه و مدینه بکفشش
رسیده و پاک است **بیت** خرمی بخشیست کو خوش خوش خرامان میرسد ٭
بوی جان آید از و کز کوی جانان میرسد **حکایت** هم ادیب یوسف روایت
کرد که طالب علمی بود یوسف نام با هم بحضور شیخ قدس سره رفتیم شیخ در زاویه
متبرکه نشسته بود با جماعتی بخت بسیار و بکلمات طیبات مشغول بود و ما را
مجال نزدیک رفتن نبود و آرزومند می بودیم که استماع کنیم لیکن آن نشنیدیم

ناگاه

ناگاه شیخ را دیدیم قدس سره پیش خود از بیخودی از جای برجستیم و پیش خود
از جای برجستیم و پیش خود میدیدیم باز چون نیک نظر کردیم شیخ را بر جای خود
دیدیم بر سجاده متبرکه نشسته **بیت** اندران حضرت که جسم و روح را زان لذتست ٭
حیرتی داریم کانجا حیرت اندر حیرتست **حکایت** پیر حسن ملان (?) گفت نوبتی
شیخ قدس سره بکیلان میرفت چون از دروازه کیلان که مشهور باشد از در
وازهای اردبیل بیرون رفت و ما در رکاب مبارکش روانه بودیم در مقابر
که میگذشت بر راه دو استخوان از پهلوی آدمی میدیدیم یکی زرد رنگ یکی سفید
که بر همدیگر می افتادند و باز جدا می شدند و باز بر همدیگر می افتادند چنانچه آواز
ضربه ایشان بر همدیگر می آمد شیخ قدس سره چون آن دید عنان باز کشید و دعا
کرد آن هر دو بیارامیدند دیگر بر همدیگر نزدند پس اشاره فرمود تا دفن کردند
و روان شد و آن مدفن را راوی بسیار کسان می نمود **بیت**
در پرده عزتست اشکال غریب ٭ تا خود ز کدام اختیار است نصیب ٭
حکایت نوروز برودی از ولایت اردبیل گوید که سالی گرانی بود
و با جماعت هشتاد و پنج کس بخدمت شیخ قدس سره در دیه غله می بردیم و تا نماز
عصر چنان اتفاق افتاد که هیچ نخوردیم مجموع از گرسنگی دست از کار باز داشتیم
دیدیم که شیخ می آمد و یکی در رکاب مبارک او دیگ قزغان کوچک بر سر گرفته یکی از آن
کارکنان گفت این قدر طعام که شیخ آورده خود به تنها مرا کفاف نباشد شیخ قدس سره
بفرمود کاسه آوردن و بدست مبارک خود آن طعام در آن کاسهها میکرد مجموع
آن هشتاد و پنج کس سیر بخوردند و هنوز طعام بر جا مانده بود **بیت**

بس فیض کرامات نوالت جانرا ٭ زان دست که پیمانهٔ خیر دو جهان است حکایت
فرخ قوال گفت روزی نماز ظهری جوانی سپاهی بیامد با جامه و کلاه سپاهیانه
و بر در زاویه کلاه نمد بخدمتکار خود داد و دستار نمد بر سر پیچید و در حضور شیخ
نماز گذارد چون فارغ شد گفت من نوکر امیر دریه‌ام و از سلطانیه می‌آیم با این
یک خدمتکار و چون بر لب پرده لیر رسیدم از مطعوم هیچ نمانده بود و دهی
که از آنجا چیزی خریده شود دران حوالی نه و از مجاعت بی طاقت گشتیم با هم گفتیم
بهر حال که باشد خود را نزدیک پول رسانیم ممکن که آنجا دکانی باشد که چیزی بدست
آید بناچار خود را به اضطراب با پول رسانیدیم اتفاقا آنجا دکانی نبود لیکن
هیچ کس دیگر را دیدیم که ایشان نیز همچون ما از گرسنگی بجان رسیده بودند چار
بمرافقت هم که هر هفت کس بودیم بدین طرف نهادیم و بعجز هرچه تمامتر می‌آمدیم
من در دل اندیشه کردم که چون به اردبیل میرویم از ولایت شیخ اینجا چیزی میخواهم
که سبب بقای حشاشهٔ روح ما شود و مجاع ما طلب بدریوزه ای شیخ فرستادم
و می‌آمدیم تا قریب رباط رسیدیم و در حوالی رباط پنبه زار دیدیم و فکر کردیم
چون به اردبیل میرویم از ولایت شیخ اینجا چیزی میخواهیم که در رباط کسی باشد
از مزارعان پنبه که از ایشان قوتی توان حاصل کردن رو بطرف رباط کردیم
و بیشتر از ایشان رفتیم چون نزدیک رباط رسیدیم قطعهٔ زمین سبز دیدیم و بر آن
هفت عدد گرده گرم دیدم نهاده و بر یکی از آن حلوای بسیار گرم با خود فکر کردم
که در چنین مقامی نان و حلوای گرم چه کند همانا که کسی نهاده باشد تا نان و اکل کند
چون ما را از دور دیده باشد ترسیده باشد و بجا رها کرده و گریخته در رباط رفته

رباط چندانکه تفحص کردیم آثار بنی آدم ندیدیم و هیچکس نبود محقق شد که سفرهٔ الهی است
که با ما نهادند از شیخ سوال کردم رفقا را بخواندم و سیر بکردیم و بعضی از حلوا تناول
کردیم و روانه شدیم این سخن بگفت و دست مبارک شیخ بگرفت و توبه کرد بیت
سفرهٔ او را ستاند شرق و غرب ٭ الصلا تا خود کرا باشد نصیب
حکایت پیره احمد رینقی گفت محمد نامی پسر علیشاه زرگر از ده گرزه در
کوران سرای ساکن شد محمد خطیب رها نمیکرد و میگفت که علم خدا را از برای آن
خوانده‌ام که از برای شما بگویم و در وقت اوقات ذکر صوفیان را منع میکرد
و میرنجانید و از آنجا بطرکی رها کرد و بدیه نبلق باز رفت چون شب شد شیخ را
در خواب دید که عصا بر وی میکشیدی و میگفتی که تو رها نمیکنی که صوفیان ذکر گو
او از پیش شیخ قدس سره میگریختی و شیخ در عقب او عصا کشیده و او گفت
در این گریختن بکنار چاهی رسیدم و هیچ گونه مجال نداشتمی که از سر چاه بگذرم
و نتوانستم باز گردیدن عاجز و بیچاره فرومانده‌ام از هیبت این حالی دست بردم
قضاء الله بر دهان منکوحه‌ام آمد و دو دندانش شکسته شد و از خواب بیدار
شدم و در شب مردم را بخواندم و گفتم خدا را مرا پیش شیخ برید مردم گفتند
تا روز صبر کن صبر نماند و در شب خروج و توشهٔ رفقا راست کردم و در صباح
روان شدیم چون بخدمت شیخ رسیدیم حالی که شیخ در من نظر فرمود گفت
چون تو راه رو و پیشوای چرا از جاه نگذشتی در ساعت در قدم مبارک شیخ افتادم
و توبه کردم بیت راه حق بر اثر راه روان می‌باید ٭ راه حق آن بود
راه بران می‌باید حکایت پیره احمد رینقی گوید محمد پسر علیشاه زرگر گفت

بند

در ده کرزه بودیم در حضرت شیخ ذاکران بذکر مشغول بودند قاضی نامی بود در ده
کرزه بحضرت شیخ قدس سره آمد جماعت صوفیان گرم رو را دید و در خروش
و شوق و هایهای او مانع می شد شیخ قدس سره در جمع هیچ بجواب او
مشغول نشد و آن شب بخانه محمود آله بود و قاضی نیز آنجا در وی بود و قاضی
در خواب دید که اژدهای روی بقاضی آوردی و آهنگ کردی که قاضی را فرو برد
قاضی از نهیب آن فریاد بشیخ میکردی شیخ را دیدی که بیامدی و عصای در دست
مبارک و بانگ بر اژدها زدی و اژدها را از و دور کردی از آن هراس از خواب
بیدار شد و فریاد میکرد که مرا پیش شیخ برید گفتند درین شب ادب نباشد
و راه نیز بحضرت شیخ نباشد صبر کن تا روز شود و تسکینش کردند تا قرار گرفت
و قدری بیارامید نعاسی بروی افتاد و باز بعینه همان حالت دید همان اژدها
که دیده بود دیگربار از ترس بیدار شد و فریاد کرد که مرا پیش شیخ برید مرا
دیگربار تسکین دادند که روز شود دیگر در خواب شد باز همان واقعه دید سراسیمه
برخاست و فریادکنان بر در خلوت قدس سره آمد و فریاد کرد شیخ اجازه کرد
راهش دهند در آمد و گفت خدا را توبه شیخ فرمود قاضی وقتی که تو یک اژدها
دفع نتوانی کردن بر ایشان استهزا چرا زنی نه ایشان از تو اژدهاتر اند آنگه توبه کرد
و اجازه توبه داد بیت از دم این اژدهای هایل خونخوار نفس * کز خلاص امید دارد
هم بدان دست و عصاست حکایت بیره ابراهیم گفت در حضرت شیخ قدس سره
در مراغه بودیم و شیخ پشت مبارک بر دیواری اسناد کرده بود و نشسته ناگاه
پشت از دیوار برگرفت و اسناد نمیکرد و احتراز می نمود سبب آن نمیدانستیم

چون

چون احتیاط کردیم از آن سوی دیوار عورتی نشسته بود و اسناد با دیوار کرده
او را از آنجا دور کردیم بیت ما ورای همه ظاهر و باطن خبریست * که در
کردار آثار وی این آیه تقوی دارد حکایت حاجی ابراهیم ادیب کلجوانی
روایت کرد از طالبی که او گفت که از منازل دنیوی گاوی پیش نداشتم آن نیز
نایافت شد سه شبانه روز گردیدم نیافتم خسته خاطر و ملول گشتم شبانه
از سر ملالت و خستگی دستار و ورد باز داشتم و بخفتم شیخ را قدس سره در خواب
دیدم که گفت برخیز و ورد خود بجای آر که گاو تو در فلان موضع بود شخصی او را
با سه سرگاو دیگر از فلان راه می آورد برخاستم و برحسب اشارت شیخ ورد
بجای آوردم و به آن راه که نشان داده بود رفتم تا بجز به خواب کنم دیدم
که شخصی می آید و گاو مرا با سه سرگاو دیگر می آورد بستاندم بیت سر تو کشته
چه از حالت پیدا گویند * قصه در ذره ارواح هویدا گویند حکایت
بهاالدین خباز مطبخ زاویه گوید که چون پادشاه ابوسعید طاب ثراه بحضور
مبارک شیخ آمد و دفع جمعی که از پوشیده قصد او کرده بودند کرده بود شیخ
قدس سره گفت فرزند از کید آن کسان و قصه ایشان چگونه وقوف یافتی و
ترا که اعلام کرد گفت شیخ خود میداند که مرا شیخ اعلام کرد پس آن قصه باز
باز گفت که من در سلطانیه خفته بودم شیخ را در خواب دیدم که فرمود فرزند
چه خفته برخیز که قاصدی از خراسان حالی میرسد و چهار مکتوب می آورد
که بظاهر نثار رساند و یکی دیگر ز رقعه کلاه در زیر رقعه سرخ پنهان کرده است
که از پنهانی بکسانی دهد که قصد تو کنند چون از خواب در آمدم شیخ را دیدم که بظاهر

ایستاده بود درحال غایب شد من حالی سوار شدم و بدر روان رفتم دیدم
که یکی پیدا شد چون برسید چهار مکتوب برسانید چون بعضی از احوال که
شیخ اعلام کرده بود بدیدم فرمود که برسید که دیگر مکتوب چهار گفت
دیگر نیست گفتم طاقیه کلاهش باز شکافید رقعهٔ سرخ یافتم و مکتوبی مخیان که شیخ
نشان داده بود مضمون آن معلوم کردم و دفع آن کسان کردم و سبب
نجات من از اعدا شد **بیت** وما السیف الامن سلیه ۞ ولم یزل الملک فیمن غلب
حکایت حاجی محمود سراوی گفت که از بره علیی گنبدانی شنیدم که نوبتی
درحضور شیخ قدس سره ببراو میرفتم چون برودخانهٔ اردبیل رسیدم در
در رودخانه فرود آمدیم و حال آنکه در آن وقت مردم را عظیم احتیاج باران
بود و خشکی سخت غالب بود شیخ قدس سره فرمود که ازینجا برخیزیم و بالاتر
رویم که این زمان باران بیاید درحال باران باریدن گرفت چنانکه سیل
روان شد **بیت** فیض باران عطایست که در ابر سخاش ۞ بهر این تشنه لبان
مدخر و محو مخزونست **حکایت** بره احمد گفت بره عبد الکریم هشترودی
نوبتی شیخ با چند کس بگیلان فرستاد از برای برنج چون برنج بخریدند و درهم جمعت
بکریوه رسیدند ایشان را برف و دمه بگرفت و در آن صعوبت بماندند عاقبت
خلاص یافتند لیکن زاد و توشهٔ ایشان سپری شده بود و هیچ نمانده و رفقای او
از برنج شیخ بخوردند و عبد الکریم قطعاً نمیخورد و بر گرسنگی صبر میکرد تا عاقبت
طاقتش رسید مشتی برنج خام در دهان کرد و غشش دامن گیر شد و فکر کرد
که بی اجازت شیخ چون خورم باز از دهان بیرون آورد و با جای کرد چون بحضرت

شیخ

شیخ آمدند درحال فرمود از برای اینها سفره بیارید که گرسنگی کشیده اند پس فرمود
عبد الکریم شما را برف بگرفت گفت بلی فرمود پس حق تعالی شما را خلاص داد گفت
بلی فرمود چون گرسنه شدی چرا برنج نخوردی و از دهان چرا بیرون کردی
و بجای خود نهادی عبد الکریم در قدم مبارکش افتاد و گفت بی اجازت شیخ
برداشته بودم فرمود چون رفقا بخوردند ترا نیز بایستی خوردن **بیت**
جاسوس غیب دانش او همه جای ۞ طواف قلوب و نقش خوان همه است **حکایت**
بره حاجی علی از پدر خود بره نجیب روایت کرد که او گفت در وقت جوانی که نو
کرده بودم عادت داشتم که چوب خطا تجارت به تبریز میبردمی و فروختمی سالی
همچنان برفتم مرضی و زخمی بر من طاری شد پیش طبیبی رفتم تا علاج و تدبیری
کند طبیب گفت داروی بدهم بشرط آنکه دو روز دست بر آب نزنی و استعمال
آب نکنی قبول کردم و دو روز استعمال نکردم و دو روزم نماز بقضا افتاد
و آنجا یکباره دیگر آنجا اقامت افتاد و مراجعت کردم و چون به اردبیل بحضرت
شیخ قدس سره رسیدم و شرف قدم بوس مبارک دریافتم شیخ من التفات
نفرمود و من درین فکرت بخود فرو رفتم که سبب معلوم نداشتم تا گاه شیخ
قدس سره آغاز کرد و گفت جماعتی روند و فرمان طبیب جهود کنند و نماز را
قضا کنند تا بقضا افتد معالجه و صحت بدن میدانند که قفص از برای طوطی عزیزست
وقتی که طوطی مختل آید قفص را چه عزت ماند ما یفر بالارواح ینفع بالاشباح
چون این سخن شنیدم برخاستم و سر در قدم شیخ نهادم و توبه کردم پس خاطر
خود خوش کرد **بیت** اذا مات قلب المراء من جسمه ۞ فما هو الا المیت والجسد القبر

حکایت مولانا قلغشاه خطیب ده آقاچریک ولایت مرانه کفت با مولانا
زین الدین مرانه رحمة الله علیه باردو میرفتیم وارد و در حوالی اردبیل بود چون
نزدیک اردبیل رسیدیم مولانا زین الدین کفت این شهر شیخ صفی الدین است
اکر او را کراماتی باشد درین محل پیدا شود تا ما او را ببینیم تا که نظر کردیم شیخ را
دیدیم بر استر قلاشته باید و یک پیاده با وی بود مولانا زین الدین چون وی را
دید سر اسب خود از صوب راه بکردانید و از راه دیکر دید و علمی با خود داشت
علم بر باد کردانیدن و بصحرا رفت ما همه چون طلعت مبارک شیخ دیدیم و همچنین
کراماتی در حال مشاهده کردیم چون نظر مبارکش بر ما آمد فرمود این مولانا زین
الدین است که از ما راه بکردانید ما را در خواست کرد چون آمدیم روی بکردانید
در قدم مبارکش افتادیم بیت چو زرق و حیله و دستان درین سامان نمی کنجد
بکوی این صفا نتوان بپای امتحان رفتن * قدم آلوده کر در نفاق این ره نشاید شد
باخلاص دلی شاید بشهرستان جان رفتن حکایت خواجه حاجی توکلی اردبیلی
کفت در وقتی که شیخ قدس سره در زاویه کهن بنا میکرد و شیخ قدس سره مستقبل
قبله ایستاده فرمود دیوار قبلی اینچنین می باید استاد بنا توقف میکرد و نابارز
که در دلش مختلج بود پس شیخ قدس سره فرمود نظر کنید و کعبه ببینید استاد بنا
چند کس دیکر نظر کردند کعبه را دیدند و در آن صوب پیدا شد که شیخ قدس سره
متوجه و مستقبل قبله بود چون بدیدند متحیر شدند و دیوار قبله زاویه برابر بنای کعبه
نهادند بیت فلو ان البلاد اطلعن سیبا * فشارع نحوک البلد الحرام حکایت
بیره عبدالکریم روایت کرد از پدر خود بیره نام آور خلخالی که مشهور بود بخلخلی که او

کفت

کفت در وقتی که هنوز دست در سلسله توبه نزده بودم و دست بدست شیخ
نداده بریاضت و عبادت بجد مشغول بودم و در مقامات چیزهای عجب میدیدم
و حل آن نمیدانستم و سرکردان می بودم بیت در نقوش آسته حیران
شده * زان تخیل بخت سرکردان شده * علما و قضاة آن نواحی میکفتند
این حال با محمود ستانقی بکو و بدست او توبه کن در مجمع محمود ستانقی رفتم
و مجموع او شوایب اباحت مشوب می بودی و سماع اهل لهو و بدعت
میکردندی و روزکار در هوای نفس بسر میبردندی فرا پیش رفتم و دست
محمد بکرفتم که توبه کنم ناکاه آوازی شنیدم که بانک بر من زد که بی دست او
بکیر که آن دست نامست متحیر شدم که این آواز از کجا باشد و خطاب از کجا شد
بار کفت منم شیخ صفی الدین پیش بیا دست از دست او بکشیدم و توبه نکردم
و از انجا روی جان متوجه ارادت شیخ کردانیده بحضرت شیخ رفتم چون بحضرت
شیخ رسیدم حالی که نظر مبارکش بر من آمد فرمود نیک کردی که دست او نکرفتی
که اکر میکرفتی در ضلالت میماندی حکایت همچنان عبدالکریم از پدر خود
روایت کرد که سبب لقب حکی بر من از آن جهه بود که نوبتی بخلوت بودم
چون بیست روز نشستم ناکاه شبی در خلوت نظر کردم و اژدهای دیدم
دهن باز کرده و چنان احساس کردم که لبی بر زمین و لبی بعنان اسمان دارد
و از در خلوت آهنک من کرد از نهیب او از جای برجستم و خواستم که بکریزم ناکاه
کاه برین دیوار از خلوت می افتادم درین آشفتکی آواز شیخ قدس سره شنیدم
که من خطاب فرمود که مترس و او را بکیر من از ترس دست با تنین بجیدم و

و در دهانش کردم و زبانش بگرفتم باز خطاب شیخ شنیدم که فرمود زبانش
برکش برکشیدم و هلاکش کردم علی الفور یکی بر در خلوت من آمد که بیا شیخ ترا
میخواند روان گشتم و بحضرت شیخ قدس سره رفتم دست مبارک بر پشت من زد
و فرمود جنگی مرد باید که بجنگ مردانه و دلیر باشد این لقب جنگی بر تو مقرر شد
بیت کو نبردی زان تواناتر و دست تا توانی کی نمودی دست برد
زان زبردست است زور دستها هر که روزی برد از وی دست برد
حکایت مولانا فخر الدین ابهری معروف بفقرا اصلح الله شانه گفت
نوبتی از سلطانیه با جمعی متوجه اردبیل شدیم و شب بدیه سورزول افتاد
و آن بادی عاصف میجست و آن دیه خراب بود و کسی در انجا نه خانه پاک پیدا
کردیم و در انجا چراغی بدست آوردیم اما آتش نبود که چراغ را فروزیم
تفحص کردیم از دور اثر دودی دیدیم که ساطع میشد آنجا رفتیم آتشی بدیدیم و
چراغ را فروختیم اما از قوت شدت هبوب باد که مردم از زمین در می ربود و
هرچند که چراغ بر می افروختیم نشانده میشد گفتم چون توجه به اردبیل داریم
که مسکن و ماوای شیخ صفی الدین است تجربه بکنیم اگر شیخ را کراماتی باشد
این باد صعب چراغ ما را تا به آن خانه که منزل ماست ننشاند و باز چراغ
افروختیم و تا آن خانه دران شدت هبوب که امکان قدم نهادن مشکل می بود
که باد مردم را می ربود برفتیم چراغ نشانده شد جماعت گفتند که بروشنی
چراغ شب نشین کنیم چون نشانده شد چه فایده بیت ما نور برای خانه
میخواهیم کان وحشت ظلمت از میان برخیزد گفتم ما چنین گفته بودیم که تا

بخانه بماند باز باتفاق گفتیم دگر بار برافروزیم و این که تا به اینجا برسد و چندان
که شب نشینی بکنیم این نیت بکردیم برفتیم و گفتیم اگر شیخ را کراماتی باشد این چراغ
بماند و باد وی ننشاند تا انجا رسد و شب نشینی بکنیم و باز برافروختیم و دران
تختها دبیا بدیدیم و بیاوردیم و نشانده نشد و شب نشینی بنشستیم و جماعت از
سر صفا اعتقاد آوردند بیت هر که جانش اقتباسی کرد ازان نور هدی
از صفای دل چراغش روشنایی یافته است و انکار کویش چراغی اعتقاد در روح
جان اکش با صفا با آشنایی یافته است حکایت یوزداران پادشاه ابو سعید
در دیه ارشق بودند و یوز را تعهد میکردند و شیخ شب آنجا منزل فرمود بامداد
چون شیخ سوار شد آن یوزداران نیز در رکاب شیخ برنشستند ناگاه در الوان
گله گوسفند کوهی یافتند یوزداران آهنگ کردند که از انها شکاری کنند گفتند شیخ
همتی میدار شیخ قدس سره گفت همت میدارم که هیچ بگیری و آن گله گوسفندان
نزدیک بودند سه یوز رها کردند و حمله بردند هیچ نتوانستند گرفتن و آن گله گوسفندان
بسلامت ماندند یوزداران چون این بدیدند تعجب کردند و شیخ قدس سره فرمود
ما همت چنان داریم که بی جانی جان یابد نه آنکه جانوری را بی جان کنند که یکی جانور
آزاد بود این بگفت و روانه شد بیت آنکه بوی نفسش جان بجهانی بخشید کی گذارد
که یکی جانور آزاد بود حکایت مولانا یوسف گفت نوبتی از حضرت شیخ قدس سره
با جماعت انبوه عزیمت خانه کرده می آمدیم برادرزاده داشتم زین الدین نام که طالب
علمی مستعد بود بدست شیخ آن و بله ملاقات کرده بود و توبه کرده و شیخ او را
با احتیاط لقمه تربیت فرموده بود و در احتراز از نامناسب مبالغه فرموده چون

بیایدیم جماعتی در پیش با سفره آوردند که لایق حوصله توبه کاران نبود جماعت
دستار کشیدند مولانا زین الدین دست دراز کرد و ازان طعام قدری تناول
فرمود جماعتی که آکاهی داشتند شیخ را دیدند قدس سره که بیامد و طپانچه بر
مولانا زین الدین زد در حال آن طعام مسام در حلق او بماند و او بحالت
مردن رسید چنانکه امید از و قطع کردیم و چون بعد از بسیاری با خود آمد
وازان حالت که رقمی از زندکانی او مانده بود کفت که شیخ را دیدم که
بیامد و طپانچه بر سر من زد چندانکه ره ادی الی محبوب و مرحبا بذی عن
مطلوب **بیت** سر که را تایید دولت میدهد او زینت ؛ دستار شادش
دهد در زینتها دیبها **حکایت** ادبیره محمد قولی که از اولاد بیره ابو القاسم
خانقاه دارست که بعد ازان توبه کرده بودم و بقدر کشایشی شده روزی در
حضرت شیخ قدس سره نشسته بودیم و شیخ در وقت خود و من نیز در خود افتادم
اما در خود تصور کردم در حال در واقعه دیدم که با من عتاب کرد که محمد آن وا ثور
کردی که در بازار مرکیل کیلان اسب انجاندی و کلاه و جعد موی بر دوش می
انداختی و خود را بزبان عرض میکردی و در دل رنا میکردی این زمان خود پسندی
میکنی درین حال بودم که ناکاه سر برداشتم شیخ را دیدم که بصریح با من کفت بیندار
فایده ندهد کار باید کردن تا در خود آنچه خواهند بیابند **بیت** زنک پندار چه در
در آینه جان آید ؛ صیقل آینه در معرض باطل آید **فصل** در ذکر
سیرت مرضیه شیخ صفی الدین قدس سره زیادت بر آنچه در عطفات ابواب و فصول و
حکایات متنوعه مندرج شده است از مجاهده و ریاضت و فراست و اجابت دعا و ذکر

و نـ

ونسب و ولادت و توفیق و توبه و طلب و غیرها مرتب بر بیست و هفت فصل که
مجموع آن روایت خلف و خلیفه او شیخ صدر الملة و الدین ادام الله برکته
فصل در متابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم **حکایت** اوانم الله
برکته کفت که شیخ زاهد شیخ صفی الدین فرمود صفی تو با این خلفا که در کوشه
کنارها نشسته اند نکاه مکن که مریدان ایشان ولایت است که کسی از علما
انجا نمی آیند اکر از ایشان خلافی در وجود آید کسی بر ایشان چندان اعتراض نکند
اما باید که میدان او شاد تو در شهرستان وسیع باشد بر سر چهار راه
مشارع صادر و وارد که فضلای عالم و علما اصحاب انجا منزل و مرتحل سازند
زنهار که شریعت و متابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله بر دست کیری تا کسی را مجال
اعتراض نباشد **بیت** اکرچه اندرین میدان سواری تیز جولانی ؛ عنان کیری
قوی داری ز روی تنک میدانی ؛ و همچنین فرمود که چون حق تعالی ارشاد تو
حوالت کرده است باید که جمیع شرایع و حقیقت کرده باشی اما حقیقت را در کسوة
شریعت در حوصله مرید اندازی پس شیخ صفی الدین قدس الله سره در مجموع عمر خود
قدم بر متابعت شریعت نهاده که از سر موی خلاف شریعت در وجود نیامد نه
بقول و نه بفعل **بیت** حمی بیضه الاسلام عن کل خالع ؛ و حاط حریم الدین عن
کل ساقه **حکایت** نوبتی مولانا نصیر الدین اردبیلی در جمع خود با جمعی از
علما و ائمه و غیرهم نشسته بودند و سخن شیخ قدس سره و مریدان او در آمد و
هر کسی سخن طعنی میکفتند عاقبت مولانا نصیر الدین کفتند که چون غلبه کثرت مردم و
قبول خلق داری بفرمای تا بر ایشان غلبه کنیم و کار کاه ایشان بشکنیم مولانا نصیر الدین

گفت بار الهی نمی باید بر ایشان غلبه کردن که از ایشان خلاف شریعتی بینیم آنگاه
شاید که بر ایشان غلبه کنیم پس کسی را از عربا که در علوم مهارتی داشت و در آداب
و سنن شریعت وقوفی تمام داشت نامزد کردند که مدتی ملازمت شیخ قدس سره بطریق خدمت
نماید و تجسس کند تا از شیخ یا از مریدانش زلتی بر خلاف شریعت و سنت ببیند
و تمسک سازند و آنکس بوضعی که کسی وی را نمی شناخت بیامد و در زاویه مجاور
شد و در مراقبت تجسس و تفحص نظر میکرد بیت از جاده رصدگاه همچو آنکه
بیند در ماه شب روز محاقی و تمامی و شیخ را قدس سره عادت و وظیفه
آن می بود که بیشتر اوقات در زاویه میان مجمع موعظه حسنه مشغول می بودی و
شبها تا بسیاری از شب گذشته همچنان مجلس میداشتی و کلمات طیبات میفرمودی
و آنکس ترصد افعال و اقوال شیخ قدس سره و مریدان او مدت شش ماه بتثبت
و مجموع سیرت ایشان بر نهج سنت دید و تمامت مقالات ایشان موافق شریعت
شنید و هیچ دقیقه که موجب تعنت باشد ادراک نکرد با خود فکر کرد که چون مدت
شش ماه متوالی هیچ گونه از ایشان خلاف شریعت و سنت زلة و سهوی صادر نشد و
نشد یقین است که بسالی نیز نکشند بلکه همه عمر و زهادتی و ریاضت و مجاهدت و ذکر
علی الدوام و احیای شبها دارند آن شخص از سر اخلاص و اعتقاد تمام توبه کرد و در
حلقه این زمره آمد بیت چون هوای عاشقان بروی وزید در دماغش شور شش
سودا فتاد حالت ردی کشان او دید واله و شوریده و شیدا فتاد اما
حکایات کسانی که اگر بعضی زده اند در باب لطف و عنف مذکور و مسطور است و از آن جمله
این حکایت در ولایت سراو در دیه اردقان شخصی پیش شیخ قدس سره خبری گفت

شیخ

شیخ قدس سره تادیب فرمود لال شو آن شخص لال شد تا آخر عمر بدین حال بود
بیت دست حکمش چون بقبض و بسط در کار آمدی جای بر گل خار و جای خار گل
بار آمدی حکایت و سخنهای شیخ قدس سره که در حال میفرمودی چنان عمیق
بودی که همه کس فهم میکردی چنانکه مولانا المحقق شمس الدین کیلانی رحمة الله میگفت
که سخنان شیخ را دو کس فهم کند یکی آنکه دانشمند باشد و یکی آنکه صادق باشد
بیت این رموز معرفت را علم و صدق کاملی باید و الا چه داند غافلی بیحاصلی
حکایت فصل در مذهب شیخ صفی الدین قدس سره سوال کردند از شیخ
قدس سره که چه مذهب داری فرمود که مذهب اخیار صحابه و در مذاهب هر چه باشد
و احوط می بود آن را اختیار کرد و بدان عمل می نمود و راه رخصت و سهولت
بر خود فراخ میکرد و مریدان بسته و مسند میکردانید که رخصت میدان نفس را
فراخ میکند و برخصت عمل نمیکرد و بدقایق اقاویل و وجوه که در مذاهب است
کار میکرد تا بجدی که روزی دست مبارکش بذکر طفل خود باز افتاد وضو
بساخت و شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود سوال کردم از سبب این وضو
ساختن فرمود که و الله من هرگز دست بو الذکر خود ننهاده باشم الا که وضو
ساخته ام از برای آنکه حق تعالی فرموده است او لامستم النساء و اینها از
نسا اند و دیگر آنکه مس میان ناف و زانوی خود نقض وضو دانستی و نظر بمحرم
و عورت خود ناقض وضو دانستی و هر چه در یک مذهب حرام بودی همچون گوشت
اسب حرام دانستی و از آن اجتناب نمودی و در اوامر و نواهی مبالغه میکردی
و میفرمودی که هر مردی که او را بقوت تمام محافظت نماید شریعت باشد همچنان

باشد که

میوه که او را پوست نباشد بیت نکره علم و منطقه حکم ٭ و باطنه دنیا و ظاهره
ادب ٭ و فرمود که حقیقت وطر نقش باشد و شر نقش نباشد نه طر نقش باشد و
نه حقیقت و فرمود که هیچ مشایخ خلاف شریعت نگفته است هر که از معنی خبر دارد
خلاف شریعت نکند و نگوید دیگر یکی محمود فضل نامی و با او گفتند که نانی که میخوری
بر خوان محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بخور محمد من نان الذی ارضه او
گفت مرا حاجت خوان محمدی نیست بعد از هفتاد سال او را از گور بر آوردند
و بسوختند بیت هر که از آب حیات شرح گردانید روی ٭ خاکش آتش بار د و
گردش و در باد قهر حکایت روزی مولانا شمس الدین محمد زرگر رحمه الله
در حضور شیخ قدس سره بود با جمعی دانشمندان و حال آنکه با همدگر بحثی کرده بودند
که اصحاب شیخ بطعام مشغولند و تتبع سنت نمیکنند شیخ قدس سره بدانست اشارت
فرمود بعلی دلوزی که برو و از بیرون ده کس از اخوان اخی علی برفت و ده کس را
در آورد شیخ قدس سره با آن ده کس فرمود مسواکهای خود را بیارید هر ده کس مسواکهای
خود بنهادند در نظر پس فرمود مولانا مسواک کردن سنت است گفتند بلی گفت اینک
مسواکهای اصحاب از آن شما کدام است بیارید بمجلس نبود گفت مولانا این سنت
ما میکنیم یا شما منفعل شدند و بیرون رفتند بیت یا ایها الباحث عن مذهبی ٭ لیقتدی
فیه بمناجی ٭ منهاج الزهد و قمع الهوی ٭ فهل لمنهاج من ناجی حکایت
در مجاهده شیخ صفی الدین قدس سره که در بدایت احوال و نهایت اطوار نفس خود در غم
جهد و مجاهده گداخته تا نقد خود را کیمیای قلب جهانی ساخته بود شدت مجاهدت او
از اکل و نوم قلیل و ترک لباس و آسایش نفس در اطوار سطور کتاب مسطور است بیت

داب ماتی فوادی بدنی ٭ و فوادی داب ماتی بدنی حکایت ملک العباد
پیر مراد مشهور بحید او گوید که شیخ قدس سره فرمود که مرید باید در مجاهده سر تو بت
از سراپای او پوست بیفتد تا او را مجاهده کش و خلوتی گویند بیت مرد باید ز
رسوم بدنی پاک شده ٭ جامهای بشری بر تن او چاک شده حکایت عز الدین
پر عوض گفت و عدول نیز وقوف داشتند که نوبتی شیخ قدس سره بقراباغ میرفت
بجوی آب باریک که نزدیک امین آباد موقانست رسید فرود آمد و وضو ساخت
از بندگی شیخ پرسیدند که ما را این مشکل در خاطر است که درین مدت شیخ را وضو
ساختن ندیدیم فرمود که وضو آنست که درین مقام ساخته ام و این مدت چهل روز
در نماز و آداب آن یک وضو بوده و بسر برده ام بیت این طهارت ز
ازل آورده اند ٭ پاک بازان که بخاک آمده اند ٭ جسمشان چون صفت جان دارد ٭
همچو جان ظاهر و پاک آمده اند حکایة فصل در ریاضت او قدس سره
در افتتاح شروع او درین مشارع و اختتام ایام و عوام او درین شوارع که با عنفوان
توفیق الهی بر کام نفس سرکش لجام کرده و در زمام ریاضت رام گردانیده بود
بر حسب آنکه در معاطف کتاب مکتوب شده است بیت در ریاضتخانه توفیق
تحقیق تمام ٭ نفس سرکش را کشیده در زمام اعتصام حکایت شیخ صدر
الدین ادام الله برکته فرمود که از برای شیخ قدس سره در وقت خلوت نهالی و بالشی
در خلوت می نهادیم لیکن قطعا بر آنجا نمی نشست بلکه در میان خلوت می نشست
چنانکه استناد با دیوار نمی کرد بلکه گاه بودی که زانوهای مبارک بر زمین نمی نهادی و در
ریاضت و عدم آسایش نفس خود غایت مبالغه میفرمودی و تا حدی بر نفس خود سخت میگرفتی

که بوقتی که روزه کشودی شربتی بخوردی و سه طبقه طعام یکی حلیم گندم و یکی برشتی یکی برنج معلقه که در غایت کوچکی می بود و بعد از نماز تراویح قطعا مجال نمیدادی که طعام دیگر در پیش آورند و اصلا هیچ نخوردی و فرمود که باری قصد خوردن کردم شیخ زاهد را دیدم قدس سره که فرمودی من بعد از تراویح چیزی خورده ام که تو میخوری از آن دست باز داشتم بعد از آن این عادت داشت که اصلا بعد از تراویح چیزی نمیخوردی و وظیفه سنت سحور را بشربتی آب رعایه میفرمودی و چون بخلوت بدین شدت و مشقت و تنگی که بر خود و خور و خواب و آسایش گرفته بود بسر میبردی از عالم روحانی و معاملات الهی و واردات فیض و تجلی سبحانی چندان قوت می یافتی که چون از خلوت بیرون آمدی بر حسب و زاده بسطة فی العلم والجسم قوت تمام بروی ظاهر می بودی چنانکه مردمی که صورت حال نمیدانستند پنداشتندی که در خلوت بانواع اطعمه مشتهیه مشغول بوده است حال آنکه شدت و صعوبت خلوت چنان بودی که شمه تقریر یافت **حکایت**

اوام الله برکه گفت نوبتی طالبی سالک صاحب معامله در حالت عرض واقعه بر شیخ قدس سره گفت که حضرت عزت را تعالی و تقدس در واقعه دیدم که بر و شیخ را بگوی که در راه ما استخوان نشکستی و هر چه امکان دارد از شدت و مشقت بر خود نهادی و ارتکاب نمودی من از تو راضی و خشنودم و ترا از برای ارشاد و تربیت خلق معین کرده ام و هر چه اولیا تنها از زحمت کشیده اند تو تنها کشیده و هر کرامتی که با ایشان کرده ام با تو کرده ام اکنون من بعد بقدر حظ جسم بغذا مشغول شو چون این صورت واقعه معلوم کردم و قدری بوی که تقویت دماغ را شاید

مداوم

مداوم طبخ کردن و بعد از تراویح بحضرت شیخ قدس سره بردم و گفتم چون از حضرت عزت فرمان آمده شیخ را از این خبر قدری تناول باید کرد شیخ چون در آن طعام نگریست بگریست **بیت** ومن الرضا والسخط والقرب والنوی ✽ محال دمع المقلة المترقرق ✽

و فرمود که چون شیخ زاهد قدس سره مرا منع فرموده است و حضرت میفرماید که در میان این دو امر تدبیر من چه باشد پس نان مبارک بگشود و اصول دندانها من نمود همه مجروح گشته و سیاه شده از غایت حرارت آتش صعوبت که بر خود نهاده بود و نفس میزدی که از آن حرارتی مثل لهب آتش بما رسیدی پس مبالغه تمام بکردم تا باندازه ملعقه کوچک یکی و ملعقه از شوربای آن طعام تناول فرمود **بیت** دُرد نوشان خون دل در کاسه سر خورده اند ✽ تا نه پنداری که این دولت بدست آسان رسد **فصل** در فراست شیخ صفی الدین قدس سره که بنور الله از مناظر قدسیه مقدسه خواطر ربانی بر ضمایر و سرایر انسانی اشراف داشت بر منوالی که شرح احوالی که از قدس سره صادر و ظاهر شده است در ازمنه و امکنه متعدده در صفحات اوراق مشروح شده است **بیت** آنکه او را دیده کحول نور اله بود ✽ در میان عالمی اهل حقیقت روشن است ✽ از فراست خانه او تا بهر گنجینه ✽ بینه اسرار مردم صد در و صد روزنست **فصل**

در اجابت دعوات شیخ صفی الدین قدس الله سره که در حضرت ذوالجلال قبول اقبال یافته است و مصادف هدف اجابت گشته و کار بسی از محتاجان بواسطه او ساخته اند بر وجهی که بعضی از آن بریاض کتاب مرقوم است **بیت** قفل گنجینه الطاف خداوند چه بگشاد ✽ از و همه دلخواه از آن گنج بدو داد **حکایت** بر چهر سبیل

گفت که نوبتی در وقت ادراک غله که مغز در غله قوت نگرفته بود و هنوز شیر بود باد
و بوری بس گرم برخواست که غلات را بهبوب خود تا خیر خواست گردانیدن و
سمر شد برزیگران استعانت بشیخ آوردند و شیخ در خلوت نشسته بود ایشان بر در
تضرع آغاز کردند شیخ بشنید گفت چه حالتست صورت حال باز گفتند شیخ زبان بدعا
کرد و از خلوت بیرون آمد حالی که بر در خلوت رسید سموم باد صبا دیدیم که با و مبدل
شده بود و از هبوب دبور ساکن شده **بیت** از نسیم لطف انفاس لب معجز نمائش
عرصه عالم هوای روح جان پرور گرفت **حکایت** در خلوت و اوصاف شیخ
شیخ صفی الدین قدس سره که در سر اوقات لی مع الله اداب مجالست انا جلیس من
ذکرنی رکب ادب چگونه رعایت فرموده است و اصطلاحات مبارک نگذاشته بر صفحه
که در اوضاع ترتیب کتاب در ابواب مبین گشته و معین نوشته شده است **بیت**
در خلوت دل محرم اسرار شده / در عالم جان محیط انوار شده **حکایت**
در زهد و ورع و تقوی شیخ صفی الدین قدس سره شیخ صدر الدین ادام الله برکته
گفت که شیخ فرموده است که ترک حرام واجبست و ترک شبهات سنت که آن تقوی است
و زهد آنست که باندک حلال قناعت کند و ورع آنست که تمیز کند و بقدر احتیاج
استعمال کند این بصورت و بظاهر تعلق دارد و زهد معنوی آنست که ترک محبت دنیا
کند و دل را از محبت دنیا پاک کند و به آخرت مشغول شود و ورع آنست که دل از ما سوا الله
بر دارد و تقوی آنست که از غذای نفع برسد و از هر چه غیر رضای حق تعالی باشد بپرهیزد
بر نفس به بند ره که میدان امنست / در باز سرت که گوی میدان امنست **بیت**
دل از دو جهان و غیر خالی کن از آنکه / زهد و ورع و تقوی مردان اینست

حکایت قتلغ ملک نام دختر سلطان کیخاتو شهزاده بود صاحب ارادت و مرید
شیخ قدس سره و شیخ شناس شده و از معامله شیخ خبر یافته و صاحب معامله زرک
شده و از منال شهزادگی که معدن معطی قناعت کرده بود و از انجاش حلال میساخت
و قبها از ان وجه حلال از برای شیخ قدس سره چیزی میفرستاد یا جامه می ساخت
شیخ از ان چیزی نمیخورد و بفرزندان و مریدان میداد و آن جامه نمی پوشید شیخ
صدر الدین سوال کرد که چون قتلغ ملک این چیز از وجه حلال از معدن نقط میفرستاد
و شیخ میداد که حلال است چرا نمی خورد و نمی پوشید فرمود بابا راست میگوی حلالست
اما چون نام ترک و پادشاه زادگی بر سر دارند دلم رضا نمیدهد و اگر نمازی در جامه
او میگذارم خلاوتش نمیدانم چون در جامه چنین باشد در خوردن بطریق اولی روا
ندارم خوردن و بمریدان دادن **بیت** مردا بدانچنان بار بکش گرچه
تا سر موی نگیرد کس بر **حکایت** سره چرمل کفش دوز بوقتی که شیخ قدس سره
از بغداد مراجعت میفرمود شب منزل بدیه اسفندیار فرمود مرحوم عبد الرحمن پسر
مولانا عز الدین مراغه رحمة الله علیه از برای شیخ قدس سره طبخ میکرد هر شب حلیم
گندم می ساختی آنشب نیز بر عادت میساخت سر قزغان بکبر گرفته بود و من در جادر
پای مبارک شیخ بر کنار گرفته بودم نظر کردم سگی دیدم که بیامد سر قزغان میخورد و من
نمی توانستم بکسی آواز دادن که میترسیدم که شیخ قدس سره از حالت و وقت خود باز آید
و کسی حاضر نبود که باز گویم تا با عبد الرحمن مراغه گفتم عبد الرحمن گفت ساخته تمام شد
و بدان التفات نکرد تا بدان وقت که غذای شیخ بود کاشانه از ان حلیم گندم بر عادت
در آورد و من درین دغدغه بودم تا که شیخ قدس سره بمولانا عز الدین مراغه فرمود که

وآن خمیر

مرا امروز بخشید و از غذا خوردن معاف دارید لیکن نان بیارید تا بخوریم
بیاوردند از آن نان تناول کرد عبدالرحمن آن کاسه حلیم پیش پدر خود عزالدین
نهاد و باز اتفاقاً پای مبارک شیخ رنجا رسن بود چون از شیخ این کرامات
دیده بودم که از آن طعام احتراز فرموده بود در سن اهتزازی بود شیخ قدس سره
هنوز ولایت دریافت فرمود چه میگوی گفتم که پسر را از طعامی که پاک نباشد
نگاه میدارد **بیت** آن دل که دروز با نور علی داد ایزد همه درز حفظ
بروی بگشاد **حکایت** ادام الله برکته گفت نوبتی بدل با روی شیخ را
دعوت کرد شیخ اجابت کرده بود او دعوت بحث تکرف ساخته بود چون سفره
بکشیدند گفت شیخ بسم الله شیخ گفت هر که اراوت دارد بخورد گفت شیخ میخواهم که
خدمت بخورد شیخ فرمود بالا بکور نفطر را در کاسه و کوزه بوکرده و مرا میگوی
بخور خدمت کوزه می بیند و ما نفط می بینیم و نخورد سوال کردند که شیخ این خواجه بدل
کسب میکند فرمود آری معامله شرعی و حیلت میکند چون باز دیدند چنان بود که
فرموده بود **بیت** هر که را دین بنیاد و دل بنیاد بود بچنین لطمه آلوده نیالاید
دست **حکایت** شیخ قدس سره کسب کردی و مرید را از کسب فرمودی
و از گدایی منع کردی و گفت کسب کردن سخاوت زیادت میکند و در طامع میفزاید
اما گدایی کردن بخجل آرد و دل را متفرق گرداند و پراکنده کند و سخنان شیخ را
قدس سره نذر نبوده است سوال کردند که چونست که دیگر مشایخ را نذر بوده است
و زنبیل گردانیده اند گفت لقمه نذر و زنبیل کسالت آورد و سوال کردند چونست که
شیخ را علم نیست و دیگر از اهمت گفت آن علم بی شریعت علم ولایت شیخ ما در قیامت

سپاه شود **بیت** چون علم برطارم این طاس کردون کشیم همت این خاکیان
همت دون چون کشیم لاشه دنیا کجا این هودج همت کشد در فضای لامکان
چون تنگ برگلگون کشیم **فصل** در آداب کلام شیخ صفی الدین قدس سره
حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گوید که دایم شیخ قدس سره در خلا و
ملا به نصیحت و تربیت خلایق مشغول می بودی و اگرچه در خانه بودی با عیال و اطفال
خود دایم النصیحه بودی و طول کلامش محل ملال نبودی و کلمات که به آواز نرم میفرمودی
مسموع مجموع حاضران از دور و نزدیک می بودی و آنکس که استماع میکردی گوش و
هوش آنجا بودی و نمیخواستی که یک لحظه از او جدا شدی و با هر یک به استعداد و حوصله
او سخن گفتی چنانکه از شفاخانه انفاس نفس او چندین هزار سال مرده و زنده
جان پژمرده حیات و زندگی و طراوت و تازگی یافته **بیت** و کان عیسی ابن مریم
ناطقاً یهب الحیوة بالسر الاوصاف **حکایت** ادام الله برکته گفت که
سلطان ابوسعید گفت که از شیخ از حقیقت سخن گوید و شیخ بغیر از موعظه حسنه
در عدل و احسان چیزی دیگر نمیگفت ادام الله برکته گفت گفتم شیخ چونست که از زبان
کرم و دیان و اشتر و دیان از حقیقت سخن میفرمای و از برای چنین پادشاهی
شیخ قدس سره فرمود **بیت** کسی اسرار در افسانه آرد کسی کو هر دو دیوانه آرد
بند اگر من بحقیقت میگفتم او مشتری آن بود سخن مشتری میکشد تکلم الناس علی قدر
عقولهم کسی که او را مایه خرمهره باشد که بخر دبا او گوهر نتوان فروختن و کسی که
از عطا دارو کرم تلخ خورده باشد به او شیرینی نتوان فروختن او را عدل و
احسان در خور بود آن بایستی گفتن **بیت** بهر بیماران عالم اندرین دار الشفا

در نصابی داشتی که هر روز علی الدوام ورد تلاوة کلام الله داشتی خود رفتی و سر صندوق بر کشیدی و بر سر نهادی و بوسیدی و انگه بخضوع و خشوع تمام بخواندی باز بصلوات بر سر نهادی و بوسیدی و بصندوق نهادی

بیت نامهٔ فرمان حق را چون چنین عزت نهاد ؛ لاجرم نامش بران سرمایه عزت فتاد

حکایت ادام الله برکته گفت باری شخصی از ملازمان شیخ قدس سره از در در امد و مصحف بدست گرفته بنشست شیخ قدس سره از وی پرسید که چیست که در دست داری گفت مصحف شیخ قدس سره طیره شد و در ابستاد و او را سخت برنجانید فرمود که چون از در در آمدی چرا صلوات ندادی تا ما بر میخواستیم و اعزاز میکردیم حق تع این کتاب را العظمت و انه لقرآن کریم و عزت نهاده است و از بهر حکم مخلوقی که سمتا رنجه باطل دوروزن دارد و بر پای می ایستند و عزت میدارند بطریق اولی که از برای کلام الله است و در حضرت لا ؛ الباطل من بین یدیه و لا خلفه تنزیل من حکیم حمید مخزون و مخصوص اعزاز بهر چه تمامتر باید کردن

بیت تواضع را تو صنعی کار فرمود ؛ که در رفعت هزاران عزت افزود

حکایت روایت کردند از مولانا العالم المتبحر امین الدین التبریزی که او گفت از وزیر غیاث الدین محمد رشیدی رحمة الله علیه شنیدم که او گفت پادشاه ابوسعید طاب ثراه گفت پادشاهی را پیش من وقعی نمانده است گفتم چرا گفت از برای انکه آن روز که بزیارت شیخ صفی الدین رفتم چون زاویهٔ بزرگ دیدم از اثر ساخته در دل فکری کردم که زهد در اینجا کم گنجد چون در زاویه رفتم خود را در عالمی دیدم که صد هزار خلق در انجا موج میزدند

سر بعضی را علاجی هر تی راشرتی ؛ و وقتی که کلمهٔ حق در آمدی بی باک بگفتی چنانکه در انوا سابقه نوشته است از کلمهٔ الحق فرمودن و با سلاطین و امرا و قضاة و علما و سایر طبقات مردم

بیت در کسوت خوش سخن جلا میدادی ؛ نه قلب همه بطلا میدادی

فصل در تواضع و فروتنی ترکی بدانستی با همه فقرا و صلحا متواضع بودی با وجود جلالت و عظمت دینی و دنیوی خود را از همه خرد تر شمردی

حکایت ادام الله برکته گفت که در آخر عهد شیخ باری درویشان و محبان علیه همگی همه گرد شیخ در آمدند و دست در دامن شیخ زدند که شیخ از برای خدای تع ما را در آخرت مددی کنی شیخ قدس سره آب در دیدهٔ مبارک آورد و فرمود خدای تعالی را دو خانه است یکی بهشت و یکی دوزخ گفت من نمیدانم که لایق کدام خانه ام و چه عمل دارم که با آن لایق بهشت باشم

بیت جملهٔ صدیقان عالم زین سخن خون میخورند ؛ تا که هر یک را در ان منزل چه لایق میدهند

از تواضع و فروتنی تشیع جنایز فقرا و عیادت مرضی برغبت تمام رفتی و نشستی و فروتنی تا حدی که هرگز من نگفتی و اگر در سیاق سخن احتیاج افتادی بلفظ من گفتی بضم میم نه بفتح از برای انکه در مَن انانیت نیست

بیت چون قدم از ما و من بیرون دران عالم نهند ؛ از وجود خود اگر در ما و من دم چون زنند

و در کلمات طلیبه و ناجر اکرم شدی سخنهای عجیب میراندی سوال کردندی که شیخ در عجایب و غرایب سخنها میفرمای که در هیچ مقالات نشنیده ام در جواب از سر تواضع فرمودی که چیزی نمیدانم از زین دیه بوده ام اما بصحبت آن بزرگ رسیده ام و دو سه کلمات از و یاد گرفته آن را از برای شما میگویم و تواضع در لفظ

و مرا در آن عالم بقدر کاهی نمی سنجیدند در آن میان گفتم نه من پادشاه
ابوسعیدم گفتند بلی آنی اما پادشاهی تو در اینجا نگنجد از برای آنکه درین راه
چیزی دیگر می باید تا ویرا وقعی نهند بیت رمزی ز راه عشق و ز عقل و
جان نگنجد // در عالم تجرد لفظ و بیان نگنجد // تاج و کلاه پادشاهی در مجمعی که آنجا //
شاهی و پادشاهی اندر میان نگنجد // چون زمانی بر آمد دیدم که شیخ مرا
در کنار گرفته گفت فرزند زهد پیش ما چه کند زاهد شمایید که بر متاع اندک قل متاع
الدنیا قلیل فرود آورده اید و همت این طایفه بر آنست که بر دنیا و آخرت
فرو نیاورند تا بمطلوب رسند پس زاهد شما باشید نه ما بیت در عالم فقر
مفلسانند که بر // در شاهی و ملک هر دو عالم نازند // پس وقت شیخ بوسیدم
و شیخ بمن گفت که آنچه دیدی از دولت و سعادت تو بود و آنچه من آنجا
دیدم بدین عالم نمی ماند از آن سبب این پادشاهی بر دلم سرد شده است
بیت آنچه بر خاک سر کوی گدایان دیده اند // دیده شاهان خیال آن
کجا بینند بچشم // و در آن مجلس که نشسته بودند ناگاه بغداد خاتون در آمد
شیخ روی مبارک بگردانید و روی با وزیر کرد چون سفره در آوردند شیخ قدس سره
یک لقمه بوزیر غیاث الدین محمد داد و یک لقمه بسلطان ابوسعید بغداد خاتون
نیز التماس کرد و شیخ التفات نفرمود پادشاه با وزیر باشارت التماس کرد
که یک لقمه به بغداد خاتون دهد پس با چار شیخ بدست چپ یک لقمه از پس پشت
بداشت تا به بغداد خاتون دهند آنگاه روی مبارک بسلطان ابوسعید کرد
و فرمود فرزند اگر ترا گناه کاری در زندان باشد او شفاعت دیگری تو او

کرای

کردن گفت نه گفت اکنون خدای تعالی فرموده است که روی نامحرم نگاه کردن حرامست
حضرت سلطان پیش ما آمده است که ما دعا کنیم از بهر شما چون نظر کرده باشم گناه کار باشم
دعای گناهکار چگونه مستجاب شود باب یازدهم در حلم و حیا حکایت قدس
ادام الله برکته گفت که در حلم شیخ در آن نصابست که اگر فرزندان و بیگانگان و
غیره سخنی در روی مبارک او گفتندی تبسم فرمودی و بخندیدی و متغیر نشدی و خشم
نکردی و اگر ظالمی یا کسی دیگر در حق شیخ سخن ناشایستی گفتی مریدان خواستندی که جزای
سیئة مثلها شیخ مجال ندادی و فرمودی او در حق ما نیک نگفت شما هیچ مگویید اگر شما
چیزی بگویید عوض کرده باشید صبر کنید تا حق تعالی عوض بخشد و داد بخواهد بیت
ان کان عدا علیک یوما جانی // فان الله لمن عدا مکانی کافی حکایت ادام الله
برکته گفت باری شخصی با قدس سره ترانی آغاز کرد و زیاده شد خواستم که وی را منع و زجر
کنم شیخ فرمود بابا جنگ مکن که ما این عالم را بحلم و مسکنت گرفته ایم آزار از دل آزاری اند
دگر اینچنین مکن بیت رایتک محض الحلم فی محض قدرة // و لو شئت کان الحلم منک
المهلا // و در روی مبارک شیخ حیای بود که پیوسته چشم مبارک خوابانیده هرگز نظر
در روی خلق نکفتی که خلق شرمسار شدندی بیت فلا ابیک ما فی العیش خیر //
و لا الدنیا اذا ذهب الحیا حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ از غایت حیا
در خانه خود هرگز از برای نفس خود چیزی نخواستی بگفتی خلاف طبیعت او چیزی
طبخ کرده بودند مزاج مبارکش میخواست و نمیخواست گفتم چون خانه از آن تست و
ملک از آن تو چرا چیزی نخواهی و نفرمایی فرمود شرمم می آید از برای نفس خود چیزی
خواستن و در آن زمان نیز که گاو و جفت داشتم از والده خود شرمم می آمد چیزی خواستن

بیت آن حسن وحیا که روی خوبش دارد در حضرت حق جواب و هیبت عظیم

فصل در توکل شیخ صفی الدین قدس سره ادام الله برکته گفت که چون پیش مشایخ سلف توکل ترک اسبابست شیخ قدس سره فرمود اسباب نیز از حق تعم دیدن هم توکل است و هر آنچه سعی بنده است در طاعت و طلب رزق حلال بدست می باید آوردن پس توکل بر خدای تعم و محافظت اسباب در توکل قادح نیست بدلیل آنکه در کتاب زهدیست که اعرابی در مسجد رسول الله صلی الله علیه و آله پیش پیغمبر آمد و گفت اشتر را ببندم یا همچنان بتوکل بر در مسجد رها کنم پیغمبر صم فرمود زانو به بند و توکل بر خدای تعم کن

شیخ قدس سره در ایام ماضیه گندم زراعت میکرد در زمین آبی و از برای آن نزاع بودی شیخ خود را در دیم زمین بست که ستی آن بر حسب توکل به آب باران باشد جماعت گفتند که شیخ تخم در زمین دیم چرا می اندازی فرمود بتوکل ان تخم می اندازم در انداخت و از آبی بهتر و بهره مندتر شد هنوز الی یومنا هذا آن عادت زراعت در آن زمین مستمر است که بتوکل تخم می انداخت و میفرمود که این نیز از توکل است که آنچه در زمین انداختی نمی توان برگرفتن و اعتماد بر حق تعم است فرستادن باران کردن لاجرم حق تعم جمعیتی از آن ارزانی میداشت که آن همه غله از انجا بر میداشت

بیت چون مرغ دلم دانه توفیق تو چیند اسباب توکل ز تو و اندر تو بیند

حکایت ادام الله برکاته گفت نوبتی مدعیان با مریدان شیخ قدس سره روی مبارک از شهر بیرون نهاد و حجاب دعوت آغاز کردند و شیخ را دعوت از ده بده میبردند تا چند اگر نزدیک

السعید

رسیدند وزیر غیاث الدین رشیدی رحمة الله علیه را خبر شد بیامدند و شیخ را به تبریز بردند در خانقاه وزیر فرود آوردند ازدحام و غلبه عظیم جمع شدند و مدتی در اردو بود و هیچ حکایت شکایت نفرمود و اگر کسی از مریدان میخواستی که شکایت کند مجال نمیدادی و مدتی در انجا بود و بیرون آمد و دست برکت با اصحاب شیخ قدس سره گفتند که ما مدتیست که آمده ایم و در اردو بوده ایم و شیخ هیچ نوع از آن نفرمود و کسی را نیز مجال نداد شیخ قدس سره فرمود که ما را آرزوی دیگر است شما گمان داشتید که ما با اردوی خود میرفتیم چون روی ابروی دیگر کردیم حق تعم غیرت کرد و کار متمشی نشد گفتند شیخ نه اکنون کاری بباید کردن فرمود که روی برار دوی خود کنند اندک زمانی ببود که مدعیان همه منکوب شدند و انچه مطلوب بود حاصل شد

بیت آن قبله حاجات بدان قبله حاجات شد
آورد روان روی که مقصود روان بود
ز اول چه چنان کرد همه بنده چنین دید
و آخر چه چنان کرد همه شیخ چنان بود

حکایت در شهر اردبیل خواجه یحیی انبار غله بسیار داشت و از آن چیزی بچیزی طرح میکرد شیخ قدس سره به او گفت اگر انبار عالم را در بندگی و در شش انبار کنی خدای تعم را از رزاقیت معزول توانی کرد گفت نه گفت اکنون خدای تعم رزق بنده کان را می رساند اما تو بخل میکنی تو خود را سبب ساز تا ترا فایده باشد

بیت و انبار خانه تا فرستاده بگور توشه آن ره نداری زاو منزل چون کنی

فصل در قناعت شیخ صفی الدین قدس سره در قناعتی بود که با وجود آنکه انواع نعمت روی بدو نهاده بود و آن فراخ عیشی که او را بود بر خلایق ایثار و صرف میکرد هرگز از برای نفس خود چیزی نداد

همچنین و اگر پرسیدندی که چه چیز بپزیم فرمودی آنچه شما را آرزوست بپزید
ما نیز بخوریم و هرگز از برای خود قصد اجابه نداده بود و دوختن آنچه حق تعالی دادی
بپوشیدی گاه بودی که جامهٔ درویشان بپوشیدی و گاه بودی که جامهٔ فاخر
پوشیدی و هر دو علی السویه بودی بیت هر که او گنج قناعت دید در درویشی بماند
هر که او گنج قناعت یافت سلطانی بیافت حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ
قدس سره فرمود که قناعت آنست که بداده حق راضی باشی نه آنکه آسایش اندک با
و موافق خواست نفس او باشد و بارها درم به بازار میفرستادیم و چیزی
خریده میخوردیم قدس سره فرمود درم به بازار مفرست از برای آنکه وقتی که
چیزی از بازار بخرید و نفس شما حریص شود و بر لقمه پراکنده خسیس شود باید که
ازین معنی اجتناب نمایید بداده حق راضی شوید بیت از خست حرص
نفس خواری خیزد ن خوش عاقل قانعی کزان پرهیزد فصل در یقین
شیخ صفی الدین قدس سره چون در کمال عین الیقین صاحب معاینه بود هر سخن که
میفرمود چنانکه در انجا رذوالهر و شایبه نشاید و تحقیق سخنها بجزم میکرد چنانکه
از شوایب شک و ظن معرا می بودی چون یقین رافع شک است و از شیخ
قدس سره سوال کردند که امام حجة الاسلام چرا گفته است که مجتهد نیستم چون آنچه او تصنیف
کرده است کم کسی کرده است و شرایط اجتهاد در وی موجود بود و مواد علوم
اجتهاد داشت با وجود این همه چنین چرا گفت شیخ قدس سره در جواب فرمود که
او این فضل و علم داشت و بعلم عمل کرده بود و صاحب معامله شده و بیقین رسیده
و شایبه شک و ظن نمانده و مرتفع شده و الاجتهاد من باب الظنون لاجرم گفت

من مجتهد

من مجتهد نیستم از برای آنکه آنچه بظن و اجتهاد خواهند که دانند من بیقین
میدانم بیت با چنین خورشید تابان یقین در روز پاک ن از فروغ شب‌فروز
شمع سوزان فارغیم حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره
فرمود حق الیقین آنست که حقیقت اشیا بداند و عین الیقین آنست که رویت
اشیا ببیند و یقین دل آنست که بخدا آشنا گردد و مبدا و معاد خود بداند
و حال و وقت خود بشناسد و وقتی که کسی آشنا شود و بر اجل و رق عمر او وقف
گردد و شیطان در و تصرف نکند و یقین اینجا در شب نباشد تا یقین حاصل نشود
فصل در استقامت شیخ صفی الدین قدس سره از اول بدایت
کار حال تا آخر نهایت اعمار و احوال بر اعمال جادهٔ طریقت و سجادهٔ حقیقت
ثابت القدم می بود و از هرچه در عبارت و عبادت داشتی فرو نگذاشتی و
در صحت و مرض و جوانی و پیری از انجا تا اینجا و زو تقاعد نفرمود تا حدی که در آخر
عمر که پیری و ضعف بر مزاج مبارکش مستولی شده بود از وظایف و عبادت خود
کم نکردی چنانکه ذکر رفته است و در حالت آخر عمر ظاهر پیش ذکر رود و اعبد ربک
حتی یاتیک الیقین حکایت ادام الله برکته گفت که در آخر عمر شیخ را ضعف
غالب بود اطبا میگفتند که ترک عبادت سخت یا عبادت شاقه که وظیفه داشت می‌بایست
کردن قبول نمیکرد و میفرمود که آنچه از مشایخ خود تلقی کرده‌ام و بر آن مواظبت نموده
ترک آن نتوانم کردن که اگر ترک میکنم رنجی دیگر ازین سخت‌تر مودی میشود بیت
شربتی کار ز اطبیب در دل فرموده است ن گر بنوشم نیارم درد در جان میرسد
چون ضعفی طاری میشود اگر در نماز شروع میکنم و با استماع و اقعهٔ طالبان مینمایم

یا بسماع مشغول میشوم صحتی و خفتی در من پیدا می شود بیت شربت جان
بدا قم چو ز جانان آید ‌ تن رنجور مرا صحت و درمان آید فصل
در صبر شیخ صفی الدین قدس سره هر مصیبتی که بشیخ رسیدی بغایت صبر جمیل
تلقی نمودی و میفرمودی آنچه بدو از منت خدا او در دارد و در مناجات با
حق تعالی گفتی ملک ملک تست و حکم حکم تو و تصرف تصرف تو و جزع و فزع و آه
ناله میکرد و اشک ریزان بر نسبت هذه الرحمة جعلها الله فی قلوب عباده و از و
در وجود می آمد و تا خلدی در سلک و انما یرحم الله من عباده الرحماء بود که
جنازه عزا اگر میدانست و اگر نمیدانست اشک باران میکرد و سوال کردند
که چون فرزندی متوفا شود و صاحب دل را در پی او تاسف چرا می باشد چون
مشاهده او میکنند و از و مفارقت و تاسف این جسم را می باشد و این گریه
گریه مرحمت است آنچه معنی است از شهوت مبراست لاجرم بمشاهده مونس
می باشد بیت لولا مدامع عشاق ولوعتهم ‌ لبان فی الناس عز الماء و النار
فکل نار فمن انفاسهم قدحت ‌ وکل ما فمن دمع لهم جاری ‌ در وقتی که مرحوم
سعید خواجه محیی الدین که فرزند بزرگین شیخ قدس سره بود رحمة الله علیه بجوار
رحمت حق تعالی رسید و اثر حرقت و فرقت او در مجموع طبقات مردم ظاهر بود
مولانا مرحوم شمس الملة والدین توکلی اردبیلی رحمة الله علیه بغزا رفت و این ضعیف
در خدمت او و از غلبات بکا و غلیان دموع عنان اختیار از دست همگنان رفته
بود چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم حالی که نظر مبارکش افتاد بتسلیه و تسکین
فرمود مولانا مات رسول الله هر چه حق تعالی حکم فرمود حکم او راست و فرمان او را

موالی شکر بکنم که این فرزند من از آن کسیست که همه مسلمانان خصال حمیده
او را اشک حسرت بیاد می آرند و سرشک تاسف میخورند از آن کسی که سیرت
سیئه او سبب جمودی عین همگنان شدی و شکر بکنم که از سر طاعت حق تعالی
در گذشت نه از سر معصیت بیت لکل من الایام عندی عادة ‌ فان
ساءنی صبر و ان سرنی شکر حکایت در شکر شیخ صفی الدین قدس سره
ادام الله برکته فرمود که شیخ قدس سره فرمود که اگر کسی را مصیبتی پیش آید شکر
باید گذاردن و با صبر شکر که آن نشان کمال ایمانست که الایمان نصفان نصف
صبر و نصف شکر باشد و شکر زبان بحذ بلکه تمام دل و جان شکر کند تا از جمله
صدیقان و سابقان باشد بیت هر کرا لذت شکری بمذاقی برسد
کام هر کام مر او شکر شیرین شد فصل در قیام لیل و توزیع اوقات
نهار شیخ صفی الدین قدس سره ادام الله برکته گفت که شیخ قدس الله سره
فرمود که تقسیم شب چنان می باید کردن که دائمی در اول شب بنشیند و بطاعت
مشغول شود و دائمی دیگر استراحت کند و دائمی آخرین باز بطاعت وقت
خود مشغول شوند و شیخ اسره الله ابدا بدین تقسیم مواظبت نمودی و میفرمودی که
بختی و مشقت بر نفس در میت نه در آن که یکبار بخسبند و یکبار برخیزند که بمن
ادعی مجتنی فاذا حیه اللیل نام عنی و این حالت انتهای حال شیخ قدس سره و وقتی
که متاهل شده بود قطعا پهلوی مبارک بر زمین ننهادی و مشتاق عبادت او
مذکور شده است بیت فکیف تغافل المجد و الجسم وادع ‌ فکیف بحار الجمد والقوت
ضایع ‌ و در تقسیم اوقات نهار چون از ادای فرض صبح هیچگونه چیزی متخلل اوراد او نشدی

وچون آفتاب طلوع کردی و وقت صلوة اشراق بودی بگذاردی و در خانه
در خلوت رفتی و بتلاوت کلام مشغول شدی بموضعی که ذکر رفت بعد از ان
نماز چاشت میگذاردی انگاه اگر طعامی پیش آوردندی از انجا تناول کردی
بعد از ان بیرون آمدی و بخلق مشغول شدی و بتربیت مردم و موعظهٔ حسنه مشغول
گشتی تا نماز پیشین و اگر از مصالح و شفاعت مسلمانان مهمی پیش آمدی بدان قیام
نمودی و بسیار بودی که تناول طعام مسلمانان و مهمانان رسیدند ترک غذا
کردی و بدیشان مشغول شدی و چون نماز پیشین بگذاردی تا انتظار نماز عصر بنشستی
وتربیت و دعوت خلق مشغول شدی و اکثر کلامش در امر معروف و نهی منکر صادر شدی
و در مجلس غیبت مسلمانان نمیرفت مگر بسبیل نصیحت **بیت** بر سر بردن شاهی
پادشاهی داشتی ٭ در جهان رهنمای پیشوای داشتی ٭ صبح انفاسش دم از انفاس
رحمانی زدی ٭ آفتابش سایهٔ نور خدای داشتی **فصل** در سخاوت
شیخ صفی الدین قدس سره حق سبحانه و تعالی بحظ اوفی و سهم مستوفی از سخاوت مخصوص
گردانیده بود که از ابنای زمان و طوایف اقران کسی دیگر از ان رتبت و مرتبت
نبود در سخا و عطا **حکایت** ادام الله برکته گفت قدس سره فرمود از گشایش و
علامتش که پیدا شود و خیر است حسن سخاوت و حسن خلق و بر او تفرق البیت
در بنده و از جمله سخاوت که حق تعالی بدو داده بود دستهٔ آن بود که از برای فردا
تشویش نکشیدی و هرچه داشتی ایثار میکردی **بیت** اذا المکارم فی آفاقنا
ذکرت ٭ فانما بک فیها یضرب المثل **حکایت** ادام الله برکته گفت که شیخ
زاهد قدس سره گفت شیخ صفی الدین قدس سره گفت صفی در شهر شما باکار میکنند اگر حرفت

وی

وی دهند بدست گیرد و بکار نهند دیگرش بدست دهند گفت نه گفت از ان چون بر
پای نهند و بکار برد دیگرش بدست دهند کارش بالا گیرد و بلند شود اکنون سخاوت
نیز انچنان است و کار نیز همچنان است باید که چون خدای تعالی چیزی بدهد تو نیز از خلق
دریغ نداری تا کار دولت بالا گیرد و بلند شود پس بنابرین وصیت هرچه شیخ را
از مال و مکنت حاصل شدی از املاک و غیر ان بر صادر و وارد صرف کردی چنانکه هر سال
زیادت بر شال بسیار قرض داشتی که دخل بدان وفا نکردی **بیت** اذا جادت
الدنیا علیک فجد بها ٭ علی الناس طرا انها تتقلب ٭ فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت ٭
ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب **حکایت** ادام الله برکته گفت و از جمله مشاهیر است
که در همه عمر شیخ قدس سره زکواة نقدین بر شیخ واجب نشده بود مگر یکنوبت
و آن نیز نه بیان و غیر اختیار بود و آنچنان بود که نوبتی مبلغ سیصد دینار به بره
جبرئیل سپرده بود و فراموش کرده و مدتی برین بر آمد جمعی از سادات و مهمانان
رسیدند جهت خرج ایشان چیزی نبود و احتیاج بقرض شد فرمود قرض کردن
بره جبرئیل گفت نه پیش من چیزی سپرده اید شیخ را بیاد آمد انگشت مبارک بدندان گرفت
و بفرمود آوردن اولا اخراج زکواة بفرمود کردن و در همان مجلس تمامت آنرا
قسمت کرد و صرف کرد و جماعتی گفتند شیخ ما بحاجت خرج کنیم و باقی را محافظت نمائیم از
برای خرج دیگر و فرمودند همه را تفرقه کنید دیگران اگر چرا باید که این همه پیش ما ماند
که زکواة باید دادن و از جمله مال داران باشیم **بیت** ولا به لا امسکها بفضل فی الندی
فعلت لها هل تقدح اللوم فی البحر ٭ ان ارادت التنبی الفضل عن عادت الندی ٭ ومن ذا الذی
ینهی السحاب عن القطر **حکایت** ادام الله برکته گفت که بسیار بود که شیخ مرا

به نفس خود شبها گشتی و تفحص حال ضعفا فرمودی اگر کسی را دیدی که از گرسنگی
بی خواب بودی نان و طعام پیش وی بردی چنانکه وی شیخ را ندانستی و اگر کسی را
احتیاج بچیزی دیگر بودی چیزی دادی و بسیار بودی که بنفس خود غله برداشتی و
بخانه درویشان بردی که ایشان ندانستندی **بیت** زهی خورشید تابانی که ماه
اقتباس کرد ز سیه روزان مسکین را بشب فریادرس گردی **حکایت** ادام الله
برکته گفت که چون شیخ قدس سره تمامت املاک و عقار خود با عوامل وقف زاویه
متبرکه کرد و در آخر حیات ظاهری جهة بعضی از مصالح خیر قرض کرد و بحیات باقی رسید
و چیزی از قرض بماند و در مخلفات قدس سره هیچ چیزی که اسم میراثی بروی اطلاق
توان کردن که در وجه قرض بنشیند نبود و در زمان قریب مخدوم اسلام مرحوم
سعیده والده نیز رحمة الله علیه که فرزند شیخ زاهد قدس روحه بود بجوار رحمت
حق رسید از متروکات وی رحمة الله علیها آن قدر بماند که بعوض این قرض
بفروختند و ادا کردند و از برای فرزندان نقضی از میراث نماند **بیت** بر دامن او
چه گرد دنیا ننشست ز دامن غبار دنیوی پاک افشاند ز و همیشه قدس سره
بفرزندان نصیحت میفرمود و این وصیت میکرد که خانه من این زاویه است بباید که
کلی همت عمارت و رفاهیت این معروف دارید و اگر انجا چیزی زیاده آید به گرسنه
خواهید بدهید و میفرمود که در نان دادن فرق مکنید میان دوست و دشمن
مومن و کافر که لوجه الله تعالی باشد **بیت** کان الله لم یخلقه الا ز لتراب
ادیب الصلوة ز و در اواخر ایام شیخ قدس سره رجب فی کل ذات کبد حری اجرة طلب
هر روز دیکی طعام از برای کلاب محله بدادی پختن و بدیشان رسانیدن

همچنان

همچنان فرمود که نان و آب کعبه آمد بر موافقت انما مسلم اسقی مسلما علی ظما اسقاه الله
من رحیق مختوم چاه آب فرمود کردن که از انجا آب سرد حاصل میشد و خم یخ پیوسته
در وقت گرما در هوا مرتب میفرمود داشتن و بمردم تشنه رسانیدن **بیت**
از سراق تمش کردی اگر دیدی فلک ز قطرها جان فزا چون آب حیوان آمدی
در خیال آب جودش یافتی خاک سراب ز معدن گوهر نشان بحر عمان آمدی

فصل در هیبت شیخ صفی الدین قدس سره چنان مهیب و با شکوه
می بود که در مجلس او هیچکس از سلاطین و علما و اکابر را مجال سخن گستاخ
نبودی و اگر نیز علما به امتحان آمده بودندی و با خود فکر سوالات کرده
که از شیخ قدس سره سوال کنند از مهابت و هیبت او کل اللسان شده مجال
سوال نداشتندی و چنان هیبت شیخ بر ایشان مستولی شدی که کلی فراموش
کردندی و چون بیرون رفتندی به تعجب و عجب گفتندی که ما این فکر کرده بودیم
و امثال این حکایات همچون مولانا شمس الدین کیلانی رحمة الله علیه در ابواب
متفرقه مسطور است و بسیار بودی که طالبان را بجاه گفتن واقعه از هیبت
او واقعه فراموش شدی شیخ قدس سره واقعه ایشان بدیشان گفتی و در
مجلس او هیچکس را مجال سرفه و سخن گفتن یا تبسم کردن بلکه قدرت بیرون رفتن
نیز نبودی **بیت** پرتو هیبت حق داشت بر آن روی از آنک ز نور اجلال خدا
بود در آن پیشانی **حکایت** مولانا شمس الدین اقیونی روایت کرد
از سلطان مغش و او از مراد بانقی که وی گفت روزی در زاویه متبرکه حاضر بودم
مولانا عبد العزیز مرشتی در آمد و بر جای شیخ قدس سره بنشست جمعی از

مجاوران گفتند برخیز که جای شیخ است او گفت جا از آن من است بعد از زمانی
شیخ قدس سره درآمد با آنکه کسی مولانا عبد العزیز را منع کند دیدیم که بضعف
نعال افتاده بود **بیت** ابصر لوحا کقبل الخطو معه * فمن علا زلقا عن
عدة زلقا * چون شیخ نماز گذارد گفت مولانا عبد العزیز چونی بصفای
گفت صفای ندارم گفت آری هند و در آینه گر بیند روی خود و بدید ملول
شد **بیت** از صفحه احوال ضمایر نماید * آینه رخسار همه نقش درون نماید *

فصل در علو همت شیخ صفی الدین قدس سره ادام الله برکته
فرمود که شیخ قدس سره همگی همت و کلی نهمت خدا و کار خدا بود و همت
مصروف خلق که ایشان را دعوت بحق کردی و ایشان را آشنا ساختی
و همتا او در مال و ملک و منصب دنیوی نبودی بلکه از همه دنیا و ابنای دنیا
استغنا داشتی و فرزندان را بعلو همت تعلیم نمودی و فرمودی که خاطر
خدا را تعالی و تقدس طلبید که هر که خدا را طلبد دینی و عقبی به طفیل او را حاصل
شود چنانکه اگر کسی روی با آفتاب دارد سایه در عقب او می آید و اگر پشت
بر آفتاب کند سایه از او گریزد و او بسایه نرسد **بیت** آفتاب همتی کی سایه
اندازد برین * سایه گاه خاک و آن ظلمت آباد برین * و فرمود که طالب که
در راه باشد و بیاد دون حق تعالی سر در آرد و در آن مقام بماند و بمقصد نرسد
همچنانکه مرغان زمستانگاه به تابستانگاه آیند و روند هر مرغی که سر به آب و
دانه فرو نیارد زود بمقصود رسد و هر مرغی که سر فرو دآورد بدان مقصد
نرسد **بیت** بال همت چون گشاید مرغ دل در کوی او * سر به آب و دانه کون و

مکان نارد فرود **حکایت** ادام الله برکته گفت که نوبتی اسپهبد عماد الدین
گیلانی از شیخ قدس سره استدعا کرد که از برای او به اردو می باید رفتن بشفاعت
شیخ قدس سره فرمود که آبا و اجداد او بهما و عقار بسیار بمن میداد قبول
نکردم و سر همت بدان فرو نیاوردم اگر قبول کردمی واجب شدی بشفاعت
رفتن اکنون فارغ البالم اگر خواهم حسبی شفاعت کنم و اگر نکنم و اگر از ایشان املاک
قبول کردمی ایشان را بر من سخن بودی که چرا شفاعت من قبول نمیکنی **بیت**
شاهبازی را زبید گر زبید قدس آشیان * بهر مشتی خاک بردن منتی از خاکیان *

حکایت چون شیخ صفی الدین در تبریز بخانقاه رشید نزول فرموده بود
بوقت مراجعت وزیر غیاث الدین محمد رشیدی بمعتاد دست خلعت از برای
شیخ و اصحاب شیخ مرتب گردانیده بود چون شیخ را قدس سره معلوم شد
ناگاه برنشست و بیرون آمد مجلس را قدرت سخن گفتن نبود و چون بدیه امیر رسیدند
جماعت گفتند که وزیر چنین دعوتی و خلعتی مرتب کرده بود شیخ قدس سره فرمود
که همت من ملتفت چنین چیزها نشده است و عزیز پیش خلق از برای آنیم که طمع از
خلق بریده ام **بیت** له همم لا منتهی لکبارها * و همه الصغری اجل من الدهر

فصل در وفای شیخ صفی الدین قدس سره ادام الله برکته فرمود که شیخ
قدس سره اوفو العهدی الله ثابت قدم و صادق بود هر عهد که بکردی اگر چه
هر روز بر آن بگذشتی از آن نگذشتی و از دست نگذاشتی و خلاف روا نداشتی
و فرمود که صاحب مال هرچه بخشد باز نستاند و سلطان هرچه بخشد باز نستاند
و اگر در حال طفولیت با کسی صحبت داشتی یا کسی در حق او نیکی کرده بودی فراموش

نکردی و همیشه او را بعبادت کردی و یاد داشتی و چون تربیت و توبه و تلقین از
شیخ زاهد گرفته بود و هر کسی را که نسبت با او داشتی نوعی احترام و اعزاز کردی
که شرح نتوان کردن و در زمان شیخ زاهد قدس سره هر سال دویست جامه از
برای شیخ زاهد قدس سره میبرد و خود جامه شال می پوشید و هرچه حاصل کردی
در نظر شیخ زاهد در باختی و خان و مان و بود و جود خود همه فدا کردی و هنوز
محارتسیدی و قدس سره فرمود که اگر قبول نمیکردی چه میکردم اگر بهمه عمر بمحاسن خاک
راه او رفته باشم هنوز از عهده شکر و تلقین بیرون نیامده باشم **بیت**
شکر حقش بر چه رو تا بقیامت گویم * خاک راه قدمش گر چه بروبم روبم *
حکایت ادام الله برکته گفت بوقتی که شیخ قدس سره بقراباغ رفته بود
و امیر دمشق خواجه او را بخانقاه خود فرود آورده و همیشه بملازمت خدمت
شیخ میکرد و اتفاقا در آن وقت شیخ زاده شمس الدین جمالا که نواده شیخ
زاهد بود مدتی بود که در اردو ملازمت می نمود و قریب چهار هزار دینار خرج
میکرد و اتفاق دیدن امیر دمشق خواجه میشد تا روزی که دمشق خواجه بحضور
مبارک شیخ نشسته بود او در آمد شیخ قدس سره او را چون دید برخاست و
او را در کنار گرفت و بالای دمشق خواجه به اعزاز بنشاند امیر دمشق خواجه
از این حرکت بالا نشستن سخت متغیر شد شیخ صفی الدین قدس سره فرمود
که امیر دمشق خواجه پیش ما بچه کار آمده است از بهر آن آمده است که اگر ملک نداری
ملکت بدهم و اگر لشکر نداری لشکرت بدهم و اگر بهر آن آمده است که ما خدمت
بری کرده ام ما را دعای باشد از بهر آن دعا آمده که این درویش خدمت

درویشی

درویشی کرده است و آن درویش جد اوست و بر من واجب است حق گزاری
و وفاداری ایشان کردن چون هرچه یافته ام از خاندان ایشان یافته ام من لم
یشکر الناس لم یشکر الله **بیت** شاخ و برگست از آن دوحه که از نفحه او *
من بی برگ و نوا برگ و نوا یافته ام * پس قدس سره مثلی گفت باغبانی بود عاقل
و در باغ درختی بود که میوه نیک داشتی او را محافظت کرد چون میوه برسید
بتحفه پیش پادشاه برد او را ایچکس بار نداد چون آن میوه پیش پادشاه بردند
خوشش آمد و باغبان را لطف و عنایت فرمود گفت او را در خزینه برید تا هرچه خواهد
از اقمشه و زر و غیره بردارد چون در خزانه اش بردند در خزینه گشت از قماش و
اجناس هیچ بر نگرفت در کنجی شیشه گلاب دید برداشت و برفت خبر پیش پادشاه
بردند و احوال بگفتند پادشاه گفت این مردی عاقلست یا دیوانه کسی از پی او
بروید و ببینید که گلاب را چه میکند آن کس برفت دید که شیشه گلاب را در اصل آن
درخت بریخت مهیبان بیامدند و صورت حال را بر پادشاه عرضه کردند پادشاه
فرمود که روید و او را بیارید که مشکل و شد رفتند و باغبان را بیاوردند
پادشاه فرمود که ما ترا در خزینه فرستادیم و ترا مخیر کردیم که هرچه خاطرت
خواهد برداری چون بود که از میان آن همه شیشه گلاب برداشتی و آن نیز در خاک
ریختی در این چه حکمت بود باغبان گفت که چون من چندین هزار آدمی سرگردان میکردم
و در حضرت سلطان بار نمی یابند چون من بواسطه آن میوه این همه لطف یافتم
من نیز خواستم که هم از خزینه پادشاه حق گزاری و وفاداری آن درخت بکنم
که وسیله این رتبت و مرتبت من شد جواهر و اقمشه و نقود در وجه او می نشاند

آن کلاب را بردم و در بن آن درخت ریختم پادشاه چون این بشنید
بپسندید و فرمود که این مرد عاقل است لایق وزارتست و وزارتش رجوع
باو نمود پس شیخ فرمود فرزند آنچه من یافته‌ام از خاندان ایشان یافته‌ام
رعایت ایشان بر من واجبست و شمس خواجه چون این بشنید خوشش آمد
و یکی درو اعتقادش زیاده شد و کار شیخزاده جمال الدین ساخت
بیت صادقان چون بسر کوی صفا تاختند ۞ روز بازار وفا جان و
جهان در بازند حکایت ملک العباد جمال الدین ارموی گفت در تاریخ
اثنی عشر و سبعمایه در حضرت شیخ قدس سره بودم و کفش شیخ را ملازم
بودم روزی نماز میگزاردم کفش شیخ را دزدیدند در وقتی که شیخ کفش
خواست پوشیدن کفش را خواستم ندیدم متحیر شدم چون شیخ مرا مضطرب
دید گفت کفش بردند گفتم بلی گفت نیک کردند که تنگ بود بخانه رفت و موزه
بپوشید و بیرون آمد و گرد حرم سرای میگشت و این بیت میخواند بیت
ما پیاده میرویم در کوی دوست ۞ سبز خنگ چرخ در زیر منست ۞ ناگاه
طالب گیلانی آمد و کودکی بر دوش و کودک را دست گرفته چون شیخ
بوی نظر کرد و نگران شده بلطف تمام او را پرسید و مطبخ فرستاد
بعد از شش روز آن مرد بیمار شد شیخ قدس سره هر روز برفتی و او را خبر
خور ایندی و شیخ مرا فرمود او غریبست و تو غریبی او را محافظت کن
او را مخالفت ناکرده محافظت میکردم بعد از پنج روز در تنگنای نزع
افتاد آوازی شنیدم در باز کردم شیخ را دیدم و شمعی در دست بالین او

بنشست

بنشست گفتم عظیم بوقت آمدی دست مبارک برو نهاد و او را برانگیزانید
از آن حال باز آمد فرمود تاج الدین غم اطفال مخور غم خود خور تلقین در کشش فرمود
و مرا بذکر اشاره فرمود زمانی ذکر گفتم او نیز در ذکر آمد و در آن وقت و
ذوق جان تسلیم کرد بیت جان مسکینش چو بوی آشنایی باز یافت ۞
مرغ فرخ گشت سوی آشیان پرواز یافت ۞ پس فرمود تا مقابش راست
کردم و آب بیاوردم و من آب میریختم و شیخ بدست مبارک خود میشست
و تجهیز و تکفین کرد و خود امام قدوه بیاید بعد از سه روز فرزندان او را
جامه داد و دوختن و بخادم سپرد چون خادمان این تعلق خاطر دیدند تعجب
کردند بعد از نماز عصر شیخ فرمود میدانید این شخص چه کس بود گفتند نه
فرمود در زمان شیخ زاهد قدس سره بحضرت شیخ زاهد میرفتم پدر این
کس در میان برنج زار بود و آب میداشت بیرون دوید و زیارت آمد
و التماس کرد که از برای خدا چندان توقف کن که ترا سیر به پزم خداوند
که چون باز گردی زنده باشم پابه باز استادم و او نگاه میکرد چون بحضرت
شیخ زاهد رسیدم سه ماه آنجا ماندم چون باز آمدم برحمت حق پیوسته بود
و این تاج الدین طفل بود چون پدرش را بر من حق ارادت بست محافظت
فرزندش کردم و اگر حق تعالی امان دهد فرزند فرزندانش را محافظت کنم
بیت درخت اعتقاد پاک در باغ هواداری ۞ ز اصلش کام دل روید ز عرش
آرزو بازی ۞ بباغ جان و دل بنشان که وقت موسم دولت ۞ بهر فصلی از آن
بهری بر اصل و فرع پردازی فصل در صفای شیخ صفی الدین قدس سره

حق تعالی او را صفاتی آفریده بود از کدورات و عیوب همچون حسد و حقد و
کینه و ریا و غضب نفسانی و هرگز از دست و زبان او آزاری بخلق نرسیده بود
و هرگز در غضب نرفتی الا که خلاف خدا از فرزندی یا از مریدی بدیدی برنجیدی
و در غضب رفتی و اگر کسی چیزی از و بدزدیدی و یا در پس دیوار چیزی
بگفتی آن را با روی او نیاوردی و گفتی که ما را سبکبار کردی و او را در انجام
بیت نوش محضی که از و نیش نبینی آن کس / نور حقی که ز نیمه رنگ کدورت صافی
و میفرمودی که دین دار کین ور نباشد در دل دین نگاه توان داشتن با کین
بیت کین و دین را مخالفت پیداست / کاین و آن در دلی نشاید راست
و شیخ قدس سره مخلص بود و در طاعت کردن و نصیحت میکرد که از ریا پرهیز کنید
و اگر از اصحاب کسی خسته شدی الا تا خود را پیش فرستادی و خوردنی نیز فرستادی
التواضع زکوة الرفعة حکایت ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره
باری به تبریز در خانقاه جلال وزیر غیاث الدین که پیره شیخ زاهد شهاب سهروردی
بود روح الله روحه دعوی کرده بود و شیخ را برده و قوالان چیزی گفتن آغاز
کردند و جماعت از حشمت و هیبت شیخ سماع نمی توانستند کرد و ایشان را در خاطر
آمد که شیخ حرکت کند تا ایشان سماع کنند ناگاه شیخ قدس سره بوزیر غیاث الدین
گفت که فرزند محمد ما در آن خلوت رویم و بگوشه سماع کنیم و یاران بی تن سماع
کنند وزیر دست بوس کرد و گفت ای والله ما هم این میخواهیم شیخ بولایت
دریافت فرمود که ایشان را دهشت بود که این نباید کردن و هر که بریاضت دل او
سبکبار از علایق شد و ثقل جسمانی بخفت روحانی مبدل شد سبک روح او را

توان گفت پیش اهل تصوف بیت از هوای سبک روح صفا زد دل مرد
بس سبک روح چو جان گرد و خاک گل مرد فصل در خلق شیخ صفی الدین
قدس سره بعد از آنکه تخلقوا باخلاق الله معروف آثار و انک لعلی خلق عظیم موصوف
شده بود با خلایق در غایت حسن خلق بود و میفرمود خلقیت با حق و خلقیت با خلق
آنچه با حق است آنست که صفات ذمیمه بصفات حمیده مبدل شده باشد این خلقیت
که بر حضرت حق تعالی این پسندیده است بیت این خلق که سر بست ز اسرار الهی
کنجیست ز اسرار خدا تا تو تمنای / و خلق با خلق است حسن معیشت است با خلق
بجائی که معامله راست کردن و صحبت راست داشتن و مهم و مصلحت خلق را راست
کردن و بر خیر و شر ایشان مشفق بودن و با خلق دست و دل و پیشانی گشاده
داشتن و شیخ را قدس سره این معنی بتمام و کمال بود که دایم زحمت خلق بر خود
میگرفت و راحت بخلق میرسانید و مردم را براحت میداشت و بدلجوئی
خلق مشغول می بود بیت ما احسن الخلق فی مواطنه / والخلق فی کل موطن حسن
حکایت ادام الله برکته گفت که چون شیخ قدس سره بحیات باقی رسید
بیوه که بر سر راه مسجد جامع می نشست بحنت نزاری میگریست و میگفت هر آدینه بر
سر این راه بمن چیزی میداد و من آن را آدینه به آدینه به پنبه میدادم و می بافتم
و میفروختم بدین قیاس دو دختری پدر بشوهر داده ام و تربیت ایشان کرده اکنون
مارا که دارد و نوحه میکرد و شیخ قدس سره دوستان را چون برادر مشفق بود که اسباب
معیشت ایشان مرتب میداشت و میفرمود که مشایخ ماضی در دور فتوح می نشستند
تا مریدان چیزی می آوردند و بر خود و مریدان صرف میکردند اما وظیفه ما آنست که ما در بین

ایشان تربیت کنیم و اسباب معیشت ایشان مرتب میداشت این از
غایت شفقت بود که بود و وجود خود در خلق خدا صرف میکرد و در آخر عمر
دعای کردی که خداوندا وفات من بوقتی کن که هوا خوش باشد تا مردم
زحمت نباشد و این از جمله شفقت بود بر خلق خدا و امثال این حکایات
بسی مسطور است **فصل** در ترک تکلف شیخ قدس سره ادام الله
برکته گفت که قدس سره از تکلف دنیا مبرا و از تصلف دنیوی معرا بود و در
خانه و اثاث خانه و ملبوس هیچگونه تکلف نمیکرد و کلی همت و همگی نهمت ظاهری
و باطنی بر عمارت و اصلاح باطنی داشتی چون شیخ قدس سره از خشت خام زاویه
ساخته بود و در فضای اندک آن مردم بسیار جمع و بیشمار و جای بی مضیق
می بود و بسی جمعیت طالبان از آن پیدا شد و بسی تربیت و ارشاد مردم
در آنجا رفته افمن اسس بنیانه علی التقوی من الله و رضوان اما در چشم کوته
بین ابناء دنیا حقیر می نمود اتفاقا مرحوم حاجی سام که از ملوک گیلان بود و در
زمره مریدان شیخ قدس سره انسلاک داشت التماس نمود که در خلوت سرای شیخ زاویه
بزرگ از آجر بسازد شیخ قدس سره اجازت نمیداد و بعد از تکرار و مبالغه قدس سره
فرمود که ما را آنجا زاویه نباید و اگر نیز بشود در کار نباید و فرمود که صوفیان
کارخانه عبادت باید نه کاشانه و عمارت و نیز در آن زمان که بنیاد آن می نهادند
فرمود فایده ازین ساختن که اینجا چیزی دیگر خواهد بود تا بعد از حیات شیخ
نقض آن کردند الکنون والحاله هذه دار الحفاظ حضرت مطهره بجای آن ساخته
شده است که حریم محترم کعبه امانی اقاصی و ادانیست **فصل** از جمله ترک تکلف



دربای شیخ قدس سره فرمود که دیده مخور و بدیده خریدن مشغول مشو که چون بدیده خریدن
مشغول شوی با این طالبان که مشغول شود دیده دل طالبان را بتوبه و تلقین معمور
دار تا هم راحت دنیا باشد و هم راحت آخرت **بیت** در دل خلق نشان تخم که
در ملک وجود * آن زمینست که آن آب و هوای دارد * از جمله ترک و تکلف و
ریای شیخ قدس سره پیر جبرئیل گفت باری شیخ در خلوت بود توکلی اصلان
باید و در خلوت نهالی و بالش جهت شیخ قدس سره انداخته بودند من خواستم که
اثر بردارم تا در نظر اصحاب دنیا و عوام نباید چون در دل بنید شنیدم شیخ
قدس سره مجال نداد و فرمود که چون در نظر حق تعالی می تواند بودن در نظر توکلی باک
نیست چون توکلی در آمد شیخ قدس سره فرمود که جبرئیل بر میداشت تا نگردم
توکلی گفت هرچه شیخ کند عین صواب و طاعت باشد شیخ فرمود نه از خدای تعالی
شرمساری می برم و این مقدار از تکلف و تنعم می شمرد که بسبب آن از حضرت
شرمساری میبرد **بیت** در چار بالش شرف فقر باید * بر صدر گاه مسند ملکی نشسته
ننگ اندرش ز زینت ناچیز دنیوی * آغشته تکلف و آلوده ریا * و شیخ در بند تکلف
لباس و ماکول نمی بود و در عبارت سخن تکلف نمیفرمود و ادام الله برکاته گفت
که کلمات رساله قشیری که از مشایخ سلف رضی الله عنهم بعبارت موجز قلیل اللفظ
کثیر المعنی نقل کرده است بر شیخ عرضه میکردم و شیخ تحقیق آن میفرمود و میگفت
سخن صاحب دلان است و نیکو آنکس که عشق بر وی غالب باشد و از عالم عقل و فکر
خلاص یافته باشد چون روی طلبات عشق باشد او را مجال تکلف در عبارت نباشد
از برای آنکه عبارت بیانست و بیان بر چیزی عقلی باشد **بیت** میخواست کی

در عبارت آرد ٭ شرح رخ او به استعارت ٭ شمع رخ او زبانه زد ٭ هم عقل
بسوخت و هم عبارت ٭ و اهل دل اگرچه در بند تکلف عبارت خود نباشند
اما حق تعالی ایشان را بنور خود آراسته است و جمال ایشان را از نظر خلق جلوه داده
بنظر قبول مقبول کرده لاجرم معقول قلوب خلایق گشتند اگر در حالت غنا و اگر فقر
مجرد باشند فقر با لایق باشد و اگر فقر با غنا باشد فقر با سلطنت باشد چنانکه شیخ
ما را قدس سره بیت آنها که زین الا آمده ٭ در کسوت فقر پادشاهند ٭ از مشرق
دل بنور معنی ٭ تابنده چو آفتاب و ماهند فصل در حسن صورت ظاهر شیخ
صفی الدین قدس سره حق تعالی در عنفوان شباب او را به حسن صورتی مخصوص گردانیده
بود که یوسف ثانی وقت خود بود و بسن بلوغ نارسیده بکمال عصمتش معصوم داشته
بود و توفیق طلب داده زنان زمان در عشق او دستها می بریدند و دل بسیار کس از
ایشان می رمید بیت نظرت الیه نظرة فتحیرت ٭ دقایق فکری فی جمیل صفاته ٭
فاوحی الیه الوهم انی احبه ٭ فاثر ذاک الوهم فی وجناته ٭ و شیخ زاده را دام و حبل حیل خود
نمی توانستند کشیدن از آن سبب که شیخ نفس خود را در قید شرع کشیده بود
و یوسف صورت او را در زندان هوای خود نمی توانستند آوردن از آن سبب
که او یوسف معنی خود را از چاه زندان برآورده بود و طلب هوای جانان و
مصر معنی کرده و سلطنت ملک دل بدست آورده بیت خلاص نفس خود داده
ز قید چاه ظلمانی ٭ گرفته تخت مصر دل ایشان ماه کنعانی ٭ و در آن سن نظر
اولیاء الله بهان جمال متحلی و ملتجی شد شیخ زاهد بعد از آن نظر بحسن صورت او
نیز میفرمودی بیت روی او آینه جان جان بود زان ٭ اندر آن آینه دیدار جان

نشان

نشان ٭ و جماعت طالبان او از محاسن اخلاق او میگفتند و چون شیخ زاهد را
قدس سره باصره ظاهری مکفوف شد بسیار وقت شیخ زاده را در پهلوی مبارک خویش
نشاندی و دست مبارک بمحاسن او فرو میکردی و میگفتی صفی از مجموع محسوسات
ظاهری غیر از محاسن تو در خیال من نمانده است و در سن کبر و شیخوخت چون
به انوار الهی منورتر و مزین تر شده بود مردم را در مشاهده مبارک او طاقت
نمی ماند و قطع نظر از وی کسی اول مبتدا از طلاب دل باز ایشان صید کردی و جان
ایشان در قید آوردی بیت تحیر فی اشراق وجهک کلما ٭ تجلی بطور نور وجهک ما
رداه ٭ وا وهش مبهوتا و بحر ناظری ٭ و یبدو عن ادراک الطرف عاجزا حکایت
دامت برکته گفت که شیخ زاهد قدس سره نوبتی که در ده کلخوران بود در مجلس شیخ زاده را
طلب کرد و چون شیخ حاضر شد گفت صفی کجا بودی گفت پیش فلان طایفه نشسته بودم
شیخ زاهد فرمود باید که از صحبت من بصحبت دیگری نروی که از آن صحبت چیزی
نیابی و از بوی صحبت من برای پس آن طیب لطیف از عطر لازم اولیاء الله باشد
که آن از آثار بوی محمدی است صلوات الله و سلامه علیه و از خلق لی مع الله استنباط
کرده اند بیت از بس که در کنار همیکرد شش نگار ٭ بگرفت بوی یار و رها کرد
بوی طین نظم چیزیست در آن زلف و رخ دوست که جان را ٭ مستی همه زان
بوی و خرابی همه زان بوست در سماع هواتف الهی که شیخ
صفی الدین را شده است حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکاته گفت
که شیخ قدس سره فرمود نوبتی از غایت غلبه مردم و کثرت ازدحام خلایق سامت و
ملالتی یافتم زمانی قدم از شهر بیرون نهادم و بخلوت ده صدیقه رفتم که قریب

نکید و میل بجای اردبیل باشد و ساعتی آنجا خواستم که بفراغ دل بنشینم بیت
در کنج فراغ ساعتی بنشینم ٭ در گوشهٔ خلوتی فراغت بینم ٭ ناگاه دیدم که جمعی
ترکمانان آمدند و قریب سی کس از مسلمانان گرفته و سر و اعضا و جوارح شکسته
و بعضی را گوش و بعضی را بینی بریده چون آنها بدیدم از حالی بحالی بگردیدم و
نزدیک بود که دلم غش کند بیت والنار فی کبدی والنار عندکم ٭ فان مرتب
فمن نار الی نار ٭ ندای هاتف حضرت الهی شنیدم که هان از غلبهٔ بندگان حضرت درد
ناملالت می نمای و بمقام خالی بترفیه خاطر می آی اینک تفرج گاه و دفع ملالت
ملتزا الخلق ازان سبب نموده و در تراز خلق گشوده ایم که به تربیت و ارشاد
مردمت اشتغال باشد نه اگر بهوای خلوت استقلال باید از سر این عتاب حضرت
زبان اعتذار برگشاد که دیگر چنین نکنم و آن جماعت را باز خریدم مخاطبی(?) چند و
رها کرد و من بعد با اصحاب در دستان(?) شد و دفع مرض ایشان میکرد
چنانکه مذکور است بیت فلا عیش کوصل بعد هجر ٭ ولا شیء الذ من العتاب
فلا هذا علی عتاب هذا ٭ ولا هذا اقل من الجواب حکایت حاجی عمواوز رفقا(?)
گفت در وقتی که شیخ قدس سره به بغداد رسید مردم بس انبوه غلبه استقبال کردند
و چندان مردم در قدم شیخ می افتادند که بیم بود که مردم در پای ستوران هلاک
شوند بیت عاشق بر معشوق سرانداز بود ٭ پروانه زپیش شمع سرباز بود ٭
و از انجا چون بگذشتیم و از بغداد بیرون رفتیم اتفاقا در منزلی شبی جایی میخواستیم
و کسی ما را جای نمیداد تا قدری مقام شبی بچهار(?) رو بنا به اجاره گرفتیم تا شیخ نزول نمود
چون شب درآمد ناگاه شیخ قدس سره را دیدم که ذوق و طرب عظیم درآمد و کسی قدرت

سوال نبود

سوال نبود تا از سر آن ذوق و بسط فرمود که از حضرت عزت ندای هاتفی رسید که
من آن خدایم که بجای چند ان مردم را بزیارت تو فرستم که مردم در زیر پای تو هلاک
خواستند شدن این زمان آن مقدار مقامی که شبی بچهار دینار بکرایه بایدت
گرفتن بیت وانی للملوک لغیر حاجة ٭ اذا ما دعانی لبنیة الفاء ٭ واطرقت اجلالا
ومهابة ٭ وحاولت ان یخفی الذی ما یخفی حکایت پیر واحمد بریقی گفت که از پیره
امیرشاه شنیدم که چون ملک حسن بشبرزادان کرمرودی وفات یافت جماعت طالبان
کارکرده صاحب کشف احوال او را نمیدیدند و او را معذب میدیدند تا بوقتی که شیخ را
عبور بدیه ترک افتاد و در مزار او رفت و از برای او دعا کرد بعد ازان ارباب کشف
و مشاهده احوال او را نیک دیدند و خلاص یافته در راحت تمام رسیدند که آن حال اول
چه بود و این حال چیست گفت چون شیخ قدس سره از برای من دعا کرد حق تعالی مرا در کار
او کرد اینک آن طالبان که آن حال هر دو دیده بودند بر شیخ عرضه کردند و سوال
جواب از رحمت سابق و رحمت لاحق باز گفتند شیخ قدس سره فرمود بلی او صاحب ارادت
بود و ارادت او و امن که میشد او را از حضرت حق تعالی درخواستم ندای هاتف حضرت
شنیدم که او را بتو بخشیدم بیت صدهزاران در بروی می کشاید دوست چون ٭
حلقه بر در دل اندر دعای میزند حکایت ادام الله برکاته فرمود که در ان زمان
که شیخ زاهد قدس الله روحه بحیات باقی پیوست شیخ صفی الدین از فراق ملول شد
و به ارشاد مشغول نمیشد تا روزی در خرمن بکار بود خطاب حضرت ذوالجلال او را رسید
و از هاتف الهی شنید که گفت ما ترا به این فرستاده ایم که تو خرمن هم کنی چرا به بندگان ما
مشغول نمی شوی و تربیت خلق نمیکنی بیت جان من تن بدانست که از ساخت جان ان

هر روز رسد تازه حیاتی بخطابش ؛ دلهاست دران واسطه حسن بیامش ؛ جانهاست
دران ضابطه ضمن عتابش حکایت خلد الله برکته فرمود که روزی طالبی آمده بود که
احوال خود بر شیخ قدس سره عرضه کند اتفاقا آن ساعت مجال نشد و راهش دور بود
همراهانش برفتند و او نیز رفت ناچار و ناکام ناگاه شیخ قدس سره فرمود که حق تعالی
با من خطاب کرد که بندگان ما را راه میدهی که حوالی ایشان بتو کرده ایم و من بعد
راه گشوده کردانید و کسی را بی مقصود باز مگردانید بیت حلقه دل ها بکنت حلقهای
میزنند ؛ جان بر بین در معتکف از بهر آن بنشسته است ؛ چشم بر ره زدل بر دیدها
بگشاده است ؛ گوش بر در بر امید فتح بابی بسته است حکایت خطیب بن شیخ
کرمرودی گوید که بحضرت شیخ قدس سره بودیم طالبی بشاند شیخ بتشییع جنازه او تا سر
قبر برفت مدتی دیگر هم طالبی نماند بتشییع جنازه او تا در وان بیاید و باز گردید جماعت
گفتند که شیخ بر مزار این طالب نرفت فرمود اگر بر سر مزار او رفتم و او را از حضرت
عزت تعالی شانه درخواستم و اگر از در وان باز گردیدم آواز هاتف الهی شنیدم
که او را بتو بخشیدیم بیت ای خوشا جانی که باید مژده از جانان او ؛ آیت لطف و
بشارت آید اندر شان او باب در ذکر مرض شیخ صفی الدین قدس سره
از عالم فانی بعالم باقی مشتمل بر دو فصل فصل اول در ذکر مرض او قدس سره
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که چون
شیخ زاهد قدس سره شدت ریاضت و مشقت در مجاهدت من میدید اشارت میفرمود
که فرزند تا این قدر زحمت بر خود منه و خود را بکلی بدست صعوبت مده که اثر این در حالت
پیری و کبر سن باز دید آید ثمره از شدت ریاضتش آن بودی که بیکبار ده شبانه روز یکبار وضو

ساختی

ساختی چنانکه مذکور شده است که شیخ زاهد و یرا بشفاعت ملک احمد اصفهبد
گیلانی پیش پادشاه غازان فرستاده بود و شیخ قدس سره دران چهارده
شبانه روز بغیر از آب صرف هیچ چیز دیگر تناول نکردی تا عاقبت همچنان بود
که شیخ زاهد قدس سره فرموده و اثر این شدت ریاضت چون زحمت حالت
پیری موذی شد بیت هر چه پیران راهبر گویند ؛ از سر خبرت و خبر گویند
حکایت دامت برکته گفت که چون شیخ قدس سره در تبریز بخانقاه
رشیدیه به التماس وزیر غیاث الدین رحمة الله علیه نزول فرموده بود در خلوتی
که در آنجا هیچ مقام استطابت نبود و از آنجا بغیر از برای نماز بجماعت
بیرون نمی آمد و مدت بیست و پنج شبانه روز در آنجا بود که هر چند شبانه روز
بیک وضو اکتفا میکردی و بر میبردی احیانا وضو بر وضو میساختی و ازین
جهة ترک اطعمه و فواکه فرموده غذایش آن می بود که بوقت افطار خواجه قطب الدین
تبریزی رحمة الله علیه دیگچه کوچک شوربا بیاوردی و شیخ قدس سره بکبد و بلغمه از
صرف ازان طعام تناول میفرمودی و گاه از برای دامت برکته میفرستادی
و او با مولانا عبد الملک سراوی و جمال الدین حضرطارمی میخوردندی و چون شیخ
درین کبر سن دران مدت چنین زحمتی بر نهاد خود نهاده موذی بزحمت و مرض شد
و بسبب طول احتباس بول در مثانه مبارکش سده قوی پیدا شد و آن زحمت متمادی گشت
تا از آنجا به اردبیل آمد بعد از چند روزی وزیر غیاث الدین محمد رشیدی مرضی تولی شد
و بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت شیخ قدس سره ادام الله برکته را به تبریز
روانه نمود به پرسش وزیر غیاث الدین و خواجه علاء الدین منصور فرزند شیخ

زحمتی و مرضی طاری شد بمعالجهٔ او مشغول شد چون صحت و شفا یافت عزیمت
اردبیل کردند و جماعت انبوه استقبال نمودند با شوکتی تمام بشهر در آمدند
و اتفاقا روز جمعه بود ادام الله برکته گفت که از طول فراق و شدت اشتیاق
که بشیخ داشتم از راه بجامع رفتیم و شیخ را در جامع دریافتیم و این احوال در ماه رجب بود
چون وقت خلوت رمضان شد بخلوت لی مع الله وقت نشست و روز عید از سر فراغت
رغبت به اندکی ماست نمود و قدری نان و ماست تناول فرمود قضاء الله و قدره آن
سده شانه زیاده شد و زحمت عظیم بوجود مبارکش طاری شد و استیلای حمیت
بر وجهی بود که مردم را یاس کلی و جگر طوایف خلایق هدف تاسف شد و مدت
این بتطویل کشید و مردم میان یاس و امیدی بودند تا ناگاه نسیم حیث لا یحتسب از
شرنجانهٔ الطاف رحمانی شفای جسمانی بوجود مبارک قدس سره رسید و دلهای عموم
مردم بر آسود و غیوم هموم از خواطر خلایق بر گشود و برین بشارت بر نثار نشست
شهر را آراستند و آیین تمام بستند و مجموع در طرب مستبشر بودند **بیت**
از باغ صفا گل طرب میچیدند ؛ گویی که جهان بعمر نو میدیدند ؛ و باز بوجود مبارک او
عارضه طاری شد و اطبا از تبریز بیاوردند و معالجه و مداوات میکردند اندکی به
صحت واقع شد لیکن تمام زحمت مندفع نشد و درین مرض مدتی بود **بیت**
بر صبر زشکر شکری کرد نثار ؛ کاین تحفه کام او چو جان شیر منست **حکایت** ادام الله
برکته فرمود که دیوار باغی که مولانا قطب الدین برادرزادهٔ شیخ بر حاجی اسمعیل خراز
بر زمینی بغصب ساخته بود منهدم کردانم و من اندک مایه توقفی کردم چون میدانستم
که درین معنی خراشش خاطر اقارب خواهد بودن شیخ قدس سره فرمود که اگر فرزند

وبیم منی

و بیم منی باید که بی توقف امتثال نمایی چون خطابی شنیدم که امتثال آن حکم خود دانستم
نماز عصری بود که جمعی را جمع کردم و آن دیوار بسیار را منهدم گردانیدم بدین واسطه
تمامت اقارب از اقاصی و ادانی بر من متغیر شدند و همین خاطر مبارک قدس سره
تنها با من متفق بود زحمتی قوی بر مزاج قدس سره مستولی شد و اضطرابی عظیم داشت
و من در حضرت او ایستاده بودم او قدس سره در میان این زحمت و غلوای شدت
بود با خود فکری کردم که چون مجموع اقارب و اجانب بر من متغیرند و بغیر از وجود
مبارک شیخ هیچ موجودی از ایشان با من صاف الضمیر نه و شیخ نیز قدس سره در حالتی
که موجب نومیدیست اگر داعی حق را اجابت فرماید بر من تنها با این تنها چه کند
در ضمیر خود اندیشیدم که چون اقامت اینجا امکان ندارد که حالت با بلیهٔ واقعهٔ
شیخ بینم غیر از اغتراب چاره نیست و ناچار غیبت متعین باشد باز فکر کردم بتقدیر
غیبت نه خبر رحلت شیخ بمسامع رسد کدام دل طاقت این خبر دارد **بیت**
که تواند که چنین واقعه گوش کند ؛ که نه اندر سر آن جان و دل و هوش کند ؛
و تحمل حال حرقت این چنین فرقت نباشد و اندیشه کردم که اعوذ بالله قدری زهر
بمذاق خود رسانم و خود را از مشاق الم فراق باز رهانم **بیت** یوم الفراق من القیامة
اطول ؛ والموت من الم التفرق اجمل ؛ ناگاه شیخ در من نظر فرمود و گفت فرزند چندم
سوزانی چه فکریست که در دل میگذرانی **بیت** درونی را چه سوزانی که در وی نیش در نشست ؛
نمک جای چه افشانی که آنجا ریش و ارتیش است ؛ باز فرمود فرزند غم مخور که چون برین جاده
قویم و بر سجادهٔ مستقیم باشی هیچ شوایب نوایب از جوانب اجانب و اقارب بر او
تو نکردد ان نعمر اسر نعمرکم احفظا اسه بحفظک فکری مکن که بدر و جد ترا احکام ملایم نمودند

ودر میان ایشان فرید و وحید بودند و برادرم اسمعیل همیشه مرا منع میکردی که
ترا وظیفه کونه زراعت کرفتن است تو از کجا و شیخی از کجا و اقارب جدت جهارپایان
او را به تبریز بردند و از ین کار منع کردندی و آخر نه خیر موجودات را علیه افضل الصلوات
الصلوات احوال ظاهر و اخبار متواتر است از قصد قبایل و کید عشایر لیکن جون
معتصم بالله بود حق تعالی او را بحراس والله یعصمک من الناس محافظت فرمود
اکنون تو نیز برین جادهٔ سجادهٔ ثابت قدم ساکن باش و از اطراف ایمن
بیت زنهار ازین میدان ار کردن بندیشی ۞ در بر که دوران از در دبندیشی ۞
در عرصه که مردان رخشت جو بسر میدان ۞ آمد ز تمنای هر فرد نیندیشی ۞ آنگاه
اطبا دست معالجه بر کشودند و هر مهارتی که داشتند می نمودند هیچ کونه معنی نمی آمد
و زحمت متجدد و متزایدی بود و خواطر بکلی از وی بری کردانیدی **بیت**
لیس فی القلب والفؤاد جمعا ۞ موضع فارغ بغیر حبیبی ۞ و اذا ما السقام حل بقلبی ۞ لم اجد
غیره سقی طبیبی **حکایت** خلد الله برکته کفت که شیخ قدس سره فرمود که بار
حقی در مرض می شد و خاطر اندک تسلیتی و تسکینی می یافت حضرت عزت را عز شانه
و جل سلطانه در واقعه میدیدم که ندا میفرمودی که با ان برخفت مرض خویش
خوش خاطر شدی با ان مرضی دیکر زیاده تر از ان مرض و قوی تر واقع میشدی تا وی
قدس سره فرمود که حق تعالی سبحانه با من ندا فرمود که هر مرضی که در تمام کتب اطبا
مدون است من بر وجود تو نهاده ام و هر دوایی که مجموع اصحاب امراض و ملازا
خود دادم مثل آن بتو دادم و با وجود این تراکم زحمات طیبات از برای هر نمازی و
وضوی مجدد می ساختی و نمازی میکذاردی و اگر جه بالکلیه از قیام عاجز بود الصلاة

میکذاردی و شفاعت درباب نماز قاعد مفید نمی آمدی ملکه دو کس را اشان میکردی تا او را
قدس سره در قیام و قعود مدد میکردندی تا بتمام قیام و قعود قیام نمودی و جون
نماز ادای وقت مودی شدی قضای نماز دیکر میکردی و اکر بترک ایشان نماز قضا شفاعت
کردند فایده نداشت و قبول نمیکردی و اکر جه او را قضای نماز بفوت نبودی و جنان
شد که ترک غذای دنیوی مطلقا کرد و قطعا هیچ اغذیه و اطعمه نخورد علی الخصوص حیوانی که
ازان نفرتی بغایت می نمود و اکر بتقدیر لقمه یا جز دیکر از غذا بخوردی در حال رد کردی پس
بناجار بشربتی از نبات قناعت و اکتفا میکرد و مدت مدید غیر از آب نبات هیچ جیز از ماکول
و مشروب بحوصله مبارکش نرسید و از مجموع ثقل که انسان را ازان ناجار است بکلی پالوده
و خالص شد و خواب نیز از و کناره کرد و دایم جون دل بیدار خود بیداری بود **بیت**
دست از خواب و خور عالم جسمانی شست ۞ خور و خوابی دکر از عالم روحانی جست ۞ جون
شیخ قدس سره احیانا از وقت خود باز آمدی و با احوال ظواهر دنیوی پرداختی وصیت
آغاز فرمودی که زنهار که رعایت مساکین و ضعفا و غربا خوب کنید که در خواطر بغیر از
تشویش و کرانی نداشت **بیت** جون غریبم درین مرحله ره کذار ۞ بغریبان نظر از
بهر خدا باید کرد ۞ و کلی همت و همکی نهمت بر وصیت بعبادت و استقامت بر سنن
صراط مستقیم و جادهٔ قویم معروف میفرمودی و بمبالغه کرانی می نمودی و جون میخواستی
که استراحت وجود مبارک کند بدین مقام آمدی که اکنون مرقد منور است و راحت
کلی در استراحت این موضع می یافتی و در حالت صحت نیز عادت جنان بودی که جون
سر وقتی دست دادی بدین مقام می آمدی و جون فرزند شیخ زاهد که حرم شیخ بود
وی را بار بخانه او آوردی که مجال خدمت شیخش در آنجا متعذر بودی بسبب حضور مردم

باز شیخ قدس سره چون با وقت خود افتادی و از مقام اصلی خود شن یاد آمدی
بحرم خود رحمة الله علیها فرمودی برخیز تا بخانه خود رویم و چون او گفتی این
خانه تست چشم بگشودی و گفتی این خانه ما نیست خانه ما آنست برخیز تا بخانه رویم

بیت اندرین عاریتی مرحله تاکی باشیم ؛ خیز تا رخت بسر منزل اصلی بکشیم ؛ و
این معنی مجلس ذکر تکلف از برای آنکه بنور ولایت میدید که بزودی بوی خواهد
رسید و موافقت او در مرافقت الی الرفیق بخدیر روز معد و د اخواهد
نمود **حکایت** ادام الله برکته گفت که چون مدت مرض شیخ در امتداد
بسالی و دو ماه کشید و از تشاق امراض او بوی فراق یافتیم روزی با خود
فکری کردم که چون صاحب دل از دنیا قدم در فضای بقای عقبی نهد تغیر کلی در مجموع
اشیا پدید آید و اکنون بحسب استدلال ظاهری چون شیخ تعالم بقا خواهد رسید
هیچ خللی در احوال زمان نیست و با شیخ قدس سره باز گفتم که ما را درین آتش جان و جگر
میسوزانی و حال آنکه شیخ فرموده است که برحلت صاحب دل از مرکز آتش کل احوال
زمانه بکل متبدل شود و از آن اثری ظاهر نیست شیخ قدس سره فرمود که فرزند
بعد از من چیزها ببینید که چشم ها ندیده باشد و چیزها بشنوید که گوشها نشنیده
باشد و در مرآت زمان این اعاجیب با شد تغالب مشاهده میفرمود که بعد از
یک دو سال که شیخ بعالم بقا خرامید احوال تغیر زمانه بحدی انجامید که قحطی در عالم
پدید آمد که آدمی آدمی میخورد و سگ و گربه در بلاد نماند که مردم از غایت مجاعت
میخوردند و هرچه امکان نداشتی از منتنات میخوردند و سالها این بلیت ممتد شد

بیت از قحط رسید خلق را از بی نان ؛ هم کار به استخوان و هم کار بجان ؛

انگاه

انگاه استیلای ظلم و ستم بر مسلمانان چنان شد که اکثر آذربایجان جلای وطن
شدند و در اطراف عالم پراکنده گشتند و قری منعدم و بلاد منهدم شدند و
کافه خلایق را آب جگر خوراک آتش حسرت در دل چیزی نماند بجنبشی که مردم از روی
بلیت آرزوی میت و مرگ بدعا و زاری میکردند **بیت** بنگر که چه محنت و چه آفت
باشد ؛ آنرا که امید مرگ راحت باشد ؛ باز وبا و طاعون شد در ربع مسکون
عالم و گرد اقالیم چنان برآمد و گرد از مردم عالم برآورد و چندین سال چنان
مستمر بود جام حمام بین الانام دایر و متواتر گشت چنانکه دری چندین هزار
خانه را در بلاد و دیار فرو بستند که از انها دیار نماند و دیگر حالات که جز و باید
که تعداد از اطنابی هست در جهان واقع و شایع شد لا اراد الله علی الانام

بیت آنها که سران و سروران اند ؛ قطب اند و مداران جهان اند ؛ اسباب
عمارت زمین اند ؛ ارباب هدایت زمان اند ؛ هم قبله صدق و هم زمین اند ؛
هم کعبه امن و هم امان اند **حکایت** ادام الله برکته گفت شبی در وثاق خود
بودم در دل شب کسی دست بر در زد من سراسیمه از جای برجستم و مستعجل بیرون
رفتم و شیخ درین موضع بود که اکنون مزار مطهر است چون نشستم جماعت بلا زبان
از برای من گفتند که درین شب کسی نماند و سخت بصلابت دست بر در زد با جواب
ندادیم که درین شب کرا مجال آن باشد که بخدمت شیخ آید دیگر بار بصلابت
چنان دست بر در زد که زمین و زمان در هم لرزید شیخ قدس سره فرمود در بگشایید
چون بگشودیم کسی را ندیدیم از شیخ قدس سره شنیدیم که گفت علیک السلام و رحمة الله
و برکاته ایها الملک المامور من امر الله چون این شنیدیم که این زایر کسی دیگر واز

و از جای دیگر است پس فرمود حاجی علی اینجا نیست گفت آری این کس بصورت
حاجی علی بر آمده است باز فرمود صدر الدین را بخوانید چون آمدم گفت
ترا ازین جهت خواندم وجزم کردیم بر علت شیخ **حکایت** پیر چبرئیل گفت
که درین ایام قدس سره فرمود که ملک الموت را علیه السلام دیدم که بصورت
حاجی علی خادم آمد اما نه بقصد قبض بلکه بقصد استیناس و تالف آنگاه بعد از
شیخ قدس سره بخانه باز آمد و در خانه می بود تا بار شبی دیگر همچنین حلقه در بجنبانید
چون در آمد و کسی نا وبر اندید بار شیخ قدس سره فرمود علیک السلام و رحمة الله
و برکاته ایها الملک المامور بامر الله تعالی و این نوبت همچنان بصورتی دیگر
خوب بر آمده بود **بیت** جان روح الله بین گر ز وفنه جان بر سد ❊
تحفه جان سازیم چون پیغام جانان میرسد ❊ و این معنی موافق نص تتنزل
علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون است که
میت عند القدوم الروح المؤمن ملائکه به تهنیت و بشارت آیند چنانکه مسطور است
حور العین بر غرف انتظار ارواح ایشان نمایند و شدت عطش بر وجود مبارک شیخ
مستولی بود چون سوال کردند فرمود که اکثر اولیا را عطش ظاهری از عطش
باطنی بوصال حالت الموت قوی بوده است و اطبا منع آب بمبالغه قبول
میکردند در دل شبی چبرئیل اسکاف که ملازم سده آستانه خدمت می بود
تنها اینجا بود شیخ قدس سره آب خواست پیر چبرئیل امتثال جان ننمود ابا
بداد شیخ فرمود همچنین شیخ زاهد را نیز قدس سره اطبا آب منع میدادند من به
پنهانی میدادم از من نیز دریغ مدارید مبادا که پشیمان شوید پیر چبرئیل گفت

در دل میاندیشدم که اگر بدانند بمن اذیت رسانند شیخ فرمود چبرئیل فکری مکن
نگوییم که بمن آب داد بعد از ان بر حسب انی ابیت عند ربی یطعمنی ویسقین دیگر
آب نخواست **بیت** ساغر از دست سقیهم ربهم بر لب گرفت ❊ روی همت
در کشید از آب این کهنه سفال ❊ و درین وقت که شیخ صدر الدین را دام الله
برکته سفری اضطراری نه اختیاری بسلطانیه واقع شده و در غلوای مرض شیخ
همیشه نام صدر الدین میبرد و فراموش نکرد و مدت دوازده روز دیگر در مرکز
آب و گل زیاده نبود **بیت** وقد کنت الکا من فراقک لیلة ❊ فکیف وقد
صار الفراق الی الحشر **حکایت** در نقل شیخ صفی الدین قدس سره بحیات
باقی چون تجرع کاس حمام از لوازم انامست لیکن موت العالم موت العلم و نقل
چنین کسی از مراحل آب و گل بمنازل جان و دل نقصی ظاهر زمین و خللی مبین است
او لم یروا انا نأتی الارض ننقصها من اطرافها و چون از مدت حیات ظاهری
شیخ قدس سره چند روزی باقی بود وصیت فرمود مراسم تربیت سجاده
که اطراف کبر خطه اسلام است شیخ صدر الدین ادام الله برکته مفوض است
محافظت سفره فقرا و خدمت ضعفای باید که کما ینبغی قایم باشد و
همچنان از شیمه انبیا و سیرت اولیا باید که بیرون نروند و تجهیز قدس سره
مفخر السادات سید جمال الدین بکند و از آداب و سنن و غسل آنچه وظیفه است
مرتب مرعی دارند و همچنان فرمود و همچنین فرمود مانیز ترتیب تجهیز
شیخ زاهد قدس سره مشغول بودیم اگر حاجت بنشستن شیخ می بود میگفتم
شیخ بلحظه نشستن می باید آنگه با دب بازش می نشاندم و اگر حاجت باضطجاع

بودی میگفتم بیک لحظه می باید که فرمایی و غرضش تنبیه و تفهیم ما بود و همچنان فرمود
از برای کفن کسی کرباس زیر تکیه گاه نهاده ام که فلان کس از کرمرود
پنبه آن کشته است و حلال وی بدست خود رشته است و بره بدرالدین استاد
بافته که یکی از طالبان پاک روش بود و پیراهن و جبه و نیم تنه و کلاه شیخ زاهد
در خانه است باید که از آن هر دو یکی از من باز نگیرید و اگر مجال دهند و توانید کردن
در گورستان غریبانم دفن کنید و اگر نتوانید هر کجا که باشید و چون ده روز از حیات
ظاهرش باقی مانده بود دایم بتلاوت کلام الله مشغول بود و اگر نطق و زبان از
حجاب مستور بظهور آوردی گفتی صلوا علیه و سلموا تسلیما و دیگر هیچ کلمات از وی
صادر نشدی و ختم کلامش این بود تا سه روز دوشنبه دوازدهم محرم سنه خمس
و ثلثین و سبعمایه بعد از نماز صبح چون نسیم وصال شنید حجاب ظاهری از جهان
مبارک در کشید و بهر جان و نظر جان بر شاهد جانان بر گشاد بیت
اروح وقد ختمت علی فوادی ۞ بحبک ان یحل به سواکا ۞ فلو انی استطعت غضضت
طرفی ۞ فلم انظر به حتی اراکا ۞ و چون وقت استوا شد بندای یا ایتها النفس
المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه سیمرغ روح مقدسش از نشیمن آشیان فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر پرواز کرد و اندرس بیت نکفت و پایهای مبارک
کشید بیت شاه بازی کو ز دست شاه آمد طعمه جوی ۞ کرد پروازی و سوی
ساعد آن شاه شد ۞ تنگنای این جهان میدان پروازش نبود ۞ بال کشاد
و نقاب قرب آن درگاه شد ۞ در چراگاه جای اصلی خود آرمید ۞ در تماشای
جمال وصل عند الله شد ۞ لیکن فضای جهان بچشم کسانی که و جهانی بر روی او میدید ۞

در کسوت

در کسوت قیری کشیدند و ظاهرا نیز در آن حالت آسمان صحو و آفتاب رخشان بود
بغیم و ظلمت مبدل شد و نمی آمد و غریو و فریاد در نهاد عموم خلایق افتاد و زیاده
از آن جزع مردم غریو و فغان از جو هوا می شنیدند که می آمد
آسمان با صد هزاران نور آن چشم و چراغ ۞ جز چراغ چشم عالم گشت تار و زانکه بار
انا لله و انا الیه راجعون و ما جعلنا لبشر من قبلک الخلد فان مت فهم الخالدون
بیت لئن کان الدنیا ام مخلد ۞ لکان رسول الله فیها مخلدا ۞ و ما احد سبق فی
عن الموت سالما ۞ فان الذی قد اصاب محمدا ۞ و چون وقت نماز عصر شد
حرم شیخ که فرزند شیخ زاهد قدس روحه بود طاقتش طاق شد التماس کرد
که یک لحظه و نظر آخرین میخواهم که دیدار شیخ قدس الله دریابم بیت یکزمان
بهر خدا پرده او بگشایید ۞ بار دیگر این آرزوی نکو بنمایید ۞ چون بمیرم من ازین
زخم که بر جان منست ۞ بر خاک من ولخته بخون اندازید ۞ بوی درد جگر سوخته من
بشنوید ۞ بعد هر صد سال اگر بر سر خاکم آیید ۞ و چون شیخ قدس سره فرموده بود
که زنان را مجال ندهند پیش رفتن وی منع میکردند عاقبت چاره نبود در بگشادند
و اصحاب حاضر مجموع در باغچه رفتند تا او در آمد و نظر آخرین کرد بیت خروش از
خاموشی برآورد ۞ ز دو داغ آتشین جوشی برآورد ۞ بعد از آن دعای ... جماعت
بجمع آمین گویند و آغاز کرد که بار خدایا بحرمت سر این شیخ زاهد و بحرمت سر این
شیخ صفی که سال بر من بگذرد و ماه بر من بگذرد و عاقبت روز بجد هم بعد از
حیات شیخ او نیز متعاقب شیخ بحضرت حق تعالی رسید بیت و لیس الدنیا بالکثر
من الحین بارها ۞ و لکنها روح تذوب و تقطر ۞ و چون از شب بعضی بگذشت ...

الدین

اصفهانی رحمة الله علیه برحسب اشارت به تجهیز و غسل شیخ مشغول شد و چنانکه
شیخ قدس سره تنبیه فرموده بود چون احتیاج بودی میگفتند شیخ بلحظه
نفرهای نشستن باری نشسته بود و اصحاب هریک بوظیفه از تجهیز مشغول شیخ
قدس سره آغاز کرد و چیزی میگفت عجب و صلابتی و هیبتی به اصحاب فرود آمد
گوش کردیم باری گفت بتصریح که الله دویم بار گفت هو سیوم بار چیزی
بگفت و کسی فهم نکردند از این هیبت سید جمال الدین بلرزه در آمد چون
ساعتی شد گفت بدیگران خبر کنم و درجات ظاهری شیخ متردد شد و دست
بر دست نهاده و در مقام ادب بایستادند چون بسیاری در این بگذشت
گفتند که این حال وصال تجرد در وحیت بار را بکار خود مشغول می باید شد
پس ایشان بکار خود مشغول شدند و شیخ قدس سره در آنچه بود بود بیت
وقت وصل است که اغیار محل برخاست ٭ گاه عیش است که معشوق نهانی با ماست
ای که دیده اغیار نه بیند رخ دوست ٭ مرحبایی که زغوغا زمشم برخاست ٭ جرعه
خواران بچکانید که هنگام وصال ٭ دوست بر روی خودم بزم صبوحی آراست
در اثنای غسل جهة تلطیف خواستند که قدری کشف ازار کنند ببرد و ابهام و سبابه
هر دو دست مبارک آن را بگرفت و بر خود بپوشانید و پس پشت مبارک خود
کشید بیت پیش چشم غیر محرم چون حجاب عزتست ٭ خویش را در پرده عزت
عیان آورده ام ٭ چون وقت تکفین بود حرم شیخ فرزند شیخ زاهد قدس الله
ارواحهم نیم تنه شیخ زاهد را که وی بی از خلوات مصاحب وجود مبارک شیخ زاهد
بود بفرستاد و دو عدد شاش که آن را بدست خود رشته بودند هم بفرستاد

وگفت

وگفت خدا را که این شاشها را با تو پوش شیخ ضم کنید که از دست رشت خود میخواهم
که با وجود مبارک شیخ باشد و آن را نیز با آن کرباس ضم کردند و چون نیم تنه
شیخ زاهد را قدس الله روحهم بر دوش مبارک شیخ نهادند که در پوشانند
خود دستهای مبارک از آستین نیم تنه بدر آورد و بر یکدیگر نهاد و بر سینه مبارک
نهاد بیت از ازل با دلق پوش عشق جانان بوده ایم ٭ تا ابد این رنگ و بوی با خویشتن
خواهیم برد ٭ ظاهر و باطن بمهر و مهر او آراستیم ٭ در لحد این هر دو را با جان و
تن خواهیم برد ٭ و مشاورات اجماع که مرقد منور آن مقام باشد که خانه بود
که در جنب خلوت قدس سره و باغچه و حوض خانه و میان خلوت سرای عام و مراد
مرید افتد و اتفاقا این مقام آن موضع است که یاد کردیم که شیخ را
قدس سره وقتی شدی بدان مقام رفتی و توابع مردم میکردی و در مرض
صحت استراحت آنجا میکردی و آن مقام است که شیخ زاهد قدس سره بدان
موضع وجدی شده بود فرموده که از فیض که نازل شد بدین مقام نصیبی رسید
چنانکه در باب سماع یاد کرده شد شجره بود در آن باغچه حوض خانه و خلوتخانه متبرک
شیخ قدس سره بود و محاذی بیرون آمدی بگوشه چشم بدان درخت نظر کردی و
سید السالکین ابراهیم کرد که در کمال مکاشفات معاملات بود گفت که همیشه بر
اوراق و اغصان آن درخت مثل او یغشی السدرة ما یغشی چندان هزار روحانیان
منتظر نشسته می باشند تا بلاحظ لحاظ خاطر مبارک شیخ قدس سره مشرف شوند
گویا که سالها بیش از آنکه این موضع مرقد منور او شود روحانیان مجاورت این
مقام نموده و ملازم بوده اند پس روز سه شنبه وقت الضحی که القبر روضة من ریاض الجنان

جسم مطهرش قدس الله سره دفن کردند بیت ایا قبر شیخ قد نفت سیدا
به اختالت الایام وافتخر الدهر ایا قبر شیخ فاخر الارض کلها فانی حنین
بان لک الفخر فیا نملة یا فی الوری من مدنا ویا کسر دین لیس یصلحه الجبر جمعی که
حاملان جنازهٔ متبرکهٔ شیخ قدس سره بودند گفتند که چون از غایت ازدحام
خلایق در خلوت سرای محال نماز گذاردن متعسر باشید آواز بر مردم زدند که نماز
بیرون دروازه خواهیم گذاردن و با مردم فایده نداشت و جنازهٔ متبرکه را
میل بدر بردن کردند تا مردم غلبه بیرون روند و جنازه خود بسر مبارک سوی
قبله کردانید و باز کردید چنانکه اختیار بدست حاملان نماند و جمعی عظیم گفتند
که جنازهٔ متبرکه در حمل از سر دوش ایشان بر هوا بود و دوش مردم بپایهٔ جنازه
نمیرسید بیت چون قدم اندر شبستان وصال او نهم با دم کبریا نجد جسم
جان باشد حجاب اخی علی میر گفت که چون خواستیم که جسم مطهر شیخ را
در مرقد منور نهیم از انجمله کسانی که گرفته بودند یکی من بودم و چون نگرفتیم
مجموع مردم که ازین طرف گرفته بودند رها کردند و بمن تنها گذاشتند من عظیم ترسیدم
که به تنها نتوانم گرفتن و عاجز گردم و اعوذ بالله مبادا که از دست من بر زمین
آید که ناگاه از دست من روان شد در مرقد منور چنانکه هیچ دست و قوت
در میان نبود که از هیچ که بر حل تابوت متبرکه زده بودند آستینم دریده شد و هیچ ثقلی
بر دست من نبود و چون من این حال بدیدم بیخود شدم و جمعی سر من در کنار گرفتند
بیت جسم که چو جان محض می بود نهاد چون جان قدم سبک بجلوگه دوست
پس شیخ صدر الدین ادام الله برکته حضرهٔ مقدسه که مثال آن مثال مناظرهٔ قدسی و

ریاض

ورياض فردوسیت بنا کرد و بساخت و در ذیل حضیره قبه طاهره فرد الاولیا
والکاملین خواجه محیی الدین است روح الله روحه و اقارب و بطاین شیخ
قدس سره در انجا اند و باز در ذیل این قبه محوطیست که دران مزاران اعاظم
مریدان شیخ است برد الله مضاجعهم و از اقطار امصار و اطراف و اکناف
اصحاب ارادت و ارباب اعتقادات مصاحب و شموع و قنادیل والویه
بدانجا می آورند و این قبه نورانی قبلهٔ دعای اقاصی و ادانی جهانی شد
که هر کو برین درگاه حلقهٔ دعای باخلاص می جنباند حق تعالی دعای وی اجابت
مقرون میگرداند و اکنون عادتیست مطرد و وظیفهٔ مستمر که هر صباح
جمعی از ذاکران تا اشراق در حضیره مسنون ذکر گویند پس فوجی از مردم علی
اختلاف طبقاتهم لوجه الله تعالی و تقربا الیه ختم کلام مجید پس حفظة القرآن دور
قرآن خوانند و باز بعد العصر حفاظ بر وظیفه تلاوت قرآن محافظت نمایند و
این عادت حسنه ابدا الحین منتظم باشد و هر سوبات حفاظ همیشه مجری باشد
و هیچ وقتی از اوقات از ذکر یا دعا یا تلاوت یا زیارت در آناء اللیل و اطراف
النهار خالی نباشد و عقیب الصلوات جماعت را در دهلیز حضیره تلاوت قرآن
و دعا مستمر و سنتی مرتب باشد بیت موافق فاق العالمین رفیعها
و ما هو فی ملک المواقف واقف لطایف هذا ای الهرات کانها ندا علی تلک
اللطایف طایف و هر شب آدینه شیخ صدر الدین دامت برکته بعد العشاء
در حضیره آید و سوره حم دخان و جمعه و چند آیه بخوانند و دعا کنند پس ذاکران
شب بیدار بر زانوی ادب نشینند و حلقه ذکر گیرند و این عادت دایم قایم

باشد و سبب تخصیص بلاء حم دخان و سورهٔ جمعه آنست که داماد برکته وجود
که و بلاها که در حظیره رفتیم در قرائت قرآن تأمل و تفکر کردیم که کدام سوره
خوانیم باری آن شب کیفما اتفق چیزی خواندیم و دعا کردیم شیخ در شب اشارت
کرد که سوره حم دخان بخوانند و حکمت درین آنست که صاحب دل را اگرچه حجاب
اشباح از میان برخیزد به انوار ارواح ارشاد و بصلاح مریدان فرماید
لاجرم اشارت قدس سره بدین سوره مطابق آن حدیث بود که در سنن دارمی
و ترمذی است عن ابی هریره قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
من قرا حم دخان لیلة الجمعة غفر له صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
بیت لوح محفوظ دل چه پاک کنند ، رمز غیب از رقوم آن دانند ، حاصل علوم
اول و آخر ، همه از لوح دل فرو خوانند حکایت حاجی ابراهیم ادیب
کلخورانی روایت کرد از مولانا بدرالدین سرسکانی شتر ودی معروف
بلک خواه که او گفت امیر شیخ بزرگ جلابری تعلیم خط میکردم و دست از فسق
بطلبه باز نمیداشتم و در غرور خود غره بودم و با این طایفه انکار عظیم میبودم
چنانکه تحمل شنیدن نام ایشان نداشتی و هرجا که از ایشان کسی میدیدمی برنجانیدمی
اما محبت اویس رضی الله عنه در دل من رسیده اشتم روزی صوفی را دیدم که با یکی در
بحث بود او را سخت برنجانیدم چون شب در آمد شیخ را اقدس سره در خواب
میدیدم که مرا گفت بدرالدین بس کن وقت مصلحت است ملتفت این خواب
خواب نشدم و گفتم در خیال من آن بود که این صوفی را رنجانیدم مدت چند روز
برین بگذشت دلم از معصیت پشیمان گشت و بیداری در دلم پیدا شد و بقیه عمر

غنیمت

غنیمت شمردم بیت قلب النفس ان اردت رجوعا ، فارجعی قبل ان یسد الطریق
و قصد طاعت و انابت کردم و گفتم مرا کسی باید که راه نماید و دستگیری مرا هم
کند با خود اندیشه کردم که مرا کسی جز در شام که خاک انبیا و مجمع اولیاست
نتوان یافت عزیمت کردم روانه شدم و سه روزه راه برفتم و شب بمنزل
فرود آمدم آن شب خیر التابعین اویس قرنی را رحمة الله علیه در خواب دیدم
گفت فلانی کجا میروی گفتم مرشدی میطلبم که مرا رهبری کند گفت ای متحیر کردن آن
کسی که در خواب گفت وقت صلحت برو و او را دریاب زود ترک بیابانست
که بهشت را می آرایند که جان مطهر او را خواهند آورد و جانها همه باستقبال
او خواهند آورد و انتظار روح او میکنند چون از خواب بیدار شدم
انتباه یافتم مراجعت کردم و شب و روز راه بریدم تا بخدمت شیخ قدس سره
رسیدم و شیخ را نظر در من آمد تا که مرا قرض خواهی باید که چهل دینار در
ر من داشت و چیزی نداشتم تقاضای سخت کرد ملول شدم و بخدمت شیخ قدس سره
رسیدم حالی شیخ بخادم اشارت فرمود و در گوشش سخنی گفت بعد از زمانی
خادم پیش من آمد و چهل دینار بیاورد و در آستین من نهاد چون این مشاهده
اعتقاد بر اعتقاد آوردم نظم شاهدان چون روی خود در قبله گاه
از نقاب حسن منور آورند ، بس عجبی بر نیاید که روح طاهر مطهر شیخ بعالم بقا
خرامیده و در مقعد صدق آرمید فصل دویم در کراماتی که بعد از
حیات شیخ صفی الدین قدس سره ظاهر شده است منکسر بر ده فصل فصل اول در
کراماتی که بواسطه مناسبات بظهور آمده است حکایت شیخ صدرالدین ادام

فرمود که چون شیخ بقرب وصال حضرت عزت رسید و بعد از والده بر حجره
من قریب بحجاب باقی بود و طاقت الم فراق نداشتم عزیمت کردم که پای
برکشم و سر در جهان نهم شیخ را قدس سره در واقعه دیدم که فرمودی کجا میروی
یعنی اختیار تو از آن تست ترا اینجا چون نقطه میخ دوخته ام پس فسخ عزیمت
کردم **حکایت** از مشاهیر است که چون بعد از حیات شیخ قدس سره شیخ زاده
علاء الدین منصور را با جلال الدین جوینی بسبب مزرعه دارمرز که از نواحی
اردبیل است نزاعی بود که بطول انجامید و سر بخصومت کشید و جلال الدین
جوینی خود را بساطلمیش قبچاق معتقد کردانده و ساطلمیش بحمایت او قیام نمود
و دست بحرب برکشود و شیخ صدر الدین ادام الله برکاته مولانا شمس الدین را
رحمه الله علیه که عم زاده بود و مولانا علاء الدین سرخ را که از علما زادکان مشاهیر بود
و اسمعیل نز از ابرسالت مصلحی و مصالحت فرستاد و با ساطلمیش فایده نداشت
بلکه هر سه را باز داشت و لشکر بدیه اوبرد و بنیاد تاراج کرد شیخ صدر الدین
دامت برکته با جمعی روانه شد که بنیاد مصالحه کند چون بدیه نیار رسید که از اردبیل
بقدر یک میل راه باشد جماعت ترکان را دید که می آمدند و رخت و آلات غنایم
ده می آوردند که تاراج کرده بودند آن امتعه را از ایشان متخلص کردند و در
ده نیار ببردند تا بصاحب حقوق رسانند مگر از آن ترکان یکی بساطلمیش رسانید
که ما را در راه تاراج کردند ساطلمیش ازین معنی برنجید دست درآورد و جامه را
برکند و لشکر را جهت حرب حرکت داد و بیامد و بر راه گذار شیخ قدس سره ایستاد
و حال آنکه او ادام الله برکته بدیه الارق رفته بود چون الارقیان صورت حال معلوم

کردند

کردند الات حرب می پوشیدند و با او ادام الله برکته شهر باز میکردیدند چون در راه
بدیه نیار رسیدند لشکر ترک و قبچاق دیدند که صف برکشیده و خود را جهت محاربه
آماده کردانیده و جماعه الارقیان چون معود ایشان خضاب سرپنجه بدباد و
محاربه می بود در جوش آمدند و گفتند خود را بر ایشان زنیم شیخ صدر الدین
منع فرمود که ذاکران ذکر آغاز کردند و زلزله در صحرا انداختند ساطلمیش چون
بشنید گفت این چه آواز است گفتند ذکر میگفتند گفت آه جگرم بدرد آمد و مرا
این بخواهد کشتن و شکم بر زین کوهه اسب نهاد و از آنجا متوجه تل شد و بلندی
که بران تل روند و راه حرب گیرند جماعتی که با او ادام الله برکاته بودند آغاز کردند
و صلوات بر پیغمبر علیه السلام دادند تا کاه بحر نامی که بر ساطلمیش بود در راستی التق
نشسته بود اسبش بر زمین فرو رفت جهد تمام کردند و بر کشیدند و او بر پشت
باز فرو رفت و اسب هلاک شد **بیت** مباد شور و او را اسب دولت
که باشد شهسواران سواری فرو شد و ازین معنی عظیم بترسیدند و مولانا شمس الدین
و مولانا علاء الدین را رها کردند و صلحی که تا اکنون از طرف دامت برکته التماس میجو
با طرف قبچاق افتاد و شفیع در میان انداخت تا عاقبت مغلوب باز گشتند و
او ادام الله برکته بخانه آمد و جلال الدین جوینی آن شب ساطلمیش را بخانه خود بشهر در
آورد و همان شب ساطلمیش در خواب دید که شیخ بساطلمیش میگفتی که آن بس نیست که با
خاندان شیخ زاهد عداوت کردی اکنون با خاندان من میکنی و نیزه از سر غضب بر
سینه ساطلمیش زد و از آتش بخود کرد چون روز شد ساطلمیش هر که خود جزع کرد و گفت
شیخ مرا کشت اما میخواهم که در شهر نمیرم آن بهتر که از شهر بیرون روم از شهر بیرون رفت

و عزم سوغان کرد در سیوم منزل در راه بر سر برف وفات کرد **بیت** حاجت
تیر و کمان نیست که یک غمزه او ٭ بیکی تیر دو صد لشکر صفدر شکند **حکایت**
پیره احمد کرم رودی گفت جوانی تاج الدین نام پسر فخر الدین شیر زادوان که او سبب
ده رز نعلق با شیخ صدر الدین دام برکته نزاعی نامشروع کرد که در آنجا ترکی
داشت و دران نزاع مبطل می بود و پیره امیر شاه نام توبه کاری پسندیده
بود در ده گنده وان شیخ زاهد را در واقعه دید و شیخ نجیات باقی رسیده او
که فرمود پیره امیر شاه برو و تاج الدین بگو که با صدر الدین نزاعی باطل مکند
و اگر نه چنان کنم که تاج الدین سیچون خاموش اماس کند و چشمهاش بیرون آید
چنانکه مجموع اهل و عیالش از وی بگریزند و دست بر محاسن مبارک فرود آورد و پیره
امیره شاه این پیغام تاج الدین رسانید و همشهری او تاج الدین ازین سخن
باک نداشت و آن نزاع نگذاشت و گفت تا کن هر چه آید کو بیا چون
صبا می شمرد قصه او حرحر حادثات یافت ازو اندک وقتی بر آمد تاج الدین را
اعضا مستطبر شد و اماس کرد چنان شد که طاقت نمیداشت و شمشیر و کارد بخود میکشید
که خود را بکشد و از سختی فریاد او عیال و اطفال او تمام از و بگریختند و از شدت
فریاد که میکرد هر دو چشمش از خدقه بیرون افتاد و بدین زاری بمرد **بیت**
صولت او کتف کوه کرد و ن بشکند ٭ غیرت او جگر صخره صما بدرد **حکایت**
پیره احمد گفت که در دیه ما رفیق احمد نامی بست که او از بهای گاوی که فروخته بود
پنجاه دینار زر درصره کرده بود و در سقف خانه خود پنهان کرده موسی نامی بود
در همسایه او و ازین معنی خبر یافت که پیره احمد گاوی فروخته است و پنجاه دینار

زر در سقف خانه پنهان کرده شب رفت و آن مقام را باز شکافت و آن
پنجاه دینار زر برداشت و برد اما چون آن صره بیرون میکشید دستش بچوب
بخراشید و ریش شد بامداد پیره احمد برخواست و سوراخ سقف خانه دید و زر
برده ملول شد و ندانست که که برده است شبانه شیخ را در خواب دید که احمد فکر
مکن و بمیانه رو و آنکس که زر تو برده است بر دکان قصابی نشسته و ازان زر
بخرج میکند و دستش از بیرون کشیدن ریش شده است و زر در میان بسته
از میانش بگشای و حق خود بستان پیره احمد چون از خواب برخاست و بفرموده
شیخ بمیانه رفت و آنشخص را در دکان قصابی بود همچنانکه شیخ فرموده
بود حق خود فراگرفت و باز آمد و این سر مشهور شد و در افواه افتاد
بیت هر نقش که در آینه آب و گلست ٭ بیند عیان بچشم معنی روشن **حکایت**
همچنان پیره احمد گفت که بوقتی که شیخ قدس سره بجیات باقی پیوسته بود شخصی رکن
نامی بدیه ترک کرمرود آمد و دعوی شیخی آغاز کرد و از احوال ضمایر مردم سخن
میگفت جمعی بروی جمع شدند و طایفه ابو القاسم سمیان که در راه اعتقاد
شکسته قدم می بودند رغبت نمودند و مرید وی شدند بلکه از طایفه متصوفه
بعضی از سر عقاید فاسده معتقد وی می شدند **بیت** شیطان همه را
بسان گوی خود کرد ٭ ملعون هوای اعتقاد بد کرد ٭ تا روزی در عروسی مجمعی
بود و در خانه دولتنامی که او نیز از ابو القاسم سمیان بود و باز مرید رکن بود
و دران مجمع بکلمات مموه من خوف مشغول بود و مراقب نشسته شیخ را در
واقعه دید که فرمود مردم را بگو که این کس دیو است و شما بسخن مرتد شده اید

پیره عوضشاه در اظهار این واقعه توقف کرد باز دید شیخ را قدس سره در
همان حال که همان سخن مکرر فرمود که بجماعت بگو که این دیوانست و شما سخن او
مرتد شده اید پیره عوضشاه سر بر آورد و گفت جماعت شما مرید نگشتید بعضی گفتند
ما مرید شیخ صفی الدین ایم گفت من همین ساعت دو نوبت شیخ را دیدم که فرمود
که بجماعت بگو که این کس دیوانست و شما سخن او مرتد شده اید بعضی قبول کردند
و بعضی قبول نکردند و عربده آغاز کردند صاحب خانه دوله با پیره عوضشاه بر
خاست و از آن مجمع بیرون آمد و دوله با وی گفت که بخانه نخواهی رسیدن
یعنی بکرامات رکن پیره عوضشاه گفت من بخانه برسم اما ترا ابدال شیخ حواله
کردم و از آنجا بده خود بر نیق آمد از ولایت شیخ قدس سره همان شب رعبی بر
رکن افتاد که طاقت سکون نیاورد و در همان شب بگریخت و آواره شد
و آن طلسم نبکست **بیت** بیداست که زرق و حیله تا چند کشد ⁂ بر باد رود
که بر باد رود ⁂ و بعد از آن هیچ گونه خبری و اثری از و ظاهر نشد و دوله در آن
مفلوج
حال بر آمد دوله مفلوج گشت و مدت سه سال درین افلاج بماند و هیچ علاج
نشد و حرکت اعضایش بکلی منقطع شد **بیت** دست حکمش بحکم بربندند ⁂
دستگاه بزار بی سر و پا ⁂ اتفاقا شیخ صدر الدین ادام الله برکاته بدین سر زمین آمد
و بخانهٔ ملک مسعود فرود آمد دوله پیره عوضشاه را بخواند و به تضرع و زاری گفت
از برای خدا جان من بر پیره عوضشاه در تدبیر و چاره وی فرو ماند چون هیچ
علاج فایده نمی‌دید چاره وی چون توان کرد باز پسینهان شیخ را در واقعه دید
که فرمود دوله را پیش فرزند صدر الدین بر تا توبه کند و خوش شود پیره عوضشاه این سخن

بدوله رسانید دوله را ازین سخن امیدواری تمام شد پس دوله را برداشتند
و پسینهان مفلوج بحضور ادام الله برکاته آوردند و توبه کرد و تلقین گرفت در حال
دست و پای وی خوش شد و قوت گرفت و صحت یافت و حالش نیک شد چون
وقتش آخر رسید در حالت آخرین با اهل و جماعت خود گفت که شیخ قدس سره
آمد و درین دم آخرین مدد من میکند و این طایفه ابو القاسمیان هیچ نیستند
و از سر این نیک حالی تسلیم شد **بیت** از جرعهٔ در بزم او هم درد دارم هم دوا
در قطرهٔ از جام او هم زهر دارد هم شفا **حکایت** پیره محمد گفت که پیره
عبد الکریم شترودی گفت که چون شیخ قدس سره بجنات ابدی رسید ما بودیم
بابای مراغهٔ با شیخ صدر الدین ادام الله برکته طریقه سر کشی پیشه گرفته بود
شیخ را در واقعه دیدم که فرمود برو و بابا را بگو که صدر الدین صدر جهانست
و این سجادهٔ ارشاد و تربیت از آن اوست با او سرکشی بکند و اگر سخن نشنود
آنچه دارم از و بستانیم و بدست خواری باز دهیم و زاویه اش مقام گوسالگان کنیم
پیره عبد الکریم این واقعهٔ شیخ به بابا رسانید بابا ازین سخن باک نداشت و آن
اصرار بر سرکشی فرو نگذاشت عاقبت حالش بجایی رسید که مردم از معرض شدند
التفاتش نمیکردند و زاویه اش کاه دان و مقام گوسالگان شد و اولادش
بگدایی افتادند **بیت** سرکشی‌ها بسر و سر و زر او ⁂ دست آخر بایمانی آورد
حکایت خواجه محمد سراوی گوید که در راه اصفهان در دیه سابا طاز نزول
کردیم حرامیان انبوه بیامدند و دیه را حصار کردند و دوازده روز حرب بود
و ما نیز بحرب ایستاده هفت تن از حرامیان کشته شدند تا روز دوازدهم که باز

حرب قوی خواست شدن من درین غلوی فکر و تشویش بودم شیخ بردم قدس سره
وقت چاشتی بود شیخ را قدس سره در خواب دیدم که گفت تشویش مکش و بیا در عقب
من نماز بگذار من در عقب شیخ نوی اقتدا کردم و نماز گذاردم چون از آن حال باز
آمدم این سخن صورت حال و واقعه بمردم رسانید مجموع فرحان شدند مگر
دولتشاه نامی که در آن میان بود و استماع این سخن بسمع انکار میکرد ناگاه
کردیم ناگاه دیدیم که ایلچی بیچاره میان مجموع متفرق شدند و ما بسلامت
ماندیم و در آن حصار خلاص یافت و آن دولتشاه با وجود این ظهور کرامات در آن
عرق انکار مغرق بود بعد از آن بجزای آن قبح باطن بظاهر در شد **بیت**
آن قبیح سیرتش بصورت آمد ٭ و آن عیب درون او به بیرون آمد **حکایت**
پیر عز الدین اهری گفت که وقتی که شیخ صدر الدین ادام الله برکاته در اهر بزیارت
مظهر شیخ المرشدین شهاب الملة و الدین محمود تبریزی رحمة الله علیه آمده بود
عوض نامی که از منسوبات ده مسعود بود قائم مقام او گفت که من در توکیل
محصلان امیر ملک اشرف بودم و زنجیر بر پا نهاده بودند و در تشدد ایشان
معذب و مضطرب بودم شیخ را در خواب دیدم و شیخ بعالم قربت آمده رسیده بود
که بیامدی و زنجیر از پای من برداشتی چون بیدار شدم زنجیر از پای من گشاده
و بطرف دیگر افتاده برخاستم و روان شدم و مجلس را از موکلان خبر و وقوف نبود **بیت**
بندگشای حالت مشکل جان و دل توی ٭ راه فنای مرکز نقطه آب و
گل توی **حکایت** ادام الله برکته فرمود که بوقت مراجعت از کعبه معظمه زاد
ها الله تعظیما یکی را از رفقای ما حاجی حمزه نامی را از ده جهرق از ناحیت سراو اعراب

بالشتر

با اشتر او وادی العروس بردند و مدت چند ماه در دست اعراب اسیر و گرفتار بود
و مجال خلاص نه و از امید مایوس تا شیخ را قدس سره در خواب دید که وی را میفرمود
که بیا و روان شو گفتی اسیرم چگونه روم شیخ قدس سره میفرمودی که بیا و بر شتر نشین
او می رسیدی که شتر چگونه نشیند شیخ بجد میفرمودی که بیا و بر نشین او بر می نشستی و روان
میشدی روز دیگر امیرزاده مکرر بر عجلان به بغداد میرفت و عبور بر وی در حینا
اتفاقا حاجی حمزه را در دل بگذشت که آن شتر که امشب شیخ مرا بر آن سوار کرد این است
و مرا ازین اسر رها نید این جوان باشد که سید و سیدزاده است و از فرزندان حضرت
امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب است علیه السلام پیش وی رفت و حال
وقوع او در اسر و التماس گفت واقعه باز نمود امیرزاده وی را از آن حی بیرون آورد
و به بغداد رسانید و او بعد از آنکه عزای وی داشته و امید از وی برداشته
بودند بخانه آمد **بیت** هست لطف شاملش محض نجات ٭ خلق را هم در حیات
هم در ممات **حکایت** پیر یوسف سراوی گفت که از پدر خود حاجی اسمعیل
شنیدم که گفت وقتی در دریای گیلان در کشتی بر او لوس میرفتیم در مقامی که مشهور است
که سخت مخاطره باشد عبور کشتی در نزدیک بر الهی که دو سنگ است در دریا که کشتی را
میان آنها باید گذشتن و خطا بسیار شود و کشتی را تا بمقام خشک رسد و بپهلو فرو افتاد
و بران مقام بماند و موج بر کشتی میزد و مردم بکلی مایوس شدند و در قبضه
مرگ جان خود میدیدند امید حیات از دل خود بریدند من مراقب نشسته بودم
در واقعه دیدم یکی را که بیامد و گفت شیخ قدس سره میفرماید که تشویش مکش که صدر الدین را
بخلاص شما فرستادم نظر کردم شیخ صدر الدین را ادام الله برکته دیدم که بر روی دریا

سوار بیامد و جامهٔ سبز پوشیده و کشتی را بگرفت و راست کردانید چون
از ان حال باز امدم نظر کردم کشتی را همچنان افتاده دیدم لیکن در فرج
این نوید نجات بودم که در واقعه دیدم ناگاه موجی عظیم در آمد و کشتی را ازین
پهلو بدان پهلوی دیگر بگردانید و در حرکت آورد و راست شد با سلامت
برفتیم و خلاص یافتیم **بیت** در ظاهر و در باطن در دینی و در عقبی ٭ در حالت
نومیدی امید بدو داریم ٭ از بهر خلاص جان هر وقت بدو خواهیم ٭ زین پشت و
پنای را چون روی بدو داریم **حکایت** پیره احمد برنیقی گوید که چون حضرت
که شیخ قدس الله روحه بعالم حیات ابدی نقل کرده بود چشم و چراغ اولیا و
محققین خواجه شهاب الدین در ایام حیات از اردبیل عزیمت دیه نیلق کرد
کرده و در عبور بدیه مونق رسید جماعتی به در پیش باید ند پیره سیاوش نامی
طالبی از عبور وی غافل بود و در مسجد خفته ناگاه از مسجد بیرون آمد و گفت فرزند
شیخ صدر الدین ادام الله برکاته و سلالهٔ شیخ صفی الدین قدس سره برده
بگذشت چرا جماعت در پیش نرفتند و ترحیب خدمت نکردند بایزید نامی گفت
چه شد پیره سیاوش گفت این زمان شیخ قدس سره در واقعه دیدم که فرمود
که فرزند من بر دیه بگذشت مردم وی را ترحیب نکردند و در پیش نیامدند
و اعزاز نکردند بلا به این ده خواهد رسیدن و خراب خواهد شدن **بیت**
هر خانه که روی دولت از وی گردید ٭ از دست قضا برو فرو گرد انشد ٭
بایزید گفت چه بلا رسد گو برس چون خواجه شهاب الدین مقدار یک میل از آنجا رفت
و آفتاب رخشان در وز خوش ناگاه رعد و برق عظیم پیدا شد و تگرگی عظیم بر غله

و باغ مونق بباریدکه محصول ناچیز و تلف شد **بیت** قدرة الرحمن لما
نزلت ٭ جعلت عالیها سافلها **حکایت** مولانا محیی الدین گفت
مرا عارضهٔ افلاج طاری شد و یکدست و پای مفلوج گشت و چندین سال برین برآمد
چندانکه معالجه میکردم مفید نمی آمد به تبریز رفتم و اخراجات بسیار کردم و
محول اطبا و عمر از معالجه عاجز شدند و از صحت نا امید شدم عاقبت بحسب
الیاس احد الراحتین تسلی خود میکردم اتفاقا در بندگی شیخ صدر الدین ادام الله
برکته به آب گرم رفتیم که در صفحهٔ کوه سبلان باشد و مشهور است و تا به روزی چند
انجا بودیم فایده نداشت در پیش آن آب گرم که آب گرم کوچک هست که حرارت
اندک تر دارد و مایل برودت است در آنجا نشستم اعضا و اعضایم برودت یافت
بگفتم تا از ان آبم با آن آب بزرگ بردند و در آنجا سنگی هست که شیخ زاهد و شیخ صفی
الدین قدس سرهما پشت مبارک بدان سنگ آورده اند در خواب رفتم شیخ را
در واقعه دیدم که خرامان و متبسم می آمد **بیت** چشم اندر خواب رفت و
دولت اندر خواب دید ٭ وان بلیت را کنار اندر میان کار دید ٭ چون نزدیک
امد و بمن نگریست من نگریستم دست مبارک بر دوش من نهاد و فرمود مرتعش
کرده این آنجا چه میکردی گرد دل خواجه صدر الدین بگرد که دل او از تو رنجیده است
چون از خواب در آمدم به بندگی شیخ صفی الدین ادام الله برکاته رفتم و تضرع
کردم و او عفو فرمود بعد از ان صحت روی نمود و خوش شدم **بیت** از
هوای روح نامی روح نامی یافتیم ٭ در کمالش از همه نقصان تمامی یافتیم ٭ دل چو صید
بس مرض می بودی در بند جان ٭ زان لب مشکل گشا جان گرامی یافتیم **حکایة**

خواجه امین الدین گفت در شهر اصفهان در کاروانسرای خواجه منصور بودم
در زمانی که میان چهار دانگه و دو دانگه خصومت بود و بر امیر محمود شاه
اینجو لشکر آورده بود بمظاهرت دو دانگه و چهار دانگه حرب و خصومت بود
خوف و رعبی عظیم بر ما غالب بود در آن شب در خواب دیدم شیخ را قدس سره
که در حجره من ایستاده است و تکیه بر عصا کرده چون بعضی از شب بگذشت
لشکر در شهر در آمد و در کاروانسرای منصور آتش زدند و تمامت حجرها
تاراج کردند بغیر از حجره این ضعیف که بسلامت ماند دیگر مجموع را غارت
کردند چون روز شد قتلغشاه نامی بیامد و قصد حجره من کرد مدد
بروح شیخ بردم و دستگیری خواستم ناگاه فخر الدین نامی حاضر شد و دست
بشمشیر کرد و منع قتلغشاه کرد و در بازکرد در حجره من نشکند قتلغشاه ناچار
رفت که جماعت دیگر بیاورد من حجره خالی کردم و هرچه بود بیرون بردم چون
بیامد حجره را خالی یافت پس چیزی بجز خوردن مشغول شد از آن میانه
تحفه برخاست و او را ایمان کرد **بیت** از لطف جو دلجوی بجان گشتم
صد گونه بجانش و دو جان کشتم **حکایت** خواجه جلال اردبیلی
برادرزاده شیخ رحمة الله علیه گفت نوبتی در اصفهان بعارضه مرض
قوی گرفتار بودم و سخت ضعیف و زار گشته و از صحت مایوس شده شبی
شیخ را قدس سره در خواب دیدم که دست مبارک و شتم گرفتی و مرا انگیزانیدی
تا برخواستمی و مرا بیفشاندی عارضه نمانده بود و بکلی بصحت مبدل شده
و حالی بصحت برخواستم **حکایت** هم سراج گفت نوبتی بکنار آب رفتم

نامحرمی

نامحرمی جامه می شست چون نظرم بروی آمد یکدو قدم برغبت نفس پیش
نهادم باز پشیمان شدم باز گردیدم و در شب شیخ را قدس سره بخواب دیدم
که زنجیر آتشین بر پای من نهادی و از این بیم از خواب بیدار شدم پای
خود را دیدم آبله کرده تضرع و زاری کردم که شیخ را از برای خدا توبه کردم
که چندانکه در حیات باشم توبه نشکنم در این تضرع در خواب رفتم باز شیخ را
در خواب دیدم که بیامد مرا توبه و تلقین داد **بیت** فان تصبر علی
النیران فاعصی ؛ و لکن من العصیان فاحتمی **حکایت** برهان سراج
گفت نوبتی از برای عمارتی گل بلگد میزدم استخوانی بپایم رفت و پایم را
مجروح گردانید نماز پیشین و عصر و شام و خفتن بگذاردم و در شب
شیخ را قدس سره در خواب دیدم که میگفت نماز ادات چرا گم کردی دل من
نظرگاه خداست خدای تعالی در دل من گفت سراج نماز ترک کرده است
بیت در دل من رازهای ترجمان عالم است ؛ کو بدین کو به رموز
حال مردم عالم است **حکایت** هم سراج گفت که با خطیب ده که
نسبت رنجشی داشتم و صلح نمیکردم در خواب دیدم که شیخ را قدس سره بدعوت
بردمی شیخ چون بخانه من آمدی منبر موی که مرا آب ده چندانکه میدادی
دیگر میخواستی بعد از آن گفتی که میخواهی که دیگر آب نخواهم برو خاطر خطیب که
بجای آر **بیت** از بهر طهارت تو میخواهم آب ؛ بنگر بدرون خویش فی
خود را دریاب **حکایت** هم سراج گفت شبی در مسجد ده جماعت
حلوا آورده بودند بعضی میخوردند و بعضی نمیخوردند من از آن قدری برداشتم و

بخانه بردم جماعت خانه مرا ازان منع کردند من نخوردم اما پاره بدختر
خود دادم و پاره بعورتی دیگر که در خانه ما بود شب در خواب شیخ را دیدم که در
همان مقام که حلوا برداشتم ایستاده بود و دیگ غرازه محکم پر از ریگ
پیش من نهادی و میفرمودی این را بردار چون برمیداشتم هر دو پایم تا
بزانو بزمین فرو میرفتی من ازین معنی عظیم بترسیدم پس فرمودی آن
حلوای یتیمان که بردی و بخوردی تسلی نان دادی مکافاتش همین باشد
ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا برو
و توبه کن که من بعد تا توانی باشی ازین نوع فضولی نکنی **بیت** [illegible] واری
رکن انباری بدکرداری ؛ ناتوانی نتواند که بمنزل آرد **حکایت** بیره احمد
از امیر حاجی روایت کرد که شیخ صدرالدین ادام الله برکاته پیراهنی از برای
والده من حلیمه فرستاده بود اخی شاه ملک بیامد و در ده ما کرزه نزول کرد جماعت عنف
و دیگر نخستند نوکران او در خانها بتاراج افتادند یکی بخانه ما آمد و آن پیراهن
برداشت و ببرد چون مادرم بخانه رسید تفحص کرد پیراهن ندید عظیم رنجه خاطر گشت
و فرو ماند شبانه شیخ را قدس سره در واقعه دید گفت سرپوشیده تشویش مکن که
پیراهن امیر پیر حاج است در ده ما موقوف چون ازان حال باز آمد بدیدم که شیخ
پیراهن من پیدا کرد و چنین فرمود که نوکران امیرشاه ملک برده بودند امیر حاج
از خرجین ایشان برداشته و اکنون پیش اوست چون بدیه موقوف رفتم احوال
همچنان بود که شیخ فرموده بود و پیراهن بصاحبش رسید **بیت** هر کسی
لایق این خلعت تقوی نبود ؛ مگر آنکس که در وحلیه تقوی باشد **حکایت**

حاجی ابراهیم ادیب کلخورانی روایت کرد از ابو سعید بیره علیائی که روزی
ترکان غلبه در دیه ما نزول کردند و خانها را به نزول میگرفتند و آنچه در دست
ایشان می افتاد غارت میکردند شخصی گفت اگر شیخ را قدس سره همت باشد
کسی بخانه من نزول کند بعد از زمانی چهار کس فرود آمدند آن شخص گفت اعتقاد من
ضعیف شد باز هم در ساعت بزرگ ایشان بفرستاد که شما هر چهار برنشینید و بفلان
کار روید فرحناک شدم چون شب درآمد شیخ را در خواب دیدم فرمود فرزند
درویشان را آن قدر باشد که اگر فرود آیند از خانه بدر توان کرد **بیت**
پاک گردانیم از خاشاک عرش خانه را ؛ چون خیال یار ما در خانه دل آورد ؛
حکایت یکی از طالبان حکایت کرد که پدرم مرید شیخ بود قدس سره
و در سفر وفات یافت و دیناری چند قرض داشت و نمیدانستم که وجه قرض داران
باید و من نیز هیچ نداشتم سخت اندوهناک شدم که تدبیر و چاره من چه باشد
که صاحب قرض کسی ناهموار است و تدبیر وجه قرض چگونه کنم ازین غصه و طعنه
وظیفه طاعت از من فوت شد شیخ را قدس سره در خواب دیدم که فرمود غم مخور
برخیز و بطاعت مشغول شو که پدرت مدارک قرض کرده است و بفلان موضع پنهان
کرده بر خاستم و بفلان موضع که شیخ نشان داده بود برفتم و آن چیز را یافتم
زیاده از وجه قرض ایمن شدم **بیت** در جنابهای خفایای جهان
رازی هست ؛ که ز ظلمت رقمی در دل صاحب دل هست **حکایت** خواجه مصطفی
تاجر کلخورانی روایت کند از پیر احمد مومنی کیله شهری که نوبتی در کشتی نشستیم
و بقطیف میرفتیم قضا الله تعالی بادی برخاست و تلاطم امواج متراکم شد و کشتی بغرقاب

کشید و امید ملاحان به نومیدی رسید و از صوب مقصد غلط شدند تجری الریاح
بما لا یشتهی السفن من دران اضطراب و اضطرار بودم استعانت بشیخ کردم علی الفور
عقل من فرو دآمد دران منام شیخ را قدس سره دیدم که فرمود بیا باین دست
راست و در پیش روان شد و راه می نمود **بیت** ای نمای صورت معنی توی
پیشوای دینی و عقبی توی * چون از ان باز آمدم بملاح گفتم باین صوب دست راست
روانه شو ملاح گفت راه بجانب دست چپست من مبالغه میکردم و او نمی شنید تا وقتی
گفتم که شیخ قدس سره بمن روی نمود و راه باین صوب فرمود و در پیش وایه شد
ملاح نیز موافقت کرد و بدان صوب دست راست نشان شیخ روان شد
اندکی برفتیم خود را بر صوب راست یافتیم و نزدیک ساحل معمور و از ان غرقاب
خلاص یافتیم **مص** اندران بحر پر غرقاب که من افتادم * آه اگر لطف خدای
نرسد فریادم **حکایت** هم خواجه مصطفی گفت که در شهر رشت یکی از شهر
سلیمان نامی شخصی هست که در عوانی و راه داری شهره شهر بود و بکفر سایر بلاد
و اقالیم قایل باشد و این عقیده در دماغ ایشان مرتسم و مستحکم باشد و پیوسته
سب اهل سنت کند این سلیمان گفت جمعی از مغولان را در خواب دیدم که از ایشان
بترسیدم ناگاه شخصی را منور معطر جامه سبز پوشیده و عصا در دست او به تهدید
عصا بوی کشیده که توبه کن و حج رو باز چون عقیده او و جد و آبا او با علی امته در
دماغ او مرتسم شده تغافل التفاتی بدین خواب نکرد و بتوبه نیز رو ننهاد
تا که بار ثالث محبان شیخ را قدس سره در خواب دید که عصا بوی کشیده و بتهدید
تمام گفت اگر توبه نمیکنی و حج نمیروی این عصا را از آن کنار دیگرت بیرون کنم

سلیمان

سلیمان گفت چون نکنم واست که مردم بحج رفته اند و مرا رفیقی نه و استطاعت
مالی نیز ندارم که زاد و راحله حاصل کنم و نفقه عیال سازم شیخ فرموده بیست عزم
برخیز و برو و تشویش مکن چون از خواب در آمد حالی برخاست و میان بشمر
در جست و بی مراجعت و مشورت با اهل و عیال روانه شد تا سلطانیه و از آنجا
با کاروان به بغداد رفت و با قافله حج متوجه کعبه شد و برفت و فرض بگذارد
و آن عقیده فاسده او باعتقاد صالحه مبدل شد و بار دیگر بشکرانه و
شکر این نعمت و دولت حجی دیگر گذارد و اکنون حاجی مشهور است و نیک
حال شده **بیت** از همای دولتش چون سایه بر سر فتاد * دولت
دینش نو از جمله روی او نهاد * و مشهور است که در رشت سقای بود که آب
بمردم شهر خود میدادی و بقیریه چه رغم اعتقاد خود همه را کافر پنداشتی
این حال حی سیاه علی رغم او سقای آغاز کرد و آب اهل شهر خود میداد
بلکه بجماعت عزا میداد و رغم این طایفه صلوات میفرستاد و نیک حال این بنده
افعال شد **بیت** دولت بیدار خود در خواب دید * زان سعادت کار
با آب دید **حکایت** هم خواجه مصطفی گفت نوبتی از گوسفان گیلان در کشتی
نشستیم بعزیمت استراباد گیلان اصبهدی و مدت پنجاه روز در دریا بر روی
آب سرگردان بماندیم بعد از ان باد صرصری برخاست و موج بر موج متلاطم شد
و بادبان کشتی پاره پاره شد و مجال لنگر نه و رعد و برق و باران عظیم آغاز کرد
و بکلی ما بی هوش شدیم و سه شبانه روز کشتی ما را حیران در ربوده می برد و هیچ نمیدانستیم
که کجاییم و کجا خواهیم رفتن و غرق شدن **بیت** ز هول و شبهای موج بر

موج

کهی بر اوج کشتی کاه بر قعر ⁂ دعاهای درون آغاز کردند ⁂ دردل در تفرع
باز کردند ⁂ درین میان غلوای اشراف بر عرق و تضرع و ابتهال دردل شب
ناکاه از من خنده بیامد یکی از ملاحان زبان طعن بمن کشید که درچنین مشاق
و شدت چه جای خنده است و چون همواره لاف از شیخ صفی الدین قدس سره
میزنی اگر کاری میکنی باری استعانت بوی کن و مددی ازو درخواه من کفتم
هیچ تشویش مکن و استعانت و استمداد بشیخ آوردم و دران رقده بمن فرود
آمد طلعت نور بخش شیخ را دیدم و کفت این کس ترا زحمت میدهد و زبان طعن
بر تو میکشد و عصا بآن کس کشید و بمن کفت فردا چاشتی خلاص یابید و بر
تیز و کرشتی نشسته شیخ صدرالدین ادام الله برکته و برادر عین الدین رحمة الله علیه
و یکی دیگر با ایشان بود و کشتی را کشید و تا وقت صبح میراند چون از آن حال با آرام
استبشار نمودم که نجات یافتیم و صورت حال باز کفتم و کشتی را دیدم که خوش میرود
و چون روز شد ابر و غیم و ظلمت بر کشاد و نظر کردیم کنار دریا دیدیم و حال آنکه
در راه مقامی صعب بس مخوف بود که بوقت آسانی کشتی را از آنجا عبور بس مشکل باشد
و نا بینا و کوچک بکرات احتیاط بکند امکان کشتی بدان مقام نباشد دیدیم که کشتی
ما از آن مقام صعب نیز بگذشت و بسلامت در مرداب آورد و بیرون آمدیم و خلاص
یافتیم از ولایت شیخ قدس سره **مبیت** وقتی که کیر دو جهان در جوش بحر جان ما ⁂
بر کشتی احوال ما روزی شبیخون آورد ⁂ چون کار ما آید بجان بی لنگر و بی بادبان ⁂⁂
ملاح باید آنچنان کز غرق بیرون آورد **حکایت** خواجه مصطفی روایت کرد
از زبان مرحوم خواجه جلال برادرزاده شیخ قدس سره که به بغداد میرفت در کریون

ناموس در میان برف بماندند چنانچه از کثرت برف چهارپایان غرق می شدند
و راه غلط کردند و بیم هلاکت مستولی شد چون عظیم مضطر شدند کفت بر سر
مرکب غنوده بمن فرود آمد شیخ را دیدیم قدس سره که بیامد و اشارت فرمود
که جلال این دست است و بدست چپ میرفت من با طرف دست راست رفتم
و چند انکه زاید میل بچپ میکرد قبول میکردم و برحسب اشارت شیخ قدس سره رفتیم
چون قدمی چند برفتیم خود را بر راه یافتیم و خلاص یافتیم **مبیت** رهنمای راه
من سالار ارباب قلوب ⁂ اوست وقت دستگیری ملجا اهل کروب ⁂
حکایت مولانا جمال الدین خضر طارمی کفت شیخ را قدس سره در خواب دیدم
نیم تنه پوشیده و میان بسته و متشمر ایستاده و مستعجل کفتم ای شیخ حالتان
کفت بی بی فاطمه را روح الله روحه یعنی فرزند شیخ زاهد قدس سره که در حباله
شیخ بود از میان این مشتی سوختکان بی تمیز میبرم از خواب برجستم و از خلوت
بیرون رفتم آوازه در افتاد که بی بی فاطمه رحمة الله علیها برحمت حق تعالی واصل شد
مبیت اذا فقد المولود من ال زاهد ⁂ تقطع قلبی رحمة للمکارم **حکایت**
خواجه محمد سراوی کفت شبی در راه اصفهان در منزل نزول کردیم که از جبال کرک
که یکی از حرامیان غالب بودیم عظیم داشتیم و هر دم از مال و سر ایمن نبودند
و آن شب و آن روز عظیم بر رخت خود نشسته بودم ناکاه رفادی غلبه کرد شیخ را
دیدم قدس سره بر اسب سفیدی نشسته بیامد من پیش رفتم و پای بوس کردم
فرمود می ترسی مترس که باکی نخواهد بودن و ایمن باشید این سخن با رفقا
کفتم و برفتیم و از خبر شیخ قدس سره آن خوف به امن مبدل شد **مبیت**

اندرین منزل دشوار که سرها زبهاست ؛ بچنین پای من توان رخت بمنزل بردن ؛

حکایت خواجه عبد الملک سراوی گفت شیخ را قدس سره درخواب دیدم که شانه بمن میدادی و میفرمودی این را بستان و محاسن شانه کن و حال آنکه شانه نداشتم و بوقت محاسن شانه کردن از مردم می ستاندم چون بامداد شد حاجی امیر احمد آبادی بیامد و شانه بمن داد که بعینه آن شانه بود که شیخ در خواب بمن داده بود **بیت** با خیالش جان مسکین آشنای میکند ؛ با خیالش جلوهای دلربای میکند

حکایت پیره بدر الدین سلطانیه گفت دری سید عبد المطلب نامی از اکابر آنجا بود و حاجی بلا نامی از جماعت ارد و بیان و امیر ابغوریان باتفاق ابغوریان سید عبد المطلب را بقتل آورد و از آنجا به تبریز رفت در زمان شیخ حسن چوپانی در انجا بسلطانیه آمد و من در شب شیخ را قدس سره در خواب دیدم که سوار می آمد با جمعی انبوه و سید عبد المطلب را دیدم که بیامد و رکاب شیخ را بگرفت و گفت رجای جد منی صلوات الله علیه و مرا بناحق بکشته اند چون من بطلب شیخ گفت سر قاتل ترا چون سر سنگی بهم کوفتم و شب دوشنبه بود بامدادی وی را طلب کردم پیش من نیامد و گفت بدر الدین دوستی حاجی یوسفشاه تربه سید عبد المطلب بود و حاجی یوسفشاه پیری بود حاجی بلا غیبت ری کرد بقصد حاجی یوسفشاه از صفای اعتقادی که شیخ قدس سره داشت عادت بودی که هر حالتی که وی را واقع گشتی شیخ را در واقعه میدیدی و شیخ او را از احوال خیر و شر که بودی واقع شدی اعلام کردی حاجی بلا عزم کرد که بر حاجی یوسفشاه شبیخون کند او شیخ را درخواب دید

وشیخ از قصد حاجی بلا و شبیخون وی را اعلام کرد او فرار نمود و فرار کرد

بیت جان دیگران دید سرکه خیال تو دید ؛ عمر دیگران یافت هر که جمال تو دید ؛ حاجی بلا شبیخون کرد و وی را نیافت و در عقب وی رفت بوی نرسید در مراجعت جماعت جلاویان دید که دران نواحی غالب باشند قصد ایشان کرد ایشان بر کوه میرفتند حاجی بلا پیاده شد و بر کوه و کمر در عقب ایشان رفت حاجی بلا را ندیدند پرسیدند چه کسی گفت حاجی بلا ام یکی سنگی بزرگی بروی زد بر سرش آمد و سر او بر کمر دیگر خورد چنانکه شیخ قدس سره در واقعه گفته بود

نظم منجنیق غیرتش را سنگهاست ؛ کان حصار عمرها ویران کند ؛ بازرگان هر که سرکشی کند سنگ قهرش خرد و سر ریسمان کند

حکایت شاه علی که ملازم اصفهبد گیلان بود گفت مدتی وماه دراو و دو بیلغوم برادرم امیر احمد را در ولایت اشتر ود در چاه محبوس کرده بود و کنده بر پای در زنجیر مقید کرده و مسلسل نموده و سر چاه گرفته و سوراخی گذاشته شبی عورتی بر سر چاه آمد و گفت اگر توانید جان خود ببرید که فردا شما را بقتل خواهند آورد چون هیچ چاره نداشتیم از بیچارگی بدرگاه حق تعالی آن شب همه شب نوحه و زاری کردیم و از شیخ قدس سره مدد خواستیم بوقت صبح در خواب رفتیم با که برادرم را بیدار کردم و نظر کردم چاه را منور دیدم گفتم چه حالت گفت در واقعه دیدم شیخ را پیش مرقد پیغمبر صلوات الله علیه ایستاده و عصا در دست و گفت یا رسول الله ببین که این بیچارگان در چه عذابند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سر مبارک از مرقد منور بدر آورد و نور با تمام کله بست و شیخ فرمود که جااند

شیخ اشارت بجانب ما کرد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود برخیز و روان
نگاه کردم و زنجیر و کنده از پای او بیرون افتاده اما وقت صبح بود و مردم
بر سر چاه خفته پای بر دوش من نهاد و از چاه بالا رفت و خلاص یافت
بعد از بیست روز من نیز خلاص یافتم **بیت** در حبس قید و نقش در رنجورم
در مهلکه حادثات در نشورم ** ای رحمت خلق یاری مردی کن ** وی سرور
کاینات دستی که درمم **فصل دویم** در کراماتی که بعد از حیات **شیخ صفی
الدین قدس سره** بصریح صفت او دیده اند **حکایت** پیره احمد رنقی
کرم رودی گفت که از مولانا حاجی اسمعیل شنیدم که او گفت بعد از حیات شیخ
قدس سره با جماعت توبه کاران عزم زیارت مزار متبرک شیخ کردیم که باردبیل
آییم و در آن وقت آب سفید غلبه شده بود و موسم بهار و سیل عظیم و امکان
گذشتن نه عزم کردیم که بپل بزره یا به پل هروه گذریم و باردبیل آییم مردم
در تردد بودند که براه نزدیک رفتن سیل او منید و براه دور رفتن
که یکی ازین پلها توان گذشتن زحمت باشد آن شب شیخ را در واقعه دیدم فرمود
که راه بر خویشتن دراز مکن و بهمین راه معهود بیایید و از سیل فکر مکنید
بامداد برخواستیم و این صورت واقعه با همراهان گفتیم و عزم کردیم و براه معهود
روانه شدیم **بیت** سارکب فی امور کل صعب ** لا ابلغ ما اول من حاجات
چون برودخانه سفیدرود رسیدیم آبی بس مهیب مغرق دیدیم اعتماد بر سخن شیخ
کردیم و بر آب زدیم یک شعبه کوچک از آب گذشتیم شعبه دیگر بس مهیب مغرق
پیش آمد و مجال رفتن و باز گردیدن نبود و در میان هر دو شعبه آب ازین و پیش سراسیمه و

و حیران شدیم استعانت بشیخ بردیم ناگاه صفت شیخ را دیدیم که بیامد
و بدست به آب اشارت کرد آب بدو پاره شد پاره بر بالا و از جریان باز ایستاد
و پاره بزیر و در میان راه شد تا ما از آنجا بسلامت بگذشتیم **بیت**
آن سر انگشت اشاره در نجات ما و من ** صد هزاران مغرق خونخوار بیرون آورد
حکایت پیره احمد ربقی گفت که امیر علی خزانه چی با پیر شیخ حسن
جلایر در گرم رود صاحب ید و صاحب قدرت بود از ده گرزه چند کس را
گرفته بود که بعضی از آن توبه کار شیخ قدس سره بودند چون شیخ قدس سره
[illegible] رمیرفت امیر علی به استقبال شیخ آمد شیخ را اعلام کردند چند کس را گرفته
شیخ شفاعت فرمود امیر علی به بخشید و ایشان را آزاد کرد چون شیخ بعالم بقا
خرامید و حال شیخ بدانجا رسید که از قضا ریف زمان به بغداد رفت و امیر علی
در بغداد وقت مفارقت از دنیا تنگ در آمد چشم باز کرد بجماعت فرزندان
و اهل و عیال و مواشی خود گفت بدانید که من آن روز شفاعت شیخ قبول کردم
و آن چند کس را که از گرزه گرفته بودم بخشیدم اکنون که حال بر من تنگ شد شیخ
قدس سره شفاعت من کند و اینک پیش منست تا نفس آخر که مدد من کند این بگفت
و از ذوق در گذشت انا لله و انا الیه راجعون **بیت** دستگیری از چنین سرور
خوش است ** پای مردی از چنین رهبر خوش است **حکایت** پیره احمد گفت
در ده ماربیق کدخدای بود دولتشاه نام که نسبت قرابت نیز با بادا
در زمانی که وبا در اطراف و بلاد عالم بود این دولتشاه بدر شیخ صدر الدین
ادام الله برکته توبه کرد چون وبا سری و منقطع شد توبه بشکست و بنا به اشغال

وبرادرش محمد بوی نصیحت کرد که ای برادر چون بدست دام الله برکته توبه
کردهٔ قطع دست او سست مکن و نقض عهد توبه مکن و بر توبه ثابت قدم
باش دولتشاه میگفت که توبه بسبب وبا کردم و چون وبا نماند توبه چرا
کنم و بران عمل نامناسب اصرار می نمودم تا شبی شیخ را قدس سره دیدم که
بغیرت فرمود که دولتشاه بدست صدرالدین توبه کردی و بازشکستی بلای تو
رسد که غیرت مردم باشی بعد از سه روز رنجی بوی طاری شد که چنان میلرزیدی
که هم بودی که مجموع مفاصلش متفرق شود و دران حال بماند تا عاقبت درگذشت
بیت صرصر صولت او کوه زجا اندازد ٭ کاه برگی زکجا حملهٔ او تاب آرد ٭
حکایت خواجه جنید گفت که نوبتی از جور رنیق به اردبیل می آمدیم شبی
منزل به بند بلال در موغان کردیم چون بعضی از شب بگذشت رجب علیکم بالدلجه
بشب از آنجا رحلت کردیم چون در دره رسیدیم تا که برف و دمه قوی آغاز کرد
چنانکه از جان طمع منقطع گشت بیت چنان زانزهیبی صرصر آمد ٭
که گویی رستخیزی بر سر آمد ٭ استعانت بشیخ آوردیم ناگاه صفت شیخ
قدس سره دیدیم که فراپیش ما روان بود در عقب او روان شدیم او میرفت
و ما در عقب او تا چندانکه ما را براه آورد چون نظر کردیم شیخ را ندیدیم کاروان را
بران راه آوردیم و بسلامت از آنجا روان شدیم بیت درین ظلمت که از
ظلمت نیابد راه کس ٭ رهنمایم ماه روی عالم آرای تو بس حکایت مولانا
شمس الدین امینوی گفت پیره علی آزادی گفت و او اهل حال از عاشقان سید احمد بومی
بعد از آن برفتم بدست پیره کیلا کابادی توبه کردم اما هر وقتی که وقتم خوش شدی

بی اختیار بر زبانم آمدی سیدی احمد روزی پیره این با من گفت چون آن
حالت پدید آمد شیخ را باستعانت بخوانی چون باز آن حالت پیدا شد
شیخ را قدس سره بخواندم دیدم که بازی سفیدی بر دوش من نشست
و سیلی بر قفای من زد و به آواز صریح گفت چند سیدی احمد گویی برو پیش
شیخ صدرالدین ادام الله برکته تا بکار مشغول کرداند برخاستم و پیش شیخ
رفتم و تجدید توبه کردم و بکار مشغول شدم بیت اندرین راه ای
که بجد ره زن و زغنا رست ٭ مرد عیاری نشد و نه کار سر زغناست این ٭
شب سیه برقع مجور وی سیه روز مبین ٭ دم چو صبح از صدق میزن کاین
طرق عون ماست این حکایت پیره سراج بریغی گفت در وقت وبا و طاعون
که در دیار و بلاد عام بود و مردم بیشمار و چه در ان عصر مرده باخود گفتم که شاید
مردم چشم کنند و گویند که چندان مردم بعلت مردند و سراج رنجور شد و خوش شد
از برای من جامه خواب راست کنید کردند در خانه خواب می غلطیدم تا مردم گویند
هنوز صاحب فراش است که بیشتر درین علت مریض و خوش شده بودند چنانکه
در فصل سابق مذکور است ناگاه صفت شیخ را دیدم که فرمود بدین عبارت
که من ترا بپای میدارم تو فرو می بندی از بیم او برخاستم بیت آنرا که بگرد
دست از پای بیرا افتد ٭ برداشته لطفش بر خاک کجا افتد حکایت هم سراج
گفت نوبتی نبیدکرمرود به آب میگذشتم و آب عظیم بود و بر علی نبرابا بود آب ما را
در ربود و بیم هلاکت شد فریاد و مدد شیخ قدس سره بردم ناگاه صفت شیخ را
دیدم که بیامد و مرا گرفت و بکنار رسانید نوبتی دیگر هم به این رودخانه بر اشتر

نشسته میگذشتم آب چنان غلبه شد که از بالای اشتر در میگذشت فریاد
برآوردم و از شیخ مدد خواستم باز صفت شیخ را دیدم که بیامد و مهار شتر
بگرفت و مرا از آب بکنار رسانید بیت بدست تنها خود زمام عمر من
بگرفت ؛ زمام عمر ما آری بود دایم بدست جان فصل سیوم در
کرامات متنوعه که بعد از حیات شیخ صفی الدین قدس سره ظاهر شده است
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که در وقت بنای حضیره
متبرکه شیخ قدس سره جماعت اهل ارادت زر افشانی میکردند و از آنجمله
درمی چند بر طاقی افتاده بود که در آن وقت از آجر و گچ ساخته بودند
بالای مرقد منور تا در عمارت ساختن در آن وقت از زنهای گچ و آجر
مرقد منور چیزی نریزد علیشاه پسر خادم قمی پای بر آن جای نهاد و آن درم
برداشت حالی که از آنجا فرود آمد علی الفور افتاد که از برای اساس
حفره کرده بودند و سنگی چند در عقب وی بروی افتاد سرش عظیم
بشکست چنانکه بیم هلاکش بود و جراحتی بس عظیم یافت بیت
جای که سران بپای او سر فکنند ؛ لی بایو سری که پا نهد سر بازد ؛ ادام الله
برکته فرمود که استعانت بشیخ بردم و در صحت وی چون از برای انفعال
هلاک شدن او روی گران میداشتم و نمیخواستم باز ولایت شیخ بلطف
کار کرد آمد و او از ان ورطه هلاکت و هول جراحت صحت یافت بیت
نوش و نیش از یک قدح نوشید او ؛ درد و دارو از یکی شربت بیافت ؛
حکایت اخی محمد معروف به میرمیرک بشرف ملازمت شیخ صدر الدین ادام

درحفره

گوید که

گوید که چون دولت روی نمود شیخ صدر الدین مرا بملازمت حضیره متبرکه اشاره فرمود
و گفت از بهر ما بخرج در کار اگر جزئیت باشد بی توقف آن احتیاج بحضرت شیخ
عرضه داری تا به بینی ولایت او را بعد از ان وقت احتیاج بخرج حاجت وقت
عرضه میکردم پنج شش سال که بر کار ملازم بودم از هیچگونه حال فرو مانده نبودم
و چندین مدت اندر کار خرج به خطا میکرد جمله استادان و جمعی که از سر کار [illegible]
فرو می افتادند سر زالمی بهیچ نفسی نمیرسید مگر آنها که بقول و فعل گستاخی کردند
و از ان پس ضربت بجان دادن میخوردند و از ین گونه چندی نوشته شود بیت
پای ترک ادب اندر حرم شه ننهاد ؛ هیچ با دان سبکسر که نه سر داد و نه باد ؛
وان سری را الی رشد از ین خاک درش ؛ آب روی دو جهان در نفس اول
بداد حکایت پیره دگر با که شرف جوار قدس سره دارد گفت که جوان عزیز گفت
که در وقت عمارت حضیره متبرکه از بام حضیره بزیر افتادم در راه مرگ بر خود
جزم کردم ناگاه پیری را دیدم که مرا از هوا گرفت و بر زمین نهاد تا بسانی چنانکه
سر موی بمن آزار نرسید چون ایمن شدم نظر کردم آن پیر را ندیدم بیت
آب با آتشستان سر هواست ؛ وز هوای ما نیاید کس بخاک ؛ حکایت دامت
برکته گفت در روزی که بنای حضیره متبرکه میکردم غلبه مردم و ازدحام خلایق بوجهی بود
که در شهر اردبیل هیچکس از اهل ملت و غیر ملت نبود که بکار کردن نیامده بودند تا بحدی
که عورات از حد خود از سر اعتقاد بیرون آمده بودند و هر یکی بکاری مشغول گشته
از خاک کشیدن و غیره و مدامی جابه جا بچیزی دیگر و هرکس که در شهر بود بغیر از صدر الدین
خرقانی که یکی از مریدان بود لیکن بتوابع نفاق که در میان من عقیدتش بنکی بود

بنّا را

ا ونساده بود وامت برکته چون این سخن وشکوه ونبوه دید که از
سر حرارت عقیده آمده بودند وصدرالدین خرقانی درمیان نداو را جهت
نزاو را حوالت بروح شیخ قدس سره که اجون او موافقت نمود ملک الخلفا
بره حسن سقیني رحمه الله چون این بشنید گفت شیخ صدرالدین خرقانی کو واین
معنی روز چهارشنبه بود و در همان روز خرقانی را مرضی طاری شد ودر روز آدینه
وفات یافت **بیت** از دار شغار که بگرداند روی ٭ ناچار قضای درد وتیمار
خورد **حکایت** وسیخان در وقت بنای حضیره حوالی بودم را غه پس
زور آور که آنجا بکار می بود مگر روزی احتیاج اغتسال داشت بیامد
ودران حالت جنابت در پیش مزار متبرکه مشغول بکار بود ناگاه قولنجی عظیمش
پیدا شد وسقط داد از انجاش بخانه بردند وسه روز بماند ومتوفی شد
بیت در مقام قدس ای پاک می باید نهاد ٭ وانگه ناپاک شد ولی ناپاک
سر باید نهاد **حکایت** که خدا اسفندیار برده سر جلال کیلانی گفت
شبی در اردبیل بر بام محمد اصیلان خفته بودم وبرده سلیمان مؤذن سرای
وصفی بره سرای وی ودیگر عورات بر انجا بودند وچون از شب پاره بگذشت
مرا بیدار کردند چون چشم باز کردم دیدم از قبه شیخ قدس سره نوری آمد
که آن حوالی روشن گردانیده است وباز دفعه ثانیه از آن قوی تر برآمد
باز کرة ثالثه چنان بعظمت برآمد که سر بعنان آسمان کشید که مجموع محلات
خانها پیدا شد که امکان حد وحصر آجر ودیوارها بود اگر سر آن نور منتفی شد
وما دران مستغرق ومدهوش شدیم تا قریب صبح دران حیرت بماندیم

ای نور ما بهرت اعرفها ظهرت ٭ اقمار ما زهرت فی ظلمة اللیل **حکایت**
از مشاهیر قضایات که بعد از حیات شیخ جماعت تولیان که ولایتی از نواحی
اردبیل است با جماعت الارقیان که یکی از دیههای اردبیل است
عداوتی قدیمی داشتند وبکرامات ظاهره شیخ قدس سره انهزام کلی وعداوت
تمام بقتل وطغیان یافت چنانکه سابقا مذکور است گفتند که آن مرغ که بیضه
کند که آن مرغ که بیضه زرین نهادی برید ورفت والارقیان را چون مدد از
شیخ بود این زمان شیخ در پرده رفته لشکر عظیم کشیدند وبدیه الارق آمدند
والارقیان ملیحا نامی بسرعت اسب دوانید وچون بزاویه رسید جماعت را
که در زاویه بختم قرآن مجید مشغول است این حکایت لشکر کشیدن تولیان و
سخن ناهموار ایشان گفت شیخ قدس صدرالدین ادام الله برکته در حال از سر این سخن
بغیرت بر نشست ومنادی فرمود که هر که امکان سواری دارد در نشیند برنشستند
حالی که بحوالی الارق رسیدند حق تعالی رعب فقد ینبغی فلوبهم الرعب انهزام کلی
بر تولیان انداخت والارقیان غالب شدند واز ایشان کسی بقتل آوردند
که دست وصلاح اردبیلیان بایشان آلوده نشد **بیت** در حمایت حمایت
مردان ٭ ظفر ونصرت وعنایت دان ٭ وانکه او را قضای غیرت داشت روی
حرمان سوی هزیمت زد **حکایت** امیر کلاه دوز اردبیلی که بنصب امیر شیخ
حسن جلایر در اردبیل حاکم مطلق بود ووظیفه مریدان وطالبان شیخ قدس سره
آن بود که زجر ومنع در نهی منکر مبالغه میکردندی ودر امر معروف وظایف موفی
شمردندی ومنع مردم از خمر وبیت الفواحش بسیار کردندی وامیر کلاه دوز را

معنی بر خاطر سخت می آمدی و زبان درازی در حق این طایفه آغاز کرد و اثبات
بیت الفواحش در اردبیل کرد و گفت بارد و میروم چون باز آیم در جنب او نیز بزرگ
فواحش مسائم و خمارخانه بر پای کنم و از نوع منع مردم مرتفع میشد از سر این
بازار دور روانه شد و بیت الفاسق شر من علمه در دماغ مرتسم کرده ابتدا اتفاقا
اتفاق افتاد در آن وقت امیر مرحوم شیخ جوپانی از روم هجوم کرد و امیر شیخ علا بر
منهزم و منکسر شد و عزت شیخ قدس سره از گرد او امیر کلاه دو زمنصب و باد
حشمت بر خاک مذلت افتاد و بعد از آن دیگر خطه اردبیل ندید و در بغداد وفات یافت

بیت کند آن سینه ناپاک خود بر خاک بر زد ؛ در هوای آرزو تا آتش ناک بر زد ؛

حکایت در حالت تحریر این کتاب عبدالعلی که در وزارت تخت
عالی داشت نسبت با طوایف صلحا و مشیخه حتی عداوت می ورزید و تعلیع این
طایفه مسکو شبد و کار اولاد خواجه ابراهیم کجی تبریزی رحمه الله علیه بسعی سعایت
بس محیط کرده بود و باز به تخصیص با اولاد و طایفه شریفه شیخ صفی الدین
بنای عداوت کلی نهاده بود از برای ضبط و خرابی ایشان و بنیاد عداوت
بر آن کرده که خواجه علاالدین منصور در باب من بحضور امیر ملک اشرف سخنهای
فتنه انگیز عداوت آمیز پرداخته و عذرخواهی قبول میکرد و سر از این اعوجاج
ری ببراه راست نمی آورد **بیت** بود و می بود اندرون لئیم ؛
بر همان سیرت ضلال قدیم ؛ تا چون شیخ صدرالدین ادام الله برکته تشریف
به تبریز برد عبدالعلی در عداوت افزود و در تغییر اعتقاد ملک اشرف
مبالغه مبالغه مینمود و محال نمید داد که ملک اشرف زجروی میفرمود که براموں حسنین

سخنها

سخنها نباید کردیدن و محال نمید داد که ملک اشرف زجروی میفرمود
و اعتقاد گردانیدن که دنیا و دین را مضر و موجب انهدام عقاید
دین و قواعد دولت عبدالعلی نقض عقاید ملک اشرف سعی میکرد و سخن
هولاکو و بقتل خلیفه مستعصم باستشهاد می آورد که نصیر طوسی هولاکو را
بر قتل مستعصم تحریض می نمود و هولاکو با او اجتناب می نمود که چون او از
بنی عباس است قتل او نتوان کرد که روی سیاه و آفتاب در ما منکسف
گردد و نصیر طوسی گفت مولانا او را لامر او در بند کش و بعد از آن معتصم را
اگر روی سیاه و تیره منکسف گردد و مرا از سیاست کن و امثال
این چنین قصد که هیچ کافر نپسندد آن ملحد می پسندید و بملک اشرف می شنوانید
و او از جاده اعتقاد نمیگردید چون عبدالعلی سبب انتظام مهام و
ضبط اموال و مصلحت مملکت او بود از رای او با ظهار اعتقاد
تخلیطی می نمود و بحضور ادام الله برکته نمی آمد و در آن روزها عبدالعلی
به نصب وزارت و تفویض آن موسم خواست شدن دعوتی بس شگرف
بساخت و قریب دویست هزار دینار صرف کرد و خدمتی که موجب مسرت
باشد بجای آورد و جاه مشایخ فتابشی ادام الله برکته رسانید
که عبدالعلی گفت که اگر او را التفات ملک اشرف می باید باید که علی الصباح
به اردو آید تا ملک اشرف زاد رباید ادام الله برکته گفت من او را نخواهم
دید و ملک اشرف را برای گذار خواهم دید و صباح بطواف مزار مشغول گشت
و آن وزیت و حکم وزارت عبدالعلی بود چون نماز پیشین شد آوازه در افتاد

که دولت عبد العلی نگونسار گشت و مجموع اموال او غارت شد و هر که نسبت
با او داشت خانه اش تاراج رفت استاد علیشاه قوال گفت در آن وقت
پیش عبد العلی بخیری گفتن بودیم و او در حق شیخ ادام الله برکته سخن ناسزا میگفت
من بخود بخروشیدم که مجال جواب او نداشتم و او را با ولایت ایشان
گذاشتم چون از آنجا بیرون آمدم سواران دیدم که می تاختند گفتم چه حالت
گفتند بگرفتن عبد العلی میروند کلاه نشاط از سر برگرفتم و بر هوا انداختم
و اکابر تبریز پس که از عبد العلی بی اعتقادی دیده بودند چون این
کرامات از شیخ قدس سره دیدند اعتقاد ایشان افزود و ملک
اشرف رفع خجالت و دفع ملالت بحضور ادام الله برکته بدید و بطلب
فرستاد و در مجلس خاص او احوال تخلیط عبد العلی بتخمین اند و عذرها خواست
و سه نوبت سر تواضع در قدم ادام الله برکته نهاد که عبد العلی را
ولایت تو گرفتار کرد مارا از دولت او برآورد امرا را سر گرفتن او نبود
و نیت باطن خبیثش کار و بار ظاهر رونق او برانداخت بیت خبث
باطن با بجز او میخواست ٭ کار او ساخت ملک او پرداخت ٭ دست
برد و هم بوقت نبرد ٭ علم دولتش به او انداخت حکایت امیر و
چین کلخورانی گفتند در گیلان شهر در رشت جوانی بود و در رسائل کتابت و تالیف
کتاب که در حق شیخ قدس سره ناشایست بسیار میگفت و فساد اعتقادی
که این طایفه را در حق اهل اسلام باشد سخت بظهور می آورد مردم معتقد
میخواستند که وی را بدین سبب برنجانند طاقت او را با غیرت شیخ نداشتند

دست از و باز داشتند تا گاه روزی در گورستان میگذشت سگانی چند
او را بگرفتند و بخوردند و این حالت شهرت تمام یافت و معتقد و غیرهم را
در حق شیخ مزید اعتقاد شد بیت هر که با شیران چو سگ آوا کند
کام و دهنش غذای سگ اولیتر حکایت هم امیر پیر حسن کلخورانی
گفتند که در رشت احمد نامی قصاب پسر بو حلب رشتی همچنان بر داب اعتقاد
فاسد گیلانیان با اهل اسلام در حق شیخ قدس سره سخنی ناسزا میگفت و
هرگاه که کارد بر گوشت نهادی سخن بد گفتی تا ناگاه در سال تالیف کتاب در
انجمن گاه ایشان نشسته بود میان جمعی فریاد برآورد که شیخ ریسمانی در حلق
من نهاده میکشد و زنهار میخواست که ریسمان ببرید و مرا برهانند و جماعت
کسی را نمیدیدند اما ظاهر می شد که او را کشان میبرند و او فریاد میکرد
تا دمی چند در آن کشاکش برفت و در نظر هلاک و مخنوق شد و این قصه شهرت
تمام یافت بیت حلق نامردان بدگفتار را ٭ زین کمند و زین
بازی خوش شست حکایت خواجه شهاب الدین مسعود بن نصر الله مستوفی
قزوینی گفت بوقتی که امیر ملک اشرف بطرف اصفهان رفته بود با وی بودم
و از و اجازت خواستم و بطرف قزوین روانه شدم از راه احکام فرستاد
و مرا بطرف گیلانات روانه گردانید چون از گیلان لشکر عزیمت استرآباد کردم
قضا الله قدر میان لبا رو جا گیلکوی که در ولایت گیلانند خصومتی قوی
و امیره محمد را اتفاق در آورده بودند و لشکرها جمع شده و ترتیب داده که بر سر
همدیگر شبیخون آورند و من با نوکری چند در آن گیلان بماندم در میان ورطه

گرفتار و ایشانرا عادت چنان بوده است که در وقت شبیخون هرچه ببینند از
انسان و حیوان و جمنده تمام را بقتل آورند در حال مرا تاراج کرده و اموال
تمامت بخش میکردند و قصد قتل میکردند و من بدین حال صعب کاهی تقدیر
قضای سمای بیت در مخلب محنت قضا افتاده ∴ ور شدت حال تن
بکشتن داده ∴ درمیان این نوایب التجا بروح مطهر شیخ قدس سره کردم و
استعانت طلبیده آوردم حالی دو سوار دیدم از درویشان در هیات
صوفیان و زی ایشان که در پیش پیدا شدند من ایشانرا ندانستم و مرا
از شر و قصد ایشان خلاص کردند و تا خاندان جلال برده سرای جا و رزند و
و از ان شداید و مهالک رهانیده بجای من رسانیدند و معلوم و محقق کردم
که اگر التجا نمیکردم بروح شیخ قدس سره بهیچ گونه مال و جان بیرون نمی آوردم
و خلاصی نمی یافتم بیت چشمها بگشا که ما راهست اندر گوشها ∴ بهره و یاد
شنید و دیده ما مان صدهزار ∴ کارها داریم روز و شب بهای خلق ∴ و در سختی
چون بحال دار و گیر افتاد کار حکایت پیره مراد کرم رودی گفت نوبتی
عزم سفر نول کردم چون بکربوه رسیدم برف و دمه عظیم رخاست مضطر شدم
و شیخ بعالم تعاخر امیده بود استعانت شیخ قدس سره بردم و مدد خواستم
ناگاه کبوتری سفید دیدم که در پیش من آمد و اندک اندک به پیش میرفت بطرز
راه نمای و ما در پی او میرفتیم تا نماز خفتن شد و آن شب در کربوه ساکن شدیم
و ما در تمامت کربوه برف و دمه در نصابی بود که درخت می شکست و پیش ما
دران مقام که ساکن شدیم نبود آن کبوتر تمامت آن شب پیش ما بنشست چنانکه

دران مقام که ساکن شدیم نبود آن کبوتر تمامت آن شب دست ما و رسیدی ما بدا
برخاستیم و به راه دیدیم نزدیک دو تیر پرتاب و کبوتر را ندیدیم و بسلامت رفتیم بیت
جان برمق رسیده را وقت مدد ∴ لطف مددی ز روح قدسی دیدم حکایت
خواجه محمد سراوی گفت نوبتی در اصفهان چنانکه عادت دو گروه ایشان بود
حرب قوی قایم بود در سه روز هفتصد آدمی بقتل آمد و جماعت اوباش شهر در
کاروان سراها آوردند و تاراج میکردند و بسیاری از کاروانسراها و حجرات کار
غارت کردند عظیم فکر غارت بر من مستولی شد و من کلاهی از آن آب آوردم
و آن آب را گرد بر گرد کاروان و شادروان افشاندیم و حق تعالی ببرکت آن حضرت
ایشان از ان کاروان سرای باز داشت و محفوظ بماندیم و بجوار حضرت رسیدیم
بیت آتش خشم چنان غوغا را ∴ قطره آب لطف تو بنشست ∴ عالم کار
بجان آمده را ∴ نظر لطف تو فریاد رس است حکایت از جمله کرامات
ظاهره بدلایل باهره آنست که مرئی و مسموع اقاصی و ادانی جهانیان است قضیه
انقلاب دولت ملک اشرف چوپان است که بعد از خلاص عقاید بنوایب فساد
اعتقاد مبتلا شد و فواید دولتش زیر و بالا شد چنانکه در مجامع گفته و اعاظم
شنیده بودند که استعلای دولت من از یک نظر لطف شیخ قدس سره است و این
کتاب در باب لطف مسطور است و از سر اعتقاد و در احتشام و احترام شیخ صدر الدین
ادام الله برکته و خاندان شیخ قدس سره هرچه ممکن بود رعایت می نمودند
و درمیان ارکان و اکابر تبریز بکرات بر زبان شیخ صدر الدین دامت برکته
میداد و بکرات میگفت که از روی ارادت آرزوی آن داریم که در زاویه شیخ

خادمی بودمی اگر کفش بر دست گرفتمی و مبرات کفته بود که کاش گردی بودمی بر کفش شیخ

صدرالدین است و بواسطه تواضع الله رفع الله علوه رفعت و دولتش سر فرود بر

کیوان میکشید و دست پایش گریبان اشرف الناس تا بر دیوان میکشید و سایه

در بین محامد از شجره لین شکر نعم لازید کم بحید عاقبت از مقدمه کفران و لئن

کفرتم نتیجه آن عذابی لشدید دید و آنچنان که بعضی از حساد در افساد اعتقاد

او میکشید **مب** کل العداوة قد ترجی تدارکها * الا عداوة من عاداک من حسد

و نقیض الداء یلتمس شفاء * و دار الحقد لیس له دواء * بعضی از اصحاب نفاق

بطایر اهل نفاق و بباطن در جهل شقاق ضد و متعاضد شدند و در دماغ اشرف

اشراف سخنها کردند که اعتقاد طوایف ملوک مستلزم انقیاد او ادام الله برکاته است

چنانکه بکمتر اشارتی و اندک کنایتی بقلع و خلع او رخصت فرماید هر یکی از ملوک

اطراف و سلاطین اکناف نهضت نماید و این معنی در دماغ او مرتسم شده

و رتن سودا و خیال چند سال برآمد و ملک اشرف اشراف و اکابر مملکت را در عمارات

رشیده به تبریز شهر بند کرد و مردم از آن تنگ خالی تنگ آمدند و دعای مردم

که محل اجابت نرسد و خلق را اضطرار با ضرار میکردند و ناچار درین واقعه

و حادثه کوناکون بسر میبردند اتفاقا ادام الله برکته به تبریز رفت همان مواد فاسد

که در دماغش منعقد بود هیجان متعارض خاشیه جان شد و او ادام الله برکاته

بعمارت طلب کرد و سد باب اجازت خروج کرد و بر زبان تملق تعلق خاطر و اعتقاد

خود ظاهر میکرد که غرض صحبت و ضیافت است و هر نوع حیله و چرب زبانی در دست

میداد و بدان عاطفه و باطن خاطر به بکار رقمی میآورد اما عداوت صریح کردی کار

و با او اتفاق اتفاق نمی افتاد از برای آنکه از بیم عاقبت و خیم ظلم نهاد

از ظلمت آباد خود بدتها کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها بیرون نمی آمد

و او ادام الله برکته بوظایف اوقات خلوات خود بطریقه من شغله ذکری

عن مسألتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین مشغول می بود و مواظبت میفرمود

بیت الدهر لا مبقی علی حالة واحدة * واللیل حبلی لیس یدری ما تلد * *

اما مجموع مردم علی اختلافهم نومید و امیدی اندازه خلاص و مناص خود از

ایدی تعدی او با خود جزم کردند رب امنیة اخلی علی الظفر که چون بابی

خاندان دگل بکردانید بر گردد و چون از اعتقاد مرکز دانید بی سر گردد

کما طح الصخرة نفخات الراس چند ماه درین بگذشت و او درین فتی کالنجار

او است در قسوة تخت ترمیکشت و مردمی که درین دایره و دوایر ابتلا

مبتلا بودند و ترددی مینمودند و در استمداد او در دل می نمودند تا حال بجای رسید

مال بدان کشید که بر بردستی از زیردست بفرمود تا قدری از سموم عود

با اسهال کار را ادام الله برکته کنند و حق تعالی لطف حراست و الله حفیظ علیم با کار کرد

چون حال معلوم شد از آن کید خایب و از آن مکر خاسر شدند درین وقت

منکوحه یحیی ادواجی که از نزدیکان ملک اشرف بود در خواب شیخ را قدس سره دید

که عصا در دست مبارک از سر غضب با اشرف گفتی ای فرزند مرا چرا بازداشته

من همه مملکت تبو می توانم دید تو فرزند مرا ببین نمی توانی دیدن ملک

اشرف گفتی نه بازداشته ام لیکن میخواهم که دعوت و سماع دهم گفت رها

کن تا سه نوبت بعصاابت همچنین میگفت پس آن عصا بر دیوار زدی بوا

از سقف با بنیاد شکافته شدی لرزه بر اندام ملک اشرف افتادی و در اقدام
شیخ افتادی و عذر میخواستی و گفتی رها کنم و شیخ گفت راست میگوی
و او گفتی بلی و مکر میکرد پس شیخ عصا برگرفتی و اشارت کردی بدیوار است
شدی و شیخ قدس سره روان شدی و تهدید فرمودی اگر رها کردی فبها
والا دانم و چون این خواب با اشراف بگفتند رغبت شیخ قدس سره در آتش آمد
و ادام الله برکته را طلب کرد و در خلوتی بی ثالث عذرها خواست و استغفار
نمود و اجازه داد تا بحظیره مطهره وزاویه متبرکه آمد و چون چندماهی بر
برآمد باز آن سودای خامش در سر افتاد ارغونشاه نام ایلچی بطلب ادام
برکته فرستاد و او را از ولایت تخمیش از رسیدن ارغونشاه خبر رسید
بر سنت الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین ضرورت کلی باعث شد بر فرار
نمودن و بطرف گیلان رفت و گوشه فراغت و عزلت گرفت بعد از چند ماه
باز ملک اشرف را تخیل حیل در دماغ نقش پذیرفت و بر سر ضلال قدیم خود رفت
و به ارسال مکتوبات و رسل و بغلاظ و شداد ارسال سادات مکرات ساخت
و صفای قلب و مودت بیان کرد و طلب ادام الله برکته بر حسب من حمد عنا
بابه تخذ غبار بر ادیل و باطل ان الکذوب قد یصدق اعتماد کرد و روی ظاهر بحب الوطن
من الایمان آورد و چند ماهی دیگر بضرورت این اشکال غریب نمائی تقلب
عجیب دورانی مضر زندگانی فرمودی و بناچار با گماشتگان او مدارا فرمودی
دیگر بار علت دل آشوبش در غلیان آمد و مواد فساد سوداش در هیجان آمد
و آغاز کرد که ادام الله برکته را می خواهم که ببینم و مکاتبات عرض اشتیاق و

اشتیاق

واشتیاق میکرد و غرض مشوب نفاق کمکون النار فی الرماد در فواد مندمجست
و ادام الله برکته بین العزم والفسخ عزیمت توجه کرد باز در خاطر می آورد که
چون اهل اسلام و ائمه و گوشه نشینان اقلام از سر او ایمن و ساکن نیستند
بلکه بعضی متضرر و محبوس و بعضی متفرق و مایوس اند امکان فریب دارد که مرا
نیز از این قبیل شمارد و چون جلباب ادام المکن نسجی انداخته است و قاحت
فاضح ما شئت پرداخته باشد تا که روز آدینه بعد از مراجعت از جمعه بشرح ان
ایلچی رسیدند و روی نفاق در خاک مالیدند **بیت** زبان چرب اندر حیله کاری
دل پر حرب اندر کینه داری ❁ بقراین حال و احوال معلوم شد که باز ملک اشرف از
طرف خبث نفس نفس میزد و حیله بحاصل بود و این هوس میزد که تدبیر با عنوان
راه این خطا سپرد که ادام الله برکته را به تیز خیزد **شعر** و اذا اراد الله رحلة
دولة ❁ عمیت لقوم خطاء التدبیر ❁ به آمدن ایشان متفکر و به آمدن
رفتن خود متشمر شد و از حرکت من اطاع غضبه اضاع ادبه برسیدن تحی
و محمد عرب طلب تهرب فرمود و در مراه زبان میسرود که **نظم** بدار زمان
قد تولی خیره ❁ وانحل عقد المجد فینه دومنی ❁ بحکم القرر روات مبیح المحظورات
فرمان برداری عقل راست کرد ابا فرمود و در تامل من جرب المجرب حل
بفرمود و از میانه آن فوج که حوالی در میان گرفته بودند خیان کمان کرد که در
خیال باصره هیچ کس نماند و تا غایت گیلان غیبت نمود و چون ملک
اشرف از حیرت چنین حرکتی شرتنی به مقتضای طبیعت خود بجوشید دماغش
از آتش غضب بجوشید و مدبری مبداقت سر از گریبان حیله و مکر برآورد

واوام الله برکته مدتی درچنان جای ها تمواره بسر آورد و بسی مردم بیشه رو در
اذکر و طاعت مشغول کرد و ادام الله برکته در لیالی و ایام بوظایف خود قیام مینمود
و بکلید الصبر مفتاح الفرج این در بسته میگشود تا چون مدتی برآمد دست غیرت
شیخ قدس سره دست بروی نمود که فرموده بود (ا) دو بیت سال زتربت من
غیرت برآید **بیت** چو کار از دست شد دستی برآورد ✿ همان ظل عنایت
بر سر آورد ✿ زوال غیرت ما دلداری کن ✿ جگر پالوده را غمخواری کن ✿ پس آثار
ولایت و غیرت شیخ قدس سره ظاهر شد و امارات و کرامات صالحه روز بروز
چون صبح صادق روشن تر می شد از جمله منامات ادام الله برکته فرمود در
واقعه دیدم که درختی بس بزرگ در خلوت سرای من بودی و اعالی آن عظیم سبز
و اسافل او یکبار خشک بودی و شیخ را قدس سره دیدی که دست مبارک بتبر
در آن زده بودی و یک قدم نیز بر آن نهاده تا قلع کند و از پای جنید از دو بسیار
فرمودی که بیا تو نیز یاری کن **بیت** روحی و روحک ممزوج و متصل ✿
فکل عارضة تو دیک تو دینی ✿ و من نیز دست در زدمی اما تو هم کردمی که مبادا
جرم حجره حضیره متبرکه آید تا کاه آن درخت کنده شدی چنانکه با طرف طاق
خلوت سرای افتادی و هیچ ضرری بحجره نرسیدی اما چنان خورد و ریزه
ریزه شدی که بر مثال خاشاک فرو ریختی و بهم برآمدی و ناچیز شدی و این ضعیف
تاریخ این منام صادق ضبط کرد و از آن وقت تا وقت خروج پادشاه سعید
جانی بیک طاب ثراه و سه ماه و چیزی بود مولانا حاجی سراوی گفت شیخ را در واقعه
دیدم میان مبارک دربسته و منتظر که کاری کند رسیدم شیخ چو خوشی کردن فرمود

ان کلا

کلا مردم بی شبانند میخواهم که از برای ایشان شبانی بیارم این تاریخ را ضبط کردم
سهل مدتی برآمد و عنقریب جانی بیک بیامد و دفع گرگ چوپانی کرد دیگر مولانا یوسف
برنیقی گفت شیخ را قدس سره در خواب دیدم لشکری عظیم کشیده و مجموع آن لشکرها
عمودهای آتشین کشیده جمعی از ایران زمین روی بهزیمت نهاده بودند پرسیدم اینها چه
کسانند گفت اینها با من مخالف بودند و همه را آواره کردم و مزقناهم کل ممزق
بیت فاخلیت ملکی عن جمیع مخالف ✿ فشردتهم شرقا و بددتهم غربا ✿ در بین مدت که
شیخ قدس سره این نوید تجلی میداد پادشاه سعید جانی بیک بنیاد عدل شکر
مینهاد و خبر جلای وطن ادام الله برکته چون انجلای صبح منتظر آفاق که شده پادشاه
منصور بالشکر کثیر از باب الابواب عبور فرمود و رسل بشارت با دام الله برکته رسید
ملک الحفاظ شمس الدین سلماسی گفت در بین منازل و مراحل که در رکاب همایون طاب ثراه
می آمدم مکرر اتفاق می رنمایات دیدم قدس سره را که میان مبارک بسته در پیش این لشکر
می آمد و لشکر می آورد **بیت** شاه جهان میرسد جان جهان در رکاب ✿ دست
نصرت که مه حاشیه گستر آفتاب ✿ و چون تاییدیزدانی و نصرت آسمانی همعنان پادشاه
جانی بیک بود با چند هزار مرد نبرد به اردبیل نزول فرموده و انتظار مقدم شریف
ادام الله برکته می نمود و کس بطلب آنحضرت فرستاد و چند روز در آباب دولت کثیره
توقف افتاد و پادشاه برخرم جهانگیری جزم نمود و ملک اشرف چنان خبر آن بدید گریز
سوار کرده و لشکر از پیش فرستاده و خود باز ایستاده بود از این معنی غافل و
از این جزم نا اهل که **بیت** هنر ران چون مراد خویش جویند ✿ بپای خود بکار
خویش پویند ✿ پی خار بدن ار چه دست یازند ✿ سر خود را بپای خویش جو ازند ✿

وبجار و ناچار روز دوشنبه هفتم جمادی الآخر سنه ثمان وخمسین وسبعمایه

از تبریز بیرون آمده بگنذ و زنول کرد **حکایت** در تبریز روی بیرون ز

تبریز آمد ؛ و زگنذر وی بجبذر و منزل کرد ؛ سید الفقرا امیر احمد ابهری خانقاه

وارملک اشرف گفت روز هشتم جمادی الآخر ملک اشرف در دیه گنذرو بحضور

مولانا نجم الدین باکوی و قاضی امیر علی حنفی وجمعی کثیر گفت که امسال حال خود

بدی مینم چراکه امشب در واقعه دیدم جمعی از درویشان که مجموع عصا

کشیده بودند و در مقدمه ایشان شیخ صفی الدین قدس سره که بغیرت

ایستاده بود که ارسن بد خواهد بودن روز سیوم شهر مذکور غبار ادبار

بر رخسار انصار او آمد **بیت** چو نصرت از سعادت سته کرد ؛ دل و بازوی

شیران خسته کرد ؛ وتمامت عساکر او منکسر وخایب وخاسر انصار منهزم وارکان

منهدم و اعوان منعدم و شمل متفرق وجمع ممزق **بیت** فبدد هم ایدی القضا

فبددوا ؛ ذو فهم ایدی المنا فتفرقوا ؛ چون لشکر را از دل خسته وار جسم پاره

پاره وشکسته دید مجال قرار ندید فرار اختیار کرد وی جان با یکی دو جوان

به نخجوان راه نوردید و از انجا با صد هزار مذلت مقیدش بتبریز آوردند و از انجا

برودخانه سه گنبدان بدرگاه پادشاه آوردند و لایشیخ کار کرد و اورا گرفتار

نموده مهر بدان مبتهج و مریدان مستریح **بیت** ففی جید من والاه اطواق

منته ؛ و فی رجل من عادی علا سلاته ؛ و چون دل زنده صاحب دل بود از ان

جاه و فرمان روای بدین جاه دیمنوای افتاد و آن امیری بدین اسیری

رسید **حکایت** ادام الله برکاته با طالبان الهی وطلبکاران پادشاهی

ازگیلان بسعادت هم عنان بخیره منوره آمد و از انجا توجه بپادشاه نمود و دوم

الوصل ه ار دو دوم روز بود که ملک اشرف را به اردو رسانیدند و در جاذر محبوس

کردانیده که در ممر عبور ادام الله برکته از فوج واکران راکب وحل لسامع مجامع

کرده انبوه اردو بجاخ ملک اشرف رسید که این غلبه جیست گفتند این کوکبه شیخ

صدر الدین ادام الله برکته است آه حسرت از دل برآورد که آنچه بخود خواست از جاه

بوی دید و آنچه بوی از بنده بخود دید از سر سکنت بخدام و اتباع ادام استشفاع میکرد

وزبان عجز بعذر میکشاد و سر التماس برخاک پاش می نهاد و از انجمله این ضعیف را

مرور بحبس او افتاد و بنفس خود بخود دم بخواند وی را دیدم که برخاک مذلت نشسته

و رقم مذلت برجبهه بسته و خود را ملامت میمود و آب از چشم کان می آلود وچنین می سود

الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین و این ضعیف صورت این مقال و شرح

حال برحضرت ادام الله برکته عرض ننمود و ادام الله برکته دل پاک بغش وغل نیالوده نکرد اند

و همت و نهمت بر شفاعت او از نهاد پاک نهاد **بیت** ان الذی صوّر الاشیاء از

اصول ؛ نار من الیابس فی بحر من الوجود ؛ مشاهیر اقلام و بجاریر اسلام که

مصاحب بودند راغب نبودند رای صایب آن نمودند که تفویض این کار

ارادت فاعل مختار رود ومن یهن الله من مکرم ان الله یفعل ما یشاء بعد از

سه چهار روز دیگر که ادام الله برکاته مراجعت نمود پنجم رجب روز آدینه او را بقتل آوردند

و بعد تی که بدانی اندوخته و خلق را بدان سوخته بود از برای او هیچ فایده نکرد

و با خود نبرد **بیت** انظر الی من الدنیا بجمعها ؛ هل راح منها بغیر القطن و الکفن ؛

وآن نام که در افواه انام از و ماند و در زبان اهل زمان افسانه زمانه شد وصیت صدای

این کرامات واضحه و ولایت لایحه در صماخ سکان کاخ خاک زمین تا یوم الدین بطنین ماند و در هر دهان چون دهان متداول و مستعمل شد و الله اعلم

باب یازدهم

در ذکر عظمت و شهرت شیخ صفی الدین قدس سره و خلفا و بنی او که در اقطار و اکناف زمین اند منعطف بر سه فصل **فصل اول** در بعضی از عظمت معنوی او که ارباب باطن بنظر مکاشفه یا بواقعه دیده اند **حکایت**

مولانا شمس الدین علی رحمة الله علیه در حق شیخ صفی الدین را سخنی که موجب ضعف اعتقاد باشد در دل آمد و هم چنین در خبایای باطن میداشت تا عاقبت اثر آن باطن در ظاهر لایح شد و این بسمع مبارک شیخ زاهد قدس سره رسید جمال الدین علی را طلب فرمود چون بحضور شیخ زاهد قدس روحه رسید بر سنا یک بایستاد فرمود در خلوت آی در رفت و همچنان خایفا بایستاد شیخ زاهد قدس سره دامن مبارک خود برداشت و جمال الدین علی را در دامن کشید چنانکه سرش با دامن نزدیک خود آورد و زبان مبارک را در چشم جمال الدین علی کشیده فرمود نظر کن نظر کرد مجموع سموات را بی حجاب دید و صفت شیخ صفی الدین قدس سره دید بر سدره برابر عرش ایستاده با حق تعم در مناجات **بیت** این هنوز از عالم صغرای او یک شمه ایست ٭ ما ورای این بسی در پرده آید راز ما ٭ چون جمال الدین علی آن بدید لرزید لرزیدن او تو العیاذ در جان شیخ زاهد قدس سره فرمود چه دیدی جمال الدین علی در آن حیرت در پای وی افتاد و گفت از برای خدا دستم بگیر شیخ زاهد قدس سره دستش بگرفت و گفت فرزند کرباطالبان این راه چه خاصه با چنین کسی نورزی و تو خلف منی لیکن باید که خدمت

طالبان کنی تا بمقصد رسی **بیت** آنچه دیدی تتبش در عالم حرفت و عقل ٭ تا که امین دیده دید آن عالم معنی او **حکایت** مولانا شمس الدین اقینوی روایت کرد از حاجی فخر الدین بوجندی سراوی در اوایل حال که توبه کرده بودم و هر سال سه چهار نوبت بحضرت شیخ صفی الدین قدس سره می آمدم و میرفتم خالوی داشتم روزی در تبریز با من مناظره آغاز کرد و گفت تو مرد طالب علمی و حاجی و رفته و توبه بدست کسی کرده و برا چندان علم ظاهری نیست و در تبریز کسی از مشایخ و دانشمندان که بدست ایشان توبه کنی که بارد بیل می بایستی رفت **بیت** قبلهٔ عاشق بجز معشوق نیست ٭ چون توان از قبله گردانید روی ٭ با او چند انکه از کمالات شیخ قدس سره میگفتم چون سویدای خلوص ازین سودا خالی بود مؤثر نمیشد عاقبت گفتم خالو تو مرد عاقلی زحمت کش و با من موافقت کن تا به اردبیل خدمت شیخ دریاب و بکدو صحبت با او بنشین اگر او را بکمال مبنی تو نیز توبه کن بدست او و اگر نه با من تبریز باز آیم و دیگر آنجا نروم بدین موضع راضی شد برین قرار برخواستیم و بحضرت شیخ به اردبیل آمدیم نماز عصر بود شیخ قدس سره بزاویه منبر که آمد زیارت تا شرف التقا و دستبوس دریافتیم و نماز بگذاردیم و شیخ بخلوت رفت و خالو را دوستان چندان بودند که بیامدند و بخانه بردند چون آنجا رفتیم از خالو پرسیدم که شیخ را چون دیدید گفت مردی خوش شکل خوش سیاقت و جامهای خوش و پاکیزه پوشیده و قوت جسمانی عظیم دارد اما از آن معامله در ویشان و احوال باطنی و معنوی خبری نیافتم و چون وقت نماز شام شد گفتم بیا تا بزاویه رویم چون در آمدیم به ادای فرض نماز مشغول شدیم خالوی من نعره بزد و بر زمین افتاد و از خود بر

من با خادمی و یاد کرفتم و بخلوت بردم و او بحالی شد که غیر از رمقی پیش نماند
بیت وما انفی الهوا والشوق منی ❊ سوی روح تردد فی خلال ❊ خفیت عن العواید
ان ترانی ❊ کان الروح فی محال ❊ شیخ نماز بگذارد و بخلوت رفت رفتم و
کریستم که حال خالوی من این شد فرمود باکی نیست برو که بخود آمده باشد چون بیامدم
ویرا دیدم با خود آمده و از خود بدر رفته پرسیدم این چه حالت بود گفت صبح سپیدی
چون عقد نماز کردم شیخ را دیدم که سرش از آسمان بر گذشته بود و یکدوشش بمغرب
و یکدوشش بمشرق چون آن بدیدم از خود بدر رفتم پس او را بخدمت شیخ بردم
و او حال باز گفت شیخ قدس سره گفت آنچه دیدی بقدر حوصله خود دیدی بر کمال
انصاف او و توبه کرد بیت هرکسی را نظری هست بقدر بصری ❊ ورنه اندازه
حسنش ز بصر بیرون است ❊ هست بیداجه بود حد بصر را نظری ❊ منظر قدر وی از
حد نظر بیرون است حکایت بره یحیی کرمرودی گفت که پدرم بیره سلیمان
گفت روزی در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودم نظر کردم اژدهائی دیدم از زر
سرخ تا به آسمان نهاده و شیخ در آنجا میرفت تا به آسمان بیت کجا شاید بر
قصر طلب بر هوا رفتن ❊ بر بام صفا باید بمعراج صفا رفتن حکایت
اخی جبرئیل دشتی کیلانی روایت کرد از برادر خود بیره محمد المعروف بکردی که او
گفت و بار اولی که بحضرت شیخ قدس سره رسیدم که دگر نرسیده بودم چون نظر
بشیخ کردم حالی بر من منکشف شد و پایهای حضرت شیخ را به تحت الثری دیدم
و سر بعلیین و دوشش راست بکنار کوه قاف و دوشش چپ همچنان بی من از
من نعره بر آمد و از خود برفتم بعد از ساعتی شیخ قدس سره از من سوال کرد که

نعره چرا زدی آن صورت که دیده بودم عرضه کردم بیت هست بیداجه بود
طاقت حد بشری ❊ من سرگشته از آن حال برون می بینم ❊ عقل مدهوش و خرد عاجز و
من مدهوشم ❊ چون دهم شرح چنین حال چنین می بینم حکایت مولانا یوسف
اندرانی گوید که نوبتی بحضرت شیخ قدس سره رسیدم با جماعتی و قدس سره بنده را
بخلوت طلب فرمود و بکلمات مشغول شد مرا حالی حکایتی در خاطر آمد آرزو کردم
که شیخ از آن احوال رمزی گوید شیخ سر مبارک در پیش انداخت و زمانی با خود نهاد
آنگاه سر برآورد و این بیت بخواند بیت عطار ز یمنی دارد بدل و عالمی ❊ چون
محانه چند محرمی دل رنجی افتاده شد ❊ پس از سر وجد برخاست و قدمی چند
بنهاد و دست مبارک بر بار افشاند و بنشست و این بیت را مکرر کرد نظر کردم
در و بام خانه در حرکت بود حیرتی با من فرود آمد چون شیخ قدس سره نظر کردم وجود
مبارک شیخ را دیدم که تمامت جهان و عالم از وی پر شده بود و حیرتم زیاده شد
بیت این خطه کاف و نون این مرکز خاک ❊ وین گردش دوران و مدار افلاک
چشم سر و سر من ز شکوه بصر ❊ بر دیده ما زحلی جسم آن صورت پاک ❊ و از آن فکر
داخل شدم و شیخ قدس سره در آن مجلس هیچ نگفت تا بوقت مراجعت مرا در
گوشه برد و آنچه مطلوب من بود با من گفت بیت در عالم حرف هرچه بنوشت
ضمیر ❊ بر لوح دلی درشس بدان بود خبر فصل دویم در بعضی از عظمت
ظاهری شیخ صفی الدین قدس سره که شاهد خلایق است درین باب بحکایات بسیار است
که در اطوار ابواب سابقه از کرامات باهره و علامات ظاهره که اظهر من الشمس و ابین من
الامس است و نوشته شد همچنان که این سخن که شیخ زاهد قدس سره گفت که صفی

حق تعالی ترا انجا فرستاد و خود را پنهان نتوانی کرد بیت تلوح فی غرة الایام دولتکم
کانها ملة الاسلام فی الملک ٭ و همچنانکه گفت صفی چوگان همه منافقان بشکستم
و گوی در میدان تواند اختم بیت لقد کشف النجب البلاء عن المعدی ٭ وطهرها
من بغیها و عنادها ٭ و قد ضربت منهم دیار خرابها ٭ عما عماره و هدایت
الهدا و سجادها ٭ و همچنانکه شیخ زاهد را بمراغه فرستاد و شیخ صفی
الدین قدس سره اعتذار می نمود که من از کجا و این شغل خطیر از کجا و از تو چگونه
جدا شوم گفت صفی من نیز نمیخواهم از تو جدا شوم لیکن حق تعالی ترا بهمه خلق نمود
و خلق را بتو حواله کرد بیت لکل زمان واحد یقتدی به ٭ و هذا زمان انت
لا شک واحده ٭ و همچنانکه در زمان طفولیت که در خواب بر سر خود آفتاب دید
که جهان از ان منور بود و همچنانکه در خواب دیده بود که چوب خشک غرس میکرد
در حال سبز می شد و میبالید بلکه چوب ها که از دستش در افتادی حال حیات نشو
نما یافتی و سبز و تر شدی و امثال اینها که آثار عظمت و مخایل جلالت قدس الله
سره دلایل واضحه و براهین ساطعه لایحه است بسی مسطور و مذکور شده است در
مطالقات ابواب بران اطلاع افتد پس بحسب این معانی فتح الهی و عظمت
نامتناهی بر ناصیه عزت و جلال او چنان ظاهر و باهر بود که بهر طرف که توجه فرمودی
و بهر دیار که روی نمودی آثار نصرت سبحانی و اثر فتح و لطف سبحانی در ظهور
و ارشاد او بظهور آمدی و افواج و سپاه کامواج الدما متوجه او شدی
بیت مضمان انت اقبال ها انت طالب ٭ و ختم علی الایام انک غالب ٭ در کار
ظفر نشان نصرت ربانی بود ٭ بیکر رایات و آیت سبحانی چو بود ٭ و حکایاتی که مستشهد این

معانی

معانی باشد در عطفات کتاب و معاطف ابواب بسیار مسطور است که تکرار آن
نمیرود بیت هر کس که پی نام این گنج بپوید ٭ این گنج بیابد ز هر انجا که بجوید ٭
و قوت اشراف شیخ قدس سره را احوال مریدان از جمله نشانهای عظمت اوست
همچنانکه در بعضی از مواضع کتاب در فصول متعدده ذکر رفته است مثل نجات
و خلاص مردم و کراماتی که بقدم تعلق دارد و غیرها و حکایات مناظره شیخ زاده
جمال الدین علیه الرحمه با شیخ قدس سره که در فصل پنجم باب کلمات مذکور است
شاهد این معنی است که شیخ قدس سره فرمود که ارشاد در ارشاد باید که قوت
اشرافش در بقا بی باشد که اگر او در امر مریدان باشند در اقصای ختا و چین و شرق
و غرب او را اشراف بر وقایع همه باشد و اگر در اطراف کوه قاف و یا چهار
مرید باشند و هر چهار را دفعه واحده وقت رحلت ازین مرحله آب و گل و رشته
و شیطان قصد ایمان ایشان کند هر چهار را در یک نفس مدد تواند کردن که ایمان
بسلامت ببرند اگر درین نصاب و مرتبه نباشد سجاده بر وی حرام باشد و روز
قیامت سیاه روی برخیزد و از حضرت عزت شرمساری برد بیت باش
کاین سودای خام اندر سر هر نا سزا ٭ از خجالت و سیاهی باد هر روز جزا ٭
و شیخ قدس سره فرمود که اگر شیخ مراقب حال مرید نباشد و او را لحظه فرو گذارد
و شیطان راه بر وی قطع کند بیت حسبی بانک عالم بمصالحی ٭ اذ کنت بها
علی شفیقا ٭ اما بسیار باشد که مرید صاحب کار باشد و صفت استاد را در یابد
و بسیار باشد که مرید را آن مرتبه نباشد لیکن شیخ او را فرو نگذارد مثلا
چنانکه طفل شیر خواره کوچک که مادر را نشناسد مادر روی را شیر دهد و مراقب حال

او باشد **مب** کان رقیبا منک یرعی خواطری • فما رمت عینای بعدک منظرا
یسوک الا قلت قد سمعانی • ولا بدرت من فی دونک لفظة • لغیرک الا قلت سطا لی
ولا خطرة فی سر بعدک خطرة **حکایت** از جمله نمودار عظمت شیخ قدس سره
کثرت تردد و توجه طالبان طریق الله بود بوی در اقامت اوقات خلوات
و غیرها چنانکه شیخ صدر الدین ادام الله برکته روایت میکند از مرحوم سعید
خواجه مجد الدین روح الله روحه که نوبتی بموسم خلوت که مردم اطراف
آمده بودند و بخلوت نشسته ازدحامی بود که در زاویه و خلوتها و اسباب زاویه
و مساجد محله و محله در نمیگنجیدند و مجال مضیق بود و در مساجد نیز که در محلات نزدیک
کاران بودند نشسته بودند و شیخ قدس سره خواجه محیی الدین را طیب الله ثراه
رتبان نصب فرموده بود که نان خلوتیان از زاویه میداد لیکن طعام دیگر از برای
ایشان بخانهای دیگر نوبه کاران ترتیب میکردند که در محلها و مسجدهای ایشان
بودند و باحتیاج مجموع از زاویه می بردند و آنجا طبخ میکردند و بعضی را
می رسانیدند خواجه محیی الدین غفر الله رحمه گفت هر یکی را از خلوتیان یکی نان
میدادم بغیر از آن طعام هر روز بخبر از نان می بایست با ایشان ذکر کردی
مب این هنوز از جمله دریای او یک قطره بود • وین هنوز از ز تو خورشید او
یک ذره بود • و همچنین در هر موسم خلوت ده هزار خلوتی کم بنشست و بجایها
مقامهای دیگر مریدان بسیار علیحده بخلوت می نشستند و در حضرت او در سر
کسی از خلفای شیخ می بود جمعی عظیم در هر طرف پیش وی بخلوت می نشستند
و چون احتیاج بحل واقعهای جمعی می بودی خلوتیان حاضر را بعلوت حضوری

حل واقعها

حل واقعها میفرمودی چنانکه بیشتر ایام و لیالی مستغرق این معنی می بود و خلوتیان
غایب را که در اطراف بلاد و اکناف اقالیم بودندی چون احتیاج بحل واقعه
کسی بودی چنان مشغول شدی که او را مشکل اشکال حالی حل شدی **حکایت**
شاهزاده قتلغ ملک را رحمها الله چون در بعد مسافت بود وقتی که حالی در
واقعه پیش آمدی و احتیاج بشیخ قدس سره بودی عادت آن بود که آن حال را
در نامه بنوشتی و نامه سر مهر بدست معتمدی بفرستادی **مب** انت تکرار
عنی و تمکنی اقول • یا لیتنی اتخذت سبیلا مع الرسول • و چون شیخ قدس سره
آن مکتوب مطالعه فرمود قتلغ ملک را حالی حال آن حال و واقعه شدی **مب**
چون فروغ ماه روی دوست با دل رو نهاد • صد در از نور الهی بر دل و جان برگشاد
و شیخ قدس سره کلمات طیبات و نفس و سخن چنان گرم داشتی که هر که در مجلس
او نشستی و استماع کلمات او کردی و مقید شدی و کار خانه تربیت و ارشاد
قدس سره چنان گرم و بجد می بودی که فتح الباب معاملات معنوی و باطنی علی
الاختلاف المعانی والمقامات من المکاشفات والمشاهدات بر طالبان میسرا
میشدی و صاحب کمال میشدندی **مب** هر که ره یابی فرو رفت بدین
کنج طلب • زین خرابین بجهان دستگه عالی یافت • و گاه بودی که در مجلس کلمات
احوال او را با وی نمود و احوال او بر و مکاشف شد و در حال سر در قدم شیخ
نهاد و دامنش بگرفت و در باب نظر لطف قدس سره مسطور است **مب**
ای بسا کز آفتاب مقصد و مقصود خویش • اندر آن آئینه نور حضورش دیده اند
و گاه بودی که نظری که بکردی احوال بر عکس گردیدی و دگر روی بگردیدی چنانکه

اثان رضی که قدس سره نبات در دهن وی نهاد و هم در باب لطف نیکو راست
حکایت ادام الله برکاته روایت کرد از مولانا نجم الدین عبد السلام
در وقتی که از حیات ظاهری شیخ قدس سره بلی سال باقی که او روایت کرد
از سید الحفاظ مولانا عز الدین مراغه رحمة الله علیه که او گفت قدس سره
دو بار هزار بار هزار و ششصد هزار مرید است گفت رسیدم از مولانا عز الدین
رحمة الله علیه که حصر از کجا معلوم است گفت از پیش آنکس معلوم دارم که همه فرد فرد
مرید حکایت ادام الله برکته گفت که چون زمان شیخ قدس سره زمان
جمعیت و فراغ بود در اطراف بلاد هر جا که مریدان شیخ قدس سره بودندی
و کثرت تردد مریدان و طالبان را که بحضرت شیخ قدس سره تردد میکردند
قیاس نتوان کرد لیکن شمه از حصر و قیاس اینست که مولانا عبد الملک بن مولانا
شمس الدین بربنقی که از ولایت اردبیل است گفت مردمان مرید و طالبان از
که به این یک راه مخصوص بربنق بحضرت شیخ قدس سره تردد میکردند که این
راه یکی از راههای تبریز و مراغه است و این راهها به اردبیل از طرفی ولایت
و اطراف دیگر بسیار است تعداد مردم کردم در سه ماه سیزده هزار مرید به این
یک راه بحضرت شیخ قدس سره آمده بودند و شرف حضور دریافته بیت
الیک و الا لا تشد الرکائب ٭ ومنک و الا لا ترجی المواهب ٭ وفیک و الا فالرجا خائب
وعنک و الا فالمحدث کاذب حکایت ادام الله برکاته گفت که از مرحوم
سعید خواجه محیی الدین طیب الله رمسه و از خواجه شرف الدین و سید جمال
الدین اصفهانی و بیره اسحق قلانی شنیدم رحمهم الله که گفتند که توجهی که شیخ

بجا رمی رفته بود چون بولایت ترغای میرسید که چهار صد بان دیه بود
چون بولایت ترغای چندان جماعت انبوه از ولایت جغاتو و تغاتو و
لج و دریا و سلدوز در ولایت ترغای بحضرت شیخ رسیدند که غبار مرکب آن جماعت
چنان بعنان آسمان کشید که قرصه آفتاب رخشان پنهان شد و مردم را از
ازدحام خلایق مجال سیر نماند بیت آن جمع ستان حصر در مرکز قطب ٭
سیان نمای ثابت سیر شدند ٭ و وجود مبارک شیخ را قدس سره از غلبه و
کشاکش خلایق زحمت میرسید کس از امرای بزرگ از حوالی شینان آن
طرف بودند سلطان شاه نامی و دو امیر دیگر با غلامان و نوکران بضرب چوب و چماق
وجود مبارک شیخ را از ضغطه ازدحام مردم نگاه میداشتند و خلایق را منع میکردند
فایده نمیداشت بیت پروانه جانباز کجا اندیشد ٭ اندر نظر جمال
شمع از سوزی ٭ و چون ازدحام مردم بتوبه کردن مانع مجال میشد آن
هر سه امیر با نوکران فوجی را از مردم می آوردند و قریب پانصد ششصد آدمی کما بیش
و ایشان مجموع بتوبه کردن سلسله میگرفتند و چون شیخ قدس سره
الفاظ توبه میگفت چند کس صیت بلند آواز آن کلمات را به آواز بلند
میگفتند تا آن جماعت که به سلسله گرفته می بودند می شنیدند و میگفتند و یکی کر
از آن امرا در پیش شیخ قدس سره می بود و آن فوج را می برد و یکی دیگر از آن
امرا میرسانید و او از آن طرف بطرف دیگر فرو میکرد و نگاه میداشت تا باز
معاودت نکنند و شیخ قدس سره فوج فوج را همچنین توبه میداد و راویان
مذکور گفتند که آن روز تخمینا عدد حصر آن جماعت کرده بودیم که توبه کرده بودند

هزار یا هفتاد هزار آدمی آن روز توبه کرده بودند چون شیخ قدس سره در آن سفر
در میان مراحل و قبایل آن قوم میگذشت جماعت سفرها و گاو و گوسفند
در پیش می آوردند و شیخ نظر میکرد و بازبان مردم به قسمت میداد کردن
و سید شرف الدین اصفهانی و سید جمال الدین سرائی رحمهم الله بر سفرها
نصب فرموده بود که قسمت دهند کردن و در هر نیم میل راه سفرها پیش از
رسیدن شیخ قدس سره بر راه کشیده و گسترانیده می بودند و انواع نعمتها از
اطراف بر سر و گردن گرفته آورده و چون نظر مبارک شیخ بران میکرد مردم
بزرگ قسمت میکردند هم راویان مذکور گفتند که در یکروز عدد حصر کردیم هزار گوسفند
بریان و مطبوخ در پیش آورده بودند بغیر از خام و گاو و مرغ بغیر از اطعمه و
ماکولات و حلاوات در آن میان کسی از نوکران امیر مرحوم امیر چوپان رحمه الله
بود این احوال دیده متحیر شد گفت پادشاه ابوسعید بچندین محصل شده‌اند به
نشد ضعیف بده شبانه روز این مقدار نعمت نتواند حاصل کردن که این
اصحاب ارادات از چندین فرسنگ راه می آیند و این خیرها بر سر گرفته می آرند
پس پادشاهی و سلطنت اینست که شیخ دارد بیت در شب تقدیر
فراشان انوار هدی * شمع شاهی در سرای فقر او اندوختند * حله‌ها جان
قدر در کارگاه کاف و نون * این طراز سلطنت بر خرقه او دوختند حکایت
ادام الله برکته گفت بوقتی که شیخ قدس سره بدیدار ورگرمرود که یکی از مریدان
شیخ است به عزیمت میبردند چون بدیه مندیشین رسید که قریب نیم فرسنگ
اردبیل است مولانا عز الدین مراغه از مراغه رسیده و از دانشمندان اردبیل

مولانا

ن

مولانا شمس الدین زرگر رحمة الله علیه در خدمت شیخ می بود لیکن احیانا در
باطنش وسوسه از کار مختلج می بود شیخ قدس سره آنشب منزل بدیه خوزه شتر
ولایت اردبیل فرمود روز دیگر منزل در تربا سنقرآباد گرمرود در راه
مولانا زرگر را سودای از کار باطنی بر دماغ آمد و با خود در دل بیندیشید
که چنین منزل دور کردن چه فایده که ما را گرسنگی خواهد بود ناگاه جماعتی در
رسیدند و انواع نعمتهای گوناگون پیش آوردند شیخ قدس سره روی مبارک
با مولانا زرگر کرد و فرمود مولانا تشویش چرا میکنی هر که با پیران باشد
او را تشویش گرسنگی نباید بردن بیت هر که بر خوان صفا با دل او
مهمان است * نعمت ظاهری و باطنی آتش بر خوان است * و چون در گرمرود
رسید از جمع سوار و پیاده قریب پنجشش هزار آدمی در رکاب مبارک
شیخ قدس سره روان بودند نظم اذا الحسن هزها ابن شرق و مغرب
تحرک یقظان الرباب و نایمه * و چون شیخ قدس سره از شاه رود عبور کرد
قوم الباسیان و قوم سوندکیان و ساوجیان که صحرا نشینان آن طرف
بودند و اصحاب بزیارت می آمدند و از غایت ازدحام مجال تقبیل رکاب و
قدم مبارک شیخ نداشتندی و مردم از کثرت موج در هم میزدندی و بس مردم
را ابر میکردندی بیت اذا اقبلوا سارت جبال سواهم * وماجت بحار طا
هبات الغوارب * آن جماعت از گاه بچوب و چماق مردم را دور میکردندی
و بسی مردم را سر و روی شکسته و مجروح میشد مولانا زرگر چون این معنی بدید
متحیر شد و با خود فکر کرد که اگر تقدیر کسی را از اینها معلوم شود که مراتب انکار

از دلش و اندرون هست ایشان را از منع و دفع من چه در بایست باشد آن
شایبه انکارش از دل بیرون رفت و بس مردم بودندی که میان شکم اسبان
خود را در انداختی تا عاقبت پیش رکاب مرکب شیخ سر بر کردندی و رکاب بوسیدندی

بیت پای بر سر می نهادندی ز بهر پای بوس ٭ تا بوقت فرصتی دستی زدندی
در رکاب ٭ از آنجمله جوانی بود سخت جسیم متعدد هر چند که سعی میکرد که دستبوس کند
مجال نمی یافت عاقبت چون طاقتش طاق شد از روی زمین بر جست بر مرکب
شیخ قدس سره و قفای گریبان جامه شیخ گرفت و زیارت شیخ دریافت مردم
قصد ضرب وی کردند شیخ اشارت فرمود که دست از وی بدارند و آسیبی بدو
نرسانند بیت کاه باشد کشته بی جان ٭ جان ببازد ز بهر شربت
آب ٭ چون ندارد مجال نوشیدن ٭ افکند جان خویش در غرقاب ٭

حکایت امیر علی خزانچی از نواب امیر شیخ حسن جلایری بود از این معنی
بدید که مردم بخود خود را بر شیخ می انداختند با نوکران خود شمشیرها کشیدند و
خلق را دور میکردند فایده نمیداشت و عاشقان جانباز باک از شمشیر نمیداشتند
و سر و روی ایشان بر شمشیر می آمد و فایده نمیداشت تا جراحت می شد تا عاقبت
رکابهای مبارک مرکب شیخ بوسه میدادند و قرار میگرفتند بیت علی حدا
السیوف امر شوقها ٭ لا ابلغ ما و بل او اموت ٭ و چون شیخ بده دارور رسید و در
زاویه پیر محمد داروری رحمة الله علیه نزول فرمود جماعت غلبه قصد زیارت کردند
و از سر اشتیاق بخود و نامضبوط قصد دخول زاویه میکردند امیر علی خزانچی بر در
نشست برسم نواب منع مردم میکرد جماعت طالبان عاشق طاقت برسید

روی بوی آوردند و آغاز کردند که آخر این در شیخ حسن نیست این در شیخ است
و امیر علی را با اتباع او در زیر پای نهادند و روی بدر زاویه کردند و در
زاویه برکندند و قصد کردند که در زاویه روند شیخ قدس سره چون آن ازدحام
و غوغا دید که تحمل ایشان ده از آن زاویه بخند ناچار بر پای مبارک خواست و
فرمود که ای جماعت آن میخواهید که زیارت کنید و نفرین شوید یا اگر زیارت
دریابید و دعا شنوید گفتند از برای خدا و زیارت و دعا فرمود پس بیرون
روید تا من بروم و بر بام آیم و همه مرا ببینند و من همه را دعا کنم آن جماعت بر حسب
اشارت بیرون رفتند و شیخ قدس سره با قریب پنجاه کس کالبدر بین النجوم
بر بام رفت و چندانکه مد بصر بود خلایق ایستاده بودند و از طرف دیوار زاویه و
محوطه تا پشته که مجاذی وی بهست تمامت از مردم خاص بود در همه کرموج میزدند
پس چون جماعت را نظر بجمال خورشید آسای شیخ افتاد فریاد و نعره شوق
از جان همه بر آمد و چون جمعی خواستند که توبه کنند از کثرت و غلبه چاره جز آن
نبود که دستارها بر هم بستند و از بام فرو گذاشتند و بعضی مردم گوشه آن
دستار بگرفتند و طوراً بعد طور سلسله بگرفتند و چون شیخ کلمات توبه بگفتی
آن جماعت کس که بر بام بودند به آواز بلند میگفتند تا بهم میرسید آخر و قریب بیست هزار
کس توبه کردند و تلقین گرفتند و چون شیخ قدس سره از سر بام بر همه نظر فرمود
های و هوی در طالبان افتاد و در سماع رفتند بیت یار چون پرده
از آن چو ماه انداز ٭ ای بسا عاشق جانباز که جان در بازد ٭ شیخ فرمود تا
قوالان آغاز کردند شورش و غلبه عظیم بر خاست که از غبار اقدام ایشان روی

بهوا گرفته شد **فصل سیوم** در بعضی از خلفای جهانگیر شیخ صفی الدین قدس سره
که در اقطار زمین اند چون حق سبحانه و تعالی در صحن این بساط مسدس و مسطح این قبه مقرنس
به ندای اجیبوا داعی الله بصماخ کاخ خط غرا و مظله خضرا رسانید و مشارق و مغارب
بنور ارشاد او منور گردانید و معاشر خلایق از بهر این تحقیق من کل فج عمیق متوجه این
قبله قلوب شدند و از سر سعادت قبول می آمدند **بیت** و دانت که الدنیا فاضحی
جالسا ٭ و ایامها فیما یروم قیام ٭ و اگر کسی را در زوایای اقطار و امصار
صلاحیت این کاری بود و قدم قصور بسبب مسافت دور دست در گریبان حرمان
از این حضور میزدی شیخ قدس سره بپر قدم فلک سای ملک آسای متوجه او شدی
و او را بدست آوردی و از کیمیای تربیت کار او چون زر ساختی و بنام او
سکه خلافت پرداختی و در آن ناحیت رایت هدایت برافراختی و دعوت حق
در میان آن خلق انداختی بعضی اقالیم بحضور ظاهری و بعضی بقدمی و بعضی بنظری
و بعضی بحسب از خلفای او گشاده شد و در اطوار ابواب سابقه چنانکه در فصل کرامات
قدم و نجات مردم و غیرها امثال حکایتی جماعتی که در مطاف کعبه و منام مردان شیخ
را قدس سره دیدند و حکایت ابراهیم زرسانجه و غیره بسیار مذکور است ٭
بیت روی او در پس اگر جوی سبای کام از آنک ٭ بهر روی دلبران مجموعه هر آرزو است ٭
حکایت ادام الله برکته گفت که سید الخلفا پیر حسن رحمه الله که از جمله
خلفا و کبار شیخ قدس سره بود که اقلیم گیر شد در اولوس پادشاه سعید عادل
اوزبیک طاب ثراه ابتدای حال او آن بود که در واقعه شیخ را قدس سره بدیدی که او را
جذب میکردی و توبه و تلقین میدادی اما ندانستی که این چه کس است روز دیگر

این سخن را به ابراهیم خباز اردبیلی که آنجا ساکن است باز گفت که امشب چنین
کسی را در خواب دیده ام که بکلی مرا جذب کرد و توبه و تلقین مرا داد **بیت** با خیالی
از جمال عشق بازی کرده ام ٭ دولت روز وصال در خیال آورده ام ٭ و حیله آنکس تمام
بگفت ابراهیم خباز چون بشنید گفت آنکس که تو میگوئی شیخ صفی الدین اردبیلی است
قدس الله سره اگر داعیه توفیق رفتن داری باید که روی به اردبیل بحضرت شیخ آری
چون عشق پیر حسن از بساط جان داشت قدم طلب برداشت و روی سوی اردبیل نهاد
چون بحضرت شیخ قدس سره رسید آن جمال که خیال از آن تعبیر کرده بود و در خواب دیده
بعینه بدید و توبه و تلقین بگرفت و بکار مشغول شد و قدم در راه سلوک نهاد **بیت**
تنگ بر گلگون همت اندر آن میدان کشید ٭ گوی دولت از طلب اندر خم چوگان کشید ٭
روزی پیر حسن واقعه بر شیخ قدس سره عرضه کرد شیخ فرمود پیر حسن بگر نسبت
سیادت داری پیر حسن گفت بلی شیخ گفت چرا تا اکنون نگفتی گفت از برای آنکه چون
شیخ عزت سادات بمبالغه میفرماید داشتن ترسیدم که بمن نیز بدان عزت فرماید
و کار بر من بگشاید و من میخواهم که مسکین و درویش باشم تا از نظر شیخ مسکنت بخطی گیرم
بیت آتشیان سلطنت آن مرد سازد تکیه گاه ٭ کاستان مسکنت را صدر گاه
خویش کرد ٭ اتفاقا نوبتی پیر حسن نظر کرد و بعضی مردم را دید که شیخ قدس سره
ایشان را به اشغال ظاهری دنیوی مشغول گردانیده بود و ایشان قدم در عدم
ریاضت فراخ نهادند و دم در صرف سخن گستاخ میزدند چون ایشان را ملازم
آستانه شیخ میدید فتوری در عقیده او ظهور می یافت چون شیخ این معنی در وی
تفرس نمود فرمود پیر حسن بصحبت پیره عزالدین مرانعبر و چون بحضور پیره عزالدین

رسید بر عز الدین درویی فتور یافت گفت پیر حسن عادت چنان است که گنج
از پس طلسم پنهان است اگر کسی گنج جوید نظار طلسم دیدن ترک گوید اکنون حضرت که
شیخ ایشان را مشتغل مصالح و اسباب ظاهری مردم گردانیده است طلسم آن
گنجند که در ان گنجند که سر بر زانوی ریاضت نهاده و چشم بر انوار الهی گشاده اند
و اینها سبب فراغ ایشانند تا بفراغت بودن توانند چون پیر حسن رحمه الله
این بشنید درویشان از ان پراکندگی بار امید و کار بر وی بگشود و آخر الامر علو
مرتبت خلافت الوس پادشاه اوزبیک ازان وی شد و آن اقلام روی
انابت بدو آوردند **بیت** سروران پایه تختش در ایوان هدی ؛ ملک گیران
جهان کشور تخت و لند ؛ از شعاع آفتاب عکس نورش همچو ماه ؛ نور مخفی در مدار خطه
اتب و کلند **حکایت** ادام الله برکاته گفت احمد مداح گفت در عنفوان شباب
از سلماس که مسقط راس من بود بحضرت شیخ قدس سره آمدم که اعتقادی از
سر فطرة الاولی سابقه آورده بودم و محاذی شیخ قدس سره بایستادم و در شیخ
نظر کردم و هیچ نمیدانستم و نخوانده بودم بعد ازان از ولایت شیخ قدس سره چیزی
بدانستم و بخواندم و حال انشراح فکر کردم بخاطرم رسید که صد و چارده قصیده
در مدح وی شیخ قدس سره بگفتم و مادام که شیخ قدس سره در حال حیات ظاهری بود
طرفة الحال و سرور البال از طلعت منور شیخ می بودم و چون شیخ بجایات باقی رسید
از سر حرقت این فرقت سر در جهان نهادم و قدم در پراکندگی گشادم و بحکم مقام
نقادیر ازلی بهرموز رسیدم و در انجا سرمایه صبکر دیدم دست و کیسه از دنیوی صفر
و خالی و در بدر حالی و بی منالی می بودم تا روزی خبری شنیدم که کشتی بساحل دریا

رسیده است و مردم بهوس تفرج بلب دریا میرفتند من نیز در ان میان بکنار
دریا رفتم و دفع تموج اندوه به تفرج آن کرده میکردم که از میان لجه
دریا بکنار ساحل آمده بودند اتفاقا در میان آن جمع تجار جماعتی را دیدم که
طلب خوش و هیات دلکش داشتند و در زی و صورت صوفیان و مریدان
شیخ قدس سره بودند چون از شوق به شوق خود در ایشان ذوقی یافتم
پیش ایشان رفتم و سلام کردم **بیت** درین آینه روحی خیال آرزو دیدم ؛
دلم از زندگی شد نو که از جان رنگ و بو دیدم ؛ ایشان از زبان من و من از لغت
ایشان قاصر بودیم ترجمان در میان ایشان بود که صنوف لغات خطوط میدانست بوی
اشارت کردند تا سطری چند بنوشت و هر یک بخطی و لغتی مختلف از انجماعت سطری
بخط فارسی بمن نمود که این لغات و خطوط کدام میدانی من اختیار فارسی کردم
آن ترجمان گفت اکنون چه گویی من پرسیدم که این از کجا می آیند گفت از ان سوی
سراندیب پرسیدم چه مسافت باشد گفت وقتی بده و سال می آمدیم اکنون بسه سال
آمده ایم گفتم اینها چه طایفه اند گفت اینها صوفیانند گفتم مریدان کیستند گفت مرید
شیخ صفی الدین اردبیلی **بیت** ان ذکر الحبیب هیج شوقی ؛ ثم حب الحبیب اذهل
عقلی ؛ گفتم اینها به اردبیل رسیده اند ترجمان از ایشان بپرسید گفتند نه
نه اردبیل رسیده ایم اما از ولایت ما یکی به اردبیل به گلخوران رسیده است
و مرید شیخ صفی الدین قدس سره و مدتی در حضرت او بخلوت نشسته و شیخ قدس سره
او را اجازت توبه داده و اکنون در ولایت ما به ارشاد و تربیت اقلیم کرده
و قریب پنجاه هزار مرید دارد و در علو رفعت پادشاه نشان شده بوضعی که

اگر خواهد نصب و عزل پادشاه کند و ما از مریدان آن کسیم احمد مداح گفت چون
از ایشان از آرزوی خود نشان شنیدم گفتم من از اردبیلم و مداح شیخ صفی
صفی الدین صد و چهارده قصیده در مدح شیخ گفته‌ام چون نام شیخ و احوال
من بحضرت شیخ قدس سره شنیدند از سر اعتقاد چشمهای من می بوسیدند
و تبرک می نمودند که به این دیده جمال شیخ را دیده و بحضرت او رسیده من از
احوال شیخ و عظمتهای او سخنها می راندم و داستانها میخواندم و ایشان
گوش هوش بدان داده **بیت** اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره ؞ هو المسک ما کررته
یتضوع ؞ پس التماس کردند که از آن مدایح که از برای شیخ گفته یکی بخوان
بخواندم ترجمان اشارت کردند که ما بنوشت و معنیش از برای ایشان باز می
گفت و ایشان هفتاد کس بودند هر یکی کرباس من دادند هفتاد تنکه زر
سه مثقالی بدادند که از ولایت خود آورده و از دست تنگی بیچاره بودم بدان
تنگها دست فراخ گشتم با خود گفتم فهذا ای اطلا من و بلاد فضاله من فضلات
ایشان گفتند چون مداح شیخ از آنجا بچنین مسافت دور چون این سخن
بشنیدم سر ملامت فرو انداختم و سرشک حسرت باریدم **بیت** فقدتها
از خون دل میر اندلز از درد او ؞ مردم چشم که نقش روی او میزد بر آب ؞
پرسیدند حال چیست گفتم بیچاره و آواره از آن سبب شده‌ام شیخ قدس سره
بجوار رحمت حق رسیده است چون بشنیدند ناله برکشیدند و خاک بر سر کردند
و گفتند امیدوار بودیم که از ما کسی او را دریابد اکنون اعضای امانی بداس یاس
بریده شد و در زاری بی اختیار شدند پس احمد مداح این حال و احوال خود را



نظم کرده بود که از سر فراق و فاقه رقه و دست امید از اطراف کوتاه گشته
بودم و فرو مانده که رعایت من که کند تا باز ولایت شیخ مرا و از آن عنا
بقرار رسانید و از نشر و بسط ترتیبا و در جهان گسترده است **بیت**
کالشمس فی کبد السماء محلها ؞ وشعاعها فی سایر الآفاق **حکایت**
پیره احمد برنیقی گرمرودی گوید از مولانا اسمعیل رحمة الله علیه که او گفت ما
مولانا عزالدین مراغه رحمة الله علیه در حضرت شیخ بودیم قدس سره و بکلمات
طیبات مشغول بود در اثنای آن فرمود این لفظ که ای جماعت خلفان بخواجه
صدرالدین دعا کنید که تخت شیخ زاهد و تخت من ترک زاده برده بود او بقوت
بازوی خود بگرفت و بر همه غالب شدند **بیت** تظل ایام الارض خاشعة
له ؞ تفارقه بکی و تلقاه سجدا ؞ وصول الی المستصعبات بطشة ؞ فلو کان
قرآن الشمس بولا درا ؞ پرسیدم شیخ آن ترک زاده کجاست و کیست فرمود
از اینجا تا آنجا که اوست اگر به این اسبان قوی شما برانید شب و روز به یازده
ماه توانید آنجا رسیدن **بیت** وان له شرقه و مغربها ؞ وتقبضه
شتقل و نیا ما **حکایت** پیره بهاالدین خبار روایت کرد از سید الاتقیا
سید حسن که بوقتی که به اردبیل بزیارت شیخ صفی الدین قدس سره آمده
بود گفت در سلطانیه در ضیافت بودیم جماعت حاجیان آنجا حاضر بودند
گفتند ما در طواف کعبه هفت کس خطایی دیدیم که طواف کعبه میکردند که در
سیمای ایشان نور تصوف متلالی بود و چون فارغ شدند از اعمال حج
و متحلل شدند دیدیم که خرقه و زی صوفیان دارند از ایشان پرسیدیم که

که از بن ری و بهات از کجا تلقی کرده اید و خرقه از دست که پوشیده و توبه
بدست کدام کس کرده اید گفتند ما مریدان شیخ صفی الدین اردبیلی ایم در سیمنم
که شما شیخ را کجا دریافتید گفتند ما بحضرت شیخ باردبیل نرسیده ایم ما از طرف
ختائیم ما بعتقاد کس شیخ را قدس سره در واقعه دیدیم و بدست او توبه و تلقین
گرفتیم بیت ما بخواب این دولت بیدار خود را دیده ایم ٭ ما بجان این آرزوی
جان و دل بخریده ایم ٭ و چون کار مشکلی پیش می آید شیخ را می بینیم که می آید و
حل مشکلات ما میفرماید بیت تجلی لنا ما فیه شک لغیرنا ٭ و دارت کاسات
المعارف انوار ٭ و در زمان پادشاه ابوسعید طاب ثراه ایلچی از ختای پیش
پادشاه ابوسعید آمد و مکتوب آن جماعت بحضرت شیخ قدس سره آورد که
آن جماعت نوشته بودند بیت اما جاملا من احب رسالة ٭ علیک سلام الله
ما هب الصبا ٭ و استعانت و همت خواسته بودند که در آن دیار کفر با اهل
کفر غزا و محاربه میکنیم از برای دین پس شیخ بطالبان اشارت فرمود که
از برای ایشان دعا کنید که در مقام سخت اند و آب رو برده مکر دانید وقت و
فرمود بیت ز التفات نرگس سیراب اوست ٭ جان عاشق را همه کاری به آب
غمزه اش دیگر نتمه وقت باز ٭ آن در آرد صد خطا بهر صواب حکایت
ادیب ابراهیم کلجوزانی روایت کرد از ابراهیم که او گفت از نجم الدین سرادی شنیدم
که نوبتی با سید شرف الدین سرادی رحمة الله علیه در حضرت شیخ بودیم در چادر
و اصحاب جمله در حضرت شیخ بودند ناگاه از طرف قبله هفت کبوتر پیدا شدند
و بیامدند و بر دیوار باغ نشستند شیخ را قدس سره چون نظر مبارک بر ایشان افتاد

اشاره فرمود

اشاره فرمود تا چادر را خالی کردند مجموع مردم بیرون رفتند و از دور
بایستادند آن کبوتران یکیک بنوبت میرفتند و ساعتی در حضرت شیخ قدس سره
می بودند و بیرون می آمدند و بران دیوار می نشستند تا هر هفت بدین طریق
تنها در چادر رفتند و بیرون آمدند و بر دیوار نشستند آنگاه برخاستند و بهمان
راه باز رفتند جماعت ازین معنی سخت متعجب شدند سید شرف الدین رحمة الله علیه
از شیخ قدس سره سوال کرد که جماعت ازین حال متعجب اند سر این حال چیست
شیخ قدس سره فرمود اینها خلوتیان ما اند و از طرف هندوستان می آیند
آمدند و واقعه گفتند و از تو تلقین گرفتند و رفتند بیت بر سر کوی کسی که
برج آشیان اولیاست ٭ طایران قدس را امنی گشاده بالها ٭ هر یکی میدان
ملکش بسیار و هر یکی جولان نمای ٭ هر یکی را رازها و هر یکی را حالها ٭ آنگاه فرمود
سید چه تعجب میکنی چندین هزار مرید در بر و بحر هست که عدد ایشان حق تعالی
داند بیت ای گرفته آتش سودای تو ٭ در سراپای جهان از خشک و تر ٭
سوز عشقت آب و آتش را قرار ٭ داده اندر جان اهل بحر و بر حکایت ملک الخلفا
پیر بدر الدین روایت کرد که محمد سنقر سراوی گفت در وقتی که بدست شیخ
توبه نکرده بودم لیکن بملاحظه حضور مبارکش مستعد شده بودم بترکستان رفته بودم
بشهر بارخ کند روزی بکنار آبی وضوی میساختم شخصی را دیدم که بیامد و سلام
کرد از وی پرسیدم چه کسی گفت یکی از مریدان شیخ صفی الدین قدس سره گفتم شیخ را
دیده گفت نه اما شیخ من شیخ را دیده است و مرا طلب میکند برخاستم و به
پیش وی رفتم مردی خوش صورت را دیدم که از مریدان شیخ نجم الدین کبری بود

رحمة الله علیه طرف مبارک با طرف آسمان کرد و لب مبارک به نفس قبول می‌جنبانید
و از سر خلوص دل پاک رازی که غیر را بران اطلاع نبود بر حضرت عزت عرض فرمود
علی الفور آن آتش که چون کوه افروخته بود فرو مرد و مردم از آن احراق خلاص یافتند
بیت شعله‌ها زو چو باشد بر آن نورکران ؛ چه تو از مطلع انوار تجلی آید ؛ کی رسد
دست سموم زخزان شاخی را ؛ کز شرف در کنف سایهٔ طوبی آید حکایت
ادام الله برکته گفت نوبتی هاشم را که از امرای کشتاسفی بود در دیه چوپانیان
می‌نشست و هم خود سلطان که در کشتاسفی امیر بود حرب و تعصب قوی بود
و از چوپانیان لشکر قوی شبیخون بر کرم کوه برد که سلطان در آنجا می‌بود تا ویرا
بگیرد و سلطان از طرفی دیگر بیرون رفت بیت در شب قیرگون لسان
شهاب ؛ تیغ آتش‌نمای رخشان بود ؛ هاشم را توهم آمد که سلطان در خانهٔ
شمس الدین رفته متحصن شده باشد بر در خانهٔ حاجی شمس الدین آمد و فرزند طفل او
شیخ زاده معین الدین را بگرفتند و جامه‌ها بیرون کردند و بزدند و لالای او را
برنجانیدند معین الدین پیش پدر رحمه الله آمد و شکایت کرد که مرا و لالای مرا بزدند
و جامه‌های مرا بردند حاجی شمس الدین فرمود بابا غم مخور که ایشان ترا زدند خدای
ایشان را زند و چون هاشم را معلوم شد که سلطان اینجا نیست حالی از آنجا
باز گردیدند و در ناو نشستند و روان گشتند چون هاشم مقدار دو فرسنگی برفت
ناگاه سلطان از آن طرف بکرا لشکر محکم در رسید و حرب در پیوست بیت
آتشین پیکان برق آسا ز خون بر روی آب ؛ چهره رنگارگون بحر در گلگون گرفت ؛
هاشم را بگرفتند و سرش را از کنار ناو در آب انداختند و آن نوکران که معین الدین و لالای او را

رنجانیده بودند تمامت بکشتند و سرهای ایشان بر کنار ناو بستند و باز
گردیدند و نزدیک خانهٔ حاجی شمس الدین رحمة الله علیه در کرم کوه نشسته بودیم
و جلوس به تطویل انجامید و شب بیگاه گردید چنانکه من از بسیاری نشستن خسته
شدم با خود در دل گفتم که خالو برخیزد برود که من خسته شدم علی الفور فرمود که بسیار
نشستیم و خسته شدیم برخاست و در خانه رفت بیت از نفوس و پرتو آیینهٔ
دلهای پاک ؛ روی دینارات نور و جان عالم روشنست حکایت
حاجی محمود المنکوی گفت در خدمت حاجی شمس الدین رحمه الله نشسته بودیم
شخصی گلستان نام آنجا نشسته بود مکرر از و خنده بسیار آمد حاجی شمس الدین رحمه الله
پرسید پرسید که او چه کس است گفتند او را گلستان گویند گفت نه او گلستان نیست
او گورستان است چه جای خنده است در اینجا سخن خدا و رسول می‌رود او چه دید
که خندید اتفاقا هم در آن نزدیکی ابراهیم نامی برو دعوی رقبت کرد و او از دست
او برود بار گریخت و آنجا مرد و اهل و عیالش تمام مردند و خانه و املاکش نماند
من جالس الملوک بغیر ادب فقد وقع فی العطب بیت دل چه دم از ادب ادبی
نزند ؛ پیش او ترک ادب جان بخطر اندازد ؛ ناوک دل زنهانی چو کند قصد بجان
جان مسکین چه کند گر نه سپر اندازد ایضا منهم العطریف المنور والعفیف
المطهر در سمار الولایة و درة دراما الهدایة مقتبس انوار بها قبس الظلام و مظهر فوائدها
مستقی الغمام نور الدوحة الصفویة و النور المصطفویة سلالة سلطان المشایخ و العارفین
خواجه محیی الملة و الدین روح الله روحه العزیز بیت شرق تابع کابرا عن کابر ؛
کالرمح انبوبا علی انبوب ؛ و تلالا النجوم الزهر من اسلافه ؛ کالغیث شوبوبا علی شوبوب

حکایت مولانا فقیه علی کرمرودی گفت پدرم مولانا تاج الدین حسن
و برادرم مولانا موسی رحمهم الله بوقتی که مرحوم سعید خواجه محیی الدین نور الله
رمسه و عطر نفسه بجوار رحمت رسیده بود بحضرت شیخ قدس سره اشارت
فرمود تا خلوتها بر سر پیش مرقد منور شیخ محیی الدین معین کردند و ما آنجا
نزول کردیم **بیت** آمناک غرقی فی الذنوب و کلنا ٭ ضیوفک و الاضیاف
تستوجب القری ٭ در شب اول شیخ قدس سره فرمود که فرزند محیی الدین را
دیدم جامه دانشمندانه پوشیده و سر باسمان بر داشته و از حق تعالی درخواستی
میکرد پرسیدم فرزند چه میکنی و از حق تعالی چه میخواهی گفت با مهمانان جود را
از حق تعالی در میخواهم **بیت** فات الندی و ابن الندی و اخو الندی ٭ حلیف
الندی ما للندی عنک مذهب **و منهم** احوال الشیخ من ابوه و حضوه من طرف نفسه
فایق الامم و صاحب الکشف و القدم للمجرد الفرید الموحد الوحید صلاح الدین
رشید روح الله نفسه و طیب رمسه **بیت** نعم الاله علی العباد کثیره ٭ و اجل
لعلهن نجابة الاخوان ٭ جماعت اهل و عیال را دست فراق بر روی نهاده بود
و مجرد وار بطرف یمن رفته و غلبه و دبدبه قوی بترتیب و ارشاد بنیاد کرده
و در شام نیز از دحام عظیم یافته و بقدم تمام رفتی از یمن و آمدی بطالبان
مشغول میشدی و بغیر از شیخ قدس سره از اقارب و حشم و عیال و اولاد و کسی
دیگر او را ندیدی تا پنج نماز بقدم آمدی و با شیخ قدس سره بگذاردی و برفتی
و بغیر از شیخ رجال او واقف نبودی **بیت** مانند خیالش قدمی بود نهان ٭
کان سر قدم ندید جز دیده جان **حکایت** مولانا جمال الدین نعمان اصفهانی

اتمام

رحمة الله علیه گفت چون در حضرت شیخ قدس سره نماز گذاردمی در موقف
چنان استادمی در صف دویم که رویم محاذی پشت مبارک شیخ می بود و هر
نوبت که در نماز می بودمی شخصی را دیدم سفید محاسن بلند بالا که در پهلوی
شیخ قدس سره نماز گذاردی و چون سلام دست چپ باز دادمی او را ندیدمی
مدتی دراز درین اندیشه بودم که دامن او بگیرم چون از نماز فارغ میشدم
وی را ندیدم عاقبت صورت حال با شیخ قدس سره بگفتم فرمود پسر برادرم صلاح
الدین رشید است که بر نماز بقدم بیاید و با من نماز بگذارد و باز بقدم
برود **بیت** احوان صدق لو یفرق بینهم ٭ فی المشرقین فانهم یتالف ٭
و احوال او از ابتدا تا انتها بشرح و بسط در فصل هفتم از باب اول مسطور است
و منهم صاحب المعاملات العالیه و الکرامات العلیه صنو الشیخ و اخوه من ابویه
و قبول القلوب لدیه خواجه فخر الدین یوسف رحمة الله علیه برادر شیخ قدس سره بعد
از آنکه در شبانکاره مدت حکومت کرده بود از آنجا به اردبیل آمد و احوال و
اوضاع شیخ قدس سره و طالبان کرم رو و ریاضت ایشان دیده بود تعجب میکرد
اما اعتقادی نمی آورد و اخلاص نمی نمود و گاه بودی که بر نعره اصحاب ذوق
و شوق ضحکه نمودی و اعتقادش نمی بودی **بیت** دلی باید چو صبح از صدق و صفا
کسی کو این ندارد آن ندارد ٭ این معنی از آن مکرر شد و بسمع مبارک شیخ
رسید و از سر غیرت فرمود او نابیناست و نمی بیند ضرر ها دعاقبت غشای چشم او
فرو آمد و تا آخر عمر او برنخواست لیکن جاذبه توفیق حبیب الاراده تش گرفت
و او را در حلقه و سلسله طالبان کشید و توبه کرد و بکار مشغول شد و معامله ش

بلند شد **بیت** درمیان انجمن شد ارجمند * از کرامات و مقامات بلند
عرصه حسی منزل پست کرد * عالم قدسی ال ادبست کرد * و از سر معامله خود
اشعار میتین در مقامات عالی میکفت و صاحب کشف کشت چنانکه در شیخ خواجه
مدتی امامت شیخ قدس سره میکرد روزی خواجه فخر الدین یوسف کفت بوی
در نماز بچه فکر مشغول که شیطان را دیدم که در نماز با تو بازی میکرد چون
این سخن شنید کفت وقتی مریدان را چنین بیند ترک امامت کرد **بیت**
درین محراب اگر باید قدم صافی زبهر کردی * که شرط این توجه نیست الا دامن افشانی
خواجه فخر الدین رحمه الله علیه بریاضت قوی و خلوات مشغول می بود تا روزی بیست
ششم ماه رمضان بود و شب قدر بخلوت نشسته بود نماز پیشین بجماعت بگذارد
و در حجره که بر سر زاویه است و در زاویه سر آنکاه مسجد نایستاد و روی
با جماعت کرد و کفت **بیت** بلاکها به بیابان عشق خواهد بود * کجاست یار که
با ما سر سفر دارد * دران اثنا ملک السادات سید امیر احمد رحمه الله علیه امیر سید
زین الدین از بیرون زاویه در کوشه ایستاده بود در جواب کفت من پس خواجه
فخر الدین یوسف از انجا در خلوت خود رفت و در بربست **بیت** از در عشق
قدم در حرم وصل نهاد * در جان تا بر ابرو جانان بکشاد * و نماز عصر
مغرب بیرون نیامد خبر بشیخ قدس سره رسانیدند که فخر الدین در خلوت بست و
نماز عصر و مغرب بیرون نیامد و احوال معلوم نیست دست بر در میزنند جواب نمیدهد
شیخ کفت تا در خلوت برکنند دیدند پای در دامن پیچیده و جان پاک تسلیم کرده
بیت عاشقان جان مهمان چو صالت بنهند * که ببوی دوست هر دو جهان برفشانند

جان برافشانند

چون وصل تو در خلوت جان دست دهد * در دیدگاه خیالت دل و جان برفشانند
وی را برداشتند و بخانه بردند و بسبب توهم بعضی مردم اطبا را جمع کردند چون
اطبا انکشت بر نبض نهادند از هیجان دلش شریان وی را حرکتی محس شدند که در مجلس
پیدا بود کفتند زنده است شیخ قدس سره از خلوت بیرون آمد و بر بالین وی رفت
چون آن سخن از اطبا شنید که زنده است و حوالت حال بامرض سکته میکنند
بانک بر ایشان زد که خاموش باشید که مرگ زنده دلان چنین باشد
بیت مرد لی کاب حیاتی دید از نشان زندکی * تازه باشد جان او را
همدم آب حیات * بفرمود تا به تجهیزش مشغول کشتند چون بر سر عاشق غسلش
نهادند از دل او حرکتی میدیدند که نزدیک بود که بدان او در حرکت آرد غسال دست
از غسل او بازکشید شیخ فرمود بکار باشد که مرگ عاشقان چنین باشد
بیت عاشقان در مردن خود زنده کی ها یافتند * عاشقان را نیست مردن
کان حیاتی دیکر است * غیر ازین جان دادن و موت و حیات جسم و جان * ماورای
جمله ایشان را صفای دیکر است **ومنهم** السری الکامل السنی العامل ضیع
کرم الله صحیح حرم الله صاحب الکرامات فی الآخرة والاول خواجه افضل
السراوی علیه کالمته **بیت** اکر بر عنوان غرت سنا مش جای دارد *
و انکه در امکان رتبت بود در دین پایدار **حکایت** خواجه نظام
الدین عبد الملک سراوی کفت نوبتی شیخ زاهد را قدس سره و شیخ
صفی الدین رحمه الله و خواجه افضل در بیشه کیلان میرفتند شیخ زاهد قدس
سوار بود و ایشان هر دو پیاده در رکاب او و خواجه افضل پس کو حکتر و در نعال

شباب بود و هنوز موی روی نداشت وقت نماز درآمد شیخ زاهد
قدس سره اسب بگرفتند چون شیخ قدس سره نماز بگذارد شیخ صفی الدین
اسب را بخواجه افضل داد و بشیخ زاهد اقتدا کرد خواجه افضل نیز با خود
گفت من نیز وضو دارم بشیخ اقتدا کنم و اسب را بدرختی باز بست و اقتدا
کرد در وی بیامد و اسب را بدزدید چون فارغ شدند شیخ زاهد گفت صفی
اسب کو شیخ صفی گفت افضل است گو گفت بدرخت بستم دزد دیدند شیخ
زاهد قدس سره گفت اسب بدزدیدند تو نماز را قطع نکردی خواجه افضل
گفت بلی شیخ نماز قطع نکردم شیخ زاهد قدس سره گفت رحمی خواجه افضل است
خواجه افضل این لقب خواجگی از آن زمان مقرر شد برد **بیت** محن الموالی فی
القبایل کلها ٭ فی ربع لیلی نحن بعض عبیدها ٭ ناگاه دزد را دیدند می آمد و کفن
در گردن انداخته و اسب را می آورد چون رسید در پای خواجه افضل افتاد
گفتند شیخ آنست و خواجه افضل خود را او و سنگ شد دزد گفت میدانم که
شیخ آنست اما این کوچک راه بر من بگرفت و مجال رفتن نماند ساعتی دریا
در پیش من می آورد و ساعتی آتش و ساعتی شمشیر و مرا مجال نماند و راهها بر من
بسته شد بضرورت باز آمدم و اسب باز آوردم **بیت** ○ چون آینه
پاک ز خورشید بیاید ٭ نوری ز دل آینه هم نور بتابد ٭ **حکایت**
خواجه عبد الملک گفت از اسمعیل او جانی شنیدم که نوبتی در خانه
خواجه افضل رحمة الله ضیق مؤنت بود و خرجی اندک گفتم خواجه ارشاد دعا
دعا مستجابست چرا از حق تعالی درنخواهی تا شما را وسعت حال معیشت باشد

خواجه افضل

خواجه افضل رحمة الله علیه چون این بشنید گفت شیله دریا یعنی در دست و
پای اسمعیل فالج کونه بود و مرا در چاه خانه برد و دلو در چاه گذاشت چون در
کشید نظر کردم تمامت پر از زر سرخ و سفید دیدم و جواهر گفت شیله بیا و
ببین و بهر دو کف از آن برداشت و بمن نمود و باز مجموع را در چاه ریخت
و گفت بار از نظر این نیست از حق تعالی خبری دیگر میخواهم **بیت** هر که را
روی صفا با عالم معنی بود ٭ التفاتش کی بزیب و زینت دنیی بود ٭ زان زنند
اندر تجرد دست و پا بر هر دو کون ٭ تا تجلی روشان با حضرت مولی بود ٭
حکایت خواجه شرف الدین سراوی گفت نوبتی خواجه افضل رحمة الله
پیش ده احمد آباد و ولایت سراو جمعی میرفت جماعت مردم می آمدند و
زیارت میکردند شخصی بر پهلو خفته بود در پیش نیامد و زیارت و سلامی نکرد
خواجه افضل با او نظر کرد در آن حال او گفتا و را آمهت در حال پیش آمد شد
و نیش بگرفت و تا مدت سی سال دیگر بعد از آن در دنیا بود هر روز پیش میکرد
و از تب خالی نبود تا به آخرت رسید **بیت** از سبک عقلی نشاید سر گران
بودن بجهل ٭ با چنین گردن کشان و سروران ملک دین ٭ تا ز آسیب سموم
باد آتش بار قهر ٭ آنچنان بی آب رو و زخاک باید شد چنین ٭ و **منهم** الکامل
المتقین الواصل المتعین صاحب القران فی مقاماته وقدرته و فایق الاقران بسجاحه
قلبه وغلیان صدره جالس مسند التمکین سره عز الدین احل الله محل رضوانه و اسکنه بحبوحة
جنانه **بیت** له القدح المعلی والمعالی ٭ اذا ازدحم الکرام علی القداح ٭
جوشش و طاب طاب سینه او حق حق بصریح شنیدند **بیت** دل آن سینه جو الله

برونق میکفت ۞ مظهر آنه حق بود ازان حق میکفت **حکایت** خواجه
عبد الملک عبد الله کفت والد من پیره عز الدین رحمة الله علیه در حمام شهر
موقان بود بر سر تختینه چوبین نشسته که آنرا بزبان ایشان طم کویند و جمعی مردم
در پیش او بران تختینه نشسته کوزهٔ اب خواست چون اب بخورد و کوزه ازان تختینه
فرو افتاد محمد بختیاران محمود آبادی بود پیره عز الدین کفت من امتحان میکنم
با شیخ صفی الدین قدس سره اکر آن کوزه نشکسته باشد شیخ صفی الدین شیخ
بحق باشد پیره عز الدین رحمة الله علیه کفت بروید و کوزه را بالا آرید که شیخ صفی الدین
شیخ بحق است و کوزه نشکسته است چون کوزه را بالا آوردند نشکسته بود محمد
بختیاران کفت صدقنا معلوم شد که شیخ صفی الدین شیخ بحق است **مب**
ما بدان عهد درستیم که در روز الست ۞ جان ما در عدم آباد چو بود مابیست ۞
دل درستیم بران عهد درین مرکز خاک ۞ یک سر موی ازان ریزه خاکم نشکست **حکایت**
پیره عز الدین رحمة الله علیه کفت کوزه درست است اما وای بر صاحب کوزه این کوزه
درست آمد اما شیخ حالی فرمود که این تختینه بر سر تو خواهد فرو آمدن این کفت و
جماعت را کفت برخیزید و بیرون روید که شیخ اشارت چنین فرمود که شما ازینجا فرو
روید و من اینجا بنشینم محمد بختیاران کفت چه لازم است خود را در معرض تلف نهاد
اکر شیخ راست کفته است برخیز و ازینجا بزیر آی تا اکر فرود آید ترا آسیب زحمت
نرسد پیره عز الدین کفت از فرمان استاد که موافق خواست حق تعالی باشد کذشتن
دلیل بطالی باشد شما بزیر روید و من می نشینم تا حکم خدای تعالی چیست چندانکه مبالغه کردند
فایده نداشت و جواب میداد که شیخ فرمود که قضای در راه است و از قضای

حق تعالی نتوان کریختن **نظم** تمنت ان تحیی حیوة هنیئة ۞ وان لا تری طول الزمان
بلابلا ۞ فهیهات هذا الدهر محن و تسلیما ۞ مر علی المحزون یوم بلابلا ۞ چون انجماعت
چاره ندیدند ناچار همه فرو رفتند و پیره عز الدین رحمة الله علیه تنها را آنجا بماند
چون یکساعت بران برآمد طراق طراقی دران تختینه افتاد و تمامت سقف و
اطرافش خاویة علی عروشها فرو ریخت و پیره عز الدین را فرو کرفت جماعت
بدویدند و او را از میان آن رضاضه بیرون کشیدند آسیب زده و متالم شد
کوفته و خسته سه شبانه روز از درد سینه بفریادی می بود و نمی آسود و از خود می رفت
و باز بخود می آمد بحالتی که مردم قطع امید کردند احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا
آمنا و هم لا یفتنون بعد ازان شیخ قدس سره در واقعه دید و فرمود پیره عز الدین
در زحمتی کفت بلی کفت ترس مکن خدا مدد کند و صحت فرستد اما سبب صحت
آنست که خاکستر کرم بر آنجا بندی که درد میکند سه روز همچنان خاکستر کرم بست
صحت کلی حاصل شد چنانکه المی نماند **مب** ولو بید الحبیب سقیت سما ۞ لکان
السم من یده یطیب ۞ بعد ازان چون باردبیل آمد و بحضرت شیخ قدس سره
رسید پیش از انکه او سخن کوید شیخ قدس سره فرمود که عز الدین در راه امتحانها
باشد و مرد می باید که ثابت قدم باشد لیبلوکم ایکم احسن عملا نیک کردی کز قضا
نکریختی که کسی از قضا نتواند کریختن و آن خاکستر نیک بود و زحمت زایل کرد **مب**
فلا تتظلم من حبیبک ان جفا ۞ الا انما ظلم الحبیب من العدل ۞ فلم تجن وردا لم یشک شوکه
و لم تجن شهد الم یلسعک النحل **حکایت** خواجه عبد الله کفت نوبتی عوض بیک
کلاه دوز اردبیلی دعوت کرد و پدرم پیره عز الدین را رحمة الله علیه بخانه برد

چون سفره پیش آورد پیره عزالدین دست بسفره دراز نکرد غریب ازین معنی در وحشت
می افتاد و مبالغه میکرد که دست دراز کند و پیره عزالدین دست نمیکرد تمامت
چون مبالغه بغایت انجامید دست غریب بگرفت و بران طعام نهاد و انگشت او
فرو گرفت چنانکه کف او از طعام پر شد پس گفت برخیز و بیرون رو و به بین که
در اینجا چیست بیرون رفت و دست بگشاد و نظر کرد دید که مشتش تمام زر خونست
باز آمد و در دست و پای پیره عزالدین افتاد و عذر خواست پس گفت خرج
بهای این طعام از بهای کلاهی کرده ام که بعوانی فروخته ام بیت آن
ولی کو احتما اندر ریاضت خانه کرد ❊ از همه خیر طبیعش در حمایت آورد ❊ گر فراق
نفس خواهد ز هر قهر بهر او ❊ لطف الهامش ز باک عنایت آورد حکایت جلیس
المشایخ حاجی عماد الدین روایت کرد از پیره بها الدین صابون فروش که او گفت
نوبتی پیره عزالدین رحمة الله علیه بطلب کسی فرستاد تا بصحبت او آید آنکس اجابت نکرد
و گفت عذری دارم و قد توافق بعض الامانی القدرا چون این سخن به پیره عزالدین رسید
که آنکس گفت عذری دارم گفت آری او را عذر است او را عذرنان پیدا باشد
چنانکه پیره بها الدین گفت من خانه او را از خون عذر شستم بیت پیش شیران دم
رخ گوشی زدن ❊ اینچنین رنا دوا آرایش کند ❊ مرد باید بود با مردان کار ❊ ورنه
زن چنان زن نمود آرایش کند حکایت پیره فضل الله گفت من در اردبیل بودم
و پیره عزالدین در همانشهر بود شبی پیش از صبح اتفاق حمام افتاد چون در مسلخ
حمام رفتم زن حمامی را دیدم که درآمد و جامه داشت چون نظر من در و آمد
شب بود و حمام خالی با وی گفتم تو نیز در حمام آی گفت شاید من در حمام رفتم

واو در عقب من

واو در عقب من درآمد و بکنار حوض نشست من دست دراز کردم که بر اندام
وی نهم ناگاه یک طپانچه بر روی من آمد و بیفتادم و خون از گوش و بینی و دهان
من روان شد و بیخود گشتم دران بیخودی پیره عزالدین را دیدم که میزری
بطریق قصابان بسته و مسند و کاردی از میان او تخته و کارد در دست
مرا بگرفت و مجموع اعضای من از هم جدا کرد چنانکه تصور کردم که مرده ام
چون وقت صبح شد مردم در حمام آمدند و مرا در خون افتاده دیدند
بپرسیدند گفتند یکی را در حمام کشته اند من از آواز ایشان و آواز در حمام که
بگشادند با خود آمدم در ساعت از حمام بیرون آمدم و بهمانشهر روان شدم
که احوال خود عرض کنم چون آنجا رسیدم خبر به پیره عزالدین بردند که فضل الله
از اردبیل آمد پیره عزالدین گفت او را بملازمت و مجال مدهید که درآید سه شبانه
روز بار ندادند و من بر در مجاور نشستم و همه شب احیا میکردم شب سیم در دل خود
گفتم اگر شیخ زاهد و شیخ صفی الدین را قدس سرهما قربی بدرگاه حق تعالی باشد
پیره عزالدین مرا بخواند و ببخشد در زمان یکی بیامد و مرا پیش پیره عزالدین برد
و گفت آن بس نیست که گرد شیخ زاهد و شیخ صفی الدین تشفع می آوری و در
من میگذاری اگر دست عطوفت شیخ صفی الدین نمیرسیدی در حمام در فسق
می افتادی و اعمال و افعال خود بر باد میدادی بیت لهونا عن الاعمال
حتی تتابعت ❊ لنا من الذنوب بعد من ذنوب ❊ فیالیت ان الله یغفر ما مضی
و یوذن فی توبتنا فنتوب حکایت پیره فضل الله گفت در همانشهر بخدمت
پیره عزالدین رحمة الله علیه بودم از انجا عزم قراباغ کردم پیره عزالدین گفت بقراباغ مرو

نشنیدم و برفتم و در راه تبم بگرفت مع هذا بقراباغ رسیدم و حجره‌ای که داشتم
بساختم و دو قالب منج کبسلی بخریدم و در میان بستم و عزیمت تماشهره کردم
بیامدم و عرابه دیدم از صاحبش پرسیدم که بتماشهره میروی گفت بلی گفتم مرا با خود
ببر گفت برنشین چون برنشستم عرابچی دست در میان من کرد تا مرا برنشاند
دستش بران قالبها افتاد پنداشت که سکه زر است که در میان دارم مرا
بر عرابه نشاند و روان شدم و مرا از راه بگردانید بقصد من و طمع سکه زر و من
در تب عظیم بودم و از غایت صعوبت تب بیخود شده بودم ناگاه پیره عزالدین
را دیدم رحمة الله علیه گفت فضل حاضر باش که عرابچی قصد تو میکند و می‌پندارد که آن
قالبهای منج سبیکه زر است زودتر به او بنما تا برهی گفتم که تو این سخن بدان میگوی
که من سخن تو نشنیدم و بقراباغ آمدم تا سه بار او میگفت و من جواب میدادم
بعد از سه بار گفت خانه خراب دریاب که عرابچی ترا خواهد کشتن چشم باز کردم و نگاه
کردم دیدم عرابچی را کارد در دست و قصد کشتن من کرده من از بیم جان دست
کردم و آن قالبها بیرون آوردم و بعرابچی گفتم این را نگاه دار چون دید که
قالبهای منج است نه سبیکه زر مرا از عرابه فرو انداخت و چوب بر شکسته و پای
بزد و در آن صحرا رها کرد و برفت من بعد از آن مشقت و زحمت بسیار بتماشهره
آمدم حالی که پیره عزالدین را نظر در من آمد بخندید و گفت من ترا نگفتم که بقراباغ مرو
نشنیدی تا دیدی آنچه دیدی اگر یک لحظه دیگر همت شیخ بفریاد نمیرسید عرابچی ترا میکشت
بیت پیری در مکرمت برهان ساطع : دلیل حق از این برهان قاطع : که وقت
اگه سر معرفت برباد : کند از دستگیری خسته یاد حکایت پیره فضل الله گفت

در تماشهره

در تماشهره غوجی از برای پیره عزالدین بیاورد فرمود ببرید و در باغ
ببندید بردم و در باغ بستم و شب آنجا بودم و پیره عزالدین رحمة الله علیه در جای
خود افتاده بود شنیدم که میگفت غوج بزن بار دیگر همچنان میگفت سیم بار
بگفت ای غوج خیانتش زن که زنجیر درید چون نزدیک روز شد مرا گفت برو
آنجا که غوج بسته یکی آمده بود که غوج را بدزدد غوج را اشارت کردم که
بزن غوج آهسته زد دویم بار همچنان و دزد نرفت سیم بار گفتم خیانتش
بزن که زنجیر درد اکنون خیانتش زده است که بیخود افتاده است برو ببند از کشش که
تا با خود آید و آن غوج را بوی ده که با من خطاب و عتاب رفت که از برای
غوجی آدمی را میکشی رفتم دیدم که یکی آنجا افتاده است و بیخود شده و دست
بران تنخص نهادم تا با خود آمد چون مرا بدید برخاست و بگریخت من پیش
پیره عزالدین آمدم گفت چه کردی گفتم با خود آمد و بگریخت گفت برو و او را
بجوی و غوج را تسلیم او کن گفتم او کجا باشد گفت بفلان قمارخانه چون
نگاه کنی او را ببینی آنجا رفتم و او را باز یافتم و وی را آوردم رجب بشارت
غوج را تسلیم وی کردم بیت هر که اندر زندیج مغنی کند قربان بنفس
نفسها را هم کشد هم قید با زنیان دید حکایت پیره فضل الله گفت که
من و پیره محمد که خدمت پیره عزالدین میکردیم و در تماشهره ناگاه پیره عزالدین
نعره بزد و از جای خود برجست و روان شد پای برهنه و گفت کفش من
بیارید ما کفش برداشتیم و در عقب او میدویدیم تا از تماشهره تا نشستیم و فرسنگ
یک فرسنگ و نیم بدویدیم در دو در پیش آمد در آن ترکی خنید را دیدم که عورتی را که

که در همان شهر و از مشهوران بود رو بوده بودند و در آنجا برده که با وی کار بد کنند
حالی که مشغول خواستند شدن ما آنجا رسیدیم پیر غزالدین من گفت برو و او را
از دست ترکان بستان برفتیم و او را از دست ایشان بستدم و میزری
بر روی افکندم و بیاوردم آنکه پیر غزالدین با آن عورت گفت ما نخود احاضر است
و پیران نیز حاضرند با نه وزن را بجای و منزل خود فرستاد و پیر غزالدین بخانه
خود آمد **بیت** چون حجاب از چشم دل مکشوف شد * در مفرح کار دل معروف
شد * پرده ما بر خیزد و او پرده ما * پوشد و بردارد از هر پرده ما **حکایت** پیر
بدرالدین رحمة الله علیه رسیدند پیر غزالدین بدست کرد و از زیر قالی که بر آنجا نشسته
بود مشتی خاک برداشته بمن داد و گفت برو و ترتیب نیک جهت مهمانان بکن چون
بیرون آمدم گفتم خاک را کجا برم بار گفتم که از حکمتی خالی نباشد در میزر بستم و با خود
گفتم من زر دارم خرج کنم آنکه عوض از پیر غزالدین بستانم در بازار رفتم گفتم
یکبار ببینم که حال چیست چون میزر بگشادم آن خاک زر شده بود و سکه تازه داشت
آنچه ما یحتاج بود بخریدم زر هنوز بسیاری باقی بود قصد کردم که دیگر خرج کنم آواز
پیر غزالدین رحمة الله شنیدم که گفت اسراف مکن بس باشد از بازار باز آمدم و
مهمانان را سفره کشیدم و مهمانان برفتند پیر غزالدین گفت آن زر بقدر حاجت باید
خرج کرد و تصرف و اسراف نباید نمودن و من از برای آنکه زر نو زدم اکنون باقی
آنچه باقی مانده بود با وی گفتم گفت برو که از آن تو باشد و پیر بدرالدین آن را نگاه
داشته تا حین وفات خود تکفین و تجهیز پیر بدرالدین از آن کردند **بیت**
هر کسی کو خاک نیز بیار بین زر میکند * زیر پای خاک را اکسیر زر میکند * آنکه

سر برین خاک در عزت نهاد * خاک پایش بر کوی من افسر میکند **حکایت**
نوبتی پیر غزالدین صابون فروش از برای پیر غزالدین دعوتی کرد و بخانه خود برد
و سماع آغاز کردند و عیالش بترتیب آش و طعام مشغول بود در خاطر بگذرانید که
پیر غزالدین بخانه ما آمده است و سماع میکنند و ما را رحمت میرسد که ترتیبی میبایدکردن
این چه درویشی باشد و دیگ را بدیگدان گرفته بود در تنوری نهاد از وسعتش در تنور
افتاد و در آتش بریخت و از آتش بخاری لهب آمیز بر آمد و دستهای وی
تا مرفق با انگشت بسوخت و پوست دستهایش فرو افتاد و گوشت سرخ بماند
چنانکه پیر بهاالدین بدان پوست نشستن و در گورستان دفن کردن **بیت**
هر که با این آب حیوان می نساخت * اینچنین از آتش هجران بسوخت * پیر
بهاالدین چون این حال بدید عظیم پریشان شد بهر نوعی که بود ترتیبی بکرد چون سفره
در آورد پیر غزالدین و یاران خود خواند و گفت پیر بهاالدین ملول چرایی
پیر بهاالدین گفت ملالتی هست پیر غزالدین گفت اهل خانه تو در آن ساعت که
دیگ در تنور می نهاد و در حق درویشان فکرهای ناصواب کرد لاجرم هر دو دستش
سوخته شد چون دعوت تمام گشت و خانه خالی شد پیر بهاالدین دستهای
زن بجای دید که هیچ پوست نداشت و امکان دارو نهادن و مرهم نیز نبود
ناچار چوبی بر بالین و چوبی بر پایین بر زمین فرو برد و چادری بر سر آن کشید
و دور و زن در خیال زحمتی بود که در عبارت نیاید تا شبی اصحاب پیر غزالدین
در خدمتش احیا میکردند و ذکر میگفتند اما ذکر سبحان نمیگفتند که ذوقی پیدا
شود پیر غزالدین یاران گفت چه وقت است که ذکر خوش میگویید پیر یعقوب دباغ

که از اصحاب او بود برخاست وگفت پیره بهاءالدین اینجا نیست که بمضرت زن
مشغول است کسی نیست که ذکر خویش بگوید پیره عزالدین گفت بلی بلای زن مشغول است
پیره یعقوب برخاست و دستار بر زمین نهاد و اعتذار گفت که پیره بهاءالدین بر دعا
نیکوست او را ببخش و دعا کن تا دست زنش خوش شود و پیره عزالدین گفت ولایت شیخ
صفی الدین از آن بزرگتر است که از بهاء بشود یعقوب گفت اکنون چنان می‌باید که
نشان زخمش نیز نباشد گفت از ولایت شیخ صفی الدین نشان زخمش هیچ نباشد
چون بامداد شد پیره بهاءالدین پیش زن رفت تا احوالش بداند دید که در خواب است
بیدارش کرد و دستش را بجنبانید گفت مرا چرا بیدار کردی که پیره عزالدین را دیدم
که بیامد و باد بر دست من دمید در ساعت خوش شد و اکنون خوش است
بر دست زن نگاه کردند نه زخم بود و نه نشان زخم و مجموع خوش شده بود پیره
بهاءالدین ازین شادی حالی پیش پیره عزالدین آمد حالی که پیره عزالدین او را بدید
گفت بهاءالدین اهل خانه‌ات خوش شد بگو تا دگر در حق درویشان فکر بد نکند
جماعت عورات اقارب و اجانب می‌آمدند و دست او را می‌دیدند و هیچ نشان
نمانده بود **بیت** که هوای دل عشاق بتوبیخ گذرد ✽ از سر سنگ سر ریش
چشمهٔ حیوان آید ✽ و صبا گر نفسی از دم عشاق زند ✽ در تن مرده ز بوی نفسش
جان آید **حکایت** خواجه عبدالله گفت نوبتی خواجه عزالدین رحمة الله علیه در خانه
اخی حقی بود که از جملهٔ مصاحبان او بود اخی حقی گفت از سبب این قالی مفروش
که درین خانه است در زحمتم که بهای تنگ دارد و تمام خانه نمی‌پوشاند پیره عزالدین
رحمة الله علیه در سر وقتی بود از سر آن وقت گفت قوال را بیاورید تا چیزی بگوید

اخی حفیه

اخی حفیه قوال حاضر کرد و چیزی میگفت و پیره عزالدین را وقت خوش شد
و بسماع برخاست پایش بکنار قالی خورد که از همه گرد در بود و بهم برسیدند
در حال قالی چنان پهناور شد که از همه گرد در گذشت **بیت** آن قدم گر
صدق باشد در مقام انبساط ✽ در قدمگاهش چه باشد نشر وطی این بساط ✽
حکایت پیره زکریا گفت کمال مومن دوز اردبیلی را اسبی در ماشهرهٔ موقان
موقان گم شده بود و مدتی دو ماه بران بگذشت و هیچ وجه اثری پیدا نشد
روزی پیش پیره عزالدین رحمة الله علیه آمد و گفت از برای خدا دریاب که
اسبم گم شده است پیره عزالدین گفت من اختجی اسب توام چه دانم کجاست
گفت نه از برای خدا اندیشه پیدا شدن آن ترا همی باید کردن و الحاح و مبالغه
کرد و پیره عزالدین سر مراقبت بجیب فرو برد و بس سر برآورد و گفت برو بفلان
دره اسب تو ایستاده چرا میگذری برو و بیاور کمال در حال روان شد و بدان
دره رفت اسب را دید که چرا میکند بگرفت و بیاورد **بیت** هر دلی که شد
بکحل از عین عیان ✽ مکشوف بود بدو خفایای نهان ✽ در آیینهٔ پاک مشخص بیند ✽
اشکال خفایای سرایای جهان **حکایت** پیره زکریا روایت کرد از فخر
سلطانشاه حداد اردبیلی که او گفت که چون پیر ما عزالدین رحمة الله علیه در ماشهرهٔ
موقان برحمت خدای تعالی پیوست و او را از آنجا به اردبیل می‌آوردیم در شب در
کریوهٔ موقان می‌آمدیم شب تاریک بود و مردم سخت زحمت می‌آمدند و نزدیک بود که
غلط شوند ناگاه انوار همچون شمع و عمود قبه از سر تابوت او پیدا شد و مشعشع شد
چنانکه اطراف کریوه روشن شد و مردم دران روشنایی از نور دل سماع رفتند تا بر

گروه دران روشنایی بیامدند بیت محیاه یهدی الی الرکب فی غسق الدجا
او احلها دیه حار دلیلها ‌ و مکاری چهارپایی که بران بار کرده بودند از ده بنیان
ولایت اردبیل چون آن دیه سراسیمه و آشفته شد دران آشفتگی بماند تا آخر عمر
بیت بدرها دید از هلال برج دین آن شیفته ‌ مست و شیدا ماند دایم در خیال
آن هلال حکایت بیره فرخ قوال گفت که بیره یونس پدر بیره مغول الدین رحمة الله
گفت چون در شبهای تاریک با مرقد او می آمدیم مثل فانوسی نور میدیدیم بالای
تابوت او ایستاده می بود و ما دران روشنایی راه می آمدیم بیت و
یرجع اللیل مبیضا اذا ابتسمت ‌ من نحر آثاره من مخایل البرق ‌ و بروایتی دیگر گاه بودی
که مکاری شکایت از گران باری اسب میکردی میدیدی که جنازه او مقدار گزی
و نیم گزی بالای پشت اسب در هوا ایستاده می آمدی بیت از لطافت که هوا بود که
می شد بهوا ‌ ورنه از باد هوا کس بهوای نرسید ‌ و بروایت دیگران چون شیخ
صدر الدین ادام الله برکته گفت اورا الجنب حضرت منور شیخ قدس سره می آورد
و مرقدش انجاست جماعتی میدیدند که جنازه از کواهل مردم برخاسته می آمد
رحمة الله علیه بیت طایران عشق را در جلوه فری دیگر است ‌ بهر این پرواز و حلت
شاهپری دیگر است ومنهم السالک الواصل الناسک الکامل الفایض آثاره
من نفحات الفیاضة الرایض من الشیخ مزید التلطف بیره یوسف گاوری رحمة الله علیه واسعة
بیت قدمت قدوم البدر بین سعوده ‌ وامرک عال ما عداک صعود ‌ تربیه از
داعیه طلب او و نظر شیخ قدس سره باوی درین باب لطف مذکور است حکایت
ملک ارالکرین بیره عیسی روایت کرد که بیره یوسف رحمة الله در اوایل حال وی در سال کی

که قحط و مجاعت بر خلق عالم بود از برای درویشی ضیافتی بساخت و هرچه در
خانه از ماکول داشت پیش کشید و چون سفره تا آخر رسید یک لقمه آن درویش
بوی داد چون در دهان نهاد نظر کرد میتی را یافت که از پیش او ایستاده بود
از دهان خود بیرون آورد و در دهان وی نهاد و در شب حال بر وی بگردید و ضیعی
که سه شب و سه روز بر سماع میکرد چنانچه هیچ خبر نداشت بعد از سه روز
عزیمت زیارت کعبه در دل وی مختلج شد دران حال روانه شد و هفده شبانه
روز با خود نه بخود میرفت چون بخود باز آمد گفت بی زاد و راحله چون توان رفت
از انجا باز گردید و هفده شبانه روز دیگر بخانه رسید و درین سی و چهار شبانه
روز از طعام و شراب هیچ جز معده او نرفته بود بیت مرغ دیوانه که او
دانه سودا چیند ‌ چینه چینه کهی خاک کجا بگزیند ‌ وچون در ده می آمد تا بخانه رود
شخصی اورا دید آثار شیدای در وی پیدا گفت دردا دریغا ازین جوانی که دیوانه شد
و بدینسان شیدا و سراسیمه است بیت فقالوا جنون اعتراه لجهلهم ‌ بما بی من
من قصدی و حال جنونها ‌ نظر باز پس کرد و به آن کس گفت که حق تعالی ازین دیوانگی
بدهد دران شب حق تعالی آن کس را توفیق داد و همچنان حال بر وی بگردید و شیدا شد
و همچنان بر سماع میکرد بیت جرعه زین جام اگر بر خاک آید خاک را ‌ چون صدف بر
اندر هوای در شهوار آورد حکایت بیره عیسی روایت کرد که روزی بیره یوسف
رحمة الله علیه در دل آمد و با خود گفت که من سه ماه زمستان در کوه سهند بعبادت بسر برم
پس تصمیم عزیمت کرد و روی بکوه سهند آورد و برف بسیار بافراط بود گوشه
غاری در میان سنگ پیدا کرد و دران حوالی چشمه آب بود از آن جهت وضو معین کرد

اما از کثرت برف تردد بچشمه کردن راه دشواری میبرد نشانها را نصب کرده
بدان نشانها تردد میکرد دران شدت سرما در خیابان کوی سر میبرد کوف در
روزی که بچشمه میرفتم در خاطر خواستم گذرانیدن که در چنین وقتی و چنین مقامی کسی
دیگر چون باشد ناگاه راه غلط کردم نه راه بچشمه میبردم و نه بغار متحیر ماندم در ان
برف بیت آنچه دیده که مبادا بخود کم گردد ۞ ور بنگرد این راه به پایان نبرد
چون سرگردانی بنهایت رسید و هیچ چاره و رای ندیدم سر برهنه کردم و در مقام
انصاف و استغفا بایستادم و باز ناگاه راه غار یافتم بیت لقد وضع الطریق
الیک قصدا ۞ فما خلق دراک یتبدل ۞ فان ورد الشتا ففیک صیف ۞ وان ورد
المصیف فانت ظل ۞ و چون شب در آمدی او هر چند سباع پیرامون خلوت او
در حوالی بنشستندی چون روز شدی برفتندی من استانس بالله لم یستوحش
منه شیء و درین مدت سه ماه بهر هفته روز غذا خوردی و آن نیز مقداری از
برنج بودی که در دف گرفتی و چون بهار شد آن قدر برنج که با خود برده بود منتهی شد
پس چون نفسش تقاضای غذا کردی قدری علف صحرا بخوردی بیت صبرت
عن اللذات حتی تولت ۞ والزمت نفسی هجرها فاستمرت ۞ چون برین حال مدتی
بر گذشت روزی بخود نظر کرد تمامت اعضای خود بسبب علف خوردن سبز دید
از سبب این علامت غریب خانه کرد لیکن بی طاقت جسمانی شده بود که بهر
چند قدم بنشستی بعد از چند روز بدین غم بخانه آمد بیت مردان بسر نقش
خود چنین اند ازند ۞ با خلوت انس بجنس پردازند ۞ آنگاه جمال وصل جانان دریابند
کاین بود وجود جسم و جان در بازند ۞ این عادت مستمر داشت که مدتی سال

بهر چند

بهر چندی مدتی در شعبی از شعاب کوه رفتی و در جای که هیچکس را بران اطلاعی نبود
خلوت گزیدی و بعبادت و ریاضت مشغول شدی بیت تری الجبن یسکن
فی بیوتهم ۞ کیفیة الکهف لا یدرون لم یلبثوا ۞ وگاه بودی که چون از اثری وخبری
پیدا نبودی اهل و عیال او عزای او بداشتندی باز ناگاه پیدا شدی و بخانه
آمدی و هیچکس را وقوف بر حال او نبودی و این معنی مکرر شده بود بیت
خلوت و سر وقت و یار غار از میان خوش بود ۞ خلوت بی زحمت اغیار از میان
خوش بود حکایت هم بهاء عیسی گفت جوانی بیره داود نام از دیه بالای اری
که در دامن کوه سهند است از جمله توبه کاران بیره یوسف رحمة الله علیه بود هرگاه
که پیش بیره یوسف آمدی از برای او تمام قیام کردی چنانکه مردم میگفتند تو مرد
پیر و بزرگی از برای جوانی این همه قیام چرا میکنی بیره یوسف گفت که من این
قیام از برای کار و معامله او میکنم و این بیره داود دو نوبتی بخلوت نشسته بود
و در دل بگردانید که بیره یوسف پیر است چون بعالم آخرت رود قایم مقام او
من باشم علی الفور شکلش کج شد و یکی دیده و دو دستها یش از کار بیفتاد
لقوه و فالجی عظیم بر وی طاری شد فریاد بر آورد که مرا پیش بیره یوسف برید
و برادر داشتند و پیش بیره یوسف بردند و او بی حرکت افتاده بود فریاد میکرد
و زنهار میخواست بیره یوسف گفت باز گو احوال چگونه بود بیره داود بگفت
عاقبت گفت البته باید گفت گفت چگویم و اظهار نکرد باز و برادر داشتند و بخانه
بردند و مجذوم نیز شد عوذا اما ابنه و جای دور از برای او ساختند و در ان
در گذشت بیت هر که او ظاهر و باطن با دب آراید ۞ پیش هم او بنظاهر باطن باید

بیفتاد

حکایت پیره عیسی گفت نوبتی در دیه کاوزن بسبب عبور عساکر یکبار تخت دهاتی
چند معدود آنجا ماندیم روزی ناگاه لشکری غلبه در دیه آمدند ما نیز مجموع درکوه
گریختیم و مجال آن نبود که پیره یوسف را علیه الرحمه خبر کنیم و او در زاویه خود مراقب
نشسته بود ترکان در آمدند و تمامت ده بگردیدند و خانه بخانه هر چه می یافتند
تاراج میکردند و بربام پیره یوسف رفتند و در زاویه او نگاه میکردند و او را
نمیدیدند بیت هر که را ابر ذمای عزت بپوشید ٭ چشم نامحرم اغیار ندید ٭
و در جنب زاویه باغچه بود و پیره یوسف را در آنجا قریب ده عدد کندوی عسل
بود آن کندوها را بیافتند قصد کردند که عسل آن بیرون آورند بگدوکند و را
در بار کردند زنبوران چنان برایشان غلبه کردند و چشم و اعضا و جامهای ایشان
رفتند و نیش زدند که مجموع آن لشکر از دیه بیرون گریختند و دیگری را از ایشان
مجال قدرت و توقف نبود و نماند و ده خالی شد ما باز دیه آمدیم و مشوش و
متفکر شده بودیم که پیره یوسف را ملال و آسیب ترکان رسیده باشد پیره یوسف را
دیدیم همچنان مراقب نشسته و هیچ خبر از ایشان و آمد و شد ایشان نداشت
بیت در خلوت خاصی که بگنجد عزیزی ٭ مشغول تو با غیر کجا پردازد حکایت
هم پیره عیسی گفت بار دیگر لشکر انبوه بر دیه کاوزن آمد وی خواستند که دیه را
تاراج کنند جماعت بحکم ضرورت بمنع بایستادند لشکر دست بسلاح و حرب
بگشادند و تیرباران کردند و در اثنای این حال پیره یوسف رحمه الله قصد کرد
که تنها بیرون رود و پیش آن لشکر جماعت اهل و عیال در پیش آمدند و دامنش گرفتند
که در پیش آن لشکر مرو نمی شنید عاقبت چاره نبود تنها بیرون رفت و متوجه آن

لشکر شد جماعت لشکریان چون وی را دیدند مجموع خود را از اسب فرو انداختند
و در پای او می افتادند و التماس نهار زمی آوردند و استغفا میکردند و تمامت
باز میگردیدند پیره یوسف با ایشان گفت چه میخواهید گفتند اکنون هیچ مگر چیزی خوردنی
پس اشارت کرد تا جماعت دیه سفرهای ما حضر راست کردند و بیاوردند و آن لشکر
بخوردند و باز گردیدند حکایت ضیاء الدین فرج الله گفت پیره یوسف دختر کرد
که نوبتی پدرم یوسف رحمه الله از دعوتی مراجعت کرده بود و در راه که می آمد و بخانه
باز رسیده تنها بود جمعی از حرامیان بوی رسیدند چون وی را تنها یافتند قصد کردند
که اسب و جامه او بستانند بزرگ و مقدم ایشان را نامش حرامی نام بود در پیش آمد
و قصد کرد که گوید از اسب فرود آی در حال زبانش بسته شد و از اسب فرو افتاد چون
میخواست که او را ایستاده کردند این حال بوی باز گرداند بیت با سواران این راه
هر که گردن کشی کند بشم ٭ لاجرم حال خود چنین بیند ٭ خار و بد حال و خاکسار و
دژم ٭ دیگر حرامیان چون این حال بدیدند سخت بترسیدند و از سر اعتقاد از
سر قصد پیره یوسف نادم شدند احسان الملتمس ان یکف عنک اذاه و حرامی را
حرام خوار را در حال بد حالی زبان بسته و اعضا خسته بگذاشتند و برفتند و بعد
بخانه اش فقد رسیح بیت هر که زین مهلک سر خود در انجات ٭ وقت فرصت
داد و دید از نو حیات ٭ چون بخانه رفتند و احوال باز گفتند همشیره حرامی پدر و
مادر پیر بودند برخاستند و زاری کنان پیش پیره یوسف آمدند و تضرع میکردند
پیره یوسف آب وی شیخ صفی الدین را قدس الله سره بحضرت عزت تشفع ساخت
و او را در خواست آواز هاتفی شنید که طلاب عمر تن گشته و چاره اش نیست اما

امانش نکشیدم در حال زبانش کشاده شد و کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد
هر کسی که او گردن کشی با چنین کسان کند جان خود در خطر اندازد و ناچار سر در آن کند
حکایت هم ضیاء الدین فرج الله گفت در زمان پدرم بیره یوسف رحمة الله علیه
مسعود نامی بود مردی بدکار عیار پیشه که مردم آن نواحی از دست و زبان
او قول و فعل او ملول بودندی روزی با اصحاب خود گفت میخواهم که بروم و این
بیره یوسف را ببینم که از برای مردم چه میگوید رخصت و براه شد نزد بیره یوسف آمد
و چون چشمش بر بیره یوسف افتاد نعره زد و بیهوش افتاد بیت هر که بر
آتش نشیند ناله از جوششی زند ‡ وانکه با مستان نشیند دم ز بیهوشی زند ‡ چون بهوش
باز آمد در قدم بیره یوسف افتاد و توبه کرد بیره یوسف ز اندرون از دل آن شیخ
نظری در کار مسعود کرد مسعود از عار مشتی تا منار عمر با هیچکس ننشست
دگر بر همه بگردید و همه را تبدیل شد بیت خون شد دل هر کسی درین کوی مراد
با حکم ازل نصیب هر کس چه نهاد ‡ تا قفل شقاوتی که از در دل ‡ یارا سعادتی
بروی که گشاد حکایت هم سخن ضیاء الدین فرج الله روایت کرد که بوقتی
بیره یوسف رحمة الله علیه در ولایت شتر و دیه دستانی بر دند مولانا جبرئیل طالب
علمی بود اهل که در تسوید بیاض اوراق مدتها مواظبت نموده بود و طالب علمی بسیار
پیش وی به تحصیل علم مشغول بودند و مولانا جبرئیل منکر اهل تصوف بودی با این طایفه
عداوت بمبالغه می ورزیدندی بیت در تفرقه کار زرم اندر زمام ‡ رشته طاقت
گسسته در رهش زمام ‡ مولانا جبرئیل با اصحاب طلبهٔ خود گفت به اتفاق پیش بیره یوسف
رویم و مسئله از وی سوال کنیم اگر جواب بصواب دهد فرض خلاص باید و اگر جواب نتوانند

و او در آن مجلس بروی خلافت کنم و به تکذیب وی گواهی دهم تا من بعد
بر چنین اجتماع اقوام اقدام ننماید امامید آنست که مثال وی و سایر جملهٔ عالم
که بر آن منتفع نشوند و بدان زاد اخروی حاصل نکنند چنان باشد که بیت
کالعرفی البید ابتغلها الظمآن ‡ والمافوق ظهورها محمول ‡ مولانا بیامد و با آن
جمع طلبه بر در بایستاد و بار خواست خادمی برفت و خبر کرد مولانا در آمد و دست
چون بر دست بیره یوسف نهاد حالی که مصافحه کرد رنگ مولانا جبرئیل برگشت
و از پای در افتاد و بیهوش گشت بیت هر که ثابت قدم ثابت
باصدق نهد ‡ قدم سست کجا وین سر میدان یابد ز کی ‡ بعد از ساعتی بخود
چون بخود باز آمد برخاست و توبه کرد بیت هر که از جام صفا این صاف
خورد ‡ از سعادت دهی انصاف کرد ‡ چون از مجلس بیرون رفتند طالب
علمان بوی گفتند مولانا ترا چه حال شد که هنوز سوالی نکرده و جوابی نشنیده
توبه کردی با وجود این همه لاف که میزدی مولانا گفت چون دست مصافحه
در دست بیره یوسف نهادم نظر کردم بالای سر بیره یوسف بر دیوار هر مسئله
نوشته که فکر کرده بودم و جوابش نیز نوشته منهی توفیقم گفت حقیقت این
و غایت عجب اشیا یقینم شد که حق تعالی مثل ایشان است و جمع علما جاهل
بیت فیا موا قد انار الغرک ضوءها ‡ ویا حاطبا فی غیر حبلک حاطب ‡ د
حالش بمقام بزرگ رسید و گفت هر کس که قدم برین صراط نهاد ایمانش و زلل است
بیت صلا آنرا که شوق درد دینست ‡ که راه راست با ایمان چنین است
حکایت بیره عشقی گوید بوقتی بیره یوسف مرا با خود ببرد و در راه میگو

بمقامی طلب کرد حالی وخلوتی در کوه بکند ومدتی در انجا بسر میبرد اتفاقا لشکری
باید وحوالی ده وآن نواحی فرود کرفت جمعی اورا دیدند که در ان خلوت تنها
نشسته بود وقصد وی کردند تا رخت وجامه که دارد ببرند ودر خلوت رفتند چون
دست بوی دراز کردند دستهاشان همچنان خشک بماند وبی حرکت شد فریاد
ازایشان برآمد ورعبی بهر چه تمامتر ازانجا باز کردیدند وبرفتند وچون بوی
ازانجا کم دانیدند وقدری رفتند باز دستهاشان بحال اول آمد [illegible]
ومنهم فی تضاعیف الاجا محاوف الکرامه باظهار العلامه محاربه الشیطان الباغی بیره
بابای المراغه رحمة الله علیه بیت اذا الصفرة فی الست یومنا فقد ابصرت
تمثال الکمال حکایت حاجی عماد الدین کفت حاکمی در مراغه یکی را کرفته بود و
بناحق میرنجانید بیره بابای مراغه رحمة الله علیه بشفاعت پیش آن حاکم رفت و
شفاعت کرد قبول نکرد وکفت تو برو وشیخی خود کن بیره بابا کفت خبر من بروم
وشیخی خود کنم اما تو نیز ازان خود ببینی وازانجا بیرون آمد وروان شد هنوز
بخانه نرسیده بود که آن حاکم را وجع شکم پیدا شد وشکم بدرد آمد ونفیر او بکم
بیره بابا کفت من چه کنم تیر شیخ کار کرد وحاکم دران حال بمرد بیت هرکه
با شیران راه دلیری کیرد دلش از غم شکی نیست که پیری کیرد حکایت مولانا
عبد الجبار دولانی کفت در مراغه بابا را رحمة الله علیه بعضی از قرآن یاد میدادم
دو طالب علم پیش او درآمدند وازو چیزی خواستند چون چیزی حاضر نداشت که
بدیشان دهد در جواب ایشان کفت نه مرا وقف ونه ادراک یعنی نه وقف دارم
ونه ادرار چون در اصطلاح نحوی قصودی داشت ازان دو طالب علم یکی تحریر

واستهزا کفت همان خلیفه دیدی واصطلاحش شنیدی وقف وادرار او وقف
وادراک میکوید وبخندید وبدان سفاهت از سر افسوس بداد وان دیکر هیچ
نکفت برخاستند وبرفتند چون یک لحظه برآمد بیره بابا کفت مولانا عبد الجبار دیدم
مبلرزد عجب که بران طالب علم که استهزا کرد خطای رفته است برخیز تا برویم
وبرو نماز کنیم من ازین معنی متعجب شدم بتکفین وتجهیز او مشغول شدم وچون نیک
او مرده بود پس تحاکش سپردیم بیت در سر از خیره سری باد حماقت بنهاد
لاجرم در سر آن باد سرش رفت بباد حکایت بیره جبرئیل مرآبادی کفت با بیره
بابای مراغه رحمة الله علیه با اردبیل میرفتیم وشیطان مرا در دام خود کشیده بود
ودیکران تحفه کردانیده چون نزدیک اردبیل رسیدیم با خود فکر کردم که این بیره بابا
مرد قتالست با این فعل که من دارم در حضور این مرد بزرک بحضرت شیخ قدس سره
چکونه روم شبانکاه بیره بابا را دیدم که بیامدی ودست انکس کرفته واز نوبتی
هرچه تمامتر آراسته وپیش من آوردی وکفتی همان بستان تا بدین کار نجات حقی
رسیدن بیت دل چو بیدار است اندر خواب بیداری دهد چون مطلع است
ازمعاصی پند وبیزاری دهد حکایت بیرمارکر کفت نوبتی بیره بابا مراغه دراز دبیل
شب در کوچه میکذشت سکی بروی بانک کرد وبوی ناخن آورد طره شد وبسک
کفت تو نیز مرد وصاحب تیز مرد حالی سک بیفتاد وبمرد ودر حال صاحبش نیز
بمرد بیت اندرین وادی که بیم صولت تیز عزین چون کند قلب الاسد
عوا کجا تاب آورد ومنهم الصافی المتجلی الوافی المستحلی وخیرة السیره ونتیجه
السکینه السنی السری بیره محمد ... رحمة الله علیه بیت فتی طیب بردا وصفا

دبلاو فضلا وخیر اکثر **حکایت** بره فضیل وجبی روایت کرده اندکه
نوبتی سیلی عظیم رودخانه میانق بیامد چنانکه مجال عبور منقطع شد و مردم مضطر شدند
و آب از کنار پل راه کرده بود و پل معطل مانده و مردم را مجال گذشتن نه جماعت
بره محمد را گفتند که آب را می باید گردانید چنانکه در متن رودخانه بگذرد و زیر پل باشد
و اصلاح کار رودخانه کردن تا مردم را عبور بر پل باشد بره محمد گفت بلی از
شیخ قدس سره سدی برین نسق می باید بستن و بکنار آب رفت و موزه
از پای برکند و در آب رفت و موضع سدی می نمود که از اینجا تا آنجا می باید
بستن و فصل بهار بود و سیل عظیم روان بود او گفت حال می باید بستن
و مگذاشتن تا فصل تابستان که آب سبک شود و امکان آن باشد که چون
این موضع سد و اجرای آب نمود که چنین می باید از آنجا بازگردید همان شب
آن آب فوت گرفت و انباشتی که بدور روزگار رحجاب میان پول و آب
شده بود که مگر ده هزار آدمی با سینی که بعذبی آنرا برداشتند از میان برداشت
و آب در زیر پل روان شد و مردم را راه گذر شد و احتیاج نشد که مردم
زحمت کشند **بیت** هرکه دارد آب و خور از جوی او ٭ آب دارد شرم زآب و
روی او ٭ تازه روی نیست در عالم نگر ٭ آنکه را آمیخت اندر کوی او **حکایت**
بره ابوالفضل گفت که پدرم بره محمد بعد از حیات ظاهری شیخ قدس سره بخدمت
شیخ صدرالدین ادام الله برکته آمد و بخلوت نشست در مراجعت براه
خانه با جمعی طالبان بدیه کبیره از کرمرد رسید و سکان آن مجموع کرجیان
بودند و چون آنجا رسید در آن ساعت کرجیان بشرب مشغول بودند چون

آنجماعت

آنجماعت را دیدند آهنگ ایشان کردند که چون مستی و بیخبر و غفلت ممکن که
حرکت نامناسب از ایشان صادر شود مجموع بگریختند و بره محمد تنها بماند از اسب فرود
آمد و تنها بایستاد چون حرکین برسید و نظرش بره محمد آمد رحمة الله علیه
بتواضع تمام از دور بایستاد و بره محمد گفت ای بن حدث چرا آمدی و چرا باز
ایستادی حرکین گفت از برای خدا میخواهم که زیارت کنم اما دیگر نیارم تا اکنون بره محمد
گفت بیا که نیست حرکین بیامد و زیارت کرد طالبان باز آمدند و در میان ایشان
بره امیر بارزامی بود مردی کارکرده بره محمد گفت چون حرکین غفلت و مستی
مجال چرا دادی که زیارت کند بره محمد گفت روزی باشد که حق تعالی ایشان را
توفیق اسلام دهد و ترا نخوت نمی باید کردن عاقبت آن بره امیر بار را خذلان
دامن بگرفت و حال از نسق بگردید و در حرام افتاد و آن جماعت کرجیان دیگر
تمامت مسلمان شدند و نیک حال گشتند و اکنون از ایشان و اولاد ایشان
بسیاری ذاکر و واقعه اند و در اسلام نیکو حال و مجدانه اند **بیت** و من کان
محکوما علیه شقاوة ٭ فیجرمه حلما انسداد المطالب ٭ و ان امان للمرء احد من الهدی ٭
اتی التوفیق من کل جانب و **منهم** المنقطع الزاهد المتقین علی الصفحه مو شیخ ناری
الفقری بره احمد الکشهبری رحمة الله علیه از جمله کرامات ظاهره او در فصل دوم
باب لطف و عفت حکایتی مسطور است **حکایت** از مشاهیر است که بره احمد
کشهبری نوبتی با جمعی در دیه وزرقان براهی میرفت و بر راه گل بود هموار و
میان آن آب و گل اسب میدوانید گفتند آهسته برو تا قطرات گل بجامه بره
رسد آن سوار التفات نکرد و اسب بدوانید قطره چند بدامن بره احمد رسید

و در آن میان حرکین نامی کافر بود اسب دوانید
طالب ناحق آن زده بود

سوار متغیر شد و برگذشت آن سوار بکید و گامی رفت حالی از اسب فرو افتاد و
هلاک شد بیت بر مرکب توسن غروری منشین * ای احمق بی ادب بگوید
منی مست * گز باد سری زباد بار سر خاک * مهر نشین زود کردن عمرش شکست *
ومنهم صاحب الجمال والتمکین والمغتبط الزاهد المتقین سید الخلفا الراشدین
بیره یوسف الملا و نقی رحمة الله علیه رحمة واسعة حکایت مولانا نجم الدین
اردبیلی گفت که نوبتی من و بیره شاعر پیش بیره یوسف میرفتیم و عظیم گرسنه بودیم
گفتیم اگر بیره یوسف تربیت شیخ دارد از برای ما رغیفا زک بیاورد چون پیش
وی رفتیم همچنانکه ما خواسته بودیم پیش ما آورد و گفت گرسنگان چنین چیزی خورند
بیت هرچه در آینه جوان بیند * مرد در خشت پخته آن بیند حکایت
هم مولانا نجم الدین گوید که روزی پیش بیره یوسف در زاویه نماز میکردم چون
بیره یوسف سلام باز داد یکی را پیش خواند و گفت برو و برادرزاده من بگو که
گله گوسفندان ما را از آن کوه بدین طرف بیارد ایشان تعلل کردند آنشب حرامیان
بیامدند و آن گوسفندان را ببردند بامداد راعی بیامد که امشب حرامیان بیامدند
و آن گوسفندان را ببردند بیره یوسف گفت نه اسب گفتم که گوسفندان را بدین طرف
آرید بر ما ازین تقصیر نبود که گفتم شما را بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواهی از سخنم پند گیر خواه ملال فصل دوم در ذکر کرامات بعضی از خلفا
نازل و سایر مریدان شیخ صفی الدین قدس سره که هر یک جدولی از عمان معانی
آیتی از سبع المثانی اند بیت هر یکی ز معدن او اهل کانی بوده اند * هر یکی در حی
گهرهای معانی سفته اند ومنهم صاحب الیقین والتمکین مولانا نجم الدین اقیونی خرزنه

حکایت مولانا شمس الدین اقیونی روایت کرد از سید الخلفا بیره محمد آدمیان
رحمة الله علیه که او گفت در وقتی که حضرت شیخ قدس سره از بغداد عزیمت خروج کردیم
مولانا نجم الدین مرضی داشت حالة الخروج شیخ قدس سره امر الملک فرمود و گفت ما
امروز از بغداد بیرون میرویم مولانا نجم الدین را که می‌سپاریم گفتیم شیخ حاکم است
فرمود تو اینجا توقف کن و فردا او را بخدا بسپار و در عقب ما بیا و مولانا نجم
الدین را در آن حال مرضی که بود بگذاشت و وداع فرمود و روان شد من پیش
مولانا نجم الدین بماندم و او را مرضی بود و از امارات موت هیچ علامتی بر وی
ظاهر نبود متردد شدم که شیخ فرمود که فردا اش بخدا بسپار یعنی این چیست و این
مرد خوش است آنشب یکی را از خادمان خود پیش وی بگذاشتم و من بخلوت خود در رفتم
بامداد پیش وی و نارنجها خود ببردم او را خوش یافتم و بعضی از آن نارنج بخورد چون خواستم
که بیرون آیم در پی من نعره بزد باز گردیدم علی الفور گفت الله و جان تسلیم کرد معلوم
شد که آنچه شیخ فرموده بخدا اش بسپار مراد او نقل بجوار رحمت الهی بود و با اسباب
تجهیز مشغول شدیم و چون در لحدش نهادیم بصریح آوازی شنیدم سه نوبت که مرحبا
یا ولی الله مرحبا یا ولی الله مرحبا یا ولی الله بیت ای خوش دمی که جانان [illegible]
کند ندای * کز جان حجاب نبود در خلوت صفای * این جهان چه قدر دارد تا بر وی
و جانش خاک او افشانیم هر وقت مرحبای ومنهم صاحب الصدر السلیم [illegible]
ابراهیم رحمة الله علیه که چون سینه او که سفینه رموز ربانی بود و هر کسی می‌شنود از کرامات
باهره و امارات ظاهره او بود و از آن کسان که خوش سینه ایشان محو من هر دم بود
یکی دیگر او بود بیت دل او دست چو با عشق در آغوش زد دی * آتش شوق دل عاشق او

خوش زدی حکایت از مشاهیر کرامات است که چون ازوی التماس کردندی که
داوندی که مرغ دل ترا درآواز آورد برگ چشم برهم زدی و دهان بگشادی و زبان
در بستی از اندرون او مجری حنجره آوازها بانواع سازها بیرون می آمدی که بر هزار
دستان سبق گرفتی و اصحاب و جلاس بذوق استماع کردندی بیت سپهر ره طاوس
دل را زنوری باشد زیب ٭ عندلیب عشق را سازی بود بس دلفریب ٭ با رازشان
جلوه حسنی کجا ماند قرار ٭ با زبیشان نغمه عشقی کجا ماند شکیب حکایت آورده اند
که پیره ابراهیم کرد در زاویه در رزقان کرمرود در صابون خانه با یکی شریکی بود چون از آن
زر بیش آن آوردندی او بجای آبی نشستی و بجای خود را در آب کردی و زر نیک را
از بد جدا کردی آنچه بد بودی در آب انداختی پرسیدند که چرا چنین میکنی گفت از
برای آنکه هرچه از برای من نشاید بر دیگری نپسندم ع مپسند بکس آنچه بخود
نپسندی ومنهم محارب شیطان الخناس پیره احمد رواس لاردبیلی رحمة الله علیه
که دایم باجای لیالی علی التوالی قیام نمودی و همه شب گاه گرد ذاکران وگاه
گرد محلها وگاه گرد مقابر سیر کردیدی و ذکر میگفتی و پیوسته از کسب حلال
سر بری با خود از بادام مغز مقلی و غیره از ماکول و نقلی داشتی و از برای قوت دماغ
ذاکران بایشان میدادی و همچنان اگر درویش فقیر و بی نوای و ضعیفی در مساجد
و خرابها و راهها خفته یافتی نصیبی از آن خان بوی دادی که وی را نمی شناختی و چون
شب بنیمه رسیدی بر در دروازه بانگ نمازی دادی و گفتی در خبری شنیده ام که چون
موذن بانگ نماز گوید فرشتگان عذاب دست از تعذیب اموات باز دارند بیت
خوش بود دست وزبانی کو نقدر ره شکیبا ٭ زنده را وهم مرده را راحت رسانی میکند ٭

حکایت از مشاهیر حکایات است که چون پیره احمد رحمت رسید شیخ قدس سره قدمی
چند جنازه او را برداشت و تا مقابر منیدشین که قریب نیم فرسنگ از اردبیل است به
تشیع جنازه او پیاده برفت و چون ویرا دفن کردند و خاک هنوز تمام راست نکرده
بودند شیخ را قدس سره وقتی شد که و دران وقت ناگاه یکی از طالبان شیخ که صاحب
کشف بود نعره بزد و فریاد برآورد که احمد را بردند شیخ قدس سره بانگ بر وی زد که
خاموش باش بیت بازی گشت بدیر مجبوس قفس نبود ٭ جائی که بود زنده در گور کجا
گنجد ومنهم صاحب الحال پیره کمال رحمة الله علیه که مشهور بود بکمال دیوانه گاه بودی
که در صحرا افتادی و سراسیمه و دیوانه صفت سیر کردیدی حکایت پیره زکریا
گفت نوبتی همچنان در کوه افتاد و در جانب شمدان که ریوه کیلان است و شب
دران کوه بماند و سرما بود و جامه او از اردبیل بود در خانه مقفل بامداد مادرش آن
خانه را در بگشاد و جامه او را نیافت احتیاط کرد هیچ راهی و منفذی نبود درها بسته
متعجب بود و فرو ماند که حال جامه چه بوده باشد بعد از یکی دو روز چون کمال باز آمد دیدند
آن جامه پوشیده بود مادرش تعجب کرد و گفت این جامه اینجا بود و از اینجا نایافت شده
پیش تو چگونه افتاد پیره کمال گفت ای مادر مارا راهی دیگر هست که در بسته حجاب نباشد
بیت ای عشق تنگ میدان میدان که مست عشق ٭ دیوانگان او را بیرون ز عقل جایی
این مشتدر تر و بگشاتی یا یابی ٭ در کوی عشق بیرون از شش جهة مجالی ومنهم العابد الموحد
پیره احمد اساوی رحمة الله علیه که وحوش صحرا با وی مستانس بودندی و او عادت داشت که
بدیشان میدادی حکایت ملک قباد کرمرودی گفت نوبتی عزیمت حضور پیره احمد
کردیم و جمعی رفقیم شب در آمد با در تنگنای میان دیوارها رسیدیم و زمستان بود و یخ

هیچ گرفته بود و در سنگنای اسبان بخت برجست رفتند چون بیره احمد نماز
صبح بگذارد گفت بجماعت که در سنگنای آب مشغولند نمی گفت انجماعت راجست
خواهد رسیدن **بیت** چون دیده کحل نور کرد و بر نور ❊ احوال کجا برو بماند
مستور ❊ چون بحضورش رسیدم شخص علیشاه نام بابا بود و بیره احمد در وی نظر کرد
و گفت این شخص بوی الحادمی آمد و در ملحدستان خواهد مردن عاقبت آن علیشاه
برفت و در ملحدستان وفات یافت **بیت** آئینه او عکس انوار صفا ❊ شد
جام جهان نمای اسرار وجود ❊ در نور ظلمت خبر روشنی داد ❊ کز روز امیدش
شب خندان نمود **ومنهم** خاص المعبود بیره محمود بخوانی رحمه الله **حکایت**
حاجی حافظ المیتونی گفت با جمعی از طالبان در خدمت مولانا ناصر الدین شیرازی
رحمة الله علیه نشسته بودیم شخصی از مولانا شمس الدین گیلانی طاب الله رمسه شکایت کرد
که اظهار انکار در حق شیخ قدس سره میکند و زبان غیبت در حق صوفیان دراز میکند
و هر یکی ازین نمط سخن نقل میکرد و بیره محمود چون ازین بشنود ناگاه از آن میان برخاست
و گریه چند کرد با آن مردم و گفت بتر دل شیخ صفی الدین که مولانا شمس الدین
صید تخت و در دام اوست و ده روز دیگر باقیست که وی سر و پا برهنه برخیزد
و بخدمت رود جماعت چون این سخن بشنیدند تاریخ آن نوشتند روز دهم مولانا
شمس الدین رحمه الله علیه پیش مولانا ناصر الدین فرستاد که مرا پیش ازین طاقت
بخدمت شیخ رفتن باید که شما نیز معاف بیائید **بیت** ز انعکاس تجلی نور خاطر
او ❊ بی ضمیر چو آئینه نقش بند صفاست ❊ که زحرف دفتر اشکال خبر امکان ❊ نماید از
ورق روشن ضمیر راست **ومنهم** زین الاقران بیره سلیمان موقانی رحمه الله

حکایت اخی امیر علی گفت با بیره سلیمان بسلطانیه رفتیم شب دوم در سلطانیه نزول رفته
بود هر دو سر بر دو یک جامه نهادیم و بخفتیم در خواب دیدم که چهار سوار روی به نقاب بسته پای در
و بیره سلیمان را در ربودندی من فریاد میکردم که بیره سلیمان را بردند و اضطراب کردم در این خیال
فریاد کنان از خواب در آمدم بیره سلیمان گفت ترا چه بود و این فریاد چیست گفتم چنین خوابی دیدم
گفت مترس که مرا خواهند بردن و در رو خسته شد و سه روز خسته بود و در این سه روز مجموع امرا
امرا و اکابر شهر بعیادت وی می آمدند و او هیچ سخن نمیگفت چون خالی شد گفتم بیره سلیمان
قدار ابیا داری چیزی بگو بعد از زمانی چشم بگشاد و گفت ای یار بیا و بردم وضو بساخت و
دو رکعت نماز گذارد پس گفت ای امیر علی شیخ ایستاده است و من چشم از شیخ باز نمی توانم گرفتن
بیت انی لاحد ناظری علیکا ❊ حتی اعفی اذ نظرت الیکا ❊ واراک تخطر فی شمائلک التی ❊
فتنی فاغار منک علیکا ❊ و گفت گیرم که این خلق نمی دانند تو نیز نمیدانی و چنین میگوئی میدانی که
من نمیدانم که غافل نیستم این بگفت و ایمان آورد و تسلیم شد و جان بجانان سپرد **بیت**
شاهدان پرده رخسار چو در انداختند ❊ عاشقان در نظرش جان و جهان در بازند ❊ و چون تجهیزش
میکردیم بیره بدر الدین گفت غسال را اشارت در پیش او سخت شد او چشم باز کرد و غسال سخت بترسید
و نهیب عظیم بر وی نشست و برا دلیری دادم و او بوسه بر پای سلیمان داد پس شاهد وان شد و
کار تمام کرد پس مجموع اکابر سلطانیه از صلحا و امرا و اهالی شهر جمع شدند و به تعظیم تمام و زاری گشتند
ملک الخلفا بیره بدر الدین زدت برکته گفت آن ساعت آرزوی خوش و آفتابی رخشان بود و هیچ
غیمی نبود و راه پر غبار بود نظر کردیم که بر جنازه و بر راه و بر آن جمع که تشییع جنازه کرده بودند
بارانی نرم می بارید و مردم همه این میدیدند پس قوالان این غزل آغاز کردند **بیت** آن باز نبید
راه را هین که نگار میرسد ❊ مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد **شعر** رسید ازو

رضوان وار کلاه حور * هوای آب زین لطف از سلاله نور * زخاک پا اگر گرد راه برخیزد * فتد
ابر غنایت شراب جام طهور * و هرکه نمرا او عمارت پذیر نمیشود و هر عمارت که کنند هر چوبی و کاهی
بطرفی افتاده باشد **بیت** در سرای نور چون در ساخت او * این حجاب خاک دور اندا خت او *
ومنهم مقرب حضرت ذو الجلال مولانا کمال الدین رحمه الله علیه خواجه دهی **حکایت** مولانا
محمود یحیی کرمرودی گفت در آن زمان که هنوز دست ارادت در سلسله توبه نزده بودم در خواب دیدم
که شیخ قدس سره مرا توبه و تلقین داد و غلبه مو قوم مقراض بر داشت بعد از آن چون بخدمت توبه
بحضرت شیخ قدس سره بار رسیدم ملک السادات سید شرف الدین هراتی ترد از منجعه دستم گرفت
و بحضرت شیخ برد که توبه کنم والتفت شیخ یحیی را توبه بده و موئش بردار شیخ قدس سره فرمود ما او را
فلان شب توبه داده و موی برداشته ایم **بیت** بود آن شب و بار از قبول * جان او را
کو خیال دوست باید * اما آن شب که خواب دیدم صبحی بمسجد نماز صبح رفتم مولانا کمال الدین که مرا دید گفت
یحیی توبه مبارک باد گفتم چه توبه گفت اکر امشب شیخ آمد و ترا توبه داد و موئت برداشت گفتم چون
میدانی گفت او لا پیش من بود انگاه پیش تو آمد **بیت** هر که راد بد بدین آئینه روح رسید
سرجان در نظر آئینه روح بدید **ومنهم** زبدة الاکمل الطاهر بن سید جمال الدین اصفهانی
رحمة الله علیه **حکایت** ادام الله برکته گفت نوبتی با سید جمال الدین یکبار تنور خبازخانه
زاویه متبرکه بودیم و تنور را تابانیده بودند که نان در بندند و لهیب آتش هنوز زبانه میزد با وی مناظره
بودم دست بردم و دستار وی با کلاهی که داشت و شیخ قدس سره بر سر وی نهاده بود در آن تنور
سوزان افتاد چنانکه کله کلاه بر جمره آتش آمد و چون تنور عشق بود و از آهنین او دل توقفی شد
و چون کفچه بیاوردند آن دستار و کلاه برکشیدند یکتار ه از کلاه و دستار او سوخته نشده بود
بلکه رنگ نیز از موضع خود نگردانیده **بیت** هر کجا آثار نور او بود * کی کند آتش آنجا گذر *

چون شعار نور ظهر با موسی است * چند از او که با شد این شعار **ومنهم** العالم الوحید مولانا
عبد الحمید الهرسکانی که شیخ قدس سره بلفظ مبارک در باره فقیه صوفی مدح فرموده است **حکایت**
از مشاهیر حکایات که مولانا عبد الحمید در دیه هرسکان بود و در آنجا جمعی انبوه از مریدان خواجه محمد قهستانی بودند
و جمعی از توبه کاران شیخ قدس سره می بودند و چون در بعضی از طوایف تیجیان فتوری و قصوری در رعایت
شریعت و طریقت محافظت سنت و شریعت و عدم احتراز از محارم می بود مولانا عبد الحمید ایشان را امر
معروف و نهی منکر میکرد و بدین واسطه تعصب در میان ایشان مستمر میبود اتفاقا نوبتی این خواجه
محمد را بدیه هرسکان بدعوت آوردند و جماعت مریدان وی دعوت و جمعیتها آغاز کردند و از
زجری که مولانا عبد الحمید ایشان میکرد با خواجه محمد رحمه الله علیه شکایت کردند **بیت** الا فاصفح
ودع هذا الحکایه * فقد تشکو النفس بالحکایه * چون این بگفتند خواجه محمد گفت یاری مولانا عبد الحمید را
ببن نمایید تا ویرا ببینیم و مولانا عبد الحمید پیش وی نمیرفت در خواست و پیش مولانا رفت تا وی را بصحبت
در پیوست که سبب چه تو ابع من جهت مولانا عبد الحمید گفت خواجه محمد بزرگ رحمه الله علیه مرد بزرگوار
و از اولیای حق تعالی بوده است اما چون بعضی را می بینم که خلاف سنت و شریعت میکنند و تارک جمعه و
جماعت بلکه تارک صلوة می باشند ناچار بر ایشان امر معروف و نهی منکر واجب میشود خواجه محمد
چون این بشنید ملزم شد و انصاف داد و قبول الحق من صفا القلوب بقصور ایشان معترف شد
الحق احق ان یتبع و تبع پس قوالان خبری گفتن آغاز کردند و سماع برخاست و چون مولانا عبد
الحمید در سماع گرم شد دستار از سر خود برگرفت و بالا انداخت دستها بر سقف بماند چنانکه
همگی و افسوس آغاز کردند که دستارش بر سقف خانه واو سر برهنه بماند و از برای فرو گرفتن دستار
نردبانی باید و این نیز نوعی از استخفاف باشد چون سماع نشست مردم چون این بدیدند باهم الله دستار
از سقف خانه جدا شده بزیر آمد و بر سر مولانا نشست منکران همه معتقد گشتند و پای او بوسیدند و در صحبت ملکوا

فیان افتاد



وشورشی برخاست خواجه محمد چون این معنی بدید معتقد و معترف شد و آن مخالفت بموافقت مبدل
گشت و جماعت اعتقاد آوردند بیت فرو مانند درویشان در کاهش سر همت ٭ بکونین و سلطانی
چو سر بر آستان دارند ٭ اسیران کمند او سر بر عرش می‌جویند ٭ کلاه از آن کونین و کار از آسمان دارند ٭

ومنهم علیم الشبیه والعدیل بیره اسمعیل الاردبیلی که شیخ قدس سره در حق او فرموده است
که از اولیای خدا است حکایت در زمان صفی شیخ بیره از ارشاد شیخ صدرالدین اوایل اکثر
جماعت اصفهانیان التماس ارسال خلیفه بدانجا کردند که در آن نواحی به ارشاد مردم قیام نماید
شیخ صدرالدین زیدت برکته بیره اسمعیل را اجازه توبه داد و بدان نواحی روانه گردانید و
متابعان او نام مزرعه زرقین که نیم فرسنگ از دبیل باشد قدم مبارک رنجه فرموده و حالة
التودیع بیره اسمعیل تودیعی کرد که دیگر وی را به آباب رجوع نخواهد بودن و در وا اینجا رسید چون
آنجا رسید جماعت انبوه استقبال کردند و او را به دیه زنان بردند و آنجا نزول کردند مرض
بر وی طاری شد و بجوار رحمت حق رسید و هنوز مردم از و بصحبت و مجالست محظی
نشده بودند و او را نداشته و نیک ندیده بودند پس او را در باغی دفن کردند که قرب
نهر آبی بود و حاجی کازرونی بخشیده بود جماعت آن نواحی از مرقد او نور میدیدند که
بر می‌آمد اعتقاد عظیم آوردند و از آن مشاهده نور دل آنجماعت بعقیده صافیه روشن شد
بیت آیتی روشن بنمود از خاک او ازدحام ٭ بهتر آن روشن کالان چون نور موسی از
شجر ٭ و چون دو سه سال برآمد که در آن مقام مدفون بود و مزار او در ممر سیل افتاد
و استیلای سیلی که مزار او را غرقه کند باز حصه شرقی بجوار نقل مقارن شد و سیل بمزار
قبر او رسید خلیل کاوشتی از مصاحبان او جمعی از دیه زنان وی را بخواب دیدند که گفت مرا
بجای دیگر نقل کنید پس جماعت اتفاق کردند که او را بجای دیگر نقل کنند غلبه کثیر جمع شدند

و او از حفره بر آوردند فی الحال آب در حفره آمد و چون تابوت او را سر گشودند دیدند
بعد از دو سه سال وفات تازه و روی و عرق بر رخسار نشسته تبرک فوج فوج می‌آمدند و
زیارت تابوت میکردند بیت هر که با آب روشن بیش او ٭ آب روی باشدش فردا از آن ٭
و چون جمعی دیگر از مردم بیایند و حکایت نضارت وجه او شنیدند که بهر زبان در دهن
خلق افتاده بود تعجب نمودند و باز سر تابوت بگشودند بیره اسمعیل را در تابوت ندیدند
و تابوت خالی بود بیت عاشقان را اندر این خلوت سرای جلوه گاه ٭ از برای
دیده اغیار باشد دیدها ٭ حالتی عجب مردم فرود آمد و این معنی شهرتی یافت
پس مردم متحیر شدند و فرو ماندند که تابوت خالی را بمقامی نقل کردن چه فایده
و تا آخر روز در این تحیر و تعجب بماندند عاقبت بار دیگر سر تابوت برگشادند بیره اسمعیل را
در تابوت یافتند و تصور کردند که بر مثال کسیست که از جای آمده باشد فریاد از
نهاد ایشان برآمد و به اعزاز تمام بآنجا نقل کردند و مزاری ساختند بیت
آمد شدی عاشقان بکوی جانان ٭ از منزل وهم و عقل بیرون باشد ٭

ومنهم عدیم المثال حاجی بلال رحمه الله علیه مردی بود حبشی و از شیخ قدس سره مودی
میکرد و دایم الخلوة می‌بود و با هیچکس اختلاط نمیکرد و بلکه شبها در خلوت می‌بود و اندکی
در خلوت گشاده میداشت تا اگر کسی خواستی که بر وی آید که وقت وی بشوراند
حاضر بودی و چون محس شدی که کسی می‌آید به تغافل کلمه گفتی که آنکس را مجال دخول
نبودی بیت هر کرا مونس خیال یار شد ٭ از همه خلق جهان بیزار شد ٭
چون حاجی بلال متوفی شد لب بخنده گشاده بود و انگشت سبابه برداشته چنانکه
ممکن نبود با دیگر اصابع ضم کردن و چون وی را بر مغتسل از برای غسل بخوابانیدند

و احتیاج بودی تلقت‌ی از پهلو به پهلو بگردد از برای اضطجاع کفتندی حاجی
بلال چنین کن چنان کردی و بهر پهلو که خواستندی خود بخود دیگر دیدی و بهر موضع
که گفتندی دست بنهادی و تا آن زمان که غسلش تمام شد خود بخود بحسب احتیاج
غسال حرکت کردی **بیت** اگر او زین زندگی جان بیافت * کار او در کار
جان و جان در کار شد * جسم و جانی او حیاتی تازه دید * آن حیاتش پایدار شد

ومنهم صاحب الایقان بیره محمد بلان تبرای رحمة الله علیه مردی پسندیده حال بود
حکایت شیخ صدر الدین ادام برکته روزی به بیره محمد گفت چون تو با آخرت
روی می‌کنی ترا بجای دیگر رها نکنم الا که در جوار حضیره متبرکه شیخ قدس سره آرام
بیره محمد عظیم خرم شد و مدتی برین بر آمد اتفاقا ادام الله برکته بزیارت شیخ زاهد
قدس روحه بسیاورود رفته بود بیره محمد بلان بحضور او ادام الله برکته رفت
بیت دیده زان منظر قدسی و از آن نور حضور * در دل و دیده دو نور از
نظر نور دو نور * و آن تقبل که ادام الله برکته کرده بود که وی را در جوار حضیره جای
کنند و دفن نمایند در بسیاورود استدعای آن مقام کرد و گفت به اردبیل
خواهم رفتن اما به اردبیل نخواهم رسیدن باید که از برای خدای نعم اگر در میانه
راه درگذرم به اردبیل فرمای رسانیدن بمقام معلوم و ضعفی روی بطاری شد
و از اینجا متوجه اردبیل گشت و در میانه گریوه کیلان در اثنا و رحمت رسید
ادام الله برکته بسر بیره محمد و الیاس سپاهی را بفرستاد تا وی را به اردبیل آوردند
و در جنب حاجی نخجوانی در ذیل مزار بیره عز الدین رحمة الله علیه مرقدش بساختند
و دفن کردند **بیت** آرزوی کان بجان میخواستی * جان بداد اندر رهش مقصود دید

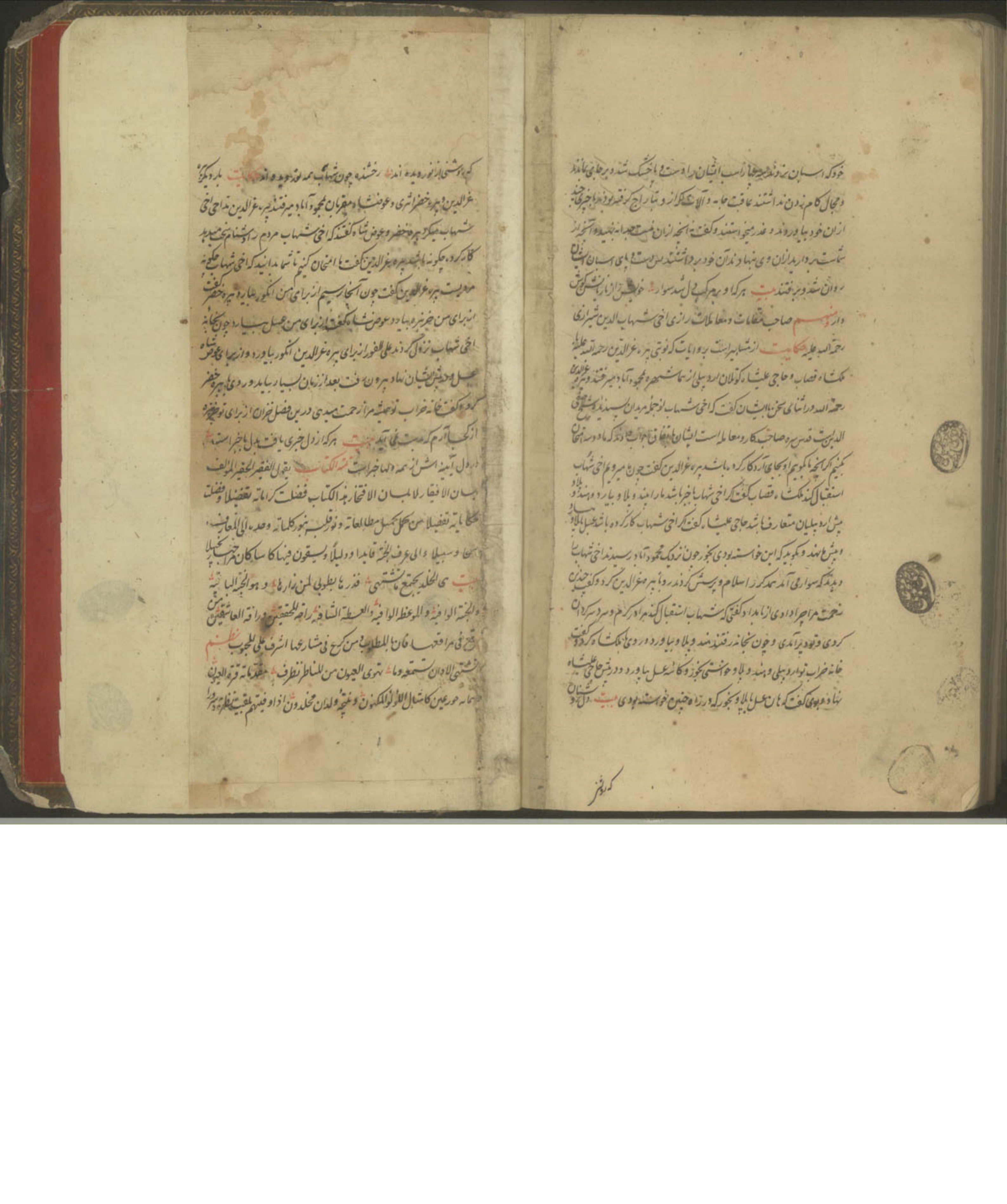
ومنهم العابد القدوسی بیره محمد موسی رحمة الله علیه شاهجی بود و مقیم جام
کوه کیلان اصفهدی بود **حکایت** بیره بابا شاه کیلانی گفت شخصی ابراهیم
نام خواست که با بیره محمد امتحان کند با کیانی از همسایه خود بریضه نشانده بود
بدزدیدند و بیره محمد را داد و بردن از سر امتحان که او میداند یا نه با دیگر
خانها چون برد در خانه آوردند و بیره محمد نظر کرد مجال نداد که آن خار را در خانه
آرند و گفت اینجا برون نهید و پیش من میاورید آن جماعت آن را از بیرون
بخوردند و در معده ایشان قرار نگرفت و استفراغ کردند چون این حال دیدند
حال بر ایشان بگردید و در دست و پای بیره محمد افتادند بیره محمد گفت
چون این جماعت به ارادت آمده بودند روا بود که این نوع حرام بیاورند
قضا الله آن جماعت که این کار کرده بودند با اصل و نسل منقطع شدند و از ایشان
کسی که در حساب آید نماند البغی آخر مدة القوم **بیت** هر کرا خاطر بدان خواری
کشد * لاجرم حالش بدان زاری کشد **حکایت** هم بیره بابا گفت در نهنیا (؟)
مگر زبین رود خانه در کیلان بود که بر آنجا پیاده به دشواری گذشتی بیره محمد
چون سوار آنجا رسیدی باطراف نظری کردی اگر کسی ندیدی بیسمان (؟) را است سوار
تا به آن پل بگذشتی اتفاقا روزی شخصی حاضر بود و بیره محمد از و غافل همچنان سوار بر آن
پل بگذشت آن شخص چون این حال دید در پیش آمد و از سر اعتقاد و تعجب زیارت میکرد
بیره محمد بدانست که او حاضر بوده است و دیده وی را سوگند داد که افشای این حال
مکن **بیت** هر که نهد پای برین راه راست * راست بود در قدمش هر چه خواست

ومنهم سالک سماوی بیره علی ذال اکرمرودی رحمة الله علیه **حکایت** بیره اسحق معروف

بد اختلاطی و ادریس برادر بیره یوسف رحمة الله علیه گفتند که علی دال کر مردی خیر ثقه در تبریز بر طبقه سیم کاروان سرای ابریشم فروشان بذکر مشغول بود جماعتی که آنجا بودند گفتند بزحمت آمده او التفات نمیکرد و ایشان تحمل میکردند بر سبیل تعنت گفتند اگر شیخ را دوست میداری از آن بالا در صحن کاروان سرا فرو پر بیره علی ازان بالا آهنگ کرد و دامن خود را در انداخت و در صحن کاروانسرا بایستاد و آن جماعت تعجب کردند و باز گفتند این سهلست اگر شیخ را دوست میداری باز ازین صحن بالا پر همچنان دیگر آغاز کرد و از صحن کاروانسرا پرواز کرد و بهوا رفت و بالا پرید **بیت** مرغان هوای او چو پرواز کنند ❊ بر بام مکونات پرواز کنند ❊ در اوج هوای دوست صید مقصود ❊ چون بال گشایند چو شهباز کنند **منهم** صاحب الجاه بیره عوض شاه بریقی رحمة الله علیه گفت برادرم عوض شاه در وقت آخر عمر که وفات خواستی کردن چشم برگشاد و گفت پیغمبر را صلی الله علیه و آله دیدم که بیامد و شیخ قدس سره در حضرت وی و شیخ قدس سره پیش آمد و گفت اماتتی که ازان تو پیش ماست آن عبادات و ریاضات و حالات درین حالت آخرین بجو بازمی سپارم تا به آخرت ببری این سخن بگفت و کلمه شهادت بگفت و برحمت رسید **بیت** هزاران جان فدای آن قدم باد ❊ که وقت جان سپردن آورد یاد ❊ خوشا آن ساربانی را که جانند ❊ که جان اندر قدمگاهش فشانند **منهم** صاحب الوجد بیره محمد معروف بکرد کزین دشتی گیلانی اصفهدی رحمة الله علیه اخی جبرئیل برادر او گفت قوالان در دیه ما از برای بیره محمد برادرم خبری میگفتند او را ذوقی و وجدی شد و سماع بسیار کرد آنگاه اضطراب و رعشه عظیم بر وی غالب شد

دستش

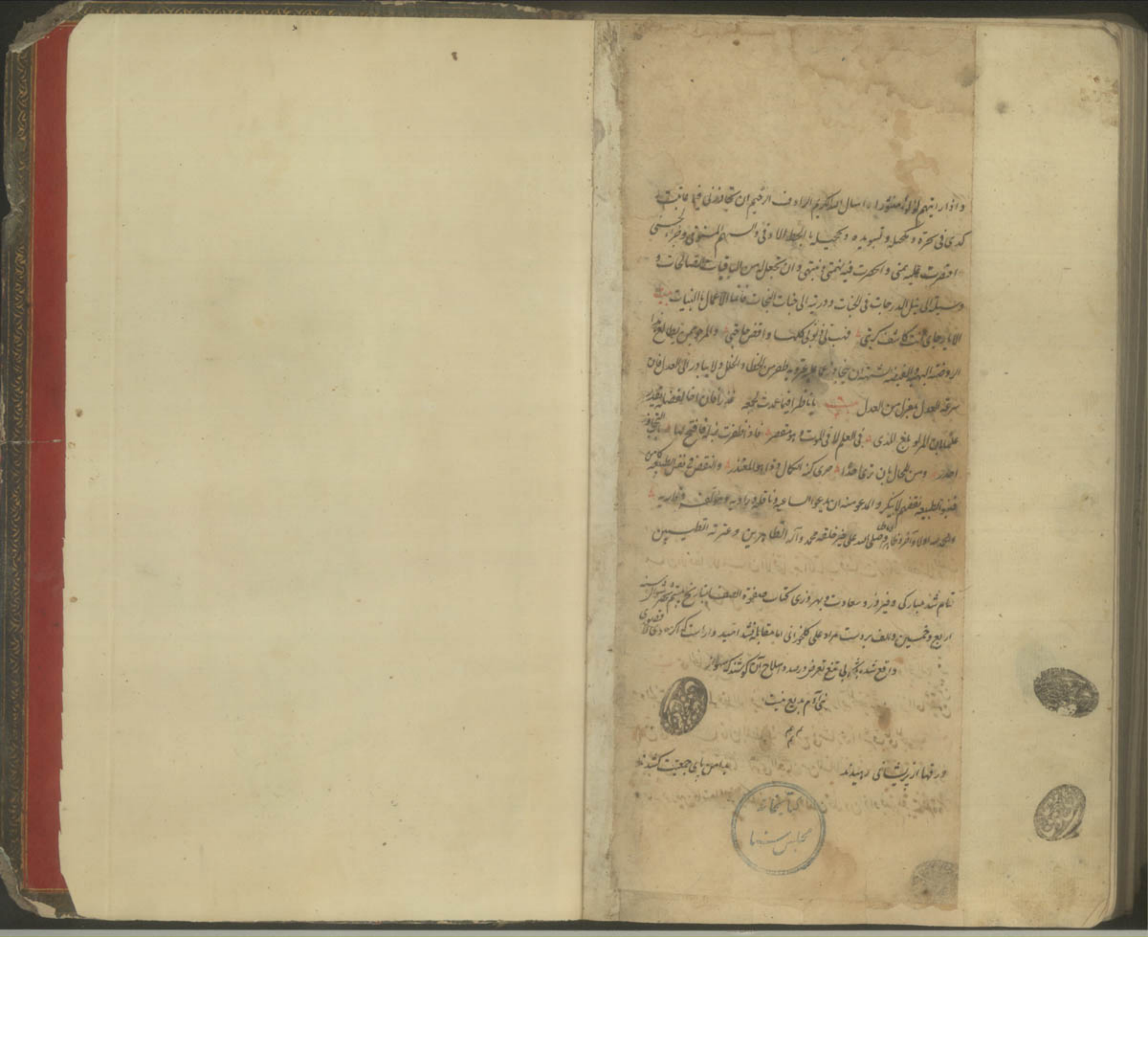
دستش بگرفتم و نوعی میکردم که آن حالت از و ساکن گردد قدری سبک شد این وقت بدر مجال یافت که بمن گفت که مرا بگذار که آخر کار من است و شیخ قدس سره بمن گفته است که وقت نقل من وقت سماع خواهد بودن و باز آن وجد و ذوق بر وی غالب شد او را بخانه دیگر بردم و آنجا در آن اضطراب وجد و تقلقل جان تسلیم کرد **نظم** در کوی حقا عشق مجازی نبود ❊ جز دادن جان دست درازی نبود ❊ بازی مشمر حالت مستان زنهار ❊ جان دادن عاشقان ببازی نبود **حکایت** سید الخلفا بیره بدرالدین گفت در سلطانیه خواجه حسن بشیربان از مریدان شیخ بود قدس سره و او را بنده بود محمد چرکس نام که هم از مریدان شیخ بود و غیر از زبان چرکس زبان دیگر نمیدانست زنی چرکس اصلی بوی دادند که زبان وی میدانست و سخن با وی میگفت و ترجمان او می بود و پیوسته بجای تعم مشغول می بود حالش بجایی رسید که گاه وقت میراندی چون وقت نماز در آمدی او بنماز مشغول شدی گاو همچنان می آمدی و میرفتی و زمین شخم میزدی بی گرفتن و راندن کسی **بیت** هر که گرد نفس توسن رام او ❊ کار او گردد همه در کام او **حکایت** بیره بدرالدین گفت که هم کاروان او که با او جفت میراندند روزی گفتند بوی مارا گرسنه است و دیه دور است و مارا چیزی می باید گفت چه میخواهید گفتند شکار میخواهیم محمد چرکس اشارت کرد بکلاغی آن کلاغ حالی بپرید و خرگوشی بگرفت آن کسان برفتند و خرگوش را بگرفتند و بکشتند و بخوردند **بیت** نفس وحشی چون شود در دام قید ❊ انس آید در شکارستان بصید ❊ **حکایت** هم بیره بدرالدین گفت محمد چرکس نوبتی براه میرفتی چهار سوار بوی برسیدند و بگرفتند و جامها از تن او کشیدند و تاراج کردند او پای بر زمین زد و گفت بزبان



خود که اسبان بزنند چنانچه اسب ایشان را دست و پا خسک شد و بر جای بماند
و مجال گام زدن نداشتند عاقبت جامه و آلات که از و تاراج کرده بودند با خرجی چند
از آن خود بیاوردند و عذر میخواستند و گفت آنچه از آن مست جدا بنهید و آنچه از
شماست بردارید از آن وی بنهادند آن خود برداشتند پس دست و پای اسبان ایشان
روان شد و برفتند بیت هر که او بیهده کرد دل شد سوار [illegible] از آزار باش کوش
وار [illegible] صاحب مقامات و معاملات رازی اخی شهاب الدین شیرازی
رحمة الله علیه حکایت از مشاهیر است بروایات که نوبتی پیره عز الدین رحمة الله علیه با
ملکشاه قصاب و حاجی علیشاه کوتلان اردبیلی از شماشهر محمودآباد میرفتند و پیره عز الدین
رحمه الله در اثنای سخن با ایشان گفت که اخی شهاب از جمله مردان پسندیده شیخ صفی
الدین است قدس سره صاحب کار و معامله است ایشان باتفاق جواب دادند که ما دو سه امتحان
بکنیم اگر آنچه ما گوییم او بجای آرد کار کرده باشد پیره عز الدین گفت چون ما برویم اخی شهاب
استقبال کند ملکشاه قصاب گفت اگر اخی شهاب باخبر باشد مارا بنهد و بلاو بیارد و بنهد و
پیش اردبیلیان متعارف باشد حاجی علیشاه گفت اگر اخی شهاب کار کرده باشد عسل با بلاو
و پیش ما نهد و بگوید که این خواسته بودی بخور چون نزدیک محمودآباد رسیدند اخی شهاب را
دیدند که سواری آمد همه کرد اسلام و پرسش کردند روی با پیره عز الدین کرد و گفت چندین
زحمت مرا چرا دادی از بامداد گفتی که شهاب استقبال کند مرا در گرم و سرد سرگردان
کردی و تو دیر آمدی و چون بخانه رفتند بنهد و بلاو بیاورد و روی با ملکشاه کرد و گفت
خانه خراب توی اردبیلی و بنهد و بلاو خواستی بخور و کاسه عسل بیاورد در پیش حاجی علیشاه
نهاد و بوی گفت که هان عسل با بلاو بخور که در راه چنین خواسته بودی بیت دل شان

که نغز

که روشنی از نور دیده اند رخشنده چون شهاب همه بوده اند بیت بار دیگر
عز الدین و پیره خضر اشتری و عوضشاه مقربان محمودآباد میرفتند پیره عز الدین مداح اخی
شهاب میکرد پیره خضر و عوضشاه گفتند که اخی شهاب مردم را دشنام بسیار میدهد
کار کرده چگونه باشد پیره عز الدین گفت ما امتحان کنیم تا شما بدانید که اخی شهاب چگونه
مردیست پیره عز الدین گفت چون آنجا رسیم از برای من انگور بیارد و پیره خضر گفت
از برای من خربزه بیارد عوضشاه گفت از برای من عسل بیارد چون بخانه
اخی شهاب نزول کردند علی الفور از برای پیره عز الدین انگور بیاورد و از برای عوضشاه
عسل و در پیش ایشان نهاد بیرون رفت بعد از زمانی بسیار بیامد و روی با پیره خضر
کرد و گفت خانه خراب تو همیشه مرا زحمت میدهی درین فصل خزان از برای تو خربزه
از کجا آرم که دست نمی آید بیت هر که از دل خبری یافت بدل باخبر است
در دل آینه اش از همه دلها خبر است تمة الکتاب یقول الفقیر الحقیر المؤلف
بلسان الافتقار لا بلسان الافتخار هذا الکتاب فضلت کراماته تفضیلا و فصلت
حکایاته تفصیلا من کحل بکحل مطالعاته و نور قلبه بنور کلماته وجد الی المعارف
[illegible] وسبیلا والی غرف الجنة قائدا و دلیلا و یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا
بیت هی الخلد یجمع ما تشتهی فذرها بطوبی لمن زارها و هو الجنة الباقیة
والجنة الواقیة والموعظة الوافیة والعظة الشافیة راحة للمحققین و راقة العاشقین من
یقع فی مراتعها فاز بالمطلوب و من کرع فی مشارعها اشرف علی المحبوب نظم
تشتهی الاذان تسمعه و ما تهوی العیون من المناظر تطرف مقدماته قرة العین
خاتمه حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون و نتیجه ولدان مخلدون اذا [illegible]



واتوار انیهم [illegible] مستورا، اسال الله الکریم الرئوف الرحیم ان یتجاوز عنی فیما طغت به

کدی فی تحریره وتحصیله وتسویده وتحصیله بالخطأ الادنی والسهو المنسوب الی وغیر الحسنی

اوقعت قلمه منی والحرکت فیه بهمتی ومنتهی وان یجعل من الباقیات الصالحات و

وسیلة الی نیل الدرجات فی الجنات وذریعة الی جنات النجات فانما الاعمال بالنیات

الا یا رجائی انت کاشف کربتی فهب لی ذنوبی کلها واقض حاجتی والمرجو ممن یطالع [illegible]

الروضة البهیة اللطیفة [illegible] من الخطأ والخلل ولا یبادر الی العدل فان

سرعة العدل معزل من العدل یا ناظرا فیما عمدت لجمعه عذرا فان اخا الفضل یعذر

علما بان المرء لو بلغ المدی فی العلم لاقی الموت وهو مقصر فاذا ظفرت بزلة فافتح لها باب التجاوز

احذر ومن المحال بان نرى احدا حری کذ الکمال وذا هو المتعذر والنقص فی نفس الطبیعة کامن

فبنو الطبیعة نقصهم لا ینکر والدعوة منه ان یدعو الساعیه [illegible]

والحمد لله اولا وآخرا وظاهرا وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله الطاهرین وعترته الطیبین

تمام شد مبارکی و فیروزی و سعادت و بهروزی کتاب صفوة الصفا بتاریخ هشتم [illegible] شوال سنه

اربع وخمسین والف بر دست مراد علی [illegible] اما مقابله شد امید وار است که اگر سهوی وغلطی

واقع شده بخواهی تتبع [illegible] اصلاح آن کوشند [illegible]

بیت

ورقها از پریشانی رهیدند بدامن های جمعیت کشیدند



